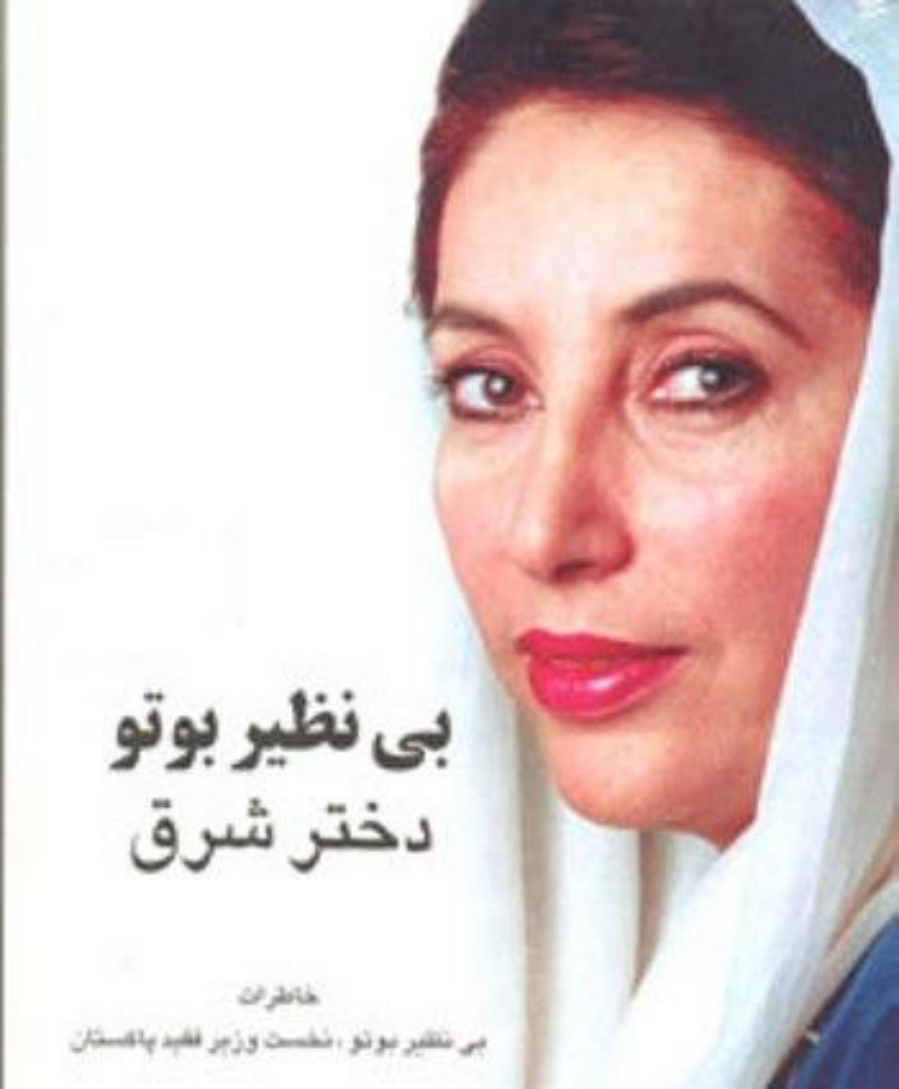


بی نظیر بوتو
دختر شرق

خاطرات
بی نظیر بوتو، نخست وزیر فقید پاکستان



بی نظیر بوتو
دختر شرق

خاطرات

بی نظیر بوتو ، نخست وزیر فقید پاکستان

ترجمهٔ

علیرضا عیاری

www.KetabFarsi.com

Reza.Golshan.com
www.KetabFarsi.com



Reza.Golshan.com
www.KetabFarsi.com

Reza.Golshan.com
www.KetabFarsi.com

بی‌نظیر بوتو

دختر شرق

Reza.Golshan.com
www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com
Reza.Golshan.com

بی‌نظیر بوتو

دختر شرق

خاطرات

بی‌نظیر بوتو، نخست‌وزیر فقید پاکستان

ترجمه

علیرضا عیّاری



انتشارات اطلاعات

تهران ـ ۱۳۸۶

Reza Goushan .com
www.KetabFarsi.com

سرشناسه: بوتو، بی‌نظیر، ۱۹۵۳-۲۰۰۷م Bhutto, Benazir
عنوان و نام پدیدآور: بی‌نظیر بوتو، دختر شرق: خاطرات بی‌نظیر بوتو، نخست‌وزیر فقید پاکستان / ترجمه علیرضا عیاری
مشخصات نشر: تهران: اطلاعات، ۱۳۸۶
مشخصات ظاهری: ۵۷۵ ص.
شابک: 978-964-423-683-9
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Daughter of the East: An Autobiography, 2007
عنوان دیگر: خاطرات بی‌نظیر بوتو، نخست‌وزیر فقید پاکستان
موضوع: بوتو، بی‌نظیر، ۱۹۵۳-۲۰۰۷م
موضوع: نخست‌وزیران - پاکستان - سرگذشتنامه
موضوع: پاکستان - سیاست و حکومت - ۱۹۷۱ - ۱۹۸۸م
موضوع: پاکستان - سیاست و حکومت - ۱۹۸۸م
شناسه افزوده: عیاری، علیرضا، ۱۳۳۹ - مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۶ ۹/۳ب / DS۳۸۵
رده‌بندی دیویی: ۹۵۴/۹۱۰۵۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۱۱۵۵۲۲۶

انتشارات اطلاعات

تهران: خیابان میرداماد، خیابان نفت جنوبی، روزنامه اطلاعات، شماره پستی ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۶-۲۹۹۹۳۴۵۵ تلفن دفتر توزیع و فروش: ۲۹۹۹۳۲۴۲
فروشگاه مرکزی: خیابان انقلاب اسلامی، روبروی دانشگاه تهران، تلفن: ۶۶۴۶۰۷۳۴

بی‌نظیر بوتو، دختر شرق

خاطرات بی‌نظیر بوتو، نخست‌وزیر فقید پاکستان — ترجمهٔ علیرضا عیاری

ویراستار: محمدحسین خسروانی
صفحه‌پرداز: فاطمه حلوانی
حروف‌نگاری، چاپ و صحافی: مؤسسه اطلاعات

چاپ اول: ۱۳۸۶ شمارگان: ۳۱۵۰ نسخه
قیمت: ۳۴۰۰ تومان

شابک: ۹-۶۸۳-۴۲۳-۹۶۴-۹۷۸ ISBN: 978-964-423-683-9

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است. Printed in Iran

فهرست مطالب

مقدمه مترجم ۹

مقدمه نویسنده ۱۵

فصل اول: ترور پدرم ۳۳

فصل دوم: سالهای حضور در زندان ۵۵

فصل سوم: اخبار و بازتابهای حضور در المرتضی، اولین تجربه من از دموکراسی ۸۵

فصل چهارم: اخبار و بازتابهای حضور در المرتضی، خواب و خیال حضور در آکسفورد ۱۱۵

فصل پنجم: اخبار و بازتابهای حضور در المرتضی، خیانت ضیاءالحق ۱۴۳

فصل ششم: اخبار و بازتابهای حضور در المرتضی، قتل قضایی پدرم ۱۶۹

فصل هفتم: آزادی از المرتضی، رویارویی دموکراسی با حکومت نظامی ۲۲۵

فصل هشتم: زندان انفرادی در سوکور ۲۳۹

فصل نهم: محبوس در زندان قدیمی مادرم در کراچی ۲۷۷

فصل دهم: دو سال در زندان فرعی ۳۰۵

فصل یازدهم: سالهای تبعید ۳۳۵

فصل دوازدهم: مرگ برادرم شاه‌نواز ۳۷۱

Reza.Golshan.com
www.KetabFarsi.com

فصل سیزدهم: بازگشت به لاهور و قتل‌عام آگوست ۱۹۸۶ ..... ۴۰۵
فصل چهاردهم: ازدواج با آصف زرداری ۴۵۷
فصل پانزدهم: امید تازه برای نیل به دموکراسی ۴۷۷
فصل شانزدهم: سقوط هواپیمای ضیاءالحق و پیروزی مردم در انتخابات ۴۸۷
فصل هفدهم: نخست‌وزیری و مسائل پیش‌رو ۵۰۹
آلبوم تصاویر: ۵۵۷

Reza.Golshan.com
www.KetabFarsi.com

مقدمه مترجم

کتاب «بی‌نظیر بوتو، دختر شرق» خاطرات رئیس فقید حزب مردم پاکستان و فرزند ذوالفقار علی بوتو نخست‌وزیر مرحوم آن کشور است. نویسنده در این کتاب سعی داشته با نثری روان زندگی پرماجرای خود را که شامل تجربیات و خاطرات تلخ و شیرین بسیاری است به تصویر بکشد.

مترجم بر آن است تا در این فرصت ضمن ارائه و شرح مختصر وضعیت پاکستان و مروری بر اوضاع و احوال آن کشور نگاهی نیز به شخصیت و افکار نافذ و ارزشمند این بانوی مسلمان که به صورت ناجوانمردانه و فجیع ترور شد و جان خود را در راه احیاء و ابقاء دموکراسی گذاشت، داشته باشد.

موقعیت جغرافیایی، اجتماعی و سیاسی پاکستان

کشور پاکستان با وسعتی معادل ۸۷۹۰۰۰ کیلومتر مربع و ۱۵۰ میلیون نفر جمعیت با همّت والای محمّدعلی جناح (قائد اعظم) مؤسس و اولین رئیس جمهور پاکستان در سال ۱۹۴۷ میلادی از کشور هند جدا و به استقلال رسید.

این کشور با کشورهای جمهوری اسلامی ایران، افغانستان، چین و هند و همچنین دریای عمان و اقیانوس هند هم‌مرز می‌باشد.

در حال حاضر ۷۰ میلیون نفر از جمعیت این کشور در سند، ۵۰ میلیون نفر در پنجاب، ۱۳ میلیون نفر در سرحد، حدود ۷ میلیون نفر در بلوچستان و بقیّه نیز در مناطق شمالی زندگی می کنند.

پاکستان دارای فرهنگ و اقوام ناهمگن است و بافت جامعه آن فئودالی و قبیله‌ای است. گروههای قومی پاکستان عبارتند از: پنجابی، پشتو، بلوچ، مهاجر، ساراکی و هزاره‌ها. نواحی قبیله‌ای که نیمه خودمختار هم هستند از هفت قسمت تشکیل شده‌اند. در این کشور هر یك از این بخشهای هفت گانه ناحیه خودگردان اداری نامیده می‌شود و عبارتند از: باجوار، موماند، خیبر، ارکزای، کورام و وزیرستان شمالی و جنوبی.

با گذشت ایّام سرزمینهای قبیله‌نشین به کانون فعالیت ستیزه‌جویانی مبدل شده‌اند که بعضاً حتّی از اقصی نقاط جهان برای مبارزه و جهاد با آمریکا در افغانستان به این منطقه آمده‌اند. طالبان [با هر دو ملیّت پاکستانی و افغانستانی]، القاعده، چچنی‌ها و جنبش اسلامی ازبکستان از جمله این نیروها هستند. ظهور طالبان مولد تنه سیاسی در منطقه قبایل را برهم زده است.

درگیری‌ها و تضادهای مستمر قومی، اسلام‌گرایی، تروریسم، نفوذپذیری مرزها، مواد مخدر، نیاز به تجدیدنظر در سازمان دستگاه اداری ـ اجرایی، نابسامانی و عقب‌ماندگی اقتصادی و جمعیت رو به رشد (در حال حاضر ششمین کشور پرجمعیت جهان است و براساس تخمین و ارزیابیهای صورت گرفته توسط سازمان ملل و مجامع ذی‌ربط در آینده نه چندان دور و پس از کشورهای هند و چین در مقام سوم جمعیتی جهان خواهد بود)، مهم‌ترین چالش‌های داخلی پاکستان به شمار می‌روند. ذیلاً به بعضی از موارد مطروحه اشاره می گردد:

تروریسم

پاکستان به سبب وضعیت خاص جغرافیایی و انسانی و بعضاً تعصبات فرقه‌ای و از سویی فقر اقتصادی و با گذشت زمان به گونه خاصی از تعاریف مربوط به تروریسم رسیده است.

قاچاق مواد مُخدر

دولت مشرف در تلاش بوده است تا با این معضل مبارزه کند. اما همسایگی با

کشور افغانستان که در حال حاضر یکی از کانونهای اصلی پرورش تریاك در جهان است کار را بسیار پیچیده کرده است.

نفوذپذیری مرزها

همجواری پاکستان با کشور افغانستان و طولانی بودن مرزهای مشترك بین دو کشور بسیاری از معادلات بماری اسلام‌آباد را تحت تأثیر قرار داده است.

نابسامانی و عقب‌ماندگی اقتصادی

هرچند غرب و در رأس آن ایالات متحده آمریکا، پاکستان را به خاطر آزمایشهای هسته‌ای سال ۱۹۹۸ تحریم کرده بودند، ولی اقدام مشرف به انجام کودتای نظامی علیه یك دولت منتخب، این تحریم‌ها را تشدید ساخت.

جمعیت رو به رشد

علی‌رغم پاره‌ای مسائل و معضلات اقتصادی، جمعیت پاکستان در یك رشد دائمی است و این عامل یکی از نگرانیهای اصلی دولت جهت تهیه مایحتاج عمومی، امکانات آموزشی، پزشکی و از این قبیل است.

شرح حال بی‌نظیر بوتو

خانواده بوتو مانند خانواده نهرو ـ گاندی در هند یکی از مشهورترین خاندان سیاسی در جهان معاصر به شمار می‌روند.

پدر بی‌نظیر، فقید ذوالفقار علی بوتو در اواخر دهه ۶۰ و در اعتراض به سیاستهای غربگرایانه و سرمایه‌داری ایوب خان، حزب خلق پاکستان را بنیان نهاد. ذوالفقار علی بوتو در اوایل دهه ۷۰ میلادی نخست وزیر پاکستان بود و دولت وی یکی از معدود دولتهای غیرنظامی پاکستان پس از استقلال این کشور بود.

بی‌نظیر بوتو بعنوان اولین فرزند ذوالفقار علی بوتو از مادری ایرانی‌الاصل در سال ۱۹۵۳ متولد شد. او تحصیلات دانشگاهی خود را در دانشگاههای هاروارد آمریکا و آکسفورد انگلستان انجام داد.

با وجود اینکه بی‌نظیر بوتو در ابتدا تمایل چندانی به فعالیت سیاسی از خود نشان نمی‌داد اما به تدریج به عرصه سیاسی پاکستان کشیده شد و بعد دوبار به عنوان

نخست‌وزیر این کشور انتخاب شد، هر چند هر دوبار به اتهام واهی و بی‌اساس فساد ازسوی رئیس جمهور برکنار شد (جرم‌های مطروحه منتصب به وی و همسرش هرگز به اثبات نرسیدند).

خانم بوتو درزمان اوج محبوبیت خود، یعنی بعد ازنخستین پیروزی انتخاباتی‌اش، یکی از شناخته‌شده‌ترین رهبران زن در جهان به حساب می‌آمد.

بی‌نظیر اراده قاطع و سرسختی را از پدرش به ارث برده بود. پدر وی بعد از یك کودتای نظامی درسال ۱۹۷۷ توسط ژنرال ضیاءالحق دستگیر و به اتهام قتل زندانی شد. ذوالفقار علی بوتو دوسال بعد اعدام شد و بی‌نظیر نیز قبل از مرگ پدرش زندانی شد و ۵سال را در حبس انفرادی گذراند. دورانی که او در خاطراتش آن‌را بسیار سخت و طاقت‌فرسا توصیف می‌کند.

خانم بوتو در مقاطعی که برای مداوای پزشکی از زندان خارج شد، دفتر حزب مردم پاکستان را در لندن تأسیس کرد و فعالیت سیاسی خود علیه ژنرال ضیاء را آغاز کرد.

وی درسال ۱۹۸۶ به پاکستان بازگشت و دوسال بعد هنگامی که ژنرال ضیاء بر اثر انفجار هواپیمایش کشته شد، او به عنوان اوّلین نخست‌وزیر منتخب در یك کشور اسلامی به قدرت رسید.

بی‌نظیر بوتو و همسرش آصف علی زردلری، با اتهامات متعددی مبنی بر فساد روبرو بوده‌اند، اما تاکنون هیچکدام از این اتهامات در دادگاه ثابت نشده است. اما این امر موجب شد تا او به همراه خانواده خود طی مدت هشت سال در لندن و دوبی در تبعیدی خودخوانده به سر برد.

در پی فرصت بوجودآمده و تقاضای ملاقات بین ژنرال مشرف و بی‌نظیر بوتو در دوبی شرایط تغییر کرده و بوتو آن‌را فرصتی برای بازگشت به پاکستان دانست.

بوتو در رابطه باتصمیم خود مبنی بر بازگشت به پاکستان به خبرنگاران گفت که بازگشت او به پاکستان در حقیقت چیزی است که او و دوستداران دموکراسی و حقوق بشر منتظر آن هستند. او در ادامه این نشست خبری افزود: تهدیدهای بسیاری برای ترساندن او و هوادارانش به کار گرفته شده اما مسلمانان می‌دانند که اگر زنی را مورد حمله قرار دهند به جهنم خواهند رفت. او اضافه کرد که بازگشت وی یك نقطه عطف است و

بازگشتی از دیکتاتوری به دموکراسی و از خشونت به صُلح است.

در پی رایزنی‌ها و مشورت با دوستان خود، بی‌نظیر سرانجام در نخستین ساعات بامداد جمعه ۱۹ اکتبر ۲۰۰۷ و مصادف با ۲۷ مهر ماه ۱۳۸۶ و از طریق فرودگاه کراچی وارد پاکستان می‌شود. با وجود تدابیر شدید امنیتی و در حالی که بیش از صدها هزار نفر برای استقبال از او به فرودگاه آمده بودند انفجار دو بمب در فاصله بسیار نزدیك از کاروان حامل وی در شهر کراچی دست کم یکصد و سی کشته و دهها زخمی به جای گذاشت. در این انفجارها که بسیاری از کارشناسان آنرا عملی کاملاً حساب شده می‌دانند بوتو آسیبی ندید اما پنجره اتومبیلی که وی بر آن سوار بود خُرد و دَر آن نیز از جا کنده شد. بی‌نظیر بوتو تحت تأثیر افکار و عقاید خود و بدون هرگونه نگرانی و احیاناً بدون هیچ ترسی همچنان برای احیای دموکراسی در کشور تلاش می کرد.

بی‌نظیر بوتو، نخست وزیر پیشین پاکستان و یکی از رهبران اصلی مخالف این کشور روز پنج‌شنبه ششم دی ماه ۱۳۸۶ در راولپندی بر اثر اصابت گلوله که در پی آن انفجاری انتحاری نیز صورت گرفت جان به جان آفرین تسلیم کرد.

از بی‌نظیر بوتو یك پسر ۱۹ ساله بنام بیلاوآل و دو دختر بجای مانده است. مخدوم امین فهیم از مقامات ارشد حزب در مورد وصیت‌نامه بی‌نظیر بوتو گفته است که بنا به توصیه بی‌نظیر آصف علی زرداری رهبر حزب خواهد بود.

آصف علی‌زرداری ضمن معرفی پسرش به عنوان رهبر حزب از مردم خواست تا منبعد او را با عنوان بیلاوآل بوتو زرداری بنامند.

بیلاوآل نوزده ساله با حضور در کالج کرایست چرچ، در حقیقت در همان مسیری قدم برمی‌دارد که ذوالفقار علی بوتو، پدربزرگش که اولین نخست‌وزیر منتخب پاکستان و مؤسس حزب مردم بوده گام برداشت.

بیلاوآل بوتو زرداری که برای اولین بار در جمع خبرنگاران و مقابل لنز دوربین ظاهر می‌شد گفت: مادرم همیشه می گفت «دموکراسی بهترین انتقام است.» در سال ۲۰۰۴ از او پرسیده شده بود که آیا تمایلی به ورود به عرصه سیاسی پاکستان دارد یا خیر. او پاسخ داد: «ببینم چه می‌شود. نمی‌دانم. من می‌خواهم به مردم پاکستان کمك کنم، در نتیجه وقتی تحصیلاتم تمام شد در این باره تصمیم خواهم گرفت.»

اما به نظر می‌رسد او بسیار زودتر از آنچه انتظار داشت مجبور به تصمیم‌گیری شده است.

مترجم فرصت را مغتنم دانسته ضمن آرزوی بازگشت صلح و ثبات و آرامش به کشور پاکستان برای آن بانوی بزرگوار طلب آمرزش می‌نماید.

علیرضا عیاری
دیماه ۱۳۸۶

Reza.Golshan.com
www.KetabFarsi.com

مقدمه نویسنده

من این زندگی را انتخاب نکردم بلکه این زندگی است که مرا انتخاب کرده است.
در کشور پاکستان به دنیا آمدم و زندگیم در بر گیرنده حالات مختلفی از ناآرامیها، ناملایمات و لحظات غم انگیز و در عین حال پیروزیها و اوقات خوش است.

پاکستان یك بار دیگر مورد توجه جهانیان قرار گرفته است. تروریست‌ها تحت پوشش و با نام اسلام ثبات و آرامش این کشور را خدشه دار کرده‌اند. نیروهای دموکراتیك بر این باورند که تقویت و توسعه اصول آزادی موجب ریشه کن شدن و حذف تروریسم خواهد شد. ترس و نگرانی از دست دادن قدرت شرایط و فرصتها را به گونه‌ای رقم زده تا آتش تروریسم روشن تر و نیروها و عوامل طرفدار توسعه و پیشرفت به حاشیه رانده شوند.

پاکستان را نمی توان با سایر کشورها مقایسه کرد. زندگی مرا نیز نمی توان همچون زندگی سایر افراد معمولی و آرام فرض کرد. پدر و دو برادرم کشته شدند. مادرم، همسرم و من هر کدام مدتی را در زندان به سر بردیم. از طرفی، برای مدت‌های زیادی در تبعید بودم. علی رغم مشکلات طاقت فرسا و غمها و نگرانی‌هایی که داشتم، همچنان احساس رضامندی دارم. از این جهت رضامند و خشنود هستم که توانستم با درهم شکستن و نابودی بسیاری از سنّت‌ها و افکار عجیب و غریب و طی انجام انتخاباتی

سالم به عنوان اولین بانوی مسلمان نخست وزیر انتخاب شوم. نقش و تأثیرگذاری زنان مسلمان و انجام انتخابات برای مدتها مورد توجه محافل سیاسی جهان بود. با تلاش‌هایم ثابت کردم که زن مسلمان می تواند به عنوان نخست وزیر انتخاب شود و ضمن حکومت بر این کشور، رفته رفته قلوب مردان و زنان پاکستان را نیز اشغال نماید. از توجّه و محبّت ملت پاکستان نسبت به اینجانب بسیار سپاسگزارم.

در حالی که بحث و تبادل نظر بین طرفداران اصلاحات و پیشرفت کشور از طرفی و افراطیون از سویی دیگر ادامه دارد، باید اذعان نمایم که از زمان به قدرت رسیدن و سوگند خوردنم در دوم دسامبر سال ۱۹۸۸ تاکنون شاهد گسترش و پیشرفت‌های عظیمی در بین زنان مسلمان سراسر دنیا هستیم.

با نگاهی به تاریخ جهان به این باور و نتیجه می توان رسید که در واقع تعداد افرادی که توفیق داشته‌اند موجب ایجاد تغییراتی در دنیا شوند چندان هم زیاد نیست؛ افرادی که بتوانند دوران پیشرفت و نوآوری و تمدن را به کشوری بیاورند که صرفاً در ابتدای راه و پیرو اصول اولیه است. کشوری که نقش زنان در آنجا آنچنان حائز اهمیت نیست و در نهایت تغییرات و امید تازه‌ای ایجاد کرد که میلیونها نفر از مردم آنجا هرگز حتی نسبت به انجام تغییر امیدوار نیز نبودند.

با نگاهی به تاریخ زندگیم به این نتیجه می توان رسید که این شیوه زندگی الزاماً مورد انتخاب من نبوده است، اما باید بگویم که زندگیم مملو از فرصت‌ها، مسئولیت‌ها و شرایطی برای ادای تکلیف بوده است. قاطعانه بگویم بر این احساس و باورم که باید در آینده شاهد مبارزات و تغییراتی در کشور پاکستان و زندگیم باشم.

بیست سال پیش و در آستانه بروز تحوّلاتی در زندگیم که مصادف با ترور پدرم، زندانی شدن خودم و مسئولیت پذیری بیشتری برای ورود و انتخاب عرصه یک زندگی توأم با مبارزه و عالم سیاست بود، هرگز انتظار خوشوقتی، عاشق شدن، ازدواج کردن و بچه دار شدن را نداشتم. همچون الیزابت اول، ملکه انگلستان که در دوران خودش متحمل ناملایماتی در زندگی بوده و همچنان مجرد ماند، من نیز هرگز حتی فکر ازدواج کردن را نیز نمی کردم. اما باید گفت مقدر شده بود که زندگی شخصی من به گونه‌ای دیگر رقم بخورد که من اصلاً انتظار آن را نداشتم. علی رغم رویارویی با شرایط

و جریانات بسیار سخت، من توانستم ازدواج بسیار موفقی داشته باشم. با خشنودی اعلام می‌نمایم که همسرم طی نوزده سال گذشته با شجاعت و وفاداری کامل نسبت به من در کنارم بوده است. طی این سالها و در زمان حضور در دفتر نخست‌وزیری و یا به عنوان زندانی سیاسی که البته بخشی از آن متوجه در کنار من بودن او می‌باشد، با هم زندگی خوشی داشته‌ایم. با وجود جدایی و به دور ماندن از یکدیگر و حتی تلاش برای ایجاد اختلاف بین ما و رو در رو قرار دادنمان، باید اعتراف کنم که علاقه ما نسبت به یکدیگر بیشتر شده است.

نه، این زندگی نبوده است که من آن را انتخاب کرده باشم، اما به جرأت اعلام می کنم که هرگز جای خودم را با زن دیگری در این دنیا عوض نخواهم کرد.

به عنوان یك زن پاکستانی مسلمان، به میراث مذهبی و فرهنگی این کشور بر خود می‌بالم. نسبت به اسلام ـ دین تحمل و شکیبایی و کثرت گرایی ـ متعهد و وفادار بوده و از اینکه شاهد بی مهری‌هایی از سوی تروریست‌ها نسبت به این دین ارزشمند هستم، نگرانم. من می‌دانم که اینجانب نیز بخشی از مجموعه‌ای هستم که طالبان و القاعده نیز خود را جزء این کل می‌دانند. من به عنوان یك زن مسلمان سیاستمدار برای آوردن و توجه به پیشرفت و توسعه، از تباطات و تعلیم و تربیت و نوآوری به پاکستان مشغول مبارزه هستم. بر این باور و اعتقاد هستم که اگر چنانچه حکومت پاکستان مبتنی بر دموکراسی باشد، این کشور مورد توجه و تقلید یك میلیارد مسلمان واقع شده و آنها بر همین اساس نسبت به بعضی از افکار خود تجدید نظر خواهند کرد.

تمام تلاشهای سیاسی که در طول دوران مبارزاتم داشتم، برای رسیدن به شرایطی برتر بوده است. مبارزات من چیزی به جز تلاش در راستای رسیدن به آزادی و عدالت اجتماعی نبوده است و این عوامل استثنایی از نظر من ارزش مبارزه و وقت گذاشتن را داشته‌اند. اما من معتقدم که وضعیت من به عنوان یك زن کارها و امور مورد نظر و مسئولیت‌ها را قدری دشوارتر می‌ساخت.

باید در نظر داشت که زندگی در دنیای پیشرفته و امروزی بعضاً ناملایمات و نگرانی‌هایی را برای جوامع زنان در پی دارد. هنوز باید تلاشهای زیادی انجام دهیم تا ثابت کنیم که با مردان برابر هستیم. ما باید ساعات طولانی به کار پرداخته و فداکاری‌های

زیادی در زندگی انجام دهیم. از جنبه‌های مختلف احساسی نیز ما باید مراقب خود باشیم تا از انتقادات و اعتراضات و بعضی اوقات حملات مردان خانواده‌های خود در امان بمانیم. متأسفانه هنوز بسیاری از افراد جامعه ما بر این تصور هستند که مردها باید بر زندگی زنان کنترل کامل داشته و با ایجاد فشارهایی این مسأله را هدایت می کنند.

باید در نظر داشت که صرف مطرح کردن انتقاد و شکایت داشتن نسبت به ماجرا کافی نیست، بلکه به جدیت اعلام می‌دارم که باید با این مقوله مبارزه کرد و بر آن پیروز شد. از مادرم به خاطر تعلیم و تأکید این موضوع که وی معتقد بود دوران حاملگی برای زن صرفاً یک تغییر بیولوژیکی است و نباید ادامه راه و مسیر زندگی عادی به خاطر آن دچار مشکل شود، سپاسگزارم. توصیه‌ها و سفارشات مادرم موجب می‌شد تا در طول دوران حاملگی، بسیاری از ناملایمات روحی و بعضی اوقات جسمانی را به دست فراموشی بسپارم. در این زمینه باید بگویم که رعایت شرایط بارداری برای یک زن و الزام حضور در مراکز نظامی جهت بازدید و همزمان فردی فعال بودن در امور رسیدگی به مسائل کشور، کار ساده‌ای نیست. با عنایت به این موضوع لازم بود که به طور مرتب از وضعیت و شرایط جسمانی خودم مطلع باشم. از اینکه در آن دوران زیر نظر فردی متخصص بنام دکتر «فردی ستنا» (Freddy Setna) بودم و از سویی به توافق رسیده بودیم که ملاقات‌هایم با ایشان کاملاً پنهانی باشد، احساس خوشبختی می کردم.

دارای سه بچه دوست داشتنی به نامهای بیلاوآل، بخت آور و آصفه هستم. در کنار آنها بودن به من احساس شادمانی و خوشبختی می‌دهد. در حالی که من در سال ۱۹۸۸ انتظار به دنیا آمدن اولین فرزندم بیلاوآل را می کشیدم، دیکتاتور نظامی وقت، پارلمان را منحل و به دنبال برگزاری انتخابات سراسری در پاکستان بود. از نظر او و سایر همرزمانش یک زن حامله نمی توانست در مبارزات انتخاباتی حضوری مؤثر و فعال داشته باشد. اما آنها کاملاً در اشتباه بودند. من تصمیم به حضور مؤثر در این انتخابات داشتم و این کار را نیز کردم. درست زمان کوتاهی بعد از به دنیا آمدن بیلاوآل در ۲۱ سپتامبر ۱۹۸۸ بود که من فاتح این انتخابات شدم. به جرأت می گویم که تولد بیلاوآل یکی از شادترین روزهای عمر من است. علی رغم پیش بینی‌هایی مبنی بر اینکه این زن مسلمان نمی تواند قلبها و اذهان مردم کشور را تسخیر کند، من فاتح این انتخابات بودم و این مهم در

آن دوران بسیار بحث‌انگیز و قابل تأمل بود.

مدت کوتاهی پس از انتخابم به عنوان نخست‌وزیر پاکستان، مادرم مرا تشویق به آوردن دومین بچه‌ام کرد. مادرم بر این اعتقاد بود که یك مادر قبل از پی بردن به نگرانی‌های احتمالی در رابطه با پرورش و رشد کودکان و در همان سالهای اولیه زندگی زناشویی باید دارای چندین اولاد باشد. تصمیم گرفتم به نصیحت خردمندانه او توجه کرده و آن را اجرا کنم.

در حالی که باردار شدنم برای آوردن بچه دوم هنوز علنی نشده بود، ژنرالهای ارتش کشورم، تصمیم گرفته بودند تا برای ارائه گزارش آخرین وضعیت نظامی کشور مرا به ارتفاعات یخچالی سیاچن (Siachen) که در حقیقت بلندترین نقطه در پاکستان است، ببرند. شرایط بگونه‌ای بود که دو کشور پاکستان و هند در سال ۱۹۸۷ بر سر این منطقه تا مرز شروع جنگ پیش رفتند (یکبار دیگر و در سال ۱۹۹۹ وضعیت حاکم بر اوضاع سیاسی در کشور بدتر شده و تا مرز جنگ پیش رفت). این موضوع را پنهان نمی‌کنم که بخشی از نگرانی من بابت حضور در چنان ارتفاعاتی متوجه وضعیت نوزادی بود که با خودم داشتم. با دکتر متخصص موضوع را در میان گذاشتم و او به من اطمینان داد که خطری من و کودکم را تهدید نمی‌کند. دکتر برایم شرح داد که در صورت کمبود اکسیژن من می‌توانم از ماسك مخصوص استفاده کنم و در هر حال به کودك از این بابت آسیبی نخواهد رسید و بچه سلامت خواهد ماند. من به عنوان یك مادر و با توجه به توضیحاتی که دکتر داده بود، به این کار تن داده و عازم منطقه مورد نظر شدم.

حضور من به عنوان نخست وزیر در کنار نیروهای نظامی حاضر در ارتفاعات سیاچن، می‌توانست قوت قلبی برای ایشان باشد. مکان مزبور بسیار با شکوه و مجهز بود. دیدن و مشاهده یخچالهای طبیعی پوشیده از برف و یخ که هزاران سال دست نخورده باقی مانده بودند، در دل آسمان آبی شرایط ویژه‌ای ایجاد کرده بود که هر بیننده‌ای را تحت تأثیر قرار می‌داد. نبود سر و صدایی که ما در زندگی روزمره با آن روبرو هستیم، موجب شد تا فرصتی مجدد برای تفکر داشته و به دید تازه‌ای از زندگی برسم. از آنجا به راحتی می‌توانستم شاهد حضور نیروهای نظامی هند در مکانهای تعیین شده باشم. حضور جدی این نیروها به این معنا بود که رسیدن به صلح و آرامش می‌تواند دست نیافتنی باشد.

از زمانی که حزب مخالف و رقیب در پاکستان متوجه بارداری من شد، اوضاع قدری تغییر کرد. آنها سراغ رئیس جمهور رفته و از او خواستند تا مرا از قدرت کنار زند. آنها برای تأیید و اثبات ادعای خود صرفاً اعلام داشتند که من به عنوان نخست وزیر ناچارم پس از وضع حمل برای مدتی مرخصی گرفته و در منزل بمانم. آنها تأکید کردند که در هنگام وضع حمل و بعد از آن دچار ضعف و سستی شده و ناچاراً توانایی رسیدگی به امور کشور را نخواهم داشت و در آن صورت وقفه در کار دولت و کشور ایجاد خواهد شد. برای اجرایی شدن این مهم، رئیس جمهور می توانست با پشتیبانی و حمایت نیروهای نظامی وارد عمل شده، من را به عنوان نخست وزیر عزل کرده و بعد نیز انتخاباتی برای این منظور ترتیب داده می‌شد.

به محض اطلاع از موضوع با سماجت و جدیت وارد معرکه شده و درخواست مخالفان را غیر منطقی دانسته و بر الزام رعایت قانون مبنی بر اجازه مرخصی بعد از زایمان به زنان شاغل تأکید کردم (قانون مزبور در زمان حیات پدرم به تصویب رسیده بود). با صراحت اعلام داشتم که من نیز به عنوان یك زن و در قالب نخست وزیر می توانم از این حقوق مربوط به استفاده از مرخصی بعد از زایمان بهره مند شوم. اعضای کابینه‌ام با طرح این موضوع که احتمال بروز حادثه حتی برای مردان شاغل نیز منتفی نیست، نسبت به حمایت از مسأله اعلام آمادگی کردند.

مخالفان موضوع را رها نکرده و سعی داشتند با برپایی اعتصاب و تظاهرات در کشور، رئیس جمهور را تسلیم خواسته خود کرده و دولت را ساقط کنند. من نیز به محض اطلاع از قضایا تصمیمات و اهداف خود را داشتم. پدرم به من بارها تذکر داده بود که استفاده از زمان و فرصتهای مطرح در عالم سیاست اهمیت فراوانی دارد. سراغ دکترم رفته و ضمن مشورت با او متوجه شدم زمان به دنیا آمدن فرزندم نزدیك است. لذا از او اجازه خواسته تا با انجام عمل سزارین بچه را به دنیا آورم. در نتیجه این تصمیم بود که بنا داشتم فرزندم را قبل از شروع اعتصابات سراسری در کشور به دنیا آورم.

با توجه به آنچه اتفاق افتاده بود و عزم جدی برای ادامه راه، تصمیم گرفتم در اولین فرصت و پس از رایزنی با دوستان به دفتر نخست وزیری رفته و کارم را حتی با شور و نشاط و بردباری بیشتری نسبت به قبل ادامه دهم. ظاهر کار به گونه‌ای بود که حتی

نخست‌وزیر مرد نیز قادر به جمع آوری و هدایت سریع امور در آن دوره زمانی خاص نبود. پس از سر و سامان دادن امور، اعضای کابینه را احضار و ضمن مروری بر آخرین اخبار و حوادث کشور، پایتخت را به سمت بندر کراچی ترك کردم. در اولین ساعات صبح روز بعد، از خواب برخاسته و با ماشین دوستم خودم را به بیمارستان رساندم.

ماشین مزبور در مقایسه با مرسدس بنز مشکی رنگی که برای انجام امور نخست‌وزیری از آن استفاده می کردم، بسیار کوچك بود. مأمور امنیتی که ظاهراً تازه متوجه قضایا شده بود، ضمن مروری بر آنچه اتفاق افتاده بود، مجدداً نگاهی از روی کنجکاوی به من و ماشینی که درون آن نشسته بودم، انداخت. عمده حواس و توجه مأموران امنیتی به درب ورودی جلب شده بود و کاری به اتومبیل هایی که از در پشتی خارج می‌شدند، نداشتند.

با نزدیك شدن به بیمارستان ضربان قلبم بیشتر می‌شد. دکتر ستنا در آنجا منتظر ما بود. بعد از ورود به فضای بیمارستان و در حالی که مشغول پیاده شدن از ماشین بودم، متوجّه تعجب همه کارکنان بیمارستان حاضر در صحنه شدم. خوب می‌دانستم که خبر بستری شدنم در بیمارستان خیلی سریع از طریق تلفن‌های همراه و پیجر به سراسر کشور و حتی خارج از آن مخابره خواهد شد (در بین کشورهای جنوب آسیا و منطقه خاورمیانه ما تا آن زمان اولین کشوری بودیم که تعداد زیادی تلفن همراه در سراسر کشور راه‌اندازی کرده بودیم). با توجه به اینکه خودم را از قبل آماده انجام عمل سزارین کرده بودم، یك سره به سمت اتاق عمل حرکت کردم. با توجه به اینکه مادرم و همسرم را نیز از قبل در جریان ماجرای بستری شدنم در بیمارستان قرار داده بودم، لذا منتظر دیدن آنها بودم. با توکّل به خداوند متعال کار عمل جراحی شروع و بعد از مدتی متوجه شدم که به وسیله چرخ مخصوص حمل بیمار در حال جابجایی به اتاق خصوصی هستم. پس از استقرار در تخت، صدای شوهرم را شنیدم که گفت: این یك دختره. در حالی که از صمیم قلب خوشحال بودم، به صورت مهربان مادرم خیره شدم. نام فرزندم را «بخت آور» گذاشتم که به معنای کسی است که حامل بخت و اقبال خوش است. مادرم پس از شنیدن این اسم به آرامی گفت: «دخترم، خیالت راحت باشد که اعتصابی برپا نشده و مخالفان نیز سرجای خود نشستند.»

هزاران پیام تبریك از سراسر دنیا دریافت داشتم. سران دولتها و سیاستمداران و بسیاری از مردم عادی با ارسال پیامهای تبریك و تهنیت، خود را در شادی من سهیم دانستند. از دید بسیاری از زنان جهان و به ویژه زنان کشورم، بودن در چنان شرایطی مهم بود، چرا که من توانسته بودم چه در مقام نخست وزیر که دارای مشغله فراوانی است و چه در مقام مادری که فرزندی جدید به دنیا آورده بود، موفق باشم. روز بعد از به دنیا آوردن فرزندم به دفتر نخست وزیری رفته و با صدور و ابلاغ دستورات لازم و امضای اوراقی که به دفتر آورده شده بودند، حضورم را تأیید و تثبیت کردم. با مروری بر اخبار و تاریخ گذشته و همچنین زمان معاصر به این نتیجه رسیدم که هیچ زنی با شرایط من و روز بعد از زایمان به سر کار نرفته است. چه کسی می‌داند، شاید شرایط برای نخست وزیران زن آینده به گونه‌ای دیگر رقم خواهد خورد.

بخت‌آور در ژانویه ۱۹۹۰ به دنیا آمد. هفت ماه بعد یعنی در ششم آگوست همان سال و در حالی که افکار عمومی در دنیا متوجه اشغال کویت توسط عراق شده بود، رئیس جمهور به شیوه‌ای غیر دموکراتیك دولت مرا بر کنار ساخت. در پی این ماجرا همسرم را بنا به اتهامات واهی دستگیر و او را روانه زندان ساختند. مادرم به من پیشنهاد کرد بهتر است فرزندانم را روانه خارج از کشور سازم. برای من به عنوان مادر دل کندن از جگر گوشه‌هایم «بیلاوآل» که در سپتامبر سال ۱۹۹۰ دو سالش تمام می‌شد و بخت‌آور که هنوز یك سالگی او به اتمام نرسیده بود، کار ساده‌ای نبود. خواهرم که در آن زمان در لندن زندگی می‌کرد، به محض با خبر شدن از تصمیم من مبنی بر اعزام کودکانم به خارج از کشور آنها را با اشتیاق پذیرفت. بسیاری از خویشاوندان من طی سالیان گذشته و در پی فرصت‌های به وجود آمده به خارج از کشور مخصوصاً به کشور انگلستان رفته بودند. پس از بازگشت از لندن و با شنیدن اخبار مربوط به کودکانم که به طور دائم برای من می‌گریند، غم واندوه و آشفتگی روحی دائمی به سراغم آمده بود. طی تماسهای مکرر تلفنی بین من و خواهرم در انگلستان، او همواره به من دلداری می‌داد که جای نگرانی وجود ندارد و خیالم از بابت حضور کودکانم در لندن راحت باشد. به جرأت اعلام می‌کنم که الآن و بعد از گذشت چند سال از آن ماجرا هنوز دچار پاره‌ای تألمات روحی ناشی از آن دوران هستم.

با سقوط دولت من، شهر بندری کراچی عملاً دچار آشوب و هرج و مرج شد. تروریسم به اشکال و در قالب‌های مختلفی ظاهر شده بود. مردم بی گناه در حالی که در دفاتر کاری خود حضور داشته و یا در حال عبور و مرور از خیابانها بودند، قتل عام می‌شدند. بعد از مدت زمان کوتاهی از اعزام فرزندانم به خارج از کشور به این نتیجه رسیدم که حق با مادرم بوده است، اما کابوس‌های شبانه‌ای که عمدتاً به خاطر نبودن کودکان در کنارم به سراغم می آمد را هرگز فراموش نکرده‌ام.

در آن زمان به اتفاق مادرم در اسلام آباد زندگی می کردم. همسرم نیز که با پیروزی در انتخابات پارلمانی سال ۱۹۹۰ موفق به حضور در پارلمان شده بود، بنا به احکام صادره از سوی محاکم قضایی ناچار بود تحت شرایط بازداشت در منزل به سر برد. با توجه به شرایط پیش آمده نمی خواستم موجبات ناراحتی بیشتر مادر و همسرم را به وجود آورم، اما آنها با زیرکی خاصی متوجه نگرانی روحی من از بابت فرزندانم که در کنارم نبودند، می‌شدند. احساس کردم که من عملاً آنها را تنها گذاشته و ترک کرده‌ام و این موضوع می توانست موجب بروز اختلالاتی در رشد آنها شود.

در سال ۱۹۹۱، از فرزندم بیلاوآل در مرحله کودکستان در منطقه کوئین گیت (Queen Gate) ثبت نام شد. در آن زمان بخت آور یك ساله بود و من به طور دائم به آنها که در کنارم نبودند، فکر می کردم. به سمت لندن پرواز کردم و پس از ورود به آنجا بیدرنگ سراغ آپارتمان خواهرم صنم رفتم. با زدن زنگ در متوجه صدای گریه فرزندم شدم. این صدا شبیه صدایی بود که من برای مدتها و طی کابوسهای شبانه آن را می‌شنیدم. باعجله فرزندم را در آغوش کشیدم. پسرم را نیز به طرف خودم بردم. به خواهرم گفتم که دیگر طاقت نداشته و تصمیم دارم بخت آور را با خودم به پاکستان ببرم. خواهرم با شنیدن موضوع تغییر حالت داده و گفت نمی‌خواستم موجب نگرانی تو شوم اما واقعیت این است که این بچه برای ماهاست که مرتب گریه می کند.

بدون هر حرفی بچه‌ها به گفتگو بین ما گوش می‌دادند و چنین به نظر می‌رسید که آنها با برگشتن به پاکستان و بودن در نزد مادرشان موافق هستند. تا زمانی که زنده‌ام هرگز آن لحظه‌ای را که بیلاوآل با پیراهن سفید، شلوار آبی راه راه، جورابهای سفید و کفش سیاه خود در کریدور منتظرم بود را فراموش نخواهم کرد. لو به من خیره شده بود و با صبوری

و در حالی که چشمانش حکایت از وضعیت روحی و روانی وی داشتند، نگرانیش را ابراز می‌داشت. او در تعجب بود که چرا من به خودم جرأت داده و وی را در آنجا گذاشته‌ام. بله واقعیت این است که هیچ مادری نباید بچه دو ساله اش را از خودش جدا کند و از طرفی هیچ بچه‌ای نیز نباید فکر کند که چرا مادر بین او و دیگری تمایز قائل شده و وی را رها کرده و دیگری را با خود برده است.

بنا به ضرورت، من مرتکب این عمل شدم و در حالی که بختآور را در بغل گرفته بودم به سمت فرودگاه هیترو (Heathrow) لندن حرکت کردم. دخترم در طول مسیر مرا بغل گرفته بود. به سمت هواپیمای خط هوایی بین المللی پاکستان رفته و در جای خودم نشستم. در طول ۹ ساعت پرواز دخترم بختآور حتی یك بار نیز گریه و ناآرامی نکرد. او بیشتر این مدت را در حالی که مرا بغل کرده بود، در خواب به سر برد. هنرمند با سابقه و مشهور پاکستان بانو نورجهان (Noorjahan) نیز در این پرواز حضور داشت. او که در کنار من نشسته بود و از اینکه این بچه در طول پرواز چنین آرام بود، کاملاً شگفت زده شده بود و گفت: «من هرگز در طول زندگیم شاهد چنین صحنه‌ای نبوده ام.»

پدر و مادر همسرم تصمیم گرفتند تا در لندن مانده تا به خواهرم که عملاً عهده دار نگهداری از پسرم بیلاوآل شده بود، کمك کنند. من از تصمیم به جای آنها بسیار خرسند شدم چرا که آنها می توانستند ذهن بیلاوآل را با بردن بچه به هاید پارك (Hyde Park) و دانه دادن به اردك ها و سنجاب‌ها مشغول سازند.

سقوط دولت منتخب حزب مردم پاکستان در سال ۱۹۹۰، مبارزات انتخاباتی، جدایی و دوری از فرزندان، انتقادها و آزار و اذیت علیه خویشاوندان و حزبی که من عضو آن بودم و مسائلی از این قبیل موجب شدند تا وزنم به طور محسوسی کاهش یابد. در بهار سال ۱۹۹۲ بود که من متوجه شدم که باردار هستم. از اینکه می‌دیدم فرصتی پیش آمده تا تعداد اعضای خانواده‌ام بیشتر شوند، بسیار خوشحال بودم. متأسفانه پاکستان در آن زمان در وضعیت خوبی قرار نداشت. شهر بندری کراچی وضعیت بحرانی داشت و ارتش آماده می‌شد تا عملیاتی در آنجا انجام دهد. امور مربوط به حزب قومی مردمی به نام «جنبش مهاجر قومی» (Muhajir Qaumi Movement)، منتهی به پاره‌ای ناملایمات و بعضاً خونریزی شده بود. دولت نواز شریف (Sharif Nawaz) از این وضعیت به نام تلاش برای

خودمختاری و به‌وجود آمدن ایالت جدیدی به نام جناح پور (Jinnahpur) یاد کرد. ارتش با آغاز سرکوبی نقشه‌هایی در ارتباط با ایالت جناح پور و در راستای امیال افرادی که موضوع را پیگیری می‌کردند، منتشر ساخت. اما اغلب شهروندان که بنا به دلایلی بسیاری از آنها درگیر مباحث مربوط به خونریزی شده بودند، تصور دیگری از ماجرا داشتند.

با ورود تانک‌های ارتش و درهم شکستن دروازه‌ها و موانعی که در ابتدای خیابانها توسط اعضا و طرفداران جنبش مهاجر قومی جهت گیر انداختن مردم برپا شده بودند، پاکستان وارد مرحله جدیدی از بحران شد. نخست وزیر تحت تأثیر شیوه حکومتی عربستان سعودی قرار گرفته بود و تمایل داشت نظر دولتمردان را به سمت آن کشور جلب نماید. او می‌خواست با ارائه لایحه‌ای به مجلس از نمایندگان مجلس تقاضا نماید تا حکومت کشور به نفع شیوه جاری حکومتی در عربستان سعودی متمایل شده و تغییر شکل پیدا کند. اعضای حزب من بلافاصله پس از مطلع شدن نسبت به موضوع آن را در سنارد کردند. اما زمان چیز دیگری می گفت و نخست‌وزیر در سال ۱۹۹۴ از اکثریتی معادل دو سوم نمایندگان مجلس و حمایت ایشان برخوردار بود. شرایط کم کم به سمت اسلامی شدن و از نوعی که نخست وزیر دنبال آن بود، تغییر می‌یافت.

مردم در خارج از محیط پارلمان نظر دیگری داشتند و اکثریت آنها مخالف این تصمیم بودند. آنها در آن دوران همچون سایر مواقع بحرانی کشور تمایل به اجرا در آوردن سیاست‌ها و خط مشی قائد اعظم محمد علی جناح داشتند، هر چند تعدادی از مقامات بلندپایه نظامی از نخست وزیر که در آن دوران از دو سوم رأی مجلس برخوردار بود، حمایت می کردند.

عدم مسئولیت‌پذیری مقامات و مسئولین مالی مقامات کشور و شرایط بد اقتصادی، زندگی مردم را شدیداً تحت تأثیر قرار داده بود. مراکز مختلف قدرت که درزمان دولت حزب حاکم بسته شده بودند، یکی پس از دیگری ظاهر می‌شدند. فساد، دروغ گویی و افتراء تیتر اول نشریات سراسر کشور شد. انفجار پی در پی در مرزهای مشترک بین هند و پاکستان روابط دو کشور را شدیداً تحت تأثیر قرار داد. اسلام آباد مورد انتقاد شدید دهلی نو قرار گرفت. در آن دوران اولین حمله نسبت

به ساختمان مرکز تجاری جهان در نیویورك در سال ۱۹۹۳ اتفاق افتاد. پاکستان نیز از انتقاد جهانیان نسبت به متهم کردن این کشور مصون نماند و کم کم شرایط به گونه‌ای پیش می‌رفت که مهر دولت تروریست بر این کشور زده می‌شد.

احزاب مخالف پاکستان ضمن تلفیق با یکدیگر اجتماع بزرگ موسوم به «اتحاد دموکراتیك پاکستان» را به وجود آوردند. گروه مزبور در ۱۸ نوامبر ۱۹۹۲ خواهان برگزاری تجمع اعتراض آمیزی در شهر راولپندی شدند.

در آن زمان به قدری لاغر شده بودم که هرگز کسی تصور نمی‌کرد من بتوانم مجدداً باردار شوم. علی‌رغم کاهش وزن، من همچنان احساس سلامتی و شادابی می‌کردم. درخواست تجمع و اعتراض گروههای مخالف علیه دولت موجب ایجاد نیروی مضاعف در من شد. چیزی نگذشت که مردم سراسر کشور به ندای برپا کنندگان تجمعات اعتراض آمیز پاسخ مثبت دادند. مردم از چهارگوشه پاکستان خود را آماده می‌ساختند تا به سمت شهر راولپندی حرکت کرده و برای حضور در تجمعات اعتراض آمیز آنجا حاضر شوند. مردم تصمیم گرفته بودند تا قدرت خود را به نمایش درآورند. هدف اصلی از این گردهمایی اعتراض آمیز برقراری دمکراسی، جواب دندان‌شکن نسبت به روی کار آمدن عده‌ای خاص و نگرانی نان و مایحتاج غذایی بود.

در آستانه این نشست اعتراض آمیز بود که متوجه شدم رژیم تصمیم گرفته است قاطعانه و با اعمال زور در مقابل این افراد ایستادگی کند. خطاب به ناهیدخان مشاور سیاسی‌ام گفتم که «دولت قصد دارد با شلیك گاز اشك آور جلوی این تظاهرات را بگیرد.» شدیداً نگران بچه‌ام بودم. ناهیدخان به قصد تهیه ماسك مخصوص گاز اشك آور از آنجا خارج شد. یکی از آشنایانم قول داد که در اولین فرصت ماسك مخصوص گاز اشك آور درست همانند ماسکی که نیروهای نظامی با خود داشتند تهیه کند، اما بعداً به من خبر دادند که او در انجام این کار یعنی تهیه ماسك مخصوص گاز اشك آور موفق نبوده است. لذا تصمیم گرفتیم که با خود حوله خیس داشته باشیم. جمعیت کثیری از مردم حوالی نیمه‌شب در اطراف خانه من گرد هم آمده بودند. با روشن‌تر شدن هوا متوجه شدم که خانه‌ام در محاصره سیمهای خاردار قرار گرفته است. در حالی که رهبران احزاب مخالف به داخل محل سکونتم آمده بودند، به اتفاق تصمیم به خروج از خانه گرفتیم. نیروهای

پلیس نیز که از قبل پیش‌بینی این کار را می کردند، با باتون‌های برقی به سمت ما حرکت کردند. تعدادی از رهبران احزاب مختلف که قصد حمایت از مرا داشتند، با برخورد با سیمهای خاردار مجروح شدند.

گروه کوچکتری از ما تصمیم گرفتیم ضمن عبور از سیم‌های خاردار و یافتن ماشینی مناسب به سمت خیابانهای اصلی شهر حرکت کنیم. با توجه به اینکه پلیس دنبال ما و یا شاید بهتر بگویم من می گشت، لذا تصمیم ما بر آن شد تا سرهای خود را پایین انداخته تا به راحتی شناسایی نشویم. یکی از ماشینهای مورد نظر ما با سیمهای خاردار برخورد کرده و گیر افتاد، به طوری که دیگر قادر به حرکت نبود. ماشینهای دیگری نیز در آن حوالی وجود داشتند که ما یکی را انتخاب کردیم. اتومبیل مزبور متعلق به یکی از هزاران نفر از اعضای حزب ما بود. او اتومبیل جیپ خود را در اختیار ما قرار داد. در نهایت قرار شد مالك قاسم (Malik Qasim)، رهبر گروه قاسم، اصغرخان (Asghar khan)، مارشال نیروی هوایی، وزیرخارجه فعلی، خورشید کاسوری (Khursheed Kasuri)، مشاور سیاسی ام ناهید خان و همسر وی سناتور صفدر عباسی (Safdar Abbassi) و افسر و محافظ اینجانب منّورسهروردی (Munnawar Suhrawardy) ـ که در سال ۲۰۰۴ ترور شد ـ به اتفاق هم سوار ماشین جیپ شویم.

با خروج از اسلام آباد متوجه شدیم که موانع و سیمهای خاردار فقط در اطراف آنجا وجود داشتند. با ورود به راولپندی و عبور از خیابانهای کوچك آن با مردمی رو به رو شدیم که با دیدن ما غرق در شادی و هیجان می‌شدند. مردم با سر دادن شعارهایی علیه دولت به سمت اتومبیل ما حرکت می کردند. به سمت پارك باغ لیاقت (Park Liaqat Bagh) در راولپندی که محل تجمع و دیدار اصلی گروهها و مردم با یکدیگر بود، حرکت کردیم.

بعد از مدتی یکی از افسران پلیس معتمد به من اطلاع داد که مأمورین وقتی خبر حضور مرا در راولپندی مخابره کردند، آنها این خبر را باور نکرده و به آن خندیدند. اما ظرف مدت چند دقیقه بعد از اعلام این خبر آنها برای تأیید خبر حضور و یا عدم حضورم در آنجا به تکاپو افتادند. آنها به این نتیجه رسیدند که خبر درست بوده است. پس از دریافت صحت و سقم این خبر ماجرای تعقیب و گریز در خیابانهای راولپندی آغاز شد. به سمت ماشین جیپ ما از همه طرف گاز اشك آور پرتاب می‌شد. صدای آژیر

ماشین‌های پلیس در همه جا شنیده می‌شد. صداهای ایجاد شده در کنار ماشین‌های زیاد پلیس جمعیت حاضر در صحنه را شدیداً تحت تأثیر قرار می‌داد. تعقیب اتومبیل ما توسط ماشینهای پلیس تداعی کننده فیلم« جیمز باند» و یا «شاهد»، یك فیلم «بالی وودی» برای همگان بود.

مردمی که در خیابانها بوده و با دقت همه چیز را زیر نظر داشتند، ظاهراً تصمیم گرفته بودند بدون توجه به حضور این تعداد پلیس، خود را به اتومبیل حامل ما نزدیك سازند. وضعیت به گونه‌ای بود که افراد پلیس ظاهراً عصبانی شده بودند و به صورت پیاپی گازهای اشك آور به سمت مردم پرتاب می کردند و از طرفی با باتون‌های برقی به سمت جمعیت حمله ور شدند. ظاهراً به آنها دستور داده شده بود که به هر قیمتی جمعیت را متفرق سازند. با مشاهده انفجار گازهای اشك آور به سرعت مسیر اتومبیل را عوض کرده و به سمت خیابانهای دیگر شهر می‌رفتیم. صدای شعارها و هیجان مردم، فضای اطراف را پُر کرده بود. پلیس و تجهیزات بیشتری جهت کنترل اوضاع فرا خوانده شدند. براساس شواهد و قراین چنین به نظر می‌رسید که آنها قصد دارند موانعی را در خیابانها قرار دهند. پلیس در شرایط پیش روی تصمیم گرفته بود به طور مستقیم گاز اشك آور را به سمت ماشین‌ها شلیك نماید و لذا شیشه جلوی ماشین جیپ ما هدف قرار گرفت. شیشه جلوی ماشین ما بر اثر اصابت گاز اشك آور در هم شکست. راننده اتومبیل که بر اثر استنشاق گاز اشك آور و ضربه حاصل از برخورد کپسول به شیشه جلو دچار آسیب دیدگی جدی شده بود، در نهایت کنترل ماشین را از دست داد و ماشین بر اثر برخورد با مانع متوقف شد. در پی این ماجرا پلیس بی‌درنگ وارد صحنه شده و همه سرنشینان داخل اتومبیل و از جمله اینجانب را دستگیر کردند. بعد از گذشت چند ساعت از وقوع ماجرا و پراکنده شدن جمعیت ما را آزاد ساختند، اما باید گفت که وقوع این جریان تا حد بسیار زیادی موجب تضعیف رژیم حاکم شد.

اگرچه ممکن است استنشاق مقدار زیادی از گاز اشك آور در کنار تألمات و نگرانی‌های روحی ربطی به بروز سایر امراض نداشته باشد، اما بعد از اتمام ماجراهای مربوط به آشوب و اعتصاب سراسری در پاکستان شدیداً دچار بیماری صفرا شدم. ظاهراً وضعیت کیسه صفرای من رو به وخامت می گذاشت. با شرایط بدی رو برو بودم.

اگر مبادرت به عمل جراحی برای برداشتن کیسه صفرا می کردم، امکان از دست دادن بچه‌ای که زمان به دنیا آمدنش زیاد هم دور نبود، منتفی می‌شد. با بدتر شدن شرایط جسمانی و وضعیت کیسه صفرا ناچار به پرواز به لندن شدم. پزشکان پس از مشورت با یکدیگر به من توصیه کردند که هر چه زودتر باید کیسه صفرا از بدنم خارج شود و این درحالی بود که آنها انجام عمل همزمان سزارین برای به دنیا آوردن بچه را نیز لازم می‌دانستند. پس از پشت سر گذاشتن یك سری معاینات پزشکی و انجام اعمال جراحی سرانجام در سوم فوریه سال ۱۹۹۳ دخترم «آصفه» در بیمارستان پورت لند (Portland) لندن به دنیا آمد.

در حال چشن گرفتن تولد دخترم آصفه بودم که متوجه تشدید بیماری روحی - روانی مادرم شدم. بیماری که رفته رفته مقدمه بروز و ظهور آلزایمر در مادرم بود. دقیقاً بر کسی مشخص و معلوم نبود که بروز و شروع چنین بیماری در بدن مادرم به چه زمانی برمی گردد. اما آنچه مسلم بود در هنگام تماشای مسابقه کریکت (Cricket) در شانزدهم دسامبر ۱۹۷۷ در لاهور بود که ناگهان عمال رژیم ژنرال ضیاءالحق (Zia) با یورش به جمعیت و از جمله مادر من آنها را به وسیله باتون مورد ضرب و شتم شدید قرار دادند. مادرم در آن ماجرا از ناحیه سر دچار زخمها و جراحات عمیق و سنگینی شد. با اطمینان می گویم که بعد از بروز این ماجرا هرگز مادرم را دیگر همچون قبل سرحال و شاداب ندیدم. مادرم شدیداً از این ماجرا دل شکسته و آزرده خاطر شده بود.

من در حالی نظاره گر و محو تماشای مادری زیبا، صبور، بخشنده و مهربان بودم که وی در حال ضعیف تر شدن و از بین رفتن بود. جسمش به طور جدی در حال تحلیل و از بین رفتن بود. مادر و زنی قدرتمند که زمانی برای تثبیت شناسایی و حقوق زنان با دیکتاتور وقت پاکستان در افتاده بود، دیگر قادر نبود حتی عزیز ترین خویشان و دوستان خود را به یاد آورد. او دیگر حتی قادر نبود گرسنگی و یا دندان درد خود را اعنوان نماید. با توجه به اینکه می‌دیدم مادر بزرگوارم دچار چنین وضعیت نابسامانی شده است، بزرگترین غصه و درد زندگیم به سراغم آمده بود. اما از اینکه می‌دیدم مادرم حتی با چنین شرایط اسفباری در کنارم زندگی می کند و هنوز زنده است بسیار خوشحال و سپاسگزار خداوند متعال بودم. حتی حضور این چنینی وی نیز موجب کسب انرژی و قدرت برای

ادامه مسیر من بود. او مرا به دنیا آورده بود و این او بود که شاهد و مشوق اصلی من در طول زندگیم بوده است. او در اصل شریك غمها و شادی‌های من بود.

حضور طولانی مدت آصف در زندان برای همه ما بسیار دردناك بود. عدم حضور پدر در زندگی برای فرزندانم که در وضعیت و سن و سال خاصی به سر می‌بردند، کار ساده‌ای نبود. شرایط برای وی به گونه‌ای بود که کاری از دست ما برنمی آمد، اما باید بگویم که بروز اوضاع و احوالی از این قبیل در جامعه پاکستان هرگز منتفی نبوده است. آیا می‌شود فردی را حتی بدون وجود شاهد و اتهام مشخصی برای مدت هشت سال در زندان نگه داشت؟ یا شاید او به خاطر من که همسر او بوده‌ام و به دلایل سیاسی در زندان است. اثبات جرم او و از این قبیل جرایم محتاج گذشت زمان است. بعد از آزادی آصف از زندان، او به خاطر سکته شدید قلبی در بیمارستان بستری شد. وسعت این ناراحتی به حدی بود که وی تا سر حد مرگ پیش رفت.

با بررسی و مرور اخبار پاکستان از خارج از کشور به این نتیجه رسیدم که شرایط در آنجا بسیار بدتر از گذشته است. در یك جمع بندی نهایی متقاعد شدم اگر چنانچه دنیای غرب در صدد حمایت از حکام نظامی پاکستان که به دنبال قلع و قمع و نابودی آزادی هستند باشند، نسل و گروه جدیدی از تروریستها در آن کشور پرورش یافته که بعدها و به اسم مبارزه با غرب و در سایه اسلام موجبات بدتر شدن وضعیت کشور را فراهم خواهند ساخت. گروه مزبور حتی روی طالبان و القاعده را نیز سفید خواهند کرد. از نظر من این فقط پاکستانی‌ها نیستند که باید دنبال برقراری صلح و آرامش و آزادی باشند بلکه همه افراد بشر در قبال این پدیده مسئول هستند. این مهم باید جزء اهداف اصلی همه کشورها باشد و با حمایت از آن موجبات برخورد و رویارویی تمدنها با یکدیگر را فراهم نیاورند.

در حالی مشغول نوشتن این کتاب در لندن هستم که زندگی‌ام در وضعیت عادی قرار ندارد. اغلب اوقات و در حالی که چمدان در دست دارم، از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر مسافرت می کنم. در دانشگاهها، انجمنها و مؤسسات تجاری و از این قبیل حاضر شده و درباره موضوعاتی همچون اسلام، آزادی، برابری حقوق زنان، سیاست خارجی و... به سخنرانی می‌پردازم - سعی می کنم حضور جدید خودم را در محافل و مجالس حفظ

کرده و از اینکه یکی از اعضای حزب مردم پاکستان هستم، خشنود باشم. باید با همسرم که هم اکنون جهت مداوا در نیویورک به سر می‌برد، به طور مرتب ملاقات کنم. باید به وضعیت درسی فرزندانم جهت حضور در امتحانات در دوبی رسیدگی کنم. از همه مهمتر باید در جلوی صف اصلی مبارزه با مخالفان برقراری آزادی در کشور پاکستان باشم. به نظرم شرایط در آنجا در حال دگرگونی است. از سویی به این باور رسیده‌ام که زندگی من یعنی مبارزه و مبارزه یعنی زندگی من. آنچه در این کتاب از نظر خوانندگان محترم آن خواهد گذشت، مروری بر زندگی و تلاشهای من برای تغییر اوضاع و احوال کشورم است. فصل آخر کتاب به نام «لخست وزیری و بعد از آن» شامل جریاناتی است که در مقطع زمانی خاصی اتفاق افتاده است. به خاطر انتخاب این شیوه در زندگی برخودم می‌بالم و از خداوند متعال شاکر هستم. امیدوارم بتوانم یکبار دیگر فرصت یافته به سرزمین مادری برگشته و در مبارزات انتخاباتی علیه دیکتاتورها، ژنرالهای ارتش و افراطیون پیروز شوم. این سرنوشت من است. همانگونه که جان. اف. کندی (John. F. Kennedy) گفته است «من نمی توانم از انجام تکلیف و مسئولیت خود سر باز زنم». من از سرنوشت و آنچه برایم در آینده رقم خواهد خورد، استقبال می کنم.

بی نظیر بوتو

لندن

آوریل ۲۰۰۷ میلادی

Reza.Golshan.com
www.KetabFarsi.com

فصل اول

ترور پدرم

آنها پدر مرا در ساعات اولیه صبح چهارم آوریل ۱۹۷۹ در زندان مرکزی راولپندی به قتل رساندند. من که به همراه مادرم، چندین مایل آن طرف‌تر در یک اردوگاه متروکه آموزش نیروهای پلیس در «سینهالا» زندانی بودم، لحظه مرگ پدرم را حس کردم. با وجود قرص‌های والیومی که مادرم برای پشت سر گذاشتن آن شب عذاب‌آور به من داده بود، یک مرتبه در ساعت ۲ بامداد از خواب پریده و صاف در رختخواب نشستم. «نه»، این فریاد در میان گرمهای گلویم منفجر شد. «نه»! من نمی‌توانستم نفس بکشم، نمی‌خواستم که نفس بکشم. پدر! پدر! با وجود گرما، سردم بود، خیلی سرد، و نمی‌توانستم جلوی لرزشم را بگیرم. چیزی وجود نداشت که من و مادرم بتوانیم برای دلداری به هم بگوییم. ساعتها سپری می‌شدند در حالی که ما در استراحتگاه ساده پلیس در کنار یکدیگر کز کرده بودیم. سحرگاه آماده بودیم تا جسد پدرم را تا گورستان خانوادگی آباء و اجدادیمان همراهی کنیم.

«من در عده (Iddat) هستم و نمی‌توانم غریبه‌ها را ملاقات کنم. تو با او صحبت کن.» این حرفها را مادرم وقتی که زندانبان وارد شد، با بی حوصلگی گفت. او داشت دوره چهار ماه و ده روز کناره‌گیری یک بیوه از غریبه‌ها را شروع می‌کرد.

من به داخل اتاق جلویی که کفی سیمانی و کاملاً ترک خورده داشت و اتاق نشیمن

ما محسوب می‌شد، رفتم. بوی کیك و گندیدگی می‌داد.

به زندانبان جزء که با نگرانی در مقابل من ایستاده بود، گفتم: «ما آماده‌ایم که با نخست وزیر برویم.» او گفت: «آنها قبلاً او را برای تدفین برده‌اند.»

احساس می‌کردم که او مرا کتك زده است. با تلخی پرسیدم: «بدون خانواده‌اش؟ حتی جنایتکاران در رژیم نظامی هم می‌دانند که وظیفه مذهبی ماست که جسد او را تشییع کنیم، برای او دعا بخوانیم و صورت او را قبل از تدفین ببینیم. ما از رئیس زندان درخواست کردیم...»

او حرف مرا قطع کرد: «آنها او را برده‌اند.»

«او را کجا بردند؟»

زندانبان ساکت بود.

او سرانجام پاسخ داد: «او مرگ آرامی داشت. من هرچه را که جا مانده بود آورده‌ام.»

او یکی یکی وسایل رقت باری را که از سلول مرگ پدرم آورده بود، به من داد. شلوار پدرم، پیراهن بلند و شلوار گشادی که او تا زمان مرگ به تن داشت، چرا که او به عنوان یك زندانی سیاسی از پوشیدن اونیفورم یك جنایتکار محکوم شده سر باز می‌زد؛ قوطی چاشت برای غذا که او از ده روز پیش، از خوردن امتناع ورزیده بود؛ پارچه رختخوابی که تنها پس از آنکه سیم‌های بیرون زده تختخواب، پشت او را زخمی کرده بود، به او داده بودند؛ فنجان او...

«حلقه او کجاست؟ این سؤالی بود که توانستم از زندانبان بپرسم.»

«او حلقه هم داشت؟»

دیدم که با تظاهر زیادی داخل کیف و جیبهایش را می‌گشت. سرانجام حلقه پدرم که در اواخر مرتباً از انگشتان لاغرش سُر می‌خورد را به من داد.

او مرتب زیر لب می‌گفت: «آرام بود. مرگش خیلی آرام بود.»

اعدام چطور می‌توانست آرام باشد؟

بشیر (Basheer) و ابراهیم (Ibrahim) نوکران خانوادگی ما که به خاطر عدم تأمین غذای ما از سوی مسئولین، به زندان آمده بودند، وارد اتاق شدند. وقتی بشیر لباسهای پدرم

را شناخت، رنگش سفید شد.

او فریاد می‌زد: «یا الله، یا الله! اونا صاحبو کشتند!» قبل از آنکه بتوانیم جلوی بشیر را بگیریم، او یك قوطی بنزین برداشت و آن را روی خودش ریخت و آماده شد تا خود را به آتش بکشد. مادرم مجبور شد با عجله بیرون بیاید تا جلوی خود سوزی او را بگیرد.

من بهت زده بودم. نه می‌توانستم چیزی را که برای پدرم اتفاق افتاده بود، باور کنم و نه می‌خواستم که این کار را بکنم. اصلاً امکان نداشت که ذوالفقار علی بوتو (Zulfikar Ali Bhutto)، اولین نخست وزیر پاکستان که مستقیماً توسط مردم انتخاب شده بود، مرده باشد. در جایی که سرکوب تنها چیزی بود که از دوران حکومت ژنرالها بر پاکستان از زمان تولد این کشور در سال ۱۹۴۷، به چشم می‌خورد، پدرم اولین کسی بود که دموکراسی را به ارمغان آورد. در جایی که مردم هنوز هم مثل قرن‌های گذشته در اسارت رؤسای قبایل و زمین‌داران زندگی می‌کردند، او بود که اولین قانون اساسی را برای تضمین حمایت قانونی و حقوق مدنی در کشور برقرار ساخت. جایی که مردم برای براندازی حکومت ژنرالها، مجبور به توسل به خشونت و خونریزی بودند، او ایجاد یك سیستم پارلمانی با حکومتی غیر نظامی و انتخابات در هر پنج سال را تضمین نمود.

نه، این ممکن نبود. «زنده باد بوتو؛ زنده باد بوتو». این فریاد شادی میلیونها انسانی بود که به هنگام استقبال از او به عنوان اولین سیاستمداری که تا آن زمان از محروم‌ترین و دورافتاده‌ترین روستاهای پاکستان دیدن کرده بود، سر می‌دادند. زمانی که حزب مردم پاکستان (PPP) که به او تعلق داشت، با رأی مردم قدرت را به دست گرفت، پدرم برنامه‌های مدرن سازی خود را اعم از توزیع مجدد زمین‌هایی که طی نسلها در تصرف تعداد اندکی فئودال بودند، در میان بسیاری از فقرا، آموزش دادن میلیونها انسانی که مورد بی‌توجهی قرار گرفته بودند، ملی سازی صنایع اصلی کشور، تضمین حداقل دستمزدها، امنیت شغلی و ممنوع سازی تبعیض علیه زنان و اقلیت‌ها آغاز نمود.

شش سال حکومت او، نور و روشنایی را برای کشوری که در تاریکی محض فرو رفته بود، به ارمغان آورد ـ تا آنکه سحرگاه پنجم ژوئیه ۱۹۷۷ رسید.

ضیاء الحق (Zia al- Haq) رئیس ستاد مشترك ارتش ظاهراً وفادار پدرم. ژنرالی

که سربازانش را در نیمه‌های شب برای سرنگونی پدرم و به دست گرفتن زمام امور کشور با استفاده از زور، اعزام کرد. ضیاء الحق، دیکتاتور نظامی که پس از آن، با وجود تمامی تسلیحات، گازهای اشک‌آور و مقررات حکومت نظامی، در سرکوبی طرفداران پدرم ناکام ماند، و کسی که نتوانست اراده پدرم را به رغم زندانی کردن او در یک سلول مرگ، در هم بشکند. ضیاء الحق، ژنرال بی رحمی که پدرم را به گام مرگ کشاند. ضیاء الحق، ژنرالی که در ۹ سال بعد، ظالمانه بر پاکستان فرمان راند.

بهت‌زده در مقابل زندانبان جزء ایستادم، در حالی که بقچه کوچکی را به دست داشتم که تمامی چیزهایی که از پدرم بر جای مانده بود، در آن قرار داشت. لباسهای او هنوز بوی عطرش را می‌داد، بوی شالیمار را. من شلوار او را به سینه‌ام چسباندم و ناگهان کاتلین کندی (Kathleen Kennedy) را به خاطر آوردم که اورکت پدرش را در رادکلیف (Radcliffe)، مدتها بعد از کشته شدن این سناتور به تن کرده بود. همواره خانواده هر دوی ما را از لحاظ خط مشی سیاسی با یکدیگر مقایسه می کردیم. اکنون، ما پیوندی تازه و هولناک داشتیم. آن شب، و بسیاری از شبهای دیگر، تلاش زیادی می کردم تا با قرار دادن پیراهن او در زیر بالشم به هنگام خواب، او را نزدیک به خود نگاه دارم.

از اینکه زندگی‌ام این گونه متلاشی شده بود، کاملاً احساس پوچی می کردم. تقریباً دو سال بود که جز مبارزه با تهمت‌هایی که از جانب رژیم نظامی ضیاء به پدرم نسبت داده می‌شد، هیچ کار دیگری انجام نداده بودم. با حزب مردم پاکستان در نزدیکی انتخاباتی که ضیاء در زمینه کودتا وعده داده بود، ولی در برابر پیروزی قریب الوقوع ما ناشی شد، همکاری کرده بودم. شش مرتبه توسط رژیم نظامی بازداشت شدم و مرتباً حضور من در کراچی و لاهور توسط مسئولین حکومت نظامی قدغن می‌شد. مادرم نیز همین وضعیت را داشت. او که به عنوان رئیس PPP در طول مدت زندان پدرم فعالیت می کرد، هشت بار بازداشت شد. این شش هفته آخر را در سیهالا بازداشت بودیم و شش ماه قبل از آن را در زندان راولپندی به سر برده بودیم. اما تا دیروز به خود اجازه نمی‌دادم که باور کنم ژنرال ضیاء واقعاً پدرم را خواهد کشت.

چه کسی این خبر را به برادران کوچکترم که در تبعید سیاسی شان در لندن به مخالفت با حکم اعدام پدر مشغول بودند، می‌داد؟ و به خواهرم صنم (Sanam) که داشت

آخرین سال تحصیل در هاروارد را سپری می کرد، چه کسی این خبر را می گفت؟ من خیلی نگران صنم بودم. او اصلاً آدم سیاسی نبود. اما او هم به همراه همه ما به درون این مصیبت کشیده شده بود. آیا او الآن تنها بود؟ دعا می کردم که او با شنیدن خبر اعدام پدرم عمل احمقانه‌ای انجام ندهد.

احساس می کردم که بدنم به راستی در حال تکه تکه شدن است. چطوری می توانستم به زندگی ادامه دهم؟ به رغم تلاشهایمان، در آخر نتوانستیم پدر را زنده نگاه داریم. خیلی احساس تنهایی می کردم. «من بدون کمك شما چه کار می توانم بکنم؟» این سؤال را در سلول مرگش از او پرسیده بودم. به مشاوره سیاسی او نیاز داشتم. علیرغم درجاتی که در امر حکومت از دانشگاههای آکسفورد و هاروارد در اختیار داشتم، اما یك آدم سیاسی نبودم. اما او چه می توانست بگوید؟ با ناامیدی شانه‌هایش را بالا انداخته بود.

روز قبل پدر را برای آخرین بار دیده بودم. درد آن ملاقات کمابیش غیر قابل تحمل بود. هیچ کس به او نگفته بود که اوایل صبح روز بعد اعدام خواهد شد. هیچ کس به رهبران دنیا که رسماً خواستار عفو او توسط رژیم نظامی شده بودند، و در میان آنها جیمی کارتر (Jimmy Carter)، مارگارت تاچر (Margaret Thatcher)، لئونید برژنف (Leonid Brezhnev)، پاپ ژان پل دوم (Pope Jhon Paul II)، ایندیرا گاندی (Indira Gandhi) و بسیاری دیگر از سراسر گروههای اسلامی، عربستان سعودی، امارات و سوریه به چشم می‌خورد، این موضوع را نگفته بود. بی شك، هیچ یك از افراد بزدل رژیم ضیاء، زمان اعدام پدرم را به مردم کشور اعلام نکرده بودند، چرا که از واکنش مردم نسبت به قتل نخست‌وزیر در هراس بودند. تنها من و مادرم از این موضوع خبر داشتیم، آن هم به طور اتفاقی و استنتاجی.

در اوایل صبح روز دوم آوریل، بر روی تختخواب نظامی‌ام دراز کشیده بودم که مادرم یك مرتبه وارد اتاق شد و گفت: «پینکی» (Pinkie) مرا با لقب مستعار خانوادگی‌ام صدا زد، اما لحنش به گونه‌ای بود که باعث شد بدنم فوراً منقبض گردد. بیرون، افسرهای نظامی ایستاده‌اند و می گویند امروز هر دوی ما باید به دیدن پدرت برویم. این چه معنایی دارد؟

دقیقاً معنای آن را می‌دانستم. او هم می‌دانست. اما هیچ یك از ما تاب پذیرفتن

آن را نداشت. آن روز، روز ملاقات مادرم بود که هفته‌ای یک بار به او اجازه این کار داده می‌شد. روز دیگری در هفته برای من در نظر گرفته شده بود. اینکه آنها از هر دوی ما می‌خواستند به ملاقات پدر برویم، تنها می‌توانست بدین معنا باشد که این، آخرین دیدار ما خواهد بود. ضیاء می‌خواست پدر را بکشد.

ذهنم شتاب گرفت. این خبر باید به بیرون درز می‌کرد و ما باید آخرین پیام را به جامعه بین‌المللی و به مردم می‌فرستادیم. فرصت تمام شده بود. با عجله به مادر گفتم: «به آنها بگو، من حالم خوب نیست. بگو اگر این آخرین دیدار، مسلماً خواهم آمد، و اگر نیست فردا برای ملاقات خواهم رفت.» موقعی که مادرم برای صحبت با نگهبانان رفت، به سرعت پیغامی که قبلاً بسته بودم را گشودم. یک پیام جدید نوشتم. «فکر می‌کنم آنها ما را برای آخرین دیدارمان خبر کرده‌اند.» این جمله را شتاب‌زده برای دوستی در بیرون نوشتم، به این امید که او رهبران حزب را متوجه این مسئله کند و آنها نیز به نوبت هیأت‌های دیپلماتیک را آگاه کرده و مردم را بسیج نمایند.

با اینکه می‌دانستم تن به خطر بزرگی خواهیم داد، به ابراهیم، نوکر باوفایمان گفتم: «فوراً یادداشت را به یاسمین (Yasmin) بده» او فرصت نداشت که منتظر سر کار آمدن یک نگهبان دلسوز یا بی تفاوت بماند. او نمی‌توانست اقدامات احتیاطی معمول را انجام دهد. خطر، بسیار بزرگ بود، اما خطر چوبه دار بزرگتر بود. به او اصرار کردم: «برو، ابراهیم برو. به نگهبانها بگو که می‌روی تا برای من دارو بیاوری!» و او به بیرون دوید.

از پنجره به بیرون نگاه کردم و دیدم که سربازان حکومت نظامی در حال صحبت با یکدیگرند، سپس پیامی را مبنی بر بیمار بودن من با استفاده از دستگاه بی سیمشان فرستادند و منتظر دریافت پاسخ ماندند. در کمال حیرت، ابراهیم به دروازه رسید. او به نگهبانانی که حرف ناخوشی مرا به طور اتفاقی شنیده بودند، گفت: «مجبورم فوراً برای صاحب بی نظیر دارو تهیه کنم!» به طور معجزه‌آسا آنها به ابراهیم اجازه عبور دادند و در آن موقع تنها پنج دقیقه از زمانی که مادرم برای دفعه اول به اتاق خوابم آمده بود، می‌گذشت. دستهایم مرتب می‌لرزید. نمی‌دانستم آیا پیغام بدون خطر و به سلامت خواهد رسید یا نه.

بیرون پنجره، بی‌سیم‌ها سر و صدا می‌کردند. در نهایت مسئولین به مادرم گفتند: «چون دختر تان ناخوشه، می‌توانید فردا به ملاقات بروید». ما بیست و چهار ساعت

به‌زندگی پدر افزوده بودیم. اما وقتی بلافاصله پس از خروج ابراهیم، درهای محوطه زندان بسته شدند، فهمیدیم که حادثه بسیار شومی در شرف وقوع است.

مبارزه. ما باید مبارزه می کردیم. اما چگونه؟ به شدت احساس عجز می کردم، احساس می کردم در داخل حصاری گرفتار هستم. در حالیکه لحظات در جهت مرگ پدرم سپری می‌شدند. آیا پیغام رسیده بود؟ آیا مردم به‌رغم اسلحه و سرنیزه‌هایی که از زمان کودتا با آن روبرو بودند، باز هم به پا می‌خاستند؟ و چه کسی آنها را رهبری می‌کرد؟ بسیاری از رهبران حزب مردم پاکستان در زندان بودند. هزاران نفر از حامیان ما و از جمله، برای اولین بار در تاریخ پاکستان، زنان نیز همین وضعیت را داشتند. تعداد بیشماری، فقط به خاطر به زبان آوردن نام پدرم با گاز اشك آور یا تازیانه سرکوب شده بودند و شمار تازیانه‌هایی که به آنها زده می‌شد، بر روی بدنهای نیمه عریان آنها به صورت نقاشی در می‌آمد. آیا مردم به این ندای نومیدانه آخر اعتنا می کردند؟ آیا این ندا حتی به گوش آنها می‌رسید؟

در ساعت ۸:۱۵ صبح، من و مادرم، رادیوی خود را بر روی موج گزارش آسیایی BBC تنظیم کردیم. تمامی ماهیچه‌های بدنم منقبض شده بودند. زمانی که BBC گزارش داد که من، پیغامی از زندان مبنی بر اینکه فردا، سوم آوریل، آخرین دیدار با پدرم خواهد بود را فرستادم، امیدوارانه به جلو خیز برداشتم. پس پیغام رسیده بود! منتظر بودم BBC، خبر دعوت ما از مردم برای قیام جهت اعتراض را اعلام کند. اما خبری نشد.

در عوض، BBC در ادامه گزارش خود بیان کرد که هیچ اظهاراتی از سوی رئیس زندان در تأیید و یا رد این خبر وجود نداشته است. «دختر او ترسیده است»، BBC این جمله را به نقل از یکی از وزرای سابق پدرم بیان نمود. من و مادرم حتی قادر نبودیم به یکدیگر نگاه کنیم. آخرین امیدمان از بین رفت.

توده‌های جمعیت یخ زده از ترس در پشت نیروهای امنیتی، بدون اینکه از سرنوشت نخست‌وزیرشان چیزی بدانند، حضور داشتند. درهای زندان به سرعت باز و بسته می‌شوند. من و مادرم دوباره توسط نگهبانان زن زندان بازرسی بدنی شدیم، بار اول به‌هنگام خروج از زندانمان در سیهالا و سپس برای بار دوم زمانی که به زندان راولپندی وارد شدیم.

پدرم از درون سلولش می‌گوید: «چرا هر دوی شما اینجایید؟»

مادر پاسخی نمی‌دهد.

او می‌پرسد: «این آخرین دیدار؟»

من می‌گویم: «فکر کنم»

او رئیس زندان را که در کناری ایستاده، صدا می‌زند. آنها هیچگاه ما را با پدر تنها نمی‌گذارند.

پدرم از او می‌پرسد: «آیا این آخرین دیدار ماست؟»

پاسخ می‌آید: «بله». رئیس زندان از اینکه عامل نقشه‌های رژیم است، خجالت زده به نظر می‌رسد.

«آیا زمانش مشخص شده؟»

رئیس زندان می‌گوید. «فردا صبح».

«چه ساعتی؟»

«ساعت پنج، طبق مقررات زندان».

«این اطلاعات، کی به شما رسید؟»

با اکراه می‌گوید: «دیشب».

پدرم به او نگاه می‌کند.

«چقدر وقت دارم که با خانواده باشم؟»

«نیم ساعت»

پدرم می‌گوید: «طبق مقررات زندان، ما حق داریم یک ساعت با هم باشیم»

رئیس تکرار می‌کند: «نیم ساعت. این دستوری است که به من داده شده»

پدرم به او می‌گوید: «ترتیبی بدهید که بتوانم حمام بروم و دوش بگیرم. دنیا زیباست و من می‌خواهم آن را پاکیزه ترک کنم.»

نیم ساعت. نیم ساعت برای وداع با شخصی که بیش از هر کس دیگری در زندگی‌ام دوستش دارم. این درد در سینه‌ام شدیدتر و شدیدتر می‌شود. نباید گریه کنم. نباید خرد شوم و آزمایش سخت پدر را دشوارتر سازم.

او روی کف اتاق بر روی تشکی که تنها اثاثیه به جای مانده در سلولش است،

می‌نشیند، آنها میز و صندلی او را بیرون برده‌اند. آنها تختخواب او را بیرون برده‌اند.

مجلات و کتابهایی که قبلاً برای او برده بودم را به دست من می‌دهد و می‌گوید: «اینها را بگیر. نمی‌خواهم آنها به وسایل من دست بزنند.»

چند تخ سیگاری که و کلایش، برای او آورده‌اند، را به من می‌دهد. می‌گوید: «یکی را برای امشب نگه می‌دارم» او شیشه ادکلن شالیمارش را نیز نزد خود نگاه می‌دارد.

می‌خواهد حلقه‌اش را به من بدهد که مادر از او می‌خواهد آن را از دستش درنیاورد. به مادر می‌گوید: «آن را الآن نگه می‌دارم، اما دلم می‌خواهد بعداً به بی‌نظیر برسد.»

«موفق شدم پیامی را به بیرون بفرستم»، این جمله را آهسته می‌گویم، طوری که مسئولین زندان گوشهایشان را تیز می‌کنند. جزئیات را خلاصه بیان می‌کنم و او خرسند به نظر می‌رسد. با احساس می‌گوید: «او تقریباً راه و چاه سیاست را یاد گرفته».

نور ضعیفی درون سلول وجود دارد. نمی‌توانم او را به وضوح ببینم. در ملاقاتهای دیگر آنها به ما اجازه می‌دادند در سلول کنار هم بنشینیم. اما امروز، اینگونه نبود. من و مادرم، خود را به زور در میله‌های در سلول او، جا می‌دهیم و به آهستگی با او سخن می‌گوییم.

به مامان می‌گوید: «سلام زیاد منو به بقیه بچه‌ها برسان. به میر (Mir)، سانی (Sunny) و شاه (Shah) بگو که من سعی کردم پدر خوبی برایشان باشم وای کاش می‌توانستم با آنها خداحافظی کنم.» مادر سر تکان می‌دهد، اما نمی‌تواند سخنی بگوید.

او می‌گوید: «هر دوی شما خیلی سختی کشیدید. حالا که آنها تصمیم دارند امشب مرا بکشند، من می‌خواهم که شما را هم آزاد کنند. اگر شما بخواهید، می‌توانید الآن که قانون اساسی در حالت تعلیق و حکومت نظامی برقرار، پاکستان را ترک کنید. اگر دنبال آرامش خاطر و سر و سامان دادن به زندگیتان هستید، می‌توانید به اروپا بروید. من این اجازه را به شما می‌دهم. شما می‌توانید بروید».

قلبمان دارد از جا کنده می‌شود. مامان می‌گوید: «نه، نه: ما نمی‌توانیم برویم. ما هرگز نخواهیم رفت. ژنرالها نباید فکر کنند که پیروز شدند. ضیاء دوباره برای انتخابات برنامه‌ریزی کرده، هر چند، کی می‌دونه که آیا اون جرأت داره که انتخابات را برگزار کند

یا نه؟ اگر ما برویم، کسی نیست که حزب را، حزبی که تو ساختی، رهبری کند.»

پدرم می‌پرسد: «تو هم همینطور، پینکی؟»

می گویم: «من هرگز نمی توانم بروم».

او لبخند می‌زند. «خیلی خوشحالم. نمی‌دونید چقدر دوستتون دارم، چقدر همیشه دوستتون داشتم. شما گوهرهای من هستید. همیشه بودید.» رئیس زندان می گوید: «وقت تمام شد، وقت تمام شد». میله‌ها را محکم می گیرم. از او درخواست می کنم: «لطفاً در سلول را باز کنید. می‌خواهم با پدرم خداحافظی کنم».

رئیس زندان به من جواب رد می‌دهد.

می گویم: «خواهش می کنم. پدرم، نخست‌وزیر منتخب پاکستانه و من دخترش هستم. این آخرین دیدار ماست و می‌خواهم او تو بغل کنم».

رئیس زندان از این کار امتناع می کند.

سعی می کنم از میان میله‌ها، دست خود را به پدر برسانم. او خیلی نحیف است، در واقع به خاطر مالاریا، اسهال خونی و گرسنگی تحلیل رفته است. اما او خود را به سختی صاف و دست مرا لمس می کند.

در حالی که صورتش برافروخته شده، می گوید: «امشب آزاد می‌شوم. به پدر و مادرم ملحق خواهم شد. می‌خواهم به سرزمین آباء و اجدادیم در لارکانا (Larkana) برگردم تا بخشی از خاکش، عطرش و هوایش شوم. آنجا ترانه‌هایی درمورد من وجود خواهد داشت و من بخشی از افسانه‌های آن می‌شوم.» لبخند می‌زند و می گوید: «اما لارکانا خیلی گرمه.»

موفق می‌شوم که بگویم: «من یک سایبان می‌سازم.»

مسئولین زندان می‌آیند.

وقتی مادر به میان میله‌ها می‌رسد تا پدر را لمس کند، فریاد می‌زنم: «خداحافظ پدر». ما هر دو به سمت پایین محوطه می‌رویم. می‌خواهم به عقب نگاه کنم، ولی نمی‌توانم. می‌دانم که نمی‌توانم خود را کنترل کنم.

صدای او را می‌شنوم که می گوید: «خداحافظ تا وقتی که دوباره همدیگر را ببینیم.»

پاهایم به نحوی حرکت می کنند که نمی توانم آنها را حس کنم. سنگ شده‌ام. اما هنوز حرکت می کنم. مسئولین ما را به سمت زندان باز می گردانند، محوطه پر از چادرهای نظامی است. حرکت می کنم در حالی که غرق در تفکرم، تنها متوجه سرم هستم. باید آن را بالا نگه دارم. همه ما را تماشا می کنند.

اتومبیل در داخل درهای بسته ایستاده است، بنابراین جمعیت بیرون ما را نخواهند دید. بدنم آنقدر سنگین است که برای سوار شدن با مشکل روبرو هستم. اتومبیل از میان در به سرعت به جلو حرکت می کند. می‌بینم که مردم به سمت ما هجوم می آورند، اما به شدت توسط نیروهای امنیتی به عقب رانده می‌شوند. ناگهان در گوشه چشمم به دوستم یاسمین (Yasmin) می‌افتد که منتظر است تا غذای پدرم را تحویل دهد. تلاش می کنم از پنجره به بیرون فریاد بزنم: «یاسمین! اونا تصمیم دارند امشب پدرم را بکشند!» آیا او صدای مرا شنید؟ آیا اصلاً صدایی ایجاد شد؟

ساعت ۵ شد و از آن هم گذشت ۶. هر نفسی که می کشیدم، آخرین نفس‌های پدرم را به خاطر می آوردم. من و مادرم با هم از خدا می‌خواستیم که تا شاید معجزه‌ای روی دهد. حتی گربه کوچك من چان چان (Chun-Chun) که آن را به طور قاچاقی با خود به بازداشتگاه برده بودم، این نگرانی را حس می کرد. او بچه گربه‌هایش را رها کرده بود. هیچ جا نمی توانستیم آنها را پیدا کنیم. ما هنوز امیدوار بودیم. دادگاه عالی به اتفاق آراء پیشنهاد داده بود که حکم اعدام پدرم به حبس ابد تخفیف یابد. به علاوه، طبق قوانین پاکستان، تاریخ اعدام باید دست کم یك هفته قبل از اجرای آن اعلام گردد. اما چنین اعلامی صورت نگرفته بود.

رهبران PPP نیز از خارج از زندان پیغام فرستاده بودند که ضیاء به عربستان سعودی، امارات و دیگر کشورها به طور محرمانه وعده داده است که حکم اعدام پدرم را تخفیف دهد. اما سابقه ضیاء پر بود از خُلف وعده و نقض قانون. در برابر استمرار نگرانی‌های ما، وزیر امور خارجه عربستان سعودی و نخست وزیر لیبی قول داده بودند به پاکستان سفر کنند تا رژیم را به اعلام زمانی برای اعدام متقاعد سازند. اما، آیا آنها پیام مرا از BBC شنیده بودند؟ آیا اکنون فرصت کافی برای سفر آنها وجود داشت؟

یك هیأت نمایندگی از کشور چین در اسلام‌آباد به سر می‌برد. پدرم، پیشگام رابطه دوستانه پاکستان با چین بود. آیا آنها، ضیاء را از کشتن او منصرف می‌کردند؟

من و مادرم در گرمای زندان سیهالا بی حرکت نشسته بودیم و نمی‌توانستیم صحبت کنیم. ضیاء همچنین همه جا عنوان کرده بود که اگر درخواست عفوی، فقط از سوی پدرم، یا از جانب بستگان درجه یك او، یعنی ما، ارائه شود، آن را خواهد پذیرفت. اما پدر، این کار را قدغن کرده بود.

چگونه این لحظات در شمارش معکوس به سوی مرگ سپری می‌شوند؟ من و مادرم فقط نشسته بودیم و گاهی گریه می‌کردیم. هنگامی که توان نشستن را از دست می‌دادیم، روی بالش‌های تخت خواب می‌افتادیم. آنها قصد داشتند جان او را بگیرند، من همچنان در حال فکر کردن بودم. آیا آنها واقعاً می‌خواستند او را بکشند؟ لابد چقدر در آن سلول، بدون آنکه کسی در کنارش باشد، احساس تنهایی کرده است. او هیچ کتابی را نزد خود نگاه نداشت. هیچ چیز را نگاه نداشت. او فقط یك سیگار داشت. گلویم آنقدر تنگ شد که می‌خواستم آن را از هم بدرم. اما نمی‌خواستم نگهبانانی که درست بیرون پنجره ما همواره در حال خنده و صحبت بودند، افتخار شنیدن صدای جیغ مرا داشته باشند. سرانجام در ساعت ۱:۳۰ گریه سر دادم: «سامان، نمی‌توانم تحمل کنم، نمی‌توانم.» او قدری والیوم برایم آورد و گفت: «سعی کن بخوابی».

نیم ساعت بعد در رختخواب دچار وحشت شدم، طناب دار پدر را دور گردنم حس می‌کردم.

آن شب از آسمان اشکهایی یخی می‌بارید که به همراه تکرگ بر روی زمینهای خانواده ما در لارکانا فرو می‌ریختند. در گورستان خانوادگی ما در نزدیکی روستای اجداد بوتو به نام قرهی خدابخش (Garhi Khuda Bakhsh) مردم از سر و صدای کاروان نظامی از خواب بیدار شدند. در حالیکه من و مادرم، آن شب عذاب‌آور را در زندان سپری می‌کردیم، بدن پدرم برای تدفین، مخفیانه از طریق هوایی به قرهی انتقال داده شد. گروههای مقدم برقرار کنندگان حکومت نظامی، مقدمات اقدام تاجوانمردانه‌شان را به کمك نظر محمد فراهم کردند. نظر محمد یك مرد روستایی است که زمین‌های ما را سرپرستی می‌کند و خانواده‌اش پشت در پشت برای ما کار کرده‌اند.

نظر محمد

در ساعت ۳ بامداد چهارم آوریل در خانه‌ام خوابیده بودم که از نور شدید پنجره تا شصت خودروی نظامی در اطراف روستا بیدار شدم. ابتدا فکر کردم آنها مشغول انجام تمرین و اقداماتی هستند که پس از آنکه قرار شد آقای بوتو اعدام شود، باید انجام می‌دادند، و از دو روز پیش نیز چنین کارهایی را انجام داده بودند، ولی ادعا می‌کردند که این، یك تمرین نظامی معمولی است. آن موقع مردم واقعاً وحشت کرده بودند، بخصوص بعد از آنکه پلیس ولرد گورستان بوتو شد و به دقت اطراف آن را بررسی کرد. وقتی پلیس مرا در آن ساعات صبح از خانه‌ام احضار کرد، تمامی مردم روستا - پیر، جوان، زن و مرد - از خانه‌هایشان بیرون آمدند. همه احتمال می‌دادند که یا آقای بوتو اعدام شده است یا به زودی اعدام خواهد شد. به همین دلیل گریه و زاری و درماندگی در چهره‌هایشان پدیدار گشت.

تعداد زیادی از پرسنل نظامی و پلیس در قرارگاه موقت‌شان به من گفتند: «ما باید ترتیب تدفین آقای بوتو را بدهیم. جایی که بناست قبر او آنجا باشد را به ما نشان بده». در حالی که اشك می‌ریختم پرسیدم: «چرا باید محل دفن او را به شما نشان بدم؟ مراسم پایانی را خودمان انجام می‌دهیم. آقای بوتو مال ماست.»

از آنها خواستم اجازه دهند مردم را برای کندن قبر، آوردن آجر خام برای دور چینی آن، بریدن الوار چوبی برای قرار دادن بر روی بالای آن، و انجام مراسم مذهبی‌مان با خود ببرم. آنها اجازه دادند تنها هشت مرد در این کار به من کمك کنند.

در حالی که به انجام این کار غم انگیز مشغول شدیم، خودروهای نظامی و پلیس نه تنها کل روستا را محاصره کردند، بلکه تمامی خیابانهای کوچك را نیز مسدود نمودند. هیچ کس از داخل روستا نمی‌توانست بیرون رود و هیچ کس هم از خارج نمی‌توانست وارد آن شود، ارتباط ما کاملاً با بیرون قطع شده بود.

در ساعت ۸ صبح، دو هلیکوپتر در نزدیکی روستا بر روی جاده، جایی که یك آمبولانس انتظارشان را می‌کشید، به زمین نشستند. دیدم که تابوت به آمبولانسی منتقل شد و راه گورستان را در پیش گرفت. سرهنگ ارتش با اشاره به خانه مسکونی کوچکی در زاویه جنوبی گورستان که در آن پیش نماز که مسئول رسیدگی به قبرها بود، با همسر و

فرزندان کوچکش زندگی می‌کرد، به من گفت: «این خانه را خالی کنید.» من به آزار و اذیتی که این کار می‌توانست برای پیش نماز و خانواده‌اش ایجاد کند، اعتراض کردم، اما سرهنگ همچنان به این کار پافشاری کرد. سپس بیست مرد اونیفورم پوشیده مسلح در جایگاههایی بروی پشت بام‌ها مستقر شدند و با تفنگهایشان به سمت گورستان نشانه گرفتند.

خویشاوندان نزدیک باید برای آخرین بار به چهره متوفی نگاه کنند. خویشاوندان دور بوتو در قرهی، نزدیک به گورستان زندگی می‌کردند. همسر اول آقای بوتو نیز در روستای مجاور، «ناتودرو» (Naudero) زندگی می‌کرد که پس از بحث خیلی زیاد، مسئولین به من اجازه دادند بروم و او را با خود بیاورم. وقتی او از راه رسید، تابوت را باز کرده و جسد را قبل از حمل به یک محل محصور، بر روی یک تختخواب که از خانه‌ام آورده بودم، قرار دادیم. این خاندان در پوردا (Purdah) زندگی می‌کردند و زنهایشان را از نگاه غریبه‌ها دور نگه می‌داشتند. هیچ مردی از خارج خانواده حق ورود به آن را نداشت. اما افراد نظامی برخلاف آداب معاشرت به زور راهشان را به این خانه باز کردند.

وقتی نیم ساعت بعد جسد را بیرون آوردند، سرهنگ را قسم دادم که بگوید آیا بدن او مطابق با آداب مذهبی و مراسم سنتی تدفین غسل داده شده است یا نه. او قسم خورد که چنین بوده است. نگاه کردم تا از وجود کفن، پوشش نخی دوخته، بر بدن آقای بوتو مطمئن شوم. آن نیز وجود داشت.

به قدری غمگین و متألم بودیم که نمی‌توانستیم به قسمتهای دیگر بدن نگاه کنیم. مطمئن نیستم که آنها اجازه چنین کاری را می‌دادند، چرا که در این صورت اعمال و اقداماتشان برملا می‌شد. اما صورتش مثل مروارید می‌درخشید. چهره‌اش شصت ساله به نظر می‌رسید. رنگ صورتش یکدست بود و چشمها یا زبانش مثل عکسهایی که از افراد به دار آویخته شده در ملأعام توسط ضیاء دیده بودم، بیرون زده بود. طبق آداب، صورت او را به طرف غرب یعنی به سوی مکه گرداندم. سرش به کنار نمی‌افتاد. گردنش شکسته بود. اما نقاط قرمز و سیاه عجیبی شبیه به یک مهر اداری بر روی گردنش وجود داشت.

سرهنگ خیلی عصبانی شد. جمعیتی حدود ۱۴۰۰ تا ۱۵۰۰ نفر از مردم

روستا، راه خود را به زور تا تاریکی تابوت باز کرده و به درخشش چهره شهید می‌نگریستند. شیون و زاری آنها جانسوز بود. سرهنگ تهدید کرد؛ در صورتی که مردم پراکنده نشوند، با استفاده از باتوم با آنها برخورد خواهد کرد.

او گفت: «مراسم تدفین باید فوراً انجام شود. اگر مجبور باشیم، آن را با کمک تفنگ انجام می‌دهیم.»

گفتم: «آنها عزادار و دل شکسته‌اند».

به زور اسلحه، آخرین دعاها را برای متوفی خواندیم و سپس با آداب درخور روح مرحوم، بدن را داخل قبر قرار دادیم. صدای تلاوت قرآن به همراه صدای شیون و زاری زنان که از خانه‌ها بلند شده بود، در همه جا به گوش می‌رسید.

روزها پس از مرگ پدرم در سیهالا قادر به خوردن و آشامیدن نبودم. اگر جرعه‌ای آب می‌نوشیدم، مجبور بودم آن را از دهانم به بیرون بریزم. اصلاً نمی‌توانستم چیزی را فرو دهم. خواب هم نداشتم. هر گاه چشمانم را می‌بستم، همان خواب را می‌دیدم. در مقابل زندان ناحیه ایستاده بودم. دروازه‌ها باز می‌شدند. شخصی را می‌دیدم که به طرف من می‌آمد. پدر! با عجله به سوی او می‌دویدم. «تو بیرون اومدی! تو آزاد شدی! فکر می‌کردم اونها تو رو کشتن! اما تو زنده‌ای!» درست قبل از آنکه به او برسم، بیدار می‌شدم و مجبور بودم بار دیگر بپذیرم که او از پیش ما رفته است.

مادرم در حالی که قدری سوپ برایم آورده بود، گفت: «تو باید بخوری، پینکی، تو باید بخوری. تو به همه توانت برای وقتی که از اینجا بیرون می‌رویم، نیاز داری تا برای انتخابات آماده شوی. اگه می‌خواهی بر سر اصول پدرت، و به شیوه‌ای که او جنگید، به مبارزه ادامه بدی، باید غذا بخوری.» و من قدری خوردم.

به زور پیامهای تسلیتی را که مخفیانه به ما می‌رسید، می‌خواندم. یکی از دوستان خانوادگی ما در پنجم آوریل از لاهور نوشته بود: «آنتی (Auntie) و بی نظیر (Benazir) عزیز، زبانم از توصیف اندوه و تأسفی که دارم، قاصر است. تمامی ملت مسئول اتفاقی است که برای شما رخ داده است. تمامی ما مقصریم. . . همه پاکستانی‌ها اندوهگین، مأیوس و مضطربند، همه ما تقصیر کاریم و بار گناه بر دوش ما سنگینی می‌کند.»

در همان روز، ده هزار نفر در محوطه باز باغ لیاقت (Liaquat Bagh Common) در

راولپندی که یك سال و نیم قبل، مادرم به نمایندگی از پدر زندانی‌ام در اولین مبارزه انتخاباتی، جمعیت عظیمی را به آنجا کشانده بود، جمع شدند. ضیاء با مشاهده محبوبیت بیش از حد PPP، انتخابات را لغو، و پدرم را به مرگ محکوم کرد. حال، طرفداران پدرم به خاطر برگزاری دعا و مدیحه‌سرایی در عزای او، بار دیگر با گاز اشك‌آور پلیس سرکوب می‌شدند. مردم می‌دویدند و به پلیس که با باتوم به سوی آنها هجوم می‌برد و شروع به دستگیری آنها می‌کرد، سنگ و آجر پرتاب می‌کردند. یاسمین، دو خواهر و مادرش در این جلسات دعا شرکت می‌کردند. آمنه پیراچا (Amina Piracha)، دوستی که به وکلای مشغول به کار بر روی پرونده پدرم در دیوان عالی، کمك زیادی کرده بود، دو خواهر آمنه، خواهر زاده‌های او و آیای (Ayah) پیر هفتاد ساله شان نیز در این مجالس حضور می‌یافتند. تمامی این ده زن به همراه صدها نفر دیگر دستگیر شدند و برای دو هفته به زندان افتادند.

شایعات در خصوص مرگ پدرم به سرعت بر سر زبانها افتاد. مثلاً اینکه مأمور اعدام دیوانه شده است یا خلبان هواپیمایی که جسد پدرم را به قبرهی برده بود، پس از پی بردن به هویت محموله اش، به قدری مضطرب و آشفته می‌شود که به ناچار هواپیما را بر زمین می‌نشاند و خلبان دیگری برای این کار استفاده می‌شود. روزنامه‌ها پر بودند از جزئیات هولناك دیگر در مورد مرگ پدرم. او تا حد مرگ شکنجه شده و در حالیکه ضربان نبضش به حداقل رسیده، با برانکار به محل اعدامش منتقل شده است. گزارش تأسف‌بار دیگری ادعا می‌کرد که پدرم در خلال یك نزاع در سلولش جان باخته است. طبق این گزارش مأموران نظامی تلاش می‌کنند تا او را وادار به امضای «اعتراف نامه‌ای» کنند که بیان می‌کند او خودش کودتا را طراحی کرده و از ضیاء خواسته است بر کشور مسلط شود. پدرم از امضای این دورغها، که رژیم به آن برای مشروع جلوه دادن خود نیاز داشته، امتناع می‌کند.

بنا به این نقل، یکی از مأمورین به شدت پدرم را اهل می‌دهد. او می‌افتد، سرش با دیوار سلول برخورد می‌کند و دیگر هرگز به هوش نمی‌آید. پزشکی برای احیای مجدد وضعیت حیاتی او فراخوانده می‌شود، و عملیات ماساژ قلبی و از این قبیل بر روی او انجام می‌شود که این امر، آثاری که نظر محمد بر روی گردن او دیده بود را توجیه می‌کند. اما

این اقدامات نیز بی فایده است و او به زندگی باز نمی گردد.

ترجیح می دادم این داستان را باور کنم. اگر اینگونه نبود، پس چرا هیچ اثری از اعدام بر روی بدن او دیده نشده بود؟ پس چرا من در ساعت ۲ بامداد، یعنی سه ساعت تمام قبل از زمان تعیین شده اعدامش، از خواب پریده بودم؟ زندانی سیاسی دیگری به نام ژنرال بابار (General Babar) به من گفت که او نیز با لرزه‌ای ناگهانی در بدنش در ساعت ۲ صبح بیدار شده بود. دیگر دوستان و حامیان سیاسی پدرم در سراسر دنیا نیز وضعیت مشابهی را تجربه کرده بودند. این امر به گونه‌ای بود که انگار روح پدرم از کنار تمام کسانی که او را دوست داشتند، عبور کرده است.

و شایعات همچنان ادامه یافتند.

«جسد را نبش قبر کنید و دستور بدهید یک کالبد شکافی بر روی آن انجام شود»، عموزاده پدرم و رهبر وقت حزب مردم، ممتاز بوتو (Mumtaz Bhutto) طی یک تماس تلفنی در سیهالا، مُصرانه از من خواست چنین کاری را انجام دهم. «این می تونه یک امتیاز سیاسی برای ما باشه.» امتیاز سیاسی؟ پدرم مرده بود. نبش قبر او، نمی توانست او را به زندگی باز گرداند.

به عمو ممتاز گفتم: «اونها حتی قبل از آنکه پدرم را بکشند، به او اجازه ندادند که در سلول مرگش زندگی کنه. حالا او آزاده. اجازه بدید روحش در آرامش باشه.»

عمو ممتاز همچنان اصرار می کرد: «شما نمی دونید که این، از لحاظ تاریخی چه اهمیتی می تونه داشته باشد.»

سرم را به نشانه نفی تکان دادم و گفتم: «تاریخ از روی زندگی او قضاوت خواهد کرد. جزئیات مرگش اهمیتی نداره. من نمی گذارم او نبش قبر کنن. او به آرامش نیاز داره.»

خواهرزاده مادرم، فخری (Fakhri) و دوست دوران کودکی‌ام، سامیه وحید (Samiya Vahid) اجازه یافته بودند که برای عزاداری با ما به سیهالا بیایند. آنها وقتی فهمیدند، ما به رغم مصیبت زدگی، روحیه خود را از دست نداده‌ایم، تسکین یافتند. سامیه شایعه دیگری را که توسط رژیم منتشر شده بود، نقل کرده و گفت: «ما شنیده بودیم شما آنقدر افسرده شدید که می خواستید خودکشی کنید.»

فخری که کاملاً احساساتی است، با شتاب دوید، مادرم را در آغوش گرفت و به فارسی او را دلداری داد و گریست: «نصرت جون (Nusrat)، ای کاش می‌مردم. ای کاش هیچوقت این روز رو نمی‌دیدم. مردم می گن اعدام خیلی برای ضیاء مفیده.»

فخری مرا نیز در آغوش گرفت. او کسی بود که یك سال قبل، وقتی که در خانه‌مان در کراچی تحت نظر و توقیف بودم، پس از عبور مخفیانه از میان گاز پلیس، خبر حکم اعدام پدرم را برای من آورد. در اتاق نشیمن نشسته بودم که او یك‌مرتبه از در جلویی وارد شد و خود را در راهروی ورودی به زمین انداخت، در حالی که از ناراحتی فریاد زد و پیشانی اش را به زمین می کوفت.

در عرض نیم ساعت، مقامات نظامی، دستوری مبنی بر توقیف فخری، زنی که اصلاً اهل سیاست نبود و روزهایش را با بازی ماجانگ و بریج سپری می کرد، آوردند. او به همراه من تا هفته بعد زندانی شد، بدون آنکه بتواند به نزد شوهر و فرزندان خردسالش باز گردد.

حال ما با هم گریه می کردیم. او به ما گفت که صدها نفر از جمله کارگران کارخانه‌ها، رانندگان تاکسی، دست فروشان در باغ ما در کراچی برای برگزاری مراسم سوئم (Soyem) مراسم مذهبی ما در سومین روز پس از مرگ، جمع شدند. هفته‌ها پیش از این نیز هر شب زنان با اتوبوس به خانه ما می‌رفتند تا در طول شب با گذاشتن قرآن بر سرهایشان، برای پدرم دعا کنند.

فخری می گفت: اونیفورم‌های ارتش که همواره منشأ غرور ملی بودند، اکنون به اسباب خنده و مضحکه تبدیل شده اند. در پرواز هوایی شان از کراچی، فخری و سامیه از نشستن در کنار مردی که اونیفورم نظامی به تن داشته، خودداری کرده بودند. آنها با فریاد گفته بودند: «قاتلها» و مسافران دیگر سرهایشان را به نشانه احترام به افراد غصه‌دار پایین آورده بودند. هیچ کس حرفی نمی‌زد و اشك در چشمان همه حلقه زده بود.

ما از مقامات خواسته بودیم که در روز «سوئم» بتوانیم به دیدار مزار پدرم برویم. در ساعت ۷ صبح هفتم آوریل، آنها به ما اعلام کردند که پنج دقیقه برای آماده شدن فرصت داریم. لباس مشکی عزا نداشتیم که به تن کنیم و با همان لباسهایی که به زندان آورده بودیم، عازم شدیم. در حالی که برای رفتن به فرودگاه در حال سوار شدن ماشین بودیم، یکی از

مأموران حکومت نظامی مرتب اصرار می کرد: «زود، زود، عجله کنید». آنها همیشه از ما می‌خواستند عجله کنیم، چرا که می ترسیدند مردم لحظه‌ای ما را ببینند، دست تکان دهند، ابراز احساسات کنند، یا به نوعی همدردی با ما و به طور ضمنی نفرت و انزجارشان از حکومت نظامی را نشان دهند.

اما همه ارتشیان به ماشین‌هایی بی رحم و بی احساس تبدیل نشده بودند. هنگام ورود در فرودگاه، خدمه هواپیمای نظامی در حالی که سرهایشان را به زیر انداخته بودند، مانند یك گارد احترام در مقابل ما ایستادند. وقتی که مادرم از اتومبیل پیاده شد، آنها برای او ادای احترام کردند. این اقدامی شایسته و بجا برای بیوه مردی بود که بیش از نود هزار نفر از سربازان همقطارشان را به سلامت از اردوگاههای اسرای هندوستان باز گردانده بود. هیچ کس فراموش نکرده بود. در طول این پرواز کوتاه، آنها با چای، قهوه و ساندویچ از ما پذیرایی کردند، در حالی که شوك و تأسف در چهره‌هایشان پدیدار بود. جنایت تعدادی اندك، به گناه بسیاری تبدیل شده بود.

هواپیما در معین جودارو (Moenjodaro)، نزدیکترین فرودگاه به قرهی خدابخش، فرود نیامد، بلکه یك ساعت دورتر در جاکوباباد (Jacobabad) به زمین نشست. مقامات محلی از فرودگاه نظامی تا روستا، مسیر مستقیمی را بر روی جاده‌های جدیدی که پدرم ساخته بود، انتخاب نکردند. در عوض، راننده برای جلوگیری از احتمال دیده شدن ما از پشت شیشه‌هایی که کاملاً با پرده پوشانده شده بود، از مسیر خود خارج می‌شد و اتومبیل بر روی زمینهای ناهموار بالا و پایین می‌رفت و تلوتلو می‌خورد. وقتی سرانجام به ورودی گورستان خانوادگی‌مان رسیدیم، خیس عرق و پوشیده از گرد و خاك شده بودیم.

وقتی به سوی در ورودی باریك آن، گام برمی داشتم، یك افسر نظامی با من حرکت می کرد. ایستادم. گفتم: «نه، تو نمی تونی وارد بشی. هیچ کدام از شماها نمی تونه وارد بشه. این گورستان ماست. شما به اینجا تعلق ندارید.»

او به من گفت: «ما دستور داریم اجازه ندهیم شما از جلوی چشممان دور شوید.»

گفتم: «نمی تونم اجازه بدم شما به اینجا وارد شوید و قداست آن را از بین ببرید. شما پدرم را کشتید. شما اونو به اینجا فرستادید. اگر ما بخواهیم برای او سوگواری کنیم، به تنهایی این کار را انجام خواهیم داد.»

او همچنان اصرار می‌کرد: «ما دستور داریم همه جا با شما باشیم.»

مادرم گفت: «پس ما مزار او را نمی‌بینیم. ما را برگردانید» و به سمت اتومبیل حرکت کرد. افسر نظامی عقب رفت و ما پس از درآوردن کفشهایمان در قسمت ورودی به نشانه احترام، وارد گورستان محصور خانوادگی‌مان شدیم.

چقدر آرام به نظر می‌رسید و چقدر آشنا. نسل‌های بوتو که زندگی شیرین‌تری داشتند، در آن مدفون بودند: پدربزرگم، سر شاه نواز خان بوتو (Sir Shah Nawaz khan Bhutto) نخست وزیر سابق ایالت جوناگاد (Junagadh) که به خاطر کمک‌هایش به ریاست بخش بمبئی، قبل از تجزیه هند، از سوی انگلستان لقب سر به او اعطا شد؛ همسرش، بانو خورشید (Khurshid)؛ عمویم، سیکاندر بوتو (Sikander Bhutto)، برادر افسانه‌ای‌اش، امداد علی (Imdad Ali)، که گفته می‌شد به قدری جذاب بود که وقتی کالسکه اش را به سمت پایین خیابان الفین استون (Elphinstone Street)، منطقه اصلی خرید کراچی، می‌راند، زنان انگلیسی از مغازه‌هایشان به بیرون می‌دویدند تا به او خیره شوند. بسیاری از خویشاوندان دیگر نیز در آنجا، در خاکی که از آن آفریده شده ایم و به هنگام مرگ بدان بازمی‌گردیم، آرمیده اند.

پدرم مرا درست قبل از آنکه پاکستان را برای رفتن به دانشگاه هاروارد در سال ۱۹۶۹ ترک کنم، به اینجا آورده بود. وقتی در میان قبور اجدادمان ایستادیم، به من گفت: «تو داری به آمریکا می‌روی، به یک جای خیلی دور. چیزهای زیادی را خواهی دید که تو را متحیر می کنند و به جاهایی می‌روی که هرگز چیزی از آنها نشنیدی. یادت باشه، هر اتفاقی که برایت بیفته، نهایتاً به اینجا بر می گردی. جای تو اینجاست. ریشه‌های تو اینجا هستند. خاک و گل و گرمای لارکانا در پوست و استخوان توست. و در اینجا مدفون خواهی شد.»

حال در میان اشکهایم به دنبال قبر او می گشتم. حتی نمی‌دانستم آنها او را کجا دفن کرده اند. وقتی هم که قبر او را دیدم، آن را نشناختم. آن فقط تلی از گل و خاک بود. گل خامی که بر روی آن گلبرگ‌های گل ریخته شده بود.

من و مادر در پای قبر نشستیم. نمی توانستم باور کنم پدرم در این زیر است. افتادیم و بر قسمتی از خاک که تصور می کردم پاهای او در آنجا قرار دارد، بوسه زدم.

نجوا کنان گفتم: «منو ببخش، پدر، اگر تا حالا ناراحتت کردم».

خیلی احساس تنهایی می کردم. مثل همه بچه‌ها، پدرم را حق خود می دانستم. حال که او را از دست داده بودم، احساس خلأیی می کردم که هرگز نمی توانست با چیزی پر شود. اما گریه نکردم، چون به عنوان یك مسلمان معتقد بودم، اشکها روح را به سمت زمین می کشاند و از آزاد شدن آن ممانعت می کند.

پدرم آزادی اش را به دست آورده بود و برای این آرامش بهای گزافی را پرداخته بود. رنج‌هایش به پایان رسیده بود. آیه‌ای از قرآن کریم، سوره یاسین، خواندم. روح پدرم نزد خداوند در بهشت بود.

آنها ما را با عجله از یك مسیر متفاوت و حتی پر پیچ و خم تر به فرودگاه بازگرداندند. بار دیگر همان خدمه خبردار ایستاده بودند. هیچ تفاوتی، نه در بازرسی‌های بدنی ما در دروازه ورودی سیهالا، و نه در اتاق‌های کثیفی که در آن نگه داشته می شدیم، وجود نداشت. اما حسی از آرامش و یقینی تازه بر وجود من مستولی شده بود.

تحمل و طاقت مبارزه را داشته باشید. علیرغم برتری رقیب، با او مبارزه کنید و بر دشمن غلبه نمایید. در تمامی داستانهایی که پدرم برای ما در زمان کودکی گفته بود، همیشه خیر بر شر پیروز می شد.

او همواره به ما خاطر نشان می کرد: «اینکه فرصتی را به چنگ آوری یا بگذاری از دست برود، اینکه عجول باشی یا فکور، اینکه فردی دارای اعصاب قوی باشید یا فردی ترسو، همه این انتخاب‌ها به تو بستگی دارد. هر آنچه که از سرنوشتت به دست می آوری، به انتخاب خود توست.»

حال، در کابوسی که پاکستان را فرا گرفته بود، هدف او، آرمان من شده بود. وقتی که در کنار قبر او ایستاده بودم، آرمانش را حس می کردم، قدرت و ایمان روح او را که وجودم را پر می کرد، حس می کردم. در آن لحظه، به خودم قول دادم تا زمانی که دموکراسی به پاکستان باز نگردد، آرام نگیرم. قول دادم نور امیدی را که او روشن ساخته بود، زنده نگاه دارم. او اولین رهبر پاکستان بود که از جانب همه مردم سخن می گفت، نه فقط نظامیان یا نخبگان. این وظیفه ما بود که راه او را ادامه دهیم.

هنگامی که پس از برگزاری مراسم سوم پدر، من و مادرم به سیهالا باز گردانده

می‌شدیم، سربازان گلوله‌های گاز اشک آور را به میان صدها نفری پرتاب می کردند که در باغ ما در کلیفتن ۷۰ (70 Clifton) برای خواندن دعا برای شادی روح پدرم تجمع کرده بودند. بارش گلوله‌ها به قدری شدید بود که سایبان روی ایوان به آتش کشیده شد. مردم عزادار در حالی که قرآنهایشان را محکم به دست گرفته بودند و نفس‌هایشان بند آمده بود، متفرق شدند.

Reza.Golshan.com
www.KetabFarsi.com

فصل دوم

سالهای حضور در زندان

هفت هفته پس از مرگ پدرم ذوالفقار علی بوتو، من به همراه مادرم در اواخر ماه مه سال ۱۹۷۹ از زندان «سیهالا» آزاد شدیم. از آنجا به سمت خانه خانوادگی (کلیفتن ۷۰) واقع در کراچی به راه افتادیم.

همه چیز همانند قبل بود. اما هیچ چیز جای خود نبود. در سر در خانه کلیفتن ۷۰ نام صاحب آن یعنی ذوالفقار علی بوتو روی یك قطعه تابلو از جنس فلز برنج حك شده بود. بالاتر از آن نیز تابلویی با همان شکل که به مرور زمان تغییر رنگ داده بود وجود داشت که روی آن نام مالك قدیمی آن یعنی پدربزرگم «سر شاه نواز بوتو» آورده شده بود. این خانه ییلاقی دو طبقه بسیار بزرگ در اصل توسط مادربزرگم به سال ۱۹۵۳ و زمانی که من به دنیا آمدم ساخته شده بود. بخشی از عمر من، برادران و خواهرم در این مکان که همواره نسیم خنکی از سوی مناطق اطراف در آن جریان داشت، گذشته بود. به‌راستی چه کسی می‌توانست بروز این همه غم و ماتم و اعمال خشونت بر سر افرادی را که زمانی به آرامی در این مجموعه زندگی می‌کردند، از قبل پیش‌بینی کند.

روزانه صدها تن از مردم ماتم‌زدهٔ عزادار که از اقشار مختلف اجتماع بودند، در باغ منزل ما که مملو از درختان نارگیل، نخل، انبه و گیاهانی که پر از انواع گلهایی به رنگهای زرد، قرمز و... بوده و نسیم خنکی در بین آنها می‌وزید، برای عرض تسلیت به خانواده

عزادار ما حضور می‌یافتند. در همان حال صدها نفر بیرون در منزل در خیابان‌های اطراف منتظر می‌ماندند تا گروه اول خارج شده و آنها بعد از ایشان داخل شوند. مادر من به عنوان صاحب عزا به آنها ادای احترام می‌کرد.

حضور در چنین مکانی که پر از خاطرات گذشته من بود، حس دیگری به من می‌داد. در فرصتی مناسب نشستی با کارکنان منزل که در واقع جزئی از آن خانه بودند، داشتیم. آنها خطاب به ما گفتند که لرتش برای بار دوم به کلیفتن ۷۰ حمله‌ور شد. آنها در ادامه افزودند که نظامیان سراغ پشت بام و باغ رفته و همه جا را زیر و رو کردند. آنها گاوصندوق مادرم را گشودند و بعد سراغ کمدهایی که اثاثیه پدر مرحوم در آنجا نگهداری می‌شد، رفتند. یکی از کارکنان منزل که نسبت به سایرین به قوانین کمتری آشنایی بیشتری داشت، از ایشان تقاضای حکم اجازه تفتیش و بازرسی منزل را کرده بود که در جواب یکی از آنها که ظاهراً درجه بالاتری داشت، گفته بود: «ما نیازی به گرفتن حکم از جایی خاص نداریم.» کلر بازرسی منزل ما توسط این افراد حدوداً ده ساعت به طول انجامید و چیزی در آنجا از دید آنها دور نمانده بود. آنها به سراغ اتاق خواب من رفته و نامه‌های شخصی و محتویات دو چمدانی که از مدتها قبل آنها را با خود داشتم، خارج ساختند. آنها به بهانه اینکه خواهند توانست مدارکی مربوط به دست داشتن پدرم در کلر فساد بیابند، همه چیز را زیرورو کرده بودند.

فرمانده ایشان خطاب به کارکنان خانه دستور داده بود که آیا در اینجا کمدهایی ویژه یا مکانی نظیر پستو وجود دارد که ما آنها را پیدا نکرده باشیم؟ آنها را به ما نشان دهید. اما وقتی خدمتکاران از ماجرا اظهار بی‌اطلاعی کرده و اصلاً وجود یک چنین فضاهایی را منکر شدند، ایشان را به باد کتک گرفته و مفصل کتک زدند. با اتمام کار تحقیقات و بازرسی، کلیه خدمه را در اتاق پذیرایی زندانی کردند. با آمدن شیرفروش، نظامیان سراغ او رفته و وی را نیز به طرف اتاق پذیرایی برده و در آنجا حبس کردند. مرد روزنامه‌فروش نیز که برای آوردن روزنامه به آنجا آمده بود، مشمول ماجرا شده و وی را نیز برای مدتی داخل اتاق پذیرایی زندانی کردند. نظامیان که ظاهراً کاملاً ناامید شده بودند، خطاب به یکی از خدمه گفتند: «باید این برگه را امضا کنی. اگر از زیر این کار شانه خالی کنی، حدس بزن که چه بر سرت خواهد آمد.» این خدمتکار از شدت ترس زیر برگه مورد نظر

را امضا کرده بود.

با اتمام کار جستجوی بدون نتیجه، کامیون سنگینی وارد محوطه باغ شد. پارچه بزرگ قرمز رنگی وجود داشت که از قبل داخل آن اوراق زیادی به همراه عکسهای متعددی قرار داشت. اوراق به دست آمده از گوشه و کنار منزل را نیز به آنها اضافه کردند. آنها قصد داشتند با انجام این ظاهر سازی، خوراکی برای مطبوعات و رسانه‌های گروهی مبنی بر وارد آوردن اتهاماتی به پدرم را فراهم آورند. دادگاه عالی مطالعاتی انجام داده بود تا حکم مرگ را به حبس ابد تبدیل نماید. مردم نیز بر این باور بودند که دولت قصد دارد با بدتر نشان دادن اتهامات وارده به پدر او را گناهکار و مجرم معرفی نماید. با اتمام کار بازرسی نیروهای نظامی در غروب آنها به ظاهر تمام مدارك به دست آمده را با خود بردند. در میان این لوازم متعلقات شخصی ما و از جمله نقشه‌های قدیمی و منحصر به فرد پدرم نیز وجود داشتند.

خودم را آماده می کردم تا از کلیفتن ۷۰ به سمت لارکانا (Larkana) جایی که پدرم در آن دفن شده بود، حرکت کنم. رژیم به محض اطلاع یافتن از هدف من کلیه پروازها را به مقصد لارکانا منتفی اعلام داشت و لذا مجبور شدم تا برای رفتن به مکان مورد نظر توسط قطار آماده شوم. جمعیت که از ماجرا مطلع شده بودند، از قبل در ایستگاهها حاضر شده و مرا مورد لطف و توجه خود قرار می‌دادند. حتی در مناطقی که ایستگاه قطار وجود نداشت، لکوموتیوران به جهت پرهیز از برخورد با مردم که جهت دیدن من آمده بودند، ناچار به چندین مورد توقف شد. جمعیت یك صدا فریاد می‌زدند «تلافی، تلافی». من نیز در جواب آنها می گفتم که با هدف واحد و عزمی استوار باید غم خود را تبدیل به انرژی کرده و در انتخابات علیه ضیاء پیروز شویم. مخالفان سیاسی ما که تصور می کردند با مرگ بوتو قدرت و حتی اعتبار خودش نیز از بین خواهد رفت، با دیدن انبوه جمعیت که تقریباً در همه جا وجود داشتند، در نظرات و افکار خود نسبت به موضوع تجدیدنظر می کردند.

با بازگشت به کراچی و طی نشستی که از ساعت ۹ صبح تا ده شب به طول انجامید، با رهبران حزبم به گفتگو و تبادل نظر پرداختم. در پی فرصت‌هایی که برای تنفس ایجاد می‌شد، سراغ افرادی که برای عرض تسلیت به باغ آمده بودند رفته و از ایشان قدردانی و تشکر می کردم. آنها با دیدن مادرم و من که پس از مدتی قرار گرفتن در انزوای

اجباری به صحنه مبارزات سیاسی بازگشته بودیم، اظهار شادمانی می کردند. شاید آنها انتظاری همچون سرنوشت پدرم ذوالفقار علی بوتو را برای ما در دوران حبس تجسم می کردند. با توجه به شرایط بدی که ما در زندان پشت سر گذاشتیم، شاید حق با آنها باشد. بنابه اظهار این مردم، دیدن و مشاهده من و مادرم توسط ایشان به منزله نورامیدی نسبت به ادامه زندگی بود. به محض خروج عده‌ای از مردم از باغ منزل مسکونی، گروه بعدی وارد می‌شدند.

برحسب عادت معمولاً تا پاسی از شب بیدار مانده و خودم را مشغول تفکر و تأمل درباره مسائل سیاسی روز، نحوه برخورد با مباحث پیش روی، رسیدگی و پاسخگویی به انتقادات و شکایات احتمالی، و دستگیری افراد سیاسی می کردم. ضمناً فرصتی را نیز برای خلاصه کردن و جمع‌بندی اخبار برای ارائه و مطالعه مادرم اختصاص می‌دادم. باید اعتراف کنم که هرگز بدون کمك دوست عزیز دوران مدرسه‌ام سامیه (Samiya) و همچون امینه (Amina) و یاسمین (Yasmin) دو بانوی جوانی که از مدتها قبل نسبت به من محبت داشتند و به عنوان دستیار و دوستان خوبی در کنارم بودند، نمی توانستم موفق به ادامه راه شوم و در صدد اثبات حقانیت و بیگناهی پدرم باشم. نشریات و رسانه‌های جمعی دنیای غرب به دفعات از سامیه، امینه و یاسمین به عنوان «فرشتگان چارلی» (Angels Charlies) یاد کرده‌اند. با گذشت ایام، عشق به کار مبارزه در من بیشتر می‌شد، به طوری که به علت کثرت کار بعضاً بسیاری از امور روزانه را فراموش می کردم.

ژنرال ضیاء پس از سرنگونی پدرم در سال ۱۹۷۷ و به مجرد برنامه ریزی برای انجام انتخابات قبلاً شاهد بروز ناملایماتی در سطح جامعه بوده است. او زمانی که با پیروزی چشمگیر حزب مردم پاکستان روبرو شد، ظاهراً چاره‌ای جز باطل خواندن انتخابات و دستگیری بسیاری از رهبران حزب نداشت. اما جای این سؤال مطرح بود که این بار واکنش وی چه خواهد بود؟

در ماه سپتامبر ابتدا انتخابات محلی برگزار شد. حزب مردم پاکستان فاتح پیروز این انتخابات بود. بعد نوبت برگزاری انتخابات ملی در سطح کشور بود، انتخاباتی که ضیاء آن را با ناامیدی دنبال می کرد و انتظار داشت تا مشروعیت حضورش را از آن راه به‌دست آورد. با علم و فرض به اینکه طراحی و وضع قوانین به گونه‌ای خواهد بود که

شرایط حضور طرفداران حزب مردم پاکستان از روند طبیعی خارج شده و دچار مشکلاتی شود، مقامات حزب تصمیم گرفتند تا ضمن نشستی با یکدیگر در «کلیفتن ۷۰» نحوه حضور در انتخابات سراسری یا تحریم آن، موضوع را مورد بحث و تبادل نظر قرار دهند. در این نشست تاریخی به یاد جمله معروف پدرم که مرتبط با موضوع می باشد افتادم مبنی بر اینکه حوزه‌های اخذ رأی هرگز نباید به حال خود رها شوند و کسی در آنجا حضور نداشته باشد. پیچیده و عجیب بودن قوانین و یا حتی وجود بعضی از تخلفات احتمالی و جزئی انتخاباتی در عرصه انتخابات مهم نیست بلکه هوشیاری همگان مهم است. همان گونه که انتظار می‌رفت، در پی تصمیم حضور حزب مردمی پاکستان بلکه هوشیاری همگان مهم است. همان گونه که انتظار می‌رفت، در پی تصمیم حضور حزب مردمی پاکستان در عرصه انتخابات، ژنرال ضیاء وارد عمل شده و صحنه را بر اساس میل و سلیقه خود سازمان داد.

عمال رژیم اعلام داشتند که در صورت میل به حضور در صحنه انتخابات سراسری، حزب مردم پاکستان باید ثبت شود، در غیر این صورت از شرکت در عرصه انتخابات محروم خواهیم بود. ما از انجام این کار سر باز زدیم چرا که انجام آن به منزله تأیید رژیم نظامی حاکم بود.

طبق اعلام رسمی مقامات مسئول ۲۷ درصد و به عبارت دقیق‌تر و فقط هشت درصد از مردم پاکستان سواد خواندن و نوشتن داشتند و بیسوادی آنها می‌توانست لطمه‌ای جدی به حساب آید چرا که بر اساس دستورالعمل تنظیمی ما نمی بایست از علامت مخصوص حزبی استفاده می کردیم و این ریسك بزرگی به حساب می آمد. آنها، راهی جز شرکت مستقل کاندیداهای ما باقی نگذاشته بودند.

اما در ۱۵ اکتبر ۱۹۷۹، قبل از برگزاری انتخابات «حزب مردم پاکستان» (PPP) به درخواست تعدادی از مقامات عالی رتبه آن دوباره تشکیل جلسه داد. درخواست برای مبارزهٔ انتخاباتی دوباره مطرح شد و شکافی در حزب ایجاد گردید. «تحریم! تحریم!» چند تا از سران حزب مادرم را به اتاق ناهارخوری کلیفتن ۷۰ که در آن زمان به‌عنوان اتاق کنفرانس مورد استفاده قرار می گرفت، هدایت کردند. می‌دانم برخی از آنان مرا در خلوت «دختر کوچولوی احمق» نامیده‌اند، اما دوباره بی‌پرده حرف خود را

می‌زنم. می‌گویم: «ضیاء با تغییر پی در پی قوانین امید خود را از دست داده است. ما نباید امید خود را از دست دهیم. انتخابات محلی را پشت سر گذاشتیم، انتخابات عمومی را نیز پشت سر خواهیم گذاشت.» نیمه‌های شب است که اکثریت اعضای حزب مصمم می‌شوند تصمیم برای مبارزه را عملی کنند.

وقتی روز بعد ضیاء از تصمیم حزب مطلع می‌شود، خشمگین می‌گردد. مأمور اجرای حکومت نظامی طرح ۱۹۷۷ را تکرار و کل انتخابات را منحل می‌کند و دوباره سربازانش را به کلیفتون ۷۰ اعزام می‌کند. نیمه‌های شب یکی از خدمه می‌گوید: «خانه محاصره شده است.» با سرعت همهٔ اوراق سیاسی را که به سختی جمع‌آوری کرده‌ام ـ اسناد حزب، فهرست اعضا، نامه‌ها، لیست افراد زندانی ـ همه را جمع می‌کنم و داخل حمام می‌ریزم و آنها را می‌سوزانم. نمی‌خواهم کار حکومت را ساده‌تر کنم. چند دقیقه بعد سربازان وارد خانه می‌شوند تا من و مادرم را به زور اسلحه به المرتضی، سرزمین خودمان در لارکانا منتقل کنند. در آنجا به مدت شش ماه زندانی خواهیم شد.

از راهروهای المرتضی عبور می‌کنم. این مکان از هنگام کودتای دو سال پیش تهمین بازداشتگاه سیاسی مادرم و هفتمین بازداشتگاه من است. هنوز نمی‌توانم خود را به این انزوای اجباری وفق دهم. هر حبس تنها لایهٔ دیگری از خشم و عصبانیت را به همراه دارد. شاید چون ۲۶ ساله هستم این احساس را دارم. اما تصور نمی‌کنم در هر سن دیگری احساس متفاوتی داشته باشم، به ویژه اگر در المرتضی زندانی باشم.

المرتضی مرکز اصلی خانوادهٔ ما بود، سرزمینی که همواره از هر چهار گوشهٔ دنیا به آن برمی‌گشتیم تا تعطیلات زمستانی را بگذرانیم، تا عید آخر ماه مبارک رمضان، همچنین تولد پدرم را جشن بگیریم، تا در مراسم عروسی فامیل شرکت کنیم و یا به بسیاری از خویشاوندان خود که در سرزمین‌هایی زندگی می‌کنند که صدها سال متعلق به خانواده ما بوده است (عرض) تسلیت گوییم. اکنون حکومت، المرتضی را زندان فرعی من و مادرم اعلام کرده است.

رژیم به رسانه‌های غربی گفته است که ما در بازداشت خانگی به سر می‌بریم. اما این حقیقت ندارد. بازداشت خانگی در پاکستان کاملاً بی‌معنی است. زندانی اجازهٔ ملاقات با دوستان، اعضای خانواده، انجام مصاحبه‌های مطبوعاتی، تماس‌های تلفنی

داخلی و راه دور، اجازه مطالعه هر نوع کتاب و گاهی اوقات حتی انجام ملاقات‌های خارجی را نیز دارد. طبق قوانین مربوط به زندان‌های فرعی، المرتضی زندانی است که در آن مقررات خاص زندان برقرار است. تلفن ما قطع شده است. من و مادرم در این خانه حبس شده‌ایم. اجازهٔ ملاقات با هیچ کس را نداریم. مگر دیدارهای گاه به گاه با صنم.

سربازان نیروی مرزی داخل و خارج دیوارها را محاصره کرده‌اند، این سربازان یك گروه شبه نظامی از قبیل «پاتان» (Pathan) از استان مرزی شمال غرب هستند. در زمان پدرم، تکاورهای ویژه‌ای در المرتضی نگهبانی می‌دادند تا از ورود مزاحمان جلوگیری کنند. اکنون نیروی مرزی اینجاست، تنها با این هدف که بیوه و دختر او را در داخل نگه‌داری کنند. ضیاء می‌خواهد پاکستان و حتی دنیا فراموش کنند که زمانی خانواده‌ای به نام بوتو وجود داشت.

در پاکستان، مطبوعات به ندرت حتی ذکری از اسامی ما می‌کنند. از ۱۶ اکتبر سال ۱۹۷۹، روزی که ضیاء انتخابات را لغو و من و مادرم را دستگیر کرد، در واقع با سانسور کلی مطبوعات، مورد دیگری را به فهرست رو به افزایش قوانین حکومت نظامی اضافه کرد. طبق حکم شمارهٔ ۴۹ حکومت نظامی، چنانچه ویراستار هر نشریه‌ای نسبت به حاکمیت، یکپارچگی و امنیت پاکستان یا نسبت به نظام اخلاقی و حفظ نظم عمومی خطرناك محسوب شود، محکوم به ۱۰ ضربه شلاق و ۲۵ سال زندان با اعمال شاقه است.

مساوات (Musawat) روزنامهٔ حزب ما با تیراژ بیش از صد هزار فقط در شهر لاهور، تعطیل شده بود، دستگاههای چاپ آن توقیف شد. دیگر روزنامه‌ها به تعطیلی یا قطع چاپ روزنامه یا قطع چاپ آگهی در صورت عدم تبعیت تهدید می‌شدند. تا شش ماه آینده تصاویر پدرم، مادرم و من در هیچ روزنامه‌ای چاپ نخواهد شد. دیگر از اسم ما به نیکی یاد نخواهد شد. اگر مأموران سانسور نظامی مطلبی را پیدا کنند که ذره‌ای دلسوزانه نسبت به ما نوشته شده باشد، آن را از نمونهٔ ستونی هر روزنامه که باید برای تأیید ارائه دهد، حذف می‌کنند. بعضی اوقات، تمام ستون‌های روزنامه سفید چاپ خواهند شد. روشی که روزنامه نگاران از طریق آن جماعت روزنامه‌خوان را از وجود خبری بالارزش که توسط مأموران سانسور حذف شده است، مطلع می‌کنند.

قدرت حزب مردم پاکستان (PPP) همچنین ضیاء را مجبور کرده است که

محدودیت‌های سیاسی ظالمانهٔ خودرا تشدید کند. از زمان اعمال (برپایی) حکومت نظامی در سال ۱۹۷۷، هر کسی که در فعالیت سیاسی شرکت می کرد، محکوم به حبس و شلاق می‌شد. اما از ۱۹ اکتبر سال ۱۹۷۹، حکومت نظامی فعالیت احزاب سیاسی را غیرقانونی اعلام کرد، تلاشی آشکار که یك بار برای همیشه، برای از بین بردن حمایت ملی از سیاست‌های پدرم صورت گرفت. حکم شمارهٔ ۴۸ حکومت نظامی ژنرال ضیاء علناً گفته است: «همهٔ احزاب سیاسی در پاکستان با تمام گروه‌ها، شاخه‌ها و فرقه‌های وابسته به آنها محکوم به نابودی هستند.» هر عضو یکی از احزاب سیاسی یا هر کس که خودش را در مکالمات خصوصی یك عضو خطاب کند، به ۱۴ سال زندان با اعمال شاقه، مصادرهٔ اموال و ۲۵ ضربه شلاق محکوم خواهد شد.

از آن پس، ذکر نام حزب مردم پاکستان در مطبوعات با واژهٔ «مرده» همراه خواهد بود. از این رو من و مادرم به رهبران مرده یك حزب مرده تنزل داده می‌شویم. تصاویر پدربزرگم در کنفرانس هندی در لندن، تصویر جشن‌های تولد پدرم. بخش اعظمی از تاریخ خانوادگی ما در المرتضی ریشه دارد. پدرم و سه خواهرش اینجا متولد شده اند. ما از روستای مجاور لارکانا به اقامتگاه زنان که پدربزرگم آن را ساخته است می آید تا آنها را به دنیا بیاورد. اگر چه خانه‌ای مدرن جایگزین خانهٔ قدیمی شده است، اما احساس این که المرتضی خانهٔ واقعی بوتوهاست، هنوز به جای مانده است.

کاشی‌های آبی و سفید در ورودی، مردان و زنان معین جودارو (Moenjodaro) و خرابه‌ای به جا مانده از تمدن بسیار پیشرفتهٔ سند متعلق به تاریخ ۲۵۰۰ قبل از میلاد را به تصویر می کشند. وقتی بچه بودم تصور می کردم که این شهر باستانی «منجی جو دارو» نامیده می‌شود که در زبان سندی به معنی «سرزمین من» است. برادرانم، خواهرم و من افتخار می کردیم که در سایهٔ معین جودارو پرورش یافته‌ایم و در ساحل سند که از ازل زندگی و حیات را به این سرزمین آورده است، زندگی کرده‌ایم.

در هیچ مکان دیگری ما چنین پیوستگی با گذشته را احساس نخواهیم کرد، چرا که نیاکان ما به طور مستقیم از زمان حملهٔ مسلمانان به هند در سال ۷۱۲ پس از میلاد قابل ردیابی هستند. خاطرات روزانهٔ یکی از اجداد ما دربرگیرندهٔ جزئیاتی در مورد غرق شدن خانواده هنگام وقوع سیلی عظیم در زمان جد بزرگ من است. در کودکی به ما گفته بودند

که از نسل راجپوتها (Rajputs) طبقهٔ جنگجویان هند هستیم که در زمان حملهٔ مسلمانان به‌دین اسلام گرویده اند یا از نسل اعراب فاتح که از طریق زادگاه ما سند وارد هند شدند و «دروازه رسیدن به اسلام» را بر آن نهادند.

صدها هزار نفر در سراسر هندو پاکستان به قبیلهٔ بوتو تعلق دارند، یکی از بزرگترین قبایل سند که اعضای آن را کشاورزان گرفته تا زمینداران تشکیل می‌دهند. شاخهٔ خانوادگی ما مستقیماً از رئیس قبیله مشهور بوتوها یعنی سردار دودو خان (Sardar Dodo Khan) سرچشمه می گیرد. چندین روستا در قسمت بالایی رود سند -روستای میرپور بوتو جایی که خانوادهٔ عمو ممتاز در آن زندگی می کنند، روستای قرهی خدابخش بوتو جایی که گورستان خانوادگی ما در آن قرار دارد -به اجداد ما نسبت داده می‌شوند که مالك بیشتر زمین‌های این ایالت بوده‌اند. ادارهٔ این منطقه را به مدت صدها سال در دست داشته‌اند. بستگان درجه یك من خانه‌ای در نزدیکی قرهی خدابخش بوتو در نائودرو (Naudero) داشتند که پدر و برادرانم روزهای عید به آن جا می‌رفتند تا غذای سنتی، برنج پخته شده با قند و آب معطر با گلبرگ به میهمانان تقدیم و تعارف کنند. اما از زمان پدر بزرگم، مرکز اصلی خانوادهٔ ما لارکانا واقع در المرتضی بوده است.

پیش از بازسازی‌های سرزمین اولیه در سال ۱۹۵۸، بوتوها در میان بزرگترین استخدام کنندگان کارگران زراعی این ایالت قرار داشتند. زمین‌ها مانند دیگر زمین داران سند با مقیاس مایل بر متر مربع و نه جریب اندازه گیری می شدند. هنگام کودکی عاشق شنیدن داستان شگفتی چارلز نایپر (Charles Napier) فاتح انگلیسی سند در سال ۱۸۴۳ بودیم. او چندین بار هنگام گردش در ایالت از راننده (کالسکه چی) خود پرسید: «این زمین‌ها متعلق به چه کسی است؟» پاسخ دائمی که او شنید این بود: «زمین‌های بوتو». وی دستور داد: «هنگامی که از زمین‌های بوتو خارج شدیم مرا از خواب بیدار کن.» چندی بعد وقتی خودش از خواب بیدار شد با طرح سؤال مجدد کاملاً شگفت‌زده شد. پرسید: «مالك این زمین کیست؟» کالسکه چی تکرار کرد «بوتو» نایپر به‌خاطر ارسال نامه‌ای به زبان لاتین به یگان نظامی انگلیسی پس از فتح ایالت مشهور شد: «پیکاوی» (Peccavi) مرتکب گناه شده‌ام. هنگام کودکی این اظهارات را یك نوع اعتراف می‌پنداشتم تا یك نوع بازی با کلمات.

پدرم عاشق نقل داستان‌های مربوط به دیگر اعضای خانواده بود. «جد بزرگ شما، میر غلام مرتضی بوتو، مردی خوش قیافه و بی باك دور و بر ۲۱ سال بود.» پدرم یکی از داستان‌های مورد علاقهٔ ما را این چنین شروع می کرد: «همهٔ دختران سند و یك دختر جوان انگلیسی عاشق او بودند. در آن ایام، ازدواج با یك خارجی حرام- ممنوع- بود، اما او نمی توانست احساسات آن دختر را نادیده بگیرد. سرهنگ میهو (Colonel Mayhew) یکی از افسران ارتش انگلیس پی به این رابطهٔ ممنوعه برده و شخصی را به دنبال جد بزرگ‌تان فرستاد.

برای این افسر انگلیسی مهم نبود که در لارکانا سرزمین مادری بوتوها به سر می‌برد. برای او مهم نبود که زمین‌های بوتو تا جایی که چشم کار می کرد، گسترده شده بودند. این انگلیسی برای میراث خانوادگی ما ارزش قائل نبود. پوست نسبتاً تیرهٔ ما تنها چیزی بود که قادر به دیدنش بودند.

کلنل به غلام مرتضی در حالی که جد بزرگ شما مقابلش ایستاده بود، اخطار داد: «چطور جرأت می کنی احساسات یك زن انگلیسی را جریحه‌دار کنی!» و کلنل شلاقی را بلند کرد «درسی حسابی به تو خواهم داد.» اما زمانی که کلنل دست خود را بالا برد تا غلام مرتضی را شلاق بزند، جد بزرگ شما شلاق را گرفت و در عوض خودش افسر را شلاق زد. کلنل در حالی که فریاد کمك خواهی سر داده بود به زیر میز پناه برد تا این که غلام مرتضی با گام‌های بلند از آنجا خارج شد. «باید فرار کنی» خانواده و دوستان غلام مرتضی به او اصرار کردند. «این انگلیسی تو را خواهد کشت.» بنابراین جد بزرگ شما به همراه زن انگلیسی که خواهان ترك آنجا با او بود و چند تن دیگر از لارکانا فرار کردند.

خیلی زود انگلیسی‌ها در تعقیب آنها برمی آمدند. غلام مرتضی به همراهان خود دستور داد: «دو دسته شوید. یك گروه با من همراه شوید و بقیه با زن انگلیسی بروید. اما به‌هیچ عنوان نگذارید که او به دست انگلیسی‌ها بیفتد. مسئله شرافت در میان است.» در جهت‌های مختلف تاختند، در کنار رودخانهٔ سند زیگزاگ حرکت می کردند تا تعقیب کنندگان انگلیسی را گمراه کنند. انگلیسی‌ها به طرز خطرناکی نزدیك گروهی که زن انگلیسی را به همراه داشت، حرکت می کردند، چون زن انگلیسی نمی توانست

به سرعت پدر بزرگ شما حرکت کند. برای گمراه کردن آنان، تونلی کندند تا داخل آن پنهان شوند و دهانهٔ تونل را با برگ پوشاندند. وقتی انگلیسی‌ها تونل را پیدا کردند دوستان (همراهان) جد بزرگ شما دیگر چاره‌ای نداشتند. آنان به غلام مرتضی قول داده بودند که دختر را به دشمن تحویل ندهند. درست پیش از آن که انگلیسی‌ها زن را دستگیر کنند، همراهان جد بزرگ شما او را کشتند.» به این جای داستان که می‌رسید، چشمان ما از فرط تعجب گشاد می‌شد، اما داستان تازه شروع شده بود. جد بزرگ ما به ایالت استقلال یافته بهوالپور (Bahwalpur) گریخته بود. اما پس از این که انگلیسی‌ها تهدید به تصرف این ایالت کردند، جد بزرگ من از نواب به خاطر مهمان نوازی‌اش تشکر کرد و دوباره از رود سند گذشت تا در امپراتوری افغانستان به عنوان مهمان خانوادهٔ سلطنتی پناهگاهی پیدا کند. در این اوضاع و احوال، انگلیسی‌ها تمام زمین‌هایش را به تصرف درآورده بودند. منزل خانوادگی‌مان به حراج گذاشته شد. فرش‌های ابریشمی‌مان به حراج گذاشته شدند. کاناپه‌های ما که از ابریشم، اطلس و مخمل وارداتی قدیمی ساخته شده بودند، بشقاب‌هایی که طلا و نقرهٔ خالص بودند، دیگ‌های بزرگ که برای پختن غذا برای هزاران نفر از حامیان خانواده در ایام تعطیلات مذهبی استفاده می‌شدند و چادرهای گلدوزی شده که در روزهای جشن برپا می‌شدند، همه فروخته شدند. غلام مرتضی باید مجازات می‌شد و به سختی هم مجازات شد، چرا که مقاومت و ایستادگی در مقابل انگلیسی‌ها برای هیچ کس قابل تصور نبود. آنان همانند خدایان بودند. در بخش‌هایی از هند بومیان اجازه نداشتند که با انگلیس‌ها از خیابان‌های مشترک عبور کنند. آنها حتی نمی‌توانستند جواب یک انگلیسی را بدهند، چه رسد به این که بخواهند یک انگلیسی را کتک بزنند.

سرانجام مصالحه با انگلیس‌ها کارساز واقع شد و غلام مرتضی به لارکانا بازگشت اما روزهای پایانی عمر خود را می‌گذراند. مریض و لاغر شد. پزشکان و حکماء روستا ظن به مسمومیت او بردند، اما هیچ کس نتوانست علت آن را پیدا کند. جد بزرگ شما غذا و آب آشامیدنی خود را به طعم‌شناسان داد تا آنها را آزمایش کنند، اما مسمومیت ادامه یافت و او در اوایل سن ۲۷ سالگی درگذشت. پس از مرگ فهمیدند که علت مسمومیت قلیان است، لولهٔ آبی که او عادت استفاده از آن را داشت، آلوده شده بود.

عاشق شنیدن این داستان‌های خانوادگی بودم. من و برادرانم میر مرتضی و شاه نواز که واقعاً با هم اسم‌های خود هم ذات پنداری می کردند، عاشق شنیدن این داستان‌های خانوادگی بودیم. ناملایماتی که پیشینیان ما با آنها مواجه شده بودند، اصول اخلاقی ما را پایه‌ریزی می کرد، درست همان طور که پدرم خواسته بود. وفاداری، شرافت، مرام.

آقا شاه نواز، پسر غلام مرتضی بوتو، یعنی پدر بزرگ من اولین کسی بود که شروع کرد به جدا کردن بوتوها از خصایص قومی زمین‌داران که نفس کل جامعه را گرفته بود. تا زمان او، بوتوها فقط با بوتوهای دیگر ازدواج می کردند، با خویشاوندان درجهٔ یك یا احتمالاً درجهٔ دوم. اسلام حق به ارث بردن املاك و دارایی را به زنان داده بود و بنابراین تنها راه نگه داشتن زمین در خانواده ازدواج بود. چنین ازدواجی تجاری بین پدرم که تنها ۱۲ سال داشت و امیر دختر عمویش که ۸ یا ۹ سال از او بزرگتر بود، تنظیم شده بود. پدرم مقاومت می کرد تا این که پدرش او را با مجموعه‌ای از وسایل کریکت انگلیسی وسوسه کرد. پس از ازدواج امیر به کنار خانواده‌اش برگشت و پدر من نیز به مدرسه رفت، این جریان حس جاویدان بی‌عدالتی را به ویژه وقتی که در مورد زنان این گونه ازدواج‌های اجباری مطرح بود، در پدرم به جای گذاشت.

دست کم امیر قبلاً ازدواج کرده بود. وقتی خویشاوند مناسبی در خانواده وجود نداشت، دختران بوتو اصلاً ازدواج نمی کردند. به همین دلیل عمه‌هایم، دختران پدربزرگ از ازدواج اولش، در تمام عمرشان مجرد باقی ماندند. علی‌رغم مخالفت خانواده پدربزرگ به دخترانش که از ازدواج دوم او بودند، اجازه داده بود که با غیر فامیل ازدواج کنند، اگرچه این ازدواج‌ها عاشقانه نبودند، اما جزء اموری بودند که با سخت گیری‌های بسیار تنظیم می‌شدند. در نسل بعدی، صنم خواهرم اولین دختر بوتو می‌شود که خودش در مورد زندگی آینده‌اش تصمیم می گیرد. من نیز برخلاف خواسته‌ام راه سنتی را در پی می گیرم و یکی از همین ازدواج‌های از قبل تنظیم شده را خواهم داشت.

با وجود این پدربزرگم مترقی محسوب می‌شد. او فرزندانش را تعلیم و تربیت می کرد، حتی دخترانش را به مدرسه می‌فرستاد، کاری که دیگر زمین‌داران آن را ننگ

می‌دانستند. بسیاری از زمین داران فئودال حتی پسران خود را نیز آموزش نمی‌دادند. «پسرانم زمین دارند، درآمدی تضمین شده دارند و هرگز حقوق بگیر کسی نخواهند شد و برای هیچ کس کار نخواهند کرد. دخترانم زمین به ارث خواهند برد و همسران و یا برادرانشان از آنها مراقبت خواهند کرد. پس چرا زحمت آموزش را به خود دهیم؟» فرهنگ فئودال‌ها این را می گفت.

اما پدر بزرگ من، همان ابتدا پیشرفت‌های هندی‌های تحصیل کرده و مسلمانان شهرنشین بمبئی و محل کار دولتی خود را در زمان حکومت انگلیس در هند، دیده بود. آقا شاه نواز با آموزش فرزندان خود سعی کرد تا الگویی شود برای دیگر مالکان سندی تا پس از تجزیهٔ هند در سال ۱۹۴۷ و بنیانگذاری پاکستان استقلال یافته، جامعهٔ ما بی‌رونق باقی نماند. پدر بزرگ علی‌رغم ابرو بالا انداختن همسالانش از فرط تعجب، پدرم را برای تحصیل به خارج از کشور فرستاد. پدرم نیز او را ناامید نکرد و با درجهٔ عالی از دانشگاه کالیفرنیا در برکلی فارغ التحصیل شد، سپس به کرایست چرچ (Christ Church) آکسفورد رفت تا حقوق بخواند و قبل از این که برای انجام وکالت به پاکستان باز گردد، به‌عضویت کانون وکلای گروه لینکولن (Lincoln's Inn) در آمد.

از سوی دیگر، مادرم از طبقه شهر نشین‌های کارخانه‌دار بود که عقایدشان به‌مراتب روشن‌فکرانه‌تر از طبقه زمین‌داران بود. در حالی که زنان بوتو هنوز پشت پرده زندگی می کردند و اجازه ترك چهاردیواری منازل خود را نداشتند و خود را در چادری سیاه می‌پوشاندند، مادرم و خواهرهایش با پوشش ساده و با اتومبیل‌های خود در کراچی گردش می کردند. دختران یك تاجر ایرانی که به دانشگاه رفته بودند و پس از تولد در پاکستان، حتی به‌عنوان افسر در گارد ملی، نیروی شبه نظامیان زنان، خدمت می کردند. چنین فعالیت اجتماعی برای زنان بوتو غیر ممکن بود.

پس از اینکه مادر و پدرم در سال ۱۹۵۱ ازدواج کردند، مادرم مثل دیگر زنان بوتو از نظرها پنهان شد، در ابتدا اجازه داشت که هفته‌ای یك بار آن هم برای دیدن خانواده‌اش از خانه خارج شود. اما رسوم سنتی برای هر کسی خسته کننده می‌شدند. وقتی مادربزرگم می‌خواست در کراچی از خانه خارج شود و راننده در دسترس نبود، اغلب از مادرم درخواست می کرد که برای او رانندگی کند. وقتی خانواده به المرتضی رفت، پدرم اصرار

داشت که در کنار مادرم بماند به جای این که به جمع مردان باز گردد. و هنگامی که کلیفتن ۷۰ ساخته شد، هیچ جای جداگانه‌ای برای زنان در آن تعبیه نشد، اگرچه پدربزرگم خانه‌ای در مقابل آن خرید تا میهمانان مرد خود را در آن‌جا ملاقات کند. نسلی جدید و روشنفکر تر در پاکستان ریشه می‌دوانید.

در فرهنگ مردسالار ما همواره پسران را به دختران ترجیح داده‌اند، و نه تنها اغلب از آموزش برخوردار نبودند، بلکه در موارد افراطی اول به پسرها غذا می‌دادند و مادر و دختران منتظر می‌ماندند. اما در خانواده ما هرگز تبعیض جایی نداشته است. در هر صورتی، از بیشترین توجه برخوردار بودم. از دو برادر و یك خواهر خود بزرگتر بودم، در ۲۱ ژوئن سال ۱۹۵۳ در کراچی متولد شدم، پوستم آن چنان گلگون بود که از همان ابتدا لقب «پینکی» را به من دادند. برادرم میر مرتضی یك سال پس از من به دنیا آمد، صنم در سال ۱۹۵۷ و برادر کوچکم، شاه نواز در سال ۱۹۵۸. از همان وقتی که اولین بچه بعداز من متولد شد، گوشه گیر شدم. تنها ۴ سال داشتم وقتی که پدر ۲۸ ساله‌ام برای اولین بار توسط اسکندر میرزا رئیس جمهوری وقت پاکستان به سازمان ملل فرستاده شد. پست‌های دولتی و پی‌درپی پدرم به عنوان وزیر بازرگانی در زمان ریاست جمهوری ایوب‌خان، سپس وزیر نیرو، وزیر امور خارجه و رهبر هیأت اعزامی نمایندگان پاکستان به سازمان ملل به طور پراکنده طی هفت سال او و مادر را بیشتر اوقات از خانه دور نگه داشت.

بیشتر از این که رو در رو پدرم را ملاقات کنم، تصویر وی را در صفحات اول روزنامه‌ها می‌دیدم. درحالی که برای پاکستان و دیگر کشورهای جهان سوم در سازمان ملل بحث و مجادله می‌کرد، در حالی که در خصوص قراردادهای همکاری در زمینه‌های فنی و مالی با شوروی در سال ۱۹۶۰ مذاکره می‌کرد، وقتی از پکن با معاهده مرزی بازگشت، معاهده‌ای که طی آن به طور صلح آمیزی ۷۵۰ مایل مربع از قلمرو مورد اختلاف را به پاکستان واگذار می‌کرد. مادرم معمولاً او را در سفرهایش همراهی می‌کرد و بچه‌ها را با من و خدمه خانه تنها می‌گذاشت. «مراقب بقیه بچه‌ها باش» والدینم به من توصیه می‌کردند، «تو از بقیه بزرگتر هستی.»

وقتی به ظاهر مرا به عنوان مسئول خانه رها می‌کردند، وقتی پدر و مادرم از خانه

دور بودند فقط هشت سال داشتم. مادرم پول غذا و دیگر مایحتاج خانه را به من می‌سپرد و من هم آن را زیر بالش خود پنهان می‌کردم. گرچه تازه در مدرسه در حال یادگیری حساب بودم، هر شب در نبود مادرم از چهارپایه‌ای در آشپزخانه بالا می‌رفتم و وانمود می‌کردم که با باهو پیشکار وفادار و قدیمی‌مان مشغول بررسی حساب‌ها هستم. این که ارقام با هم تطبیق می‌کردند یا نه، به خاطر نمی‌آورم. خوشبختانه حساب‌ها جزئی بودند. آن زمان ده روپیه، معادل ۲ دلار، برای خرید غذای همه افراد خانواده کفایت می‌کرد.

در خانه ما، آموزش در اولویت بود. پدر نیز مانند پدر خود می‌خواست از ما الگویی از نسل بعدی پاکستانی‌های تحصیل کرده و مترقی بسازد. در سه سالگی به کودکستان لیدی جنینگز (Lady Jennings) فرستاده شدم. سپس در ۵ سالگی به صومعه عیسی(ع) و مریم(س) یکی از مدارس عالی‌رتبه کراچی، رفتم. آموزش در این مدرسه به زبان انگلیسی بود. زبانی که اغلب بیشتر از زبان‌های بومی سندی، فارسی یا اردوی والدین خود، با آن تکلم می‌کنیم. اگر چه راهبه‌های ایرلندی که در آن جا تدریس می‌کردند، دانش آموزان بزرگتر را به گروه‌هایی با اسامی الهام‌بخش مثل: «نظم»، «ادب»، «تلاش»، «خدمت» تقسیم می‌کردند، اما هیچ تلاشی برای هدایت ما به آیین مسیح(ع) نمی‌کردند. مدرسه آنقدر منبع درآمد خوبی برای مبلغان مذهبی اداره کننده آن بود که حاضر بودند خطر احتمالی بی‌اعتنایی از سوی تعداد اندکی از خانواده‌های مسلمان بسیار مرفه و آینده نگر به آموزش فرزندانشان را به جان بخرند.

پدرم بارها و بارها به ما گفت: «تنها یك چیز از شما می‌خواهم، این که خوب درس بخوانید.» وقتی بزرگتر شدیم، معلم خصوصی استخدام نمود تا بعدازظهرها بعد از مدرسه، ریاضی و انگلیسی یاد بگیریم. گزارش‌های مدرسه را، هر کجای دنیا که بود، تلفنی دنبال می‌کرد. خوشبختانه، دانش آموز خوبی بودم و برای همین نقشه‌های زیادی برای من داشت، می‌خواست اولین زن از خانواده بوتو باشم که برای تحصیل به خارج از کشور می‌رود.

تا آن جا که به خاطر می‌آورم، او این جمله را به هر چهار نفر ما گفت: «تمام چمدان‌هایت را جمع می‌کنی و من برای بدرقه تو را به فرودگاه می‌برم». «پینکی این جا را مثل یك دختر کوچولوی نامرتب و شلخته ترك می‌کند و همانند یك خانم جوان زیبای

ساری پوش باز می گردد. شاه نواز آن قدر لباس در چمدانش خواهد گذاشت که چمدان بسته نخواهد شد و مجبور می‌شویم «باهو» را خبر کنیم و از او بخواهیم که روی آن بنشیند.»

در خانوادهٔ ما هیچ تردیدی در برخورداری من و خواهرم از امتیازات و فرصت‌های یکسان در زندگی، درست همانند برادرانم، وجود نداشت. چنین تردیدی در اسلام نیز وجود نداشت. از همان سنین کودکی یاد گرفتیم که تعبیر مردان از دین است که زنان را محدود کرده نه خود دین. در حقیقت نگرش اسلام از همان آغاز نسبت به زنان کاملاً روشنفکرانه بوده است. حضرت محمد(ص) زنده به گور کردن نوزادان دختر را که بین اعراب آن زمان رسم بود، منع کرد و تعلیم و تربیت و حق ارث را برای زنان ضروری دانست، خیلی قبل‌تر از آن که این امتیازات در دنیای غرب به زنان داده شود.

بی‌بی خدیجه، اولین کسی که به اسلام روی آورد، بیوه‌ای بود که خود امور تجاری خویش را اداره می کرد، وی حضرت محمد(ص) را وقتی بسیار جوان بود استخدام و سپس با او ازدواج کرد. ام عمرا (Umm e-Umara) در جنگ‌های اولیه مسلمانان دوشادوش مردان با دشمنان جنگید، ضرب شمشیر او جان پیامبر (ص) را نجات داد. چاند بی‌بی (Chand Bibi) حاکم زن جنوب هند، ایالت احمدنگار (Ahmadnagar) اکبر امپراتور مغول را شکست داد و وی را مجبور به امضای پیمان صلح کرد. نور جهان (Noorjehan)، همسر امپراتوری جهانگیر و حاکم واقعی هند به داشتن توانایی بسیار در اداره کشور مشهور بود. تاریخ اسلام مملو از زنانی است که نقش اجتماعی داشته و همانند مردان با موفقیت از پس آن بر آمدند. هیچ چیز در اسلام من و زنان دیگر را از دنبال کردن چنین شیوه‌ای در زندگی مأیوس نکرده است. «من زنی را یافتم که بر آنان فرمانروایی می کرد و از همه چیز برخوردار بود و تختی شگرف داشت». (سوره نمل ـ آیه ۲۳)

هر روز بعد از ظهر آیاتی را از کتاب مقدس خود می‌خوانیم، به همراهی مولوی که پس از تحصیلات آکادمیک به خانه ما وارد شد تا به ما آموزش‌های دینی دهد. خواندن قرآن به زبان عربی و فهم آموزه‌های آن مهمترین اصل بود. ساعت‌ها مشغول سر و کله زدن با زبان عربی بسیار سخت که الفبایش شبیه الفبای زبان اردو با دستور و معانی کاملاً متفاوت، درست مثل تفاوت‌های زبان انگلیسی و فرانسه بودیم.

«بهشت زیر پای مادران است.» مولوی در طول آن بعدازظهرها با استناد به احکام قرآنی یاد داد که همیشه با والدین خود مهربان و مطیع آنها باشیم. تعجبی ندارد این درسی بود که مادرم همواره برای آگاهی دادن به ما به کار می‌برد. مولوی همچنین به ما آموخت که اعمال ما در این دنیا سرنوشت ما را پس از مرگ تعیین خواهند کرد. با شور و هیجان بسیار می‌گفت: «شما باید از روی دره‌ای پر از آتش عبور کنید، پل روی این دره تار مویی است. می‌دانید یك تار مو چقدر نازك است؟» «آنان که گناهکار باشند، درون آتش جهنم می‌افتند و می‌سوزند، اما آنها که نیکوکار بوده‌اند به بهشتی وارد می‌شوند که در جویبارهای آن شیر و عسل جاری است.»

اما مادرم بود که آداب نماز را به من آموخت. او بسیار متدین بود. مهم نبود که در کجای دنیاست. یا مشغول انجام چه کاریست، پنج بار در روز پیشانی به خاك می‌سایید و نماز به جای می‌آورد. وقتی ۹ سال داشتم، مرا دعوت به انجام این کار کرد. بی سر و صدا به اتاق من می‌آمد و به من در خواندن نماز صبح کمك می‌کرد. با هم وضو می‌گرفتیم و آماده می‌شدیم تا در محضر خداوند متعال حاضر شویم، و سپس رو به سوی مکه، پیشانی به خاك می‌ساییدیم.

مادرم مثل بیشتر ایرانی‌ها شیعه بود، در حالی که بقیهٔ اعضای خانواده سنی بودند. اما هرگز مشکلی وجود نداشت. شیعه و سنی بیش از صدها سال در کنار یکدیگر زیسته و با هم ازدواج کرده بودند. اختلافات ما در مقابل نقاط مشترکمان بسیار ناچیز بود. مهم همهٔ مسلمانان بودند، بدون در نظر گرفتن فرقه‌هایشان، تسلیم خدا بودن و معتقد به این که خدایی جز الله وجود ندارد و حضرت محمد(ص) آخرین فرستادهٔ اوست. این تعریف قرآنی یك مسلمان است و در خانوادهٔ ما بسیار اهمیت داشت.

هنگام محرم، ماه گرامی داشتن خاطرهٔ شهادت امام حسین(ع) نوهٔ گرامی پیامبر اسلام(ص) در کربلا، عراق، گاهی سر تا پا سیاه می‌پوشیدم و همراه مادر می‌رفتم تا در مراسم اهل تشیع شرکت کنم. «از من دور نشو» سفارش مادرم بود. چون مراسم اهل تشیع مفصل تر از مراسم اهل تسنّن بود. هرگز چشم از سخنران که به طرزی شگفت‌آور مصیبت رخ داده برای امام حسین(ع) و یاران اندکش را در سرزمین کربلا بازسازی می‌کرد، برنمی‌داشتم، وقتی در مورد سرزمینی که در آن به دام انداخته شدند و

وحشیانه توسط سپاه یزید غاصب قتل عام شدند، سخن می گفت. به هیچ کس رحم نشد. حتی کودکان نیز به زیر تیغ‌های یزید افتادند. سر امام حسین(ع) را از تن جدا کردند و خواهرش زینب(س) را مجبور کردند که با پای پیاده به دربار یزید رود. وی در آن جا نظاره گر نمایش ظالمانه یزید با سر بریدهٔ برادرش بود. اما بی‌بی زینب(س) به جای این که اجازه دهد روح و روانش را خرد کنند، مانند دیگر یاران امام حسین(ع) بر عزم خود راسخ باقی ماند. فرزندان آنان که امروز آنها را شیعه می‌نامیم، هرگز مصیبت کربلا را فراموش نمی‌کنند.

«صدای کودکی را که برای آب گریه می کند. بشنو» سخنران فریاد می‌زد. درحالی که صدایش مملو از احساس بود. «احساس مادری را تصور کنید که صدای گریه کودکش را می‌شنود. به مرد رشیدی بنگرید که سوار بر اسبش به سوی آب می‌رود. کنار رود زالو می‌زند. خم شدن او را می‌بینیم. ببینید! ببینید! مردان با شمشیر به آنها حمله می کنند...» همان طور که سخنران ادامه می‌دهد، تعدادی از زنان بر سر و سینه می کوبند. بازسازی پر شور داستان بسیار تکان دهنده بود. اغلب اوقات من نیز می گریستم.

پدرم عزم خود را جزم کرده بود که کشورش - و فرزندانش - را قرن بیستمی کند. روزی ناخواسته شنیدم که مادر از پدر پرسید: «آیا بچه‌ها ازدواج فامیلی خواهند داشت؟» نفسم را برای شنیدن جواب او در سینه حبس کردم. «نمی‌خواهم پسرانم با دختر عموهایشان ازدواج کنند و آنها را در چهاردیواری خانه حبس کنند، همچنین نمی‌خواهم دخترهایم در چهاردیواری خانهٔ پسر عموهای خود زنده به گور شوند.» وقتی پدرم این را گفت، نفسی راحت کشیدم. «بگذار ابتدا تحصیلاتشان را تکمیل کنند، سپس خود در مورد زندگی‌شان تصمیم خواهند گرفت.»

همچنین واکنش او، روزی که مادرم برای اولین بار چادر به سرم کرد، بسیار برایم خوشایند بود. سوار قطار کراچی به لارکانا بودیم که مادرم پارچه‌ای سیاه و توری را از کیفش درآورد و آن را بر سرم انداخت. «تو دیگر بچه نیستی» با لحنی حاکی از تأسف گفت. وقتی از قطار پیاده شدم و با توجه به اینکه قبلاً عادت نداشتم، پارچه‌ای که سراپای مرا پوشانده بود راه رفتن را برایم دشوار ساخت. وقتی به المرتضی رسیدیم مادر به پدر گفت: «امروز پینکی برای اولین بار چادر سر کرد.» سکوتی طولانی حکمفرما شد.

دست آخر پدرم گفت: «اما باید توجه داشت که بهترین حجاب، حجاب چشم‌ها است» «بگذار دخترمان از روی شخصیت و عقایدش و نه فقط از روی لباس‌هایش مورد قضاوت قرار گیرد.» و من اولین زن بوتو شدم که از زندگی سنتی گذشته تا حدودی فاصله گرفته بودم.

پدرم همواره مرا تشویق می کرد که بخش اعظم دنیا را درك کنم، اگر چه گاهی اوقات درس‌هایش فراتر از فهم و درك من بود. با او در واگن اختصاصی وزیر امور خارجه در پاییز سال ۱۹۶۳ سفر می کردم که او مرا از خواب بیدار کرد و به سرعت گفت: «الآن وقت خواب نیست» «حادثهٔ بدی اتفاق افتاده است. به رئیس جمهوری جوان آمریکا سوء قصد شده است.» اگر چه فقط ده سال داشتم و خیلی کم در مورد رئیس جمهوری آمریکا شنیده بودم، از من خواست که هنگام دریافت اخبار مربوط به شرایط رئیس جمهوری آمریکا جان اف کندی کنار او بمانم، مردی که پدرم چندین بار وی را در کاخ سفید ملاقات کرده بود و او را به خاطر عقاید لیبرال سوسیالیستی‌اش تحسین می کرد.

پدرم اغلب من، برادرانم و خواهرم را به دیدار با نمایندگان خارجی که به پاکستان می آمدند، می‌برد. وقتی یك روز به ما گفت که قرار است چند تن از دولتمردان چینی را ملاقات کنیم، بسیار هیجان زده شدم. پدرم اغلب از انقلاب چین و رهبر آن مائو تسه تونگ (Mao Tse Tung) که سپاه خود را از کوهستان‌ها و بیابان‌ها عبور داد تا نظام قدیمی را سرنگون کند، برایمان سخن گفته است. مطمئن بودم یکی از این مردان مائو است که کلاهش به عنوان هدیه‌ای خصوصی از انقلاب چین در رختکن پدرم آویزان بود. فقط یك بار به پوشیدن لباس‌هایی که پدرم هر سال از ساکز (Saks) خیابان پنجم در نیویورك می آورد و فروشندهٔ خانم آنجا اندازه‌های ما را داشت، اهمیت ندادم، اما وقتی مائو را در میان دولتمردان ندیدم، کاملاً ناامید شدم، با این حال، نخست‌وزیر چین چوان لای (Chou En-lai) و دو تن از وزیرانش چن‌ی (Chen - Yi) و لیوشائوچی (Liu-Shaochi) را ملاقات کردم، این دو بعدها در زمان انقلاب فرهنگی (زراعی) در زندان مردند.

چوان لای تنها میهمان مهم کراچی نبود که با انتظارات من جور در نمی آمد. اما واقعاً این یکی را ملاقات نکردیم. وقتی بیرون خانه چراغانی می‌شد، می‌دانستیم که شخص بسیار مهمی قرار است بیاید. وقتی لیموزینی از دروازه‌ها وارد شد، ما از

پنجره‌های طبقهٔ بالا ورود رئیس جمهور ایوب خان و یك آمریکایی به کلیفتن ۷۰ را نظاره‌گر بودیم. مرد آمریکایی را از روی فیلم‌هایی که در شهر دیده بودیم، سریع شناختم. فردا صبح با خونسردی از مادرم پرسیدم: «دوست دارید که یك روز باب هوپ (Bob Hope) را ملاقات کنید؟» مادرم گفت: «کی؟» گفتم: «باب هوپ» به من گفت: «ای نادان» او «هوبرت همفری» (Hubert Humphre) مشاور رئیس جمهوری آمریکا بود.» بعدها هوبرت همفری در پی جلب حمایت پاکستان از آمریکا در ویتنام برای تأمین راکت بدمینتون برای سربازان آمریکایی بود. اما پدرم از انجام این کار خودداری کرد، چون این کار از نظر اخلاقی، یعنی مداخله هر خارجی در امور مربوط به جنگ داخلی ویتنام اشتباه بود.

وقتی ۱۰ سال داشتم و صنم ۷ سال داشت، ما را به شمال به یك مدرسهٔ شبانه روزی در تپهٔ انگلیسی پوشیده از درخت کاج واقع در موری (Murree) فرستاد. معلم سرخانه ما استعفا داد و به انگلستان بازگشت. مدرسهٔ شبانه روزی به نظر راه حل ساده‌ای می‌رسید و پدرم به آن علاقمند بود، چون تصور می‌کرد که تجربه تحصیل در آن جا ما را مقاوم خواهد کرد. برای اولین بار مجبور شدم که خودم تختم را مرتب کنم، کفش‌هایم را واکس بزنم، آب لازم برای حمام کردن و مسواك زدن از شیرهای آب داخل راهرو بیاورم. پدرم به راهبه‌ها گفت: «با فرزندانم مثل سایرین رفتار کنید.» و آنها هم واقعاً چنین کردند، در ازای هر گونه سرپیچی از قوانین من و صنم را تنبیه می‌کردند.

وقتی در مدرسه موری به سر می‌بردیم، پدرم آموزش‌های سیاسی ما را از طریق نامه ادامه داد. وی مدت کوتاهی پس از بازگشت از نشست سران کشورهای غیر متعهد در جاکارتا نامه‌ای بلند بالا برای ما نوشت و در آن به توضیح منافع شخصی قدرت‌های بزرگ در سازمان ملل و مسامحهٔ کشورهای جهان سوم پرداخت. یکی از راهبه‌ها من و صنم را روی نیمکتی در باغ مدرسه نشاند و تمام نامه را برای ما خواند، اگر چه ما خیلی کم از محتوای آن را فهمیدیم.

در طول سال دوم و آخرین سال اقامت در مدرسه موری من و صنم یك سری دروس سیاسی را فرا گرفتیم. در ششم سپتامبر سال ۱۹۶۵ جنگ بین پاکستان و هند بر سر کشمیر آغاز گشت. در حالی که پدرم به سازمان ملل رفت تا در مورد حق

تعیین سرنوشت مردم کشمیر و علیه تجاوز هند سخنرانی کند، راهبه‌های صومعه عیسی(ع) و مریم(س) دانش آموزان خود را در خصوص احتمال حمله هندی‌ها آماده می کردند. جاده به کشمیر مستقیماً از موری عبور می کرد، بیشتر مردم آن را دعوتی آشکار برای سپاه هند می‌دانستند تا برای پیشروی به خاك پاکستان از آن استفاده کنند.

جایی که در آن با استخوان‌های بز پس از شام یك قل و دو قل بازی کرده بودیم یا کتاب‌هایی از قبیل انید بلیتون (Enid Blyton) را خوانده بودیم، اکنون به طور ناگهانی تبدیل به مکان تمرین حملات هوایی و خاموشی شده است. راهبه‌ها دختران بزرگتر را مسئول انتقال کوچکترها به سرپناه‌ها کردند. من نیز صنم را مجبور کردم تا دمپایی‌هایش را هنگام شب به پاهایش ببندد تا برای یافتن آنها زمان را از دست ندهیم. بیشتر هم مدرسه‌ای‌هایمان، دختران مقامات بلندپایه دولتی و افسران لرتش بودند و با هیجان یکدیگر را با نام‌های دروغین صدا می‌زدیم، تا اگر احتمالاً به دست دشمنان گرفتار می‌شدیم نیز همین کار را ادامه دهیم. در آغاز دوران نوجوانی، همه ما کاملاً در مورد امکان ربوده شدن و انتقال به تپه‌ها ترسان بودیم. اما در هفده روز آغاز جنگ، خطر تجاوز کاملاً جدی و ترس آور بود.

آمریکا اوضاع را در پاکستان به مراتب سخت تر می کرد. وقتی از به کار گیری سلاح‌هایی که برای مقابله با تهدید کمونیستی برای پاکستان تامین کرده بودند، آگاه شدند، دولت جانسون (Johnson) خرید و فروش اسلحه را در کل شبه قاره ممنوع کرد. اما هند از شوروی اسلحه می گرفت ولی پاکستان خیر. علی‌رغم این نقصان، سربازان ما تا زمان اعلام آتش بس توسط آمریکا در تاریخ ۲۳ سپتامبر به خوبی جنگیدند. کشور احساس پیروزی می کرد. نه تنها حملهٔ هندی‌ها را دفع کرده بودیم بلکه بخش‌های بیشتری از قلمرو آنها را به تصرف درآورده بودیم.

شادیمان کوتاه مدت بود. در طول مذاکرات صلح که در تاشکند، شهری واقع در جنوب اتحاد جماهیر شوروی برگزار شد، رئیس جمهور «ایوب خان» هرچه را که در میدان جنگ به دست آورده بودیم، سر میز مذاکره بر باد داد. طبق موافقت‌نامه تاشکند، دو کشور توافق کردند که نیروهای خود را به موقعیت قبل از جنگ بازگردانند. پدرم بسیار عصبانی شد و استعفای خود را از سمت وزیر امور خارجه اعلام کرد. وقتی یك روز

پس از امضای موافقت نامه لال بهادر شاستری (Lal Shastri Bahador) نخست‌وزیر هند به‌دلیل حملهٔ قلبی مرد، پدرم با لحنی طعنه‌آمیز گفت: «حتماً از شادی بسیار مرده است».

وقتی مفاد این توافق را از مردم مخفی کردند، تظاهرات گسترده‌ای در دو ایالت پنجاب و سند در میان پخش گزارشاتی از خشونت پلیس برپا شد. هنوز تظاهرات ادامه داشت. و به این ترتیب زندگی بوتوها برای همیشه متحول شد. در ژوئن ۱۹۶۶ ایوب بالاخره با استعفای پدرم موافقت کرد. تفاوت‌های بین ایوب و پدرم اکنون آشکار شده بود و افزایش ناگهانی حمایت عمومی از پدرم به عنوان یك رهبر سیاسی را به همراه داشت. در آخرین سفر خود در واگن اختصاصی وزیر امور خارجه به لارکانا مردم از خود بی خود شده بودند و در کنار قطار می‌دویدند و خود را به سمت نرده‌ها پرتاب می کردند تا بتوانند در کنار ما حرکت کنند. «فخر آسیا زنده باد! افتخار آسیا زنده باد!» جمعیت در حالی که از قطار بالا می‌رفتند و در بالای ساختمان‌های اطراف می‌دویدند، فریاد می‌زدند: «بوتو زنده باد!» «بوتو زنده باد!»

وقتی پدرم در لاهور برای ضیافت ناهار با فرماندار پنجاب قطار را ترك کرد، سخت به وحشت افتادم. یك نفر فریاد زد: «پیراهن بوتو خونی است.» قلبم بی‌حرکت ماند تا وقتی دیدم پدرم خندان و در حالی که دستش را تکان می‌دهد، به قطار بازگشت. پیراهنش پاره شده بود و خراش کوچکی برداشته بود، نه بیشتر. کرلواتش نیز گم شده بود. بعدها شنیدم که آن را به قیمت هزاران روپیه به حراج گذاشتند. وقتی به واگن وزیر امور خارجه برگشت، جمعیت دوباره شروع به تکان دادن قطار کرد. این شتاب بیشتر می‌شد تا اینکه فکر کردم از ریل خارج شده‌ایم.

پس از اینکه بدون هیچ خطری به خانه بازگشتیم، گفتگوها بیشتر رنگ سیاسی به‌خود گرفت. از قبل واژه‌هایی مثل «جنگ سرد» و «تحریم سلاح» بخشی از واژگان ما را به‌عنوان کودك تشکیل می‌دادند. ما همان طور که کودکان دیگر با امتیازات بازی کریکت قهرمانی جهان آشنا هستند، با نتایج کنفرانس‌ها و نشست سران آشنا بودیم. اما پس از اختلاف پدرم با ایوب در سال ۱۹۶۶ واژه‌هایی مانند «آزادی‌های فردی» و «دموکراسی» بیشتر بیان شدند، واژه‌هایی که برای اکثر پاکستانی‌هایی که فقط مشارکت سیاسی محدود در دورهٔ ایوب را تجربه کرده بودند، خیالی بود. تا این که پدرم در سال

۱۹۶۷ حزب سیاسی خودش یعنی «حزب مردم پاکستان» را تشکیل داد.

روتی (Roti)، کاپرا (Kapra)، مکان (Makan). نان. لباس. سرپناه. اینها انتظارات ساده‌ای بودند که فریاد کمک‌خواهی حزب مردم پاکستان شدند. نیازهای اساسی که میلیون‌ها فقیر پاکستانی از داشتن آنها محروم بودند. در حالی که همهٔ مسلمانان در محضر خداوند زانو به خاک می‌سایيدند، مردم فقیر کشور ما هنوز در مقابل ثروتمندان خم و راست می‌شدند. «برخیزید! و در مقابل دیگران خود را خوار و خفیف نکنید! شما انسان هستید و دارای حق!» پدرم این گونه مردم را در روستاهای دور افتاده و از یاد رفتهٔ پاکستان که تا آن زمان پای هیچ سیاستمداری به آنها باز نشده بود، برمی‌انگیخت. «وقتی رأی فقیر ترین مردم به ارزش رأی ثروتمندان است، دموکراسی را انتخاب کنید.»

بوتو کیست؟... بوتو چیست؟ چرا مردم می گویند که همه برای شنیدن سخنانش می آیند وقتی تنها رانندگان تانگا (Tonga) و رانندگان ماشین‌های مخصوص سه چرخه حمل بار و اتاتیه و از این قبیل فقط در جلسات همگانی او شرکت می کنند. این پاسخ ایوب خان به سؤال یکی از رسانه‌های تحت کنترل دولت بود. گرچه ما زندگی آرامی داشتیم و به مدرسهٔ ثروتمندان رفته بودیم، اما مردم بدون کفش، بدون پیراهن و دختران جوان با موهای ژولیده و بچه‌های نزار و نحیف را دیده بودیم. آیا فقرا حتی جزء مردم به‌حساب نمی آیند. با توجه به آموزه‌های قرآنی خود می‌دانیم که در اسلام همه نزد خدا یکسان هستند. از پدر و مادر خود یاد گرفته‌ایم که به دیگران احترام بگذاریم و اجازه ندهیم که کسی خود را در مقابل ما خوار کند یا در نبود ما پشت‌مان را خالی کند.

«هیچ قانون خدایی وجود ندارد، مبنی بر اینکه ما اینجا در پاکستان باید فقیر باشیم» پدرم به سخنرانی‌های خود برای دسته‌های مردم فقیر و به ویژه برای گروه‌هایی از زنان که خجولانه در حاشیهٔ جمعیت ایستاده بودند ادامه داد: «کشور ما غنی است. منابع بسیاری دارد. بنابراین چرا باید فقر و گرسنگی و بیماری در آن بیداد کند؟» این سؤالی بود که مردم پس از درک سخنان پدرم از خود می‌پرسیدند. قول بازسازی‌های اقتصادی ایوب خان در اقتصاد پاکستان با شکست مواجه شده بود، در حالی که خانواده‌اش و بسیاری دیگر ثروتمند شده بودند. در ۱۱ سالگی که ایوب بر سر قدرت بود، یک گروه معروف به «بیست و دو خانواده» پاکستانی که عملاً همهٔ بانک‌ها، شرکت‌های بیمه و صنایع عمدهٔ

پاکستان را تأسیس کرده و در تصرف خود داشتند، نمی‌توانستند خشم و نفرت صدها نفر و سپس هزاران نفر را برای شنیدن دعوت پدرم به اصلاحات اقتصادی و اجتماعی تحمل کنند.

اولین طبقهٔ خانهٔ ما در کلیفتن ۷۰ کراچی به شعبهٔ حزب تبدیل شد. در ۱۱ و ۱۴ سالگی من و خواهرم با شور و اشتیاق مبلغ حق عضویت در حزب را پرداخت کردیم تا این که بتوانیم به عنوان همکار به باهو پیشکار خود در ثبت نام از تعداد بی‌شمار مردم که در مقابل دروازه‌ها هر روز صف می‌بستند، کمك کنیم. به پدرم گفتند که شما جوان هستید، آینده خود را خراب نکنید. بگذار ایوب کار خود را انجام دهد و بعداً دور به تو خواهد رسید. به جای اینکه بر ضد ما باشی، در کنار ما باش و ما اوضاع را برای تو بسیار ساده خواهیم کرد. ایوب و هم قطارانش پی در پی به پدرم پیام می‌دادند. دقیقاً همین کلمات را من بعدها از مأموران یك دیکتاتور دیگر شنیدم. وقتی پیشنهاد رشوهٔ ایوب در ساکت کردن پدرم با شکست مواجه شد، تهدیدهای به مرگ شروع شدند.

تا آن زمان دنیای خشونت برای من ناشناخته بود. این دنیای سیاسی بود که پدرم در آن زندگی می‌کرد. مدرسه، بازی و خنده نیز دنیای کودکی ما را تشکیل می‌داد. این دو دنیا وقتی خبر حمله‌های مسلحانه به پدرم رسید، با هم تلاقی نمودند. طرفداران ایوب به پدرم در رحیم یار خان (Rahim Yar Khan) سنقر (Sanghar) و دیگر مکان‌های اقامتش در طول سفرهایی که برای گسترش حزب انجام می‌داد، تیراندازی کردند. خوشبختانه آدمکش‌ها موفق نشدند. در سنقر، حامیان پدرم زندگی‌اش را نجات دادند، محافظانی که خود را به روی او انداختند و خود با گلوله مجروح شدند.

اضطراب و نگرانی خانهٔ ما را فرا گرفت. من سعی در پنهان کردن ترس خود داشتم. نشان دادن آن چه فایده‌ای داشت؟ این جوهر زندگی سیاسی در پاکستان بود و زندگی ما نیز همان سبك بود. تهدیدها به مرگ، فساد و یا خشونت، همان بود که بود. حتی به خودم اجازهٔ ترسیدن را هم نمی‌دادم. در حقیقت سعی می‌کردم که اصلاً هیچ احساسی نداشته باشم، حتی ۱۱ ماه پس از بنیانگذاری حزب مردم پاکستان وقتی ایوب، پدرم و دیگر سران ارشد حزب را دستگیر و روانه زندان کرد، این حالت ادامه داشت. این روش دیکتاتورها بود. هر جا اعتراضی وجود دارد، درهم بکوبیدش. هر جا مخالفی

وجود دارد، دستگیرش کنید. بر اساس چه قانونی؟ ما خود قانون هستیم.

وقایع خشونت بار سال ۱۹۶۸ تنها به پاکستان محدود نشد. هیجانی انقلابی سراسر دنیا را تحت تأثیر قرار داد. دانشجویان در دانشگاههای پاریس، توکیو، مکزیکوسیتی، برکلی، همچنین در رالوپندی دست به اعتراض و شورش زدند. در پاکستان شورش علیه ایوب پس از گسترش خبر دستگیری پدرم و زندانی شدن وی در میان والی (Mianwali) یکی از بدترین زندان‌های پاکستان شدت گرفت. شورش‌ها ادامه داشت تا اینکه پدرم را به ساهیوال (Sahiwal) و یك سلول پر از موش در آن جا منتقل کردند. حکومت در تلاش برای سرکوبی آشوب‌ها، تمام مدارس و دانشگاهها را تعطیل کرد.

در این فاصله من در حساس‌ترین موقعیت تحصیلی خود قرار داشتم. برای آزمون‌ها و کسب و رسیدن به مراحل بالای تحصیل آماده می‌شدم که سال پایانی تحصیلاتم همچنین موفقیت‌هایم در آزمون‌ها و آزمون ورودی برای پذیرش احتمالی در رادکلیف را پوشش می‌داد. از پدرم خواسته بودم به من اجازه دهد به برکلی درخواست دهم، جایی که او به آن رفته بود. اما پدرم این اجازه را نداد. او توضیح داده بود: «هوا در کالیفرنیا بیش از حد خوب است» برف و یخ ماساچوست تو را مجبور به درس خواندن خواهد کرد.»

شکی نبود که آن زمان نمی‌توانستم در آزمون‌ها شرکت کنم. چون سؤالات سالی یك بار و در ماه دسامبر از انگلستان فرستاده می‌شدند. «تو در کراچی می‌مانی و درس می‌خوانی.» مادرم این را گفت و بچه‌های کوچکتر را با خود به لاهور برد تا برای قرار احضار زندانی در دادگاه عالی علیه بازداشت پدرم درخواست دهد. مرا در کلیفتن ۷۰ تنها گذاشتند. به منطقهٔ مجاور سپرده شده بودم و بسیار دورتر از مرکز اصلی رفت و آمدها و محل وقوع شورش‌ها قرار داشتم.

برای فرار از نگرانی در مورد پدر در زندانم، خود را غرق کار کردم، با تمرین و مرور درس‌هایم و با معلمان خصوصی که هر روز به خانه می‌آمدند. بعدازظهر به دوستانم فی فی، تهمینه، فاطمه و سمیه در باشگاه سند ملحق می‌شدم، باشگاهی که زمانی متعلق به انگلیس بود و ورود بومی‌ها به آن ممنوع بود و اکنون به یك باشگاه ورزشی برای

پاکستانی‌ها تبدیل شده بود. اسکواش بازی می کردیم و در استخر شنا می کردیم، گرچه می‌دانستم چیزها به این راحتی که به نظر می‌رسیدند، نیستند.

از همان زمانی که پدرم شروع به مبارزه با ایوب کرد، برخی از اقوام و آشنایان و دوستان، به آنها هشدار می‌دادند که دوستی با بوتوها خطرناك است و مانند دعوت از ایوب برای گرفتن انتقام است. بازرس کل به پدر سمیه گفته بود که دوستی دخترش با من برای خانواده اش ایجاد دردسر خواهد کرد. سمیه و دیگر دوستانم با شجاعت از من حمایت کردند، گرچه متوجه شدم که بعضی از دوستانم نیز شروع به فاصله گرفتن از من کردند.

پدرم در ۲۸ نوامبر نامه‌ای از زندان ساهیوال برایم نوشت. «برای موفقیت تو در آزمون‌ها دعا می کنم. واقعاً افتخار می کنم به دختری که آنقدر باهوش است که در سن ۱۵ سالگی در آزمون سطح بالا شرکت می کند، درست سه سال زودتر از زمانی که من در این آزمون‌ها شرکت کردم، با این سرعت اگر پیش بروی، رئیس جمهور خواهی شد.»

با این حال که در زندان سیاسی به سر می‌برد، می‌خواست من باور کنم که بزرگترین نگرانی‌اش تحصیلات من است. «می‌دانم که خیلی مطالعه می کنی، اما باید کمی بیشتر ادبیات و تاریخ بخوانی.» نامهٔ او ادامه داشت: «تمام کتاب‌های لازم را داری. در مورد ناپلئون بناپارت، کامل‌ترین مرد تاریخ مدرن بخوان. در مورد انقلاب آمریکا، آبراهام لینکلن. کتاب «ده روزی که دنیا را تکان داد» نوشتهٔ جان رید (John Reed) را بخوان. در مورد لنین، بیسمارك، آتاتورك، مائوتسه تونگ بخوان، تاریخ هند باستان را بخوان. مهم‌تر از همه تاریخ اسلام را بخوان.» فرم زندان امضا شده بود: ذوالفقار علی بوتو.

بیشتر از هر چیز دیگری می‌خواستم که در لاهور در کنار خانواده‌ام باشم، اما نمی‌توانستم. صنم تماس گرفت تا بگوید مادرم سردستهٔ زنان در تظاهرات علیه بازداشت پدرم شده است. تظاهراتی که هر دو سه روز یکبار برپا می‌شد. او گفت که مادر از تظاهرات کنندگان می‌خواهد که یك حولهٔ خیس (نمدار) در یك کیسه پلاستیکی با خود حمل کنند تا وقتی پلیس ضدشورش ایوب، گاز اشك‌آور پرتاب کرد، آمادگی لازم را داشته باشند. چندین بار پلیس جمعیت را با چوب‌های خیزران (باتوم‌های خیزرانی) متفرق کرد، اما تظاهرات گسترده‌تر می‌شدند. ایوب به ارتش دستور داد که

تظاهرات کنندگان را دستگیر کند. اما سربازان از دستگیری زنان امتناع کردند و در عوض برای آنان دست تکان دادند. حتی آن زمان نیز احترام به زنان واجب بود.

وقتی سرانجام زمان امتحانات در ماه دسامبر فرا رسید، صومعهٔ عیسی(ع) و مریم(س) برنامه‌ریزی کرد تا امتحانات در سفارت واتیکان و همچنین کلیفتن برگزار شوند. تقدس و فاصلهٔ آن از مرکز اصلی رفت‌وآمدها در کراچی آن را به عنوان یکی از بهترین و امن‌ترین مکان‌ها مطرح ساخته بود. وقتی دانش آموزان در انگلیس چند روز امتحان را در کلاس‌های تمیز برگزار کردند، ما بی‌سروصدا به داخل و خارج کلیسای رم در کشور پاکستان می‌رفتیم. در این فاصله، شورش‌ها ادامه یافت. وقتی که پلیس به تظاهرات کنندگان تیراندازی کرد و چند تن را کشت، خشم علیه ایوب شدت گرفت. اکنون شورشیان در سراسر پاکستان خواهان استعفای ایوب و همچنین آزادی پدرم و دیگر زندانیان سیاسی بودند.

سه ماه پس از دستگیری پدرم، آشوب‌های ایجاد شده در پاکستان، ایوب خان را مجبور کردند که رهبران حزب را آزاد کند. در این بحبوحه شایعاتی مبنی بر این که هواپیمای حامل پدرم در مسیر لاهور به لارکانا قرار است دچار نقص فنی شده و پدرم ظاهراً به طور اتفاقی کشته شود، مادرم را واداشت تا کنفرانس مطبوعاتی برگزار و از توطئهٔ احتمالی قبل از انجام آن پرده بردارد، هیچ گاه در زندگی از دیدن کسی تا این حد خوشحال نشده بودم، اما کشمکش علیه ایوب هنوز پایان نیافته بود.

پس از آزادی پدرم از زندان و در هنگام راهپیمایی ظفرمندانه‌ای در لارکانا وقتی با اتومبیل روباز خانوادگی از میان انبوه جمعیت که فریاد «زنده باد بوتو!»، «به دیوار در حال ریزش آخرین تکان را بده» را سر داده بودند، عبور می کردیم، پدر یك مرتبه بر سر من وصنم فریاد زد: «سرها پایین». یکی از مأموران ایوب از فاصلهٔ نزدیك به پدرم شلیك کرد، اما به طرز معجزه‌آسایی اسلحه گیر کرد، اما جمعیت غیرقابل کنترل بود. از زیردست پدرم دزدکی نگاه کردم و دیدم که مرد جوانی به معنای واقعی کلمه تکه پاره شد. گردن، سر، بازوها و پاهایش به جهات مختلفی کشیده می‌شدند. در حالی که خون از دهانش به‌شدت جاری بود. پدرم در حالی که مرا به پایین هل داد، به تندی گفت: «نگاه نکن» خم‌شدم در حالی که پدرم به سر جمعیت فریاد می‌زد تا سوء قصد کننده اش را زنده

بگذارند، آنها با بی‌میلی لورارها کردند، اما این صحنه تا ماه‌ها در ذهنم باقی ماند.

همچنین بود صحنهٔ تحلیل رفتن پدرم در جریان یك اعتصاب غذا در ادامهٔ اعتراض به حکومت خودکامهٔ ایوب و قدرت بازداشت‌های اختیاری اش. چند روز پس از آزادی پدرم همراه دیگر سران حزب در حالی که از همه جای خیابان دید داشتند، آنها دست به اعتصاب غذا زدند.

همهٔ مردم لارکانا نظاره گر بودند و می ترسیدند. در حالی که پدرم لاغر و لاغرتر می‌شد، و از ظاهر خوب و وضعیت دیگر مردانی که با پدرم اعتصاب غذا کرده بودند متعجب بودم، بی‌سروصدا از ایوب خان خواستم که تسلیم پدرم شود. یکی از خدمه مخفیانه گفت: آنها وقتی شب‌ها در اتاق‌هایشان هستند، غذا سفارش می‌دهند. «به پدرت نگو.»

درست مثل قارچ، گروههای خواستار پیوستن به اعتصاب غذا مقابل انجمن وکلا و خیابان‌های شلوغ شهرها در سراسر پاکستان سبز شدند. جمعیت انبوهی هر روز برای دادن قوت قلب و دلگرمی به اعتصاب کنندگان و درخواست استعفای ایوب جمع می‌شدند. سرانجام ایوب با تصدیق به این که قادر به کنترل اوضاع نیست، در ۲۵ مارس ۱۹۶۹ کناره گیری کرد. اما پیروزی سطحی بود. ایوب به‌جای این که قدرت را همان‌طور که در قوانین خودش وضع کرده بود به رئیس مجلس ملی واگذار کند، یحیی خان رئیس ستاد ارتش را به سمت رهبر جدید پاکستان منصوب کرد. دوباره پاکستان گرفتار یك دیکتاتور نظامی شد که بی‌درنگ تمام قوانین مدنی را معلق و حکومت نظامی اعلام کرد.

مادرم در ماه آوریل گفت که از رادکلیف نامه‌ای دارم. با تردید نامه را گرفتم. آیا واقعاً مایل به رفتن بودم؟ دانشکده به پدرم گفته بود که با ۱۶ سال سن برای ورود به رادکلیف بسیار جوان هستم و پیشنهاد کرده بود که تا سال آینده صبر کنم. اما پدرم دلیلی نمی‌دید که جلوی موفقیت مرا بگیرد. در عوض از دوستش جان کنت گالبریت (John Kenneth Galbraith) استاد اقتصاد دانشگاه هاروارد و سفیر سابق آمریکا در هند درخواست کمك کرد. نامه را گشودم. برای پاییز ۱۹۶۹ پذیرفته شده بودم.

پدرم یك جلد کلام الله مجید بسیار زیبا با جلد صدفی به عنوان هدیهٔ رفتن به من

داد. او گفت: «چیزهای زیادی در آمریکا خواهی دید که تو را متعجب خواهد کرد. چیزهایی که تو را شگفت زده و شوکه خواهند کرد.» اما می‌دانم تو توانایی سازگاری را داری. از همه مهمتر باید سخت درس بخوانی. افراد بسیار کمی در پاکستان از این فرصتی که برای تو فراهم شده برخوردار هستند، بنابراین استفاده لازم را ببر و هرگز فراموش نکن که هزینهٔ تحصیل تو در آنجا از زمین، از مردمی که روی آن عرق می‌ریزند، و زحمت می‌کشند، تأمین می‌شود. تو مدیون آنها خواهی بود. دینی که با توکل به خدا و با استفاده از تحصیلات عالیه برای بهتر کردن زندگی آنها می‌توانی جبرانش کنی.

در اواخر ماه آگوست در آستانهٔ در چوبی کنده کاری شده کلیفتن ۷۰ ایستادم، مادرم مرا از زیر قرآن رد کرد. آن را بوسیدم. و به همراه خانواده به فرودگاه رفتم تا به آمریکا پرواز کنم.

Reza.Golshan.com
www.KetabFarsi.com

فصل سوم

اخبار و بازتابهای حضور در المرتضی

اولین تجربه من از دموکراسی

با شروع دومین ماه بازداشت من و مادرم در المرتضی (Al-Murtaza) باغها رفته رفته در حال خشك شدن هستند. قبل از زندان و مرگ پدرم، ما به ده نفر کارگر برای مراقبت از این باغها و رسیدگی به زمینها نیاز داشتیم. اما از زمانی که المرتضی به یك زندان فرعی برای من و مادرم تبدیل شده، رژیم نظامی ضیاء تنها اجازه ورود سه باغبان را داده است. تلاش می کنم تا این باغها را زنده نگاه دارم.

نمی توانم پژمردن گلها، به خصوص رُزهای پدرم را تحمل کنم. هر گاه او به خارج از کشور سفر می کرد، انواعی از گیاهان جدید و کم نظیر را برای کاشتن در باغمان با خود می آورد ـ رزهایی به رنگ بنفش، و نارنجی، رُزهایی که حتی شبیه به رُز نبودند، اما آنقدر بی نقص شکل داده شده بودند که به نظر می رسید از گل رُس ساخته شده اند. گل محبوب او، یك رُز آبی به نام «رُز صلح» بود. حال، بوته های رُز به خاطر بی توجهی در حال خشك شدن هستند و رنگ آنها به قهوه ای گراییده است.

هر روز صبح در گرمای طولانی تابستان رأس ساعت هفت، در باغ حاضر می شوم تا به باغبانها در بردن شیلنگ های برزنتی سنگین از باغچه ای به باغچه دیگر کمك کنم. از زوایای مختلف خانه، نیروهای مرزی مرا تماشا می کنند. معمولاً سه روز طول

می‌کشد تا کارگرها باغ را آب دهند. و این کار هر روز هشت ساعت وقت ما را می‌گیرد. زمانی که به آخرین بوته‌های رُز می‌رسیم، بوته‌های اول شروع به خشک شدن کرده‌اند. از آنها می‌خواهم که زنده بمانند، چرا که در تلاششان برای ادامه حیات در عین محرومیت از آب و غذای کافی، تلاش خودم برای زنده ماندن را با وجود محرومیت از آزادی مشاهده می‌کنم.

شادترین ساعات عمرم در میان رُزها و سایه خنک درختان میوه در المرتضی سپری شده است. نسیم هوا، رایحه خوش گلهای سفید خوشبویی که مادرم، مثل بسیاری از زنان پاکستانی، به موهایش می‌بافت را در همه جا پخش می‌کرد و به هنگام غروب، فضا از عطر گلهای ملکه شب آکنده می‌شد. عصرهایی که با هم و به صورت خانوادگی بر روی تراس سپری می‌کردیم را شیرین‌تر می‌ساخت.

با حرارت و اشتیاق شیلنگها را این طرف و آن طرف می‌برم. برگها را از حیاط جمع‌آوری کرده و چمن را صاف می‌کنم تا جایی که بازوانم درد می‌گیرند. کف دستانم زخم شده و تاول می‌زنند. به هنگام ظهر وقتی خسته از پا می‌افتم، مادرم می‌پرسد: «چرا با خودت اینطوری می‌کنی؟» به او می‌گویم، این هم کاری برای انجام دادن است. اما آن چیزی بیش از اینهاست. اگر آنقدر سخت کار کنم که تمام استخوانهای بدنم خسته شوند، آنگاه به قدری خسته خواهم بود که حتی نتوانم فکر کنم. چرا که من نمی‌خواهم به تلف شدن عمرمان در حکومت نظامی بیندیشم.

باغچه‌ای جدید برای کاشت و پرورش گلها درست می‌کنم و قلمه‌های رُز را در آن می‌کارم، اما آنها زنده نمی‌مانند. مادرم در کاشت فلفل قرمز، چیلی و بعناهایش موفق‌تر است. به هنگام عصر، برای یک جفت درنای اهلی سوت می‌زنم و وقتی می‌بینم آنها به سوی من می‌دوند و بالهایشان را برای گرفتن تکه‌ای نان به هم می‌زنند، خوشحال می‌شوم. صدا زدن یک حیوان و آمدن آن، کاشتن یک گیاه و رشد آن لازم و ملزوم یکدیگرند، این ثابت می‌کند که من وجود دارم.

وقتی در باغ کار نمی‌کنم، اوقاتم باید به نحوی بگذرد. کتابهای ارل استنلی گاردنر (Erle Stanley Gardner) پدر بزرگم را دوباره و دوباره می‌خوانم، هر چند برق اغلب قطع است و من و مادرم وادار می‌شویم روزها و شبها را در تاریکی سر کنیم. یک دستگاه

تلویزیون در خانه وجود دارد، اما حتی وقتی که برق هم هست، چیزی برای دیدن وجود ندارد. در زمان پدرم، از تلویزیون، تئاتر، فیلم وحتی سریالهای آبکی، میز گرد و همچنین برنامه‌های سوادآموزی برای آموزش خواندن و نوشتن به مردم پخش می‌شد. اما اکنون وقتی تلویزیون را روشن می کنم، تقریباً چیزی جز ضیاء وجود ندارد: سخنرانی دیگر ضیاء، گفتگو در مورد سخنرانیهای ضیاء و برنامه‌های خبری سانسور شده که به گزارش دیدارها و ملاقاتهای ضیاء می‌پردازند.

هر شب ساعت ۸:۱۵، من و مادرم تحت هر شرایطی به گزارش زبان اردو BBC از رادیو گوش می کنیم. در ماه نوامبر، تنها از طریق BBC مطلع می‌شویم که سفارت آمریکا در اسلام آباد به دست مردم عصبانی که معتقد بودند آمریکا مسبب تصرف مسجدالحرام در مکه بوده، کاملاً سوزانده شده است. وقتی این ماجرا برملا می گردد، من و مادرم از اینکه می‌فهمیم در وضعیت امنیتی شدید و تحت کنترل حکومت نظامی اسلام آباد، اتوبوسها امکان یافته‌اند که جمع شوند، دانشجویان بنیاد گرا را سوار کرده و آنها را به سفارت آمریکا برسانند تا آنها نیز در ادامه آن را به آتش بکشانند، شگفت زده می‌شویم. این سفارت تا رسیدن مقامات مسئول که همیشه برای تظاهرات PPP در یك چشم به هم زدن از راه می‌رسیدند، ساعتها در آتش سوخته بود. به دنبال این حادثه سفارت آمریکا کاملاً تخریب شد و یك نفر جان باخت. پس از آن ضیاء با چهره‌ای نادم در تلویزیون ظاهر شد و علناً از آمریکا عذرخواهی و اعلام کرد که حاضر به پرداخت خسارت‌هاست. اما این که چه دوز و کلکی در سر داشت تاامروز یك راز باقی مانده است.

اخباری که یکماه بعد، از BBC منتشر شد، حتی ناراحت کننده تر است

در ۲۷ دسامبر ۱۹۷۹، سربازان روسی به سوی افغانستان حرکت می کنند. من و مادرم با شنیدن این خبر از BBC به یکدیگر خیره می‌مانیم، چرا که می دانیم این مسئله، درگیری‌های سیاسی فراوانی را در پی دارد. جنگ میان ابرقدرتها، اکنون کاملاً در نزدیکی پاکستان است. اگر آمریکا خواهان کشوری باشد که از قدرت داخلی لازم برای رویارویی با شوروی برخوردار است، آنگاه سریعاً برای بازگردانی دموکراسی به پاکستان وارد عمل خواهد شد. اما اگر آنها تصمیم بگیرند منتظر مانده و نظاره گر اتفاقاتی که در افغانستان رخ می‌دهد باشند، آنگاه حکومت استبدادی ضیاء مستحکم تر می گردد.

آمریکا. در آمریکا بود که من برای نخستین بار طعم دموکراسی را چشیدم و در آن کشور، چهار سال از شادترین سالهای عمرم را سپری کردم. حال می‌توانستم چشمانم را ببندم و محوطه دانشگاه هاروارد ـ رادکلیف (Harvard-Radcliffe) سرخی و زردی درختان در پاییز، لایه ترم برف در زمستان و هیجانی را که همه ما در پیدایش اولین جوانه‌های سبز در بهار حس می‌کردیم، تجسم نمایم. به‌هر حال، به عنوان دانشجویی در رادکلیف، عجز کشورهای جهان سوم در برابر منافع شخصی ابرقدرتها را نیز بدون هیچ واسطه‌ای آموخته بودم.

«پاکستان؟ پاکستان کجاست؟» این سؤال را وقتی نخستین بار به رادکلیف رسیدم، همکلاس‌های جدیدم از من پرسیدند. آن موقع پاسخ این سؤال آسان‌تر بود.

«پاکستان بزرگترین کشور مسلمان در جهان است.» پاسخم را مانند اعلامیه‌های سفارت بسیار رسمی بیان می‌داشتم. «پاکستان دو بال دارد که توسط هند از هم جدا شده‌اند.»

پاسخی حاکی از آسودگی خاطر به گوش رسید: «آه، هند. شما کنار هند هستید.»

هر بار که این اشاره به هند را می‌شنیدیم، رنج می‌بردم. ما دو جنگ تلخ را با آنها تجربه کرده بودیم. پاکستان یکی از قویترین هم‌پیمانان آمریکا، و دارای وضعیت جغرافیایی خاص و حساس در مقابل نفوذ شوروی در هند، و کشورهای هم مرز دیگرمان اعم از کشور کمونیستی چین، افغانستان و ایران به شمار می‌رفت. ایالات متحده آمریکا از پایگاههای هوایی ما در شمال پاکستان برای پرواز اکتشافی U-2 خود، از جمله پرواز بدفرجام گری پاورز (Gary Powers) در سال ۱۹۶۰، استفاده می‌کرد. پرواز مخفیانه هنری کیسینجر (Henry Kissinger) از اسلام آباد به چین در سال ۱۹۷۱ از موفقیت بیشتری برخوردار بود و راه را برای دیدار تاریخی پرزیدنت نیکسون (President Nixon) در سال بعد هموار نمود. با این وجود، به نظر می‌رسید که آمریکایی‌ها حتی از وجود کشور من نیز کاملاً بی‌اطلاع بودند.

به علاوه، چنان که انتظار می‌رفت، آنها خاندان بوتو را نمی‌شناختند و من از این که برای اولین بار در زندگی‌ام ناشناس مانده بودم، لذت می‌بردم. در پاکستان، نام بوتو همواره باعث شناخته شدن و ایجاد حسی از خجالت در من می‌شد. هرگز نمی‌توانستم تشخیص

دهم که مردم به خاطر شایستگی خودم به من نزدیك می‌شوند یا برای نام خانواده‌ام. در هاروارد، برای اولین بار، من به خودم متکی بودم.

مادرم چند هفته اول را با من در آمریکا ماند و در این مدت، ترتیب اقامت من در اتاقی در خوابگاه الیوت (Eliot Hall) را فراهم کرد و جهت مکه را برای آنکه بدانم به کدام سمت نماز بخوانم، محاسبه نمود. او به هنگام رفتن شلوار خمیز (Shalwar Khameez) پشم گرمی که برای تهیه آن زحمت زیادی کشیده بود را به همراه آستری از حریر که مانع از ایجاد خارش توسط پشم می شد، برای من باقی گذاشت.

به توصیه‌های او در مورد نماز به دقت عمل می کردم، اما به دستوراتش دربارهٔ لباس پوشیدن که در باران و برف غیر قابل اجرا بود و مرا از دانشجویان دیگر متمایز می کرد، نمی توانستم پایبند باشم. به سرعت شلوار خمیز را از تن درآوردم و این بار با شلوار جین و ژاکت گرمکن از کوآپ هاروارد (Harvard Co-Op) بیرون آمدم، اجازه دادم موهایم بلند و صاف باشند تا قشنگ تر به نظر رسند، چرا که دوستانم در خوابگاه الیوت مرا شبیه جوآن بائز (Joan Baez) می‌دانستند. آب سیب را به مقدار بسیار زیاد می نوشیدم، از بستنی‌های قیفی نعنایی که ماده مخصوصی بر روی آن ریخته می‌شد و از بستنی فروشی بریگهام (Brigham) می‌خریدم، بیش از حد می‌خوردم، و مرتباً در کنسرت‌های موسیقی راك در بوستون، و همچنین گلاردن پارتی‌های پروفسور و خانم گالبریت (Galbraith) سرپرست‌هایم در زمان اقامت، حضور می‌یافتم. عاشق تازگی آمریکا بودم.

جنبش ضد جنگ در اوج خود قرار داشت و من به همراه هزاران دانشجوی دیگر از هاروارد در یك تظاهرات روز تعلیق (Moratorium Day) در محوطه عمومی بوستون در یك تظاهرات عظیم در واشنگتن DC، جایی که از فضای روزگار برای اولین بار گاز اشك آور را تجربه کردم، حضور یافتم. وقتی که برای اولین بار آرم «فوراً سربازان را به خانه برگردانید» را به گردن انداختم، ترسیده بودم. به عنوان یك فرد خارجی، خطر اخراج از آمریکا در صورت دستگیری به هنگام شرکت در هرگونه تظاهرات سیاسی برای من وجود داشت. اما من در وطن نیز با جنگ ویتنام مخالفت کرده بودم و اکنون نیز تب ضد جنگ در آمریکا مرا حتی افراطی تر از قبل ساخته بود. انگیزه من و تظاهر کنندگان دیگر به طرز عجیب یکی بود: آمریکایی‌ها نباید در جنگ داخلی آسیا

مداخله کنند.

من که در شش شعبه مختلف از چهار مدرسه در پاکستان تحصیل کرده بودم، از پیوستگی چهار سال تحصیل در هاروارد لذت می‌بردم. هنوز راه بسیار زیادی را در پیش داشتم. سرعت تحرك و تحول زنان در حال افزایش بود و کتابفروشی هاروارد پر بود از کتابها و مجلاتی که به‌امورزنان می‌پرداختند، از جمله کتاب مقدس دانشگاهی (Compus Bible) سیاست جنسی کیت میلت (Kate Millette's Sexual Politics) و اولین نسخه‌های مجله باتوان. شب به شب، من و دوستانم دور هم جمع می‌شدیم تا در مورد آرزوهایمان برای آینده و نوع قواعد جدیدی صحبت کنیم که روابط ما با همسران آینده مان را ـ اگر اصلاً می‌خواستیم که ازدواج کنیم ـ تحت تأثیر قرار می‌داد.

در پاکستان، من در میان اقلیتی بودم که به ازدواج و خانواده به عنوان هدف اصلی خود نمی‌نگریستند و در هاروارد، من در میان یك اقیانوس از زنانی بودم که مانند من، جنسیت شان را عامل مزاحمی بر سر راه پیشرفت خود نمی‌دانستند. اعتماد به نفس نوپای من به شدت افزایش یافت و توانستم از شر خجالتی که در سالهای ابتدایی مرا به ستوه آورده بود، خلاص شوم.

در پاکستان، من، خواهر و برادرانم با جمع کوچکی از دوستان و آشنایان دمخور بودیم. به همین دلیل، من در مقابل افراد ناشناس معذب بودم. در هاروارد، بجز پیتر گالبریت که با او، قبل از شروع دانشکده، در خانه والدینش آشنا شده بودم، کسی را نمی‌شناختم. از دید محافظه کار و بی دغدغه من، پیتر گالبریت نفرت انگیز به نظر می‌رسید. موهایش بلند بود، لباسهای کهنه و نامرتبی به تن داشت و در مقابل پدر و مادرش سیگار می کشید. او به جای شباهت به پسر یك دیپلمات مهم و پروفسوری محترم، بیشتر شبیه بچه بی خانمانی بود که سفیر سابق پاکستان در هند با خود به کشور آورده بود. آن موقع، نمی‌دانستم که پانزده سال بعد، پیتر که بعدها به دوست خوبی برای من تبدیل شد، چه نقش ارزنده‌ای را در آزادی‌ام از زندان در پاکستان ایفا می کند.

اما پیتر تنها یکی در میان هزاران دانشجوی هاروارد بود. من مجبور بودم به میان غریبه‌ها بروم و از آنها مسیر کتابخانه، سالن‌های سخنرانی و خوابگاهها را بپرسم. زبانم بند می‌آمد و نمی‌توانستم کاری بکنم. در قسمت عمیق یك استخر عجیب و ناآشنا افتاده

بودم و اگر می‌خواستم به سطح آن برسم، خود باید کاری می‌کردم.

به سرعت جا افتادم، و در طول اولین سال اقامتم، مدیر اجتماعی خوابگاه الیوت شدم و بعداً برای عضویت در روزنامه هاروارد، کریمزون (Crimson) به تلاش پرداختم و تورهای دانشگاهی دارای راهنما را برای پیوستن به انجمن اصلی کریمزون هدایت کردم. «نام رسمی این ساختمان مرکز امور بین‌الملل است، اما همه ما می‌دانیم که CIA در واقع مخفف چیست.» این مطلب را با حالتی مرموز به دانشجویان تازه‌وارد می‌گفتم تا حال و هوای گستاخانه دانشگاه را که مرا در اولین بازدید خودم بسیار خوشحال کرده بود، را جاودانه سازم. ساختمان بحث برانگیز هنرهای تجسمی هاروارد که توسط معمار فرانسوی‌لی کرباسیر (Le Carbusier) طراحی شده بود، اصلاً وضعیت بهتری نداشت. «تفکر رایج آن است که معمار نقشه‌ها را سر و ته خوانده است»، این متلکی معمول در مورد این ساختمان بود.

با وجود این، تضادهای فرهنگی خاصی وجود داشت که از میان برداشتن آنها برایم دشوار بود. هرگز نتوانستم خود را به زندگی در جایی که فاصله نزدیکی با مردان جوان داشت وفق دهم، به خصوص پس از آنکه خوابگاه الیوت در سال سوم دانشجویی من مختلط شد. حتی وجود یك دانشجوی مرد در محل لباسشویی کافی بود تا باعث شود شستشوی لباسهایم را به وقت دیگری موکول کنم. با نقل مکان به خانه الیوت در محوطه هاروارد، جایی که من و هم اتاقی‌ام یولاندا کدریزکی (Yolanda Kodrzycki)در سوئیتی با چندین اتاق و حمام و رختشوی خانه اشتراکی بسیار بزرگتری زندگی می‌کردیم، این مشکل حل شد.

خیال داشتم روانشناسی بخوانم، اما وقتی دریافتم که این رشته، برخی از دروس علوم پزشکی و کالبد شکافی حیوانات را در بر دارد، به خاطر نازك طبعی‌ام منصرف شده و به جای آن حکومت تطبیقی را برگزیدم. پدرم از شنیدن این موضوع خوشحال شد، چرا که او طی نامه‌ای به طور پنهانی از ماری بانتینگ (Mary Bunting) رئیس رادکلیف، خواسته بود تلاش کرده و مرا به انتخاب درسهای سیاسی ترغیب نماید. در عوض، خانم بانتینگ بدون آنکه حرفی از نامه پدرم به زبان آورد، با مهربانی از من پرسید که چه نقشه‌ای برای زندگی‌ام دارم. به طور قطع، انتخاب حکومت تطبیقی، انتخابی آگاهانه بود.

با مطالعه حکومت در دانشگاه هاروارد، کم کم در مورد پاکستان به اطلاعاتی بیش از آنکه با زندگی در آنجا فراگرفته بودم، دست یافتم. «هنگامی که یك پلیس دست خود را در خیابان بالا می‌برد و می گوید «ایست»، همه از حرکت دست می کشند. اما زمانی که من یا شما دستمان را بالا می‌بریم و می گوییم «ایست»، هیچ کس توجه نمی کند. چرا؟». این پرسش را پروفسور جان وومالك (John Womack) از گروه کوچك ما در سمینار دانشجویان سال اولی در خصوص «انقلاب» پرسید و در ادامه گفت: «دلیل آن این است که قانون اساسی و حکومت، به پلیس اختیار اجرای قوانین را اعطا کرده است. او برای گفتن «ایست»، از فرمان و مشروعیت لازم برخوردار است، چیزی که من و شما از آن بی‌بهرمایم.»

به خاطر می آورم که در جلسه پروفسور وومالك، جایی که احتمالاً تنها دانشجویی بودم که واقعاً در یك حکومت دیکتاتوری زندگی می کرد، مسحور نشسته بودم. پروفسور وومالك با ذکر یك مثال، وضعیت بی‌قانونی و هرج و مرج در پاکستان تحت حکومت ایوب (Ayub) و یحیی خان (Yahya Khan) و بعدها، ضیاء الحق (Zia ul-Haq) را نشان داد. اختیار این دیکتاتورها در حکمرانی امری خودخواسته بود، نه فرمانی از سوی مردم. برای اولین بار، به‌وضوح دریافتم که چرا مردم پاکستان دلیلی نمی‌دیدند که از این نوع حکومت اطاعت کنند، دلیلی نمی‌دیدند که در برابر فرمان «ایست» آنها، توقف کنند.

نیمه‌های دومین سال دانشگاهم را می گذراندم که حکومت قانونی در پاکستان به واقعیت نزدیکتر شد. در هفتم دسامبر ۱۹۷۰، یحیی خان سرانجام، برای نخستین بار پس از سیزده سال، انتخابات را برگزار کرد. در سوی دیگر جهان در کمبریج (Cambridge) من تمام شب را در کنار تلفن، مطالعه کردم. وقتی مادر تلفنی به من خبر داد که پدرم و حزب PPP به طور غیر منتظره‌ای آرا غرب پاکستان را از آن خود کرده و ۸۲ کرسی و از ۱۳۸ کرسی مجلس ملی را کسب کرده‌اند، از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم. در شرق پاکستان، جایی که شیخ مُجیب الرحمان (Mujib Ur-Rahman) رهبر اتحادیه عوامی (Awami League) بدون هیچ مخالفی نامزد انتخابات شده بود، حتی اکثریت بزرگتری را به خود اختصاص داده بود. روز بعد، افرادی که تاکنون هرگز با آنها ملاقات نکرده بودم، با خواندن خبر پیروزی پدرم در نیویورك تایمز، به من تبریك و

شادباش می گفتند.

با این وجود، شادی من عمر کوتاهی داشت. مُجیب به جای همکاری با پدرم و نمایندگان غرب پاکستان برای تدوین قانون اساسی جدیدی که مورد قبول هر دو جناح پاکستان باشد، جنبشی مستقل را در جهت جداسازی کامل شرق پاکستان، یا بنگال شرقی، از اتحادیه غربی به راه انداخت. بارها و بارها پدرم از مجیب خواهش کرد که پاکستان را یکپارچه نگه دارد و با او به عنوان یك هم میهن همکاری کند تا حکومت نظامی یحیی برچیده شود.

اما مجیب به جای انعطاف پذیری و قبول آنچه که یك ضرورت سیاسی به شمار می رفت، سرسختی و لجاجتی را از خود نشان داد که منطق آن تا به امروز برای من آشکار نشده است. شورشیان بنگال شرقی با تصرف فرودگاه به دعوت او برای استقلال پاسخ گفتند. شهروندان بنگالی از پرداخت مالیات سرباز زدند. کارمندان بنگالی دولت مرکزی دست به اعتصاب زدند. جنگ داخلی، قبل از ماه مارس قریب الوقوع بود.

پدرم با امید به حفظ یکپارچگی پاکستان، و با امید به آنکه پاکستان شرقی، انتقام جویی نظامی را به همان آسانی که برای یك رژیم نظامی امکان پذیر است، کنار گذارد، به مذاکره با مجیب ادامه داد. در بیست و هفتم مارس ۱۹۷۱، او برای دور دیگری از مذاکراتش با مجیب، عملاً در داکا پایتخت شرق پاکستان به سر می برد که بدترین نگرانیهایش، جامه تحقق پوشیدند: یحیی خان به ارتش دستور داد برای سرکوب این شورشها وارد عمل شود. پدرم، تنها در اتاق هتلش، داکا را تماشا می کرد که در آتش خشم و غضب می سوخت و از راه حل همیشگی استفاده از زور ژنرالها دل آزرده و غمگین بود. و شش هزار مایل آنطرفتر در کمبریج، من درس تلخ تری آموختم.

غارت، تجاوز، گروگان گیری، قتل، جایی که در بدو ورود من به هاروارد، کسی اهمیتی به پاکستان نمی داد، حال همه ناراحت و نگران آن بودند. نکوهش و محکومیت کشور من، امری جهانی بود. در ابتدا، از بلور گزارشات مطبوعات غربی در خصوص فجایعی که ارتش ما در آنچه که حال شورشیان بنگال شرقی از آن، به عنوان بنگلادش یاد می کردند، مرتکب شده بودند، سر باز می زدم. طبق نوشته روزنامه های پاکستانی تحت کنترل دولت، که پدر و مادرم هر هفته برایم می فرستادند، این شورش مختصر سرکوب

شده بود. این اتهامات چه بودند که باعث شدند داکا به کلی بسوزد و جوخه‌های آتش برای کشتن دانشجویان، استادان، شاعران، نویسندگان، پزشکان و وکلا به دانشگاه گسیل شوند؟ با ناباوری سرم را تکان دادم. بنا به گزارش‌ها، پناهندگان در دسته‌های هزاران نفری از داکا می‌گریختند که بسیاری از آنها زیر بمباران هواپیماهای پاکستان کشته شدند و بدنهایشان برای ایجاد ایست‌های بازرسی مورد استفاده گرفت.

این داستانها به حدی زیاد بود که نمی‌دانستم به چه باید بیندیشم. تلقی که در طول هفته آشنایی سال اولی‌ها در رادکلیف در مورد تجاوز برای ما ایراد شده بود، در بدو امر غیرقابل باور به نظر می‌رسید. من هرگز تا قبل از آنکه به آمریکا بیایم، چیزی از تجاوز نشنیده بودم و در آمریکا احتمال صرف این امر، در چهار سال بعد مانع از تنها بیرون رفتن من در شب شد. پس از این سخنرانی، احتمال تجاوز در هاروارد، معنایی واقعی برای من پیدا کرد. اما تجاوز بنگال شرقی واقعی نبود.

من به قدری به وطن پرستی رسمی در کشورم مطمئن بودم که این گزارش‌ها در مطبوعات غربی را «مبالغه آمیز» و یك «دسیسه صهیونیستی» در مقابل یك کشور اسلامی می‌دانستم.

همکلاسی‌هایم در هاروارد به قدری سختگیر و انعطاف‌ناپذیر بودند که نمی‌شد متقاعدشان کرد. «ارتش شما خشن و وحشی است. شما بنگال‌ها را قتل‌عام می‌کنید.» این اتهامات از سوی آنها مطرح می‌شد. در حالی که صورتم از عصبانیت کبود می‌شد، پاسخ می‌دادم: «ما بنگال‌ها را نمی‌کشیم. چرا شما هر چیزی را که در روزنامه‌ها می‌خوانید، باور می‌کنید؟»

همه، حتی افرادی که بیش‌تر در طول سال برای جمع‌آوری پول برای قربانیان یك توفان ویرانگر در پاکستان شرقی، با آنها از این خانه به آن خانه رفته بودم نیز با پاکستان غربی دشمن شده بودند. اتهامات بیشتر شدند. «شماها دیکتاتورهایی مرتجع هستید.» من حتی سعی نمی‌کردم که جلوی زبانم را بگیرم، به خصوص وقتی خواندم که هند هزاران پناهنده بنگالی را در جنگ چریکی آموزش می‌دهد و سپس آنها را بی‌سر و صدا از مرزها رد می‌کند. با تندی جواب می‌دادم: «ما داریم با شورشی مبارزه می‌کنیم که از سوی هند پشتیبانی می‌شود. ما برای حفظ اتحاد کشورمان مبارزه می‌کنیم،

درست مثل کاری که شما در جریان جنگ داخلی خودتان انجام دادید.»

جایی برای اجتناب از سرزنش‌ها، حتی وقتی که آنها موهوم و بی‌اساس بودند، وجود نداشت. پروفسور والزمر (Walzmer)در یك سخنرانی عمومی در خصوص «جنگ و اخلاقیات» در پاییز سومین سال دانشگاه من فریاد زنان گفت: «پاکستان مردم بنگلادش را از حق تعیین سرنوشت خود محروم کرده است.» در مقابل ۲۰۰ دانشجوی دیگر در سالن سخنرانی از جا بلند شدم و اولین نطق سیاسی‌ام را ایراد کردم «پروفسور، این مسأله کاملاً اشتباه است.» اشتباه او را اصلاح کردم، در حالی که صدایم می‌لرزید. «مردم بنگال با انتخاب پاکستان در سال ۱۹۴۷ از حق تعیین سرنوشت خود استفاده کردند.» سکوتی همراه با بهت بر جلسه حکمفرما شد. اما نکته من به لحاظ تاریخی درست بود. حقیقت تأسف‌آورتری که من از مواجهه با آن سر باز می‌زدم، سرخوردگی و یأسی بود که به دنبال ایجاد پاکستان شرقی به وجود آمده بود.

خدا می‌داند که چند بار پس از آن ماجرا از خدا خواسته‌ام که مرا به خاطر غفلتم عفو نماید. آن موقع نمی‌دانستم که فرمان دموکراسی و مردم‌سالاری در پاکستان آشکارا نقض شده است. با ایالت اکثریت شرق پاکستان اساساً به عنوان مستعمره‌ای برای اقلیت غرب برخورد می‌شد. از درآمد بیش از سی و یك میلیارد روپیه‌ای صادرات پاکستان شرقی، اقلیت موجود در پاکستان غربی برای خود جاده، مدرسه، دانشگاه و بیمارستان‌هایی را ساخته بود، اما این امور در شرق توسعه اندکی یافته بودند. ارتش، بزرگترین کارفرما در کشور فقیر ما، ۹۰ درصد از نیروهای خود را از غرب جذب می کرد و ۸۰ درصد از مشاغل دولتی توسط افرادی از غرب پر می‌شد. دولت مرکزی حتی اردو را به عنوان زبان ملی ما اعلام کرد، در حالی که آشنایی اندکی در شرق پاکستان با این زبان وجود داشت و بدین ترتیب، بنگال‌ها بیش از پیش در رقابت برای کسب مشاغل دولتی یا ادامه تحصیل در وضعیت نامساعدی قرار گرفتند. بدون شك، آنها احساس می کردند که مورد بی‌اعتنایی و سوءاستفاده قرار گرفته‌اند.

من در هاروارد آنقدر جوان و بی‌تجربه بودم که نمی‌فهمیدم ارتش پاکستان نیز مثل هر ارتشی که با آزادی عمل در یك اجتماع غیرنظامی رها می‌شود، قادر به ارتکاب چنین فجایعی بوده است. این آزادی بی‌قید و بند می‌تواند بسیار مهلك باشد، همانطور که

در قتل عام شهروندان بیگناه میلای (Mylai) توسط نیروهای آمریکایی در سال ۱۹۶۸، این گونه بود. سال‌ها بعد، سرکوب ایالت سند توسط ضیاء نیز تفاوتی با این وضع نداشت.

اعضای نیروهای مسلح می‌توانند کنترل خود را از دست بدهند و در میان غیرنظامیان فاجعه به بار آورند. آنها به مردم به چشم «دشمنان» خود می‌نگرند و بنابراین حق دارند آنها را به گلوله بسته، مورد چپاول یا تجاوز قرار دهند. با این وجود، در طول بهار هولناک ۱۹۷۱، به تصور بچه گانه‌ام از سربازان قهرمان پاکستانی که با شجاعت تمام در جنگ ۱۹۶۵ علیه هندوستان مبارزه کرده بودند، دل خوش بودم. اما این تصوری بود که داشت به آرامی و به طور غم انگیزی از ذهن من پاک می‌شد.

پدرم در نامه‌ای بلند که بعدها به صورت کتابی به نام فاجعه بزرگ به چاپ رسید، برای من نوشت: «پاکستان در حال گذر از یک آزمایش بزرگ است. کابوس پاکستانی‌ها، کشتار پاکستانی‌ها هنوز تمام نشده، خون‌ها هنوز به زمین می‌ریزند. شرایط با مداخله ستیزه‌جویانه هند به شدت پیچیده‌تر شده است. پاکستان قاطعانه برای همیشه زنده خواهد ماند [اگر ما اغتشاش امروز را از سر بگذرانیم]، در غیر این صورت، آشوب‌های فاجعه‌آمیز به نابودی کامل کشور منتهی خواهد شد.»

این آشوب‌های فاجعه‌آمیز در صبح سوم دسامبر ۱۹۷۱ از راه رسیدند. روزنامه را در خوابگاه الیوت، به زمین انداختم و فریاد زدم «نه». نیروهای هند در قالب فراهم آوردن ترتیبی مبنی بر اینکه جریان ثابت هجوم پناهندگان به هند بتواند ولروته شود، به شرق پاکستان هجوم برده و غرب پاکستان را نیز مورد حمله قرار دادند. موشک‌های پیشرفته ساخت شوروی ناوهای جنگی ما را در لنگرگاهشان در بندر کراچی غرق و هواپیماهای هندی تأسیسات حیاتی این شهر را بمباران کردند، تسلیحات ما به قدری قدیمی بودند که نمی توانستیم پاسخ حملات آنها را بدهیم. حال، حیات و هستی کشورم در معرض تهدید قرار گرفته بود.

سامیه (Samiya) از کراچی برایم نوشت: «خوش به حالت که اینجا نیستی. حملات هوایی هر شب ادامه دارد و ما مجبوریم برای جلوگیری از درز نور به بیرون، روی پنجره‌ها، کاغذهای سیاه بزنیم. مدارس و دانشگاه‌ها تعطیل‌اند و ما جز نگرانی، کاری نداریم که انجام دهیم. طبق معمول، روزنامه‌ها هم چیزی به ما نمی گویند. ما حتی

نمی دانستیم هند به شرق پاکستان حمله کرده تا اینکه فردی در خانهٔ ما را زد و با فریاد گفت: «جنگ شده، جنگ شده!». حالا، اخبار ساعت ۷ می گوید ما داریم پیروز می‌شویم، اما بخش آسیایی BBC اعلام می کند که ما در حال شکستیم. BBC، جنایت‌های وحشتناکی که ارتش در شرق پاکستان مرتکب می‌شود را هم گزارش می‌دهد. آیا تو چیزی در این مورد شنیدی؟

برادرت شاه نواز (Shah Nawaz) پرشورترین پسر سیزده ساله در کراچی است. او به دفاع غیرنظامی ملحق شده و هر شب با موتورش در محل گشت می‌زند و به همه گوشزد می کند که چراغ‌هایشان را خاموش کنند. بقیه ما ترسیده‌اند. یك‌بار وقتی حمله شد، من و صنم (Sanam) در خانه شما بودیم و مادرت ما را به طبقه پایین اتاق غذاخوری که هیچ پنجره‌ای نداشت، برد. در خانه، من در کنار مادرم می‌خوابم و هر دوی ما خیلی عصبی هستیم. سه بمب درست آن سوی خیابان، روبروی خانه ما افتاد، اما خوشبختانه هیچ کدام منفجر نشدند، باغ ما الآن پر از خرده شیشه است.

«هواپیماهای هندی به قدری نزدیك خانه‌های ما پرواز می کنند که واقعاً می توانی خلبان‌ها را ببینی! اما به نظر نمی‌رسد که هیچ یك از نیروهای هوایی این حملات را تلافی کنند. سه شب پیش، صدای انفجارها به قدری بلند بود که فکر کردم بمبی در خانه همسایه افتاده است، به پشت‌بام رفتم و دیدم تمام آسمان صورتی شده است. صبح روز بعد فهمیدم که پایانه‌های نفتی بندر کراچی مورد اصابت موشك‌ها قرار گرفته‌اند. آتش هنوز هم شعله‌ور است. ما منتظر کمك‌های آمریکایی ها هستیم.»

کمك‌های نظامی از سوی آمریکا هرگز نرسید. هر چند پاکستان پیمانی دفاعی با ایالات متحده داشت، اما این توافق فاقد هویت درستی بود. آمریکایی‌ها آماده بودند تا از ما در برابر دشمن خودشان، اتحاد جماهیر شوروی، دفاع کنند. اما هند همواره تهدید واقعی پاکستان بود. حتی اکنون، بخش اعظمی از کمك‌های نظامی منظور شده برای استفاده توسط شورشیان افغان در برابر شوروی، جهت استفاده احتمالی در برابر هند، به اسلحه‌خانه ارتش پاکستان وارد می‌شود.

در بحران ۱۹۷۱، پرزیدنت نیکسون در جهت انجام مانورها و تمهیدات دیپلماتیك بی‌خطرتر، از مداخله نظامی پرهیز کرد، و به انجام اقداماتی دست زد که نهایتاً

به‌عنوان «ائتلاف» آمریکا نسبت به پاکستان تلقی شد. در چهارم دسامبر، دومین روز از آن جنگ سیزده روزه، وزارت امور خارجه آمریکا، هند را مقصر عملیات جنگی دانست. در پنجم دسامبر، ایالات متحده از تصویب یك قطعنامه آتش بس در شورای امنیت سازمان ملل حمایت کرد و در ششم دسامبر، دولت نیکسون وامهای توسعه خود به ارزش بیش از هشتاد و پنج میلیون دلار را که قبلاً به هند وعده داده بود، به حالت تعلیق در آورد.

اما ثابت شد که این مانورها ناکافی هستند. یك هفته پس از تهاجم هند، داکا، آخرین پایگاه ما، در آستانه سقوط قرار گرفت. نیروهای هند با عبور از مرز به غرب پاکستان وارد شده بودند. یحیی خان در مواجهه با شکست کامل در میدان جنگ و اشغال کشور، به یکی از رهبران انتخاب شده در پاکستان که به معنای دقیق کلمه، از قدرت و اعتبار کافی برای نجات پاکستان برخوردار بود، متوسل شد. این فرد کسی نبود جز پدرم.

«تصمیم دارم به سازمان ملل بیایم. تهم دسامبر در نیویورك در هتل پیر (Pierre Hotel) منتظرت هستم.»، این پیغام از طرف پدرم بود. وقتی او را در نیویورك ملاقات کردم، از من پرسید: «آیا فکر می کنی پاکستان در سازمان ملل فرصت دفاع کافی را پیدا می کند؟»

با قاطعیت یك جوان هجده ساله گفتم: «البته، پدر»

«هیچ کس نمی تواند انکار کند که هند، با نقض قوانین بین‌الملل، کشور دیگری را مورد تهاجم و تصرف قرار داده است.»

«و تو فکر می کنی که شورای امنیت هند را محکوم می کند و خواستار عقب‌نشینی نیروهایش می‌شود؟» با تردید پاسخ می‌دهم: «چه طور می تواند این کار را نکند؟ دست روی دست گذاشتن، در حالی که هزاران نفر در حال قتل عام و یك کشور در حال تجزیه است، برای سازمان ملل به عنوان یك سازمان بین‌المللی حافظ صلح به معنای مضحکه کردن اختیاراتش است.»

با ملایمت می گوید: «بینکی، ممکنه که تو دانشجوی خوبی در حقوق بین‌الملل باشی و من هم تردید دارم که با یك دانشجوی هاروارد مخالفت کنم، ولی تو چیزی در مورد سیاست قدرت نمی‌دانی.»

تصاویر آن چهار روز بی‌حاصلی که پدرم برای نجات یك پاکستان یکپارچه تلاش

کرد، هنوز هم به وضوح در ذهنم باقی مانده است.

دو ردیف پشت سر او در شورای امنیت می نشینم. یکصد و چهار کشور مجمع عمومی به همراه ایالات متحده و چین رأی به محکومیت هند داده اند، اما تحت تأثیر خطر وتوی شوروی، پنج عضو دائم شورای امنیت نمی توانند حتی در خصوص یك آتش بس توافق کنند. پس از برگزاری هفت جلسه در مورد درگیری هند-پاکستان و دوازده پیش نویس قطعنامه، شورای امنیت هیچ یك را تصویب نکرده است. هرچه پدرم دربارهٔ به بازی گرفته شدن کشورهای جهان سوم توسط ابرقدرتها به من آموخته است، در این اتاق ارزش خود را از دست می دهد. پاکستان در برابر منافع شخصی ابرقدرتها بی دفاع و بی پناه است.

«یازدهم دسامبر. ساعت ۵:۴۰. ارتش ما با شهامت تمام در حال مبارزه است، اما بدون پشتیبانی هوایی و دریایی و در مواجهه با یك نیروی ۶ برابر بیشتر. با احتساب دیروز، آن نمی تواند بیش از ۳۶ ساعت دوام آورد»، این یادداشت هایی است که من در نوشت افزار هتل پیر تندتند می نویسم. یادداشت های من در روز بعد، شکل دیگری داشتند. «۶:۳۰ صبح سفیر شاه نواز برای گفتن وخامت اوضاع تماس گرفت. تنها پاسخ موجود، وساطت چین به همراه آمریکا در تحت فشار قرار دادن روس ها برای جلوگیری از مداخله آنهاست. پدر تلگرامی را به اسلام آباد فرستاد و از آنها خواست ۷۲ ساعت به جای ۳۶ ساعت مقاومت کنند. ژنرال نیازی (General Niazi) (فرمانده ارتش ما در شرق پاکستان) می گوید که تا آخرین نفر مقاومت خواهند کرد.»

در دوازدهم دسامبر، پدرم از شورای امنیت خواستار تصویب یك آتش بس، عقب نشینی نیروهای هندی از قلمرو پاکستان، استقرار نیروهای سازمان ملل و ارائه ابزاری برای حصول اطمینان از عدم وقوع اقدامات انتقام جویانه در شرق پاکستان می شود. اما درخواستهای او مورد بی اعتنایی قرار می گیرد. در عوض، من در کمال ناباوری به بحثی یك ساعته در خصوص این که صبح روز بعد شورای امنیت باید در ساعت ۹:۳۰ تشکیل جلسه دهد یا سر فرصت و در کمال آرامش در ساعت ۱۱، گوش می دهم. و در این بین، آنطور که ما می دانیم، پاکستان در حال نابودی است.

«ما باید یحیی را وادار کنیم تا جبهه غربی را باز کند»، پدرم مضطربانه

به‌هیأت نمایندگی پاکستان در اتاق هتل می گوید: «یك تهاجم در غرب، مانع از تمرکز نیروهای هند در شرق و کم کردن فشار در آنجا می شود. بدون اعمال چنین فشاری، ما در خطر بزرگ از دست رفتن تمام پاکستان هستیم.» از طرف پدرم با یحیی خان در پاکستان تماس می گیرم، اما مشاور نظامی او به من می گوید که رئیس جمهور خواب است و نمی تواند خواب او را به هم زند. پدر گوشی را از دست من می گیرد. فریاد می‌زند: «یه جنگ داره اتفاق می‌افته! رئیس جمهور را بیدار کنید! او باید جبهه غربی را باز کند. ما باید فوراً فشار را از روی شرق کم کنیم.»

یك روزنامه نگار غربی گزارش می‌دهد که ژنرال «نیازی» در شرق پاکستان تسلیم هندی‌ها شده است. پدرم از دست یحیی کاملاً از کوره در می‌رود. «شایعات را تکذیب کنید». این را پدرم با فریاد به مشاور نظامی یحیی می گوید چرا که هنوز امکان دسترسی به یحیی وجود ندارد، «چه طور می توانم بر سر یك توافق مناسب مذاکره کنم، اگر چیزی برای چانه‌زنی نداشته باشم؟»

تلفن‌ها در هتل پیر بدون وقفه زنگ می‌خورد. یك روز بعد از ظهر، و همزمان از یکی از خطوط تماسی را از وزیر امور خارجه آمریکا، هنری کیسینجر (Henry Kissinger) و از خطی دیگر تماسی را از هوانگ هوا (Huang Hua) رئیس هیأت نمایندگی جمهوری خلق چین دریافت می کنم. هنری کیسینجر از اینکه چین می خواهد با جانبداری از پاکستان مداخله نظامی کند، بسیار نگران است. پدرم نگران عدم مداخله چین است. در حالی که پدر تصمیم دارد از یحیی بخواهد به عنوان آخرین حربه به پکن پرواز کند، هنری کیسینجر، آنگونه که بعداً می‌فهمم، در حال برگزاری جلساتی با چینی‌ها در «مخفیگاههای امن» سازمان سیا در سراسر نیویورك است.

هیأت نمایندگی شوروی به سوئیت پدرم در حال رفت و آمد هستند. چینی‌ها هم می آیند و می‌روند. همینطور هیأت نمایندگی ایالات متحده آمریکا به سرپرستی جرج بوش. آقای بوش کارتش را به من می‌دهد و می گوید: «پسر من هم در هاروارد درس می‌خواند. اگر به چیزی نیاز داشتی، با من تماس بگیر.» در تمام مدت، کنار تلفن در اتاق خواب می‌نشینم، پیام‌های واقعی را یادداشت می کنم و پیام‌های نادرست را باز گو می کنم. پدر به من می گوید: «جلسه‌ها را قطع کن. اگر شورویها اینجا باشند، به من بگو که

چینی‌ها تماس گرفتند. اگر آمریکایی‌ها اینجا باشند، بگو روس‌ها یا هندی‌ها پشت خط هستند. و به هیچ کس نگو که چه کسی واقعاً اینجاست. یکی از درسهای دیپلماسی، ایجاد تردیده: هیچوقت دست خودت را رو نکن». دستوراتش را عمل می کنم، اما درسش را نه. من همیشه رورراست هستم.

به هر حال، این ورق بازی دیپلماتیک در نیویورک تماماً به یك نتیجه غیر منتظره منتهی می‌شود. یحیی جبهه غربی را نمی گشاید، چرا که رژیم نظامی پیش از این از نظر روانی، از دست رفتن شرق پاکستان را پذیرفته و مأیوس شده است. چینی‌ها، به رغم اظهارات‌شان مبنی بر حمایت نظامی، مداخله‌ای نمی کنند. و شایعه تسلیم پیش از موعد ما، حتی پس از اصلاح این اشتباه، میراث مخربی را بر جای می گذارد. حال هندی‌ها می‌دانند که فرماندهان نظامی ما در پاکستان شرقی درصدد دست کشیدن از جنگ هستند. همینطور اعضای دائم شورای امنیت. داکا در آستانه سقوط است.

در پانزدهم دسامبر، بر روی جایگاه همیشگی‌ام در شورای امنیت، در پشت پدرم می‌نشینم و این، درست زمانی است که تحمل او از استراتژی دست روی دست گذاشتن اعضا به سر آمده است. آنها را، بخصوص انگلستان و فرانسه که به خاطر منافع خود در شبه قاره، از رأی دادن امتناع کرده بودند را علناً متهم می کند و می گوید: «چیزی به عنوان موجود بی طرف وجود ندارد. مواضعتان را مشخص کنید. شما مجبورید یا طرفدار عدالت باشید یا طرفدار ظلم، مجبورید یا جانب متجاوز را بگیرید یا جانب مورد تجاوز قرار گرفته را. چیزی به نام بی طرفی وجود ندارد.»

همچنان که سخنان آتشین او، فضای مجلس را پر می کند، درس تسلیم را در برابر اعتراض می آموزم. با مخالفت قاطع ابرقدرتها در برابر پاکستان، رفتار محتاطانه بیانگر تسلیم خواهد بود. تسلیم در برابر ابرقدرتها یعنی همدستی با آنها در اقداماتشان. پدرم فریاد اعتراض سر می دهد: «هر رأیی را که می‌خواهید تحمیل کنید، توافقی بدتر از توافق ورسای (Versailles) را تصویب کنید، تجاوز را قانونی کنید، اشغال را قانونی کنید، هر آنچه که تا پانزدهم دسامبر ۱۹۷۱ غیرقانونی بوده را قانونی کنید. من هیچ دخالتی در آن نخواهم داشت... شورای امنیت، مال خودتان. من می‌روم.» با این جمله، او به پا می‌خیزد و با گام‌های بلند از اتاق خارج می‌شود. با عجله کاغذهایم را جمع می کنم و در

سکوت سرشار از حیرت، به همراه بقیه اعضای هیأت پاکستانی، به دنبال او بیرون می‌رودم.

واشنگتن پست، عملکرد پدرم در شورای امنیت را «نمایشی زنده» خواند. اما برای ما، آن یک دوراهی واقعی بود که آینده کشور ما، اگر قرار بود که اصلاً کشوری به نام پاکستان وجود داشته باشد را تحت تأثیر قرار می‌داد. «هر چند ما از لحاظ نظامی در داکا تسلیم شدیم، اما نباید بخشی از یک تسلیم سیاسی باشیم.» این مطلب را پدرم در حین قدم زدن در خیابانهای نیویورک گفت و ادامه داد: «با ترک جلسه، می‌خواستیم نشان بدهم که ممکنه که ما به لحاظ فیزیکی شکست بخوریم، اما اراده ملی و غرور ما هرگز درهم شکسته نمی‌شود.»

همچنان که قدم می‌زدیم، پدرم با تصور تبعات ویرانگری که انتظار پاکستان را می‌کشید، بسیار غمگین بود. «قبلاً یک حل و فصل سیاسی مورد توافق، شاید یک رفراندوم سیاسی، در سایه حمایت UN وجود داشت که طی آن مردم پاکستان شرقی می‌توانستند رأی بدهند که بخشی از پاکستان بمانند یا کشور مستقل بنگلادش را ایجاد کنند. اما حالا پاکستان مجبور است که با رسوایی و سرافکندگی تسلیم در برابر هند روبرو شود. این تاوان بزرگی است که باید بپردازد.»

صبح روز بعد، پدرم سفر بازگشتش به پاکستان را شروع کرد. من به کمبریج برگشتم. و داکا سقوط کرد.

از دست دادن بنگلادش از بسیاری از جوانب فاجعه بزرگی برای پاکستان به شمار می‌رفت. دین مشترک ما، اسلام، که همیشه اعتقاد داشتیم از هزار مایلی هند که شرق و غرب پاکستان را از هم جدا می‌کرد، چیزی فراتر است، موفق نشد ما را کنار هم نگه دارد. باور ما به بقایمان به عنوان یک کشور یکپارچه متزلزل شد، پیوندهای میان چهار ایالت پاکستان غربی در آستانه گسستگی قرار گرفت. روحیه مردم هیچ گاه به این حد پایین نبود و تسلیم واقعی پاکستان در برابر هند آن را وخیم‌تر ساخت.

با متمرکز شدن دوربین‌های تلویزیونی، ژنرال نیازی در پیست اسب‌دوانی در داکا به همتای هندی‌اش ژنرال اورارا (Aurora) نزدیک شد. نمی‌توانستم به چشمهایم اعتماد کنم، وقتی که دیدم ژنرال نیازی با فاتح داکا تبادل شمشیر کرد [آنها در

سندهرست (Sandhurst) با هم بودند] و لو را در آغوش گرفت. لو را در آغوش گرفت! حتی نازیها نیز با چنین وضع خفت باری تسلیم نشده بودند. به عنوان فرماندهٔ یك ارتش شکست‌خورده، اگر نهازی خود را می‌کشت، بسیار آبرومندانه‌تر بود.

وقتی پدرم به اسلام آباد رسید، این شهر در آتش می‌سوخت. مردم عصبانی حتی مغازه‌های فروش توشابه‌های الکلی را که ظاهراً الکل یحیی خان و اعضای رژیمش را تأمین کرده بودند، به آتش می کشیدند. تماشای تسلیم پاکستان در برابر هند از تلویزیون، پس از هفته‌ها ادعای رژیم مبنی بر اینکه پاکستان در حال پیروزی در جنگ است، جمعیت عظیمی را در کراچی برای تصرف ایستگاه تلویزیون و اقدام به آتش زدن آن، روانه ساخت و سر مقالات ستمزده‌جویانه در مطبوعات هند با ادعای اینکه کشور ما «یك ملت جعلی است که هرگز نباید به وجود می آمد»، تهدید کردند که خرابیهای بیشتری را در پاکستان به بار می آورند.

در بیستم دسامبر ۱۹۷۱، چهار روز پس از سقوط داکا، خشم مردم، یحیی خان را وادار به کناره گیری کرد. و پدرم، به عنوان رهبر انتخابی بزرگترین گروه پارلمانی در پاکستان، رئیس جمهور جدید این کشور شد. عجیب آنکه، به دلیل عدم وجود قانون اساسی، او مجبور شد به عنوان اولین غیرنظامی در تاریخ که تاکنون در رأس یك حکومت نظامی قرار گرفته، مراسم سوگند را به جای آورد.

در هاروارد، من دیگر با عنوان پینکی از پاکستان شناخته نمی‌شدم، بلکه همه مرا پینکی بوتو، دختر رئیس جمهور پاکستان می‌دانستند. اما مباهات من به موفقیت پدر تحت الشعاع سرافکندگی ناشی از تسلیم پاکستان و تلوانی که پرداخته بود، قرار می گرفت. در این دو هفته جنگ، یك چهارم نیروی هوایی ما منهدم شده بود. نه تنها پاکستان شرقی از دست رفته بود، بلکه ارتش هند، پنج هزار مایل مربع از سرزمین در پاکستان غربی را اشغال کرده بود و ۹۳ هزار نفر از مردان ما به اسارت درآمده بودند.

خیلی‌ها پیش‌بینی می کردند که پاکستان نمی تواند دوام آورد. پاکستان یکپارچه‌ای که محمدعلی جناح (Mohammad Ali Jinnah) پس از تجزیه هند در سال ۱۹۴۷ بنیان نهاده بود، با ظهور بنگلادش از بین رفت.

سیملا (Simla) ۲۸ ژوئن ۱۹۷۲. نشستی میان پدرم، رئیس جمهور پاکستان و

ایندیرا گاندی (Indira Gandhi) نخست وزیر هند. آینده کل شبه قاره به نتیجه این نشست بستگی داشت. و دوباره، پدرم از من خواست که آنجا باشم. «نتیجه هرچه که باشه، این جلسه یك نقطه عطف در تاریخ پاکستان خواهد بود. دوست دارم که تو مستقیماً شاهد آن باشی». این را پدرم در هفته‌ای که پس از پشت سر گذاشتن سال سوم تحصیلاتم در هاروارد برای تعطیلات تابستانی بازگشته بودم، به من گفت.

اگر شش ماه پیش فضا در سازمان ملل متشنج بود، این بار در سیملا به نقطه فروپاشی می‌رسید. پدرم دست خالی بر سر میز مذاکره با ایندیرا گاندی می‌نشست. تمام برگهای برنده در دست هند بود، اسرای جنگی ما، تهدید محاکمه‌های جنگی و پنج هزار مایل مربع از سرزمین ما. در هواپیمای ریاست جمهوری تا رسیدن به ایالت پنجاب هند، پدرم و اعضای برجسته هیأت نمایندگی گرفته و غمگین بودند. آیا در سیملا، تنش‌های موجود میان دو کشور فرونشانده می‌شد؟ آیا ما می‌توانستیم در روابطمان با هند صلح را برقرار کنیم؟ یا اینکه کشورمان محکوم می‌شد؟

پدرم در هواپیما به من توصیه کرد: «همه به دنبال یافتن نشانه‌هایی از نحوه پیشروی جلسات هستند، بنابراین باید فوق العاده مراقب باشی. نباید لبخند بزنی و این گمان را ایجاد کنی که داری خوش می گذرانی، در حالیکه سربازان ما هنوز در اردوگاههای اسرای جنگی هند هستند. یا اینکه نباید غمگین به نظر برسی که مردم بتوانند آن را به عنوان نشانه‌ای از بدبینی تفسیر کنند. آنها نباید دلیلی پیدا کنند که بگویند: «به صورتش نگاه کنید. معلومه که مذاکرات به شکست منتهی شده. پاکستانیها خودشان را باختند. آنها هیچ شانسی برای موفقیت ندارند و باید امتیازاتی را واگذار کنند.»

پرسیدم: «پس چه طوری باید باشم؟»

پدرم گفت: «قبلاً هم بهت گفتم. باید نه ناراحت باشی و نه خوشحال.»

«این خیلی سخته.»

«اصلاً سخت نیست.»

استثنائاً این بار او اشتباه می کرد. خیلی سخت بود که موقع انتقال به هلیکوپتری در منطقه‌ای که قصد داشت ما را به پایگاه تپه‌ای سیملا، پایتخت تابستانی سابق حکومت بریتانیا در هند در تپه‌های پای رشته کوه هیمالیا، ببرد، قیافه‌ای عادی به خود بگیرم.

حتی موقعی که بر روی یك زمین فوتبال و تحت پوشش کامل دوربین‌های تلویزیونی از هلیکوپتر پیاده شدیم و مورد استقبال شخص ایندیرا گاندی قرار گرفتیم، این وضعیت دشوارهم شد. چقدر او ریز نقش بود، خیلی کوچکتر از آنچه که در تصاویر بی‌شماری که از او دیده بودم، به نظر می‌رسید. و چقدر با وقار بود، حتی در بارانی‌ای که به‌خاطر هوای ابری بر روی ساری اش به تن کرده بود. به او گفتم: «السلام علیکم»، سلام حاکی از صلح و دوستی مسلمانان. با لبخند پاسخ داد «نماسته ـ سلام». در جواب لبخند او، حالتی را به چهره‌ام دادم که امید داشتم یك نیمه لبخند محافظه کارانه باشد.

طی پنج روز بعد، پدرم و دیگر اعضای هیئت پاکستانی بر روی یك ترن هوایی از احساسات قرار داشتند. یکی از نماینده‌ها در نیمه‌های نشست اول به من گفت: «مذاکرات روند خوبی دارند». عصر همان روز نماینده دیگری گفت: «این جلسه خوب به نظر نمی‌رسد». پیچ و خم‌های ترن هوایی روز بعد حتی شدیدتر بود و خوشبینی جای خود را به بدبینی داد. خانم گاندی که از موضع قدرت عمل می کرد، بر یك توافق کلی، از جمله ادعای هند در خصوص ایالت مورد منازعه کشمیر، اصرار داشت. هیئت پاکستانی خواستار یك رویکرد مرحله به مرحله و حل وفصل جداگانه مسائل مربوط به سرزمین، زندانیان و نزاع بر سر کشمیر بود. هر گونه خودفروشی تحت فشار توسط پاکستان، برای مردم پاکستان غیر قابل قبول بود و احتمال وقوع یك جنگ جدید را شدت می بخشید.

اما در حالی که گروه‌های مذاکره کننده به بن بست رسیده بودند، یك رویداد عجیب در خیابان‌ها در حال وقوع بود. هر وقت من هیماچال باوان (Himachal Bhavan) محل سکونت سابق حاکمان انگلیسی پنجاب (Punjab) که ما در آن اقامت داشتیم، را ترك می کردم، مردم در خیابانها صف می کشیدند و به من زُل می‌زدند. جمعیت شادی کننده هرجا که می‌رفتم مرا دنبال می کردند: پشت کلبه‌های قدیمی و باغهای روستایی که سالها قبل توسط سکنه انگلیسی دستخوش غم غربت، کاشته شده بودند؛ در بازدیدهای برنامه‌ریزی شده من از یك موزه عروسك، یك مرکز صنایع دستی، کارخانجات کنسرو میوه و یك برنامه رقص در صومعه‌ای که در آن به طور اتفاقی چند تن از معلمان پیرم از صومعه شهر موری (Murree) را ملاقات کردم. وقتی که در امتداد مال (Mall) جایی که افسران حکومت سلطنتی یکبار با همسرانشان در آن به تفریح و گردش پرداخته بودند،

قدم می‌زدم، جمعیت به قدری زیاد شد که رفت و آمد امکان پذیر نبود. این مسئله مرا کاملاً ناراحت کرد. مگر چه کاری انجام داده بودم که باعث چنین جلب توجهی شده بود؟

نامه‌ها و تلگرام‌هایی که برای خوشامدگویی به من فرستاده می‌شد، روی هم تلنبار شده بودند. حتی یکی از آنها، پیشنهاد کرده بود که پدرم مرا به عنوان سفیر پاکستان در هند منصوب کند! روزنامه نگاران و نویسندگان مقالات مهم برای مصاحبه با من خود را به آب و آتش می‌زدند و من برای صحبت در رادیو سراسری هند (All India Radio) دعوت شدم. در کمال تأسف، لباسهای من به نمایشی از مُد ملی تبدیل شد که نه تنها به این خاطر که همه آنها را از خواهر سامیه (Samiya) قرض گرفته بودم، چون گنجه لباس من اکثراً حاوی «خمیز»های غیر رسمی و شلوارهای جین و پلیورهای گرمکن بود، بلکه به دلیل آنکه این لباسها را نامناسب تلقی می کردم، دچار سرافکندگی و ناراحتی زیادی شدم.

من بیشتر خود را یک روشنفکر هاروارد که ذهنش درگیر پرسشهایی جدی از جنگ و صلح است، تصور می کردم، اما مطبوعات در پرسیدن سؤالات یکی پس از دیگری در مورد لباسهایم اصرار می‌ورزیدند. سرانجام با خشم و عصبانیت به یکی از مصاحبه گرها گفتم: «مُدها یک وسیله سرگرمی سرمایه داری هستند.» اما این داستان در روز بعد مرا بسیار عصبانی ساخت.

پدرم و بقیه افراد هیئت پاکستانی، هیچ یک نمی توانستند دلیل توجه بیش از حدی که به من مبذول می‌شد را بفهمند. اما یک روز صبح پدرم در حالی که تصویر مرا در حال حرکت در میان جمعیت در صفحه اول روزنامه نگاه می کرد، تکلیف این مسئله را روشن کرد و گفت: «مسلماً تو باعث ایجاد تنوع و انحراف ذهن مردم از جدیت مسائل در اینجا شده ای.» بعد سر به سرم گذاشت و ادامه داد: «بیشتر مراقب باش تو شبیه موسولینی (Mussolini) به نظر می‌رسی.»

تئوری تنوع او، احتمالاً درست بود. مذاکرات در فضای کامل انجام می شد و این امر باعث شده بود خیل کثیر مطبوعات بین‌المللی تجمع کرده در سیملا بجز من موضوعات اندکی را برای تمرکز کردن بر آن، در اختیار داشته باشند. اما من احساس می کردم که این استقبال بسیار صمیمانه از من، نمایانگر چیز دیگری هم بود.

من نمادی از یك نسل جدید محسوب می‌شدم. هیچگاه هندی نبودم. در پاکستان مستقل متولد شده بودم. من از پیچیدگی‌ها و تبعیضاتی که هندی‌ها و پاکستانی‌ها را در ضربات خونبار تجزیه، از هم جدا کرده بود، رها بودم. شاید مردم امید داشتند که یك نسل جدید بتواند از خصومتی که اکنون به سه جنگ منتهی شده بود، اجتناب کرده و برای داشتن یك زندگی دوستانه در کنار هم، گذشته تلخ و دردناك پدران و پدربزرگهای ما را مدفون کرده و از یاد ببرد. و من با قدم زدن در خیابانهای گرم و صمیمی سیملا، با اطمینان احساس می کردم که این امر امکان پذیر است. آیا مجبور بودیم که با دیوارهای نفرت از هم جدا باشیم و آیا نمی توانستیم، مثل کشورهای اروپایی که زمانی در حال جنگ بودند، با هم به توافق برسیم؟

پاسخ این پرسش عمیقاً در داخل اتاق‌های کنفرانس ساختمان‌های مربوط به حکومت بریتانیا در هند که هم اکنون ساعت‌های طولانی و خسته کننده مذاکره در آن در حال سپری شدن بود، قرار داشت.

پدرم به امید دستیابی یك موفقیت تازه، مدت اقامتش را افزایش داد. اما او خوش‌بین نبود. هندی‌ها همچنان از پذیرش پیشنهادات پاکستان، حتی قبول موضع آن در خصوص کشمیر سر باز می‌زنند. پیشنهاد پاکستان، برگزاری یك همه‌پرسی بود که به کشمیری‌ها امکان می‌داد خودشان کشوری که می‌خواستند بدان ملحق شوند را برگزینند. او مشکلاتی هم با خانم گاندی داشت. هرچند پدرم یکی از دوستداران پدر او، نخست‌وزیر جواهر لعل نهرو (Jawaharlal Nehru) بود، اما احساس می کرد که خانم گاندی از دیدگاه و آرمان‌های پدرش که او را قادر ساخته بود هند را به کشوری برخوردار از احترام بین‌المللی تبدیل کند، بهره‌ای نداشت.

خود من اصلاً در مورد خانم گاندی مطمئن نبودم. در شام کاری کوچکی که او در ۳۰ ژوئن به هیأت نمایندگی ما داد، مرتب به من زل می‌زد که این امر مرا کاملاً عصبی ساخت. من زندگی سیاسی او را به دقت دنبال کرده بودم و پشتکار او را می‌ستودم.

پس از انتخابش به عنوان نخست‌وزیر در سال ۱۹۶۶، اعضای متخاصم و ناسازگار کنگره هند تصور می کردند که رهبری انعطاف‌پذیر و صوری انتخاب کرده‌اند و پشت سرش، او را گونگی گوریا، عروسك لال، می‌خواندند. اما این زن ابریشمی و

پولادی همه آنها را در تنگنا قرار داد و گوی سبقت را از همه آنها ربود. برای حفظ اعصابم به هنگام شام، سعی کردم سر صحبت را با او باز کنم. اما او بسیار کم حرف بود عزلت گزینی سردی در ارتباط با او وجود داشت و همچنین حالتی عصبی که تنها هنگامی که او لبخند می‌زد، تسکین می‌یافت.

آشفتگی اعصاب من دلیل دیگری هم داشت. من ساری ابریشمی که مادرم به من قرض داده بود را به تن داشتم. هر چند او به من یاد داده بود که چگونه این پارچه طویل را محکم به دور خود ببندم، اما نگران بودم که مبادا یکمرتبه باز شود. تمام چیزی که می‌توانستم به خاطر آورم، داستان ساری خاله ممتازم (Auntie Mumtaz) در فروشگاهی در آلمان بود که لبه لباس در آسانسور گیر کرده و ساری‌اش باز شده بود تا اینکه شخصی آسانسور را متوقف ساخته بود. این خاطره هم کمکی نکرد و خانم گاندی هم چنان به من زل زده بود.

با خود فکر می‌کردم که شاید او در حال به خاطر آوردن مأموریت‌های دیپلماتیکی است که در آنها پدرش را همراهی کرده بود. آیا او خودش را در من، دختر یک دولتمرد دیگر می‌دید؟ آیا او عشق یک دختر به پدرش، و پدر به دخترش را به یاد می‌آورد؟ او خیلی کوچک و ظریف بود. بی‌رحمی معروف او از کجا ناشی می‌شد؟ او برای ازدواج با یک سیاستمدار پارسی در مقابل پدرش که موافق این امر نبود، ایستاد. اما ازدواج آنها نتیجه بخش نبود و سرانجام موجب شد آنها جداگانه به زندگی خود ادامه دهند. حال، هم پدر و هم شوهر او درگذشته بودند. آیا او تنها بود؟

من به علاوه از خود می‌پرسیدم که آیا حضور هیأت پاکستانی در سیملا خاطرات تاریخی تری را در ذهن او بیدار کرده است یا نه. در همین شهر بود که پدرش با محمدعلی جناح (Mohammad Ali Jinnah) و لیاقت علی خان (Liaquat Ali Khan) برای مشخص کردن مرزهای دولت جدید مسلمان پاکستان از هند هندو مذهب دیدار کرده بود. حال، او خود به عنوان نخست‌وزیر می‌توانست نجات آن کشور مسلمان مجزا را تضمین نماید. یا اینکه می‌توانست تلاش کرده و آن را نابود سازد. چه راهی را برمی‌گزید؟ پاسخ پرسش چهار روز بعد روشن شد.

«چمدانت را ببند» این را پدرم در ژوئیه به من گفت: «ما فردا به خانه برمی‌گردیم».

پرسیدم: «بدون هیچ توافقی؟»

گفت: «بدون هیچ توافقی، ترجیح می‌دهم بدون توافق برگردم تا به یك توافق تحمیل شده از طرف هند. هندی‌ها فکر می‌کنند من نمی‌توانم بدون یك پیمان به پاکستان برگردم و بنابراین تسلیم درخواست‌های آنان می‌شوم. اما من دستشان را خوانده‌ام. روبروشدن با ناامیدی مردم در پاکستان بهتر از توافقی است که چوب حراج به کشورم بزند.»

اندوه و ناامیدی بر چهره خسته هیأت نمایندگی در هیما چال باوان نشست. فقط صدای زیرورو شدن کاغذهایی که درحال جمع شدن بودند، سکوت را درهم می‌شکست.

تنها کار باقیمانده دیدار دوستانه‌ای بود که پدرم قصد داشت در ساعت ۴:۳۰ به‌نشانه احترام با خانم گاندی انجام دهد و شامی که هیأت ما آن شب برای هندی ها تدارك دیده بود. بعدلز آن، به اسلام آباد حرکت می کردیم.

کف اتاق خوابم نشسته بودم که پدر یکمرتبه در آستانهٔ در ظاهر شد. با درخشش تازه‌ای در چشمانش گفت: «به هیچ کس نگو، ولی من می‌خواهم لز این دیدار تشریفاتی استفاده کنم تا برای آخرین بار، خانم گاندی را تحت فشار قرار دهم. یك ایده دارم. اما اگر نتیجه‌ای نداشت، مأیوس نشوی.» و لو روانه شد.

مرتباً پشت پنجره بودم تا بازگشت لو را ببینم و در این بین، به هوای مه آلود که تصویر درختان کاج روی تپه را مبهم ساخته بود، به جاده‌های پیچ در پیچ کوهستانی و به کلبه‌های چوبی نگاه می کردم. سیملا خیلی شبیه موری بود، اما مردمی که در دو طرف مرز زندگی می کردند، حتی نمی‌توانستند یکدیگر را ببینند. و پدرم ناگهان بازگشت.

با لبخند پهنی گفت: «امید برگشته. ان شاء الله ما به توافق می‌رسیم.»

درحالی که سکوت دلگیر خانه جای خود را به سر و صدای یکی از نماینده‌ها که خبرها را به دیگران منتقل می کرد، داده بود، از او پرسیدم: «چطور این کار را کردی پدر؟»

پدرم گفت: «دیدم که او در طول دیدارمان خیلی عصبیه. گذشته از هر چیز، این شکست نه فقط برای ما، بلکه برای او هم یك مشکل محسوب می‌شد. او مرتباً با کیف دستی‌اش بازی می کرد و به نظر می‌رسید که زبانش لز مزه چایی داغ که در فنجانش بود،

لذت نبرده. بنابراین نفس عمیقی کشیدم و نیم ساعت بدون وقفه حرف زدم.»

پدرم به او گفته بود، ما هر دو رهبرانی دموکراتیک و دارای اختیار کامل از سوی مردم کشورمان هستیم. ما می توانیم صلحی که از زمان تجزیه از آن طفره رفته‌ایم را در منطقه ایجاد کنیم یا اینکه می توانیم مذاکره را بی نتیجه باقی گذاریم و یا این که زخم‌های موجود را عمیق تر سازیم. کشورگشایی‌های نظامی بخشی از تاریخ هستند، اما این، حسن سیاست است که یک نقطه جلودان را در آن پدید می آورد. حسن سیاست مستلزم توجه به آینده و واگذاری امتیازاتی در زمان حال برای رسیدن به پاداشهایی است که این اقدامات در آینده در پی خواهند داشت. به عنوان فاتح جنگ، این وظیفه هند است، نه پاکستان، که باید آن امتیازات را برای برخورداری از پاداش صلح ارائه دهد.

با هیجان افزایش یافته‌ای از پدرم پرسیدم: «آیا او موافقت کرد؟»

درحالی که سیگاری آتش می‌زد گفت: «مخالفت نکرد. گفت با مشاوران شخصی‌اش مشورت می کند و نتیجه را امشب موقع شام به ما می گوید.»

چطور ما مراسم ضیافت‌ها، سخنرانی‌ها و خوشامدگویی‌ها را به پایان رساندیم، هرگز نخواهم فهمید. این بار، من بودم که مرتباً به خانم گاندی زل زده بودم، اما نتوانستم چیزی را از چهره اش بخوانم.

پس از شام، پدرم و خانم گاندی به یک اتاق نشیمن کوچک و گروههای مذاکره کننده نیز به اتاق بیلیارد، بزرگترین اتاق موجود، رفتند. آنها از میز بیلیارد به عنوان یک میز بزرگ استفاده می کردند. هرگاه آنها بر سر یک موضوع به توافق کامل می‌رسیدند یا بر سر آن اختلاف نظر داشتند، یکی از نمایندگان اوراق را به اتاق نشیمن می‌برد تا پاسخ «بله» یا «خیر» را از این دو رهبر بگیرد.

تهیه پیش نویس و تنظیم مجدد آن، اصلاحیه‌ها و انجام تغییرات ساعتها وقت گرفت. خانه بیش از پیش با حضور روزنامه نگاران، فیلمبرداران تلویزیونی و نمایندگانی از هر دو کشور شلوغ شده بود. من مرتب از میان انبوه جمعیت در طبقه پایین به اتاق خوابم در طبقه بالا در رفت و آمد بودم. گاهی از راه پله‌ها صدا می‌زدم: «آیا اتفاق خاصی تا حالا افتاده؟» از آنجایی که هیچ اعلانی جز اعلان رسمی نباید صورت می گرفت، هیئت پاکستان کدی را در نظر گرفته بود که افراد را قادر می‌ساخت یکدیگر را از نحوه پیشرفت

اوضاع مطلع سازند. «اگر توافقی حاصل شود، ما می گوییم که یك پسر متولد شده. اگر توافقی در کار نبود، می گوییم که یك دختر به دنیا آمده.» نظر دادم: «چقدر مرد سالارانه!» اما هیچ کس گوش نداد.

پدرم قبل از رفتن به اتاق نشیمن به من گفته بود: «کاری کن که موقع امضای یك موافقتنامه، طبقه پایین باشی. آن یك لحظه تاریخی است.» طبقه بالا در اتاق خوابم بودم که صدای «لارکاهای! لارکاهای! یه پسر به دنیا اومد! یه پسر به دنیا اومد!» در ساعت ۱۲:۴۰ صبح در خانه طنین انداز شد. به طرف پایین دویدم، اما در ازدحام روزنامه نگاران و فیلمبرداران تلویزیونی نتوانستم به موقع وارد اتاق شوم تا امضای آنچه که توافق سیملا نام گرفت را توسط پدرم و خانم گاندی ببینم. اما این توافق چه اهمیتی داشت؟ طولانی ترین صلح در شبه قاره شروع شده بود.

توافق سیملا ۵۰۰۰ مایل مربع از سرزمین ما که توسط هند اشغال شده بود را به ما باز گرداند. شروع مجدد ارتباطات و تجارت میان دو کشور ما توسط این توافق پایه گذاری شد و در آن، موضع پاکستان یا هند در خصوص منازعات جامو و کشمیر (Jommu and Kashmir) تضعیف نشد. به علاوه، این توافق راه را برای بازگشت اسرای جنگی ما بدون خفت انجام محاکمه‌های جنگی که مجیب در بنگلادش ما را به این کار تهدید می کرد، هموار ساخت. اما بازگشت فوری اسرا در آن منظور نشده بود.

بعداً وقتی پدرم به طبقه بالا آمد، به من گفت: «خانم گاندی موافقت کرد که یا زمینهای ما را برگرداند یا اسرای جنگی را. فکر می کنی چرا زمینها را انتخاب کردم؟»

من که کاملاً شوکه شده بودم، گفتم: «واقعاً نمی دانم پدر. اگر اسرا آزاد می شدند، مردم پاکستان خیلی خوشحال تر می شدند.»

او به من اطمینان داد: «آنها آزاد خواهند شد. اسرا یك مشکل انسانی هستند. وقتی تعداد آنها ۹۳ هزار نفر باشد، این مشکل هم به مراتب بزرگتر می شود. به علاوه، تأمین غذا و تهیه جا برای آنها هم یك مشکل دیگر است. از طرفی، خاك کشور یك مشکل انسانی نیست. زمین ها می توانند بخشی از خاك هر کشور بشوند. اما اسرا نه. عربها هنوز نتوانستند اراضی از دست داده در جنگ ۱۹۶۷ را پس بگیرند. اما تصرف سرزمین مثل مسئله اسرا نیست که به توجه بین الملل نیاز داشته باشد.»

بازگشت، بدون هیچ توافقی در مورد آزادی اسرا برای پدرم تصمیم سختی بود و همانطور که پیش‌بینی می‌شد، اعتراضات زیادی را از سوی سیاستمداران پاکستانی رقیب و خانواده‌های زندانیان در پی داشت. شاید طرف هندی به اغتشاشات اجتناب‌ناپذیری که پدرم را به تسلیم وا می‌داشت، امید بسته بود. اما او چنین کاری نکرد. و تمامی ۹۳ هزار اسیر پس از به رسمیت شناخته شدن بنگلادش توسط پاکستان در سال ۱۹۷۴ آزاد شدند.

وقتی در سوم ژوئیه در هواپیما به سوی راولپندی بازمی گشتیم، فضایی از شادی و پیروزی چیزی بسیار متفاوت با غمزدگی و اندوهی که ما را تا هندوستان همراهی کرده بود، بر جمع ما حاکم بود. وقتی قدم بر فرش قرمز می گذاشتیم، هزاران نفر در فرودگاه برای استقبال از پدرم حاضر بودند. پدرم خطاب به جمعیت گفت: «امروز، روز بزرگی است. یك پیروزی بزرگ برای مردم پاکستان و هند است که پس از پشت سر گذاشتن سه جنگ، صلح را به دست آورده اند.»

در چهارم ژوئیه ۱۹۷۲، توافق سیملا به اتفاق آرا به تصویب مجلس ملی رسید و حتی مخالفان نیز به جمع قدردانی کنندگان پیوستند. توافق سیملا، امروزه هنوز هم به‌قوت خود باقی است.

متأسفانه، قانون اساسی ۱۹۷۳، اولین قانون اساسی دموکراتیك پاکستان که توسط نمایندگان واقعاً انتخاب شده از سوی مردم تدوین شد، امروز دیگر اعتباری ندارد. یك سال بعد، در چهاردهم آگوست ۱۹۷۳، در حالیکه کل خانواده ما از تلویزیون نخست‌وزیری این مراسم را تماشا کردند، مجلس ملی به اتفاق آرا منشور اسلامی که به نحوی غیر قابل باور، مورد حمایت توافق ملی، رهبران ناحیه‌ای و مذهبی، و حزب مخالف پدرم قرار گرفته بود را مورد تصویب قرار داد. پدرم به عنوان رهبر اکثریت در مجلس ملی، نخست وزیر پاکستان شد.

تا هنگامی که ضیاء در چهار سال بعد، پدرم را سرنگون کرد و قانون اساسی را به حالت تعلیق در آورد، مردم پاکستان از اولین قانون اساسی تاریخ پاکستان که در آن مبانی اساسی حقوق بشر گنجانده شده بود و حمایت از آنها را تضمین می کرد، بهره‌مند بودند. قانون اساسی ۱۹۷۳، تبعیض بر اساس نژاد، جنسیت یا مذهب را ممنوع می‌دانست. در

آن، استقلال قوه قضائیه و جدایی آن از قوه مجریه تضمین می‌شد.

اولین دولت انتخابی پاکستان نهایتاً چارچوبی قانونی را به دست آورد که در محدودهٔ آن می‌توانست حکومت کند: همان اختیار و قدرت تأیید شده‌ای که استادم پروفسور وومالك قبلاً و به روشنی در سمینارش به من تفهیم کرده بود.

در بهار ۱۹۷۳، وقتی آماده می‌شدم که هاروارد را ترك نمایم، قدرت قانون اساسی ایالات متحده به روشنی به نمایش درآمده بود. به رغم هوای مطبوع و انجام بازیهای فریبی در محوطه هاروارد، بسیاری از ما سر جای خود میخکوب می شدیم تا دفاعیات واترگیت (Watergate) را که از تلویزیون پخش می‌شد، ببینیم. با خود فکر می کردم، خدای من، مردم آمریکا در حال عزل رئیس جمهورشان از طریق راههای دموکراتیك و مبتنی بر قانون اساسی هستند. حتی رئیس جمهور قدرتمندی مثل ریچارد نیکسون که موجب پایان جنگ ویتنام شده بود و درهای ارتباط را با چین گشوده بود نیز نتوانست از دست قوانین سرزمینش بگریزد. من نظرات لوك (Locke) روسو (Rousseau) و جان استوارت میل (John Stuart Mill) را در خصوص ماهیت اجتماع و دولت، و لزوم تضمین حقوق مردم خوانده بودم، اما تئوری تنها یك طرف مسئله بود. مشاهده ظهور آن در عمل، به کلی طرف دیگر آن بود.

مراحل دادرسی واترگیت حس عمیقی از اهمیت قوانین تأیید شده به لحاظ ملّی را به جای قوانین بلهوسانه یا اجباری که از سوی افراد تحمیل می‌شوند، در من ایجاد نمود. هنگامی که پرزیدنت نیکسون یك سال بعد در آگوست ۱۹۷۴ از قدرت کناره گیری کرد، این جانشینی قدرت، راحت و توأم با آرامش بود. رهبران در یك حکومت مردمسالار مثل حکومت آمریکا، ممکن است روزی بیایند و روزی بروند، اما قانون اساسی ایالات متحده همچنان پابرجاست. در پاکستان ما اینقدر خوش شانس نبودیم.

با نزدیك شدن فارغ التحصیلی من از هاروارد، فکر ترك کمبریج، ترك آمریکا مرا بیش از پیش غمگین می‌ساخت. من مثل چند تن از دوستانم از جمله پیتر گالبریت در آکسفورد پذیرفته شده بودم، ولی نمی‌خواستم به آنجا بروم. من همه جای کمبریج و بوستون را می‌شناختم و در آخر، مسیرهای متروی MTA را به خوبی یاد گرفته بودم. از پدرم خواهش کردم که اجازه دهد قبل از بازگشت به پاکستان به مدرسه قانون و دیپلماسی

فلچر (Fletcher) در تافتس (Tufts) بروم. اما او برای رفتن من به آکسفورد قاطع بود. او در نامه‌ای برایم نوشت که چهار سال ماندن در یک مکان خیلی زیاد است اگر بیشتر در آمریکا بمانی، کم کم ریشه می‌دوانی. الآن، زمانی است که باید به جای دیگری بروی.

برای اولین بار، احساس می‌کردم که پدرم مرا تحت فشار قرار داده است. اما چه می‌توانستم بکنم؟ از هر چه بگذریم، او کسی بود که شهریه و مخارج مرا می‌پرداخت. هیچ چاره‌ای نداشتم. و من یک فرد واقع‌بین بودم.

مادرم برای مراسم فارغ‌التحصیلی به آمریکا آمد و به اتفاق برادرم میر (Mir) که همان موقع اولین سال تحصیلش در هاروارد را به پایان رسانده بود، در بستن وسایلم به من کمک کردند. من و هم اتاقی‌ام «یولاندا کدریز کی» (Yolanda Kordrzychi) اثاثیه و لوازمشان را تحویل دادیم و پوسترها را کندیم. اتاقهایمان لخت به نظر می‌رسیدند، همانطور که محوطه هاروارد و قفسه‌های کتابفروشی کوآپ (Co-Op) اینگونه به نظر می‌رسیدند. شاید وقت آن بود که از آنجا بروم.

همانطور که هواپیما از فرودگاه لوگان (Logan) بلند می‌شد، تلاش کردم تا برای آخرین بار نگاهی به نمای بوستون در افق بیندازم. به یاد خریدهایی که در زیر زمین فلین (Filene) کردیم، افتادم. به یاد غذاهایی که پشت میزهای گروهی در پارک دارگین (Durgin Park) خورده بودیم و به یاد سفرمان به کازابلانکا (Casablanca) برای فراموش کردن باخت تیم‌هاکی روی یخمان به دانشگاه بوستون. انسان به ماه رسیده بود و من هاله ماه را در MIT دیده بودم. در حالی که اشعار آواز پیتر (Peter)، پُل (Paul) و مری (Mary) را زمزمه می‌کنم و با هواپیما آنجا را ترک می‌گویم، و نمی‌دانم که دوباره کی به آن مکان بازخواهم گشت، به سوی پاکستان رهسپار می‌شوم.

فصل چهارم

اخبار و بازتابهای حضور در المرتضی

خواب و خیال حضور در آکسفورد

در ژانویه سال ۱۹۸۰، زمانی که ۳ماه از زندانی شدن ما در المرتضی می گذشت، گوشم دوباره شروع به اذیت کردن کرد. تق تق. صداها، همانطور که در طول دوره قبلی زندانی شدنم در سال ۱۹۸۷ بودند، شروع شدند. سپس، دکتری که توسط مقامات حکومتی در کراچی فرا خوانده شد؛ این مسئله را مربوط به سینوس تشخیص داد که با پرولزهایی که هر دو هفته یکبار برای ملاقات پدرم در زندان انجام می‌دادم، حادتر می‌شد. او داخل بینی من را سوزانده تا راه شیپور استاش را باز کند. حال، من همان صدای وزوز آشنا را در گوشم می‌شنوم و فشارهای متراکمی را تیز در گوشم، احساس می کنم. پزشک متخصص، من را ویزیت کرد، اما صداها همچنان ادامه داشتند. از مسئولین زندان درخواست کردم تا دکتری را که در کراچی من را عمل کرد، بیاورند. وقتی به جای او فرد دیگری را که من نمی‌شناختم آوردند، تعجب کردم. او مردی به ظاهر متشخص بود و صدای آرامش بخشی داشت. او همانطور که گوشم را معاینه می کرد، من را آرام کرده و می گفت: آرام باش، تو استرس زیادی داشته‌ای.

من بلند فریاد زدم: آخ، تو داری به من آسیب می‌رسانی.

او جواب داد: این فقط تصورات توست. من فقط داخل گوشت را نگاه کردم.

فردا صبح، هنگامی که از خواب بیدار شدم، چند قطره خون روی بالشم بود. وقتی دکتر برگشت، گفت: پرده گوش شما سوراخ شده. به‌احتمال زیاد شما با سنجاق سر این کار را کرده‌اید. سنجاق سر؟ من چرا باید سنجاق سر را توی گوشم فرو کنم؟ او نسخه‌ای نوشت که در آن دو دارو بود که گفت باید روزی ۳ بار از آنها استفاده کنم. اما قرص‌ها تنها برای من خواب‌آور بودند، و هنگامی که بیدار می‌شدم، افسرده و بی‌حال بودم. روز سوم هنگامی که مادرم دید من دیگر صبح زود بیدار نمی‌شوم و به باغ نمی‌روم، بی‌اشتها شده‌ام و یا حتی دندانهایم را مسواک نمی‌زنم، تعجب کرد. او خیلی ناراحت شد و تمام داروها را دور ریخت.

در روزهای آتی، درد همچنان سراغم می‌آمد و در عین حال صداها نیز افزایش یافت. تق. تق. تق. تق. من نمی‌توانستم بخوابم، اصلاً آرامش نداشتم. آیا دکتر عمداً پرده گوش من را سوراخ کرده بود، یا این که این یک اشتباه بود؟ تق. تق. تق. احساس می‌کردم گوشم پر است و نمی‌توانستم به درستی بشنوم. سعی کردم در طول روز حواس خود را با انجام کار زیاد در باغ پرت کنم. قطره‌های عرق داخل سوراخ پرده گوشم می‌ریخت. هنگام حمام رفتن آب داخل گوشم می‌رفت. من متوجه نبودم، و دکترم هم نگفته بود که باید از ریختن آب به داخل گوشم جلوگیری کنم، وگرنه آبی که به داخل سوراخ گوشم می‌رود، باعث عفونت می‌شود.

از آنجا که شبها نمی‌توانستم بخوابم، در المرتضی قدم می‌زدم. المرتضی مانند کلیفتون ۷۰، بارها مورد دستبرد واقع شده بود و همه چیز جابه جا یا خراب شده بود. کلکسیون اسلحه‌های پدرم که از پدر بزرگم به او رسیده بود، توسط عوامل حکومت ضبط شده و در انباری در باغ نگهداری و مهر و موم شده بود. مسئولان حکومتی هر هفته به المرتضی می‌آمدند تا ببینند که آیا مهر و موم انبار دست کاری شده یا نه، زیرا فکر می‌کردند که امکان دارد من و مادرم برای بیرون آمدن، از این تفنگهای سربر عتیقه استفاده می‌کنیم.

از اتاق اسلحه، که در حال حاضر خالی بود و ما از آن در گذشته به عنوان اتاق ناهارخوری خانوادگی استفاده می‌کردیم، گذشتم و به سمت اتاق بیلیارد، با میز بیلیارد چوبی رفتم که در آنجا برادرانم با کسانی که برای ملاقات من از آکسفورد می‌آمدند، مسابقه می‌دادند.

یك مجسمه سرامیکی کوچك از یك مرد چینی که دورش پر از بچه بود روی میز در اتاق بیلیارد قرار داشت که البته اتاق پذیرایی نیز محسوب می‌شد. من آن را برداشتم تا سر جایش بگذارم. پدرم این مجسمه را دوست داشت و همیشه به شوخی می گفت که آنقدر بچه می‌خواهد تا با آن یك تیم کریکت درست کند، اما تربیت یازده تا بچه در دنیای امروز بسیار پرهزینه بود، بنابراین او به چهار بچه اکتفا کرد.

پدرم مرتباً برای ما تکرار می کرد: «آکسفورد، آکسفورد، آکسفورد، آکسفورد.» از نظر او این دانشگاه یکی از بهترین و معتبرترین دانشگاههای جهان بود. در تاریخ انگلستان، آکسفورد بسیار با ارزش بود. ادبیات، کلیسا، حکومت سلطنتی و مجلس انگلیس، همه در ارتباط با آکسفورد بودند.

او می گفت: «آموزش آمریکایی بسیار خوب بود، اما با روشی بسیار آرام هدایت می‌شد. آکسفورد افق فکری جدیدی را پیش روی ما می گذاشت و ما را منضبط بار می آورد.»

او هر چهار تای ما را از همان اول نام‌نویسی کرد. همانطور که من فرزند ارشد بودم، تنها کسی هم بودم که این موقعیت را داشتم که درسم را، قبل از اینکه کودتا زندگی ما را از این رو به آن رو کند، در آکسفورد به پایان برسانم. میر (Mir) در مدت کوتاهی پس از دومین سال تحصیلش، آکسفورد را، برای نجات جان پدرم در انگلستان، ترك کرد و صنم (Sanam) هم اصلاً وارد آکسفورد نشد.

پدرم به محض ورود من به آکسفورد در پاییز ۱۹۷۳ در نامه‌ای از خانه نخست‌وزیری در راولپندی نوشت: احساس غریبی دارم، وقتی که تصور می کنم که تو قدمهایت را در جای پاهایی که من ۲۲ سال پیش در آکسفورد گذاشتم، می گذاری، از حضورت در راد کلیف بسیار خوشحال هستم، اما از آنجا که در هاروارد نبودم، نتوانستم با دوربین خودم از تو عکس بگیرم. اینجا من حضور تو را با تمام وجود، برروی تمام سنگفرشهای آکسفورد، هر قدمی که برروی این نردبان سنگی یخ زده برمی داری، و وارد هر مرحله جدیدی از تعلیم و تربیت که می‌شوی، حس می کنم. حضور تو در آکسفورد رؤیایی بود که به حقیقت پیوست. ما دعا می کنیم و امیدواریم که این رؤیای به حقیقت پیوسته، به داشتن شغلی عالی بینجامد که در خدمت به جامعه‌ات باشی. او

لز بودن در آکسفورد بسیار خوشحال‌تر لزمن در بدو ورودم بود. برخلاف هاروارد، که در آن من و هم‌اتاقیم، سونیت‌های خودمان را داشتیم، اتاق مجزای من در ملر گلریت هال کوچك بوده و حمام نیز در پایین راه‌پله‌ها و مشترك بود. من تلفن شخصی نداشتم و مجبور بودم که به سیستم پیام‌رسان عتیقه آکسفورد که دو روز طول می‌کشید، اکتفا کنم. و متوجه شدم که انگلیسی‌ها در مقایسه با دوستانم در هاروارد که واقعاً خونگرم بودند، لفرادی درون گرا و نجوش هستند. هفته‌ها به دنبال همکلاسی‌های آمریکایی‌ام گشتم که به آکسفورد آمده بودند. اما پدرم دور لدور مراقب من بود، و برای من عکسی لز رم باستان فرستاد که در سال ۱۹۵۰ در اتاقش در کرایست چرچ آویزان کرده بود. او لز المرتضی در نامه‌ای برایم نوشت: این عکس تا قبل لز اینکه به آکسفورد بروی نمی‌توانست برای تو مفهومی داشته باشد. حال من این را برایت می‌فرستم تا در اتاق خود آویزان کنی.

من آن را به دیوار اتاقم زدم و اشتیاقم به ادامه دادن مسیری، که لز خیابانهای خاك گرفته پاکستان تا خیابانهای بسیار تمیز آکسفورد ادامه داشت، بیشتر شد.

پدرم به من گوشزد کرده بود که در مقایسه با هاروارد، آکسفورد به من کارهای سخت‌تری را می‌آموزد. وقتی که مجبور بودم در هفته دو مقاله برای جلسه گفت و شنود، در مورد سیاست، فلسفه و اقتصاد بنویسم، دیدم که حق با او بود. در مورد اصرارش در پیوستن به انجمن آکسفورد نیز حق با او بود.

از میان تمام انجمن‌های مختلف در آکسفورد، که البته بسیار زیاد بودند ـ از انجمن‌های سوسیالیست، محافظه کار و لیبرال سیاسی گرفته تا آنهایی که عضو انجمن قایقرانی و شکار بودند ـ معروفترین آنها اجتماع سخنرانی انجمن آکسفورد بود. این انجمن که در سال ۱۸۲۳ تأسیس شد و لز روی مجلس عوام الگوبرداری شده بود، به عنوان عرصه حضور سیاستمدارانی در آینده بود. در ابتدای راه که آن همه فشار و سختی را در سیاست دیدم، هیچ انگیزه‌ای برای سیاستمدار شدن نداشتم. هدفم این بود که در نیروهای مسلح پاکستان شغلی داشته باشم، با وجود این به انجمن آکسفورد پیوستم تا پدرم را راضی کنم.

همانطور که به آرزوهای پدرم جامه عمل می‌پوشاندم، مجذوب هنر سخنوری و مناظره شدم. قدرت سخنوری همیشه نیروی بزرگی برای اغلب کشورهای آسیایی که

در آنها افراد بیسواد زیاد بودند، به حساب می‌آمد. صحبت‌های ماهاتما گاندی، جواهر لعل نهرو، محمدعلی جناح و پدرم، میلیونها نفر را تحت تأثیر قرار داده بود. داستان‌سرایی، شعرخوانی و سخنوری، جزئی از سنت ما بود. من متوجه این نبودم که تجربه‌ای را که از دیوارهای ادب و فرهنگ آکسفورد به دست می‌آورم، روزی من را به تریبون سخنرانی در مقابل میلیون‌ها نفر در پاکستان، بکشاند.

به خاطر ۳ سال تحصیل در راستای علوم سیاست، فلسفه، اقتصاد و بعد در سال چهارم که برای گرفتن مدرک کارشناسی ارشد در رشته سیاست و حقوق بین‌المللی در انجمن آکسفورد بودم، این انجمن یکی از مهمترین و بهترین موقعیت‌های زندگی من بشمار می‌آمد. آنجا با باغهایش و ساختمانی در مرکز آکسفورد با رستورانی در زیرزمین، دو کتابخانه‌اش و یک اتاق بیلیارد، برای من فضای اتاقهای المرتضی را تداعی می‌کرد و لذا کاملاً به آن محیط عادت کرده بودم.

در سالن، به سخنرانی افرادی از فمینیست (نویسنده)، جرمن گریر (Germaine Greer) گرفته تا عضو حزب کارگر آرتور اسکارژیل (Arthur Scargill) گوش می‌دادیم. در طول دوره‌ای که من در انجمن آکسفورد بودم، دو نخست‌وزیر اسبق انگلستان، لرد استوکتون (Lord Stockton) و ادوارد هیث (Edward Heath) نیز جهت ارائه سخنرانی در آنجا حضور یافتند.

دانش‌آموزان سخنران، لباسهایی رسمی با یقه‌هایی صورتی به تن داشتند. این باعث شد تا به جای جین، لباسهای ابریشمی آنابلیندا بپوشم. در آن روزها معمولاً بعد از صرف ناهار و در زیر نور شمع، با یکدیگر به بحث و مناظره می‌پرداختیم.

زندگی بازیهایی بسیار دارد. اولین باری که از من درخواست شد تا در اتاق اصلی سخنرانی کنم، تحت نظر دولتمردان اسبق انگلستان گلداستون و مک‌میلان بود که در مورد برکناری قانونی، نه نظامی، یکی از سران انتخابی کشور بود. «این که نیکسون متهم می‌شود» موضوعی بود که رئیس انجمن از من خواست آن را مطرح کنم.

من بحث خود را اینگونه شروع کردم:

این مسأله که فردی برای برقرار کردن قانون و نظم مشخص شود اما تمام تلاش خود را برای قانون‌شکنی و ایجاد اختلال در کشورش بکند، دارای تناقض است. اما

تاریخ آمریکا پر از اینگونه تناقضات است. بگذارید داستانی درباره جرج واشنگتن و پدرش برایتان بگویم. هنگامی که پدر جرج جوان دید که کسی درخت گیلاسش را بریده، بسیار خشمگین شد و خواست که بداند چه کسی این کار را کرده است.

جرج جوان شجاعانه جلو رفت و گفت: پدرم نمی‌توانم دروغ بگویم، من این کار را کرده‌ام. بسیار خوب، آمریکایی‌ها با رئیس جمهوری آغاز کرده‌اند که نمی‌توانست حتی یك دروغ هم بگوید، اما اکنون آنها رئیس جمهوری دارند که نمی‌تواند یك حرف راست بزند.

با تمام اعتقاد ۲۰ ساله‌ام، اتهاماتی را علیه رئیس جمهوری آمریکا برای برکناری او، از جمله بی احترامی او به قدرتهای طرفدار جنگ در ویتنام و بمباران مخفیانه کامبوج، اظهارات بی‌اساس او مبنی بر پایین آوردن مالیات و ادعای دست داشتن او در لاپوشانی قضیه واترگیت و پاك شدن مرموز نوارهای وزرای او، مطرح کردم.

در آخر گفتم: دوستان من، اشتباه نکنید. این اتهامات جدی هستند. نیکسون همواره خود را بالاتر از قانون می‌دانست و هر کاری دوست داشت، انجام می‌داد. آخرین شخص قدرتمند انگلستان که اینگونه عمل کرد، سر خود را به باد داد. ما موضوعی را مطرح می کنیم که اگر چه کم اهمیت تر است، اما تأثیر گذاری آن به همان اندازه است. می گویند یك بار نیکسون نزد روانپزشکی رفت که به او گفت: آقای رئیس جمهور، شما پارانویای (خیالاتی) نیستید، شما واقعاً مورد تنفر هستید. امروز نیکسون نه تنها مورد تنفر است، بلکه اعتبار و وجهه خود را نیز از دست داده است. نیکسون با از دست دادن اعتبارش در نزد مردم، دیگر شایستگی اخلاقی لازم را برای رهبری جامعه آمریکا ندارد. این تراژدی نیکسون و آمریکاست.

مجموعه قوانین، اعتبار، شایستگی اخلاقی، تمام این اصول دموکراتیك که در طول سالهایی که در غرب بودم و آنها را اموری بدیهی می‌دانستم، در پاکستان وجود نداشت. پیشنهاد برکناری رئیس جمهور نیکسون توسط ۳۴۵ رأی موافق به ۲ نفر مخالف در آکسفورد اجرا شد. قدرت سلاح‌ها موجب برکناری پدرم در پاکستان گردید نه قدرت آراء.

هنگامی که در آکسفورد بودم، پاکستان به نظر دور می آمد. درست همانطور که

پدرم پیش‌بینی کرده بود، سالهای روشن و خوشی که در آنجا سپری کردم، بهترین سالهای زندگی‌ام بود. دوستانم، من را برای قایقرانی به رودخانه‌های اطراف و برای گردش و تفریح در سایه درختان کاج نزدیک وودا ستاك می‌بردند. آخر هفته‌ها را با اتومبیل کروکی MGB زرد رنگی که پدرم برای فارغ‌التحصیل شدنم از رادکلیف خریده بود، به دیدن موزهٔ شکسپیر در استارتفورد ـ آن ـ اوون و یا به لندن برای خوردن بستنی نعنایی آمریکایی در شعبه جدید بسکین رابینز می‌رفتم. به مدت ۸ هفته، هنگامی که تیم قایقرانی هر دانشکده تا بالای رودخانه با هم مسابقه می‌دادند، ما همه در میهمانی‌هایی که در باغ و در آشیانه‌های قایق هر دانشکده برگزار می‌شد، شرکت کردیم. در آن مراسم مردها کلاه حصیری و کت راه‌راه و زنها کلاه و لباسهای گلدار، می‌پوشیدند. ما در مسابقه‌ای نیز شرکت کردیم، در آن مسابقه پیراهن‌های سفید، دامن‌های مشکی و روپوش‌های بی‌آستین سنتی به تن کرده بودیم که باعث شده بود حتی کسانی که دانش آموز آکسفورد نیز نبودند ما را تشویق کنند و همانطور که می‌دویدیم، فریاد می‌زدند «موفق باشید».

برخلاف هاروارد که تعداد دانش آموزان خارجی آن کم بود ـ یعنی تنها ۴ نفر در کلاس ما، در آکسفورد دانش آموز خارجی زیاد بود.

عمران خان، یك بازیکن پاکستانی کریکت، و بهرام دهقانی که پدرش ایرانی بود، آنجا بودند. بهرام ـ که در سال ۱۹۸۰ فوت کرد ـ ساعت‌ها ما را با نواختن پیانو سرگرم می‌کرد. گرچه آسیایی‌ها در آکسفورد به عنوان افراد غیربومی که به هیچ طبقه و یا فرقه‌ای متعلق نبودند، پذیرفته شده بودند، اما احساس تمام انگلیسی‌ها اینگونه نبود.

در فوریه ۱۹۷۴ من برای ملحق شدن به خانواده در مجلس سران کشورهای اسلامی که پدرم در لاهور تشکیل داده بود، با هواپیما به پاکستان رفتم. در واقع همه سران، رؤسای جمهوری، نخست‌وزیران و وزیران امور خارجه کشورهای مسلمان به نمایندگی از ۳۸ ملت، کشور، فرماندهی و حکومت در آنجا گرد آمده بودند. پس از اینکه پدرم به عضویت در مجلس سران، برای گسترش شناخت ابعاد دیپلماتیك در بنگلادش، فراخوانده شد، مجیب‌الرحمان نیز با هواپیمای اختصاصی رئیس جمهوری، حولری بومدین به آنجا آمد. این مجلس موفقیت بزرگی برای پدرم و پاکستان بود. پدرم با تقدیم کردن شاخه‌ای زیتون (نماد صلح) به مجیب، راه را برای بازگشت اسرای جنگی

پاکستان، که رهبر بنگلادش آنها را در جنگ اسیر کرده بود، هموار کرد.

من با افتخار به هویتم، به عنوان یك آسیایی با انرژی زیادی به انگلستان باز گشتم و برای اولین بار نژادپرستی را در آنجا تجربه کردم.

متصدی امور مهاجرتی پس از اینکه گذرنامه مرا خواند، از من پرسید: قصد دارید در کجای انگلستان اقامت داشته باشید؟

مؤدبانه پاسخ دادم: آکسفورد. من در آنجا درس می‌خوانم.

او به طعنه در حالی که ابروهایش را بالا انداخته بود، گفت: آکسفورد؟ با عصبانیت کارت دانشجویی خود را در آوردم. با لحنی تحقیرآمیز گفت: بوتو. خانم بی‌نظیر بوتو. کراچی. پاکستان. می‌توانم کارت شناسایی مربوط به اقامتتان را ببینم؟

پاسخ دادم: بله، همین جاست. و کارت شناسایی جدیدی را که تمام افراد خارجی مقیم انگلستان باید همراه خود داشتند، نشان دادم.

با حالت متکبرانه‌ای گفت: چطور مخارج خود را در آکسفورد می‌پردازی؟ دفترچه حساب بانکی خود را نشان دادم و گفتم: والدینم به حسابم پول واریز می‌کنند.

متصدی با اخلاق همچنان من را آنجا نگه داشت و بارها مدارك مرا دید و دوباره به دنبال اسمم می‌گشت، زیرا نمی‌توانست موجودی قابل توجه آن دفترچه را باور کند.

او در آخر مدارکم را به من پس داد و گفت: چطور یك پاکستانی می‌تواند پول کافی برای تحصیل در آکسفورد را داشته باشد؟

من در حالی که بسیار عصبانی بودم، با سرعت از فرودگاه به بیرون رفتم. متصدیان مهاجرت که با دختر نخست وزیر اینگونه رفتار می‌کنند، با پاکستانی‌های دیگر که به خوبی من انگلیسی صحبت نمی‌کردند و به بی‌پروایی من نبودند، چگونه رفتار می‌کردند؟

مدتها قبل از اینکه به آکسفورد برویم، پدرم در مورد تبعیض نژادی در غرب به من هشدار داده بود. او خودش به عنوان یك دانشجو، هنگامی که کارمند هتلی در سن‌دیگو از دادن اتاق به او، نه به این خاطر که او یك پاکستانی بود، بلکه به این علت که رنگ تیره پوست او، او را شبیه به مکزیکی‌ها کرده بود، خودداری کرد، با این قضیه مواجه شده بود.

او همچنین در مورد خطرات تأثیر نژادپرستی در نامه‌هایی که از آکسفورد برایش می‌نوشتم و ملاقات کنندگانم در خانه که بیشتر غربی بودند تا شرقی نیز گفته بود.

به نظر من، پدرم نگران این بود که ممکن است من تسلیم جاذبه فریبنده غرب شوم و دیگر به پاکستان برنگردم. او در نامه‌ای به من نوشت: آنها (غربیه‌ها) خوب می‌دانند که تو به عنوان یك دانشجو، برای همیشه در کشورشان نمی‌مانی. آنها تو را پذیرفته‌اند، زیرا به تو به عنوان یك مهاجر و کسی که وبال آنهاست نگاه نمی‌کنند. به محض اینکه بفهمند که یك پاکستانی یا آسیایی هستی که به عنوان پناهنده به کشورشان برگشته‌ای، رفتارشان کاملاً با تو تغییر می‌کند. از آن پس آنها به چشم تحقیر به تو نگاه می‌کنند. فکر می‌کنند که این غیرمنصفانه است که در رسیدن به موفقیت باید با شما رقابت کنند.

این نگرانی‌ها و تذکرات او واقعاً لازم نبود، زیرا من هیچ وقت به این فکر نکرده بودم که به پاکستان برنگردم. دل من آنجا بود. میراث و فرهنگ من آنجا بود. و امیدوار بودم که آینده‌ام نیز در قالب هیأت نمایندگی سیاسی در آنجا باشد. من قبلاً نیز تجربه سیاسی داشتم، زیرا دختر پدری سیاسی بودم. در سال ۱۹۷۳، در سفری به ایالات متحده، جایی که پدرم برای قطع دست ایادی تحریم کننده پاکستان، برنامه‌ای را طراحی کرده بود، من در میهمانی رسمی شام در کاخ سفید، در کنار هنری کیسنجر نشسته بودم. هنگام خوردن سوپ، به تنها چیزی که فکر می‌کردم، عکس بی‌شرمانه وزیر کشور در حالی که او بر روی قالیچه‌ای از پوست پاندا دراز کشیده و سیگاری در دست داشت، بود. از نظر من مسئلهٔ مذکور بسیار قابل توجه و جالب بود و لذا آن را فوراً برای خواهرم و سامیه در پاکستان نوشتم. برای اینکه هنگام خوردن ماهی فکر خود را از این موضوع پرت کنم، با کیسنجر در مورد نخبه‌سالاری در هاروارد و سایر موضوع‌ها صحبت کردم. شب بعد هنگامی که کیسنجر در میهمانی شام دیگری جلوی پدرم را گرفت و گفت: آقای نخست‌وزیر، دختر تان خونگرم‌تر از شماست، شگفت‌زده شدم. پدرم بلند بلند خندید و در آخر نیز طعنه‌ای زد، من هنوز مطمئن نیستم...

ایرژی هسته‌ای، در فرانسه، جایی که پدرم به خاطر شرکت در مراسم تدفین جرج پومپیدو (Georges Pompidou) در سال ۱۹۷۴ آنجا بود، موضوع مورد بحث بود. او یکسال پیش با پومپیدو توافق‌نامه‌ای در مورد مشارکت هسته‌ای برای ایجاد کارخانه‌ای

هسته‌ای در پاکستان، امضا کرد.

آنچه که او نمی‌دانست، این بود که آیا جانشین پومپیدو این مذاکرات را دنبال می‌کند یا نه. پدرم هنگام صرف شام با دوستان در ماکسیم (Maxim) از من پرسید: به نظر تو رئیس جمهور بعدی چه کسی خواهد بود؟ من براساس فرضیاتم در درس مربوط به سیاست‌های فرانسه، زیر نظر استاد پیتر پولسار (Peter Pulsar) در کرایست چرچ، جواب دادم ژیسکار دستن (Giscard`d'Estaing) خوشبختانه حق با من بود، زیرا رئیس جمهور دستن، علی‌رغم فشار زیاد از جانب هنری کیسینجر و ایالات متحده، با پاکستان موافقت کرد.

پیش‌بینی‌های من در مورد رئیس جمهور، سه سال پیش در چین، جایی که پدرم، برادرهایم، خواهرم و من را برای دیدن یك کشور کمونیستی فرستاد، زیاد هوشمندانه نبود. در دیداری رسمی با چو-ان-لای، نخست وزیر چین، از من پرسید که فکر می‌کنی رئیس جمهور بعدی ایالات متحده چه کسی خواهد بود، قاطعانه جواب دادم: جرج مك گاورن (George McGovern) و حتی پس از اینکه چو گفت که منابع آمریکایی‌اش ریچارد نیکسون (Richard Nixon) را تعیین کرده‌اند، باز سر حرف خود بودم. به عنوان یك محافظه کار ضدجنگ درهاروارد و نماینده آزادیخواه کشورهای شمال‌شرقی، نمی‌توانستم به هیچ انتخاب دیگری جز مك گاورن فکر کنم. چو-ان-لای از من خواست تا احساس و فکر خود را هنگامی که به آمریکا برگشتم، برایش بنویسم. من این کار را کردم. دوباره اصرار داشتم، مك گاورن، این بیشتر به خاطر تیزبینی و هوشیاری سیاسی‌ام به‌عنوان یك دانشجو بود.

از اینکه باید به خاطر سیاست از دنیای تحصیل در رشته‌های دیگر خداحافظی می‌کردم، ناراحت بودم، اما پدرم از صمیم قلب احساس می‌کرد که فرزندانش، به خاطر اینکه پدرشان نخست وزیر است، باید شایستگی لازم برای هر شغلی را داشته باشند که هیچ کس به خاطر تبعیض و مسائلی از این قبیل آنها را سرزنش نکند. برادرم میر، اولین سالی بود که به آکسفورد می‌رفت و من بیشتر وقت خود را با او می‌گذراندم. اما امتیاز من برای یکسال دیگر در آکسفورد بودن فرصتی بود تا من رئیس انجمن آکسفورد شوم. من سالها در کمیته دائمی انجمن، در سمت امور مالی خدمت می‌کردم، اما در اولین تلاشم

برای رئیس شدن، شکست خورده بودم.

این دفعه بردم. پیروزی من در دسامبر ۱۹۷۶، موجب ناراحتی انجمن سران شد، جایی که تا ۱۰ سال پیش زنان تنها محدود به رفت‌وآمد در سالن طبقه دوم آن بودند و نسبت عضویت در آن هفت مرد به یك زن بود، و این موضوع همه حتی پدرم را تعجب‌زده کرد.

پدرم کمی قبل از انتخابات در آمریکا، در حالی که مرا به شکستی مشابه جرالد فورد (Gerald Ford) در مقابل جیمی کارتر (Jimmy Carter) آماده می‌کرد، در نامه‌ای به من نوشت: در انتخابات یك طرف برنده و طرف دیگر بازنده‌است. تو باید نهایت تلاش خودرا بکنی، اما نتیجه را، هر چه که هست باید بپذیری. یك ماه بعد، پیغامی که از طرف پدرم آمد، کاملاً متفاوت بود. او در تلگرافش نوشته بود: بسیار از انتخاب شدنت به عنوان رئیس انجمن آکسفورد خوشحالم. کارت عالی بود. گرم‌ترین و صمیمانه‌ترین تبریکات را برای موفقیت به تو تقدیم می‌کنم.

دوره سه ماهه من به عنوان رئیس از ژانویه ۱۹۷۷، شروع شد. هنگامی که من و میر برای حضور در مراسم یکی از اعیاد به پاکستان پرواز کردیم، حتی یك لکه ابر هم در افق زندگی‌ام نبود. چند روز بعد، یکی از مشاوران پدرم، در سالروز تولد او در حیاط خلوت المرتضی به من گفت: بیا و ضیاءالحق را ملاقات کن. این اولین و آخرین باری بود که با مردی روبرو شدم که شش ماه بعد پدرم را کشت. من بسیار کنجکاو بودم تا انتخاب رئیس ستاد مشترك را ببینم، زیرا در مورد مشکلات این جایگزینی شنیده بودم. شش ژنرال دیگر به خاطر ضعف‌های شخصیتی از جمله شرابخواری، زنا و خیانت، برکنار شده بودند. ژنرال ضیاء نیز بی‌عیب نبود. شایعه شده بود که با جماعت اسلامی، سازمان بنیادگرایانه مذهبی‌ای که مخالف PPP و بیشتر خواستار حکومت مذهبی در کشور بود تا داشتن رهبران غیرمذهبی، در ارتباط است. همچنین گفته می‌شد که به همراه یکی از سفیران پاکستان در خارج از کشور زدوبندهایی نیز دارد.

اما ضیاء بسیار مورد توجه او بود. برخلاف بسیاری از سران نظامی، ضیاء در خونریزی‌های شرق پاکستان آسیبی ندیده بود. زیرا در طول این جنگ داخلی، او خارج از کشور بود و گزارش شد که در بین نظامیان از او هم قدردانی شد.

در مراحل کلی انتخابات هیچ معیار دیگری برای پدرم مهم نبود. هنگامی که از پایگاههای نظامی مختلف گزارش‌هایی مبنی بر تحریف و تمجید از ضیاء آمد، پدرم او را انتخاب کرد. پدرم گفت که دولت غیرنظامی نباید عقیده خود را به ارتش تحمیل کند. شاید ضیاء یکی از بهترین افسران ارشد نباشد، اما نظامیان او را دوست دارند و بنابراین در ۵ژانویه ۱۹۷۷ در المرتضی با مردی روبرو شدم که به طور چشمگیری بعدها زندگی ما را تغییر داد.

یادم می‌آید که وقتی او را دیدم، بهت‌زده شدم. برخلاف تصوراتی که از بچگی از یک سرباز به عنوان آدمی قدبلند و تنومند به شجاعت جیمز باند داشتم، ژنرالی که روبرویم ایستاده بود، مردی کوتاه، ترسو و به نظر بی‌عرضه‌ای بود که موهای روغنی‌اش از فرق باز شده و با استفاده از اسپری مخصوص به سرش چسبیده بود. او بیشتر شبیه به شخصیت‌های منفی کارتونی بود، تا یک رهبر نظامی. همچنین او بسیار متملق به نظر می‌آمد. زهرا بارها و بارها به من گفت که بسیار افتخار می‌کند که با دختر مرد بزرگی چون ذوالفقار علی بوتو، ملاقات کرده است. با خودم فکر کردم که مسلماً پدرم می‌توانست، فرمانده نظامی مقتدری را پیدا کند. اما به پدرم چیزی نگفتم. پدرم در بعد از ظهر روز تولدش، هنگامی که با هم در باغ المرتضی قدم می‌زدیم، موضوعی محرمانه را با من درمیان گذاشت و گفت: قصد دارد که خواستار اصلاحات ارضی بیشتری شود. همانطور که راه می‌رفتیم، ایده‌های ذهنی خود را می‌گفت و رفته رفته تصویری از پاکستان مدرن و قابل رقابت در ذهنش شکل می‌گرفت: می‌خواهم خواستار انتخابات در ماه مارس شوم، قانوناً تا ماه آگوست انتخاباتی صورت نمی‌گیرد، اما من دلیلی برای صبر کردن نمی‌بینم. نهادهای مردمی که براساس قانون اساسی تأسیس کردیم، سر جای خود هستند و پارلمان و دولت‌های محلی، به وظایف خود عمل می‌کنند. با تغییر اختیار از سوی مردم، راحت‌تر می‌توانیم وارد مرحله دوم اجرایی، مثل توسعه مراکز صنعتی کشور، مدرنیزه کردن کشاورزی به وسیله حفر چاه‌های جدید، افزایش توزیع بذر و کودشیمیایی، شویم.

بسیاری از اصلاحات او قبلاً شروع شده بود. PPP به قول خود درباره مبارزه با فقر، و آغاز توزیع دوباره زمین توسط چند زمین‌دار، عمل کرده بود. پدرم نیز

سیاست‌های اقتصادی ـ اجتماعی خود را با عمومی کردن بسیاری از امتیازات انحصاری کارخانجات صنعتی ۲۲ خانواده پاکستانی، برای سرازیر کردن دوباره سود به نفع کشور، آغاز کرده بود. دولت او برای اولین بار در تاریخ کشور پاکستان، حقوقی هرچند کم، برای کسانی که اغلب با دستمزدی پایین و یا بدون دستمزد، برای رؤسای قبایل و یا صاحبان سرمایه کار می‌کنند، در نظر گرفت و آنها را به تشکیل اتحادیه تشویق کرد و به آنها حق اظهارنظر در شیوه‌های مدیریتی واگذاری سهام برای آینده‌شان داد.

در بسیاری از مناطق محروم روستایی برق کشیده شد. برای سوادآموزی و آموزش زنان و مردان برنامه‌ریزی‌هایی صورت گرفت و مدارس جدیدی برای محرومین ساخته شد. در زمین‌های خاکی شهرها، پارک و فضای سبز ایجاد شد. چند راه‌آهن جدید برای ارتباط میان ایالات، در جاهایی که قبلاً فقط جاده خاکی بود، ساخته شد. براساس پیمانی با کشور چین، بزرگراه جدیدی نیز از هندوکش تا مرزهای چین ساخته شد. پدرم مصمم بود تا رفاه و خوشبختی را برای مردم پاکستان فراهم کند.

یکی از کشاورزان در بلوچستان به پدرم شکایت کرد که: «خر من بر روی این جاده جدید سُر می‌خورد»! پدرم به او قول داد و گفت: نوع بهتری از خر به تو نشان خواهم داد که حداقل سه برابر سریعتر سبزیجات و محصولات تو را به بازار می‌برد. هفته بعد او برای آن کشاورز یک جیپ فرستاد.

البته، پدر مخالفانی نیز داشت. مسلماً او مورد علاقه صاحبان کارخانه‌ای نبود که سرمایه شخصی‌شان به صورت دولتی درآمده بود. یا زمین‌دارانی که زمین‌هایشان را بین رعیت‌هایی تقسیم کرده بودند که بیش از ۱۱ نسل بر روی این زمین‌ها کار کرده و تنها سهمشان نیمی از محصول کشت شده بود، به خصوص حمایت صریح دولت از زنانی که خارج از خانه کار می‌کردند و ایجاد قوانین جدید برای حقوق مساوی بین زن و مرد، اعتراض کردند. سیاست یکسان‌سازی پدرم، کسانی را که خواستار جدایی‌سازی هستند، علیه او برانگیخت. این افراد شامل جدایی‌طلبان در بلوچستان و سرزهای شمال غربی خواستار ادامه تحمیل قوانین‌شان، نه قوانین دولت مرکزی، بر هزاران زیردستشان، بودند.

در واقع، همان اختلاف و چنددستگی که از ابتدای سال ۱۹۴۷ در پاکستان وجود

داشت، در سال ۱۹۷۷ نیز هنوز وجود داشت. جدایی طلبان (طرفداران تقسیم کشور به نواحی سیاسی و اقتصادی متعدد) در مقابل دولت مرکزی و متمرکز، طرفداران سرمایه‌داری در مقابل سوسیالیست‌ها، فئودالیست‌ها و سردارها در مقابل تحصیلکردگان و روشنفکران، ساکنان مناطق محروم در مقابل طبقه ممتاز و ثروتمند پنجاب، سنت‌گرایان در مقابل مدرن‌گرایان. در بالای سر همه اینها سایه پرصلابت و قدرتمند ارتش، منظم‌ترین و وظیفه‌شناس‌ترین ارگان مستقل در پاکستان، گسترده شده بود.

برخی از تحلیلگران سیاسی غرب و مردان نظامی پاکستان بر سر این که دموکراسی برای چنین کشور بی‌ثبات و غیرمتحدی، که در آن میزان سوادو درآمد سالانه بسیار پایین است غیرممکن است، با هم بحث داشتند. در پاکستان بسیاری از مردم حتی نمی‌توانستند، با هم صحبت کنند، زیرا هر منطقه زبان و فرهنگ مخصوص به خودش را داشت و لذا بحث همچنان ادامه داشت.

بسیاری از آنها عقیده داشتند که چنین ملتی را تنها می‌شود با قوانین نظامی متحد کرد. اما پدرم، با تأسیس یك دولت مردمی موفق که در آن انتخابات، نه قوانین ارتشی، حکم می‌کند که چه کسی کشور را رهبری کند، عکس این فرضیه را اثبات کرد. در اوایل سال ۱۹۷۷، هیچ کس فکر نمی‌کرد که در دولت او در ماه مارس انتخابات دوباره‌ای صورت نگیرد.

هنگامی که پدرم خود را برای انتخابات آماده می‌کرد، من به آکسفورد برگشتم تا سخنرانی‌هایی را ترتیب دهم. موضوع اولین سخنرانی‌ام به عنوان یك رئیس این بود که «نظام سرمایه‌داری برنده می‌شود»، که در آن از طارق علی، رئیس قبلی انجمن که یك چپ‌گرای پاکستانی بسیار سرشناس، بانفوذ، و با قدرت بیان بالا بود، برای مخالفت دعوت به عمل آوردم. اینکه غرب دیگر نمی‌تواند با هزینه کشورهای جهان سوم به زندگی خود ادامه دهد، موضوع سخنرانی دیگرم بود. در آن زمان سعی داشتم تا توجهات را به اختلافات شمال و جنوب جلب کنم.

هنگامی که مخالفان سیاسی در پاکستان علیه PPP در یك گروه ۹ گانه از جدایی طلبان، سنت‌گرایان مذهبی، و سرمایه‌گذاران، تحت عنوان اتحاد ملی پاکستان (PNA) با هم متحد شدند، من مشغول ترتیب‌دادن پنجمین سخنرانی‌ام در آکسفورد بودم،

که موضوع جالبی هم تحت عنوان اینکه «این خانه بیشتر راك است تا رول» داشت. صدای موزیك راك برای اولین بار در سالن رسمی سخنرانی شنیده می‌شد و در عین حال دو تن از دوستان از دانشکده مگ دالن، موسیقی را به صدای بلند در مورد انجمن با ریتم دعاهای عیسی مسیح(ع) می‌خواندند و سپس مرا بر روی شانه‌هایشان از سالن بیرون بردند.

در حالی که من مشغول رنگ زدن اتاق ریاستم در انجمن آکسفورد با گرد لاجوردی بودم و نسخه چاپ شده برنامه‌های سخنرانی‌ام را نیز سبز و سفید (رنگهای پرچم پاکستان) گرفته بودم، در پاکستان، اصغر خان رهبر PNA و فرمانده کل سابق نیروی هوایی، اعلام کرد که گروه مخالفان هم‌پیمان نتایج انتخابات ماه مارس را، با این ادعا که در این رأی گیری تقلب صورت گرفته، نمی‌پذیرند. من زیاد به این اتهام توجه نکردم، زیرا می‌دانستم که پدرم عملکردهای انتخاباتی مشابه را در تمام کشورهای دموکراتیك دنبال کرده و کمیسیون انتخاباتی، جایگاههای انتخاباتی و قوانین انتخاباتی مستقلی را مطابق صلاحیت قضایی دادگاههای ارشد، تشکیل داده تا از اینکه انتخابات عادلانه و بی‌غرض صورت پذیرد، اطمینان حاصل کند. با این وجود، حرکت مبارزه‌گرایانه اصغر خان برای آماده‌سازی کشور در عدم پذیرش پیروزی اجتناب‌ناپذیر PPP در رأی گیری، عجیب به نظر می‌رسید.

این مبارزات انتخاباتی، هنگامی که در ۱۸ ژانویه، یعنی آخرین مهلت ثبت‌نام نامزدها، اعضای PNA حتی یك نامزد را به هیچ یك از حوزه‌های انتخاباتی، جایی که در آن پدرم و وزیران ارشد در حال رقابت بودند، معرفی نکردند، شکل عجیب‌تری نیز به خود گرفتند و پیچیده‌تر شدند. وقتی این ماجرا را در انگلستان می‌خواندم، پیش خود فکر کردم که چقدر عجیب است. چرا آنها نخست‌وزیر و وزیران ارشد ۱۴ ایالت را بدون رقیب تنها گذاشتند و به رقابت با آنها برنخاستند؟ شاید کاندیداهای PNA می‌دانستند که نمی‌توانند پدرم را شکست دهند، و می‌خواستند حفظ آبرو کنند.

اما این فکر در عمل بسیار منطقی از آب در آمد. توضیحات آنها نه تنها مضحك نبود، بلکه تیتر اول بسیاری از روزنامه‌ها شد. گروه مخالفین با فریاد گفتند که ما را دزدیده بودند و از نام‌نویسی باز داشتند و اظهار داشتند که معرفی کنندگان و طرفداران آنها نیز تا زمانی که مهلت نام‌نویسی عملاً به پایان برسد، در چنگال پلیس بودند. اتهامات آنها برای

من که در انگلستان بودم نیز به نظر مسخره می‌آمد. حتی لحظه‌ای هم نمی‌توانستم به این فکر کنم که اعضای PNA دزدیده شده باشند. و یا اینکه رئیس ستاد انتخاباتی به خاطر نداشتن دلیل و مدرك اتهامات آنها را نادیده گرفته باشد. اگر آنها ربوده شده باشند هم، باید کار خودشان باشد. اما این یك حرکت زیرکانه بود. آدم‌ربایی بنابر دلایل مختلفی، در پاکستان مسئله‌ای عادی بود، و احتمالاً بسیاری از مردم این حیله PNA را باور می‌کردند.

من اخبار مربوط به این مبارزه را با دقت بسیار در روزنامه‌های انگلیسی و همچنین روزنامه‌های پاکستانی که والدینم هر هفته برایم می‌فرستادند و دیگر روزنامه‌های آسیایی، دنبال می‌کردم. PNA دیگر شورش را در آورده بود و حرف زیادی می‌زد. مخالفین همه جار زده بودند که، بوتو غیرقابل اطمینان است. او قصد دارد تا خانه‌های شخصی افراد را اموال عمومی اعلام کند و طلا و جواهرات زنان را مصادره کند. آنها با تمسخر می‌گفتند: بوتو از قشر مرفه است، نه از مردم عادی، او لباس‌های مارك‌های معروف اروپا و آمریکا و کفش‌های ایتالیایی می‌پوشد، و ویسکی اسکاتلندی می‌نوشد. وزیران ایوب‌خان نیز مورد چنین اتهاماتی واقع شدند. جواب دندان‌شکن پدرم مرا بسیار خوشحال کرد، زیرا او کسی نبود که کارهایی را که در تنهاییش انجام می‌دهد، در جمع پنهان کند. او فردی صادق بود.

من هرگز در مورد نتیجه انتخابات شك نداشتم. رهبران PNA نه مردان بزرگی بودند، و نه حتی انسان‌هایی خوب. بسیاری از آنها از پدرم بزرگتر بودند و عمر خود را کرده بودند. آنها تحصیلات و تجربه پدرم در دولت و سیاست بین‌المللی را نداشتند. در واقع پدرم در پاکستان، بی‌مثال بود. در قانون ژنرال‌ها، سیاستمداران صاحب همه محصولات کشاورزی نبودند. قدرت واقعی در خدمات شهری، ارتش و یا صنعت بود. بسیاری از کسانی که مخالف پدرم بودند، مردان ایالتی و خرده‌پایی بودند، که کوته‌نظری آنها در گذشته باعث سقوط دولت پاکستان شد، و در آینده نیز چنین خواهد شد.

دروغ‌هایشان نیز نامعقول بود. اصغر خان ادعا می‌کرد، بوتو چنان مسلمان بدی بود که تازه داشت یاد می‌گرفت نمازهای یومیه‌اش را بخواند. وقتی ماه فوریه چنین تهمتی را در روزنامه «نگاهی به اقتصاد خاور دوم» خواندم، دیگر به چشم‌های خودم هم

اطمینان نداشتم. من اغلب با پدر و مادرم در خانه نماز می‌خواندم. اما از جواب قاطعانه پدرم به این یکی نیز خیلی خوشم آمد. وقتی گزارشگری از او پرسید که چرا یاسر عرفات، رهبر PLO (سازمان آزادیبخش فلسطین) به دیدن او می‌آید، پدرم با طعنه جواب داد: او می‌آید تا نماز خواندن را به من یاد دهد.

پیرو پاره‌ای شعارهای تبلیغاتی، بعضی از رهبران ائتلافی نیز با بی‌شرمی مذهب را برای اهداف سیاسی خود به کار گرفتند. رهبر حزب جماعت اسلامی در یک گردهمایی در یک منطقه روستایی گفت: یک رأی مخالف حزب، یک رأی مخالف خداست، و یک رأی برای PNA برابر با صد هزار سال عبادت.

البته، رهبران حزب مخالف می‌دانستند که توسل و طرح پاره‌ای شعارهای مذهبی جنجال برانگیز و خطرناک است، بنابراین، دیگر به آن ادامه ندادند. با آن همه، شایعه‌پراکنی مذهبی، آنها می‌دانستند که پایبندی PPP به اسلام، مسلم بود. پدر من بود که اولین نهاد اسلامی کشور را در سال ۱۹۷۳ تأسیس کرد، و او بود که برای اولین بار، وزارت امور مذهبی پاکستان را به وجود آورد. دولت او بود که اولین کتاب مقدس قرآن بدون غلط را در پاکستان به چاپ رساند. محدودیت دولت‌های قبل را از میان برداشت، و اجازه سفر به مکه به عنوان زائر را برای مردم صادر کرد، و لزوم یادگیری فرائض اسلامی و آموزش دینی را در مدارس پایه دبستان و راهنمایی، اجباری کرد. پدرم آموزش زبان عربی در تلویزیون برای یاد دادن زبان کتاب مقدس قرآن به مردم پاکستان و همچنین کمیته‌ای برای رویت هلال ماه، برای پایان بخشیدن به شکایت در مورد آغاز و پایان ماه مبارک رمضان را پایه گذاری کرد. به اصرار پدر، دولت پاکستان حتی تلاش داشت تا نام و سمبل صلیب سرخ را به هلال احمر برای احترام به داشتن ارتباط با اسلام به جای مسیحیت، تغییر دهد. وقتی در مورد عناصر سنت گرای مبارزات حزب مخالف خواندم، زیاد ناراحت نشدم. به نظر من، اکثریت مردم می‌دانستند که تحقق یافتن تعابیر سنت گرایانه از شریعت، تمام دست آوردهای مردم پاکستان در زمینه حقوق بشر و توسعه اقتصادی را هزار سال به عقب می‌برد. به عنوان مثال، نظام بانکداری، به خاطر برداشت غلط و محدود بعضی افراد از اسلام، و اتهام رباخواری، برانداخته می‌شود. و زنان در ادامه حرکت‌هایی که به تشویق پدرم انجام داده بودند، ناکام می‌ماندند.

پدرم برای زنان، خدمات خارجی، خدمات داخلی و نیروی پلیس را به وجود آورد. برای ارتقاء سطح آموزشی زنان، او یك زن را به عنوان نایب رئیس دانشگاه اسلام‌آباد انتخاب کرد. و در دولت نیز یك زن را فرماندار سند و سخنگوی مجلس کرد. ارتباطات زنان نیز گسترده‌تر شد، و گویندگان اخبار زن برای اولین‌بار در تلویزیون ظاهر شدند.

پدرم، مادرم را نیز تشویق کرد تا نقش فعالتری در جوامع مختلف کشور داشته باشد. در سال ۱۹۷۵ سرپرستی هیئت نمایندگی اعزامی پاکستان به کنفرانس بین‌المللی ایالات‌متحده در مورد زنان در شهر مکزیکوسیتی بر عهده او بود. وقتی فهمیدم که مادرم نایب رئیس کنفرانس شده است، احساس غرور کردم. در آن دوران او منتظر انتخابات مجمع عمومی و سیاست مورد نظر ایشان جهت زنان بود.

با نزدیك‌تر شدن روز انتخابات حملات و اظهارات PNA برضد PPP خصمانه‌تر می‌شد. اصغرخان وقتی که در ۸ مارس در دولت به قدرت رسید، قول داد تا رهبرانی را که کمتر محبوب او بودند، به اردوگاه‌های کار اجباری بفرستد. او با غرور موضوع از بین بردن و حتی کشتن پدرم را مطرح می‌ساخت.

رهبر حزب مخالف می‌گفت: آیا بوتو را از پل آتوك (Attock) آویزان می‌کنند یا از تیر چراغ برق لاهور؟ این حرف‌ها واقعاً مرا تکان داد. شایعه شده بود اصغرخان افراد آشنایی در میان افسران جدید ارتش، که در سال ۱۹۷۴ تلاش‌هایی ناموفق برای کودتا را از خود به نمایش گذاشتند، داشت. آیا او دوباره به اختلافات دامن می‌زد؟ من در آکسفورد بسیار احساس دوری می‌کردم. پدرم برای آوردن دموکراسی در پاکستان تلاش می‌کرد. اما همه مردم، همانطور که ثابت کرده بودند، شرایط لازم را برای پذیرش دموکراسی نداشتند. در یکی از شهرهای نزدیك به کراچی، یکی از نامزدهای انتخاباتی PNA در یکی از پوسترهای انتخاباتی پدرم، عکس پدرم در حالی که مسلسل در دست داشته و نوجوانی را کشته بود، کشید.

در ماه فوریه یکی از دوستان دوران مدرسه‌ام، از کراچی در نامه‌ای به من نوشت: گروه مخالفان رفتار بسیار بدی داشتند، به طوری که رفتارهای آنها، حتی یك آدم بی‌طرف سیاسی مثل من را نیز تکان می‌داد. حال، بیش از هر زمانی، تمام مردم پاکستان متوجه

شده‌اند، که چقدر به پدرت احتیاج دارند. خدا نکند که کس دیگری به قدرت برسد. به‌نظر من اگر این طور شود، کشور ما نابود خواهد شد.

در شب انتخابات، من به اتاق برادرم میر، روبروی دانشکده کرایست چرچ رفته و در آنجا منتظر تلفن بودم. سفیر پاکستان در لندن و یکی از وزرای پدرم هر دو قول داده بودند تا به محض اینکه اخباری در مورد نتایج انتخابات دریافت کردند، با من تماس بگیرند. میر پیش‌بینی می‌کرد که PPP بین ۱۵۰ تا ۱۵۶ رأی را به خود اختصاص دهد. وقتی که زنگ تلفن به صدا درآمد، پدرم پشت خط بود، با صدای لرزان ناشی از مبارزات، خبر داد که PPP از ۲۰۰ رأی، ۱۵۴ رأی آورده است.

فریاد زدم تبریک می‌گویم من هم از این پیروزی هیجان زده بودم، و هم از اینکه تنش‌های انتخاباتی تمام شده بود، احساس آرامش می‌کردم. اما این‌طور نبود. به دنبال تهدیدات حزب ائتلافی، PNA اظهار کرد که نتایج انتخابات کشوری دست کاری شده و اعلام کرد که انتخابات استانی را که برای ۳ روز آینده برنامه‌ریزی‌شده بود، تحریم خواهد کرد. اینگونه بود که ناآرامی‌ها بالا گرفت.

ناگهان گزارش شد که گروهی از جوانان موتورسوار با سرعت در کراچی از جلوی سینماها، بانک‌ها، مغازه‌هایی که الکل می‌فروشند و خانه‌هایی که پرچم PPP دارند، عبور کرده و آنها را آتش می‌زنند. ۱۳ نفر از اعضای یک خانواده در یک خانه در آتش سوختند. و هنگامی که یکی از قربانیان در حالیکه از درد به خود می‌پیچید درخواست آب کرد، مزدوران با بی‌شرمی در دهان او ادرار کردند. یکی از اعضای PPP نیز تا موقعی که پلیس او را پایین بیاورد، از تیر چراغ برق آویزان بود. خطرات جانی، سایر وزیران PPP و مجلس را نیز تهدید می‌کرد، به طوری که احتمال دزدیدن بچه‌های آنها از مدرسه‌ها نیز وجود داشت.

در کراچی کابوسی در حال به‌وقوع پیوستن بود. هر روز با عجله به دکه عمومی دانشکده سنت کاترین می‌رفتم تا روزنامه‌های انگلیسی را قبل از برداشتن روزنامه‌های پاکستانی از صندوق پست، بردارم. من و میر، با ناباوری آنها را خواندیم. ما دموکراسی را در آمریکا و انگلستان دیده بودیم. در این کشورها رقبای انتخاباتی به حمله‌های تروریستی و جاقوکشی متوسل نمی‌شدند. و هر دوی ما این کارهای PNA را

بسیار افتضاح می‌دانستیم. همچنین شك ما در مورد کارهای آنها روز به‌روز بیشتر می‌شد. بسیار روشن بود که PNA تمایلی به این انتخابات ندارد. ممکن بود ادامه این ناآرامی‌ها باعث دخالت نیروهای دیگر از جمله ارتش در دولت شود.

ارتش، کلید اصلی بود. اما در مورد وفاداری نیروهای نظامی، هیچ جای شکی نبود. پدرم در میان نظامیان بسیار محبوب بود و انتخاب ضیاء به عنوان رئیس ستاد ارتش در میان ۶ افسر ارشد دیگر حمایت ضیاء از پدرم را تضمین می‌کرد. در فرهنگ ما هیچ کس لطف کسی را بی‌جواب نمی‌گذاشت. اصغر خان هنوز سعی می‌کرد تا ارتش را در دست خود بگیرد. بنابراین در نامه‌ای که به سران نیروهای نظامی نوشت، غیر مستقیم از آنها درخواست کرد تا قدرت را به دست بگیرند. اما انگار که به دیوار گفته بود. در عوض رئیس نیروهای دریایی، هوایی و ارتش، طی بیانیه‌ای حمایت خود را از دولت غیر نظامی انتخابی پدرم، اعلام کردند. PNA دیگر هیچ کجا جایی نداشت.

بعد از حدود ۳ هفته ناآرامی در کراچی و حیدر آباد PNA آشوب‌ها و چپاولگری‌های خود را به لاهور نیز کشاند. دوباره، گروهی متشکل از حدود بیست یا سی نفر از موتورسواران، این بار به بازارها فرستاده شدند، که در آنجا به سمت مغازه داران سنگ پرتاب می‌کردند، و آنها را مجبور می‌ساختند تا از ترس کرکره مغازه‌های خود را پایین بکشند. و در همان زمان مزدوران، بر روی بانك‌ها و اتوبوس‌ها نفت می‌ریختند، و آنها را به آتش می‌کشیدند. با خواندن این اخبار در آکسفورد، من و میر روز به روز بیشتر از تلاشهای PNA برای ایجاد ناآرامی، متنفر می‌شدیم. به جای قبول شکست دموکراتیك، این سیاستمداران سنتی به خشونت و شایعه پراکنی متوسل می‌شدند. شایعه پراکنی‌های PNA همچنان ادامه داشت. بیگم بوتو چمدان خود را بسته و می‌رود. بوتو نیز به دنبال او خواهد رفت.

پدرم از قدرت PPP آنقدر اطمینان داشت که پیشنهاد داد تا مجدداً انتخابات استانی صورت بگیرد، و اگر PNA رأی بیشتری آورد، انتخابات کلی را نیز دوباره تکرار کنند، اما رهبران PNA حتی این را که با آنها در این مورد به مذاکره بنشینند را نیز قبول نکردند. هیچ چیز جز برکناری پدرم آنها را راضی نمی‌کرد.

عملیات تروریستی PNA حتی در آکسفورد به من نیز رسیده بود. در یکی از

بعداز ظهرهای اواخر ماه مارس و هنگام بازگشت از کتابخانه از اینکه دیدم که یکی از مأموران پلیس لندن منتظر من ایستاده است، یکه خوردم. آن مأمور به من گفت: خانم بوتو، نمی‌خواهم شما را بترسانم، اما باید بگویم که گزارش شده که ممکن است جان شما در خطر باشد.

به نظر نمی آمد پلیس لندن به خود این زحمت را بدهد که مأموری را این همه راه بفرستد که چیزی را به من بگوید، مگر اینکه این موضوع مهم و به نفع من بوده باشد. بنابراین از آن روز تا زمانی که بنا بود در ماه ژوئن آکسفورد را ترک کنم، با دقت به توصیه‌های آنها عمل می کردم. قبل از اینکه در ماشینم را باز کنم، زیر ماشین را نگاه می کردم تا بمبی نباشد، قفل‌ها را با دقت نگاه می کردم تا یك وقت دست کاری نشده باشد، و همچنین از راهکارها و توصیه‌های امنیتی پلیس برای تغییر برنامه‌ام پیروی می کردم. هر روز یك برنامه روزانه تکراری را دنبال نمی کردم. اگر ساعت ۱۰ کلاس داشتم، ساعت ۹:۳۰ یا ۹:۵۵ از خانه بیرون می آمدم. هنوز هم در زندگیم بعضی از راهکارهای امنیتی پلیس لندن را به کار می گیرم.

در پاکستان، در اوایل ماه آوریل، مبارزات PNA با شکست مواجه شد. با تغییرات تازه‌ای که در اخبار مربوط به کشورم ایجاد شده بود، به نظر می‌رسید که دردسرها به پایان رسیده باشد. دوستم سامیه در نامه‌ای به من نوشت: مردم از جمله کارکنان پسر عمویم و دوستانش در حالی که مشتشان پر از دلار است، از کار خود استعفا می‌دهند. کارکنان اظهار می‌دارند که: با راهپیمایی برای PNA پول بیشتری به دست می آورند. او نوشت: از ماه مارس و با رواج یافتن دلار آمریکا، ارزش دلار در بازار سیاه تا ۳۰ درصد پایین آمده است. بدون هیچ کمبودی از نظر مالی، راننده‌های اتوبوس‌ها و کامیون‌های خصوصی، اعتصاب کرده‌اند و باعث ورشکستگی بسیاری از کارخانجات شده‌اند، زیرا بسیاری از کارمندان نمی‌توانند به سر کارهای خود بروند. همان کامیون‌ها و اتوبوسها برای جابجا کردن افرادی که برای راهپیمایی می‌رفتند، کار می کردند. به این نتیجه و جمع بندی رسیده بودم که آسیایی‌ها همیشه مستعد و مجری تئوری‌های توطئه برانگیز هستند. اما در این مورد پدرم و سایر اعضای PPP مطمئن بودند که این ناآرامی‌ها مربوط به دخالت آمریکایی‌هاست. من خودم می‌دیدم که اعتصاب کامیونها که موجب اختلال در نظم

اقتصادی شد، مشابه اعتصابی بود که در شیلی توسط سازمان سیا، برای برانداختن حکومت رئیس جمهور آلنده و دولت مردمی‌اش، حمایت می‌شد. سازمان اطلاعاتی ما همچنین از ملاقات‌های دیپلمات‌های آمریکایی با اعضای PNA خبر می‌داد.

اعتصاب‌های تأثیر گذاری که توسط PNA حمایت می‌شد نیز مشکوک بود. هنگامی که پدرم به قدرت رسید، متوجه شد که در سال ۱۹۸۵ ایالات متحده، حرکت‌های نظامی را به ارتش پاکستان، به طور مخفیانه آموزش می‌دهد تا به آنها هنر تضعیف کردن دولت از طریق انجام اعتصاب‌ها را آموزش دهد. این مانورهای مخفیانه «عملیات ویل جم» (Wheel Jam) نامیده می‌شد. اکنون PNA خواستار اعتصابات ملی است. اسمش چیست؟ «عملیات ویل جم».

نمی‌خواستم باور کنم که آمریکا، در ناآرامی‌های دولت پاکستان، نقش داشته است. اما به یاد حرف هنری کیسینجر (Henry Kissinger) افتادم که در جریان سفرش به پاکستان در تابستان ۱۹۷۶ به پدرم گفت. مسئله تصمیم پدرم در مورد اقدام برای مذاکره با فرانسه در مورد تأسیس نیروگاه هسته‌ای بود. نیروگاهی که در زمان بالا رفتن ناگهانی قیمت نفت، که به شکل نامطلوبی حتی در اقتصاد کشورهای ثروتمند غربی نیز اختلال ایجاد کرده، منبع مناسبی برای تأمین انرژی پاکستان باشد. دکتر کیسینجر نیز قصد داشت پدرم را از ادامه این مذاکرات باز دارد.

دولت آمریکا، تنها قدرت بالقوهٔ این نیروگاه را برای ساخت سلاح‌های اتمی، بمب‌های کشورهای اسلامی، می‌دید و همانطور که معلوم است، این مسئله برای جهان آزاد، چندان خوشایند نیست. جلسهٔ خوبی نبود و پدرم با عصبانیت بسیار به خانه برگشت. او به من گفت که هنری کیسینجر بی ادبانه و خودخواهانه با او صحبت کرد. وزیر خارجه آمریکا، این قضیه را روشن ساخت که توافقنامه ایجاد نیروگاه هسته‌ای برای آمریکا پذیرفته شده نیست. این توافقنامه باید لغو شود و یا اینکه تا چند سال، تا زمانی که تکنولوژی جدید، بتواند عملکرد سلاحهای اتمی را خنثی کند، به تعویق بیفتد. در طول مذاکره، کیسینجر اظهار می‌کرد که او پدر من را سیاستمداری برجسته و باهوش می‌داند. و اینکه این تنها از روی خیرخواهی اوست که به او هشدار می‌دهد که یا در توافقنامه‌ات با فرانسه تجدیدنظر کن، یا اینکه سرنوشت بدی در انتظار توست.

من نمی‌توانستم آن گفتگو را از ذهنم پاک کنم، گر چه ۳ ماه پیش جیمی کارتر (Jimmy Carter) رئیس جمهوری آمریکا شد و سایروس ونس (Cyrus Vance) ـ و نه هنری کیسینجر ـ اکنون وزیر امور خارجه بود. اما تغییرات دولت آمریکا، الزاماً به معنی تغییر در تمام مراکز قدرت آمریکا نبود. پس از هفت سال مطالعات سیاسی می‌دانستم که سازمان سیا به طور مستقل و خودگردان عمل می‌کند و اینکه سیاست‌ها و تصمیمات آنها یک شبه، اتخاذ نمی‌شود. آیا این سیاست آنها بود که چون نمی‌توانستند او را مجبور کنند تا توافقنامهٔ تأسیس نیروگاه را لغو کند، او را بر کنار کنند؟ آیا پدرم به طور غیرعمد بازیچه دست آنها شده بود. و به موجب آن خواستار انتخابات، یک سال جلوتر از موعد مقرر شد؟

من تنها می‌توانستم سابقه CIA را برای پدرم توضیح دهم. در اینجا مردی بود که در طول جنگ ویتنام، بر ضد سیاست آمریکا بی‌پرده سخن می‌گفت، به ترویج به روابط عادی با چین کمونیست پرداخت، و عرب‌ها را در طول جنگ در سال ۱۹۷۳، مورد حمایت قرار داد، و طرفدار و مدافع کسب استقلال از قدرتمندان در کنفرانس کشورهای جهان سوم بود. آیا این کفش‌ها برای پای او بزرگ بود؟

گزارش دیگری از یکی دیگر از منابع خبری رسید، که این بار گفتگویی ضبط شده میان دو دیپلمات آمریکایی در اسلام‌آباد بود. یکی از آنها با اشاره به دولت پدرم گفت: همه چیز تمام شد. او رفته است. پدرم در خطاب به مجلس پاسخ داد: آقایان همه چیز تمام نشد، و تمام نخواهد شد تا زمانی که مأموریتم برای این ملت بزرگ به پایان برسد. در همین حین، سنت گرایان در خیابانها، غرق در ادامه دادن به حرکتها و شعارهای ناشایست خود بودند. بوتو یک هندوست، بوتو یک یهودیست. آنها در شعارهای خود به هیچ یک از عملکردهای پدر مسلمانم اشاره نمی‌کردند، گویی اینکه از دو دین متفاوت، در تقابل با یکدیگر هستند.

مادرم در نامه‌ای نوشت: نمی‌دانم در مورد موقعیت اینجا چه بنویسم. من همان چیزی را می‌دانم که در روزنامه‌ها نوشته است و تو هم که در آنجا روزنامه می‌خوانی. روزنامه «خبر صبح» درست‌ترین اخبار را می‌نویسد و بی‌دلیل جنجال برانگیزی نمی‌کند، پس در واقع تو همان قدر می‌دانی که من می‌دانم.

من در نامه‌ای به صنم (خواهرم که در سال ۱۹۷۵ وارد رادکلیف شد) و میر نوشتم

که برای امسال تابستان هیچ یك از دوستانشان را دعوت نکنند. نمی‌دانستم که آیا نامه‌ام به دستشان رسیده یا مانند خیلی موارد دیگر، مفقود شده. در نامه‌ام نوشتم که چنانچه نامه‌ام به دستتان رسید، دیگران را نیز در جریان بگذارید.

رهبران PNA همچنان پیشنهاد پدرم برای مذاکره در مورد راه‌حلی صلح‌آمیز را رد می‌کردند. در مقابل غارت، آتش‌سوزی و کشتار طرفداران PPP پدرم مجبور شد تا چند تن از رهبران PNA را بازداشت کند. احتمالاً خاموش کردن موقت صدای آنها برای تحریك به خشونت، موجب آرامش کشور می‌شد. اما در ۲۰ آوریل، برنامه درازمدت آنها با نام «عملیات ویل جم»، خیابان‌های کراچی را فلج کرد. رانندگان کامیونها در اعتصاب بودند و مغازه‌ها، بانکها، فروشگاه‌ها و لباس فروشی‌ها، همچنان بسته بودند. در ۲۱ آوریل، مطابق قانون، پدرم از ارتش خواست تا به کمك نیروهای غیرنظامی آمده و نظم را به شهرهای بزرگ کراچی، لاهور و حیدرآباد، باز گردانند. اعتصابات و ناآرامی‌ها فروکش کرد. تظاهرات گسترده و اعتصاب عمومی برنامه‌ریزی شده برای ۲۲ آوریل، هیچ‌گاه تحقق نیافت. و «راهپیمایی گسترده» هفته بعد از آن، که در آن PNA از دو میلیون نفر خواسته بود تا به سوی راولپندی راهپیمایی کرده و کاخ نخست‌وزیری را محاصره کنند نیز عملی نشد. عملی نشدن این راهپیمایی، کاخ آمال و قدرت PNA را به یکباره و برای همیشه، فرو ریخت. پدرم در حالی که با ماشین از خیابانهای راولپندی می‌گذشت، با استقبال پر شور و اشتیاق مردم، مواجه بود.

اما میارزات PNA تلفات زیادی را بار آورد. هزاران ماشین و اتوبوس تو در آتش سوختند. کارخانه‌ها در کراچی بسته و یا نیمه فعال بودند. املاك و مستغلات بسیاری، با ارزش میلیونها روپیه، نابود شدند. انسانهای بسیاری جان خود را از دست دادند. هنگامی که روزنامه‌ها در تاریخ ۳ ژوئن نوشتند که PNA در آخر با مذاکره با پدرم موافقت کرده، نفس راحتی کشیدم. چنین به نظر می‌رسید که بالاخره منطق، به کشور پاکستان برگشته است. چهار روز مانده به مذاکرات، پدرم ارتش را عقب نشاند و یك هفته بعد، رهبران PNA و سایر زندانیانی که در این جریان دستگیر شده بودند، آزاد شدند. در پی اعلام پدرم در مورد ترتیب دادن انتخابات جدید در اکتبر، حتی سر سخت‌ترین رهبران PNA نیز نسبت به آینده خوشبین بودند. یکی از افراد حزب مخالف، بعد از ملاقات با پدرم، در

صحبت‌های خود در مجله «نیوزویک» ۱۳ ژوئن اظهار داشت که: اکنون آینده روشنی را می‌بینم. بیایید دعا کنیم که این مسئله سراب نباشد.

به نظر می‌رسید که روابط با آمریکا نیز بهبود پیدا کرده باشد. وزیر امور خارجه پاکستان، آقای عزیز احمد، برای ملاقات با وزیر امور خارجه آمریکا، سایروس ونس، به پاریس رفت. او گزارشی ۵۰ صفحه‌ای از وزارت خارجه، شامل زمینه‌های سوءظن ما در مورد دخالت آمریکا در براندازی حکومت را با او در میان گذاشت. اما پدرم بعدها گفت که ونس ظاهراً آن را نشنیده گرفت. وزیر امور خارجه آمریکا گفت: نه آقای عزیز احمد، ما می‌خواهیم فصل جدیدی از روابط را با پاکستان آغاز کنیم. ما بر دوستی دیرینه و نزدیکمان با کشور شما ارج می‌نهیم.

آیا آمریکایی‌ها در ایجاد اختلال در دولت پدرم نقش داشتند؟ ما هیچ مدرکی در این رابطه نداریم. از آن زمان سعی کردم تا از طریق دوستانم در آمریکا، اطلاعات بیشتری را از طریق قانون آزادی دسترسی مردم به اطلاعات دولتی، به دست بیاورم، اما ناموفق بودم. ظاهراً CIA شش مدرک از جمله بررسی حمایت چین از پاکستان در طول جنگ با هند در سال ۱۹۶۵، زمانی که پدرم وزیر امور خارجه بود، و یک تلگراف مبنی بر اعزام افراد غیر نظامی از طریق راولپندی در همان دوره را، داشت. تنها یکی از اسناد در ارتباط با پدرم و PPP بود، و آن مخالف با قانون پیشنهادی او در سال ۱۹۷۳ بود. در نامه ای توضیحی اینگونه نوشته شده بود که، ما وجود و عدم وجود هرگونه مدرک و سند در CIA در پاسخ به درخواست شما در مورد اسناد مربوط به ذوالفقار علی بوتو، را نه می توانیم رد کنیم و نه اینکه قبول کنیم. چنین اطلاعاتی، البته غیر از اینکه با اجازه نامه رسمی باشد، باید بنا بر دلایل مربوط به امنیت ملی به صورت محرمانه باشند. بنابراین ما وجود و عدم وجود چنین مدارکی را تایید یا رد نمی کنیم. پس، این بخش از درخواست شما مبنی بر ارائه مدارک مربوط به ذوالفقار علی بوتو، رد می‌شود.

هر آنچه که در سال ۱۹۷۷، در پاکستان اتفاق افتاد، به این خاطر بود که مردم اجازه می‌دادند، اتفاق بیفتد. اگر رهبران PNA بیشتر به صلاح کشور عمل می کردند تا خودشان، و همچنین اگر رئیس ستاد مشترک ارتش پدرم نیز بیشتر به صلاح کشور عمل می کرد تا خودش، هیچ کس، هیچ گاه نمی توانست موجب سقوط دولت شود. این مسئله

درس مهمی برای همه ما بوده و هست. آمریکا به صلاح کشورش عمل می کرد، اما این مسئله در مورد ما صدق نمی کرد. بعضی‌ها با انداختن تمام اشتباهات بر گردن آمریکا، به‌راحتی خود را کنار می کشیدند. اگر چنین افرادی که با دشمن همدستی می کردند و یا بیشتر به فکر منافع خود بودند تا کشور، در بین ما نبودند، هیچ خسارتی بر دولت انتخابی پاکستان وارد نمی آمد. اما به عنوان یك دانشجوی آکسفورد، هنوز هم این معادله را به درستی درك نکرده‌ام.

وقتی در صبح روز بیست و چهارمین سالگرد تولدم، از خواب بیدار شدم، خورشید با روشنی تمام در آسمان می درخشید. ۲۱ ژوئن، یك روز گرم تابستانی بود و من بی‌صبرانه منتظر مهمانی بزرگ تولد و مراسم خداحافظی‌ام بودم که خودم در باغ کاخ ملکه الیزابت، قبل از رفتنم به پاکستان، ترتیب داده بودم. من باید تمام افرادی را که در دفترچه تلفنم بودند، برای خداحافظی دعوت می کردم. در مهمانی، هنگامی که مشغول خوردن بستنی توت فرنگی بودیم، در مورد خاطرات خوب گذشته مان صحبت کرده و آدرس خانه‌هایمان را به همدیگر می دادیم.

من از اینکه باید از آکسفورد و دوستانم جدا می‌شدم، ناراحت بودم. همچنین از اینکه باید با ماشین زرد رنگم، که قرار بود میر آن را در پاییز برایم بفروشد، خداحافظی کنم، نیز متأثر بودم. چهار سال MGB من، به عنوان یك تابلوی اعلانات برای پیامهایی از طرف دوستانم و برگ جریمه‌های رانندگی، بود. اما جدا از همه اینها، از آینده‌ای که در پاکستان در انتظارم بود، هیجان‌زده بودم. پدرم در مورد بعضی از برنامه‌های احتمالی‌اش برای من، از جمله کار برای وزارت کشور در تابستان و همچنین برای انجمن بین ایالتی ایالت‌های مشترك‌المنافع، به طوری که می توانستم با مسائل مربوط به ایالات آشنایی پیدا کنم، مطالبی را عنوان داشته بود. او در ماه سپتامبر به من گفت که قصد دارد مرا به عنوان نماینده پاکستان به آمریکا بفرستد و این فرصت خوبی برای من بود. من باید در ماه نوامبر برای آماده شدن به منظور شرکت در امتحانات وزارت کشور که در ماه دسامبر برگزار می‌شد، به پاکستان برمی گشتم. آینده درخشان، روشن و راحتی در انتظارم بود.

پدرم نیز به اندازه من برای برگشتنم به خانه، لحظه‌شماری می کرد. او در

نامه‌ای برایم نوشت: قول می‌دهم تا جایی که می‌توانم، سعی کنم کاری کنم که در مدت کوتاهی دوباره بتوانی مانند گذشته به زندگی در پاکستان عادت کنی و از آن لذت ببری. بعد از آن تو می‌توانی هر طور که خواستی زندگی کنی. البته مجبوری که دوباره شوخ طبعی بیش از حد مرا تحمل کنی. متأسفانه با وجود تمام تلاشهایی که کردم، نتوانستم رفتار خود را، حتی در این سن، تغییر دهم. مسئله این است که تو هم حالات روحی و روانی مرا داری و مانند من نمی‌توانی از جاری شدن قطره‌های اشك از چشمانت جلوگیری کنی. این به این خاطر است که ماهر دو از یك گوشت و خون هستیم.

بیا عهد ببندیم که یکدیگر را درك کنیم. تو انسان با انگیزه‌ای هستی. یك انسان با انگیزه و با هدف چطور می‌تواند کویر را بدون گرما و کوهستان را بدون برف بخواهد؟ تو طلوع خود را خواهی یافت و همچنین رنگین کمانی را که لرزش تو را داشته باشد. همه چیز درست خواهد شد. هر دوی ما برای رسیدن به قله، با هم تلاش خواهیم کرد. قول می‌دهم که موفق خواهیم شد.

در ۲۵ ژوئن ۱۹۷۷، من و میر برای ملحق شدن به پدر و مادرمان و سایر اعضای خانواده، یعنی شاه‌نواز که از مدرسه اش در سوئیس، و صنم که از هاروارد برگشته بودند، به راولپندی رفتیم. این آخرین باری بود که خانواده مان دوباره دور هم جمع شدند.

Reza.Golshan.com
www.KetabFarsi.com

فصل پنجم

اخبار و بازتابهای حضور در المرتضی

خیانت ضیاءالحق

از پنجره‌های المرتضی خورشید ماه فوریه روی سلاح‌های دست اسیر کنندگان ما برق می‌زند. همچنان که مدت اسارت ما وارد ماه چهارم می‌شود، احساس می کنم که خود خانه هم اسیر شده است. روزی سران کشوری و سیاستمداران بین‌المللی برای دیدار پدرم به اینجا می آمدند: شاه ایران، از سرزمین همسایه، امیر ابوظبی و شیخ زاید، رئیس جمهوری امارات متحده عربی، آقاخان پرنس کریم، سناتور جرج مك گلورن (George McGovern) از ایالات متحده، دونکان سندیز (Duncan Sandys) وزیر کابینه انگلیس. پدر اغلب برای میهمانانش ضیافت شکار ترتیب می‌داد، اگرچه خود علاقه چندانی به شکار نداشت. با این حال، برادرانم شکارچیانی زبردست بودند و هر از گاهی با پهن کردن بساط شکار پرندگان و آهوان برای میهمانان، اعتماد به نفس آنها را تقویت می کردند.

حتی در روزهای عادی نیز المرتضی پر از خنده و شادی بود. اغلب پدرم بی‌مقدمه زیر آواز می‌زد، اجراهایی مختلف اما پر شور از آوازهای محلی سند یا آهنگ‌های غربی مورد علاقه‌اش: «غروب افسون شده» از گروه موسیقی اطلس جنوبی که پدرم آن را در نیویورك دیده بود، «غریبه‌ها در شب» آهنگ روز فرانك

سیناترا (Frank Sinatra) که در زمان دلبری از مادرم در کراچی رایج بود و تخصص اصلی پدرم بود، "Que Sera' Sera" هنوز صدای پدرم را هنگام خواندن آن می‌شنوم ـ «هرچه می‌خواهد بشود، بشود، آینده از آن ما نیست...».

چه کسی می‌توانست آینده تاریکی که او را آنقدر ناگهانی در سحرگاه ۵ جولای سال ۱۹۷۷ غافلگیر کرد، پیشگویی کند، کودتای نظامی که آغازگر مصیبت شخصی ما و عذاب پاکستان بود؟

پنجم جولای سال ۱۹۷۷، ساعت ۱:۴۵ بامداد. محل اقامت نخست‌وزیر، راولپندی. بیدار شوید! لباس بپوشید! عجله کنید! مادرم فریاد زد، در حالی که شتابان از اتاق من بیرون می‌رفت تا خواهرم را بیدار کند. «ارتش کودتا کرده است!»، «ارتش کودتا کرده است.»

چند دقیقه بعد با نگرانی به پدر و مادرم در اتاق خوابشان پیوستم، در حالی که نمی‌دانستم چه خبر است. کودتا؟ چگونه ممکن است که یك کودتا روی داده باشد. روز قبل که حزب مردم پاکستان و رهبران مخالف به توافق نهایی در خصوص انتخابات مورد بحث رسیده بودند. و اگر ارتش کودتا کرده، کدام جناح نظامی آن را ترتیب داده بود؟ ژنرال ضیاء و فرماندهان یگان نظامی شخصاً دو روز قبل به دیدار پدرم آمدند تا به او اعلام وفاداری کنند.

پدرم پای تلفن بود، مشغول تماس با ژنرال ضیاء رئیس ستاد ارتش و وزرای فدرال. اولین تماس برقرار شده مربوط به منزل وزیر آموزش بود. ارتش قبلاً آنجا بوده است. «سربازان پدرم را اسیر کردند و با خود بردند.» دختر حافظ پیرزاده (Hafiz Pirzada) که چند ساعت پیش، پس از انجام توافق، پدرم را ترك کرده بود، گریه کنان گفت. وقتی با خواهرم درون خانه پچ‌پچ می‌کردم، نور سیگار آنها را دیدم و صدای خنده آنان را در بیرون از خانه شنیدم. پدرم با صدایی قرص و محکم به دختر پیرزاده می‌گوید: «آرام باش» «شرافت خانوادگی خود را حفظ کن.» هنگام تماس بعدی با فرماندار مرزی، تلفن قطع شد.

رنگ مادرم به شدت پریده بود. در گوش من نجوا کنان می‌گوید: بابا از یك افسر پلیس که نیروهای نظامی را هنگام محاصره اقامتگاه نخست‌وزیر دیده، متوجه کودتا شده

است. با به خطر انداختن زندگی‌اش مخفیانه از صف نظامیان خارج شده بود و سینه خیز خود را به در ورودی خانه رسانده بود. به سرعت به پیشخدمت مخصوص پدرم گفته بود: «به آقای بوتو بگویید لرتش به قصد کشتن او در حال آمدن است.»، «او باید سریع پنهان شود! پنهان شوید!» از قرار معلوم پدرم با آرامش پیام را دریافت کرده بود. «زندگی من در دستان خداست.» پدرم به پیشخدمت گفته بود. «اگر ارتش بخواهد مرا بکشد، حتماً خواهد کشت، پنهان شدن بیهوده است، همچنین مقاومت شما بیهوده است. بگذار بیایند». با وجود این شاید هشدار او زندگی همه ما را نجات داد.

پدرم با تلفن صنم، خط خصوصی که او مدام برای مکالمه با دوستانش از آن استفاده می کند، می گوید: نخست وزیر خواهان صحبت با رئیس ستاد مشترک ارتش است. این خط هنوز به طرز معجزه آسایی قطع نشده است.

ضیاء به سرعت تلفن را جواب می‌دهد، شگفت‌زده از این که پدرم از جریان کودتا مطلع شده است.

«متأسفم آقا، مجبور به این کار بودیم». ضیاء بدون هیچ اشاره‌ای به توافق صلح آمیز انجام شده بندرا آب می‌دهد. «مجبور هستیم شما را مدتی در بازداشت حمایتی نگه داریم. اما ظرف تو در روز انتخابات جدیدی برگزار خواهم کرد. و شما دوباره به‌عنوان رئیس جمهور انتخاب خواهید شد. بله، آقا، و من به شما ادای احترام خواهم کرد».

اکنون پدرم می‌داند چه کسی کودتا را هدایت می کند. چشم‌هایش تنگ می‌شوند وقتی ضیاء به او می گوید. هر جا بخواهد او را خواهند برد، به استراحتگاه نخست وزیر در مجاورت موری، به خانه خودمان در لارکانا، هر جایی. ضیاء می‌خواست که خانواده در اقامتگاه نخست‌وزیر در راولپندی به مدت یك ماه باقی بماند. ارتش رأس ساعت ۲:۳۰ به دنبال او خواهد آمد.

پدرم می گوید: «من به لارکانا می‌روم و خانواده‌ام به کراچی باز می گردند.» «اینجا اقامتگاه نخست وزیر است و ظاهراً من نیز دیگر نخست وزیر نیستم، خانواده‌ام تا غروب آفتاب اینجا را ترك خواهند کرد.»

چهرهٔ پدرم وقتی گوشی تلفن را گذاشت، خشن بود. وقتی دوباره گوشی تلفن را برداشت، خط صنم، نیز قطع شد.

برادرانم میر و شاه نواز شتابان وارد اتاق شدند. معلوم بود با عجله لباس پوشیده‌اند. میر می‌گوید: «باید مقاومت کنیم.»

پدر به آرامی می‌گوید: «هیچگاه در مقابل یك کودتا ایستادگی نکن.» «ژنرال‌ها خواهان مرگ ما هستند. نباید این دستاویز را به آنها دهیم تا قتل ما را موجه بدانند.»

با به خاطر آوردن کودتا و ترور دو سال قبل رئیس جمهور مجیب و اینکه تقریباً همه اعضای خانواده‌اش در بنگلادش بودند، تنم به لرزه می‌افتد. ارتش بنگلادش، انشعابی از ارتش پاکستان دیروز بود. چرا باید این دو ارتش اینقدر متفاوت عمل می‌کردند؟ «ضیاء این کودتا را به راه انداخته است.» مادر به برادرها می‌گوید تا آنان را نیز از مختصر اطلاعاتی که داریم، آگاه کند. «اصغر خان و دیگر سران PNA دستگیر شده‌اند. دیگر وزرا مثل پیرزاده، ممتاز، نیازی و خار. ضیاء می‌گوید می‌خواهد اصغر خان را به جرم خیانت بکشد و به نیازی و خار نیز رحم نخواهد کرد. او می‌گوید ظرف نود روز آینده انتخابات برگزار خواهد کرد.»

شاه می‌گوید: «او همه این کارها و برگزاری انتخابات را ظرف نود روز انجام خواهد داد؟» او از همه ما کوچکتر است و اخیراً زمان بیشتری را نسبت به ما در خانه سپری کرده و هوش سیاسی بیشتری نیز دارد. سؤالات بدون جواب بسیاری وجود دارد. چرا ضیاء به فکر دستگیری این رهبران سیاسی افتاده است. (چرا ضیاء برای دستگیری دست روی این رهبران سیاسی گذاشته است.) آیا این یك نوع لاپوشانی است؟ آیا آنها نیز با ضیاء همدست هستند؟ سعی در جذب ذره ذره اطلاعات داشتیم، تا بتوانیم دنیایی را درك کنیم که ناگهان به نظر تعادل خود را از دست داده بود.

چرا ضیاء اینقدر طولانی صبر کرده بود تا کودتا کند؟ این آشوب در آوریل از بین رفته بود. مذاکرات با PNA تا همین چند ساعت قبل با موفقیت به پایان رسیده بود. پدر می‌گوید: «ضیاء مرتکب اشتباه شده است. او فکر کرد مذاکرات با PNA با شکست مواجه خواهد شد و او بهانه‌ای برای کودتا خواهد داشت. او قبل از امضای موافقتنامه رسمی کودتا کرد.»

مادر به آرامی می‌گوید: «خدا می‌داند که چه بر سر ما خواهد آمد.» به رختکن می‌رود، گلوصندوق خود را باز می‌کند و با مقداری پول باز می‌گردد. پول را به برادرانم

می‌دهد و می گوید: «پیش از این قرار بود که صبح زود به کراچی بروید. بی‌نظیر، صنم در آنجا به شما ملحق خواهم شد. در صورتی که تا هنگام غروب نرسیدیم، از کشور خارج شوید.»

ساعت ۲ بامداد است. منتظر ارتش هستیم تا بیاید و بابا را با خود ببرد. هیچ یك دوست نداریم اتاق خواب را ترك کنیم تا برای عزیمت خود آماده شویم. هنوز از آن‌چه پیش روست، نامطمئن هستیم. آیا ژنرال ضیاء منتظر است که همه ما به خانه خود به‌پاکستان باز گردیم تا به این ترتیب، یکجا همه خانواده را سرنگون کند؟ این افکار هولناك. سعی می کردم آنها را کنار بزنم ولی نمی توانستم. دوتا از دختران رئیس جمهور مجیب از قتل عام جان سالم به در برده بودند. در آن زمان آنها خارج از کشور بودند. یکی از این دخترها تلاش کرده بود تا رهبر حزب مخالف شود. آیا ارتش پاکستان هم این اشتباه را در مورد ما مرتکب می‌شد؟

من، برادرانم و خواهرم، همه به طور جداگانه به سوی خانه پرواز کرده بودیم: شاه از مدرسه خود در سوئیس، صنم از هاروارد، میر و من از آکسفورد. والدین مان به دلیل ترس از وقوع حادثه‌ای، اجازه نمی‌دادند که با هم مسافرت کنیم. «خدا را شکر که تحصیلات را تکمیل کرده ای و به خانه باز گشتی.» پدرم همین چند سال پیش به استقبالم آمده بود. «اکنون می توانی به من کمك کنی.»

به دفتری نزدیك دفتر خودش یعنی دفتر نخست‌وزیر رفته بودم، سوگند حفظ اسرار مقامات را خورده بودم و شروع به جمع بندی مندرجات پرونده‌های او کردم و مشاهدات خود را نیز در جمع بندی‌ها انجام می‌دادم. چقدر تغییر فقط در طول یك هفته: ظرف چند ساعت مادرم رادیو را روشن می کند، برای شنیدن خبری، اگر چه بعید است که این وقت صبح برنامه‌ای داشته باشد. چیزی ندارد. همان طور که انتظار آمدن افراد ارتشی را می کشیم، پدرم به آرامی می گوید: «بار مسئولیت دیگر روی شانه‌هایم سنگینی نمی کند.» «در طول دوران خدمت صادقانه رفتار کردم. اکنون دیگر باری روی شانه‌هایم نیست.»

بهت زده روی کاناپه در اتاق پدر و مادرم نشستیم، در حالی که پدرم با آرامش کارهای عادی روزانه خود را انجام می‌دهد، پرونده‌هایی که روی میزش جمع شده‌اند را

می‌خواند. یك پرونده سیاه، اصلاً آن را نمی‌خواند، ولی آن را امضا می‌کند. می‌گوید: «اولین حکمی که در سمت رئیس جمهوری امضا کردم، حکم تخفیف مجازات محکومین به اعدام بود. و آخرین نیز مثل آن خواهد بود. همیشه از خواندن درخواست برای زندگی متنفر بوده‌ام.» به سمتش رفتم تا او را در آغوش بگیرم، اما به آرامی مرا کنار زد. «زمان احساساتی بودن نیست» به من می‌گوید، «وقت این است که مقاوم باشیم.»

ساعت ۲:۳۰ می‌گذرد و ساعت ۳:۳۰ می‌آید. هیچ کس به دنبال پدرم نمی‌آید. به شدت مضطرب هستم. نقشه ارتش چیست؟ حدود ساعت ۴ بامداد مقام ارشد ارتش زمان پدرم وارد می‌شود. چشمانش قرمز هستند و به نظر شوکه می‌آید. از مقر ژنرال‌ها مکانی که ژنرال ضیاء وی را احضار کرده است، می‌آید. وی توضیح می‌دهد. ژنرال ضیاء از این که این امکان برای پدرم وجود ندارد که به لارکانا برود، متأسف است. در صورتی که چندان اسباب زحمت نباشد، پدرم به استراحتگاه نخست وزیر در موری برده خواهد شد و در عوض مطابق با شأن و مقام خود نگه داشته خواهد شد. این تدارکات برای عزیمت رأس ساعت ۶ بامداد تنظیم شده بودند.

صنم می‌پرسد: «نمی‌دانم چرا دائم نقشه‌های خود را تغییر می‌دهند.» پدرم می‌گوید: «تماس تلفنی‌ام حتماً ضیاء را گیج کرده است.» «احتمالاً قبل از اینکه با او حرف بزنم. تصور می‌کرد و اگر زمان داشتم، افسران طرفدار حکومت را خبر می‌کردم تا دست به ضدحمله بزنند.»

و به این ترتیب انتظار ناراحت کننده را دوباره آغاز می‌کنیم. یك ساعت بعد، یکی از خدمتکاران می‌گوید که مدیر امور داخلی را بیدار کرده‌اند تا برای آماده سازی استراحتگاه نخست وزیر به موری برود.

پدرم به نرمی گفت: «ژنرال ضیاء گفت رأس ساعت ۲:۳۰ به دنبالم می‌آیند، اکنون ساعت ۶ است. آنها حتی استراحتگاه را آماده نکرده‌اند. آنان برای دستگیری بقیه طرح‌ریزی کرده بودند نه دستگیری من.»

اهمیت کلام، فضای اتاق را پر کرد

شاه نجواکنان در گوش من گفت: «حرامزادگان نقشه می‌کشیدند که همه ما را در خواب بکشند.»

مادرم به برادرها گفت: «بروید و چمدان‌های خود را ببندید. پرواز شما راس ساعت ۷ انجام می‌شود.» رادیو را روی موج BBC گزارش صبح زود به زبان اردو تنظیم می‌کنیم تا خبر این که ارتش کنترل پاکستان را به دست گرفته است، بشنویم.

پدرم به من می‌گوید: «تو در زمینه امور سیاسی دنیا محقق هستی. فکر می‌کنی ضیاء انتخابات را برگزار خواهد کرد؟»

در حالی که هنوز لبریز از ایده آلیسم و منطق دانشگاهی هستم، می‌گویم «بله. بابا چنین فکر می‌کنم.» «ضیاء با نظارت بر انتخابات، امکان هر گونه مخالفت و بهانه برای شورش را بی نصیب خواهد گذاشت.»

پدرم با لحنی آرام می‌گوید. «احمق نباش پینکی. ارتش‌ها قدرت را به دست نمی‌گیرند که آن را تسلیم کنند و ژنرال‌ها مرتکب خیانت نمی‌شوند تا انتخابات برگزار کنند و قوانین دموکراتیک وضع کنند.»

علی‌رغم میل باطنی ام از اتاق پدر و مادرم بیرون می‌آیم تا وسایل خود را جمع کنم. پدرم همواره ما را برای لحظه ترک اقامتگاه نخست وزیر آماده کرده بود، اما هیچ گاه فکر نمی‌کردم به زور اسلحه مجبور به ترک اینجا شویم. قرار نیست که فکر کنیم این اقامتگاه خانه ماست، پدرم اصرار داشت، اینجا یک ساختمان دولتی است. می‌خواست وقتی از کار بر کنار می‌شود، قادر باشیم به سرعت اقامتگاه دولتی را ترک کنیم، درست برعکس یحیی خان نخست وزیر قبلی که ماهها پس از پایان نخست وزیری همچنان اینجا ساکن بود. پدرم همواره گفته بود که هیچ چیز اضافه نگه ندارید که نتوانید آن را ظرف یک‌روز جمع کنید. اما من این قانون را زیر پا گذاشته بودم. مستقیم از آکسفورد با انبوه لباس‌ها و کتاب‌هایم به راولپندی آمدم. نقشه کشیده بودم که آنها را با کشتی به خانه خودمان در کراچی بفرستم، اما فرصت این کار را پیدا نکردم. حسابی مشغول کار برای پدرم بودم.

هنگام جمع آوری وسایلم بسیار آشفته بودم، با عجله بین اتاق خود و اتاق والدینم در حرکت بودم تا مطمئن شوم که پدرم را بدون اطلاع من نبرند. به شوگر گربه ایرانی خود که نگرانی را احساس کرده بود و میو میو می‌کرد و خود را به پاهای من می‌مالید، نگاه کردم. وقتی مامان وارد می‌شود، اتاق تقریباً خالی است.

می گوید: «ساعت ۸ است و ارتش هنوز نیامده است. آجودان مخصوص می گوید آنها هنوز در حال آماده سازی استراحتگاه موری هستند. ولی چه کسی می داند؟ خدا را شکر که به پسرها اجازه خروج دادند.»

انوار صبحگاهی ذره ای آرامش به همراه آورده است. اضطراب خودم نیز تاحدی با انجام کار پیش پا افتاده جمع آوری وسایل کاهش یافته است. با مادرم از طریق در میانی به اتاق صنم می‌روم، او را در حال ریختن لباس‌ها، و عکس‌ها و آلبوم‌ها و سایر وسایلش به داخل چمدان پیدا می کنیم. با عصبانیت می گوید: «نمی‌خواهم دستتان به هیچ یک از وسایل من بخورد، ژاکت و شلوار لی پوشیده و هنوز موهایش را شانه نکرده است.»

صدای فریاد مادرم را قبل از ساعت ۹ می‌شنوم: «پینکی، صانی، زود بیایید. بابا دارد می‌رود.»

یکی از خدمه که لباس فرم قرمز و سفید خانه نخست وزیر را پوشیده، دم در اتاقم می گوید: «عجله کنید! ارباب دارد می‌رود» چشمانش پر از اشک است.

قطرات اشک به چشم‌هایم هجوم می آورند. چشم‌های صنم نیز قرمز است. می گویم: «چطور با این قیافه با پدر خداحافظی کنیم؟» صنم می گوید: «زود باش. من قطره چشم دارم.» شتابان به رختکن او می‌رویم و با دستانی لرزان قطره را در چشم یکدیگر می‌ریزیم. در حالی که به سختی چشمان خود را به هم می‌زنیم، از راهروی گچ کاری شده سفید و طلایی به سمت در ورودی می‌دویم. صدای گریه و زاری را از بیرون خانه، محل جمع شدن خدمه می‌شنوم.

بابا در لیموزین سیاه رنگ نخست وزیری نشسته است. همین که اتومبیل شروع به حرکت کرد، صنم و من از میان خدمه گریان به سمت ایوان رفتیم. در حالی که دیوانه وار دستانم را تکان می‌دادم. فریاد زدم: «خداحافظ بابا!» پدرم برگشت و لبخندی زد، در حالی که اتومبیل از میان دروازه‌های اقامتگاه نخست‌وزیر عبور می کرد، و خورشید سحرگاه روی برگ‌های به هم پیچیده شده نشان طلایی نخست وزیری روی پلاک می درخشید.

پدرم به همراه یک گروه محافظ از اتومبیل نظامی به موری برده می‌شود و تحت «بازداشت حمایتی» اصطلاحی که ضیاء برای توجیه بازداشت رقبای سیاسی خود به کار

برد، قرار می گیرد. سه هفته در آن جا نگه داشته خواهد شد. در استراحتگاهی که به سبك دوره استعمار انگلیس در تپه‌های منتهی به کشمیر ساخته شده است. تعطیلات تابستانی را دور هم در آن جا، در ایوان ستون بندی‌شده آن به بازی گذرانده بودیم. اکنون پدرم در بازداشت ارتش به آن جا باز می گردد. دولت غیر نظامی پدرم سرنگون شده بود. یك بار دیگر ژنرال‌ها کنترل پاکستان را به دست گرفته‌اند.

باید می‌فهمیدم که کودتا قطعی است، این که اولین دستگیری پدرم بیانگر پایان دموکراسی در پاکستان بود. قانون اساسی سال ۱۹۷۳ به تعلیق در آمد، حکومت نظامی اعلام شد. اما هنوز مصرانه به استدلال دانشگاهی و ساده لوحی خود چسبیده‌ام که ضیاء انتخاباتی را که در طول چند هفته گذشته بارها و بارها قول آن را داده است، برگزار خواهد کرد. ضیاء صبح روز کودتا اعلام کرده بود. «می‌خواهم این مطلب را کاملاً روشن کنم که هیچ هدف سیاسی ندارم و قصد ندارم ارتش را از کار اصلی‌اش یعنی پاسداری از وطن جدا کنم. تنها هدفم برگزاری انتخابات آزاد و عادلانه است که در اکتبر امسال برگزار خواهد شد. خیلی زود پس از رأی گیری، قدرت به نماینده برگزیده منتقل خواهد شد. قول اکید می‌دهم که از این برنامه تخلف نکنم.» دروغ می گفت.

ـ حکومت نظامی حکم شماره ۵: افراد سازمان دهنده و شرکت کننده در جلسات یك اتحادیه تجاری، اتحادیه دانش آموزی، یا حزب سیاسی بدون اطلاع مأمور کنترل حکومت نظامی محکوم به دست کم ۱۰ ضربه شلاق و ۵ سال حبس خواهند شد.

ـ حکومت نظامی حکم شماره ۱۳: انتقاد به ارتش چه زبانی و چه نوشتاری ۱۰ ضربه شلاق و ۵ سال حبس را به همراه خواهد داشت.

ـ حکومت نظامی حکم شماره ۱۶: اغفال احتمالی از سوی سربازان ارتش برای مخالفت با ژنرال ضیاء رئیس حکومت نظامی مجازات به مرگ را در پی خواهد داشت.

طبق حکم شماره ۶ حکومت نظامی صادره در روز انجام کودتا، هیچ کس حق غارت و چپاول ندارد و حداکثر مجازات قطع دست خواهد بود. و برای بیشتر ترساندن مردم، بنیاد گرایان مذهبی را آزاد گذاشت.

اینکه در طول ماه مبارك روزه بگیریم یا نه، همواره انتخاب فردی هر مسلمان در

پاکستان بوده است. طبق فرمان ضیاء به همه رستوران‌های عمومی و مکان‌های فروش غذا دستور داده شد که از طلوع تا غروب آفتاب تعطیل کنند. در دانشگاه‌ها آب فوارها و حتی آب دستشویی‌ها قطع شد تا از نوشیدن آب هنگام روزه‌داری جلوگیری کنند. گروه بنیادگرایان مذهبی آزادانه در خیابان‌ها قدم می‌زدند، نیمه شب در خانه‌ها را می‌زدند تا مطمئن شوند که مردم مشغول خوردن سحری، وعده غذایی قبل از طلوع آفتاب هستند. کشیدن سیگار، آشامیدن و خوردن در اماکن عمومی بازداشت را در پی داشت. دیگر مجالی برای هیچ نوع انتخاب فردی در پاکستان وجود نداشت، تنها دست نیرومند حکومت به ظاهر دینی.

حامیان PPP که از اسارت پدرم و اوضاع نابسامان پاکستان به تنگ آمده بودند، پس از بازگشت ما از راولپندی در باغ کلیفتون ۷۰ اجتماع کردند. وقتی میر با مردان صحبت می‌کرد، مادرم که از عود کردن بیماری فشار خون پایین رنج می‌برد، مرا به ملاقات با زنان فرستاد. فقط بگو «روحیه خود را حفظ کنید.» مادرم به من گفت و من نیز برای ملاقات کنندگان یکی پس از دیگری تکرارش کردم، در حالی که به زبان اردویی که در طول ۸ سال اقامتم در خارج از کشور ضعیف شده بود، تپق می‌زدم.

ضیاء مبارزه خود را برای بدنام کردن پدرم از روزنامه‌ها آغاز کرد. «بوتو سعی کرد مرا بکشد.» «بوتو مرا ربود» عناوین روزنامه‌های رقیبان سیاسی پدرم بود که همه آنان به وضوح پا بر جا و آزاد بودند. «باید خود را برای یك اقدام بدنام سازی آماده کنی» پدرم با لحنی سرد و در یکی از مکالمات تلفنی هر روزه‌اش از موری گفت: «این بخشی از عملیات عدالت منصفانه است.» با اشاره اصطلاحی که ضیاء برای توصیف کودتا به کار برده بود. ضیاء همچنین داشت تعداد خدمه موری را یکی پس از دیگری کاهش می‌داد ـ پدرم گفت: «تصور می‌کند باعث ناراحتی من می‌شود.»

روحیه پدرم عالی بود، درست مثل حس شوخ طبعی‌اش. یك روز پدرم گفت: یك روزنامه‌نگار امروز تلفن کرد و از من پرسید که اوقات را چگونه سپری می‌کنم. به او گفتم داستان زندگی ناپلئون را می‌خواندم تا ببینم که او چگونه ژنرال‌های خود را کنترل کرده بود در حالی که من قادر به کنترل ژنرال‌های خود نبودم.

روحیه بالای پدرم به همه ما کمك کرد تا در خانه تعادل روحی خود را حفظ کنیم.

به جای اینکه احساس افسردگی کنیم، قوی، مطمئن و مسلط به خود بودیم. اول پدرم زنده بود. دوم: مردم از پدرم حمایت می کردند. همچنین PPP محبوب تر از همیشه بود.

وقتی بابا میر را فرستاد تا ستاد انتخاباتی او را اداره کند، من و شاه دیدارهایی با جمعی از مردم که هر روزه برای اعلام حمایت خود به کلیفتن ۷۰ می آمدند، داشتیم. یك گزارشگر و یك عکاس از روزنامه خانوادگی مان، مساوات، هر جلسه را ضبط می کردند. روز بعد، مساوات، تنها روزنامه ای که نظرات PPP را در برداشت، آن چه را در جلسات PPP گذشته بود را گزارش می کرد و بی پایگی تبلیغات ضد PPP روزنامه های تحت حمایت رژیم را نشان می دادند.

پس از بازداشت پدرم، تیراژ مساوات به طرزی شگفت انگیز افزایش یافت و از چند هزار نسخه به صد هزار نسخه فقط در لاهور رسید. وقتی دستگاههای چاپ توانایی تامین خواسته ها را نداشتند، کارفرمایان (افراد) باهوش شروع به فروش کپی های مساوات، حتی با قیمت بیشتر از قیمت قاچاقی در بازار کردند. با خوشحالی به پدرم گزارش دادم: «مساوات ده روپیه در بازار سیاه فروخته می شود.» ده روپیه بیشتر از متوسط درآمد یك پاکستانی در یك روز است. این ارقام برای تیراژ روزنامه در جامعه ای با نرخ بالای بیسوادی و عدم وجود حمایت رسمی از نظر تبلیغات و توزیع محدود برای فروش بسیار خارق العاده بود.

۱۵ جولای پدرم تلفنی گفت: «ضیاء امروز به دیدن من می آید.» روز بعد تصویر پدرم در روزنامه خشمگین بود. چهره اش نشان دهنده اوضاع سیاسی حاکم بر کشور بود. در عوض، ضیاء به نظر گناهکار می آمد، دستش را روی سینه اش گذاشته بود و خنده ای چاپلوسانه بر لب داشت. پدرم پس از ملاقاتشان تماس گرفت و گفت: «ضیاء تصمیم خود برای برپایی انتخابات و ایفای نقش به عنوان مرجعی صادق میان احزاب سیاسی را مجدداً تکرار کرد.» چرا ضیاء تصور می کرد گفتن اینکه می خواهد صادق باشد ضروری است؟ پدرم باور نداشت که ضیاء عادل و واقع بین باشد. من هم باور نمی کردم. با توجه به اوضاع جنون آمیز ایجاد شده علیه پدرم و PPP در رسانه های تحت کنترل حکومت، باور این مطلب برای ما کمی سخت بود.

مولرد مجهول بسیاری وجود داشت. برای اولین بار در تاریخ پاکستان و دو دوره

حکومت نظامی پیش‌تر آن، کارمندان دولتی بازداشت شده بودند. افرادی مثل افضل سعید، (منشی تخست‌وزیر)، رائو رشید، (مشاور نخست وزیر)، خلیل احمد (مشاور اعظم)، مسعود محمود، (رئیس ۵۰۰ نیروی قوای امنیتی فدرال) و بسیاری دیگر. کارکنان دولتی با سیاست چه کار داشتند؟ هدف حکومت چه بود؟

ضیاء در مصاحبه‌های انجام شده گفته بود که ارتش برای کودتا طرح‌های احتیاطی داشت، بنابراین تأیید کرده بود کودتا از قبل طراحی شده بود. این نشان می‌داد که دستگیری کارمندان دولتی تصادفی نبوده، بلکه بخشی از یك برنامه نظامی خوب طرح‌ریزی شده بوده است. چه کسی پشت کودتا بود؟ همچنین طرح نظامی برای ساختن داستان‌های جعلی و افتراآمیز در مورد ما در مطبوعات گیج کننده بود. در صورتی که ضیاء در برگزاری انتخابات عادلانه و بی‌طرف بود، این قابل فهم نبود.

در این میان، روزنامه‌نگاران با کلیفتون ۷۰ تماس می‌گرفتند تا اطلاعاتی در مورد پدرم، حزب PPP در مورد انتخاباتی که ضیاء قول برپایی‌اش را داده بود، به دست آورند. بابا پیشنهاد کرد «همه را به صرف چای دعوت کن.» این کار را کردم و در کمال تعجب دیدم که اتاق ناهارخوری کلیفتن ۷۰ مملو از جمعیت شد، آنقدر شلوغ شده بود که سیستم تهویه مطبوع به سختی فضا را خنك می‌کرد. فخری و لاله دختر عموهایم برای کمك آمدند، همچنین سمیه و خواهرش. هنگامی که سؤالات روزنامه‌نگاران را جواب می‌دادم، بسیار عصبی بودم. اما یکی از این سؤالات واقعاً مرا شوکه کرد.

«آیا این حقیقت دارد که آقای بوتو و ژنرال ضیاء این کودتا را با هم ترتیب داده‌اند تا بر محبوبیت آقای بوتو بیفزایند؟» یك روزنامه‌نگار پس از صرف چای و سنبوسه پرسید. با به خاطر آوردن ترس و بلاتکلیفی شب دستگیری پدرم، تمام جوابی که توانستم بدهم این بود «البته که نه» اما وقتی روز بعد همین داستان را برای میهمانان تکرار می‌کردم، بیشتر شگفت‌زده شدم چون فهمیدم که این یك شایعه سراسری است که به ظاهر توسط ارتش منتشر شده تا حامیان ما را گیج کنند و دشمنی مردم نسبت به کودتای نظامی را از بین ببرند. این شایعه و شایعه‌های دیگر ادامه داشتند.

در کشوری مثل پاکستان که نرخ باسوادی بسیار پایین است، شایعه و پرحرفی‌های کوچه بازاری اغلب جایگزین حقیقت می‌شوند. مهم نیست که تا چه حد

غیرمنطقی‌اند، شایعات قدرت خودشان را دارند، حتی طبقه تحصیلکرده را نیز تحت تأثیر خود قرار می‌دهند. «آیا حقیقت دارد که در کیف دستی خود یك دوربین فیلمبرداری داری و از جلسات با رهبران سیاسی فیلمبرداری می کنی؟ یك روز یکی از دوستان قدیمی دوران مدرسه از من پرسید. نمی‌توانستم باور کنم، از او پرسیدم: «اصلاً می‌شود یك دوربین عکاسی را در کیف دستی گذاشت؟» اعتراف کرد: «می‌دانستم، فقط در روزنامه آن را خواندم.»

حتی باران‌های شدید تابستانی که دو هفته پس از کودتا آغاز شد، به گردن پدرم انداخته شد. یکی از میهمانان PPP گفت: «بنیادگرایان در حال گسترش این داستان هستند که ارباب بوتو این باران‌ها را برای گرفتن انتقام از سرنگونی خودش ایجاد کرده است». برخی مردم به دنبال یافتن توضیحی برای سیل که خانه‌هایشان را ویران کرد و محصولات کشاورزی را از بین برد، بودند، احتمالاً این شایعه را باور کردند. اما نه در بخش محروم لاهور، دژ مستحکم حامیان PPP پا برجاتر از آن بود که با سیل فرو ریخته شود.

پدرم گفت: «برای همدردی با مردم سیل زده به لاهور برو. سیل در آنجا واقعاً ویرانگر بوده است.» به تنهایی بروم؟ تا قبل از آن وظیفه حزبی نداشته بودم. از اضطراب دچار دل پیچه شدم. پدرم گفت: «برنامه خود را در روزنامه مساوات اعلام کن و برادرت شاه را نیز با خود ببر.» ۲۴ ساعت بعد من و شاه وارد لاهور شدیم.

صدها نفر از حامیان PPP برای استقبال به فرودگاه آمدند و شعارهای PPP سر دادند، علی‌رغم این که حکم شماره ۵ حکومت نظامی تهدید به ۵ سال حبس افراد شرکت کننده و سازمان‌دهنده ملاقات‌های سیاسی کرده بود، جمعیت آنقدر جوش و خروش داشت که برای من و شاه باز کردن راه به سمت اتومبیل از میان حمایت کنندگان بسیار مشکل شده بود. من و برادر ۱۸ ساله‌ام تا حدودی توسط راهپیمایی غیرمنتظره از پای در آمدیم. ما فقط فرزندان نخست وزیر بودیم، نه چهره‌های سیاسی.

این جمعیت حتی از جمعیتی که در خانه ویلایی بگوم خاکوانی (Begum Khakwani) رئیس حزب زنان در پنجاب جمع شده بودند و از باغ‌های اطراف خانه وی به خیابان‌ها ریختند، بیشتر بود. از شدت فشار در اتاق پذیرش من و شاه شُر شُر عرق می‌ریختیم و تور دوربین‌هایی که بطور دائم از ما عکس می گرفتند، کورمان کرده بود. در

میان استقبال مرا پای تلفن صدا کردند. «نخست وزیر بوتو است.» پیام دهان به دهان گشت و جمعیت را خاموش کرد. «نخست وزیر بوتو تماس گرفته است.»

تعداد زیادی از مردم همراه من وارد اتاق نشیمن شدند. پدرم بی‌خبر از استقبال به‌عمل آمده از ما پرسید: «چطوری؟» وقتی در مورد صدها نفر که به فرودگاه آمده بودند و اکنون در لاهور بودند، به او توضیح دادم، خیلی خوشحال شد. گفت: «پیامی از جانب من به آنان بده.» وقتی تماس را قطع کردم، به سمت جمعیت منتظر برگشتم. «پدرم پیام تسلیت خود را به همه آنان که خانه‌ها و محصولات کشاورزی خود را از دست داده‌اند، اعلام کرد.» به زبان اردوی دست و پا شکسته گفتم: «PPP آماده امدادرسانی به همه آسیب‌دیدگان است.»

در مواجهه با حمایت آشکار از پدرم و PPP ضیاء سعی کرد محبوبیت PNA را به‌رخ کشد. او اسط جولای اعلام کرد که رهبران بازداشت شده همه احزاب می‌توانند میهمان به حضور پذیرند. این ریسک وی مؤثر واقع نشد. جمعیت بیشتر و بیشتری هر روز بیرون اقامتگاه نخست وزیر در موری جمع می‌شدند تا پدرم را ملاقات کنند. ضیاء به سرعت بهانه‌ای برای جلوگیری از ضررهای بیشتر دست و پا کرد. «به دلیل سوءاستفاده، اجازه ملاقات رهبران سیاسی بازداشت شده لغو می‌شود.» مأمور اجرایی حکومت نظامی ۱۹ جولای اعلام کرد.

کودتا بر اساس طرح و نقشه ضیاء پیش نمی‌رفت. از قدیم‌الایام مردم پاکستان همواره رهبر سرنگون شده را تنها گذاشته بودند. از برنده و رهبر جدید حمایت کرده بودند. اما این بار، برکناری پدرم نتیجه عکس می‌داد. به جای دست کشیدن از حمایت پدرم، وفاداری مردم به او چند صد برابر شده بود. هنگامی که ضیاء سه هفته پس از کودتا، پدرم و همه رهبران سیاسی را آزاد کرد، میلیون‌ها نفر، به معنای واقعی کلمه میلیون‌ها نفر حکومت نظامی را نقض کردند تا هنگام سفر پدرم به شهرهای بزرگ پاکستان به استقبال او بیایند. بزرگی هیچ تظاهراتی در غرب به پای اندازه و بزرگی تظاهرات در آسیا نخواهد رسید. اما حتی با توجه به موازین ما مردمی که برای شنیدن سخنان پدرم می‌آمدند، بسیار پرشور و صمیمی بودند. ابتدا به کراچی رفت، عبور او از میان انبوه جمعیت به سختی صورت گرفت. مسیری که به طور طبیعی از ایستگاه قطار تا خانه نیم ساعت

طول می کشید، برای پدرم ۱۰ ساعت به طول انجامید. اتومبیل او وقتی به کلیفتن ۷۰ رسید، آسیب دیده و خراش برداشته بود.

من، برادرهایم و خواهرم، از ترس فشار جمعیت جرأت نکردیم برای استقبال او به خارج دروازه‌ها برویم. در عوض به پشت بام رفتیم تا نظاره گر ورود او باشیم و اگرچه قبلاً جمعیت هیجان زده دیده بودیم، اما این یکی با بقیه خیلی متفاوت بود. خیلی‌ها حداکثر تلاش خود را می کردند تا او را ببینند، به او دست بزنند، نزدیك او شوند، که دیوار سیمانی ۱۲ پایی اطراف خانه زیر فشار آنها فرو ریخت.

وقتی بالاخره همگی هنگام شب در اتاق خواب پدر و مادرم دور هم جمع شدیم، به او گفتم: «وای بابا، خیلی خوشحالم که آزاد شدید.»

پدرم گفت: «به هر حال، در حال حاضر آزاد»

گفتم: «ضیاء جرأت دستگیری دوباره شما را نخواهد داشت. او حتماً ابوه جمعیت را دیده است.»

«هیس!» پدرم در حالی که دایره وار انگشتش را حرکت می‌داد تا نشان دهد که احتمالاً در خانه میکروفن مخفی کار گذاشته‌اند، به من هشدار داد.

با کله شقی ادامه دادم: «ضیاء یك بزدل خائن است. او مرتکب خیانت بزرگی شده است. به امید اینکه حرف‌هایم شنیده می‌شود بلند گفتم. با حماقت فکر می کردم حامیان بسیار پدرم واقعاً از او حمایت خواهند کرد.

پدرم به تندی گفت: «خیلی نسنجیده حرف می‌زنی. تو در دموکراسی غرب نیستی تو در پاکستان و تحت شرایط حکومت نظامی به سر می‌بری.»

سایه حکومت نظامی وقتی همه ما به شهر خود لارکانا رفتیم، تیره‌تر شد. یك بار دیگر جمعیت برای خوشامد به پدرم حضور به هم رسانید، و حسی از امنیت کاذب به من داد و به شادیم افزود. وقتی در اتاق پدر و مادرم در المرتضی جمع شدیم، همه چیز خوب و عادی بود. اما این چنین نبود. یکی از اقوام پدرم با پیغام یکی از مأموران ارشد دولتی اسلام آباد وارد شد. مأمور دولتی گفت، حکومت در پی متهم کردن پدرم به یك مورد قتل بود.

قتل؟ وحشت اتاق را در بر گرفت. پدر و مادرم یك ثانیه در سکوت یکدیگر را

نگریستند. پدرم به مادرم گفت: «باید ترتیبات لازم برای بازگشت بچه‌ها به خارج از کشور برای ادامه تحصیل را بدهی. تمام اسناد و دفاتر بانکی آنها باید بدون اشکال باشند. خدا می‌داند چه اتفاقی قرار است بیفتد.» وقتی پدرم رو به من کرد، مادرم سر خود را به نشانه توافق تکان داد. «پینکی باید به طور جدی به فکر ترك پاکستان برای مدتی باشی». اگر واقعاً هنوز می‌خواهی اوضاع پاکستان را بهبود بخشی. بهت زده به او نگاه کردم. ترك پاکستان؟ من تازه به خانه بازگشته بودم.

پدرم ادامه داد: «خدمه خانه نیز ممکن است دچار دردسر شوند. هیچ کس تحت حکومت نظامی در امان نیست. صبح روز بعد خدمه را خبر کرد.» ممکن است رنج و سختی بسیاری در انتظار شما باشد. او گفت: «من شما را درك می کنم اگر خواهان ترك اینجا و بازگشت به روستاهای خود تا زمان سپری شدن سختی‌ها هستید. ممکن است قادر نباشم تحت حکومت ضیاء از شما حمایت کنم». هیچ یك از خدمه حاضر به رفتن و ترك آنجا نشد. من نیز نرفتم. و پدرم به لاهور رفت.

زنده باد بوتو! زنده باد بوتو! جمعیت در لاهور، در مرکز پنجاب و پایگاه ارتش، ۳میلیون تخمین زده شد، بزرگترین جمعیتی که تا به حال در پاکستان دیده شده بود. راهی وجود نداشت که ضیاء از طریق آن بتواند حمایت سیاسی از پدرم را کاهش دهد. پیغام دیگری از راه رسید. «آقا» یك مأمور اطلاعاتی بی‌سر و صدا وارد خانه نخست وزیر، محل اقامت پدرم شد و گفت: «ژنرال ضیاء و ارتش قصد کشتن شما را دارند. آن کارمندان دولتی اسیر شده را شکنجه می‌دهند تا نمونه قتل دروغینی علیه شما فراهم کنند». او می‌لرزید. «به خاطر خدا، کشور را ترك کنید. آقا.» به پدرم التماس کرد. «جان شما در خطر است.» اما پدرم کسی نبود که تسلیم این تهدیدها و تاکتیك‌های تروریستی شود. «زمان طولانی‌ای مرا آزاد نخواهند گذاشت.» تنها چیزی بود که پدرم پس از دریافت آخرین پیام گفت، در حالی که آن شب از لاهور با ما تماس گرفت.

وقتی به کلیفتن ۷۰ بازگشت، جلسات سیاسی بی‌وقفه ادامه یافت. ضیاء زمان برگزاری انتخابات را ۱۸ اکتبر اعلام کرده بود، و یك ماه را برای انجام مبارزات انتخاباتی که ۱۸ سپتامبر شروع می‌شد، در نظر گرفته بود. وقتی پدرم طبقه پایین با رهبران حزب جلسه داشت، من در طبقه بالا مشغول فراگیری زبان اردو بودم. پدرم گفته بود: «باید زبان

لردوی خود را بهبود بخشی. ممکن است که مجبور شوی به جای من سخنرانی کنی.»
هر روز به مدت دو ساعت در آگوست، روزنامه‌های اردو زبان را زیرو رو می کردم و واژه‌های سیاسی را از یک معلم خصوصی فرا می گرفتم. «چطور پیش می‌رود؟» سؤالی بود که پدرم دم در اتاق ناهارخوری در طول استراحت‌های کوتاه بین جلسات سیاسی‌اش می‌پرسید.

اواخر آگوست با پدرم به راولپندی پرواز کردم. ضیاء به امید جلوگیری از تظاهرات بزرگ، مثل همانی که پدرم در ایستگاه قطار کراچی ـ لارکانا به راه انداخته بود، حکمی نظامی صادر کرده بود که طی آن سفر با قطار را برای همه رجال سیاسی ممنوع کرده بود. برای احتیاط بیشتر دستور داد گشتی‌های نظامی تمام راه‌های منتهی به فرودگاه را ببندند. اما افراد زیادی سعی کردند که این سنگرها را کنار بزنند و مسیر تا فرودگاه را دنبال و اطراف ماشین از دحام کردند.

زمانی که اتومبیل ما در راولپندی توسط جمعیت محاصره شده بود، بشیر ریاض، (Bashir Riaz) روزنامه‌نگار و حامی حزب PPP در کراچی به مادر اطلاع داد که خطر دیگری در کمین پدرم است. «خواهش می کنم به ارباب بوتو بگویید که از کشور خارج شود.» بشیر ریاض به مادرم گفت: «یکی از مشاوران ضیاء که یکی از دوستان من نیز هست، به من گفته که ارباب بوتو را فراموش کنم. او هرگز به قدرت باز نخواهد گشت، ضیاء تصمیم گرفته است او را به اتهام قتل اعدام کند. ضیاء خودش به من گفت، وی برای خرید وفاداری من پیشنهاد چک سفید امضا داد. اما من قبول نکردم.»

و ضیاء طناب خود را تنگ‌تر کرد، برای اولین‌بار طناب خود را به سمت من کشاند. روز بعد در راولپندی در میهمانی صرف چای خانواده خوخار (Khokhar) یکی از حامیان PPP شرکت کردم، حدود یکصد زن در این میهمانی شرکت داشتند. سه خواهر خوخار که دو تا از آنها از مقامات PPP بودند و آبیدا (Abida) خواهر سوم که یکی از منشی‌های سابق مادرم در اقامتگاه نخست‌وزیر بود، به‌من اصرار کردند. «چند جمله بگویم.» هوسلاراخو (HowslaRakho) به زنان جمع شده در سخنرانی دو دقیقه‌ام به‌زبان اردو که از حفظ یاد گرفته بودم، گفتم: «روحیه خود را حفظ کنید.» وقتی از آن‌جا خارج شدم، در کمال تعجب دیدم که نیروی پلیس شامل چند پلیس زن بیرون دروازه‌ها منتظر

من هستند. یکی از خواهران به من گفت: «به خاطر تو به اینجا آمده‌اند.»

حتی بیشتر شگفت زده شدم وقتی همان شب یادداشتی از ژنرال ضیاء فرمانده حکومت نظامی، که توسط، اگر درست به یاد بیاورم ژنرال عارف (General Arif) امضا شده بود، و به من هشدار می‌داد که در فعالیت‌های سیاسی شرکت نکنم، دریافت کردم. درست یك ماه و نیم پس از اعمال حکومت نظامی، اولین اخطار رسمی خود را دریافت کردم. اما اصلاً آن را جدی نگرفتم.

در حالی که آرام وارد اتاق پدرم می‌شدم، خنده کنان گفتم «تصور کنید، آنها مرا برای شرکت در یك مهمانی صرف چای، خطری جدی علیه حکومت نظامی قلمداد می‌کنند.» پدرم به آرامی گفت که «اصلاً موضوع خنده‌داری نیست. حکومت نظامی، موضوعی مهلك و خطرناك است.» و این جریان مهلك، شدت گرفت. برای همه روشن بود که حزب مخالف راهی برای شکست حزب مردم پاکستان پدرم در انتخابات ندارد. دو هفته قبل از آغاز تبلیغات انتخاباتی، ضیاء مأمورانش را فرستاد تا دوباره پدرم را دستگیر کنند.

سوم سپتامبر، ساعت ۴ بامداد، کلیفتن ۷۰، کراچی

در اتاق خود خوابیده‌ام وقتی صدای قدم‌های پراکنده را روی راه پله می‌شنوم. چون ماه رمضان است. تصور می‌کنم که خدمه مشغول آوردن سحری برای من هستند. به جای خدمه ۵ مرد که همگی لباس سفید پوشیده بودند، ناگهان به داخل هجوم آوردند. فوراً آنها را از روی موهای کوتاه و جثه قوی‌شان شناختم، تکاورهای ارتش پاکستان بودند. هر چند وقت یك بار آنها را هنگام نگهبانی در خانه نخست وزیر دیده بودم. اما چرا لباس شخصی پوشیده‌اند.

مسلسل‌های خود را به سمت من گرفته بودند که نفر ششم دور اتاق می‌گشت، هر چه روی میز آرایش بود به پایین ریخت، لباس‌هایم را از روی چوب لباسی‌ها به پایین کشید، چراغ مطالعه را خرد کرد و سیم‌های تلفن کنار میز را پاره کرد.

با وحشت پرسیدم: «چه می‌خواهید؟» مردان هیچگاه این چنین وارد اتاق یك زن مسلمان نمی‌شوند. رئیس‌شان گفت: «اگر می‌خواهی زنده بمانی، ساکت باش.» او و گروه همراهش به سمت در رفتند، در حالی اتاق را ترك می‌کردند که همه چیز را به هم

ریخته بودند. از مردی که اتاقم را زیرو رو کرده بود، می‌پرسم: «می‌خواهید پدرم را بکشید؟» انگار چند لحظه دلش به حال من سوخت. پس از لحظه‌ای تردید می گوید «نه» سپس چهره‌اش بی‌احساس می‌شود. در حالی که هفت تیر خود را به سمت من تکان می‌دهد، می گوید: «اگر می‌دانی که چه چیز به نفع توست، از جای خود تکان نخور.» و در را می کوبد و با بقیه می‌رود.

فوراً روی تی‌شرت خود چند لباس پوشیدم، به هر چه روی کف اتاق کپه شده بود چنگ زدم. خواهرم شتابان و ترسان وارد اتاق می‌شود. «نکن! نکن! کجا داری می‌روی؟» صنم گریه کنان می گوید: «همه ما را می‌خواهند بکشند.»

سرش فریاد زدم: «ساکت باش، باید بروم پیش بابا.»

به همراه صنم از اتاق بیرون زدم که تکاورهای ارتش همه را در لباس سفید دیدم که در راهرو اجتماع کرده بودند. فوراً ما را به طبقه پایین، سالن پذیرش که تعداد بیشتری از آنان در آنجا بودند، بردند. به سمت در جلویی فرار کردم تا خود را به ساختمان کناری که محل زندگی برادرانم بود برسانم، اما تکاورها مرا محاصره کردند و به زور اسلحه مجبورم کردند که روی کاناپه کنار خواهرم بنشینم. به مردان دستور داده بودند که جفت جفت مقابل درهای منتهی به اتاق بایستند، اسلحه‌هایشان را بالا گرفته بودند.

باید خود را به پدرم برسانم. او در خطر است. باید پیش او بروم. تکاوران صلاح دانسته بودند که نیمه‌های شب، بدون پوشیدن لباس فرم، به زور وارد خانه شوند. همه این کارها غیرضروری بود. می توانستند به آرامی با یك حکم دستگیری یا یك حکم حکومت نظامی، پدرم را بازداشت کنند. در عوض سعی می کردند که ما را بترسانند و به ما توهین کنند. هدفشان چه بود؟ شاید نمی‌خواستند مردم بدانند که با پدرم چه می کنند. اما من مصمم بودم، قرار نبود که بتوانند آن را از دخترش پنهان کنند.

به زبان اردو از مردانی که دم آشپزخانه ایستاده بودند پرسیدم: «آیا شما سرباز هستید؟» به یکدیگر نگاه کردند. اما مقررات نظامی سبب می‌شود که جوابی ندهند. نفس عمیقی می کشم. به زبان اردو به خواهرم می گویم. «این سربازها را ببین. چطور می توانند تا این حد بی‌شرم باشند؟ او نخست‌وزیر آنها بود، ذوالفقار علی بوتو، او بود که آنها را از اردوگاههای هند، محلی که ژنرالهایشان آنها را ترك کرده بودند تا بپوسند، برگرداند. و آنها

این گونه جواب او را می‌دهند، با ورود شدن به خانه‌اش و شکستن حریم آن».

از گوشه چشم دیدم که با اضطراب به یکدیگر می‌نگرند. «این جا خانه کیست؟ یکی از آنها می‌پرسد. ناگهان متوجه شدم که برخی از آنان حتی نمی‌دانند که کجا هستند یا چرا این جا هستند. به طور تحقیر آمیزی پرسیدم. «نمی‌دانید که به‌زور وارد خانه نخست‌وزیر پاکستان شده‌اید؟» با دستپاچگی تفنگ‌های خود را پایین می‌آورند. فرصت مناسبی برایم پیدا شد. مثل برق به سمت پله‌ها خیز برداشتم و به اتاق والدینم رفتم. هیچ کس مرا متوقف نکرد».

بابا لبه تخت نشسته است. مادرم هنوز خواب است. پتو را تا چانه‌اش بالا کشیده است. گوش بند گذاشته است تا هنگامی که پدرم دیر وقت برای خواب می‌آید، او بیدار نشود. تکاوران آنها را با تفنگ‌های آماده به شلیک محاصره کرده‌اند. مردی که اتاق مرا زیر و رو کرد، اکنون مشغول زیر و رو کردن اتاق والدینم بود، دارد شمشیرهای تشریفاتی پدرم را که به شکل ضربدری قرار داده شده بودند، از در اتاق بیرون می‌برد که پدرم هنگام ورود من به اتاق به آرامی می‌گوید: «داری چه کار می‌کنی؟» لحن صدای پدرم هیچگاه اقتدار خود را از دست نمی‌دهد و مرد فوراً متوقف می‌شود.

پدرم اشاره می‌کند که کنارش بنشینم. ناگهان تصویر به نظر بسیار عجیب، مرد چاق و بی‌سر و پایی را می‌بینم که روی یکی از صندلی‌های ظریف مادرم که سفید و آبی گلدوزی شده و متعلق به زمان لویی (Louis) پانزدهم است، لم داده است. در گوش پدرم می‌گویم: «او کیست؟»

او می‌گوید: صغیر انور (Saghir Anwar) مدیر سازمان تخصصی و تحقیقاتی فدرال، پدرم از او می‌پرسد: «حکم بازداشت دارید؟» در حال نشستن روی فرش، به طرز ناجوری می‌گوید: «له» پدرم می‌پرسد: «پس به چه جرمی مرا از خانه‌ام می‌برید؟» انور می‌گوید: «از دستورات اطاعت می‌کنم تا تو را به پایگاه نظامی ببرم. پدرم می‌پرسد: «به دستور چه کسی؟» مرد پاسخ می‌دهد: «به دستور ژنرال ضیاء».

پدرم به آرامی می‌گوید: «چون در این ساعت منتظر شما نبوده‌ام، نیم ساعت وقت لازم دارم تا حاضر شوم. بفرست چمدانم را بیاورند تا لباسهایم را جمع کنم.» صغیر انور امتناع می‌کند و می‌گوید: هیچ کس اجازه ندارد که نخست‌وزیر را ببیند. «بفرست دنبال

خدمتکارم» پدرم به آرامی تکرار می کند. و انور به سمت یکی از تکاوران اشاره می کند.

بعداً فهمیدم که اورس، خدمتکار مخصوص پدرم به همراه دیگر خدمه به زور اسلحه در حیاط نگه داشته شده است. تکاوران به زبان انگلیسی به آنها دستور داده بودند. «ساکت دست‌ها پشت سر!» آنان که به دلیل نفهمیدن زبان انگلیسی تردید کرده بودند، به زور اسلحه سر کیسه شده بودند. پول‌ها و ساعت‌هایشان را ربوده بودند.

تکاوری که از داخل خانه فرستاده شده بود، پرسید: «اورس کیست؟» اورس جواب داد «منم» برای حرف زدن با قنداق تفنگ به سرش کوبیدند. سپس به طرز خنده آوری تکاور تمام صف را طی کرد و پرسید که آیا او اورس است. بعد از این که چند نفر به نشانه جواب مثبت سرشان را تکان دادند، او آمد که وسایل پدرم را جمع کند، او که از آن پس یاد گرفته بود فقط سرش را تکان دهد، تفنگ را روی گلو و پاهای او می گذارند و او به طبقه بالا می‌رود تا لباس‌های پدرم را جمع کند. وقتی وسایل را به سمت ماشین‌های بدون نشان می‌برد، شش تکاور با اسلحه‌های خودکار خود سر و سینه او را هدف گرفته‌اند.

پدرم در طبقه بالا حمام می کند و لباس می‌پوشد. این خویشتنداری او را درک نمی کنم، اسلحه‌ای که بسیار قدرتمندتر از اسلحه‌هایی است که آنان بزدلانه سراسر خانه دست گرفته‌اند. «همان جا بمان!» یکی از تکاوران هنگامی که می‌خواهم به دنبال پدرم به طبقه پایین بیایم، بر سرم فریاد می‌زند. به او توجهی نمی کنم. اجازه می‌دهند که عبور کنم.

طبقه پایین صنم و بابا نگاهی رد و بدل می کنند. «ای ترسوهای بی‌شرم!» خواهرم که معمولاً آرام است، بر سر نیروهای نظامی وقتی پدرم را به سمت اتومبیل می‌برند، فریاد می‌زند. «ترسوهای بی‌شرم»

یک بار دیگر می‌بینم که پدرم را می‌برند، در حالی که نمی‌دانم به کجا، در حالی که نمی‌دانم آیا دوباره او را خواهم دید یا خیر. لحظه‌ای تردید می کنم، نیمی از قلبم شکسته و نیم دیگر آن یخ می‌زند. پینکی، کسی صدایم می کند. برمی گردم و شاه‌نواز برادرم را می‌بینم که در کنار خدمه در حیاط ایستاده است. بر سر سربازانی که پدرم را گرفته‌اند، فریاد می‌زنم: «رهایش کنید!» خودم از لحن جدید صدایم وحشت می کنم. اما سربازان رفته‌اند.

به داخل خانه برمی‌گردم، رنگ مادرم مثل گچ سفید شده است. فشار خونش بسیار پایین آمده و من، شاه‌نواز و صنم به نوبت پاهای او را ماساژ می‌دهیم تا جریان خون را تسریع کنیم. می‌خواهم دکتر خبر کنم، اما خطوط تلفن قطع شده‌اند. از نگهبانان دم در درخواست می‌کنم که بگذارند برای آوردن دکتر بیرون بروم، اما این کار نیز بی‌فایده است، تنها وقتی آجودان ما به کلیفتن ۷۰ می‌رسد، سعی می‌کند که حس رحم و شفقت یك نگهبان سندی را برانگیزد تا دست گیرش شود که چه اتفاقی افتاده است. آیا خبر دستگیری پدرم اصلاً جایی درز کرده است؟ دوست محمد با موتور و سپای خود ساعت‌ها سراسر کراچی را زیر پا می‌گذارد تا رهبران حزب و برادرم میر را در المرتضی، خویشاوندان، رسانه‌ها ـ و پزشك مادرم را خبر کند. اما وقتی دکتر اشرف عباسی به دم دروازه می‌رسد، به او اجازه ورود داده نمی‌شود. سرانجام یك پزشك مورد تأیید حکومت هنگام ظهر می‌رسد تا تزریقی را که مادرم شدیداً نیازمند آن است، انجام دهد.

یك سرهنگ ارتش، بعد از ظهر با کاغذی سفید وارد خانه می‌شود. سرهنگ یك لباس جنگی پوشیده که نام فاروق (Farooq) روی پیراهن سبز و قهوه‌ای آن نوشته بود، می‌گوید: «ژنرال ضیاء، فرمانده حکومت نظامی دستور داده که شما و مادرتان این کاغذ را امضا کنید.» امتناع کردم. تهدید کرد: «تو را مجبور به امضا می‌کنم.» چشمان دکمه‌ای‌اش ریزتر شد و دهان کوچکش حتی بی‌رحمانه‌تر. با صدایی که حالا لحن جدیدی به خود گرفته بود، گفتم: «مرا بکش ولی مجبور به امضا نکن. حتی ژنرال ضیاء هم نمی‌تواند مرا مجبور به امضا کند.» با صدایی رسا و سرسخت می‌گوید: «نمی‌دانی چه چیز به نفع توست.» و راه خود را می‌گیرد و می‌رود.

بالاخره ساعت ۵ بعد از ظهر نیروهای نظامی خانه را ترك می‌کنند. فوراً من و شاه‌نواز به دفتر PPP که وحشت برخی از مقامات آن را فرا گرفته، می‌رویم. در حالی که برخی از اعضای حزب خواستار برپایی تظاهرات سراسری و اعتصاب هستند، سران حزب خواستار خویشتنداری تا زمان برقراری ارتباط با پدرم هستند. تماس با پدرم؟ چه کسی می‌داند چقدر به طول خواهد انجامید؟

خبر روز بعد مادرم بدتر بود. او با وکیل پدرم صحبت کرده بود. هشدارهای مخفیانه‌ای که پدرم دریافت کرده بود، حقیقت داشتند. اکنون پدرم متهم به توطئه برای

قتل شده بود. قتل؟ حتی نمی‌دانم پدرم متهم به قتل چه کسی شده بود.

یك سیاستمدار جزء با نام احمدعلی کاسوری (AhmedAli Kasuri) که هنوز همچنان بر قدرت خود باقی بود. این را مادرم برایم تعریف کرد. سه سال قبل، شخصی اتومبیلی را که او و اعضای خانواده‌اش با آن به مسافرت رفته بودند، در لاهور به دام انداخته بود. پدر کاسوری، قاضی بازنشسته، کشته شده بود. اما کاسوری، یکی از اعضای مجلس ملی که در انتخابات PPP برگزیده شده بود، ادعا کرد که هدف اصلی او بوده است. این سیاستمدار که اکنون به حزب مخالف پیوسته بود، به داشتن دشمنان بسیار شهرت داشت. گفته می‌شد که از ۱۵ سوء قصد جدی به طرز شگفت انگیزی جان سالم به در برده است. در جریان آخرین سوء قصد گفته بود که مظنون به دخالت پدرم است و در اداره پلیس شکایتی علیه پدرم تنظیم کرده بود. این آزادی در یك پاکستان دموکراتیك بود که در آن پلیس علیه نخست‌وزیر تشکیل پرونده می‌داد. نتیجه تحقیق دادگاه عالی، پدرم را از هر گونه ارتباط با این جرم تبرئه کرده بود و کل این حادثه ناراحت کننده فراموش شده بود.

تا سال ۱۹۷۷ کاسوری دوباره به PPP پیوسته و حتی درخواست داده بود که از طرف PPP در انتخابات پارلمانی مارس شرکت کند. اما حزب شخص دیگری را معرفی کرده بود، کاسوری از قرار معلوم تصمیم گرفته بود که پرونده شکایت علیه پدرم را دوباره به جریان بیاندازد. اکنون، دو هفته قبل از آغاز مبارزات انتخاباتی، ضیاء اتهام قبلی را به کار برده بود تا دوباره بهانه‌ای برای بازداشت پدرم داشته باشد. اما یك بار دیگر ترفند ضیاء نتیجه عکس داد.

قاضی‌ای که به اتهامات رسیدگی می کرد، اطلاعات موجود در پرونده را ناقص و متناقض خواند و دلیلی مبنی بر گناهکاری پدرم نیافت. پدرم را ده روز پس از دستگیری به قید ضمانت آزاد کرد. دوباره به آینده خوش بین بودم. ضیاء به مطبوعات گفته بود: «اگر دادگاه‌های مدنی حکم به آزادی نخست وزیر داده‌اند، من نیز دلیلی به بازداشت او تحت حکم حکومت نظامی نمی‌بینم.»

پدرم در تاریخ ۱۳ سپتامبر یکراست به خانه در کراچی آمد. درحالی که قرار بود صبح روز بعد با شاه نواز به میر در لارکانا ملحق شوند تا عید فطر را جشن بگیرند. فشار واقعاً شدت یافته بود. تنها ۵ روز به آغاز مبارزات انتخاباتی باقی‌مانده بود و پدرم برای

۹۰ جلسه در طول ۳۰ روز برنامه‌ریزی کرده بود. آن شب مثل همیشه اعضای خانواده در اتاق خواب پدر و مادرم دور هم جمع شده بودند که موضوع بحث به طور غیرمنتظره‌ای عوض شد.

پدرم درحالی که روی تخت دراز کشیده بود و سیگار می کشید، ناگهان گفت: «می‌دانی نصرت، وقتش شده که پینکی ازدواج کند. می‌خواهم برایش یك شوهر خوب پیدا کنم.»

ناگهان صاف روی کاناپه نشستم و برای چند لحظه مات و مبهوت شاهد ماجرا بودم. «من نمی‌خواهم ازدواج کنم» مخالفت خود را اعلام کردم. «من تازه به خانه برگشته‌ام.»

صنم و شاه از این فرصت استفاده کردند تا به شوخی‌های زمان کودکی برگردند.

یك صدا گفتند: «باید ازدواج کنی، باید ازدواج کنی.»

«در واقع» پدرم ادامه داد. «پسر مورد علاقه‌ام را دیده‌ام.»

مادرم خندید، احتمالاً از قبل قرار عروسی را هم گذاشته بودند.

سر کشانه گفتم: «هنوز قصد ازدواج ندارم و نمی‌توانید به زور از من بله بگیرید.»

پدر گفت: «تو نمی‌توانی به پدرت نه بگویی.» که شاه و صنم دوباره تکرارش کردند. گفتم: «نه. نه. نه» که درست همزمان شد با ورود چرخ دستی شب چره پدرم.

خوشبختانه، موضوع بحث عوض شد. اما موضوع جدید وحشت برانگیزتر بود. پدرم در حال خوردن گفت: «به من گفتند، ضیاء به تو رحم نخواهد کرد، باید فرار کنی.» «یکی از سران PPP امروز از من پول می‌خواست تا فرار کند. بهش گفتم، اگر می‌خواهی برو اما من مثل موش نیستم که فرار کنم. اینجا می‌مانم و در مقابل ضیاء ایستادگی می کنم.»

با صدای بلند گفتم: «می‌خواهید در انتخابات پیروز شوید و ژنرال ضیاء را به جرم خیانت محاکمه کنید.»

پدرم اخطار داد: «مراقب باش پینکی» دوباره به دیوارهایی که در آن میکروفن مخفی کار گذاشته بودند، اشاره کرد. اما همه قید و بندها را با دیدن دوباره پدر در خانه و بیرون از زندان فراموش کرده بودم. همین که در خصوص خیانت ضیاء صحبت کردم،

پدرم خشمگین شد.

«ساکت» به تندی مرا سرزنش کرد. «نمی‌فهمی که چه می‌گویی»

به هم خیره شدیم، با خشم و ناراحتی از اتاق خارج شدم.

اکنون می‌فهمم که پدرم اوضاع را چگونه می‌دید. او از همان ابتدا، حقایقی که من سعی در انکارشان داشتم را دیده بود. می‌دانست که ژنرال ضیاء تا چه حد ظالم بود و برای همین هم سعی می‌کرد مرا از اظهار نظرهای تحریک کننده علیه او برحذر دارد. اما آن زمان آنقدر یکدنده و کله شق بودم که متوجه آن نمی‌شدم. چندین بار خدا را شکر کردم که مرا قبل از رفتنش به لارکانا بیدار کرد.

او گفت: «از آن‌چه که دیشب بهت گفتم ناراحت نشو.» لبه تختم نشست. «نمی‌خواهم هیچ آسیبی به تو برسد.»

مرا در آغوش گرفت.

گفتم: «می‌فهمم، من هم معذرت می‌خواهم» او را بوسیدم و از او خداحافظی کردم. هنوز شلوار طوسی اش و بوی عطر شالیمارش را به خاطر می‌آورم. این آخرین باری بود که او را آزاد دیدم.

۱۷ سپتامبر ۱۹۷۷، ۳:۳۰ بامداد. المرتضی

بهاوال (Bahawal) یکی از خدمه، حوادث اتفاق افتاده را بازگو می‌کند، چون من آنجا نبودم.

۷۰ تکاور ارتش و افسر پلیس از دیوارهای المرتضی حدود ساعت ۲ بامداد بالا آمدند و به سمت خانه هجوم آوردند.

فریاد می‌زدند: در را باز کنید. به در جلویی می‌کوبیدند و من و دیگر خدمه در را از داخل بسته نگه داشتیم.

فریاد زدیم: «چه می‌خواهید؟»

«بوتو»

«صبر کنید باید او را بیدار کنیم.»

فریاد زدند: «در را باز کنید.» با تمام قدرت خود در را هل می‌دادند تا این که بالاخره از جا در آوردندش.

میر صدای جار و جنجال را شنید و رفت که ارباب بوتو را بیدار کند. پدرش به او گفت: «به آن‌ها بگو که لازم نیست در را این چنین بشکنند. بگذار دو افسر وارد شوند. به‌زمان نیاز دارم تا وسایلم را جمع کنم.» اما او می‌دانست که آنها خواهند آمد. چمدانش آماده بود. همچنین کیف دستی‌اش.

ده دقیقه بعد ارباب بوتو را با خود بردند. همه ما را به‌زور اسلحه در خانه حبس کردند. نیروهای امنیتی داخل و خارج خانه کشیك می‌دادند. همه گریه کردیم.

میر بابا خیلی عصبانی بود. خواست با کراچی ارتباط برقرار کند اما همه خطوط تلفن قطع شده بودند. روز بعد بی سر و صدا از میان نگهبانان عبور کردم و به خانه کناری رفتم تا به بگم صاحب (Begum Sahib) خبر دهم. بعد از آن خبر همه جا پخش شد و صدها نفر بیرون دروازه‌های المرتضی جمع شدند. یك صدا می گفتند. زنده باد بوتو! پلیس همه را دستگیر کرد.

پدرم به‌زندان سوکور (Sukkur) برده شد، از آنجا به‌زندان کراچی و سپس به‌لاهور. ضیاء جرأت نمی‌کرد که خطر کند و اجازه دهد که مردم از جای زندانی‌شدن او مطلع شوند. این بار ضیاء مصمم بود که یکبار برای همیشه پدرم را از صحنه محو کند. این بار نیز پدرم به همان قتل قدیمی متهم شده بود. اما ضیاء این بار همه چیز را سفت و محکم برنامه‌ریزی کرده بود.

فصل ششم

اخبار و بازتابهای حضور در المرتضی

قتل قضایی پدرم

مارس ۱۹۸۰ . زمان، ذره ذره از یك ساعت شنی بدون انتها در المرتضی فرو می‌چکید. حس می کنم در گوری زندگی می کنم، دور از همهٔ فعل و انفعالات بشر. مادرم ساعت‌های بی پایان حبس و تمرین صبر و بردباری را می گذراند. اما ۵ ماه پس از اسارت در المرتضی، بیشتر از همیشه بی قرار هستم. اصلاً نمی‌دانم که کی و اصلاً آیا آزاد خواهم شد. همه چیز به ضیاء بستگی دارد.

دولت ایالات متحده انتخاب خود را کرده است. با گذشت زمستان و رسیدن بهار، روشن می‌شود که آمریکایی‌ها حکومت دیکتاتوری ضیاء را به بازگشت دموکراسی ترجیح داده اند. کارتر (Carter) که از حضور روز افزون اتحاد جماهیر شوروی سابق در افغانستان به تنگ آمده، پیشنهاد ۴۰۰ میلیون دلاری را به عنوان کمك به ضیاء می‌دهد. اما ضیاء از دریافت آن با تصور این که پول بسیار کمی‌است، امتناع می‌ورزد. شمار زیادی از پناهندگان افغانی ولرد پاکستان می‌شوند، آنان بیانگر سیلی هستند که در صورت شدت یافتن جنگ داخلی در افغانستان به پاکستان سرازیر خواهد شد.

حضور پناهندگان در کشور پاکستان از دیاد کمك‌های خارجی برای ضیاء را در پی خواهند داشت. در نهایت پاکستان را پس از اسرائیل و مصر تبدیل به سومین کشور

بزرگ دریافت کنندهٔ کمک‌های آمریکا می کنند. تجاوز شوروی به افغانستان زمانی آشکار می‌شود که برژنف (Brezhnev) هدیه‌ای به مناسبت کریسمس به ضیاء می‌دهد. من و مادرم هنوز در المرتضی در حبس به سر می‌بریم.

صنم برای دیداری کاملاً پیش‌بینی شده که دیر به دیر هم صورت می گیرد، می‌آید، در حالی که توسط گروهی از مقامات ارتش و زندان محاصره شده است. حتی یك دختر اجازه ندارد که مادر و خواهر خود را بدون حضور مدلوم مقامات نظامی ملاقات کند. مادرم از فشار خون پایین همیشگی خود مریض است و در اتاق خواب خود دراز کشیده است. می‌پرسم آیا امکان دارد ملاقات در آنجا و در حضور نگهبانان زن صورت پذیرد. همین که همراه صنم به طرف خوابگاه خانوادگی حرکت می کنم، صدای گام‌هایی را پشت سرم می‌شنوم. یك پلیس زن نیست. کاپیتان افتخار (Iftikhar) یکی از افسران ارتش است. با ناباوری به او خیره می‌شوم. هیچ مردی مگر اینکه از خویشاوندان باشد، اجازهٔ ورود به استراحتگاه خانوادگی را ندارد. در فرهنگ ما برخی ترجیح می‌دهند بمیرند ولی اجازه ندهند که غریبه‌ای حرمت آن جا را نقض کند.

به او یادآور می‌شوم: «حتی قانون زندان می گوید که فقط افسران زن می توانند وارد اتاق یك زن زندانی شوند.»

می گوید: «من باید آنجا باشم.»

«بنابراین ما اصلاً ملاقاتی نخواهیم داشت.» خواهرم را صدا می کنم.

صنم قبلاً به سمت اتاق مادرم رفته است، بنابراین به سمت راهرویی که به خوابگاه خانوادگی منتهی می‌شود می‌روم تا به او و مادرم بگویم که ملاقات به تعویق افتاده است. صدایی را پشت سرم می‌شنوم. فرمانده افتخار هنوز به‌دنبالم می آید.

با حیرت به او می گویم: «فکر می کنی داری کجا می‌روی؟ نمی توانی وارد آنجا شوی.»

اما خیلی نفهم است. با صدای بلند می گوید. «می‌دانی من چه کسی هستم؟ من یك فرماندهٔ ارتش پاکستان هستم، و هر جا که بخواهم، می‌روم.»

من هم با صدای بلند جواب می‌دهم: «تو می‌دانی من کیستم؟ دختر همان کسی هستم که تو را از تسلیم تنگین در داکا نجات داد.»

فرمانده افتخار دست خود را برای زدن من بلند می کند. و تمام خشمی که سرکوب کرده بودم، تمام عصبانیتی که کنترل اش کرده بودم، فوران می کند.

«تو مرد وقیح، دستت را به روی من بلند می کنی! جرأت می کنی در این خانه و کنار سایهٔ آرامگاه مردی که تو را نجات داد، دست روی من بلند کنی. تو و سیاه‌ات به پای ژنرال‌های هندی افتاده بودید. این پدر من بود که شما را با افتخار برگرداند. و تو دست روی دختر او بلند می کنی؟»

با ظاهری به ظاهر شرمنده دست خود را پایین می آورد. غرولندکنان می گوید «خواهیم دید» و روی پاشنه‌اش بر می گردد و با گام‌های محکم دور می‌شود. دیدار صنم لغو شده است.

نامه‌ای به دادگاهی که من و مادرم آنجا پس از حبس در المرتضی اعتراض داده‌ایم، می‌نویسم. پس از اعلام حکومت نظامی در سال ۱۹۷۹، دادگاههای مدنی هنوز اختیار بررسی (تجدیدنظر) بازداشت‌های انجام شده توسط مقررات نظامی را داشتند. آن‌چیزی را که در خوابگاه خانوادگی‌مان روی داده بود را شرح دادم. ژنرال ضیاء اغلب در مورد حرمت چادر و چهاردیواری و حفظ حرمت زندگی خانوادگی زیاد صحبت کرده بود. اما به‌نظر نه او و نه فرمانده افتخار، ارزشی برای آن قائل نبودند. نامه را به زندانبان می‌دهم، او قول می‌دهد که نامه را به دادگاه بفرستد و رسید آن را برایم بیاورد. آن زمان نمی‌دانستم که آن رسید چقدر با اهمیت خواهد بود.

من فکر می کنم، پس هستم. همواره با این فرضیهٔ فلسفی در آکسفورد مشکل داشتم و اکنون نیز بیشتر در درک آن دچار مشکل هستم. من فکر می کنم حتی وقتی که نمی‌خواهم فکر کنم، اما همان‌طور که ایام می گذشت، به وجود خود نیز شک کرده بودم. برای این که یک شخص واقعاً وجود خارجی داشته باشد، باید بر چیزی اثر بگذارد، عملی انجام دهد که واکنشی را در پی داشته باشد. حس می کنم چیزی نیست تا روی آن اثری بگذارم.

با وجود این، تأثیر پدرم در من، مرا وادار به ادامه دادن می کند. ایستادگی. شرافت. مرام. در داستان‌هایی که پدرم هنگام کودکی برایمان تعریف کرده بود، بوتوها همواره برنده یک مبارزه اخلاقی بودند. «روبرت در جنگل‌های وودااستوک به پای من

افتاد» پدرم یکی از داستان‌های مربوط به ورود و حضور و برخوردش در آکسفورد با روبرت از هنتزو (Hentzau) شخصیت بد ذات داستان‌های آنتونی هوپ، را چنین آغاز می کرد. روی پا می‌ایستد، پدرم شمشیری خیالی را بیرون خواهد کشید. «او ضربه‌ای به شانه‌ام می‌زند، پایم را تکه تکه می کنم. اما مقاومت می کنم، چو یك مرد با شرافت تا پای جان می‌جنگد.» وقتی افسون شده نگاه می کردیم، پدرم دفاع می کرد. او حمله خواهد کرد. او به خونی که از زخم روی شکم‌اش جاری است، توجهی نخواهد کرد. با یورش ناگهانی خود، کار روبرت را یك سره خواهد کرد، و سپس خسته در صندلی خود فرو خواهد رفت. «جای زخمی اصیل». او در حالی که پیراهنش را بلند می کند تا جای زخم آپاندیس را به ما نشان دهد این را می گوید.

با گرفتن روحیه از این داستان و دیگر افسانه‌های بوتو، دلیلی نمی‌دیدم که باور کنم پدر در مقابل ضیاء شکست خواهد خورد. هنوز تمایزی بین نبردهای الهام بخشی که پدرم در داستان‌هایش برایمان می‌ساخت و شیطان واقعی که انتظار او را می کشید، قائل نبود.

سپتامبر، ۱۹۷۷. دیوارهای ضخیم که بالای آن با سیم‌های خاردار دندانه دندانه شده بود. پنجره‌هایی بسیار کوچك در بالا با نرده‌های آهنی زنگ‌زده است. دروازه‌های آهنین غول پیکر زندان کوت لاخپات (Kot Lakhpat) در آن هنگام عبور من تلق تلوق و غژغژ می کند. تا به حال هرگز در زندانی نبوده ام.

با در فولادی دیگر مواجه می‌شوم. این یکی توسط پلیس اسلحه به‌دست نگهبانی می‌شود. دور و برم مردان، زنان و کودکانی که جعبه‌های غذا را در دست گرفته‌اند، به‌طرف در کوچکی فولادی یکدیگر را هل می‌دهند. هیچ نوع امکانات رفاهی در زندان‌های پاکستان وجود ندارد ـ لباس، رختخواب، ظروف، حتی غذا را خانواده‌های زندانیان باید بیاورند، آن زندانیانی که خانواده‌هایشان بسیار فقیر بودند و نمی توانستند این امکانات رفاهی را فراهم کنند یا به حبس با اعمال شاقه محکوم شده بودند به زندان طبقهٔ C می‌رفتند ـ سلول دسته جمعی که ۵۰ نفر روی زیر اندازهای پر از شپش می‌خوابیدند و سوراخی گوشهٔ سلول برای دستشویی آنان وجود داشت، آنان مجبور به ادامهٔ حیات با سهمیهٔ روزانه ۲ کاسه عدسی و یك تکه نان بودند. هیچ پنکه‌ای وجود ندارد تا گرمای

بالای ۱۰۰ درجه فارنهایت را تهویه کند، نه حمامی که زندانیان را خنک کند یا به آنها اجازه شستن خود را بدهد. پلیس مرا به دفتر رئیس زندان می‌برد تا پدرم را ملاقات کنم.

پدرم گفت: «با تأکید و تکرار اتهام به قتل، ضیاء آشکارا موضع خود را علیه ما اعلام می‌کند. بچه‌های دیگر باید به زودی از کشور خارج شوند، قبل از این که ضیاء آن را غیرممکن کند. به ویژه پسرها، می‌خواهم که ظرف ۲۴ ساعت آینده از کشور خارج شوند.»

با وجود این که می‌دانم پسرها از ترک کشور در حال حاضر متنفر هستند، می‌گویم: «چشم بابا» چطور می‌توانند روی درس‌هایشان تمرکز کنند در حالی که پدرشان در زندان به سر می‌برد. هر دو سخت مشغول کار در کراچی و لارکانا هستند تا برای انتخاباتی که ضیاء هنوز قول برگزاری آن را داده است، فضا و شرایط را آماده سازند.

پدرم ادامه می‌دهد: «تو تحصیلات خود را تکمیل کرده‌ای. اما اگر می‌خواهی می‌توانی به انگلیس برگردی و زندگی آرامی را در پیش بگیری. درکت می‌کنم. می‌توانی بروی. اگر تصمیم به ماندن می‌گیری، باید بدانی که اوضاع سختی را در این جا در پیش داریم.»

به او می‌گویم: «من همین جا می‌مانم و دنبال کار پروندهٔ شما می‌روم.»

می‌گوید: «مجبور می‌شوی که بسیار قوی باشی.»

میر با اکراه چند روز بعد به انگلستان رفت. دیگر هرگز فرصتی برایش فراهم نمی‌شد که پدرش را ببیند و نه برای شاه نواز که چند روز قبل از بازگشت به سوئیس مسیر طولانی به سمت زندان کوت لاخپات را برای دیدن پدرم طی کرد.

«برای دیدن پدرم مجوز دارم» به نگهبانان دروازهٔ اول گفت: «برای خداحافظی از او آمده‌ام.»

نگهبانان می‌گویند: «نمی‌توانیم به تو اجازهٔ ورود دهیم».

پدرم که به طور اتفاقی از دیوار فولادی عبور می‌کرد تا به دیدار وکلایش برود، صدای بحث و گفتگوی شاه با زندان بانان را می‌شنود.

با صدای بلند به برادرم گفت: «تو پسر منی. به آنان التماس نکن. به دنبال تحصیلت برو و سخت تلاش کن. باعث افتخار من شو.»

دو روز بعد شاه نواز کشور را به قصد کالج آمریکایی لیسین (Leysin) ترك کرد. مدت کوتاهی پس از آن صنم به‌هاروارد باز گشت. ده‌روز پس از آن، در تاریخ ۲۹ سپتامبر ۱۹۷۷، برای اولین بار دستگیر شدم.

مردم. خیل مردم. مردان جوان با لباسهایی بسیار ساده به شاخه‌های درختان و دیرك‌های لامپ چسبیده بودند. تعادل خود را بالای اتوبوس‌ها و کامیون‌ها حفظ می کردند. خانواده‌ها از پنجره‌ها، پشت بام‌ها و بالکن‌ها گردن درازی می کردند که شاهد وقایع باشند. جمعیت آن چنان به هم فشرده شده بودند که هر کسی از حال می‌رفت، صاف نگهش می‌داشتند. زنان در چادرهای خود در کنار جمعیت این پا و آن پا می کردند، برای این آرمان به خود جرأت داده بودند که در اجتماع دیده شوند، قرار بود دختر نخست‌وزیر محبوب‌شان سخنرانی کند.

زنی پشت یك تریبون سیاسی، آنقدر که برای مردم عجیب بود، برای خودم عجیب نبود. دیگر زنان شبه‌قاره پرچم‌های سیاسی شوهران، برادران و پدران خود را مقابل من نگه داشته بودند. یادگار خانواده‌های سیاسی که به زنان به ارث می‌رسید، در آسیای جنوب شرقی به یك سنت تبدیل شده بود. ایندیرا گاندی (Indira Gandhi)در هند. سیمیملوو باندرانایکه (Simimavo Bandaranaike) در سریلانکا، فاطیما... و مادر خود من در پاکستان. فقط تصور نمی کردم که این موضوع برای من نیز اتفاق بیفتد.

درحالی که روی صحنهٔ موقتی شهر صنعتی فیصل آباد ایستادم، ترسیده بودم. در سن ۲۴ سالگی، هنوز خود را رهبر سیاسی یا یك سخنران عمومی تصور نمی کردم. اما چاره‌ای نداشتم. مادرم دو هفته پیش در کراچی به من گفته بود: «عزیزم تو باید در مبارزات شرکت کنی. مجبوریم برنامهٔ پدرت را بین خود تقسیم کنیم. دیگر سران حزب (PPP) یا در حبس هستند یا اینکه وظایف مربوط به خود را انجام داده اند. تنها ما دو نفر باقی‌مانده‌ایم.»

به او گفته بودم: «اما نمی‌دانم که چه باید بگویم.»

او گفته بود: «نگران نباش. متن سخنرانی را به تو خواهم داد.»

جمعیت یك‌صدا فریاد می‌زد: «بوتو را آزاد کنید!»، همان فریادی که یك میلیون نفر مقابل مادرم روز قبل در راولپندی زده بودند. پشت او روی صحنه ایستاده بودم، نگاه

می کردم یاد می گرفتم. مادرم به جمعیت گفته بود: «نگران نباشید. اگر پدر در زندان است. شما مادری دارید که هنوز آزاد است. من تانك و اسلحه ندارم، اما در واقع قدرت شکست ناپذیر ستم دیدگان را دارا هستم که به من یارای مقاومت در مقابل هر قدرتی در جهان را می دهد».

صدایش استوار بود، اما دستانش ذره‌ای می لرزید. وقتی مردم را جمع می کرد، دلم برایش سوخت. مادرم این سبك زندگی را هرگز تصور نمی کرد، او نخواسته بود که رهبری PPP را هنگام زندانی بودن پدرم به عهده گیرد. هنوز از فشار خون پایین رنج می برد و خیلی ضعیف شده بود. زمانی که رهبران حزب در مورد رهبری حزب جار و جنجال راه انداخته بودند و او را به عنوان نماینده‌ای بینابین پیشنهاد کرده بودند، او امتناع کرده بود. اما وقتی پدرم از زندان نامه نوشته بود و از او خواسته بود که تصمیم حزب را قبول کند، مجبور شده بود که آن را بپذیرد. فقط دو هفته به اولین انتخابات موعود باقی مانده بود. مردم برای باز گرداندن PPP بسیار آماده بودند.

برای بخش وسیعی از مردم آشکار می شد که عدل و انصاف ضیاء هر چیزی هست غیر از عدل و انصاف. کمتر از دو ماه پس از کودتا، حکومت ضیاء آسیاب‌ها و شالیزارهایی که پدرم آنها را به نفع صاحبان اصلی شان ملی کرده بود، پس گرفت، و قول خصوصی سازی بیشتر داد. کارخانه دارها با اخراج سازماندهندگان اتحادیه‌ای در سراسر کشور جشن گرفتند. فقط ۵۰ هزار کارگر در لاهور از کار بی کار شدند. کارخانه‌دارها باریشخند به کارگرانی که تنها امنیت شغلی که تا آن زمان داشتند و اکنون از دست داده بودند، می گفتند: «اکنون پدر بوتو شما کجاست؟»

دیگر کارگران را به اخراج دسته جمعی و قطع دستمزد تهدید کردند. به دهقانانی که انتظار داشتند محصولات خود را با قیمت‌های تضمین شده بفروشند، در عوض قیمت‌های «همین است که هست» را پیشنهاد دادند. یك بار دیگر زمین داران و مالکان کارخانه‌ها سودها را به جیب می ریختند، اکنون قیمت پیاز ۵ برابر قیمت آن در سال ۱۹۷۵ شده است. قیمت سیب زمینی دوبرابر شده و قیمت آرد و تخم مرغ نیز تا ۳۰ درصد افزایش یافته است. خشم از تغییر سیاست‌های پدرم در تظاهرات PPP در سراسر پاکستان یك صدا اعلام می شد. بوتو را آزاد کنید (بوتو آزاد باید گردد).

در فیصل آباد، از عهدهٔ سخنرانی که بارها و بارها در اتاقم در اسلام آباد تمرین کرده بودم، برآمدم. سر خود را بالا بگیر. پایین را نگاه نکن. مقابل دیوار بایست و سخنرانی کن. چه تمرین سختی در دانشگاه آکسفورد بود. اکنون در مقابلم در یك زمین ورزش توده‌ای به نظر بی پایان از انسان گسترده شده است. مادرم از قبل هشدار داده بود. «هرگز موجب تحریك نظامیان نشو و به ضیاء بهانه‌ای برای لغو انتخابات نده.» اما جمعیت مهار نشدنی بود. یکی از اعضای حزب محلی در حالی که عرق روی پیشانی‌اش را پاك می کرد، گفت: «باورم نمی‌شود، در تمام عمرم چنین گردهمایی عمومی ندیده‌ام.»

یك نفر میکروفونی به من داد که با سیم لخت به بلندگوهایی متصل شده بودند. سیم‌ها جرقه می‌زدند. وقتی صحبت می کردم، افرادی که روی سکو بودند، سعی می کردند که پارچه‌ای دور سیمها بپیچند و یا میکروفون را برایم نگه دارند. نه این جا دانشگاه آکسفورد نبود.

در سخنرانی خود که از قبل آماده کرده بودم، فریاد زدم: «وقتی با پدرم در راستای انجام مذاکرات با ایندیرا گاندی به هند رفته بودم، پدرم از خوابیدن روی تخت خودداری کرد. از او پرسیدم: «چرا روی زمین خوابیده‌اید؟» جواب داد؛ چون اسرای جنگی ما در اردوگاه‌ها مجبورند فقط روی زمین بخوابند.» و هیاهویی به پا شد.

یك روز در کاسور. روز بعد در اُکارا. زمین‌های مواج سبز رنگی که کشاورزان در آنها خم می‌شدند تا علف‌ها را وجین و آبیاری کنند. PPP توجه قلب نواحی کشاورزی پنجاب را به خود جلب می کرد، جمعیت مشتاق، پیشروی ما در ادامه مسیر را کند کرد. پنجاب سرزمین جوانان ارتش بود، سربازانی که رأی دهندگان وفادار به پدرم بودند. او با جوانان به مهربانی رفتار کرده بود: برای سربازانی که در سنگرهای زمستانی غرب پاکستان می‌خوابیدند، لباس گرم فراهم کرده بود، دستمزد آنان را افزایش داده بود، و فرصت ارتقاء به درجه افسری را برای آنان فراهم کرده بود. اکنون خانواده‌های این سربازان به حمایت از ما به پا خواسته بودند. کارد به استخوان ضیاء رسیده بود.

وقتی ۲۹ سپتامبر به ساحیوال، سومین توقفگاه در طول سفرم رسیدم، زن میزبان با نگرانی گفت: «رئیس دادگاه بخش آمده تا شما را ملاقات کند.»

رئیس دادگاه بخش گفت: «این خانه یك زندان فرعی اعلام شده است. شما

به‌مدت ۱۵ روز بازداشت هستید.»

نمی‌توانستم باور کنم. پلیس خانه را محاصره کرده بود. تلفن قطع شده بود و به‌دنبال آن آب و برق. همه جاده‌های اطراف را قُرق کرده بودند و ساکنان محلی را از خانه‌های خود دور نگه داشته بودند. آقا و خانم صاحبخانه من، یکی پس از دیگری حزب را ترک کردند، هر دوی آنها به همراه من بازداشت شده بودند. سه روز را پشت سر گذاشتم درحالی که با خشم اتاقم را بالا و پایین می‌رفتم، یك پلیس در راهرو کشیك می‌داد.

اتهامات چه بودند؟ من که هیچ قانونی را زیر پا نگذاشته بودم، حتی قوانین حکومت نظامی. تنها مسئولیت‌های پدرم را در مبارزات انتخاباتی یك ماهه که توسط خود ضیاء تحریم شده بود، برعهده گرفته بودم. نمی‌دانستم که وارد چه بازی خطرناکی شده‌ام. «دخترم قبلاً زیور آلات به خود می‌آویخت. اکنون افتخار می‌کند که زنجیرهای اسارت را بر خود آویخته است» مادرم این را در یکی از راهپیمایی‌های مربوط به مبارزات انتخاباتی در کراچی، جایی که اندازه و بزرگی جمعیت رکوردهای پیشین را در خود غرق می‌نمود، گفت. حمایت‌های پرشوری که از ما می‌شد، امیدهای ضیاء را برای شکست دادن PPP نقش بر آب کرد. بوتوی در زندان حتی نیرومندتر از بوتو در خط مبارزه بود.

روز بعد، ضیاء در تلویزیون اعلام کرد که برگزاری انتخابات لغو شده است.

از آن لحظه بود که فهمیدم دیگر قانونی وجود نخواهد داشت.

۲۴ اکتبر ۱۹۷۷. روزی که محاکمه پدرم برای توطئه به قتل آغاز گشت. برخلاف پرونده‌های قتل معمولی که در دادگاه‌های نخستین رسیدگی می‌شدند، رسیدگی به این پرونده در دیوان عالی آغاز گشت، در حالی که پدرم از تقاضای هرگونه استیناف محروم بود. قاضی دیوان عالی که پدرم را به قید ضمانت آزاد کرده بود، ۶ هفته زودتر از خدمت در دیوان عالی برکنار شد، و هیئت قضاوتی متشکل از ۵ نفر قاضی منتخب تشکیل شد. یکی از اولین اقدامات این هیئت قضاوت، لغو آزادی به قید ضمانت پدرم بود. اکنون پدرم تحت اتهامات جنایی و تحت حکم رئیس حکومت نظامی ضیاء الحق نگهداری می‌شد.

حداقل من آزاد بودم تا با مادرم فعالیت‌های پدرم را ادامه دهم: زمانی کوتاه پس از لغو انتخابات، آزاد شده بودم. یکی از طرفداران حزب، خانه‌ای بدون اثاثیه در لاهور

(مرکز پنجاب) برایمان اجاره کرد تا از آن به عنوان دفتر و محل جلسات PPP در طول محاکمه پدرم استفاده کنیم. هر روز یکی از ما در جلسات دادگاه در ساختمان زیبایی که انگلیسی‌ها در ۱۸۶۶ ساخته بودند، حضور می‌یافت. تزئینات در هر جای ساختمان دادگاه به چشم می‌خورد. در سقف چوبی حکاکی شده سالن دادگاه، در فرش‌های قرمز گران بهای آن. همه هنگام ورود قاضی‌ها برخاستند. پیش از آنها شخصی با کت سبز و عمامه سفید که عصایی چوبی با سر نقره‌ای حمل می‌کرد، وارد شد. قاضی‌ها که ردای مشکی پوشیده و کلاه گیس سفید بر سر گذاشته بودند، در جایگاه خود که با اطلس قرمز منگوله دار تزئین شده بود، روی صندلی‌های پشت بلند سیاه خود مستقر شدند. وکلای پدرم از قبل وارد دادگاه شده بودند، عبای ابریشمین مشکی روی کت‌های سیاه خود پوشیده بودند، پیراهن‌های سفید یقه دار خود را آهار زده بودند و شلوارهای رسمی پوشیده بودند. همراه دیگر تماشاچیان روی نیمکت‌های چوبی سالن دادگاه نشستم، باید احساس راحتی می‌کردم. این محاکمه به نظر شبیه محاکمه‌های انگلیسی با بهترین رسوم بود. اما این گونه نبود.

پرونده علیه پدرم اساساً بر پایه اعترافات مسعود محمود، مدیریت نیروی امنیتی فدرال بود. مسعود محمود یکی از کارکنان دولتی بود که خیلی زود پس از کودتا دستگیر شد و آن طور که گفته می‌شود وی را شکنجه کردند تا شهادت دروغ علیه پدرم دهد. تقریباً دو ماه پس از اسارت توسط ارتش، مسعود محمود تصمیم گرفته بود که تغییر موضع دهد و به عنوان شاهدی که ادعا می‌کند شریک جرم بوده و اگر حقیقت را در مورد دیگر همدستان بگوید، مورد عفو قرار خواهد گرفت، تبدیل شود. اکنون مسعود محمود ادعا می‌کرد که پدرم به او دستور داده که کاسوری (Kasuri) از رجال سیاسی را بکشد.

اظهارات مسعود محمود تنها شهادتی بود که پدرم را به‌طور مستقیم به توطئه مطرح شده مربوط می‌کرد. چهار متهم دیگر که آنها نیز از اعضای نیروی امنیتی فدرال بودند، بنا بر آن چه که گفته می‌شود در این حمله شرکت کردند و دستور را از مدیر گرفته‌اند. همه آنان مثل مسعود محمود زمان کوتاهی پس از کودتا دستگیر شده بودند. هیچ شاهد عینی برای این حمله وجود نداشت.

وقتی چهار متهم عضو تشکیلات مزبور کنار وکلای خود نشسته بودند، مأموران

دستگاه اطلاعات پدرم را درون جایگاه چوبی متهم که برای این محاکمه ساخته شده بود، محاصره کرده بودند. مولوی مشتاق حسین (Maulvi Mushtaq Hussein) جانشین رئیس دیوان عالی روز اول محاکمه‌ای که قرار بود ۵ ماه به طول انجامد، با لحنی کنایه‌آمیز به پدرم گفت: «می‌دانم که به داشتن زندگی مرفه عادت داری، بنابراین به جای نیمکت برای تو صندلی فراهم کرده‌ام.» یکی از اعضای هیئت قضاوت که ضیاء آن را تعیین کرده بود، مولوی مشتاق از هم‌وطنان ضیاء یعنی اهل جولندار (Jullandar) هند بود، و از دشمنان دیرین پدرم به حساب می‌آمد. او قاضی‌ای بود که پدرم را در زمان اعتراض‌اش به ایوب خان محاکمه کرده بود. زمان دولت PPP از پست ریاست دیوان عالی کشور کنار گذاشته شد و پس از حکومت نظامی ارتقاء او به دیوان عالی کشور پذیرفته نشد، دادستان کل و پدرم او را نالایق دانسته بودند. زمان کوتاهی پس از کودتا وی سمت رئیس ستاد انتخابات را که ضیاء به او پیشنهاد کرده بود، پذیرفت، و جدایی بین شاخه‌های اجرایی و قضایی دولت را بی اعتبار نمود. او نمی‌توانست بی طرف باشد.

غرض ورزی دادگاه روشن بود. روز اول محاکمه، میان عباس (Mian Abbas) یکی از متهمان تشکیلات امنیتی که به ظاهر مردی نیک سرشت و شجاع بود، ایستاد و شهادت خود را انکار کرد. وی اعلام کرد «آن اعترافات را از من زیر شکنجه گرفته بودند.» وی روز بعد در دادگاه حضور نیافت. مریض شده بود، دادستان توضیح داد.

وکیل مدافع خواستار دیدن رونوشت‌هایی از اظهارات مطرح شده علیه پدرم شد. رئیس دیوان عالی این درخواست را «تا زمان مقتضی» به تعویق انداخت.

با ادامه محاکمه، آقای دی. ام آوان (D.M Awan) وکیل دعاوی کل، به دفتر رئیس دیوان عالی فرا خوانده شد و در آنجا به وی توصیه شد که «به فکر آینده خود باش». وقتی آقای آوان در دفاع قانونی و درست از پدرم پافشاری کرد، رئیس دیوان عالی با صدور حکم‌های غیر منصفانه در مورد دیگر پرونده‌های آقای آوان که در دادگاه رسیدگی می‌شدند، دست به اقدام متقابل زد. سرانجام، آقای آوان به موکلین خود توصیه کرد که وکیل دیگری پیدا کنند.

در دادگاه شاهد آن بودم که مولوی مشتاق شهادت راننده مسعود محمود را به گونه‌ای طراحی و هدایت می‌کند تا رابطه‌ای بین پدرم و مدیر کل تشکیلات امنیتی

ایجاد کند. رئیس دیوان عالی پرسید، «آیا حقیقت دارد که تو مسعود محمود را بردی تا نخست‌وزیر را ملاقات کند؟»

راننده با ترس گفت: «نه»

«بنویس: مسعود محمود را بردم تا نخست وزیر را ملاقات کند.» مولوی مشتاق تندنویس دادگاه را این گونه هدایت کرد.

وکیل مدافع بلند شد و گفت: «اعتراض دارم قربان!» مولوی مشتاق فریاد زد: «اعتراض وارد نیست» و ابروهای سفید و پرپشت خود را به نشانه خشم پایین آورد. سپس رو به شاهد کرد و گفت: «منظورت چیست وقتی می گویی به‌خاطر نمی آوری، ولی تو محمود را به ملاقات نخست وزیر برده‌ای».

راننده پاسخ داد. «نه قربان، من او را نرساندم.»

رئیس دیوان عالی به تند نویس دستور داد: «بنویس: مسعود محمود خودش به ملاقات نخست وزیر رفته است.»

وکیل مدافع مجدداً ایستاد و گفت: «اعتراض دارم!»

مولوی مشتاق غرید: «بنشین!» دوباره به سمت راننده برگشت و پرسید: «مسعود محمود می توانست خودش به ملاقات نخست وزیر برود، درست می گویم؟»

راننده لرزان گفت: «نه قربان»

مشتاق فریاد زد: «چرا نه؟»

راننده با لرز گفت: «قربان، چون کلیدها دست من بود.» جان ماتیوس (Jahn Mattews) وکیل پایه یك دادگستری، که از انگلستان آمد تا در محاکمه نوامبر حضور یابد، از شنیدن روند دادرسی شگفت‌زده شد. وی بعدها به یك روزنامه‌نگار انگلیسی گفت: «من به ویژه از روشی که هیئت قضاوت پاسخ درست یك شاهد را قطع می کرد یا ادامه رسیدگی به پرونده را به وقتی دیگر موکول می کرد تا شاهد را مجبور به نقض یا تغییر پاسخ نماید، نگران بودم. وکلای مدافع بسیار بیشتر نگران بودند. در پایان محاکمه، هیچکدام از اعتراضات مطرح شده یا تناقضات موجود در پرونده در گزارش ۷۰۶ صفحه‌ای از شهادت‌ها نیامد.

حتی ذره‌ای عدالت وجود نداشت. یك روز وقتی به دادگاه رسیدم، ناخواسته

شنیدم که عبدل خالق، معاون مدیر سازمان تحقیقاتی فدرال، یك گروه از شاهدان را تفهیم می کرد که در دادگاه چه بگویند. با صدای بلند اعتراض کردم: «این دیگر چه نوع عدالتی است؟» مردم جمع شدند. خالق به پلیس دستور داد: «او را از این جا ببرید.» در حالی که کاملاً مشتاق بودم تا صحنه‌ای ایجاد کنم که باعث دستپاچگی دادستان شوم، فریاد زدم: «من از این جا نخواهم رفت.» خالق دوباره فریاد زد: «ببریدش» همین که پلیس به طرف من حرکت کرد، همهمه‌ای در راهرو پیچید که پدرم وارد می‌شود. نمی‌خواستم پدرم از دیدن دخترش که تهدید و یا احیاناً بر زمین کشیده می‌شود، آشفته گردد، بنابراین خود را از رویارویی با پلیس کنار کشیدم. بعداً شنیدم که دادستان خانه‌ای نزدیك دادگاه مملو از نوشیدنی‌ها و غذاهای خوب اجاره کرده است تا شهادت شاهدان را به نحو مقتضی و موردنظر اصلاح کند.

رمزی کلارك (Ramsey Clark) دادستان کل سابق آمریکا، آمد تا بر روند دادرسی به پرونده پدرم نظارت کند. وی بعداً در این خصوص مقاله‌ای برای نشریه نیشن (The Nation) نوشت. وی نوشته بود: «کل جریان دادرسی پرونده بر اساس چند شاهد بود که تا زمان اعترافشان در بازداشت نگه داشته شدند، شاهدانی که اعترافات و شهادت خود را در هر بازگویی تغییر یا تعمیم می‌دادند، شاهدانی که خود و یکدیگر را نقض می کردند. شاهدانی که غیر از مسعود محمود مدیر کل تشکیلات امنیتی هرچه می گفتند لااقل به هم مربوط بود، این مسعود محمود بود که اظهاراتش به چهار فرضیه متفاوت از حوادث اتفاق افتاده منتهی شد. شهود دیگر به وضوح و به کرات توسط هر شاهد عینی، مدرك مستقیم یا هر گونه ادله عینی نقض شده بودند.

من به عدالت ایمان دارم. به اصول اخلاقی و قوانین اعتقاد دارم، در شهادت‌ها و جریان دادرسی قسم خورده بودند. اما هیچکدام از این‌ها در طول نمایش مضحك محاکمه پدرم وجود نداشت. وکیل دعاوی دفترچه ارتشی به دست آورد که نشان می‌داد اتومبیل جیپی طبق آن چیزی که گفته می‌شد هنگام حمله به کاسوری مورد استفاده قرار گرفته است، اصلاً در روز مورد نظر در لاهور نبوده است. دادستان اعتراض کرده بود، «این دفترچه اعتباری ندارد» اگر چه خود آنان همین دفترچه را در اسناد مربوط به این پرونده ارائه داده بودند. وکلای مدافع قبض‌های مسافرتی پیدا کردند که نشان می‌داد، غلام

حسین، افسری که از قرار معلوم قتل را سازمان دهی و نظارت کرده بود، روز وقوع قتل مشغول انجام وظیفه در مکان دیگری بوده است. در حقیقت این قبض‌ها آشکار کردند که وی ۱۰ روز قبل و ۱۰ روز پس از وقوع حمله در کراچی بوده است. دادستان حرف‌های قبلی خود را نقض کرد: «این مدارك از قصد تحریف شده بودند.» اگرچه آنها و متهمان و شهود قبلاً هیچ اشاره‌ای به این مدارك نکرده بودند.

وکلای پدرم وقتی رونوشتی از گزارش تنظیمی به دست آوردند، در واقع به این نتیجه و باور رسیدند که کل پرونده قتل علیه پدرم ساختگی بوده است. مکانی که مهاجمان ادعا می کردند که ماجرا در آنجا اتفاق افتاده است، ظاهراً وجود خارجی نداشت. چهار مهاجم وجود داشت نه دو مهاجم که دادستان ادعا کرده بود. علاوه بر این، تفنگ‌هایی که متهمان اعتراف کننده ادعا کرده بودند که در جریان سوء قصد مورد استفاده قرار گرفته‌اند، با پوکه‌های پیدا شده در صحنه هم خوانی نداشت. ریحانه سرور (Rehana Sarwar) خواهر یکی از وکلای پدرم که خود نیز وکیل بود، با شادی در سالن دادگاه به من گفت: «ما برنده این پرونده هستیم.»

با عجله، بدون اتلاف وقت، زمان استراحت برای صرف چای پیش پدرم رفتم تا این خبر را به او بدهم. در حالی که متهمان اعتراف کننده اجازه داشتند با خانواده‌های خود در سالن دادگاه هر قدر که بخواهند، گفتگو کنند، پدرم اغلب در اتاقی کوچك، تحت مراقبت شدید پلیس نگه داشته می‌شد. به او گفتم: «بابا ما برنده شدیم! ما برنده شدیم!» و به او در مورد گزارش‌های مطروحه توضیح دادم. هرگز نگاه مهربان چهره او را هنگام گوش دادن به هیجانم فراموش نمی کنم. به آرامی گفت: «تو متوجه نیستی، پینکی، درست نمی گویم؟» «آنها می‌خواهند مرا بکشند، اصلاً مهم نیست که تو یا هر کس دیگری چه مدرکی ارائه می‌دهد. آنها می‌خواهند مرا به قتل برسانند، به جرم قتلی که هرگز مرتکب نشده‌ام.»

با ناباوری، مات و مبهوت به او نگریستم، نمی‌خواستم حرف‌هایش را باور کنم. هیچ یك از ما که در اتاق حضور داشتیم و از جمله وکلایش نمی‌خواستیم حرف‌هایش را باور کنیم. او از وقتی سربازان ضیاء نیمه‌شب به سراغش آمدند، این موضوع را فهمیده بود. خواهرش وقتی اولین بار شایعه‌های مربوط به اتهام قتل را شنیده بود، به او التماس

کرده بود: «فرار کن» دیگران نیز وی را به رفتن تشویق کرده بودند. جواب او همواره یکسان بود. در اتاق صرف چای به من گفت: «زندگی من در دستان خداست نه کس دیگر. من آماده‌ام تا هرگاه خدا مرا دعوت کرد، به دیدارش بروم. وجدانم آسوده است. آن چه بسیار برایم اهمیت دارد، نامم، شرافتم و جایگاهم در تاریخ است. و تنها برای آنها می‌جنگم».

پدرم می‌دانست که آنها می‌توانند یك مرد را زندانی کنند اما یك عقیده را خیر. می‌توانند یك مرد را تبعید کنند، اما یك عقیده را خیر. می‌توانند یك مرد را بکشند، اما یك عقیده را خیر. اما ضیاء نسبت به آن کور بود و در پی این بود که پیام دیگری برای مردم بفرستد. به نخست وزیرتان نگاه کنید. او نیز مانند هر انسان عادی از گوشت و خون ساخته شده است. (او نیز آدمی خاکی است) اکنون چقدر اصول و عقایدش برای او مفید هستند؟ او را می‌توان کشت، درست همان‌طور که هر یك از شما را می‌توان کشت. ببینید با نخست وزیرتان چه می‌کنیم. تصور کنید با شما چه خواهیم کرد.

پدرم سعی کرد به من بگوید که چه در پیش است. اما صدای او را از فاصله‌ای بسیار دور می‌شنیدم. حرف‌های او را همان جا نگاه داشتم. در غیر این صورت نمی‌توانستم با اتهاماتی که یکی پس از دیگری بر پدرم وارد می‌آمد، مبارزه کنم. مبارزه برای حفظ شرافت او تنها دلیل بودنم شد.

یك روز پس از دستگیری پدرم در کراچی، ضیاء حکم شماره ۲۱ حکومت نظامی را صادر کرد. همه اعضای مجلس ملی، سناتورها و اعضای دولت ایالتی بین سال‌های ۱۹۷۰ تا ۱۹۷۷ (سالهای حکومت حزب مردم پاکستان) بایستی صورت وضعیت مالی خود شامل کلیه جزئیات مربوط به دارایی‌ها، خریدها، از دارایی‌های ملکی گرفته تا ماشین آلات و جواهرات و قراردادهای بیمه و موجودی دفاتر را به حکومت نظامی ارائه دهند. مجازات در صورت عدم تبعیت ۷ سال زندان با اعمال شاقه و مصادره اموال بود.

اگر حکومت نظامی تشخیص می‌داد که اموال و دارایی‌ها از راه نفوذ سیاسی حاصل شده‌اند یا فلان مال دولتی مورد سوء استفاده قرار گرفته است، طرف گناهکار از داشتن هر گونه سمت انتخاب شده یا منسوب شده رد صلاحیت می‌شد.

با انتخاب مستبدانه کسانی که باید رد صلاحیت شوند، مقامات حکومت نظامی از قانون جدید برای تهدید کردن اعضای پارلمان به جلب رضایت حکومت نظامی استفاده می کردند. تنها راه فرجام خواهی مجاز برای قربانیان رد صلاحیت، دادگاهی بود که توسط حکومت مذکور که در ابتدا آنان را رد صلاحیت کرده، تشکیل شده بود.

صدر فهرست سیاستمدارانی که رد صلاحیت شده بودند، نام مادرم بود، اگر چه او فقط به مدت سه ماه عضویت پارلمان را داشت. وی مجبور بود به طور مکرر در دادگاه حضور یابد، اما در دادگاه مذکور حکومت نتوانست اتهامی علیه او پیدا کند. رسیدگی به پرونده او بارها و بارها به تعویق افتاد. اما هدف بزرگ در پاییز و زمستان ۱۹۷۷ پدرم بود که ضیاء به شدت در پی بی‌اعتبار کردن نام او بود.

بوتو از محل بودجه‌های دولتی استفاده کرده تا برای کارکنان حزب مردم دوچرخه و موتور سیکلت بخرد. بوتو به خرج دولت در خانه‌هایش در لارکانا و کراچی سیستم تهویه داشت. آقای بوتو از سفارت‌های ما در خارج از کشور استفاده می کرد تا ظرف و لباس برای مصارف شخصی آن هم از محل بودجه‌های دولتی خریداری کند. حکومت، اتهام پشت اتهام علیه پدرم را روی هم می گذاشت. اتهام به فساد، حیف و میل بودجه، حتی اتهامات جنایی علیه پدرم، چون می‌دانست که ابطال آنها از سلولی در زندان بسیار مشکل است. اما بایگانی پدرم به منزله هماوردی پر ابهت در مقابل ۶۰ پرونده پیش روی ما بود.

من هر چیز که لازم بود تا اتهامات علیه پدرم را باطل کنیم، در اسناد و مدارکش در کراچی یافتم. هر روز حساب‌های خانوادگی را می‌خواندم و رونوشت‌های مورد نیاز آنها را به سرعت به وکلا می‌رساندم و دستورات جدید برای یافتن چیزهای به درد بخور دیگر را دریافت می کردم. پدرم یادداشت مربوط به هر هزینه‌ای را نگه داشته بود، مثلاً از رسید ۲۴ دلاری مربوط به خرید لباس در سفر به تایلند در ۱۹۷۳ گرفته تا رسید ۲۱۸ دلاری مربوط به خرید چسب کاغذ دیواری در سال ۱۹۷۵. شگفت‌زده شدم وقتی دریافتم که او حتی برای عینک‌های مطالعه‌اش پول پرداخت کرده بود، اگر چه مراقبت‌های پزشکی به طور رایگان در خدمت نخست‌وزیر بودند. اما رد اتهامات ما هیچ گاه در روزنامه‌ها چاپ نمی‌شدند، تنها اتهامات را چاپ می کردند. ما این رد اتهامات را با دستگاههای خود تکثیر

می کردیم و میان مردم توزیع می کردیم.

ما همچنین جزوه‌ای را جمع آوری می کردیم که بعداً به کتابی با نام «بوتو: شایعه و واقعیت» تبدیل شد، در این کتاب شایعه‌ها علیه پدرم به طور خلاصه بیان می‌شدند و سپس با واقعیت مورد مقایسه قرار می گرفتند. جمع آوری این جزوه کار خطرناکی بود، چون حکومت هر نوشته‌ای را که به گونه‌ای در مورد پدرم مثبت بود، فتنه‌جویانه تلقی می کرد و کسانی که این مطالب را چاپ و توزیع می کردند، احتمال داشت که زندانی شوند و کلیه مطالب توقیف می‌شدند. این رد اتهامات هم برای مردم پاکستان و هم برای روزنامه‌نگاران خارجی که در تبلیغات حکومت علیه پدرم و PPP غرق شده بودند، سودمند بود. اما با این حال اقدامات دیگری نیز می توانستیم انجام دهیم.

با سرخوردگی به رهبران حزب که شب هنگام به خانه اجاره‌ای ما برای جلسات مخفی می آمدند، گفتم: «باید مردم را برای اعتصاب، برای تظاهرات، برای انجام یك کاری خبر کنیم.» مدام تکرار می کردند: «هیچ کاری انجام نده تا خط مشی حزبی داشته باشیم.» اما من و دیگر اعضای جوان حزب از تعلل و بی تفاوتی آنان ناراحت بودیم. با تصور این که حکومتی که مدام دم از اسلام می‌زند، جرأت نمی کند ما را هنگام اقامه نماز بر سر مزار عزیزان خود دستگیر کند، پیشنهاد دادم: «باید برای اقامه نماز بر سر مزارها برویم.» این فکر مورد توجه قرار گرفت. کارکنان حزب شروع به جمع شدن در مساجد و مزارها در سراسر کشور کردند. آنان در مساجد و مزارها قرآن مجید می خواندند و برای آزادی پدرم دعا می کردند. اما اشتباه کرده بودم. حکومت ظالمانه حتی در مزارها بر سر ما فرو ریخت.

بدین ترتیب دستگیری‌ها و شلاق زدن‌ها ادامه یافت و تا دسامبر ۱۹۷۷ تعداد این افراد به ۷۰۰ نفر رسید. پرونده خالد احمد، معاون نماینده لارکانا، نشان می‌دهد که حکومت در حق مسعود محمود و دیگر کارکنان غیرنظامی که پس از کودتا دستگیر شدند، چه کرده است تا آنان را مجبور به دادن شهادت دروغ علیه پدرم کند. دو تن از مردان ارتش به خانه خالد احمد در لاهور با حکمی مکتوب از جانب ضیاء وارد شدند، همسرش عذرا به من گفت: «اگر تا فردا با تو تماس نگرفتم، بدان که حتماً اتفاقی افتاده است.» خالد احمد این را به همسرش گفت و مأموران وی را با خود بردند. هیچ خبری از

او نشد. وقتی در نهایت او خالد احمد را یك ماه بعد در زندانی در اسلام‌آباد یافت، تقریباً آرزو کرد که کاهش هیچوقت او را پیدا نمی‌کرد. همسر خالد احمد به من گفت: «هرگز آن روز را فراموش نمی‌کنم. رنگ صورتش پریده بود، لبهایش خشك و ترك خورده بود. بزاق دهانش دور دهان خشك شده بود. به نقاط حساس بدنش شوك الکتریکی وارد کرده بودند. آنها از او می‌خواستند شهادتی بدهد که از آن در دادگاه علیه آقای بوتو استفاده کنند.»

خالد را به مدت ۵ ماه در سلول انفرادی نگه داشتند. هر روز غروب، عذرا به پلرکی می‌رفت که به پشت بام زندان دید داشت. «او هر روز نیم ساعت اجازه تنفس داشت.» همسر خالد گفت: «ساعت‌ها روی نیمکتی می‌نشستم تا تنها لحظه‌ای او را ببینم و مطمئن شوم که زنده است.»

زندگی خالد احمد و احتمالاً بسیاری دیگر با دادخواستی که مادرم به دیوان عالی کشور، زمان کوتاهی پس از اولین دستگیری پدرم ارائه داد، نجات یافت، دادخواست مذکور صلاحیت قانونی حکومت نظامی برای بازداشت پدرم را زیر سؤال می‌برد. در نوامبر ۱۹۷۷، دیوان عالی کشور مشروعیت حکومت نظامی را تأیید و ادعا کرد که این شامل «قانون نیاز مبرم» می‌شود، همگام با قوانین قرآنی که به مسلمان اجازه می‌دهد در صورت فراهم نبودن غذایی دیگر برای زنده ماندن از گوشت خوك تغذیه نماید. اما دیوان عالی نیز روشن کرد که حکومت نظامی تنها برای مدت محدودی اعتبار دارد، حکومت ۹ ماه را به عنوان زمان لازم برای سازماندهی انتخابات آزاد و عادلانه پیشنهاد داد.

قضات همچنین حکمی صادر کردند مبنی بر اینکه دادگاههای مدنی همچنان از اختیار بررسی تصمیمات دستگاههای اجرایی در خصوص اقدامات انجام گرفته توسط دادگاههای نظامی برخوردار هستند. بدون در نظر گرفتن مفاد تجدیدنظر مدنی، هزاران نفر، از جمله فعالان سیاسی و کارکنان دولتی بازداشت شده پس از کودتا، نمی‌توانستند برای تجدیدنظر در مورد دستگیریشان درخواست استیناف دهند. گرچه درخواست‌ها از جمله درخواست استیناف خودم هنگام دستگیری چندین ماه طول کشید تا در دادگاه مورد رسیدگی قرار گیرد، اما حداقل آن زمان ذره‌ای امید به دادگاههای مدنی وجود داشت.

دیوان عالی خالد احمد را در دسامبر ۱۹۷۷ آزاد کرد، چون هیچ مدرکی علیه او وجود نداشت، حتی یك دستور بازداشت. افسران ارتش گفتند: «از مقامات بالا دستور داریم.» اما درست همان طور که حکومت به هر تصمیم دادگاه نظارت می کرد تا دوباره پدرم را دستگیر کند، با خالد احمد نیز همان کار را کرد. یك هفته پس از آزادی‌اش، یکی از دوستانش به او هشدار داد که قرار است دوباره طبق حکم شماره ۲۱ حکومت نظامی به جرم سوء استفاده از ماشین دولتی و سیستم تهویه مطبوع بازداشت شود. سیستم تهویه مطبوع! عذرا با چشمانی پر از اشك گفت: «به او التماس کردم که این جا را ترك کند.» همان شب همسرش پاکستان را به مقصد لندن ترك کرد و گفت: هنوز پرونده‌های زیادی علیه او وجود دارند و او را مجبور کرده‌اند که خارج از کشور بماند. عذرا دو فرزندشان را خود به تنهایی بزرگ کرده است. آزار و اذیت این خانواده و دیگر خانواده‌ها تازه از دسامبر ۱۹۷۷ آغاز شده بود. دو هفته بعد، این آزار و اذیت شدت یافت.

گاز اشك آور. صدای نعره و فریاد. مردم می‌دوند. درد شدیدی در شانه‌ام.

«مامان، کجایی؟ خوبی؟ مامان!»

۱۶ دسامبر ۱۹۷۷ سالروز تسلیم ارتش به هند. ورزشگاه قدافی (Qaddafi) لاهور

من و مادرم تصمیم گرفتیم برای دور کردن ذهن خود از محاکمه به تماشای بازی کریکت برویم. بلیت مخصوص جایگاه زنان را خریدیم. اما وقتی به ورزشگاه می‌رسیم، دروازه‌ها یکی پس از دیگری بسته می‌شوند، از تنها دری که باز است وارد می‌شویم. همین که شناخته می‌شویم، تشویق و تحسین تماشاچیان شروع می‌شود. اما ناگهان بازیکنان کریکت از زمین فرار می کنند. پلیس‌ها جایی که تیم‌های کریکت بودند، زانو می‌زنند.

وای! چیزی از مقابل صورتم عبور می کند.

«گاز اشك آور! گاز اشك آور!» صدای نعره و فریادی است که می‌شنوم.

مردم می‌ترسند و به سمت درهای خروجی که بسته است هجوم می آورند. نمی توانم نفس بکشم، نمی توانم ببینم. ابرهای سمی که دور و برمان را فرا گرفته است، سبب می‌شود که احساس خفگی کنم. به نظرم می آید که ریه‌هایم در حال آتش گرفتن و سوختن هستند. تقریباً از این فاجعه شوکه شده بودم. دوروبرم در آن فضای پر از دود،

پلیس مردم را باچوب می‌زد تا روی زمین بخوابند.

فریاد زدم. «مامان! مامان!»

او را می‌بینم که روی نرده‌های آهنی جایگاه تماشاچیان افتاده است. با شنیدن صدایم سرش را بلند می کند. خون از خراشیدگی پوست سرش جاری بود.

فریاد می‌زنم: «بیمارستان، باید مادرم را به بیمارستان برسانیم.»

مادرم به آرامی می گوید: «نه، ابتدا باید رئیس حکومت نظامی را ملاقات کنیم.» خون از چهره‌اش جاری بود و قطره‌های قرمز خون به روی پیراهنش می‌ریختند. از میان جمعیت عبور کرده و ماشینی پیدا می کنیم و مادرم می گوید: «ما را به خانه رئیس حکومت نظامی ببر». نیروی امنیتی مقابل دروازه از دیدن ما شوکه می‌شود و به ما اجازه ورود می‌دهد. همین که مادرم از ماشین پیاده می‌شود، اتومبیل جیپ ژنرال پشت سر ما وارد می‌شود. مادرم رو به اقبال، رئیس حکومت نظامی پنجاب که ضیاء او را تعیین کرده، می گوید: «این روز را به خاطر می آوری، ژنرال؟ در چنین روزی، ارتش هند در داکا تو را محاصره کرده بود و امروز تو دوباره با ریختن خون من باعث ننگ خود شده‌ای. تو بویی از شرافت نبرده‌ای، ژنرال، فقط ننگ و بی آبرویی.»

با ناباوری مادرم را نگاه می کند. سپس مادرم باوقار برمی گردد و سوار ماشین می‌شود. مستقیم به بیمارستان می‌رویم، زخم سرش ۱۲ بخیه می‌خورد.

همان روز بعد از ظهر من در خانه و مادرم نیز در بیمارستان بازداشت می‌شود. روز بعد ضیاء در تلویزیون به فرماندار پنجاب برای کنترل خوب حادثه تبریک می گوید. و پدرم را از دادگاه به خاطر گفتن «لعنت» بیرون می‌برند. او سعی داشت که بفهمد چه اتفاقی برای ما افتاده است. رئیس دیوان عالی می گوید: «ببریدش تا حسابی سر عقل بیاید.» روز بعد پدرم دادخواستی برای اعتراض به عدم محاکمه صحیح نوشت.

محبوس در خانه بدون اثاثیه‌مان در لاهور، در حالی که مادرم در بیمارستان است، برای اولین بار به وضوح می‌دیدم که ضیاء تا چه حد می‌تواند روحیه ما را تخریب کند. شك ندارم که حمله به ما در مسابقه کریکت از پیش برنامه‌ریزی شده بود. پلیس از قصد دروازه‌ها را بسته بود تا ما را مجبور کند از میان باران گاز اشك‌آور و چوب‌های بامبو آنان عبور کنیم. تعبیرات بسیار بودند. زنان تا آن زمان هرگز هدف مجازات و آزار و اذیت قرار

نگرفته بودند. ما وارد دوره‌ای می‌شدیم که مانند آن در پاکستان تا به حال به خود ندیده بود. روزهای اسارت در لاهور میان دستگاههای تندنویسی و ماشین‌نویسی‌ها، به واقع روزهای تیره و تاری بودند.

ظرف یك هفته مادرم نیز به من ملحق شد، دور تا دور پوست سرش بخیه شده بود. چه اتفاقی دارد می‌افتد، مدام با ناباوری از یکدیگر می‌پرسیدیم. آیا واقعاً درست می‌بینیم؟ فقط اذهانمان آمادگی درك آن را نداشت. اما مطمئنم که تنها همان اذهان ما را زنده نگه داشته است. هر بی‌رحمی جدید، شوك دیگری بود. و طغیان عزم جدیدی را در پی داشت. از خشم و عصبانیت به مبارزه‌طلبی و استقامت رسیدم. فکر می‌کنند، می‌توانند مرا تحقیر کنند؟ امتحان کنید، هنوز فکر کردن را فراموش نکرده‌ام.

اولین سال نو پس از بازگشت به پاکستان را در اسارت گذراندم. درست یك سال قبل بود که از آکسفورد به خانه در المرتضی برگشتم و ضیاء را روز تولد پدرم ملاقات کردم. اکنون پدرم روز تولدش را در زندان می‌گذراند. من و مادرم برای رهایی از دستور بازداشت ۱۵ روزه‌مان روز شماری می‌کردیم. مادرم اغلب اوقاتش را به شنیدن صدای تلویزیونی که قادر به دیدن تصویر آن نیست، می‌گذراند.

همیشه تشویق می‌شدم که به ملاقات پدرم در زندان بروم و دستورات نوشته شده وی‌روی برگه‌های زرد مجاز را که در سلولش جمع کرده بود، دریافت کنم. فکر کردم که وضعیت سلولش بد است با زمین کثیف و چکه آب، نمی‌دانستم که سلول‌های بسیار بدتر از این انتظار او را می‌کشند.

مقامات زندان وی را کنار یك گروه از زندانیان که مشکل روانی داشتند، نگه داشته بودند و این زندانیان شب هنگام فریاد می‌کشیدند و سر و صدا می‌کردند. همچنین گاهی اوقات برای این که مطمئن شوند وی صدای دیگر زندانیان سیاسی را هنگام شلاق خوردن در حیاط زندان می‌شنود، در نزدیکی دهان زندانیان بلند گو وصل می‌کردند. اما حکومت نمی‌توانست او را بکشد. پدرم هنگام یکی از ملاقات‌هایمان به من اطمینان داد که «روحیه‌ام شکست ناپذیر است. از چوب نیستم که به سادگی بسوزم.»

آتش خشم در خارج از زندان شعله‌ور گشته بود. اوایل ژانویه ۱۹۷۸ حکومت مرتکب اولین کشتار دسته جمعی خود شد. قبل از دستگیری من و مادرم، PPP ۵ ژانویه،

روز تولد پدرم را، به عنوان روز دموکراسی نام گذاری کرده بود. در منطقه مولتان (Multan) کارگرانی که به خاطر قطع عیدی توسط صاحبان کارخانه اعتصاب کرده بودند، برنامه ریزی می کردند تا در این تاریخ راهپیمایی کنند. اما هیچگاه فرصت این کار را نیافتند. سه روز مانده به روز دموکراسی، لرتش تمام درهای کارخانه را بست، و از روی پشت بام به سوی کارگرانی که پایین به دام افتاده بودند، آتش گشود.

این کشتار در ردیف بدترین کشتارهای دسته جمعی شبه قاره قرار گرفت. گفته می‌شد که صدها نفر کشته شدند. هیچ کس دقیقاً نمی‌دانست چند نفر. برخی می گفتند، دویست نفر، دیگران می گفتند سیصد نفر، اجساد را چندین روز در محله‌های فقیرنشین نگه داشتند. ضیاء به اعضای طبقه کارگر که ستون اصلی حمایت از PPP را تشکیل می‌دادند، هشدار داد: یا تسلیم شوید یا با قتل عام روبرو خواهید شد.

روز دموکراسی به یکی از بدترین روزهای فشار و سرکوب تبدیل گشت. هزاران نفر از حامیان PPP در سراسر کشور دستگیر شدند. و بدین ترتیب وحشیگری حکومت به اوج خود رسید.

هر کس که می گفت «زنده باد بوتو» یا «زنده باد دموکراسی» شلاق می‌خورد. هر کس که پرچم PPP را به اهتزاز درآورده بود شلاق می‌خورد. شلاق زدن به سرعت انجام می گرفت، اغلب با حکم یك ساعته، چون هنوز دادخواست‌ها در دادگاه مدنی رسیدگی می‌شدند. در زندان «کوت لاخپات» زندانیان را به چهار میخ می کشیدند و شلاق می‌زدند. از پزشکان خواسته شده بود که نبض قربانیان را کنترل کنند تا شلاق زدن زمان مرگ را کوتاه نکند.

اغلب قربانیان را با بوییدن نمك به هوش می آوردند تا تعداد شلاق‌های تعیین شده که معمولاً ۱۰ تا ۱۵ ضربه بود، کامل شود.

خارج از زندان نیز مردم را بیش تر از قبل شلاق می‌زدند. محاکمه و مجازات فوری دادگاههای نظامی توسط یك افسر حکومت نظامی تعیین می‌شدند. وی در بازار می گشت، داوری می کرد که آیا تاجران هنگام وزن کردن تقلب می کنند یا گران فروشی می کنند یا کالاهای نامرغوب می‌فروشند. در سوکور (Sukkur) یکی از همین افسران خواست که یك مرد ـ هر مردی را به او تحویل دهند. وی گفت: «باید یك نفر را شلاق

بزنیم.» دکه داران نمی‌دانستند که چه کار کنند. سرانجام مردی را که مظنون به فروش شکر در بازار سیاه بود را به افسر معرفی کردند. گرچه آن زمان این «جرمی» بود که تقریباً همه در بازار مرتکب می‌شدند. مرد را بی‌درنگ ـ و مقابل چشم همگان ـ شلاق زدند.

هیچ چیز مرا در زندگی‌ام برای تحمل چنین قساوت و بی رحمی‌ای آماده نکرده بود. همه آن ساختار اجتماعی که در آمریکا و انگلستان می‌شناختم، همان ساختاری که مردم پاکستان زمان اجرای قانون اساسی ۱۹۷۳ تجربه کرده بودند، در حال ناپدید شدن بود.

روزی که اسارت ما در خانه به پایان رسید، درها گشوده شدند تا قاضی دادگاه محلی وارد شود ـ نه اینکه ما آزاد شویم. در عوض وی حکم بازداشت ۱۵ روزه دیگری را به ما تحویل داد. سابقه قضایی دیگری رقم خورد. زمان حکومت غیرنظامی پدرم، حکم دستگیری‌های بازدارنده به شدت محدود شده بود. هیچ کس را نمی‌توان برای یک دوره سه ماهه رو به افزایش و نه یک دوره سه ماهه متوالی در یک سال بازداشت کرد، و دادگاهها ظرف ۲۴ ساعت به دادخواست‌ها رسیدگی می‌کردند. در این زمان تاریخی جدید و وحشتناک در پاکستان نگاشته می‌شد.

آزاد می‌شدیم. زندانی می‌شدیم. تحت نظر بودیم. زندانی می‌شدیم. برای محاکمه پدرم حکومت تمام قدرت استبدادی خود را به کار می‌گرفت تا تعادل روحی من و مادرم را بر هم زند. آزاد شدن و بازداشت مجدد ما آن هم به طور مکرر، امکان هر گونه برنامه‌ریزی را مشکل می‌کرد. در طول چند ماه اول سال ۱۹۷۸، به‌طور مکرر دستگیر و بازداشت شدم. حتی به نظر حکومت از آمد و رفت من خبر نداشت. اواسط ماه ژانویه من و مادرم از بازداشتگاه خود در لاهور آزاد شدیم. به سرعت به کراچی پرواز کردم، مأموران مالیات بر درآمد دستور داده بودند که در دادگاه حاضر شوم. به چه منظور؟ به منظور فهرست کردن دارایی‌ها و دیون پدربزرگم که زمان چهارسالگی من از دنیا رفته بود. من وارث او نبودم و نمی‌توانستم پاسخگوی سؤالات مربوط به املاک پدربزرگم تحت هر قانون مدنی یا نظامی باشم. عدم تبعیت از ابلاغیه صادرشده، به طور خودکار تصمیمی یک‌جانبه علیه من اتخاذ می‌شد. نیمه شب به کلیفتون ۷۰ رسیدم.

دنگ! دنگ! ساعت ۲ بامداد از تخت خواب بیرون پریدم. با ترس، ترسی که

مرا از زمان هجوم تکاورها به اتاقم چهار ماه قبل هرگز رها نکرده بود، فریاد زدم: «صدای چیست؟» دوست محمد گفت: «پلیس خانه را محاصره کرده است.» لباس پوشیدم و به طبقه پایین رفتم.

افسر گفت: «در پرواز لاهور ساعت ۷ برای شما جا رزرو کرده‌ایم. شما از ایالت سند گریخته اید.»

پرسیدم: «به چه دلیل؟ من فقط به این جا آمدم تا پاسخگوی اتهاماتی باشم که حکومت شما علیه ما مطرح کرده است.»

افسر گفت: «ژنرال ضیاء در حال برنامه ریزی است تا از نخست وزیر انگلیس برای برگزاری مسابقه کریکت دعوت به عمل آورد.»

برای اولین بار، زبانم بند آمد. پرسیدم: «با من چه کار دارند؟ من حتی نمی‌دانستم که قرار است مسابقه کریکت برگزار شود.»

آن افسر گفت: «رئیس حکومت نظامی نمی‌خواهد که در دسری به وجود بیاید. ممکن است تصمیم بگیرید که به تماشای مسابقه بروید، به همین دلیل قرار شده است شما شدیداً تحت نظر باشید.» ساعت ۶ بامداد تحت مراقبت پلیس به فرودگاه برده می‌شوم و در آنجا مرا سوار هواپیمای لاهور می کنند. چرا نمی توانستند مرا در کراچی به مدت یك روز تحت کنترل بگیرند؟

دو روز بعد مشغول صرف ناهار با دوستانم در لاهور بودم که پلیس خانه را محاصره کرد. افسری که برای دستگیری آمده بود، گفت: «به مدت ۵ روز بازداشت هستید.»

دوباره پرسیدم: «چرا؟»

افسر گفت: «سالگرد فوت ارباب داتا (Data) است ـ حقیقتی که خوب از آن مطلع بودم، ارباب داتا یکی از بزرگان مورد ستایش ماست. ممکن است تصمیم بگیری که بر سر مزارش بروی؟»

دوباره به همراه مادرم بازداشت شدم. او مشغول احوال خود بود و من نیز در اتاق قدم می‌زدم. جلوی نامه‌های ما را گرفته بودند. تلفن قطع بود. وقتی اوایل فوریه آزاد شدم، فوراً به دیدار پدرم رفتم. به دلیل بازداشت‌ها سه ملاقات ارزشمند با وی را از دست

داده بودم. اما هیچ یك از جلسات دادگاه را از دست ندادم.

اگرچه رئیس دیوان عالی، رسانه‌های گروهی را مطمئن ساخته بود که محاکمه «به طور علنی» صورت خواهد گرفت، درسالن دادگاه به‌روی تماشاچیان در ۲۵ ژانویه، فردای روزی که پدرم شهادت خود را آغاز کرده بود، بسته شد. همه دنیا را دعوت کرده بودند که جریان دادرسی را بشنوند. اما به هیچ کس اجازه داده نشد تا دفاع متهم را بشنود. پدرم درحالی که از غرض ورزی دادگاه منزجر شده بود، وکلای خود را کنار کشاند. اکنون وی از دفاع از خود امتناع کرد و خاموش در مقابل ادامه جریان دادرسی نشست. رئیس دیوان عالی که از اهالی پنجاب بود از مزیت غیر علنی بودن جریان دادرسی استفاده کرد تا تعصب نژادی خود را نسبت به نژاد مردم سند، مردمی که اهل جنوبی ترین ایالت پاکستان بودند و پدرم نیز به آن‌ها تعلق داشت را نشان دهد. هم پدرم و هم سران PPP به دلیل غرض ورزی وی درخواست تجدید محاکمه کردند ـ اما بی‌نتیجه بود.

وقتی مشغول انجام کارهای مربوط به پرونده بودم، مادرم به شهرهای مختلف ایالت پنجاب از جمله کاسور رفت. وی در کاسور در مرقد شاه بوبا بولاه (Buba Bullah) نماز خواند. پدرم در زندان کوت لاخپات به من گفت: «می‌خواهم که به سند بروی. تو و مادرت همه اوقات خود را در پنجاب گذرانده‌اید. از فعالان PPP بخواهید که مقدمات سفر شما را فراهم کنند.»

وقتی برای رفتن از کراچی به لارکانا به بهانه نماز خواندن بر سر قبور نیاکانم آماده می‌شدم، شدیداً نگران بودم، وقتی در کراچی بودم، مامان برایم یادداشتی هشداردهنده فرستاد. «به ضیاء ناسزا نگو و او را مورد انتقاد قرار نده، فقط روی مسائلی مثل قیمت‌های بالا تمرکز کن ـ تو به آن جا می‌روی تا پرچم حزب را به اهتزاز درآوری و حزب را سازماندهی کنی.» از لاهور برایم نوشت، پس از بازگشت از سفری مخفیانه به مولتان برای تسلی خانواده‌های کارگرانی که در کارخانه نساجی قتل عام شده بودند، برو. نام خانواده‌هایی که باید به ملاقاتشان می‌رفتم را برایم نوشت؛ خانواده‌هایی که سرپرست‌هایشان دستگیر شده بودند، مقدار پولی را که باید به آنها می‌دادم با توجه به تعداد فرزندانشان برایم مشخص کرده بود. «اگر کارگری تنها نان‌آور خانواده است، آدرسش را یادداشت کن تا زمان آزادی‌اش هر ماه برای خانواده‌اش پول بفرستیم.» او نوشت و در پایان

اضافه کرد: «تو باید با مرسدس بروی. هم محکم و قابل اطمینان است و هم شتاب خوبی دارد. عزیز دلم، مامانت.»

نشریه مسلوات، عزیمت من و شهرهایی که قرار بود از آنها عبور کنم را اعلام کرد. و بدین ترتیب ۱۴ فوریه روانه اولین سفر خود به سند شدم، با خود یك نویسنده، یك خبرنگار و یك عکاس از مسلوات بردم. بیگم سومرو (Begum Soomro) رئیس گروه زنان PPP در سند مرا همراهی می کرد.

تاتا (Thatta) مکانی که اسکندر کبیر با سپاه خود اردو زد. حیدر آباد، محلی که بادگیرهای کهن روی بام‌ها نسیم خنك کننده را به سمت خانه‌های پایین هدایت می کردند. جمعیت عظیمی اطراف مسیر حرکت اتومبیل اجتماع کرده بودند. ضیاء اجتماعات سیاسی را ممنوع کرده بود، بنابراین ما اجتماع خود را درون چهار دیواری بزرگترین خانه‌مان برگزار کردیم. یکی پس از دیگری روی بام‌های خانه‌ها می‌ایستادند، به مردمی که در حیاط به هم فشرده شده بودند، نگاه کردم. «برادرانم و آقایان محترم» با تمام توان فریاد زدم. چون ضیاء استفاده از بلندگو و میکروفون را ممنوع کرده بود. «من حامل سلام رئیس ذوالفقار علی بوتو هستم. جنایت علیه او جنایت علیه همه مردم است.» ترپارکار. (Therparkar) سنگهار (Sanghar) هر وقت ممکن بود برای کانون وکلا باشگاه‌های خبرنگاری همواره از عدم مشروعیت حکومت و بی‌عدالتی به پدرم و PPP سخن می گفتند، سخنرانی می کردم.

هنگام ترك سنگهار، به طور ناگهانی کامیون‌های ارتش راه پیش و پس را بر ما بستند. به زور سر نیزه ما را به خانه‌ای که قرار بود شب را در آن جا بگذرانیم، اسکورت کردند. قاضی محلی به ما گفت: «اجازه ادامه سفرتان را ندارید.»

از او پرسیدم: «احکام شما کجاست؟ من باید آنها را به طور مکتوب ببینم.» ولی حکمی نداشتند.

مخدوم خالق (Makhdoom Khaliq)، یکی از رهبران حزب که در این سفر ما را همراهی می کرد، گفت: «حکومت فقط او را فرستاده تا ما را بترساند. بگذار ببینیم چه می‌شود.» روز بعد عازم نواب شاه، جایی که قرار بود بزرگترین اجتماع را داشته باشیم، شدم. اما همین که اتومبیل‌هایمان به مرز خیرپور ـ نواب شاه رسید، متوجه شدیم که

نیروهای امنیتی جاده را بسته‌اند. این دفعه حکم داشتند.

۱۸ فوریه مرا از تواب شاه به کراچی بردند. اجازه خروج از شهر را نداشتم. یك‌بار دیگر ملاقات دو هفته یکبار با پدرم را از دست دادم.

مارس ۱۹۷۸. روزنامه‌نگاری در کراچی به من گفت: «از یکی از عوامل ضیاء شنیده‌ام که دیوان عالی لاهور ارباب بوتو را به مرگ محکوم خواهد کرد.» به طور خودکار این خبر را به مادرم در لاهور و سران PPP در سند و کراچی اطلاع دادم، گرچه خودم نمی‌خواستم که آن را باور کنم. اما شواهد حاکی از صحت آن بودند.

سه مجرم، البته نه زندانیان سیاسی، اوایل مارس به اعدام در ملأ عام محکوم شدند. اعدام در ملأ عام! روزنامه‌ها و تلویزیون در این خصوص پوشش خبری وسیعی دادند. قرار بود اعدام‌ها در ملأعام صورت گیرند و آنها را همانند افتتاحیه یك مسابقه تبلیغ می‌کردند. دویست هزار نفر برای تماشای این منظره وحشتناك جمع شدند، صحنه مردان آویزان از چوبه‌دار که پارچه سیاهی روی سرشان کشیده بودند.

اکنون می‌فهمیدم که رژیم در حال آماده کردن کشور از نظر روانی برای اجرای حکم اعدام پدر است. اما من آن را نشانه‌ای تهدیدآمیز پنداشتم. تنها چیزی که به خاطر می‌آوردم، قولی بود که اصغر خان یك سال قبل هنگام مبارزات انتخاباتی خود داد: «بوتو را روی پل آتوك (Attock) دار بزنم یا تیر چراغ؟»

شرایط را برای تصمیم دادگاه آماده می‌کردند. سربازان با لباسهای شخصی در بانك‌ها و ساختمان‌های دولتی مستقر شدند. ماشین‌های زره‌پوش پر از سرباز شروع به گشت‌زنی در راولپندی کردند. در سند، کامیون‌های مسلح به مسلسل افرادی که در خیابان‌ها رفت و آمد می‌کردند را به رگبار بستند. جمعیتی بزرگ از اعضای PPP گرد آمدند، بدون ارتکاب جرمی، جز پیش‌بینی دولت مبنی بر ایجاد درد سر توسط آنان هنگام اعلام حکم پدرم. جرم عبارت است از: «از آنجا که جنابعالی ..... (ذکر نام). ممکن است هنگام اعلان حکم محاکمه بوتو ایجاد دردسر کنید، بدین وسیله بازداشت می‌شوید...» حکومت چگونه از حکم خبر داشت، اگر دادگاه‌ها مستقل بودند و به گفته ضیاء محاکمه عادلانه بود.

۸۰ هزار نفر در پنجاب بازداشت شدند، ۳۰ هزار نفر در ایالت مرزی و ۶۰ هزار نفر

در ایالت سند. تعدادی بی‌شمار. آنقدر تعداد بازداشت شدگان زیاد بود که حکومت، اردوگاههای سراسر کشور را گشود. پیست‌های اسپندوائی به محل هواخوری زندانیان تبدیل شدند، زمین‌های باز بدون هیچگونه امکاناتی در محاصره سیم‌های خاردار و نیروهای مسلح اطراف آن گشت‌زنی می کردند. استادیوم‌های ورزشی به‌زندان‌های موقت تبدیل شدند. حتی زنان نیز دستگیر شدند، برخی از آنان با نوزادانشان.

۱۵ مارس، ۱۹۷۸ . کشور قیوم ناظمی (Kishwar Qayyum Nazami)، همسر یکی از اعضای سابق مجلس ایالتی

من و همسرم ساعت ۱ بامداد دستگیر شدیم. پلیس تمام خانه را محاصره کرده بود. کودکمان چند ماه بیشتر نداشت؛ بنابراین باید آنها را نیز با خود در یك کامیون روباز ارتشی به زندان می‌بردم. در زندان کوت لاخپات مأموران گفتند که هیچگونه امکاناتی برای زنان زندانی سیاسی وجود ندارد آنان سرانجام مرا در انباری همراه با ۶ زن دیگر که یکی از آنان ریحانه سرور، خواهر یکی از وکلای آقای بوتو و دیگری بیگوم خاکوانی رئیس گروه زنان پنجاب بود، زندانی کردند. بیگوم خاکوانی از پلیس پرسید: «چرا ما را دستگیر کرده‌اید؟» پلیس گفت: «چون قرار است حکم بوتو اعلام شود.» او پرسید: «از کجا می‌دانید که این حکم قرار است حتماً علیه آقای بوتو صادر شود.» پلیس چیزی نگفته بود.

زنان نسبتاً پیری با خشونت ما را می گشتند، آنان حلقه ازدواج و ساعتم را گرفتند. هنگام آزادی گفتند که آن‌ها را گم کرده‌اند. در اتاق دستشویی وجود نداشت، فقط یك توده آجر در گوشه اتاق، و نه هیچ جای خوابی، به هر حال ما نمی توانستیم بخوابیم. پلیس نیمه شب شروع به شلاق زدن زندانیان سیاسی در حیاط زندان کرد. پشت اغلب مردان رنگ شده بودند تا تعداد شلاق‌هایی که باید زده شوند را نشان دهند. مردی که آنان را شلاق می‌زد، کشتی گیری بود که لنگ پوشیده بود و بدن خود را چرب کرده بود، تمام نیروهای خود را جمع می کرد و از فاصله ای دور به طرف آنان حمله می کرد و یك افسر ارتش کناری نشسته بود و ضربه‌ها را می‌شمرد. بیست تا سی نفر هر بار شلاق زده می‌شدند. تمام شب صدای فریاد شان را می‌شنیدیم. هر بار که شلاق بر پشت شان فرود می‌آمد، فریاد می‌زدند: «زنده باد بوتو!» گوش‌هایم را گرفته بودم و دعا می کردم که

همسرم در میان آنان نباشد. قبلاً لو را در سپتامبر ۱۹۷۷ شلاق زده بودند.

دومین روز اسارت‌مان، پلیس ناگهان همه را آزاد کرد. همین که با عجله از در خارج می‌شدیم، دوباره دستگیرمان کردند، این بار به دلیل حفظ نظم و انضباط. حکومت حتماً متوجه شده است که به نظر درست نیست که ما را به جرم جلوگیری از تصمیم دادگاه بازداشت کند. و دوباره به انبار منتقل شدیم.

آقای بوتو که سلولش از محل بازداشت ما دیده می‌شد، متوجه شد که ما آنجا هستیم و لز وکیلش خواست که برای ما یك سبد میوه بیاورد. روی یادداشت کنار آن نوشته شده بود: «ببینید ضیاء چگونه با زنانی که از خانواده‌های محترم هستند، رفتار می‌کند.»

دو هفته بعد به خانه برگشتم و در آنجا بازداشت شدم، چون کودکم در زندان بیمار شده بود و من هیچ دارویی نداشتم، زنان دیگر به مدت یك ماه در زندان بودند.

حکم بازداشت من سه روز پس از حکم بازداشت آنان، در ساعات اولیه ۱۸ مارس

«پلیس می‌خواهد شما را ببیند.» پیامهای آشنایی که همه ساعت ۴:۳۰ می‌رسیدند. می‌دانستم چرا، اما نمی‌خواستم بدانم. می‌خواستم از مادرم کمك بگیرم، اما او را قبلاً در لاهور بازداشت کرده بودند. می‌خواستم به مادرم پناه ببرم. می‌خواستم به هر جایی پناه ببرم، به سمیه، به وکلاء، به میر یا شاه نواز یا به صانی. نمی‌توانستم به تنهایی دوام بیاورم. نمی‌توانستم. خدایا، به همه ما کمك کن، بارها و بارها به خودم گفتم و خانه خالی را بالا و پایین رفتم.

دم دمای غروب بود که صدای ناله و شیون شروع شد. صدا از آشپزخانه، از باغ، از در کلیفتون ۷۰ می‌آمد. آنقدر قلبم به شدت می‌تپید که فکر کردم منفجر می‌شود. ناگهان در جلویی باز شد و دختر عمویم فخری خودش را روی زمین جلوی در ورودی پرتاب کرد. «آدمکش‌ها!» سرش را از شدت غم و ناراحتی روی زمین می‌کوبید. «آدمکش‌ها!»

قضات ضیاء پدرم را گناهکار یافتند و او را به مرگ محکوم کردند. فخری که با شتاب از میان نگهبانان بهت‌زده ارتش که دم در ایستاده بودند، عبور کرده بود، ظرف یك ساعت حکم بازداشت خودش را دریافت کرد. قرار بود به مدت یك هفته به همراه من بازداشت شود. قرار بود برای سه ماه بازداشت شوم.

درهای آهنی یکی پس از دیگری، راهروهای کثیف طولانی میان آنها، زنان پلیس

مرا می‌گشتند، بین موهایم، دستانشان را روی بازوهایم و قفسه سینه‌ام می‌کشیدند. یك درِ آهنی دیگر. سپس سه سلول با میله‌های آهنی داخل آن.

«پینکی؟ تویی؟»

با دقت درون سلول را نگاه می‌کنم، اما تاریکی آن جا امکان دیدن را از من گرفته است. زندانبانان در را باز می‌کنند و من به درون سلول مرگ پدرم قدم می‌گذارم. نمناك و متعفن است. هرگز پرتو نوری از میان دیوارهای ضخیم سیمانی آن عبور نکرده است. تخت، نیم بیشتر فضای سلول کوچك را پر کرده است و با زنجیرهای آهنی ضخیم به‌زمین بسته شده است. برای اولین ۲۴ ساعتی که پدرم در سلول بود، وی را به تخت زنجیر کرده بودند. روی مچ پاهایش اثر زخم نمایان بود. کنار تخت سوراخی روباز وجود دارد که دستشویی بود که برای محکومین تعبیه شده بود. بوی درون سلول تهوع آور است.

«بابا!»

لورا در آغوش گرفتم. بازوانم به آسانی لورا در بر گرفتند. میزان قابل توجهی از وزن خود را از دست داده است. وقتی چشم‌هایم به نور درون سلول عادت می‌کند، می‌بینم که همه جای بدنش جای نیش حشرات است. پشه‌ها در هوای گرم و مرطوب سلولش تولید مثل می‌کنند. هیچ جای بدنش از ورم‌های قرمز در امان نمانده است.

بغض گلویم را گرفته است. سعی می‌کنم که آن را فرو برم. به خودم اجازه نمی‌دهم که در حضورش گریه کنم. اما او می‌خندد. می‌خندد!

می‌گوید: «چطوری به این جا آمدی؟»

می‌گویم: «دادخواستی برای دولت ایالتی نوشتم و گفتم که به‌عنوان یکی از اعضای خانواده، مرا از ملاقات هفتگی شما که طبق قانون زندان حق مسلّم من است محروم می‌کنند. وزیر کشور اجازه داد که به دیدن شما بیایم.»

به او می‌گویم که چگونه با همراهی کامیون‌ها، اتومبیل‌ها و جیپ‌های نظامی به‌زندان کوت لاخپات برده شدم. می‌گویم: «حکومت بسیار خشمگین است.» خبر آشوب‌هایی که در کمتر از یك هفته از اعلام حکم اعدام او در روستاهای سند برپا شده و سبب اعمال قانون منع آمد و شد شده است را به اطلاع او می‌رسانم. یکصد و بیست نفر در

روستایی نزدیك لارکانا که فقط ۱۴۶ کلبه کاهگلی دارد، دستگیر شده‌اند. پلیس همچنین مغازه‌داری را دستگیر کرده که عکس پدرم را کنار عکس یك ستاره فیلم روی دیوار نصب کرده بود.

می گویم؛ «تعداد کشورهایی که از ضیاء تقاضای عفو کرده‌اند، باورنکردنی است. همه این‌ها را در BBC شنیده‌ام. برژنف نامه‌ای نوشته است، هوآکو فنگ (Huo Kuo Feng) نیز نامه‌ای نوشته و در آن به همکاری نزدیکی که شما با چین به وجود آوردید، اشاره کرده است. اسد از سوریه تقاضا کرده، انور سادات از قاهره، رئیس جمهور عراق، دولت سعودی، ایندیرا گاندی، سناتور مك گاورن، در واقع همه به جز کارتر. مجلس عوام کانادا به اتفاق آرا قطعنامه ای تصویب کرده‌اند و از حکومت خواسته‌اند تا حکم اعدام شما را تخفیف دهد و ۱۵۰ نفر از اعضای پارلمان انگلیس از دولتشان خواسته‌اند که اقدامی در این زمینه انجام دهد. یونان، لهستان، سازمان عفو بین‌الملل، دبیر کل سازمان ملل، استرالیا، فرانسه و بابا، ضیاء هیچ کاری نمی تواند بکند.» می گوید: «خبر دلگرم کننده‌ای است. اما این تقاضا هرگز از جانب ما صورت نخواهد گرفت.»

شوکه شده و می گویم: «ولی بابا، شما باید تقاضا دهید.»

«از طریق دادگاه‌های ضیاء؟ کل این جریان نمایشی مسخره است. چرا طولانی‌تر کنیم.»

همان‌طور که حرف می‌زنیم با سرش علامت می‌دهد که به او نزدیك شوم. زندانبان‌ها همان بیرون سلول هستند، گوش می‌دهند، نگاه می کنند. حس می کنم که تکه‌ای کاغذ به دستم فشار داده می‌شود.

برای این که حواس زندانبان‌ها را پرت کنم با صدای بلند می گویم: «پدر شما نباید تسلیم شوید.»

پدرم در جواب می گوید: «پروردگارم می‌داند که من بی گناهم. من دادخواست خود را روز قیامت به دادگاه او می‌برم. اکنون برو. یك ساعت تقریباً تمام شده است. وقتی خودت تصمیم گرفتی برو نه وقتی آنها تصمیم می گیرند که بروی.»

او را در آغوش می گیرم. در گوشم به سرعت نجوا می کند: «آن کاغذ نباید به‌دست مقامات بیفتد و گرنه دیدارهایمان را لغو خواهند کرد.»

«[خدانگهدار] تا وقتی دوباره یکدیگر را ملاقات کنیم.»

هنگام خروج از زندان مرا گشتند. چیزی پیدا نشد. برای دومین بار مرا بازرسی کردند، هنگامی که بردنم تا مادرم را در بازداشتگاهش نزدیك لاهور ملاقات کنم، و دوباره هنگام ترك او، مرا گشتند. چیزی پیدا نشد. گاهی اوقات کسانی که تفتیش بدنی می‌کردند رفتاری دلسوزانه داشتند و تنها تظاهر به انجام آن می‌کردند. اما من هرگز نمی‌دانستم تا این که زمان آن فرا رسید. در فرودگاه هنگام بازگشت به محل بازداشت خودم در کراچی، مرا تحت مراقبت نگهبان به مدت سه ساعت در یك ماشین نگه داشتند، ماشینی که تعدادی وسیله نقلیه نظامی آن را محاصره کرده بودند.

سرانجام، هواپیما آماده حرکت شد. از پنجره ماشین می‌توانستم ببینم که همه مسافران سوار شده‌اند. موتورها روشن شده بودند. چراغ‌های جلو باند پرواز را روشن کرده بودند. پلیس مرا از ماشین بیرون آورد و با سرعت به طرف هواپیما برد، همیشه با سرعت، به سمت پله‌ها، یکی مقابلم، یکی پشت سرم، اسلحه‌ها آماده شلیك. رادیویی دوطرفه (بی سیمی) ترق توروق کرد. و ناگهان آنان مسیرشان را برعکس کردند و مرا به ماشین برگرداندند.

هنوز می‌توانم هیکل چاقش را آن شب که مثل لردك دست به کمر روی باند پرواز به طرف من آمد را به خاطر بیاورم. او را خوب می‌شناختم، یکی از زنان نیروی امنیتی فرودگاه که همواره به نظر هنگام پرواز من به داخل و خارج لاهور سرپست بود، و بسیار بی‌رحم بود، گمان کردم حکومت از قصد او را فرستاده که مرا تفتیش بدنی کند. به‌نظر پست و فرومایه می‌آمد، یکی از آنهایی که انگشترها و ساعت‌ها را هنگام بازرسی می‌گرفت و هرگز آن را برنمی‌گرداند. هیچ چیز کوچکی وجود نداشت که او نتواند آن را پیدا کند. او رژ لب‌ها را از جایشان بیرون می‌آورد و هر صفحه از دفترچه قرار ملاقات‌هایم را مطالعه می‌کرد. از کارش لذت می‌برد.

«من نمی‌گذارم که او مرا بازرسی کند. نمی‌گذارم بازرسی‌ام کنید.» فریاد زدم و از ماشین دور شدم و به طرف حلقه تفنگ‌هایی رفتم که مرا محاصره کرده بودند. «وقتی به زندان برای ملاقات پدرم می‌رفتم مرا گشتند. هنگام خروج نیز دوباره مرا بازرسی کردند. هنگام ورود و خروج به بازداشتگاه مادرم نیز مرا بازرسی کردید. به اندازه کافی بازرسی

شده‌ام.»

ماشین‌های نظامی اطراف من حلقه زدند. اسلحه‌های بیشتر. پلیس‌های زیادتر. افسر پلیس اصرار کرد: «تو باید دوباره بازرسی شوی. درغیر این صورت به تو اجازه داده نخواهد شد که سر وقت سوار هواپیما شوی.»

فریادزدم: «بهتر. دیگر چه چیزی برای از دست دادن دارم؟ پدرم را به اعدام محکوم کرده‌اید. سر مادرم را شکسته‌اید. مرا به کراچی فرستاده‌اید تا تنها زندگی کنم، مادر در لاهور، و پدرم را به سلول مرگ فرستاده اید. حتی نمی توانیم با هم صحبت کنیم، یکدیگر را تسلی دهیم. اهمیت نمی‌دهم که زنده بمانم یا بمیرم. بنابراین هر کاری دلتان می‌خواهد انجام دهید.»

تقریباً دچار جنون شده بودم. دیگر چه راهی داشتم؟ مرا به دیوار تکیه داده بودند. زن مأمور امنیت این پا و آن پا می کرد از عصبانیت من ترسیده بود. اما اگر او مرا بازرسی می کرد. حتماً پیام پدرم را پیدا می کرد.

مردان زمزمه کردند: «بیا، بیا، بگذارید بیاید.»

افسر گفت: «می توانید بروید.»

هنگام پرواز به کراچی، تقریباً از حال رفتم. گوشم برای اولین بار درد می کرد. کلیك کلیك. صدا آنقدر آزاردهنده بود که هنگام بازگشت به کلیفتون ۷۰ نتوانستم بخوابم. حکومت بالاخره پزشکی را خبر کرد و وی شروع به انجام آزمایشات کرد.

یادداشت پدرم را خواندم. توصیه‌ای بود به من برای چگونگی اعتراض علیه بازداشت غیرقانونی‌ام. سعی کردم تا پیش‌نویس آن را برای دادگاه بنویسم، اما حالم اصلاً خوب نبود.

حیوانات. آنچه برای حیوانات خانه مان اتفاق می افتاد بسیار عجیب بود. روزی که حکم اعدام پدرم اعلام شد، یکی از سگهایش مرد، یك آن حالش خیلی خوب بود. اما لحظه‌ای بعد مرده بود. روز بعد پودل ماده مرد، دوباره بدون هیچ دلیل روشنی. گربه‌ای سیامی (Siamese) در کلیفتون ۷۰ داشتم. آن نیز روز سوم مُرد.

برخی مسلمانان اعتقاد دارند، وقتی خطری برای بزرگِ خانه پیش می آید، حیوانات گاهی اوقات آن را برمی گردانند و در عوض خودشان می‌میرند. به تنها چیزی که

فکر می‌کردم، هنگامی که ناخوش دراز کشیده بودم خطری بود که پدرم را تهدید می‌کرد. این خطر آنقدر بزرگ بود که نه فقط یکی از حیوانات خانگی‌مان بلکه سه تای آنها را کشته بود.

این فکر آزاردهنده بود. هر روز صبح که رأس ساعت ۶ اخبار BBC را گوش می‌کردم، دعا می‌کردم که خبر مرگ ضیاء را بشنوم. اما او هنوز زنده بود.

با به کارگیری نکات پدرم به بازداشتم در کلیفتون ۷۰ اعتراض کردم. دادگاه رسیدگی به پرونده‌ام را در ماه آوریل و دوباره در ماه می به تعویق انداخت. هر بار مجبور بودم که دادخواست خود را دوباره به منظور رسیدگی ارائه دهم. ۱۴ ژوئن، وکیلم بهترین هدیه قبل از تولد را برایم آورد. دلیلی برای بازداشت من وجود نداشت، قاضی پا در میانی کرده و نسبت به رهایی من از زندان حکم صادر کرده بود. آزاد بودم. حداقل می‌توانستم به سراغ درمان خود بروم. اواخر ماه ژوئن اولین عمل جراحی گوش و سینوس در بیمارستان «میدایست» کراچی روی من انجام شد. وقتی اثر داروی بیهوشی از بین رفت، تمام ترس و وحشت فروخورده‌ام بازگشت. صدای فریاد خودم را شنیدم: «آنها می‌خواهند پدرم را بکشند! آنها می‌خواهند پدرم را بکشند!» اگرچه بعد از اینکه به مادرم که هنوز در لاهور بازداشت بود، اجازه دادند که با اسکورت پلیس به دیدنم بیاید، آرام‌تر شدم.

پس از بهبودی چه دنیای غم انگیزی را یافتم. حکومت شعبه کراچی روزنامه ما، مساوات، را در آوریل تعطیل و دستگاه‌های آن را توقیف کرده بود. سردبیر و مدیر چاپخانه را به اتهام چاپ «مطالب ناخوشایند» دستگیر کرده بودند، مطالب ناخوشایند اصطلاحی بود که حکومت برای نظرات ما نسبت به پرونده پدرم به کار می‌برد. روزنامه‌نگاران روزنامه‌های دیگر برای نشان دادن اعتراض خود، اعتصاب کرده بودند. نود نفر دستگیر شدند و ۴ نفر محکوم به شلاق شدند، از جمله سردبیر (ارشد) پاکستان تایمز که دچار معلولیت جسمی نیز بود.

بالاخره جامعه بین‌الملل متوجه اوضاع پاکستان می‌شد. تا تابستان ۱۹۷۸ نام سردبیر و مدیر چاپخانه مساوات بین ۵۰ نفر زندانی سیاسی بود که توسط سازمان عفو بین‌الملل، سازمان جهانی حقوق بشر که به وضعیت زندانیان سیاسی رسیدگی می‌کند،

به‌ثبت رسیده است. سازمان عفو بین‌الملل به پرونده‌های ۳۲ نفر دیگر رسیدگی می کرد البته بدون هیچ کمکی از طرف حکومت. اگر چه ضیاء اوایل سال به دو تن از نمایندگان این سازمان برای انجام یك مأموریت تحقیقاتی در پاکستان قول همکاری داده بود، حکومت هرگز به گزارش سازمان عفو بین‌الملل که درمارس صادر شده بود، پاسخ نداد.

من خودم این نمایندگان را هنگام بازدیدشان در ماه ژانویه ملاقات کرده بودم. من از نگرانی خود در مورد از بین رفتن حقوق بشر تحت مقررات حکومت نظامی ضیاء، محاکمه غیرنظامیان و زندانیان سیاسی در دادگاههای نظامی، تعیین مجازات‌های ظالمانه، مانند قطع دست چپ یك شخص راست دست یا قطع دست راست یك شخص چپ دست محکوم به دزدی با آنها صحبت کردم. همچنین نگران بودم که بتوانم ناعادلانه بودن محاکمه پدرم را به آنها بفهمانم و در مورد شرایط غیرانسانی سلول انفرادی پدرم به آنها توضیح دادم. به‌طور طبیعی می‌خواستند که با چشم خود آن را ببینند. نمایندگان درخواست کردند که پدرم را در زندان ملاقات کنند. اما تقاضایشان پذیرفته نشد.

۲۸ آوریل ۱۹۷۸. زندان کوت لاکپات. دکتر ظفر نیازی (Zafar Niazi)، دندانپزشك پدرم

وقتی ماه آوریل آقای بوتو را در زندان کوت لاکپات ملاقات کردم، لثه‌های ایشان به شدت در حال تخریب بود. شرایط زندان غیربهداشتی بود و غذای ایشان ناکافی. بافت لثه‌هایش متورم و دردناك بودند، اما هیچ امکاناتی برای درمان فراهم نبود. مطمئن هم نیستم که درمان در چنین شرایط غیرانسانی مؤثر واقع شود. پس از ملاقات، گزارشی برای حکومت نوشتم و گفتم که به عنوان دندانپزشك آقای بوتو کاری صورت نخواهم داد، مگر اینکه شرایط ایشان بهتر شود. می‌دانستم که حکومت به راحتی قبول نخواهد کرد. بسیاری از بیمارانم دیپلمات‌های خارجی بودند، و حکومت نگران بود، مطمئن هستم که یافته‌های خود را در اختیار آنها می گذاشتم. برای احتیاط یك رونوشت از گزارش خود را به همسرم دادم. به او گفتم: «اگر ارتش مرا دستگیر کرد، این را به دست مطبوعات خارجی برسان.» دو روز بعد پلیس به سراغم آمد.

شکنجه و آزار و اذیت دکتر نیازی و خانواده اش تازه آغاز شده بود. وی دو بار دستگیر شد. بار اول زمانی که هنگام معالجه یك بیمار بیهوش در کلینیك خود بود. «فقط

یك ساعت به من وقت دهید تا کار با این بیمار را تمام کنم.» از پلیس درخواست کرده بود. اما پلیس این اجازه را به او نداده بود و او مجبور شده بود که بیمار را در صندلی اش رها کند. هنگام اولین دستگیری اش، پلیس ساعت ۲ بامداد به خانه اش حمله کرد، تشك‌ها را زیر و رو کردند، لباسها را از کمدها بیرون کشیدند، به‌دنبال هر چیز بودند تا علیه او از آن استفاده کنند. تنها چیزی که پیدا کردند، یك نصف شیشه شراب بود که یکی از همکاران دکتر نیازی، متخصص ارتودنسی که هر سه ماه یك بار در کلینیك او طبابت می کرد، جا گذاشته بود. دکتر نیازی متهم به داشتن الکل در خانه‌اش شد.

دکتر نیازی که عضو PPP یا هیچ نوع تشکل سیاسی دیگری نبود، به مدت ۶ ماه به جرم داشتن الکل زندانی شد. زمانی که او آزاد شد، پدرم را از زندان کوت‌لاکپات به‌سلول مرگ دیگری در زندان مرکزی راولپندی منتقل کردند. دکتر نیازی به سرعت درخواست کرد که پدرم را دوباره ملاقات کند. درخواست وی پذیرفته نشد.

۲۱ ژوئن ۱۹۷۸ ـ زندان مرکزی راولپندی ـ بیست و پنجمین سالگرد تولدم

در اتاق کوچکی در هتل فلشمن (Flashman) برای ملاقات پدرم می‌نشینم. مدام به ساعتم نگاه می کنم. پس مامان کجاست؟ وکلای پدرم توانسته بودند حکمی از دادگاه برای اجازه ملاقات من و مادرم از پدرم در روز تولد من بگیرند. اما ظهر شده و من از ساعت ۹ بامداد منتظر هستم تا پلیس او را از لاهور محل بازداشتش با هواپیما بیاورد. یك‌بار دیگر وقت کشی می کنند.

نگران مادرم هستم. سردردهای وحشتناکی داشته و تقریباً همیشه خسته است. فشارها او را بسیار اذیت کرده و فشار خونش بطور مدام پایین می آید. دوبار وقتی به‌ملاقات پدرم در پیندی (Pindi) می‌رفت، از حال رفته بود. وکلا از حکومت خواسته بودند که او را در اسلام آباد نزدیك زندان، بازداشت کنند، اما او هنوز در لاهور نگه داری می‌شود. یك‌بار دیگر او تنهاست و تنها همراه او بچه گربه‌ای است که در جیبم پنهان کرده و برایش برده بودم. مامان می گوید، وجود چوچو به او آرامش می‌دهد. بچه گربه هنگامی که مامان کارت‌های بازی را می‌چیند، پنجه‌اش را روی دست او می گذارد. شلوار خمیز (Khameez) خود را صاف می کنم. می‌خواهم هنگام ملاقات پدر و مادرم آراسته به نظر بیایم تا به آنها نشان دهم که چه روحیه خوبی دارم.

۱ بعدازظهر. ۲ بعدازظهر. یکی از نیرنگ‌های مورد علاقه حکومت است. نمی‌توانستم تعداد دفعاتی که هنگام بازداشت خودم وقتی رأس ساعت مقرر حاضر می‌شدم تا به دنبالم بیایند و مرا به ملاقات پدرم ببرند را به یاد آورم، مجبور بودم ساعت‌ها بدون هیچ حرفی منتظر بمانم. ملاقات‌های هر دو هفته یکبار به من قدرت ادامه‌دادن می‌داد. حکومت از این موضوع اطلاع دارد. بنابراین آنان یا بردنم را به تأخیر می‌اندازند که فقط نیم ساعت را با او بگذرانم یا که اصلاً به دنبالم نمی‌آیند. چرا نیامدند؟ چطور می‌توانند حکم دادگاه را نقض کنند.

۳ بعدازظهر، ۳:۳۰. قانون زندان می‌گوید که همه ملاقاتی‌ها باید تا قبل از غروب زندان را ترک کنند. آخرین تولدم را به خاطر می‌آورم. مهمانی روی چمن‌های آکسفورد، گویی ۱۰ سال پیش بود. نمی‌دانم اصلاً چنین مهمانی وجود داشته است یا نه. ساعت ۴ است. پیام اینکه بالاخره مادرم رسیده است، از فرودگاه به دستم می‌رسد. «پینکی، تولدت مبارک!» این را می‌گوید و مرا مقابل در ورودی زندان در آغوش می‌گیرد. مشغول صحبت با یکدیگر به طرف سلول پدرم می‌رویم.

وقتی به سلول پدرم می‌رسیم، او می‌گوید: «شانس بسیار بزرگ تو بود که در یکی از طولانی‌ترین روزها متولد شدی. حتی حکومت نیز نمی‌تواند روز تولد تو سبب غروب زودتر خورشید شود.» اکنون در سلول تاریک دیگری در قسمت درونی‌تر حیاط زندان نگه داشته می‌شود. چادرهای ارتشی دور تا دور حیاط درونی زندان برپا شده‌اند. نگهبانان ارتش مقابل در قفل میله‌ای نگهبانی می‌دهند. این دیگر چه نمایش مسخره‌ای از یک محاکمه غیرنظامی است. این یک عملیات نظامی است. ما در یک پایگاه نظامی هستیم.

سلول تاریک و مرطوبش ۶ فوت در ۹ فوت است. هیچ توری‌ای مقابل میله‌های در سلولش وجود ندارد اما مقابل درهای سلول‌های کناری توری زده شده است. مگس و پشه آنقدر زیاد است که وجودشان هوا را گرفته کرده است. خفاشی در حال خوابیدن از سقف آویزان شده و مارمولک‌های رنگ و رو رفته از دیوارها بالا و پایین می‌روند.

به تخت خواب فلزی و عریان او نگاه می‌کنیم. مادرم از او می‌پرسد: «تشکی که دو هفته قبل برایت فرستادم را به تو نداده‌اند؟» می‌گوید: «نه» پشت پدرم پر از زخم و کبودی ناشی از تخت باریک زندان است. او دوبار دچار نوع بدی آنفلوانزا و مشکلات

گوارشی شدید به‌خاطر آب نجوشیده زندان شده است. سه دفعه خون بالا آورده است و دچار خون دماغ شدید شده است.

به‌طور باورنکردنی آرام و شاد است، اگرچه خیلی لاغر شده است. او همواره عالی به نظر رسیده است. شاید من نمی‌خواستم طور دیگری او را ببینم.

او می‌گوید: «می‌خواهم روز عید به لارکانا بروی و سر مزار نیاکانمان نماز بخوانی.» با اعتراض می‌گویم: «اما بابا، دوباره ملاقات بعدی با شما را از دست می‌دهم.» می‌گوید: «مادرت هنوز در بازداشت است. کس دیگری غیر از تو نیست که برود.» بغض گلویم را می‌گیرد. تا به حال روز عید به گورستان خانوادگی‌مان نرفته‌ام یا میزبان ملاقات‌هایی سنتی از روستاها و خانواده در خانه‌ای در آن نزدیکی در نادرو نبوده‌ام.

همواره مردان خانواده مراسم را اجرا کرده بودند و برادرانم نیز وقتی آخر رمضان مقارن با تعطیلات مدرسه‌شان بود، به پدرم کمک می‌کردند. احساس تنهایی شدیدی کردم. کاش پدرم هرچه زودتر آزاد می‌شد.

پدرم همچنین می‌گوید: «برو و در لال شهباز قلندر (Lal Shahbaz Qalander) نماز بخوان. من عید سال گذشته به آن‌جا نرفتم. لال شهباز قلندر. یکی از بزرگترین قدیسان نامدارمان. مادر بزرگم وقتی پدرم در کودکی بسیار ناخوش شده و تقریباً روبه‌مرگ بوده، برای دعا کردن به مرقد او رفته بود. آیا ممکن بود خداوند دعای یک دختر در حق همان شخص را اجابت کند؟ برای یک ساعت گران‌بها در محوطه می‌نشینیم، سرهایمان را به یکدیگر نزدیک کرده‌ایم تا سه زندانبانی که دستور داشتند حرف‌های ما را بشنوند، نتوانند صدای ما را بشنوند. اما این‌بار بی‌رحمی نمی‌کنند و فشار زیادی بر ما وارد نمی‌کنند.

پدر به شوخی می‌گوید: «اکنون بیست‌وپنج سال داری و واجد شرایط هستی که نامزد انتخابات شوی. اما ضیاء هرگز انتخابات برگزار نمی‌کند.»

می‌گویم: «اوه بابا.»

می‌خندیم. این یکی را چه کنیم؟ جایی چوبه دار مأمور اعدام ایستاده و بر زندگی‌هایمان سایه انداخته است. ارتش، پدرم می‌گوید، سعی دارد که وی را آزار و اذیت کند تا دچار خشم و عصبانیت شود. هرشب به بام سلولش می‌رفتند و با پوتین‌های

سنگین‌شان رژه می‌رفتند، همان حربه‌ای که هنگام اسارت مجیب‌الرحمان زمان جنگ داخلی بنگلادش به کار برده شد. امیدوار بودند که زندانی از کوره در رود و به نگهبانان ناسزا گوید، و این بهانه را به ارتش دهد که یك سرباز دست به اسلحه تحریك به شلیك به سمت او شده است. اما پدرم با نیرنگ‌های آنان آشناست و در عوض این آزار و اذیت‌ها را در دفاع قانونی از خود مطرح می‌کند.

به فلشمن باز می‌گردم درحالی که اسکورت ۲ یا ۳ وسیله نقلیه ارتش که اکنون برایم آشنا هستند، مرا تعقیب می‌کنند. گاهی اوقات تعداد ماشین‌ها به هفت، هشت و گاهی نیز ده کامیون ارتشی مختلف افزایش می‌یابد. مردم در خیابان‌ها هنگام عبور من به اسکورت خیره می‌شوند. برخی دلسوزانه نگاه می‌کنند. بقیه روی برمی‌گردانند، گویی نمی‌خواهند باور کنند که چه اتفاقی دارد می‌افتد.

سکوتی خوف‌انگیز بر شهر و بر کل کشور سایه انداخته است. کل مردم در حالت بلاتکلیفی به‌سر می‌بردند. گفته شده بود که بیش از ۱۰۰ هزار نفر دستگیر شده‌اند. مردم بین خودشان نجوا می‌کردند: «ضیاء حکم اعدام نخست وزیر را اجرا نخواهد کرد. غیرممکن است.» تنها موضوع بحث مردم، محاکمه پدرم، حکم اعدامش و درخواست استیناف به دیوان عالی بود.

علی‌رغم میل پدرم، به دیوان عالی پاکستان در راولپندی درخواست استیناف داده بودیم. پدرم برای آقای یحیی بختیار (Yahya Bakhtiar) دادستان کل پیشین پاکستان و رئیس گروه قانونی پدرم در دیوان عالی نوشته بود: «موظفم به نظرات همسر و دخترم احترام بگذارم نه به خاطر نسبت خویشاوندی، بلکه به دلیل بسیار متعالی‌تر، هر دو آنان نقش قهرمانانه و شجاعانه‌ای در این اوضاع بسیار خطرناك ایفا کرده‌اند. آنان عهدی آشکار و واضح و دعوی سیاسی در مورد تصمیم من دارند.»

دادگاه رسیدگی به پرونده را در ماه می آغاز کرده بود. اگر چه در مورد پرونده‌های دیگر، متهم یك ماه فرصت داشت تا دادخواستی به دیوان عالی ارائه دهد، به پدرم تنها یك هفته وقت داده بودند. وکلای پدرم در فلشمن که دفتری در آن جا تشکیل داده بودیم، می‌ماندند تا از نزدیك دادخواست را دنبال کنند. یاسمین نیازی، دختر نوجوان دکتر نیازی به‌ما ملحق شده بود و قرار ملاقات‌ها را تنظیم می‌کرد، و امینا پیراچا (Amina Piracha) نیز

به‌عنوان رابط مطبوعات خارجی برای گروه وکلا کار می‌کرد. علاوه بر این، دوست قدیمی‌ام در دانشگاه آکسفورد، ویکتوریا شوفیلد (Victoria Schofield) که به‌جای من رئیس انجمن دانشگاه آکسفورد شده بود، برای کمک به پاکستان آمده بود.

بیشتر روزها مجبور بودم که به‌زور از خواب بلند شوم. به‌سرعت بلند شو، لباس بپوش. به‌مقابله با زور برو. اتهامات بیشتری را رد کن. با کارکنان حزب که در زندان نیستند، ملاقات کن. مصاحبه‌هایی با انجمن مطبوعات در راولپندی ترتیب بده. مطبوعات تحت کنترل حکومت، تنها اتهامات علیه پدرم را گزارش می‌کردند. روزنامه مساوات در لاهور که علی‌رغم توقیف شعبه مساوات در کراچی هنوز باز بود و مطبوعات دنیا، تنها امید ما برای بیان حقایق بود. پیتر نیسواند (Peter Niesewand) خبرنگار گاردین و بروس لادون (Bruce Loudon) از دیلی تلگراف به چهره‌هایی آشنا تبدیل شده بودند.

حکومت اولین مجموعه از «گزارشات دولتی» را اواخر جولای صادر کرد. این یکی بر گزاری انتخابات مارس ۱۹۷۷ را مورد انتقاد قرار داده بود. در فلشمن مدام روی دفاع پدرم نسبت به اتهامات نادرست که او آرزو داشت در دفاع از خود در دیوان عالی مطرح کند، کار می‌کردیم. هر روز من و ویکتوریا صفحات دست‌نویسی که وکلا از زندان مرکزی راولپندی می‌آوردند را پاکنویس می‌کردیم. خط پدرم پشت و روی هر صفحه درهم و برهم و ناخوانا بود. حتماً نوشتن خیلی برایش دشوار بوده است ـ دهان روزه در سلولش در گرمای آگوست و در ماه رمضان. وکلای پدرم صفحات تایپ شده را پیش پدرم می‌بردند تا آنها را ویرایش کند و برای تایپ مجدد به ما برگرداند. نسخه دفاع تکمیل شده او را ـ با اسم رمز «رگی» (Reggie) به مؤسسه انتشاراتی مخفی در لاهور فرستادیم.

اما قبل از اینکه مدارک به دیوان عالی ارائه شوند، رونوشت‌های چاپ شده توقیف شدند. به منظور تکثیر مدارک برای دیوان عالی و توزیع آنان به مطبوعات خارجی، کارکنان PPP مجبور بودند تمام شب را بیدار بمانند تا مدارک تنظیم شده سیصد صفحه‌ای را فتوکپی کنند. مکان دستگاه فتوکپی که استفاده کردیم و هویت افرادی که به ما کمک کردند، باید به‌طور کلی مخفی می‌ماند.

عرصه اطراف فلشمن تنگ‌تر می‌شد. یک‌شب نیروی پلیس صف‌آرایی رعب‌آوری مقابل هتل تشکیل داد و یکی از همکاران ما را دستگیر کرد و به‌سرعت وی

را در دادگاهی نظامی محکوم کردند. تحت شرایط تهدید دائمی همچنان مشغول کار بودیم.

وقتی بالاخره نسخه دفاعیه به دیوان عالی ارائه شد، رئیس دیوان‌عالی انتشار آن را ممنوع کرد. اما تا آن وقت چندین رونوشت از آن به خارج از کشور راه یافته بود. بعدها این دفاعیه در هند به‌عنوان کتابی با نام «اگر من از میان برداشته شوم» منتشر شد و در میان کتب پرفروش جای گرفت.

سر زبان‌ها افتاده بود که دیوان عالی هر لحظه حکم خود را اعلام خواهد کرد. در آغاز رسیدگی به پرونده، انوارالحق رئیس دیوان‌عالی اعلام کرده‌بود که درخواست استیناف هر چه زودتر تکمیل خواهد شد و وکلای پدرم خوشبین بودند. از ۹ قاضی هیئت قضاوت، ۵ تن سؤالاتی می‌پرسیدند یا شهادت را به‌نحوی مرور می‌کردند که گویی قصد تحقیر قضاوت لاهور را داشتند. اما ناگهان در ژوئن، انوارالحق ادامه دادرسی را به‌وقت دیگری موکول کرد و برای شرکت در کنفرانسی به جاکارتا سفر کرد. رسیدگی به‌درخواست استیناف به‌طور مدام به تعویق انداخته می‌شد تا قاضی‌ای که آشکارا موافق تبرئه بود، و تنها قاضی در هیئت قضاوت بود که تجربه بسیاری در محاکمه قتل داشت، در اواخر جولای بازنشسته شود. علی‌رغم درخواست ما، انوارالحق رئیس دیوان‌عالی به او اجازه نداد که رسیدگی به پرونده را به سرانجام برساند. قاضی بی‌طرف دیگری نیز به‌خاطر خونریزی پشت چشم که به‌طور موقت سبب گیجی و ضعف او می‌شد، مجبور شد که در ماه سپتامبر کناره‌گیری کند.

درخواست وی مبنی بر تعطیلی دادگاه تا زمان بهبودی او پذیرفته نشد. همین مسئله سبب بهم خوردن تعادل قضایا علیه ما شد، چهار به سه. رئیس دیوان‌عالی کشور درست مانند همتای خود در دیوان‌عالی لاهور مغرض بود. انوارالحق درست مثل رئیس دیوان‌عالی کشور، که رابطه‌ای دوستانه نیز با وی داشت، از اهالی سرزمین مادری ضیاء یعنی جولندر هند بود. و به این ترتیب دوباره هیچ تظاهری به جدایی بین عامل اجرایی و نظام قضایی وجود نداشت. وقتی ضیاء برای زیارت خانه خدا در سپتامبر ۱۹۷۸ به مکه رفت، انوارالحق به‌عنوان کفیل رئیس جمهوری سوگند یاد کرد. حتی خط مستقیمی، هیئت قضاوت رئیس دیوان عالی را به دفتر رئیس حکومت نظامی متصل می‌کرد.

سال‌ها بعد در تبعید، تازه فهمیدم که انورالحق چقدر مغرض‌تر از صفدر شاه یکی دیگر از قضات دیوان‌عالی بود. انورالحق، قاضی شاه را زمان رسیدگی به درخواست استیناف کنار گذاشته بود. به او گفته بود: «ما می‌دانیم که بوتو بی‌گناه است، اما اگر می‌خواهیم پاکستان را نجات دهیم، او باید از صحنه حذف شود. صفدر شاه به کار خود در جمع‌آوری رأی برای تبرئه شرافتمندانه پدرم ادامه داده بود و خودش توسط انورالحق و حکومت شکنجه شده و به تبعید فرستاده شده بود. با این حال، زمان رسیدگی به پرونده در دیوان‌عالی، ضیاء و انورالحق هر دو به ادعای خود مبنی بر بی‌طرفی دادگاه در جریان رسیدگی به درخواست ادامه دادند. انورالحق اصرار داشت: «ما با توجه به شواهد موجود و کاملاً بی‌طرف پیش می‌رویم.»

چه کاری از دست ما ساخته است؟ حکومت کنترل دادگاهها، ارتش، روزنامه‌ها، رادیو و تلویزیون را به دست گرفته است. دیگر گزارش‌های دولتی که به راحتی با اتهامات نادرست علیه پدرم پر و به منظور بی‌اعتبار کردن پدرم طراحی می‌شد، توسط حکومت به چهار زبان منتشر و در میان سفارت خانه‌های خارجی توزیع می‌شد. همزمان احمدرضا کاسوری، شاکی پرونده پدرم، سفری را به اروپا و آمریکا آغاز نمود، در هتل‌های گران‌قیمت اقامت می‌کرد و کنفرانس‌های مطبوعاتی در مورد اجرای محاکمه عادلانه برای پدرم در پاکستان، برگزار می‌کرد. کاسوری ادعا می‌کرد که خرج سفرهایش را خود می‌پردازد، اما اعلام کتبی وضعیت مالی که او و دیگر اعضای PPP تحت مقررات حکومت نظامی ضیاء مجبور به نوشتن آن بود، مؤید ادعای او نبود. این پول از کجا به‌دست او می‌رسید اگر حکومت آن را تأمین نمی‌کرد؟

پدرم در ماه سپتامبر گفت: «می‌خواهم سفری به نواحی مرزی داشته باشی. باید روحیه مردم را تقویت کنیم. کلاهی که مائو به من داده را نیز با خود ببر. آن کلاه در رختکن من در کلیفتن ۷۰ است. هنگام سخنرانی آن را بر سرت بگذار، بعد آن را از سرت بردار و روی زمین بگذار. به آنان بگو پدرم گفت که کلاهش همواره بایستی مقابل پای مردم قرار بگیرد.

با دقت به سخنانش گوش دادم. اما در مورد سلامتی‌اش نگران بودم. هر بار که او را در زندان ملاقات می‌کردم از دفعه قبل لاغرتر به نظر می‌رسید. لثه‌هایش قرمز تیره

شده بود و بعضی قسمت‌های آن دچار عفونت شده بود. اغلب تب داشت. من و مادرم برایش ساندویچ مرغ می‌بردیم تا او را مجبور به خوردن کنیم. ساندویچ‌ها را در پارچه‌ای مرطوب می گذاشتیم تا نرم و تازه بمانند.

اما در ملاقات ماه سپتامبر، پدرم توجه چندانی به غذا نکرد. در عوض همه فکر و ذکرش مشغول بیان موضوعاتی بود که من باید در سخنرانی‌هایم در موردشان صحبت کنم. او گفت: «همه قوانین مربوط به خود مختاری به‌عنوان یکی از پیامدهای حکومت نظامی از سر گرفته خواهد شد. به مردم خاطرنشان کن که من از طریق دموکراسی به آنان در یك پاکستان یکپارچه و متحد دلگرمی بخشیدم. و تنها بازگشت به دموکراسی کشور را منسجم و یکپارچه نگاه می‌دارد.»

به‌نظر، چهره‌اش هنگام خروج من نگران بود. «پینکی»، از این که تو را به خطر بیاندازم سخت بیزارم. درصورت استیصال بیشتر ممکن است دوباره تو را دستگیر کنند. از همان ابتدا با این مشکل کلنجار رفته‌ام. اما بعد به هزاران نفر دیگری فکر می کنم که به‌خاطر آرمان ما شلاق می‌خورند و شکنجه می‌شوند.

به سرعت گفتم: «بابا لطفاً. می‌دانم به‌عنوان یك پدر نگران دخترت هستی. اما برای من شما بیشتر از یك پدر هستی. شما همچنین رهبر سیاسی من هستید، همان‌طور که رهبر سیاسی هزاران نفری که رنج می‌برند.»

پشت سرم گفت: «پینکی مراقب باش. به نواحی قبیله‌ای می‌روی. فراموش نکن که تا چه حد متعصب هستند. گاهی اوقات هنگام صحبت روسری از روی سرت سُر می‌خورد. حواست باشد که آن را دوباره روی سرت بیندازی.»

به او اطمینان دادم: «مراقبم بابا»

شنیدم که گفت: «موفق باشی، پینکی»

ویکتوریا همراه من به ایالت مرزی شمال غرب و نواحی قبیله‌ای که از غرب با افغانستان و از شمال با چین هم مرز هستند، آمد. یاسمین نیز مرا همراهی کرد، عملی شجاعانه برای دختری که تحت مراقبت‌های سنتی یك خانواده پاکستانی رشد یافته بود. هرگز شبی را به دور از خانه سپری نکرده بود تا اینکه یك شب من از او تقاضا کردم در فلشمن تا دیر وقت بماند. مادر بزرگش با بی‌میلی موافقت کرده بود، نه به‌خاطر خطر

از جانب حکومت، بلکه به این دلیل که سنت اجازه نمی‌داد که دختری مجرد شب را خارج از خانه سپری کند. اما وحشیگیری حکومت در مورد خانواده نیازی، مانند خانواده‌های دیگر، به اوج خود رسیده بود. علی‌رغم در پی داشتن هزینه سنگین، خانواده نیازی اصرار داشتند که من در کنار آنها بمانم و در یک فضای خانوادگی به سر برم تا اینکه در هتل اقامت کنم. در اقدام متقابل این خانواده مدام آزار و اذیت شدند. به‌علت عدم پرداخت مالیات، پرونده حبس اموال مؤدی علیه آنان تشکیل دادند. کوچه مقابل منزلشان پر از اتومبیل‌های اطلاعاتی بود که خانم نیازی را تا بازار و بچه‌ها را تا مدرسه تعقیب می‌کردند. مأموران اطلاعاتی رد بیماران دکتر نیازی را گرفتند تا جایی که تعداد بیمارانش عملاً به صفر رسید.

همراه با رهبران محلی PPP به «مردان» (Mardan) که زمانی مرکز تمدن بودیسم قندهار بود، به ابوت آباد (Abbotabad) یکی از پایگاههای سابق انگلیس، به پیشاور، مرکز شهر مرزی شمال غرب که دیوارهای آجری رنگش قرن‌ها جلوی هجوم مردم آسیای مرکزی را گرفته بود؛ سفر کردیم. در هر توقف در ایالت مرزی و نواحی قبیله‌ای خودمختار که تحت قوانین سخت پاتانها؛ گرفتن انتقام در ازای هر بی‌حرمتی و عدم میهمان‌نوازی جایز بود سخنرانی داشتم. لغات بدون هیچ تلاشی از قلبم سرازیر می‌شدند. رو به جمعیتی که ظاهرش همانند کوهستان مجاور، خیبر (Khyber) زمخت و تخراشیده بود فریاد زدم: «پاتانها به خاطر اعتقادشان به حفظ شرافت و آبرو مشهور هستند. پدرم تنها برای حفظ شرافت خود نمی‌جنگد، بلکه برای حفظ شرافت کشورمان است. به سوات (Swat) رفتیم با آن شالیزارهای سرسبزش و به کهات (Kohat) که باد نمک را از زمین‌های نمکی ناهموار آن به حرکت در می‌آورد. به زبان اردو برایشان حرف می‌زدم، زبان پشتوی محلی را نمی‌دانستم، اما پاتانها همه سراپا گوش بودند. همچنین به‌عنوان یک زن هیچگونه مقاومتی در مقابلم صورت نگرفت، حتی در چنین نواحی که زنان قبیله به شدت تحت مراقبت بودند. رنج و بدبختی پاکستان، گرفتاری خانواده‌ام، گرفتاری همه خانوادها، فراتر از مرزهای جنسیت رفته بود. مردم به زبان پشتو فریاد می‌زدند: «راشا بی‌نظیر. راشا». خوش آمدی، خوش آمدی بی‌نظیر. خوش آمدی!

«آفرین» پدرم به استقبالم آمد، مقابل در سلولش ایستاده بود و برایم کف می‌زد،

وقتی برای مدت کوتاهی قبل از سفر به پنجاب به راولپندی بازگشتم.

صدها نفر از فعالان PPP در خانه یکی از رهبران حزب در لاهور جمع شدند تا سخنانم را بشنوند. علی‌رغم مجازات‌های شدید، از ایثار و از خود گذشتگی کارکنان حزب ذره‌ای کاسته نشده بود. یکی از طرفداران PPP گفت: «این محاکمه غیرعادلانه است. مقابل بازداشت‌ها ایستادگی می کنیم. ضیاء قبل از این که بتواند حکم اعدام را اجرا کند، باید همه ما را بازداشت کند.» در سارگودا (Sargodha) مکانی که هنوز تحت سلطه زمین‌داران فئودال بود، جمعیت بیشتری حاضر شده بودند. جریان تندی به راه افتاده بود، اما حکومت در پی تخریب آن بود. تعداد بسیار زیادی از حامیان PPP زمان کوتاهی پس از عزیمت من از سارگودا دستگیر شدند، از جمله میزبان من، تنها به جرم این که خانه‌اش را در اختیار من گذاشته بود، به همین دلیل به یک سال زندان با اعمال شاقه و مجبور به پرداخت جریمه ۱۰۰ هزار روپیه‌ای یا ۱۰ هزار دلاری شد.

برخی اعضای حزب می گفتند: «حکومت بسیار عصبانی است. اکنون نباید سفر خود به مولتان را ادامه دهیم.» دیگران پاسخ می‌دادند: «باید وقتی شور و احساسات بالاست، دستگیر شویم.» بحث به همین شکل ادامه داشت. «اگر اکنون کمی عقب‌نشینی کنیم، بعداً وقت بیشتری برای رفتن به مکان‌های دیگر و ملاقات افراد بیشتری را خواهیم داشت. دومین راه‌حل پیروز شد و من برای مدت کوتاهی به کراچی بازگشتم تا پاسخگوی اتهام دیگری از جانب حکومت باشم. در این فاصله، تعهد مردم به دموکراسی به اوج خود رسیده بود. یکی پس از دیگری مردان در شهرهای مختلف خود را به آتش می کشیدند. در مخالفت بنیادین علیه سرنوشت قابل مشاهده رهبرشان خود را قربانی می کردند. هنگام تماشای عکس‌هایشان در مساوات شوکه شدم، دو نفر از آن‌ها را قبلاً ملاقات کرده بودم. یکی از آنان، عزیز، چند ماه قبل با درخواست ساده‌ای از من به فلشمن آمده بود: یک عکس با او بیندازم. اگر چه خسته بودم، اما قبول کرده بودم، و هنگامی که خواندم زنده خود را سوزانده است، خوشحال شدم که این کار کوچک را برایش انجام داده بودم.

نفر دیگر، یک مسیحی به نام پرویز یعقوب، اولین کسی که خودش را فدا کرد، مدت کوتاهی پس از بازداشت پدرم در سپتامبر ۱۹۷۷ با درخواست عاجزانه‌ای به سراغم آمد. قصد داشت هواپیمایی را بربابد و مسافران آن را گروگان بگیرد، تا حکومت را

مجبور کند که پدرم را آزاد کند. به او گفتم: «نباید این کار را کنی. ممکن است افراد بی‌گناهی کشته شوند. در این صورت با آدمکش‌های بی‌قانون حکومت فرقی نخواهی داشت. باید با منش خود با آنها بجنگیم نه اینکه متوسل به رفتار و خط‌مشی آنان شویم.» اکنون بزرگترین از خود گذشتگی را انجام داده بود، خودش را در لاهور کشته بود.

زندگی پرویز را مردمی که برای خاموش کردن شعله‌های آتش شتافتند، می‌توانستند نجات دهند اما مأموران حکومت نظامی از نزدیک شدن مردم به او جلوگیری کردند. می‌خواستند مردم زجر کشیدن او را تماشا کنند تا دیگر طرفداران بوتو فکر انجام چنین کاری را از سر بیرون کنند. اما تنها خشم و عصبانیت شدت یافت. چند هفته بعد، ۵ نفر دیگر خود را سوزاندند تا زندگی نخست‌وزیر منتخب خود را نجات دهند.

در یادداشتم برای سخنرانی آینده در مولتان نوشتم: «حکومت ادعا می‌کند، آنها که خود را سوزاندند از حزب پول گرفته بودند. آیا قیمتی برای زندگی انسان می‌توان تعیین نمود؟ خیر. این مردان ایده آل گرایانی بودند که وفاداریشان به دموکراسی و شرافت فراتر از دردهای خودشان رفته بود. ما به آنها ادای احترام می‌کنیم.» هرگز فرصت انجام این سخنرانی را به دست نیاوردم.

۴ اکتبر ۱۹۷۸ . فرودگاه مولتان

پرواز کراچی به مولتان به منظور ادامه سفرمان به پنجاب مدام به تأخیر می‌افتد. من و یاسمین رأس ساعت ۷ بامداد به فرودگاه می‌رسیم. هواپیما تا ظهر حرکت نخواهد کرد. وقتی به مولتان می‌رسیم، متوجه چرایی آن می‌شویم. به جای هدایت هواپیما به سمت ترمینال، آن را به انتهای باند پرواز هدایت می‌کنند و هواپیما توسط کامیون‌ها و جیپ‌های ارتشی به سرعت محاصره می‌شود.

دو مرد لباس شخصی وارد هواپیما می‌شوند و می‌پرسند: «خانم بی‌نظیر بوتو کجا نشسته است؟»

مهماندار به سمت من اشاره می‌کند.

می‌گویند: «با ما بیایید»

«به چه دلیلی؟»

«هیچ سؤالی نپرسید.»

وقتی من و یاسمین از پله‌ها پایین می‌آییم، هواپیمای کوچکی را همان نزدیکی می‌بینیم. افسران به من می‌گویند: «تو سوار سسنا (Cessna) شو. او همین جا می‌ماند.»

به یاسمین نگاه می‌کنم. چشمانش از حدقه بیرون زده‌اند. این دختر جوان در این شهر غریب تنها و بی‌کس است. خدا می‌داند که چه اتفاقی برایش روی خواهد داد. «سگ‌ها!» بنیاد گرایان و مأموران حکومت نظامی زنانی را که در سراسر پاکستان برای اولین بار حریم خانه‌هایشان را ترک کرده‌اند ـ تا علیه بازداشت پدرم، بازداشت مادر، بازداشت همسران و پسران خود و اکنون دخترهایشان تظاهرات کنند ـ این گونه خطاب می‌کردند. یاسمین نیز نگران من است. (خدا با ماست)

به پلیس می‌گویم: «من بدون او هیچ جا نمی‌روم.»

با اخم می‌گویند: «سوار هواپیما شو.»

دست یاسمین را محکم گرفتم و گفتم: «سوار نمی‌شوم.»

به طرزی باور نکردنی به طرفم آمدند، مرا گرفتند و شروع به کشیدنم روی باند پرواز کردند. با فریاد به یاسمین گفتم «یاسمین نگذار تو را با خود ببرند.» و یاسمین سعی می‌کند که خود را به من برساند.

درحالی که مسافران هواپیمایی که تازه از آن پیاده شده بودیم، بهت زده ما را می‌نگرند، من و یاسمین را روی محوطه سیمانی می‌کشانند. شلوارم پاره می‌شود. پوست پاهایم خراش برمی‌دارد و خون از آن جاری می‌شود. یاسمین جیغ می‌زند. اما نمی‌گذاریم که ما را از هم جدا کنند. بی‌سیم پلیس روی پله‌های هواپیمای سسنا ترق ترق می‌کند. طبق معمول، مطمئن نیستند که چه کار کنند و کسب دستور می‌کنند. وقتی حواس پلیس‌ها پرت است، من و یاسمین با عجله وارد هواپیمای کوچک سه سرنشینه می‌شویم. خلبان به اطلاع پلیس می‌رساند که اگر به سرعت هواپیما پرواز نکند، تاریکی هوا فرود را غیرممکن می‌کند. فرود در کجا؟ ما نمی‌دانیم. فرمانده سپاه مولتان وقتی پیام خلبان به او مخابره می‌شود، بسیار خشمگین می‌شود. به پلیس دستور می‌دهد که به ما اجازه رفتن دهد، اما هنوز هواپیما روی باند پرواز نشسته است.

خلبان به آرامی به پلیس می‌گوید: «از ساعت ۷ صبح تا الآن چیزی نخورده‌ام.» فوراً برایش یک بسته ناهار می‌آورند. وقتی در حال پرواز هستیم، او برمی‌گردد ـ شنیده

است که فرمانده سپاه درخواست ما را برای آب رد کرده است. آن را به ما می‌دهد. می‌گوید: «من خورده‌ام، این را برای شما گرفته‌ام.»

۵ ساعت بعد در راولپندی فرود می‌آییم. فقط می‌دانم که آن «پیندی» (Pindi) است چون یکی از پلیس‌ها را که برای بردنم از هواپیما می‌آید، تشخیص می‌دهم. حداقل یاسمین در خانه است. وقتی با زحمت به طرف در می‌روم، خلبان به طرفم بر می‌گردد. هنوز نگرانی را در چهره مهربانش می‌توانم ببینم، اشك در چشمانش حلقه می‌زند. می‌گوید: «من از اهالی سند هستم.» همان یك کلمه کافی بود. همه چیز بود.

وقتی به خانه رسیدم، مادرم که دهمین ماه بازداشت خود را در خانه می‌گذراند، بسیار خوشحال شد. گفت: «چه اتفاق خوشایندی» فکر کرد برای ملاقات رفته‌ام. وقتی لباس‌های پاره‌ام را دید چشمانش گشاد شد و گفت: «اوه، فهمیدم» صدایش ضعیف می‌شود. دوباره هر دویمان بازداشت شدیم.

به برادرم میر که به آمریکا رفته بود تا از سازمان ملل درخواست کند فشار بیشتری به حکومت وارد آورد، نامه‌ای نوشتم. بابا از من خواسته تا یك سری نکات برای تو بنویسم. او توصیه می‌کند، نه اینکه انتقاد کند. بنابراین؛

۱. میر باید از همه ظن و گمان‌ها خود را دور نگه دارد. این جا مطبوعات گفته‌اند که تو در لندن بسیار ولخرجی می‌کنی که البته بابا می‌داند این گونه نیست، اما به تو یادآوری می‌کنم که زندگی شخصی‌ات باید بسیار دور اندیشانه باشد. هیچ فیلمی، هیچگونه ولخرجی نباید صورت پذیرد که در غیر این صورت مردم خواهند گفت که تو مشغول خوشگذرانی هستی، در حالی که پدرت در سلول مرگ رنج و سختی می‌کشد.

۲. اصلاً مصاحبه نکن، کاملاً از اسرائیل و هند دوری کن. مصاحبه‌ات با یك روزنامه هندی در این جا بد تعبیر شده است. اصلاً دوست نداشتم چنین نامه‌ای را برای میر بنویسم: می‌دانستم که چقدر سخت مشغول کار است. اتومبیل MGB کوچك مرا فروخته بود و پول آن را صرف هزینه چاپ دفاع پدرم در لندن کرده بود. او با اعضای خارجی دولت ملاقات‌هایی داشت، آنان او را ملاقات می‌کردند و تظاهرات پاکستانی‌های ساکن لندن را در اعتراض به حکم پدرم هدایت می‌کردند. ای کاش می‌توانستیم در کنار هم مبارزه کنیم، اما هیچ راهی برای او و شاه‌نواز، که هر دویشان ترك تحصیل کرده بودند تا

مبارزه خارج از کشور راهدایت کنند، وجود نداشت که بتوانند بدون دستگیری به پاکستان برگردند. همه بایستی به تنهایی مبارزه می کردیم.

۱۸ دسامبر ۱۹۷۸ . دیوان عالی، راولپندی

صحن دادگاه پر از مردمی بود که مشتاق یك نظر دیدن نخست وزیرشان بودند. پس از مبارزه‌ای طولانی، وکلای پدرم توانستند حق حضور پدرم در دیوان عالی برای دفاع از خودش را به دست آورند. سالن دادگاه تنها ظرفیت ۱۰۰ نفر را داشت. مدت چهار روز خطابه پدرم ۳۰۰ تا ۴۰۰ نفر به زور وارد دادگاه شدند، روی رادیاتورها می نشستند، در راهروها ازدحام می کردند و روی قفسه کتاب‌های قانون در جایگاه وکیل مدافع مقابل هیئت قضات می نشستند. هزاران نفری که از ورودشان جلوگیری شد بیرون پشت سنگرها منتظر بودند تا رسیدن پدرم در ون پلیس رأس ساعت ۹ بامداد و بازگشت وی به زندان در هنگام ظهر را تماشا کنند.

به شدت می‌خواستم که در آنجا حضور می‌یافتم، اما در بازداشت بودم و درخواستم برای اخذ اجازه حضور پذیرفته نشد. اما دادگاه مادرم را در نوامبر تقریباً پس از یك سال بازداشت آزاد کرده بود، بنابراین او می توانست برود. «لورس» مستخدم مخصوص پدرم نیز مجوز ورود به دادگاه را گرفته بود. همچنین خانم نیازی و یاسمین و ویکتوریا و آمینا. بعدها، ویکتوریا کتابی در مورد مصیبت پدرم با نام: «بوتو: محاکمه و اعدام» می نویسد. که به نظر من باید اسم آن را قتل قضایی می گذاشتند.

مادرم گفت خطابه پدرم عالی بوده است. در چهار روزی که دادگاه به او فرصت داده بود، پدرم همه اتهامات مربوط به همدستی در پرونده قتل را تکذیب کرده بود، ناهماهنگی‌ها و تناقضات سخنان شاهدان در محاکمه لاهور را ذکر کرده بود: این اتهام که او فقط اسماً مسلمان است را تکذیب کرده بود، اتهامات مبنی بر این که او شخصاً در انتخابات تقلب کرده بود را نیز رد نمود. گفت: «من مسئول تك تك فکرها و عقایدی که در اذهان مقامات و غیر مقامات دره حاصلخیز سند متولد می‌شود، نیستم. پدرم در سخنرانی فی البداهه و بدون یادداشت خود بار دیگر با خرد و فن بیان جمعیت افسون شده را جادو کرد.

گفت: «هرکسی از گوشت و خون است روزی این دنیا را ترك خواهد گفت. من

زندگی را برای زندگی نمی‌خواهم، من به دنبال عدالتم... مسئله اثبات بی گناهی من نیست؛ بلکه مسئله این است که دادستان باید پرونده‌اش را فراتر از شك منطقی به اثبات برساند. من می‌خواهم بی گناهی‌ام ثابت شود، نه به خاطر شخص ذوالفقار علی بوتو. خواستار اثبات آن هستم برای توجه بیشتر که این پرونده یك بی‌عدالتی عجیب است.

حتی با در نظر گرفتن شرایطی که پدرم را در آن نگه داشته بودند، عملکرد پدرم به مراتب عالی‌تر می‌نمود. ارتش شب‌ها او را به شکل ایستاده بیدار نگه داشته بود. بیشتر از ۶ ماه خورشید را ندیده بود، و به مدت ۲۵ روز بدون خوردن آب تازه در سلول مرگ نگه داشته شده بود. او رنگ پریده و ضعیف بود، مادرم گفت، اما به نظر با ادامه خطابه‌اش قدرتش بیشتر می‌شد. او در سالن دادگاه اعتراف کرده بود: «کمی سرگیجه دارم. نمی‌توانم خود را با شتاب مردم هماهنگ کنم.» به اطرافش و به مردم که به هم چسبیده بودند، نگاه کرد و با خنده گفت: «بله، دیدن مردم خوشایند است.»

مردم حاضر در سالن دادگاه به احترام او هنگام ورود و خروجش می‌ایستادند. و او اصرار داشت که مثل همیشه مقابل مردم حاضر شود، نخست وزیر آراسته و شیك‌پوش پاکستان. لورس لباسهایی که او خواسته بود را از کلیفتون ۷۰ آورده بود و او روز اول با کت و شلواری دست دوز، پیراهنی ابریشمین و کراوات، با دستمالی رنگی در جیبش در دادگاه حاضر شده بود. تنها گشادی شلوارش بیانگر مقدار وزنی بود که از دست داده بود. ابتدا مقامات به او اجازه دادند که آزادانه از راهروی مرکزی عبور کند و وارد سالن دادگاه شود. اما وقتی دیدند که مردم چگونه دست خود را دراز می‌کنند تا با او دست دهند و او چگونه جواب اولین محبت ابراز شده را با خنده و دست دادن به آنها می‌دهد، نگهبانان امنیتی را به صورت مانعی انسانی اطراف او تشکیل دادند. در سه روز دیگر حضورش، وی را درون حلقه محکم ۶ نیروی امنیتی که دستانشان را به هم قفل کرده بودند، نگه داشتند.

درخواست استیناف ۲۳ دسامبر تکمیل شد. من و مادرم درخواست کردیم که ۲۵ دسامبر، روز تولد محمدعلی جناح، بنیانگذار پاکستان، پدرم را ملاقات کنیم. این درخواست پذیرفته نشد. به ما اجازه داده نشد تا او را روز سال نو یا ۵ روز بعد یعنی در روز تولد ۵۱ سالگی‌اش ملاقات کنیم.

۶ فوریه، ۱۹۷۹، حکم دیوان عالی اعلام شد. با رأی چهار به سه. حکم اعدام تأیید شد

من و مادرم مدتی کوتاه پس از اعلام حکم، یعنی ساعت ۱۱ بامداد از آن مطلع شدیم. از هیئت قضات ضیاء تنها امید یك معجزه را داشتیم. اما چهار قاضی پنجابی که از قلب نظامی کشور بودند ـ دو تن از آنان به طور موقت تعیین شده بودند و تصدی آنان پس از صدور حکم توسط حکومت تأیید شده بود ـ از حکم دادگاه نخستین حمایت کرده بودند، در حالی که سه نفر دیگر که از قضات ارشد ایالت‌های اقلیت بودند، حکم اعدام را رد کرده بودند. حقیقت حکم اعدام پدرم باعث شد که از نظر جسمی بیمار شوم.

مادرم داشت آماده رفتن به یکی از ملاقات‌های منظم روزهای سه شنبه می‌شد که مأموران حکومت نظامی به خانه اجاره‌ای ما با حکم بازداشت او وارد شدند. اما مادرم مانع آنها شد. قبل از آن که متوجه شوند که چه اتفاقی دارد می‌افتد، مادرم با عجله از در بیرون رفت و سوار جگوار تندروی خود شد. مادرم به نگهبانان که اطراف خانه که من از زمان دستگیری‌ام در مولتان در آن بازداشت شده بودم، مستقر شده بودند، فرمان داد: «دروازه را باز کنید.» آنان که نمی‌دانستند حکم بازداشت برای مادرم نیز صادر شده است، اطاعت کرده بودند. مادرم با سرعت زیاد به سمت زندان مرکزی راولپندی راند، جیپ‌های ارتش را پشت سر گذاشته بود. مقامات زندان چون منتظر وی بودند، در را باز کردند.

از دروازه فولادی عبور کرد. سپس یك در دیگر. او فقط جلوتر از اجرایی شدن حکم بازداشتش بود، که به موجب آن اجازه ملاقاتش لغو می‌شد. با عجله مسیر را ادامه داد. محوطه داخلی دادگاه درست مقابل او بود. به آرامی از میان چادرهای ارتش و اسلحه خانه که اطراف محل اسارت پدرم را محاصره کرده بودند، عبور کرد. سرانجام آخرین در باز شد.

پدرم در سلول مرگ بود. موفق شد قبل از این که مقامات زندان و پلیس او را دستگیر کنند، به پدرم بگوید: «درخواست استیناف رد شد.» وقتی به خانه بازگشت، چهره‌اش به نحو فوق العاده‌ای آرام بود. به من گفت: «موفق شدم. نمی‌خواستم خشنودی مفرط در به اطلاع رساندن حکم به او را به آنان دهم.» بار دیگر هر دوی ما را حبس کردند، تنها یك هفته فرصت داشتیم تا در اعتراض به حکم پدرم استیناف دهیم.

در فلشمن و کلای پدرم بی‌وقفه روی تجدید نظر دادخواست کار می‌کردند. آنان

۴ رونوشت از حکم ۱۵۰۰ صفحه‌ای دیوان عالی که بیش از ۵۰۰ صفحه آن را انورالحق نوشته بود، خواسته بودند.

به هر طریقی بود، تیم دفاع موفق شد تا دستگاه فتوکپی خودش را تهیه کند و آن را به فلشمن انتقال دهد. کار بسیار خطرناکی بود. از آغاز سال، حکومت فروش ماشین‌های تحریر و دستگاههای فتوکپی را به عنوان کالای تجاری محدود کرده بود تا PPP و دیگر سازمانهای سیاسی نتوانند از این تجهیزات به منظور چاپ نوشته‌های مخفی و زیرزمینی استفاده کنند. فقط استفاده از ماشین تحریر یا دستگاه فتوکپی عملی «ضدحکومت» تعبیر می‌شد، در این حال هرکس هر نوع تجهیزات جدی را به ما می‌فروخت، خطر دستگیری را به جان می‌خرید.

به همراه مادرم در اسلام‌آباد زندانی بودیم، حس می‌کردم در کابوسی بی‌پایان گیر افتاده‌ام. بازداشت‌های سراسری دیگری به دنبال اعلام حکومت دیوان عالی آغاز گشت. مدارس و دانشگاهها تعطیل شدند. ضیاء هر نوع آشوب و فتنه‌ای را در نطفه خفه می‌کرد. هر شورشی را قبل از گسترش آن در هم می‌شکست.

سرکوب‌ها از جانب حکومت اثری فلج کننده بر مردم داشت. وقتی خطر و فشار روحی بیش از حد می‌شود، مردم فقط به نجات خود می‌اندیشند و از اصل ماجرا فاصله می‌گیرند. خاموشی ضامن امنیت است. به بی‌تفاوتی پناه می‌برند. از ترس این که مبادا خود قربانی شوند، به هیچ کاری دست نمی‌زنند.

اما من چندان خوش شانس نبودم. نمی‌توانستم از شتاب بی‌وقفه نزدیکی به مرگ پدرم فاصله بگیرم. وقتی به آیینه نگاه کردم، خود را نشناختم. از شدت فشار عصبی صورتم قرمز و پر از جوش شده بود. آنقدر لاغر شده بودم که چانه، فک و ابروهایم بیرون زده بود. گونه‌هایم فرو رفته بودند، پوستم به شدت شل شده بود.

سعی کردم کمی ورزش کنم، هر روز صبح در جا به مدت ۱۵ دقیقه می‌دویدم. اما تمرکز خود را از دست می‌دادم و می‌ایستادم. اگر فقط می‌توانستم بخوابم. اما نمی‌توانستم. مامان یک قرص والیوم (Valium) به من داد. دو گرم خوردم، اما باز نمی‌توانستم بخوابم، در ذهنم آشوبی به پا شده بود. مادرم پیشنهاد داد: «آتیوان (Ativan) را امتحان کن.» این یکی مرا به گریه انداخت. به جای آن موگادان (Mogadon) را امتحان کردم. هیچکدام اثر نداشت.

۱۲ فوریه ۱۹۷۹ اردوگاه پلیس سیهالا

صبح مأموران آمدند تا به من و مامان بگویند که می‌خواهند ما را به یك اردوگاه آموزش در سیهالا که در چند مایلی زندان پدرم در راولپندی قرار داشت، منتقل کنند. به‌ساختمانی متروکه که دور تا دور آن سیم خاردار کشیده بودند و در بالای تپه‌ای بی آب و علف قرار داشت، ما را بردند. هیچ چیزی در اختیار ما نگذاشته بودند، نه پتویی، نه غذایی. هیچ چیز. ابراهیم و بشیر دو تا از کارکنان خانه‌مان در المرتضی، مجبور بودند هر روز مسیر طولانی‌ای را برای تهیه مواد خوراکی بروند و برگردند.

۱۳ فوریه ۱۹۷۹ . وکلا نوشتن دادخواست‌شان را از آس ساعت ۵ بامداد، صبح روزی که باید آن را به دادگاه تحویل می‌دادند، تمام کردند. دادگاه حکم اعدام پدرم را به‌حالت تعلیق درآورد تا دادخواست مورد بررسی قرار گیرد. ۲۴ فوریه رسیدگی به‌پرونده آغاز شد. در این فاصله درخواست‌ها برای عفو، یك بار دیگر از سران کشورهای مختلف به طرف پاکستان سرازیر شد. ضیاء در حالی که درخواست‌ها از جانب سران را چیزی جز «فعالیت اتحادیه تجاری» قلمداد نمی کرد با تمسخر گفت: «همه رجال سیاسی برای نجات یك دوست سیاستمدار درخواست می کنند، اما تعداد نه چندان زیادی از غیر سیاسی‌ها درخواست عفو کرده‌اند.»

اوایل ماه مارس از سیهالا به ملاقات پدرم رفتم. نمی‌دانم چگونه ادامه می‌داد. پدرم پس از اعلام حکم اعدامش از درمان خودداری می کرد، مصرف هر دارویی را متوقف کرده بود. خوردن غذا را نیز متوقف کرده بود، نه تنها به خاطر درد لثه‌ها و دندان‌هایش بلکه در اعتراض به انجام درمان. اکنون فقط در سلول نگه داشته می‌شد و نمی توانست از توالت فرنگی‌ای که مأموران زندان برایش در سلول کناری کار گذاشته بودند استفاده کند. طبق معمول منتظر دیدار او بودند، حتی در آن روز خیلی بیشتر، چون می‌خواستم غافلگیرش کنم. قبل از آخرین دستگیری مادرم، او به کراچی رفته بود و هیبی، سگ پدرم را با خود آورده بود تا هنگام بازداشت در کنارم باشد. عاشق هیبی بودم. همه ما عاشق هیبی، سگ سفید پشمالوی دورگه‌ای که خواهرم به پدرم داده بود، بودیم. وقتی به همراه هیبی که زیر کت پنهانش کرده بود، به زندان مرکزی راولپندی رسیدم، در گوش هیبی زمزمه کرد: «حالا ساکت باش.»

در اولین منطقه بازرسی در کمال خوش شانسی فهمیدم که سرپرست زندان آن‌جا حضور ندارد. سرهنگ رفیع، رئیس نیروبی که داخل زندان نگهبانی می‌داد و کسی که همواره مشغول دیده‌بانی همه رفت و آمدها بود، نیز حضور نداشت. خوشبختانه پلیس زنی که مرا بازرسی کرد، مخالفتی نکرد. یکی از آنان با دلسوزی گفت: «به ما دستور داده نشده که از ورود سگ جلوگیری کنیم.» وارد آخرین حصار زندان شدم. به‌هپی گفتم: «برو او را پیدا کن» و او را رها کردم.

هپی دماغش را روی زمین گذاشت و از یك سلول به سلول دیگر خیز برداشت. صدای پارس او را هنگام یافتن پدر بسیار غافلگیر شده‌ام، شنیدم. وقتی به آنان ملحق شدم، پدرم گفت: «چقدر سگ‌ها وفادار تر از انسان‌ها هستند.» مقامات زندان وقتی از وجود سگ مطلع شدند، بسیار عصبانی شدند. دیگر هرگز به هپی اجازه داده نشد تا پدرم را ببیند. اما حداقل توانستم برای لحظه‌ای خاطره زمانی که یك خانواده عادی بودیم را به‌یاد بیاورم: یك مادر، پدر و چهار فرزند که زیر یك سقف، به همراه سگ‌ها و گربه‌های باغ زندگی می‌کردند.

هفته‌های آغازین مارس، وکلای ما سیلی از دلایل برای تجدید نظر را به دادگاه سرازیر ساختند. بزرگی مسئولیت همه آنان را از پا درآورده بود. وقتی اوایل ماه مارس من و مامانم در سیهالا خبر عصرگاهی BBC را دنبال می‌کردیم، شنیدیم که غلام‌علی ممان یکی از اعضای تیم دفاع پدرم و یکی از وکلای بسیار محترم پاکستانی پشت میزی در فلشمن دچار حمله قلبی شده و درگذشته است. «الله، یا الله» این چیزی بود که وی طبق گزارش رسیده هنگام دیکته کردن آنچه قرار بود آخرین حمله قانونی او به حکم اکثریت دیوان عالی شود، گفته بود. شخص دیگری قربانی حکومت نظامی شده بود. رادیو را خاموش کردیم. آیا حرفی برای گفتن مانده بود؟

۲۳ مارس، همزمان با سالگرد روزی که بنیانگذار پاکستان محمدعلی جناح آن را روز تثبیت یك دولت مسلمان مستقل خوانده بود، ضیاء اعلام کرد که در پاییز انتخابات برگزار می‌کند. روز بعد دیوان عالی حکم خود را اعلام کرد. اگر چه دادخواست پدرم رد شده بود، دادگاه به اتفاق آرا اصلاح دانسته بود که حکم اعدام به حبس ابد تخفیف یابد. بار دیگر، بارقه‌های امید تابیدن گرفت. اکنون همه چیز در دستان ضیاء بود.

هفت روز. تنها هفت روز باقی بود که یك نفر، هر کسی، بتواند ضیاء را راضی کند که پدرم را به طرف مرگ نفرستد. ضیاء دلایل بسیاری برای نابودی پدرم داشت. حکمی دوگانه، به‌ویژه حکمی چنین نزدیك چهار به سه، همانند حکم پدرم، هرگز در پاکستان منجر به صدور حکم اعدام نشده بود. هیچ دولتی در طول تاریخ قضایی حکم متفق‌القول عالیترین مرجع قضایی کشور را برای تخفیف مجازات مرگ زیر پا نگذاشته بود. و نیز هیچ کس در طول تاریخ شبه قاره به دلیل توطئه در انجام قتل به مرگ محکوم نشده بود.

از جانب کشورهای خارجی نیز فشار زیادی روی ضیاء اعمال می‌شد. پیام‌های سران کشورهای دیگر دوباره سرازیر شده بود. کالاهان (Callaghan) نخست‌وزیر انگلستان برای بار سوم درخواست عفو کرده بود. عربستان سعودی، مقر بنیاد گرایان اسلامی، دوباره درخواست کرده بود، حتی این بار کارتر رئیس جمهوری آمریکا نیز درخواست عفو کرده بود. اما ضیاء جوابی نمی‌داد. دقایق به سمت فرجام پدرم سپری می‌شدند.

هیچ روزی را برای اجرای حکم تعیین نکرده بودند و همین مسئله امیدی دروغین به مردم داده بود. هیچ کس نمی‌خواست چیزی را که پدرم از همان ابتدا می‌دانست را قبول کند، همه ترجیح می‌دادند به حکم متفق‌القول دادگاه و قول‌های ضیاء به دولت‌های مسلمان برای تخفیف مجازات اعدام به حبس ابد فکر کنند. درخواست از جانب پدرم یا هر یك از خویشاوندان نزدیکش، ضیاء همچنین این مسئله را روشن کرده بود، موجب حفظ آبروی او و تخفیف مجازات می‌شد. اما پدرم که مدت‌ها قبل قطعیت مرگ خود را پذیرفته بود، همچنان امتناع می‌کرد. پدرم مصرانه می‌گفت: «هیچ مرد بی‌گناهی برای جرمی که هرگز مرتکب آن نشده، تقاضای بخشش نمی‌کند.» او همچنین دادن درخواست برای همه ما را ممنوع کرده بود. به هر حال، بزرگترین خواهرش، یکی از عمه‌هایم که در حیدرآباد زندگی می‌کرد، راهی شد و درخواست داد، وی دادخواست خود را یك ساعت زودتر از زمان اتمام مهلت به در خانه ضیاء برد. اما ضیاء هنوز جوابی نداده بود.

نشانه‌ها بیش از پیش تهدیدآمیز می‌شدند. در زندان مرکزی راولپندی، اثاث‌های کهنه و فلاکت‌بار سلول پدرم از جمله تختش را از آنجا بردند. پدرم مجبور بود روی زمین بخوابد. آنان حتی تیغ اصلاح او را با خود بردند، پدرم را که همواره صورت خود را

برق می‌انداخت، با ته‌ریشی سفید رنگ رها کردند. او بیمار و بسیار ضعیف شده بود.

در سیهالا، حکم بازداشت دیگری را برایم آوردند که ۱۵ روز دیگر مرا محدود می‌کرد به این دلیل که ممکن است به سیاست‌های آشوبگرایانه بیشتری متوسل شوم و سبب ایجاد تهدید جدی برای صلح و آرامش شوم.

هیچکس نمی‌دانست چه روی خواهد داد. آیا ضیاء علی رغم محکومیت جهانی و صلاح دادگاه عمل می‌کرد و پدرم را اعدام می‌نمود؟ اگر چنین بود، چه وقت؟

پاسخ آن با کمال تأسف روز سوم آوریل روشن شد، وقتی من و مادرم را بردند تا برای آخرین بار ملاقاتش کنیم.

یاسمین! یاسمین! می‌خواهند امشب او را بکشند!

آمینا! تو هم بیا امشبه! امشب!

وکلا دادخواست دیگری تنظیم کردند. آمینا به کراچی پرواز کرد تا به همراه حافظ لاخو (Hafiz Lakho) یکی از وکلای پدرم آن را به دادگاه ارائه دهد. رئیس دفتر از قبول آن خودداری کرد. دادخواست را به قضات تحویل دهید. رئیس دفتر ثبت به آنان گفته بود، اما قاضی‌ها نیز آن را قبول نمی‌کردند. حتی یك قاضی از در پشتی دادگاه فرار کرد تا آنها را نبیند. آمینا و لاخو به خانه شخصی قاضی ارشد رفتند و دم در تقاضای ورود کردند. قاضی آنان را نپذیرفت. آمینا با قلبی شکسته به اسلام آباد برگشت.

سوم آوریل ۱۹۷۹. تیك. تیك. مأموران حکومت نظامی گورستان خانوادگی ما را محاصره کرده‌اند، همه راههای ارتباطی به قرهی خدابخش (Garhe Khuda Bakhsh) را بسته‌اند. آمینا مستقیم از فرودگاه به خانه نیازی می‌رود، نمی‌خواهد تنها باشد. تیك. تیك. دکتر نیازی پشت سرهم پشت تلفن می‌گوید: «امشب است.» در حالی که یاسمین و آمینا ساکت اما بیدار در خانه تاریك دراز کشیده‌اند. تیك. تیك.

یك کامیون ارتش صبح زود به سرعت از زندان مرکزی راولپندی خارج می‌شود. اندکی بعد، یاسمین صدای هواپیمایی را می‌شنود که از آسمان اسلام آباد عبور می‌کند، سعی می‌کند به خود بقبولاند که هواپیما متعلق به یکی از رهبران عرب است که به زندان رفته و می‌خواهد پدرم را نجات دهد. اما هواپیمایی که او صدایش را می‌شنود، همان هواپیمایی است که جسد پدرم را به خانه به لارکانا می‌برد.

فصل هفتم

آزادی از المرتضی

رویارویی دموکراسی با حکومت نظامی

همزمان با نزدیك شدن سالگرد پدرم در چهارم آوریل ۱۹۸۰، مردم به سمت المرتضی هجوم می‌آورند تا بر سر قبر پدرم در قرهی خدابخش بروند. اکنون در ششمین ماه اسارت من و مادرم، از حکومت درخواست می‌کنیم که اجازه دهد بر سر مزار او رویم، اما می‌دانم که این اجازه داده نخواهد شد. حکومت بسیار نگران هر گونه تظاهرات دسته‌جمعی برای حفظ خاطره پدرم و حمایت از PPP بود و بنابراین راههای منتهی به روستای اجدادی ما را تا شعاع صد مایلی بسته بود.

مهم نبود که حکومت چند تفنگ به سمت مردم نشانه می‌گیرد، روح پدرم هنوز ضیاء را آزار می‌داد. پدرم در طول زندگی‌اش به عنوان یك سیاستمدار و انسانی دوراندیش همواره مورد تحسین بود. با مرگش در اذهان حامیانش تا مقام یك شهید و برای برخی تا درجه یك قدیس ارتقا یافته بود. هیچ نیروی دیگری در یك کشور مسلمان قوی‌تر از این دو موضوع نیست.

معجزاتی از گورستانی که پدرم در آن دفن بود و در ده مایلی المرتضی قرار داشت، گزارش می‌شود. پسری فلج شفا گرفته است. زنی نازا پسری را به دنیا آورده است. از زمان اعدام پدرم، هزاران نفر برای زیارت راهی قبرستان خانوادگی ما می‌شوند تا

یك گلبرگ گل رز یا یك تکه از گل قبر پدرم را روی زبان خود بگذارند و نماز بخوانند. مدیران محلی تابلویی که نشان‌دهندهٔ گورستان دور افتاده در بیابان است را از بین برده‌اند. اما مردم هنوز می‌آیند.

پلیس و گشتی‌های ارتش آنان را آزار و اذیت می‌کردند، اسم‌شان را می‌پرسیدند، اگر با ماشین آمده بودند شماره ماشین را یادداشت می‌کردند و اگر پیاده آمده بودند، نشانی منزلشان را می‌نوشتند. اغلب غذای آنان را مصادره می‌کردند و تنگ‌های آبی را که با خود آورده بودند، می‌شکستند. اما مردم هنوز می‌آیند، عکس‌های قاب شده پدرم و دسته‌های گل رز و گل همیشه بهار را روی قبرش در بیابان می‌گذارند.

هشت روز پس از سالگرد مرگ پدرم، سرانجام دادگاه رسیدگی اعتراض ما به بازداشتمان را در کراچی آغاز می‌کند. وقتی وکیلمان می‌گوید که من نامه‌ای در اعتراض به بی‌احترامی فرمانده افتخار و در زمان ملاقات برنامه‌ریزی شده صنم یك ماه قبل نوشته‌ام، وکیل مدافع ادعا می‌کند که هیچ اطلاعی از آن نداشته است. اما من رسید امضا شده زندانبان را دارم، و وکیل تقاضای مرخصی یك روزه می‌کند تا بتوانیم این مدرك را فراهم کنیم. جلوگیری از رساندن یك نامه به دادگاه اهانت بزرگی است و شش ماه زندان را به همراه دارد. آنان می‌دانند که من آن مدرك را دارم. مقامات باید برای جلوگیری از این اهانت کاری صورت دهند.

همان شب من و مادرم به طور غیرمنتظره‌ای آزاد می‌شویم. دیگر هرگز آن زندانیان را ندیدم. بعدها شنیدم که جلوی ارتقای درجه او را گرفتند و برای تنبیه او را از سمتش تنزل دادند.

آزادی. اما کسی چه می‌دانست تا کی. مادرم پس از رهایی از المرتضی در کراچی ماند و من به راولپندی پرواز کردم تا در جریان تحولات شش ماه اسارتمان قرار گیرم. درد گوشم تقریباً در طول پرواز غیر قابل تحمل بود، به‌ویژه هنگام فرود به «پیندی». وقتی صبح روز بعد در خانه یاسمین از خواب بیدار شدم، رو بالشتی پر از چرك و خون متعفن بود. دوستانم با عجله مرا به بیمارستان رساندند. پزشك در اتاق اورژانس پس از شستشوی گوشم گفت: «خیلی خوش شانس بودید. فشار هوا در داخل هواپیما سبب شده که عفونت بیرون بزند. ممکن بود عفونت به داخل گوش برگردد و باعث آسیب شدید شود.»

نمی‌فهمیدم. ابتدا پزشك حکومت در المرتضی به کنایه گفته بود که تصور می‌کنم در گوشم احساس درد دارم، سپس مرا متهم به سوراخ کردن آن کرده بود. اکنون این پزشك، پس از گفتن این که چقدر خوش شانس هستم، به سادگی یادداشتی به من داد که در آن توصیه شده بود هر دو هفته یکبار گوشم توسط پزشکم در کراچی معاینه شود. آیا این دکترها واقعاً نالایق بودند یا به عمد، شرایط مرا نادیده می‌گرفتند. هیچ کس به من نگفت که عفونت شدید گوش دارم که به تدریج استخوان‌های ظریف گوش میانی را از بین می‌برد. همین عامل بود که باعث ناشنوایی موقتم می‌شد. بدون عمل جراحی، بعداً فهمیدم که التهاب مزمن می‌توانست منتهی به ناشنوایی دائمی و حتی فلج بخشهایی از صورتم شود. اما به من چیزی در این مورد گفته نشد.

وقتی به کراچی بازگشتم، مادرم خیلی نگران شد. اصرار کرد: «به حکومت نامه‌ای بنویس و اجازه بگیر که برای معاینه به خارج از کشور بروی. سلامتی تو ربطی به مسائل سیاسی ندارد.» نامه‌ای برای حکومت نوشتم. جوابی به دستمان نرسید. می‌خواستند ما را جایی نگه دارند که همواره زیر نظر داشته باشند.

اتومبیل‌های اطلاعاتی ارتش بیست و چهار ساعته بیرون کلیفتون ۷۰ پارك بودند، هر وقت من یا مادرم از خانه خارج می‌شدیم، تعقیبمان می‌کردند. هر کس به خانه وارد می‌شد، از او عکس می‌گرفتند و شماره پلاك اتومبیل‌اش را یادداشت می‌کردند. خطوط تلفن را کنترل می‌کردند. گاهی صدای تقی شنیده می‌شد. اغلب اوقات نیز خط قطع بود. وقتی کمی بهتر شدم، مادرم پیشنهاد کرد: «چرا به لارکانا نمی‌روی تا به اوضاع مالی مزارع رسیدگی کنی؟ در طول دو سال گذشته هیچ کس قادر نبوده که به حساب‌ها رسیدگی کند.»

مأموران اطلاعاتی هنگام بازگشتم به لارکانا برای دیدن مسئولان مزرعه و بررسی گزارش‌های مربوط به کاشت و برداشت دست از تعقیبم برنداشتند. اصلاً نمی‌دانستم که باید منتظر چه چیزی باشم یا حتی دنبال چه چیزی بگردم. همیشه پدر و برادرانم به کار زمین‌ها رسیدگی کرده بودند.

هنگام بررسی دفاتر اغلب فکر می‌کردم به زمان هشت سالگی‌ام برگشته‌ام و به همراه «بابو» پیشخدمت منزل مشغول سر و کله زدن با حساب‌های خانگی هستم. اما

همین که حداقل چیزی ملموس وجود داشت که به آن مشغول شوم و برای مدت کوتاهی هم که شده دوران بی‌پایان ذهن پریشانم را فراموش کنم، مایه آرامش بود. هر صبح قبل از این که گرمای خورشید تابستان غیرقابل تحمل شود، با اتومبیل جیپ در باغ‌های گوا و (Guava) و مزارع برنج و نیشکر می گشتم تا خود را با وظایف جدید وفق دهم. با کفش ورزشی و با یك روسری یا یك کلاه حصیری برای محافظت در مقابل آفتاب سوزان در زمین‌ها می گشتم تا با سیستم کانال‌های آبیاری که از چاههای زیرزمینی تغذیه می‌شد، آشنا شوم، به کاشت تابستانی برنج و پنبه کمك کنم، تا طرز کاشت نیشکر و مشکلات مربوط به آب گرفتن و نحوه تقسیم آن را مورد بررسی قرار دهم، تلاش و کوشش بدنی مایه آرامش بود.

کشاورزان اجاره دار، مدیران و حسابداران، از این که یکی از افراد خانواده بوتو را بین خود داشتند، آسوده خاطر شده بودند. یکی از آنها گفت: «قدم مالك طلاست. اکنون شما اینجا هستید و کار و بار ما رونق خواهد گرفت. دیگر یتیم نیستیم.»

عاشق کار روی زمین‌ها بودم. اما هنوز کار کردن یك زن در کنار مردان در لارکانا طبیعی نبود. زنان در مناطق روستایی بسیار سنت گرا بودند و خیلی کم بدون پوشیدن چادر از خانه خارج می‌شدند و اصلاً رانندگی نمی کردند. اما من چاره‌ای نداشتم. هیچیك از مردان خانواده در پاکستان باقی نمانده بودند. پدرم مرده بود و برادرانم که به محض ورود به پاکستان دستگیر می‌شدند، در افغانستان زندگی می کردند. بنابراین هر صبح سر زمین‌ها می‌رفتم و بر می گشتم. در زندگی ما دیگر جایی برای سنّت باقی نمانده بود.

به نحوی فراتر از جنسیت رفته بودم. هیچکس نبود که نداند شرایط مرا مجبور کرده بود که از قالب خانواده‌های زمین دار که متعصبانه از زنان جوان محافظت می کردند و به ندرت به آنان اجازه می‌دادند که بدون همراهی یك مرد از فامیل از خانه خارج شوند، بیرون بیایم. سنت ما می گوید که زنان شرافت خانواده هستند. به منظور حفظ شرافتشان، و محافظت از خودشان، خانواده آنان را در پرده، پشت چهار دیواری و در شرایط ویژه‌ای نگه می‌دارد.

عمه‌هایم. چهار دختر پدربزرگم از ازدواج اولش، بخشی از این سنت بودند. در نبود پسر عموهای درجه یك یا دو مناسب، آنان تسلیم زندگی در پرده، پشت چهاردیواری

خانه‌شان در حیدر آباد شده بودند. آنان از مقام بالایی در خانواده برخوردار بودند، چون همه مردم دلیل عدم ازدواج آنها را درك می کردند. و آنان همواره به نظر خوشحال و راضی بودند، و هرگز با نوع دیگری از زندگی آشنا نبودند. مادرم اغلب هنگام بازگشت از ملاقاتشان می گفت: «هیچ چین و چروك و نگرانی که حاصل دغدغه خاطر باشد در چهره‌شان وجود ندارد.»

از نظر من این نوع زندگی بسیار خسته کننده بود، اما عمه‌هایم به نظر به اندازه کافی شاد و خوشحال بودند. به‌اندازه لازم برای خواندن قرآن مجید عربی بلد بودند، به کار آشپزی نظارت می کردند، ترشی هویج و گوشت شیرین خوشمزه درست می کردند، خیاطی می کردند و بافتنی می‌بافتند. برای ورزش، اطراف حیاط پیاده روی می کردند. هر از گاهی پارچه فروش مخفیانه توپ پارچه‌های جدید را نزدیك دیوارها برای آنان می گذاشت تا از بین آنها انتخاب کنند. آنان نسل قدیمی بودند و من نسل جدید.

بعد از ظهرها در المرتضی، جلساتی با نمایندگان دانش آموزشی و دیگر ملاقات کنندگان داشتم که خبرهایی از افرادی که هنوز در زندان بودند و گزارش‌هایی از مقاومت در مقابل سلطه نظامی برایم می آوردند. فهرست اسامی افرادی را که باید در زندان ملاقات می کردیم و خانواده‌هایی که باید برای تسلی‌شان می‌رفتیم، تنظیم می کردیم، سرانجام بعد از ظهرها وقت و آزادی داشتیم تا سایبان مناسبی برای قبر پدرم سفارش دهم و به درخواست مادرم برای جایگزین کردن پنجره‌های چوبی کهنه با شیشه در المرتضی جامه عمل بپوشانم. مادرم زمان تحت‌الشعاع نیروی روزانه که هنگام ماه‌های طولانی اسارت در المرتضی تجربه کردیم، گفته بود: «ترجیح می‌دهم بیرون را ببینم تا اینکه خنك شوم. کسی چه می‌داند که دوباره چه وقت بازداشت خواهیم شد؟ باید همواره آماده بود.»

همچنین خودم را پرتاب شده درون سنت شرقی نا آشنا یافتم. به عنوان تنها بوتویی که آن اطراف بود، روستاییان ناخودآگاه مرا بزرگشان قلمداد می کردند و به‌محوطه کلبه کاهگلی که کنار زمین‌ها بود، می آمدند تا من اختلافات و مشکلاتشان را حل و فصل کنم. آثار به جای مانده از دوران زمین داری که رعیت تحت نفوذ مالك بود، همچنان وجود داشت. شرایط قضاوت نیز همچون قبل بوده و تغییر نکرده بود. اگرچه به‌طور حتم رئیس قبیله بوتو نبودم، مردم به هر ترتیب به آمدن نزد من اصرار داشتند.

قضاوت در پاکستان بسیار کند، بسیار دور و بیش از حد گران بود و امری بسیار فاسد تلقی می‌شد که نباید مردم خود را برای رسیدن به حقوق مربوط به زحمت بیندازند. پلیس به‌دستگیری مردم برای «پول توجیبی» و آزادکردن آنان در ازای پرداخت رشوه شهرت داشت. مردم بیشتر ترجیح می‌دادند که به سراغ ریش سفیدان یا قضاوت توسط بزرگ خانواده‌ای که می‌شناسند، بروند. اما، پس از هشت سال زندگی در غرب تازه می‌فهمیدم که در مورد ظرایف زندگی روستایی هیچ دانشی ندارم.

یك روز صبح وقتی در حیاط روی تخت طنابی نشسته بودم، مرد بی‌دندانی گفت: «پسر عمویش چهل سال قبل پسرم را کشته است. قضاوت رأی عموی بزرگ شما این بود که من با اولین دختری که در این خانواده متولد می‌شود، ازدواج کنم. اکنون این دختر اینجاست. ببینیدش. اما او اکنون دخترش را به من نمی‌دهد.»

دخترك هشت ساله‌ای را دیدم که پشت پدرش می‌لرزید. پدرش با عصبانیت گفت: «وقتی دخترم به دنیا آمد، او هیچ حرفی نزد. فکر کردم به خاطر جرمی که سالها پیش صورت گرفته است، ما را بخشیده است. اگر می‌دانستم که او قصد دارد دخترم را مطالبه کند، فکر دیگری را دنبال می‌کردم. اما اکنون ما در حال تنظیم ازدواج او با خانواده‌ای دیگر هستیم و آنها او را می‌خواهند. ما قول او را به دیگران داده‌ایم. چگونه زیر قول خود بزنیم؟»

از فکر این دختر کوچك که بر سرش چانه می‌زدند به لرزه افتادم. سرنوشت زنان در نواحی روستایی همواره خوشایند نبود. تعداد بسیار کمی از آنان در زندگی خود حق انتخاب داشتند یا اصلاً از آنها پرسیده می‌شد که چه می‌خواهند. به پیرمرد گفتم: «تو این دختر را به‌دست نخواهی آورد، به جای خسارت می‌توانی یك گاو و یا ۲۰ هزار روپیه بگیری. قضاوت من این است. باید قبل از این که این دختر را با شخص دیگری نامزد کنند، ادعای خود را مطرح می‌کردی.» یك گاو در ازای یك دختر ـ در مشاجرات مربوط به انتقال زنان در راد کلیف هرگز یك تساوی این چنینی‌ای حاصل نشده بود. اما این جا پاکستان بود. پیرمرد خشمگین بود و هنگام ترك آنجا بلند بلند غرغر می‌کرد.

قضاوت من روز بعد به یك فاجعه تبدیل شد. مردی در مقابلم فریاد زد: «زنم را ربوده‌اند.» پدر زنش به جار و جنجال دامن زد: «آسمان بر سرمان خراب شده است.

زندگی مان به آخر رسیده است. بچه‌های دخترم تمام روز را برای مادرشان گریه می کنند. باید به ما کمك کنی تا او را برگردانیم.»

در حالی که برای آن زن نگران بودم، پرسیدم: «به چه کسی مظنون هستید؟» وقتی گفتند، شخصی را به روستا فرستادم تا با بزرگان روستا مذاکره کند. زن جوان با موفقیت برگردانده شد. و او بسیار خشمگین بود.

«نمی خواهم با شوهرم زندگی کنم. من عاشق فرد دیگری هستم.» این پیامی بود که او برایم فرستاد. «این سومین باری است که فرار کرده‌ام و آنها مرا برگردانده‌اند. فکر می کردم به عنوان یك زن مرا درك و با من همدردی خواهی کرد.»

انگشت به دهان ماندم. آیا کسی غیر از من می دانست که تنها راه یك زن برای ترك شوهرش در قوانین سفت و سخت سنن قبیله‌ای ربوده شدن بود؟ یك زن ناراضی نمی تواند به اختیار خود برود. بیچاره این زن جوان، بعداً فهمیدم، هرگز موفق به فرار دوباره نشده. دوباره برخورد سنت‌های قبیله‌ای و تساوی ارزش‌های انسانی و انتخاب آزاد را درك کردم.

همچنین شکاف بین پاکستان دموکرات و پاکستان تحت سلطه نظامی بیشتر می شد. وقتی مشغول حل و فصل اختلافات در زمین‌های لارکانا بودم، دادگاههای نظامی‌ای که ضیاء در هر ایالت برپا کرده بود، به سرپرستی یك قاضی محلی و دو افسر که تعلیمات حقوقی نداشتند، بیشتر و بیشتر حکم اعدام و حبس ابد صادر می کردند. بی‌عدالتی در دادگاه‌های فوری نظامی به شدت افزایش می‌یافت، دادگاههایی که در آن یك افسر تعلیم ندیده شهادت را می‌شنید و به یك سال زندان با اعمال شاقه و ۱۵ ضربه شلاق در دم حکم می کرد. قضاوتی که من می کردم لازم الاجرا نبود و اختلافات را می توانستند به دادگاه ببرند، اما متهمان دادگاه نظامی اجازه داشتن وکیل و حق ارائه دادخواست نداشتند. تنها از طریق رشوه دادن به افسر مسئول به نرخ ۱۰هزار روپیه و سپس ۱۰۰دلار، قربانی می توانست خود را از مجازات در دم نجات دهد. طناب حکومت نظامی تنگ تر می‌شد.

حکم شماره ۷۷ حکومت نظامی، ۲۷می، ۱۹۸۰: صلاحیت دادگاه‌های مدنی در جرایمی مثل خیانت و اقدام به براندازی اعضای نیروهای مسلح به دادگاههای نظامی انتقال می‌یابد. مجازات‌ها عبارتند از: مرگ یا از طریق اعدام یا از طریق تازیانه و

حبس ابد.

حکم شماره ۷۸ حکومت نظامی : مدت دوازده ماه زندان بدون محاکمه زندانیان سیاسی دوباره تکرار می‌شود، اما با تعریفی جدید. دیگر اصلاً نیاز نیست به افرادی که در خانه‌هایشان یا در خیابانها دستگیر می‌شوند، توضیحی داده شود. این حکم می‌گوید: «دلایل یا علل بازداشت... به هیچ کس گفته نخواهد شد.» حکم بازداشت می‌تواند تا هر زمانی که مقامات حکومت نظامی احساس کنند که اوضاع آرام است، ادامه پیدا کند.

اکنون هر کسی، در هر جایی ممکن است بازداشت شود، بدون داشتن حق ارائه دادخواست، به اتهامی که از آن بی‌اطلاع است، و برای مدت نامعلومی نگه داشته خواهد شد.

۱۹ ژوئن. یك گروه از وکلا با هدف خاتمه بخشیدن به این حکم‌های جدید و برگزاری انتخابات به منظور بازگرداندن دولت به سلطه غیرنظامی در لاهور تشکیل شد. ۸۶ وکیل را کتك زدند و بازداشت کردند. دوازده نفر دیگر نیز میان گروهی بودند که ماه آگوست در کراچی برای درخواست احیای قانون اساسی ۱۹۷۳ دستگیر شدند. حکومت دانشجویان و رهبران اتحادیه‌های تجاری را در حکومت وحشت به نظر به پایان خود از سر راه بر می‌داشت.

وقتی تابستان به کراچی بازگشتم، مادرم هشدار داد که خیلی مراقب باشم. اما حکومت اصلاً خطر نمی‌کرد. وقتی برای شرکت در مراسم عروسی یکی از دوستان خانوادگی در ماه آگوست به کراچی رفتیم، پلیس اطراف هتل ما را محاصره کرد و ما را از ایالت پنجاب اسکورت کرد. پلیس ما را تا فرودگاه با نیروهای مسلح اسکورت و ما را سوار هواپیمای کراچی کرد.

آشکار بود که سه سال پس از کودتا و اعمال حکومت نظامی ضیاء هنوز قادر نبود به زور کتك مردم را مطیع کنید یا حمایت آنان را به دست بیاورد. در عوض موقعیت خود را از دست می‌داد. تقریباً ضیاء از هیچ نوع حمایت سیاسی برخوردار نبود. تنها کنترل نظامی را در دست داشت. حتی اعضای PNA، ائتلاف رجال سیاسی که در انتخابات ۱۹۷۷ مخالف پدرم و PPP بودند و برخی از آنان بعداً وزرای ضیاء شده بودند، به ضیاء پشت می‌کردند. وقتی ۶ ماه پس از مرگ پدرم ضیاء وزارتخانه‌های آنان را از دور خارج

کرد و فعالیت همهٔ احزاب سیاسی را ممنوع کرد، اعضای PNA خود را در برهوت سیاسی عاطل و باطل یافتند.

در نتیجه، مدتی بعد از بازداشت من و مادرم در المرتضی در اکتبر ۱۹۷۹، برخی از اعضای PNA پیشنهاد داده بودند تا با PPP علیه ضیاء همکاری کنند. سپس ما از پیشرفت‌های آنان، به عنوان یك ترفند سیاسی با هدف سلطه بر حکومت نظامی استفاده کرده بودیم. آنان در واقع به ضیاء می گفتند: «اگر ما را به عنوان وزیر نمی خواهید ما هم به PPP ملحق خواهیم شد.» اکنون، پاییز ۱۹۸۰، فتح باب از جانب دشمن دیرین ما یعنی PNA دوباره آغاز شد. این دفعه باید آنها را جدی می گرفتیم.

ناامید از ایجاد یك پایگاه سیاسی، ضیاء واندك حامیان باقی مانده‌اش به رشوه متوسل می‌شدند. هر روز گزارش‌هایی از اقدامات ضیاء برای اغفال و فریب به گوش می‌رسید. به دوکی (Dhoki) پسر یکی از رهبران فقیر PPP که در یك مغازه دوچرخه‌فروشی کار می کرد و هر روز دو روپیه مزد می گرفت، پیشنهاد ۱۰۰۰ روپیه دادند تا حزب را ترك کند و به اتحادیه مسلمانان، یکی از جناح‌های PNA که هنوز از ضیاء حمایت می کرد، ملحق شود. ضیاء خودش به یکی از اعضای PPP که به‌اندازه غلام مصطفی جاتوی (Ghulam Mustafa Jatoi) قدرتمند بود و فرماندار ایالت سند و یکی از وزرای سابق بود پیشنهاد نخست‌وزیری ـ که به نظر قابل قبول بود ـ داد. خطر بزرگ سازماندهی مجدد سیاسی به رهبری ضیاء وجود داشت، با فریب مردم به این که راه حل غیر نظامی چاره حکومت نظامی تنفر آمیز ضیاء است.

مادرم در سپتامبر بعد از پیشنهاد نخست وزیری به جاتوی به من گفت: «باید قبل از این که ضیاء از ما پیشی بگیرد، ما از او پیشی بگیریم. درست است که از فکرش هم متنفر هستم، شاید باید وسیله‌های کسب خبر PNA را به طرف خود جذب کنیم. نباید مخالفت علیه ضیاء متفرق باشد.»

ابتدا از انجام این کار متنفر بودم. با مخالفت گفتم: «این کار میان رهبران حزب آشوب به پا خواهد کرد. چگونه می توانیم فراموش کنیم که این PNA بود که همان ابتدا به PPP اتهام تقلب در انتخابات را وارد کرد. این PNA بود که راه را برای کودتای ارتش هموار کرد؟ وقتی ضیاء بابا را اعدام کرد، آنان وزرای او بودند.»

مامان گفت: «اما آیا چاره دیگری نیز داریم؟ امروز جاتوی. فردا افراد دیگر. وقتی شرایط ایده آل خود به خود به وجود نمی آیند، مجبور هستیم که با واقعیت‌های زشت کنار بیاییم.»

مادرم سی و اندی از اعضای کمیته اجرایی مرکزی PPP را برای شرکت در جلسه‌ای مخفیانه دعوت کرد. می‌دانستیم که خطر بزرگی می کنیم ـ اجتماعات سیاسی ممنوع شده بودند ـ اما اگر همین طور ساکت می‌نشستیم و کاری نمی کردیم در حقیقت به پذیرش حکومت تن داده بودیم. جلسه، مثل بقیه جلسات، در کلیفتن ۷۰ برگزار شد. رهبران از مکان‌های بسیار دور مانند ایالت مرزی شمال غرب و بلوچستان آمدند. و همان‌طور که انتظار می‌رفت، بحث و مجادله تلخ بود.

یکی از اعضاء که از ایالت سند بود گفت: «PNA قاتل‌اند، قاتل. اگر امروز با آنان وارد معامله شویم، آن وقت چه اعتباری وجود دارد که فردا مجبور به معامله با ضیاء به طور مستقیم نشویم؟»

شیخ رشید یکی از اعضای سالخورده حزب که مارکسیست نیز بود، اعتراض کرد: «اما مائو تسه تونگ (Mao Tse-Tung) هم هنگام تجاوز ژاپن به چین با شیانگ کای شیك (Chiang KaiShek) وارد همکاری شد. اگر بتوانیم براساس مصالح ملی با هم همکاری کنیم» من می گویم که باید با PNA همکاری کنیم.

به همین ترتیب بحث شدت گرفت. پیشنهاد دادم: «قبول داریم که آنها همه فرصت‌طلب و منفعت طلب هستند. اما آیا چاره دیگری نیز داریم؟ می توانیم بنشینیم و منتظر بمانیم تا ابتکار عمل را از کف دهیم یا این که تلخی همکاری با PNA را بپذیریم و به این ترتیب خود ابتکار عمل را به دست گیریم. من پیشنهاد می کنم که با PNA سازش کنیم و بدون اینکه هویت‌های حزبی خودمان را کنار بگذاریم، اتحادی با آنان تشکیل دهیم.»

سرانجام پس از هفت ساعت، واقع گرایی غلبه یافت و هر یك از ما با اکراه توافق کردیم که به فتح باب PNA پاسخ دهیم. بنیان MRD جنبش احیاء دموکراسی، شکل گرفت.

مادرم گفت: «نباید هر دوی ما دوباره هم‌زمان به زندان بیفتیم، بنابراین تو زندگی آرام و بی‌سر و صدایی را در پیش بگیر. به این ترتیب یکی از ما می تواند خارج از زندان

بماند و حزب را رهبری کند.»

با اکراه قبول کردم. اما تا حدی نیز آسوده خاطر شده بودم. گرچه تشکیل MRD از نظر منطق سیاسی درست می‌نمود، هنوز پذیرش اتحاد با دشمنان سابق پدرم برایم دشوار بود. رهبران دو حزب سابقاً مخالف، آشکارا مذاکره با PPP و یکدیگر را سخت و دشوار یافتند. از آنجا که سران احزاب کاملاً مخالف به شدت به یکدیگر مظنون بودند، در جلسات مقدماتی به طور مستقیم مذاکره نمی کردند بلکه فقط از طریق مأموران مخفی با یکدیگر گفتگو داشتند.

این جریان به وسیله تلخی بسیاری از مشاجرات در این ائتلاف نوپا و متزلزل، به‌ویژه در خصوص متن منشور پیشنهادی MRD پیچیده‌تر شد: این که آیا در انتخابات سال ۱۹۷۷ تقلب شده بود یا خیر و اینکه در توضیح مرگ پدرم از واژه اعدام استفاده شود یا از واژه ترور. چهار ماه، از اکتبر ۱۹۸۰ تا فوریه ۱۹۸۱، طول کشید تا بن بست شکسته شود و پیش نویس موافقت‌نامه بین ده حزب تنظیم گردد، یك موافقت نامه متزلزل و بی‌ثبات.

حزب اتحاد مسلمان به رهبری محمد خان جونجو (Mohammed Khan Junejo) که قرار بود نماینده و سفیر تام الاختیار ضیاء در کشور چین شود، لحظه آخر به ما پشت کرد. سرانجام شب پنجم فوریه ۱۹۸۱ دیگر رهبران و نمایندگان احزاب رو در رو برای اولین بار یکدیگر را در کلیفتون ۷۰ ملاقات کردند.

به دشمنان سابق پدرم که اکنون در خانه‌اش نشسته‌اند تا یك معامله سیاسی با بیوه او، رئیس PPP و دخترش ترتیب دهند، نگاه کردم. سیاست عجب پیشه غریبی است. نصرالله خان (Nasrullah Khan) رهبر حزب دموکراتیك پاکستان که کلاه فینه بر سر گذاشته بود، سمت راست مادرم نشسته بود. مقابلم کاسوری نشسته بود. نماینده صورت گوشتالوی تحریك استقلال میانه روی اصغر خان. رهبران ریشدار حزب مذهبی جماعت العلماء اسلام طرف دیگر اتاق بودند؛ یك طرف دیگر فاتح یاب (Fatehyab) رئیس حزب چپ گرا و کوچك مزدور، با پیراهن سفید آهار زده گشاد و شلوار تنگ نشسته بود. در مجموع بیست نفر در اتاق حضور داشتند که، بیشتر آنان از اعضای سابق PNA بودند. مدام به خود یادآوری می کردم که هدف بر کناری ضیاء بود، این هدف بود که

علی‌رغم نظرات متفاوتمان سبب شد ائتلاف سیاسی‌ای تشکیل دهیم که ضیاء را مجبور به برگزاری انتخابات کنیم. اما بسیار دشوار بود.

دود سیگار و خشم و عصبانیت از میان دیوارهای قاب‌بندی شده با مخمل و چلچراغ‌ها در اتاق پذیرایی برمی‌خاست، جلسه آنقدر طولانی شد که مجبور شدیم ادامه آن‌را به صبح موکول کنیم. در یك مرحله یکی از رهبران سابق PNA سعی کرد نقش حزب خودش را در آشوب و بلوای ۱۹۷۷ موجه جلوه دهد. از انتقاد تلویحی به PPP این‌جا در خانه‌مان شگفت‌زده شدم.

با لحن سردی گفتم: «همه ما این جا جمع شده‌ایم تا در خصوص تشکیل یك ائتلاف برای برقراری دموکراسی گفتگو کنیم، نه این که در مورد نظر شما درباره ما یا نظر ما درباره شما بحث کنیم.»

نصرالله خان در حالی که سعی می‌کرد هر دوی ما را آرام کند، گفت: «بله باید به آینده فکر کنیم نه به گذشته.»

هنوز برایم خیلی سخت بود که بنشینم و ببینم این رجال سیاسی در فنجان‌های چینی پدرم قهوه می‌نوشند، روی کاناپه او می‌نشینند، از تلفن او برای تماس‌های هیجان‌زده با دوستان خود در سراسر کشور استفاده می‌کنند تا بگویند: «من در کلیفتون ۷۰ هستم! آره، جدی می‌گویم. خانه آقای بوتو!»

یاسمین، آمینا و سمیه مدام از من تقاضا می‌کردند که آرام باشم. سمیه گفت: «آنها به‌سراغ شما آمده‌اند. همین تأییدی بر قدرت PPP است.»

آمینا اضافه کرد: «تو خودت خواستی این ائتلاف را تشکیل دهی. این کار از نظر سیاسی منطقی است، بنابراین باید سختی‌های آن را نیز به جان بخری.»

خشم خود را فرو خوردم، درست مثل دیگر سران که سرانجام، یکی پس از دیگری، منشوری را که همه احزاب را متحد می‌کرد، امضا کردند. و به این ترتیب در تاریخ ۹ فوریه ۱۹۸۱، جنبش احیاء دموکراسی متولد شد.

خبر امضای منشور MRD که از BBC پخش شد، سراسر پاکستان را به هیجان آورد. این خبر سبب تقویت روحی مردم شد و باعث شد بسیاری آن را به عنوان نشانه‌ای برای آغاز اعتراض علیه بی‌عدالتی‌های حکومت نظامی تعبیر کنند. دانش‌آموزان در

ایالت مرزی اولین کسانی بودند که به خیابان‌ها ریختند. فوراً ضیاء برای من و مادرم حکم اخطاری فرستاد تا از ملاقات ما با زندانیان سیاسی جلوگیری کند.

نارضایتی‌ها خیلی زود به سند و پنجاب رسید، اساتید دانشگاهها، وکلا و پزشکان به جنبش اعتراض آمیز رو به افزایش ملحق شدند. تظاهرات دانشجویی بیشتری در مولتان، بهوالپور، شیکوپورا، کویته سر کوب شدند. رانندگان تاکسی، مغازه‌داران و تاجران خرده‌پا زمزمه می کردند: «خدایا برای MRD شکرت. دوران ضیاء بالاخره به سر رسیده است. آشپز ما از بازار کراچی آمد تا به ما گزارش دهد که: «حتی قصاب‌ها نیز منتظر دستور MRD و آماده اعتصاب هستند.»

ضیاء می‌دانست که در مخمصه افتاده است. همه دانشگاهها در سراسر کشور را تعطیل کرد و جلسات بیش از ۵ نفر را ممنوع کرد. اما تظاهرات ادامه یافت، که مجله تایم آنها را «جدیدترین موج مخالفت علیه ژنرال ضیاء» خواند.

قرار بود جلسه مخفیانه MRD در ۲۷ فوریه در لاهور تشکیل شود. ضیاء به‌سرعت واکنش نشان داد و بسیاری از سران MRD را در تاریخ ۲۱ فوریه دستگیر کرد. برای دیگر اعضای MRD و PPP حکم‌های منع ورود به پنجاب صادر شد. حکمی که برای من از جانب فرماندار پنجاب صادر شده بود به این شرح بود: «... ورود شما به پنجاب برهم زننده نظم و امنیت عمومی است و لذا به عنوان مداخله غیرقانونی در حکم عمومی و همچنین منافع عمومی قلمداد می‌شود.»

مادرم توافقی که با هم در مورد محدود کردن فعالیت سیاسی‌ام کرده بودیم، جدی گرفت. قاطعانه گفت: در حال حاضر نباید هیچ نوع فعالیت سیاسی داشته باشی. اگر من دستگیر شدم، تو باید رهبری را به عهده گیری. اوضاع بحرانی می‌شد، سرنگونی ضیاء نزدیک بود، و من زیر محدودیت‌ها بی طاقت شده بودم. قرعه به نام مادرم افتاد تا در جلسه مخفیانه MRD در لاهور شرکت کند. پلیس تمام مسیرهای ورودی به شهر را بسته بود و همه ماشین‌ها را بازرسی می کرد. هنوز تعداد بسیار زیادی از اعضای MRD باید از راههای غیرمستقیم برای شرکت در جلسه سفر می کردند. مادرم از طریق قطار و در لباس مبدل پیرزنی چادر به سر به همراه نوه‌اش، پسر ۱۳ ساله یکی از کارکنان خانه رفت.

پلیس به آن جا حمله کرد و همه اعضا از جمله مادرم را دستگیر کرد و او را

به کراچی فرستاد. MRD در لاهور اعلام کرد: «از ضیاء می‌خواهیم که فوراً کناره‌گیری کند و در صورت نادیده گرفتن این درخواست حکومت نظامی توسط خواسته مقاومت ناپذیر مردم نادیده گرفته خواهد شد.»

MRD، ۲۳ مارس را به عنوان روز موعود برای برگزاری اعتصاب‌ها و تظاهرات در سراسر پاکستان اعلام کرد. هنگام اعتصاب، برخی از اعضای انجمن منتخب انتخابات محلی ۱۹۷۹ توافق کردند که استعفا دهند و استعفای ضیاء را نیز خواستار شوند. شمارش معکوس برای سرنگونی ضیاء و بازگشت دولت غیر نظامی به پاکستان آغاز شده بود. سرانجام تیك تیك ساعت برای ضیاء آغاز گشته بود.

۲ مارس ۱۹۸۱. وقتی تلفن زنگ می‌زند، در اتاق نشیمن کلیفتون ۷۰ کنار یك گروه از کارکنان حزب نشسته‌ام. ابراهیم خان نماینده رویترز در کراچی است.

از من پرسید: «واکنش شما نسبت به این خبر چیست؟»

«چه خبری؟»

«یکی از هواپیماهای خطوط بین‌المللی پاکستان ربوده شده است.»

شگفت زده پرسیدم: «توسط چه کسی؟» تاکنون سابقه نداشته که یك هواپیمای PIA ربوده شود.

می گوید: «هنوز هیچ کس نمی‌داند. هیچ کس هیچ چیز نمی‌داند، اینکه هواپیماربایان که هستند، هواپیما را کجا می‌برند، یا این که اصلاً چه می‌خواهند. من سعی می کنم که خبری به دست آورم و شما را در جریان بگذارم. اما ممکن است واکنش خود را برایم توضیح دهید؟»

به طور خودکار می گویم: «ربودن از هر نوعی که باشد بد است، چه ربودن یك انسان و چه ربودن یك هواپیما.» وقتی گوشی را قطع می کنم، اعضای PPP به من نگاه می کنند.

می گویم: «یکی از هواپیماهای ما را ربوده‌اند. این همه چیزی است که از آن اطلاع دارم.»

فصل هشتم

زندان انفرادی در سوکور

۱۳ مارس ۱۹۸۱ ، زندان مرکزی سوکور

من چرا اینجا هستم؟ اصلاً نمی‌فهمم. زندان، حالا. زندانی دور افتاده در بیابان سند. هوا سرد است. صدای ساعت زندان را می‌شنوم که ساعت ۱ و سپس ۲ را می‌نوازد. نمی‌توانم بخوابم. باد سرد بیابان از میان میله‌های سلولم عبور می‌کند، چهار طرف زندان را میله فرا گرفته است. این سلول بیشتر شبیه قفسی بزرگ است، فضایی بسیار بزرگ با یك تخت طنابی در آن.

خم می‌شوم و تخت را درست می‌کنم، از سرما دندان‌هایم به هم می‌خورند. بلوز پشمی، پتو، هیچ چیز ندارم. فقط شلوار خمیز که ۵ روز قبل هنگام دستگیری تنم بود. یکی از زندانبانان دلش سوخته بود و مخفیانه یك جفت جوراب برایم آورده بود. اما از ترس دستگیری‌اش به خاطر این کمك صبح آمد و آنها را پس گرفت. استخوان‌هایم درد می‌کنند. اگر فقط می‌توانستم ببینم، یا حداقل راه بروم. اما برق سلولم هنگام شب قطع می‌شد. از ساعت ۷ به بعد هیچ چیزی جز تاریکی سرد وجود ندارد.

پلیس ۷ مارس به دنبالم در کلیفتون ۷۰ آمده بود. اما من آن‌جا نبودم. برای دور ماندن از جلسه سیاسی که مادرم در کلیفتون ۷۰ با رهبران MRD داشت، شب را با سمیه گذرانده بودم. از قرار معلوم پلیس در تلاش برای پیدا کردن من حسابی از کوره

در رفته بود، به خانه فخری دختر عمویم و به کلیفتون ۷۰ حمله کرده بودند. در کلیفتون ۷۰ مادرم را دستگیر و آنجا را برای یافتن من زیر و رو کرده بودند. وقتی پلیس در جستجو برای یافتن من حتی قوطی‌های کبریت را خالی کرده بود، خواهرم صانی گفت: «فکر می‌کنید که او یک سوسک است؟»

پلیس تیروهای خود را همانند چتری در سراسر پاکستان پراکنده کرد، به خانه دوستان قدیمی‌ام از جمله خانه خانواده پانتاکیز (Punthakeys) که زرتشتی بودند، حمله کرد. پری دختر ۲۵ ساله آنان را با خود به اداره پلیس بردند و مدت ۷ ساعت از او بازجویی کردند. پری و خانواده‌اش اعضای یک اقلیت دینی بودند، از نظر سیاست اسلامی‌سازی ضیاء، هرکس که مسلمان نبود، به ویژه در حال حاضر مستحق مجازات بود. وقتی اقوام پری با مقامات برای اعتراض به دستگیری وی تماس گرفته بودند، پلیس به آنان هشدار داده بود: «از این پس می‌دانیم که در این کشور با اقلیت‌های مذهبی چگونه رفتار کنیم. شما جایی در سیاست این کشور ندارید. نباید خود را درگیر کنید.»

پس از کشتن خانه‌های دو نفر دیگر از دوستانم، پوتچی (Putchie) و هومو (Humo) پلیس سرانجام روز بعد مرا در خانه دکتر اشرف عباسی، سخنگوی سابق مجمع ملی و یکی از پزشکان مادرم در کراچی پیدا کرد. صفدر، پسر دکتر عباسی هنگامی که مشغول استفاده از تلفن تماس مستقیم‌شان برای زنگ زدن به چندتن از دوستانم در اسلام آباد بودم گفت: «پلیس اینجاست و می‌خواهد خانه را بگردد.» با حیرت به او نگاه کردیم. از آنجا که چیزی در مورد حمله‌ها نشنیده بودم و با عزمی راسخ از هرگونه فعالیت سیاسی MRD اجتناب کرده بودم، فکر کردم که پلیس به دنبال دکتر عباسی یا احتمالاً پسر او منوّر آمده است. به صفدر گفتم: «به آنها بگو نیازی نیست به خانه حمله کنند، بپرس به دنبال چه کسی آمده‌اند. لحظه‌ای بعد بازگشت و گفت: «آنان به‌دنبال شما آمده‌اند.»

چیزی جدید و وحشتناک در خصوص این بازداشت وجود داشت. از همان ابتدا که به من گفته شد پشت جیپ روباز که پر از پلیس بود سوار شوم، به جای یکی از همان ماشین‌هایی که قبلاً برای دستگیریم استفاده می‌شد، این تفاوت را احساس کردم. امتناع کردم، و سرانجام اجازه دادند که جلو بنشینم. اندازه اسکورت نظامی که در خیابان‌های

خلوت مرا تعقیب می کرد، بزرگ تر بود، و مقصد نامعلوم: یك مقر پلیس. تا به حال هرگز به مقر پلیس برده نشده بودم. چه خبر بود؟ هیچ کس چیزی به من نگفت. وقتی به مدت ۵ساعت در اتاقی خالی نشستم، پلیس‌ها را تماشا کردم که سیگاری پس از سیگار دیگر روشن می کردند و مرتب آب دهان را به دیوارهایی که از قبل پر از لکه بودند، می انداختند. نگاهم از ترس روی صورت‌هایشان میخکوب شده بود. این بار باید می فهمیدم که ضیاء فراتر از مرزهای قبلی سرکوبی و وحشیگری خود رفته است.

آنچه مقامات می دانستند، اما من از آن بی اطلاع بودم، این بود که هزاران نفر در سراسر پاکستان در بزرگترین حرکتی که تاکنون صورت گرفته، بازداشت شده بودند. سازمان عفو بین الملل، که اعضایش همیشه محتاط بودند، تخمین زده بود که بیش از ۶هزار نفر فقط در مارس ۱۹۸۱ دستگیر شدند. ظرف ۵ روز پس از ربودن هواپیمای خط‌هوایی پاکستان در دوم مارس، ضیاء تصمیم گرفته بود که از هواپیماربایی به عنوان بهانه‌ای برای متوقف کردن افزایش ناگهانی حمایت از جنبش MRD استفاده کند. هر کسی با داشتن کمترین ارتباط با MRD یا PPP زندانی می‌شد.

خانواده نیازی در اسلام آباد بازداشت شدند و پلیس به دنبال آمینا نیز آمد، اما وقتی دیدند که ۹ماهه باردار است، سلیم شوهرش را به جای او بردند. شوك وارده سبب شد که بچه زودتر از موعد به دنیا بیاید. یحیی بختیار رئیس تیم قانونی دفاع از پدرم و دادستان کل سابق پاکستان در بلوچستان دستگیر شد. فیصل حیات، یکی از اعضای سابق مجمع ملی و برادرزاده خالد احمد، معاون فرماندار لارکانا که به تبعید فرستاده شده بود، در لاهور دستگیر شد، همچنین دوباره تعداد زیادی از زنان عضو PPP دستگیر شدند. قاضی سلطان محمود، معاون مدیر هتل فلشمن برای بار سوم در راولپندی دستگیر شد. همچنین ارشاد رائو، سردبیر مساوات، و پرویز علی شاه، یکی از اعضای کلیدی PPP در سند نیز در میان بازداشت شدگان بودند. فهرست بازداشت شدگان به همین ترتیب افزایش می‌یافت.

از یك گروه از پلیس‌های پایگاه پرسیدم: «مادرم کجاست؟»

گفتند: «در زندان مرکزی کراچی»

پرسیدم: «در آسایشگاه؟» آسایشگاه مکان نسبتاً راحتی برای مأموران زندان بود

که پدرم را ابتدا آنجا نگاه داشته بودند.

گفتند: «در یك سلول»

نفسم برید. مادر من، بیوه نخست‌وزیر سابق، در یك سلول درجه سه، بدون لوله کشی آب، بدون جای خواب، بدون هوا؟

از پلیس پرسیدم: «مرا به کجا می‌برید؟»

گفتند: «پیش مادرت.»

دروغ می گفتند.

به مدت ۵ روز در آسایشگاه زندان مرکزی کراچی که اکنون اسباب و اثاثیه‌اش به حداقل رسیده بود، ممنوع‌الملاقات نگه داشته شدم. مأموران آنجا ادعا کردند که از مکان مادرم اطلاع ندارند، و حتی بازداشت او در کراچی را انکار کردند. حتی اجازه ندادند وکیلم را ملاقات کنم. هیچ لباسی همراه نداشتم، جز همان چیزهایی که هنگام بازداشت تنم بود.

نه شانه، نه مسواك، نه خمیر دندان، هیچ یك از لوازم ضروری را با خود نداشتم. همچنین به علت بیماری زنانه ناشی از فشار روز افزون تحت درمان بودم. به داروی بیشتری نیاز داشتم، اما هیچ دکتر یا زنی نبود که به او بگویم به چه چیزی نیاز دارم.

سرپرست زندان شب دوازدهم آمد و گفت: «در آس ساعت ۲:۳۰ بامداد این جا را ترك خواهی کرد.» به نظر ترسیده بود. «آماده باش.»

پرسیدم: «می‌خواهید مرا کجا ببرید؟» جواب نداد.

پرسیدم: «مادرم کجاست؟» دوباره جواب نداد.

برای اولین بار ترسیدم. شایعاتی در خصوص این که مقامهای زندان گاهی اوقات زندانیان جنجالی را شبانه به بیابان می‌بردند و به سادگی می کشتند، شنیده بودم. اجسادشان را دفن می کردند قبل از این که به خانواده‌هایشان اطلاع داده شود که نزدیکان آنها یا هنگام اقدام به فرار کشته شده‌اند یا بر اثر ابتلا به حملات قلبی ناگهانی یا مرموز در گذشته‌اند. در ابتدای ورود به زندان، نامه‌ای به دیوانعالی نوشته و نسبت به دستگیری‌ام اعتراض کرده بودم و پرسیده بودم اجازه دارم در دادگاه از خود دفاع کنم یا اینکه وکیل بگیرم. اکنون، از این که اصلاً نامه به مقصد رسیده یا خیر مأیوس بودم.

وقتی ساعات اولیه صبح منتظر بودم تا افسران حکومت بیایند، به یکی از زندانبانان اصرار کردم: «این نامه را باید به دادگاه بفرستید.» یواشکی نامه را از من گرفت و آن را در جیبش چپاند. خدا را شکر. اگر او نامه را تحویل داده باشد، حداقل ردی از این که کجا هستم و از کجا برده شدم، وجود خواهد داشت.

یك «ون» پر از زنان پلیس ساعت ۲:۳۰ به دنبالم آمد. همچنین چندین کامیون پر از پلیس و پرسنل نظامی. با سرعتی سرسام‌آور در اتومبیلی که شیشه‌هایش را مات کرده بودند از خیابانهای خالی عبور کردیم، گویی یکی به کمین ما نشسته است. ناگهان اتومبیل تکانی خورد و ایستاد، صدای زمزمه و گفتگو با بی‌سیم‌های دو طرف به گوش می‌رسید.

شنیدم که دستور داده شد. «او را روی باند پرواز رها کنید.» آسوده خاطر شدم. حداقل در فرودگاه بودم. اما مرا به کجا می‌بردند؟ آن زمان برنامه پرواز هواپیماها را از حفظ بودم و می‌دانستم که هیچ پروازی در پاکستان در این ساعت وجود ندارد. شاید برای این که کسی مطلع نشود، هواپیمای اختصاصی آماده کرده‌اند. همچنان منتظر بودم که یکی فرود بیاید. اما هیچ هواپیمایی نیامد. در عوض، مدت چهار ساعت نشستم، نشستم و نشستم تا این که سپیده دم شد.

ساعت ۶:۳۰، هواپیمای مسافربری عادی روی باند ظاهر شد. مرا سوار هواپیما کردند، یك زن پلیس کنارم نشست، دو نفر دیگر پشت سرم و دو نفر نیز در راهروی بین صندلی‌ها. از میهماندار پرسیدم: «کجا می‌رویم؟» زن پلیس به او فرصت جواب دادن نداد و گفت: «تو بازداشت هستی و نمی‌توانی با کسی صحبت کنی.»

چه خبر بود؟ هیچ مدرکی در مدت ۵ روز اسارتم در زندان کراچی ندیده بودم و اصلاً نمی‌دانستم چرا من و مادرم را این چنین با خشونت بازداشت کرده‌اند. آیا این به‌دلیل شکل‌گیری جنبش احیای پاکستان و اعتراض ما علیه ضیاء بود؟ مطمئن بودم، همین مسئله آخرین موج دستگیری ما را به دنبال داشته است. روزنامه‌ها یك هفته قبل از دستگیری من با چیزهای مزخرف پر شده بودند. اما چه عاملی به حکومت اجازه می‌داد که این چنین با خشونت علیه ما رفتار کند؟ و چرا چهره‌های مسافران تا این حد آکنده از ترس بود، حتی چهره پلیس‌ها نیز بیانگر ترس آنان بود؟

مهماندار روزنامه‌ای به من داد. خبر اصلی آن مربوط به MRD نبود، بلکه مربوط به هواپیماربایی بود. هواپیماربایان خواستار آزادی ۵۵ زندانی سیاسی پاکستان بودند و در راستای تحقق خواسته خود هواپیما را به کابل، افغانستان هدایت کرده بودند و در آنجا یکی از مسافران، فرمانده طریق رحیم (Tariq Rahim)، افسر ارتش و کسی که زمانی آجودان مخصوص پدرم بود را کشته بودند. سپس خلبان را مجبور کرده بودند که به دمشق پایتخت سوریه پرواز کند.

هنگام خواندن، نفس در سینه‌ام حبس شده بود، نیمی از وجودم حاضر نبود گزارش روزنامه را باور کند و نیم دیگر از حقیقت داشتن آن به وحشت افتاده بود. هواپیماربایان ادعا کرده بودند که اعضای یک گروه مقاومت به نام الذوالفقار (Al-Zulfikar) هستند. گفته شده بود، پایگاه این گروه در کابل، محل اقامت برادرانم است. رهبر این گروه آن‌طور که مقاله ادعا می‌کرد، برادرم میر بود.

سی‌ویک، سی و دو، سی و سه... . باید حتماً موهایم را شانه کنم. نود و هفت، نود و هشت. هنگام مسواک زدن تا ۱۰۰ بشمر. اکنون ۱۵ دقیقه در هوای آزاد محوطه پیادەروی کن. نظم و انضباط را رعایت کن. روال هر روزه. نباید امتناع کنم. مجرای فاضلاب روباز که از میان حیاط کثیف زندان عبور می‌کند و وارد سلول خالی من در یک محوطه بسته می‌شود را بالا و پایین برو. زندانبانان می‌گویند: «محوطه زندان را به‌خاطر ورود من به‌طور کلی خالی کرده‌اند. حکومت مرا در انزوای مطلق قرار داده است.

به غیر از زندانبان‌هایی که صبح‌ها در قفس سوراخ سوراخ و رو باز مرا باز می‌کنند تا برایم یک فنجان چای کم‌رنگ و یک تکه نان، عدسی رقیق، کدوی آب‌پز و دوبار در هفته اندکی ماهی برای ناهار یا شام قبل از بستن دوباره در به رویم، بیاورند، کس دیگری را نمی‌بینم. در مدت ۵ ماه اسارت در سلول انفرادی زندان سوکور به ندرت صدای انسانی را می‌شنوم که آن هم برای دادن اخبار یأس‌آور به من آمده است. مقامات زندان در سرکشی هفتگی خود می‌گویند: «امروز ۵۰ نفر دیگر بازداشت شدند. امروز قرار است یک زندانی سیاسی را شلاق بزنند.»

مانند اقدام شوروی در افغانستان، هواپیماربایی در برهۀ زمانی حساس برای ضیاء صورت گرفته بود. در آستانه کناره‌گیری از قدرت توسط قیام همگانی، ضیاء از این

رویداد استفاده می کرد تا PPP را به تروریسم ربط دهد. زمان بندی آنقدر باور نکردنی بود که باعث شد برخی گمان کنند خود ضیاء هواپیماربایی را ترتیب داده است. اگر چنین بود، کاملاً مؤثر واقع شده بود. ۱۲ روز پس از شروع هواپیماربایی و تنها دقایقی قبل از پایان زمان مقرر شده توسط هواپیماربایان برای منفجر کردن هواپیما، حکومت قبول کرد که خواسته‌های آنان را برآورده کند و ۵۵ زندانی سیاسی را آزاد کند. اکنون آزادی این ۵۵نفر در حالی که حکومت هزاران نفر از مخالفان سیاسی خود را بازداشت کرده بود و بسیاری از آنان را به تروریسم متهم کرده بود، چه اهمیتی داشت؟ حتی دیگر در روزنامه‌ها ذکری از اعتراض MRD نشد. هواپیماربایی و النوالفقار همه اخبار را پوشش داده بودند.

محبوس در زندان. هیچ چیز از تلاش‌های ضیاء برای مربوط کردن PPP و به‌ویژه من و مادرم به النوالفقار نمی‌دانستم. در عوض به فکر آزاد شدن بودم. وقتی آقای لاخو وکیلم در سوکور به ملاقاتم آمد تا دادخواستی علیه اسارتم تنظیم کند، آسوده‌خاطر شدم. بار دیگر زندانبانی درستکار به من کمك کرده بود. نامه‌ای که برای دیوان‌عالی سند نوشته بودم، به مقصد رسیده بود. اما تلاش هر دوی آنان یعنی زندانبان و آقای لاخو نتیجه داد.

۲۳ مارس، سه یا چهار روز پس از ملاقات آقای لاخو، حکومت نظامی «حکم قانونی موقتی» را صادر نمود که به این شرح بود: «ژنرال ضیاء اختیار تغییر حکم را همواره داشته و بعد از این نیز خواهد داشت». با استناد به این حکم، ضیاء فوراً صلاحیت دادگاههای مدنی برای رسیدگی به اعتراضات علیه احکام صادره از جانب حکومت نظامی را سلب کرد. دادخواستی که من از طریق آقای لاخو تنظیم کرده بودم و دادخواست زندانیان سیاسی دیگر، اکنون بی‌اعتبار بود. می توانستند ما را دستگیر کنند و در دادگاههای نظامی محاکمه، محکوم و اعدام کنند بدون اینکه هیچ گونه حق رجوع قانونی داشته باشیم.

ضیاء همچنین از حکم جدید استفاده کرد تا دادگاهها را خالی از هر گونه مخالفت قضایی کند. اکنون همه قضات باید برای حمایت از برتری حکومت نظامی و ضیاء به‌عنوان رئیس حکومت نظامی سوگند یاد می کردند. قضاتی که از سوگند خوردن امتناع می کردند، اخراج می‌شدند. برخی از آنها را حتی بدون داشتن فرصت سوگند خوردن،

اخراج کردند. یك چهارم از قوه قضایی پاکستان توسط حکم جدید، اخراج شده بودند، از جمله قاضی‌هایی که حکم‌های اعدام و حبس با اعمال شاقه زندانیان سیاسی را لغو می‌کردند.

روزنامه گاردین به نقل از ضیاء نوشت: «اگر مسئله تقسیم قدرت با قوه قضاییه است، من نخواهم گذاشت. تنها وظیفه آنان تفسیر قانون است. سازمان‌های قانونی بین‌المللی و دوباره سازمان عفو بین‌الملل اعتراضات خود را علیه حکومت اعلام کردند، اما مؤثر واقع نشد. عملاً قانون مدنی در پاکستان رو به نابودی می‌رفت» و دوباره آقای لاخو اجازه نداشت که به ملاقاتم بیاید.

زمان، طاقت فرسا، کسالت‌بار. برای به کارانداختن مغزم، هر اتفاقی که برایم می‌افتاد را در دفتر یادداشت کوچکی که یك زندانبان دل‌رحم پنهانی برایم آورده بود، ثبت می‌کردم. بخشی از وقتم را به این ترتیب سپری می‌کردم. هر روز اجازه داشتم یك روزنامه بخوانم، هر روز شماره جدید دلون (Dawn) برای بخش داخلی سند. دائماً به خود یادآوری می‌کردم، آن را آرام آرام بخوان، کلمه به کلمه. داستان‌های ماهیگیری. معما برای بچه‌ها در روزهای جمعه، اما ظرف یك ساعت همه جای آن را می‌خواندم.

از سرپرست زندان در یکی از سرکشی‌های هفتگی‌اش پرسیدم: «می‌توانید برایم تایم یا نیوزویك بیاورید؟»

گفت: «آنها انتشارات کمونیستی هستند و غیرمجاز.»

اعتراض کردم: «اصلاً کمونیستی نیستند، بلکه از مرکز نظام سرمایه‌داری.»

«کمونیست هستند.»

امتحانی پرسیدم: «چه کتاب‌هایی در کتابخانه تان دارید؟»

«اینجا کتابخانه نداریم.»

همزمان با پایان مارس و آغاز آوریل، دیگر از رسیدن روزنامه وحشت زده می‌شدم. هنوز هواپیماربایی خبر صفحه اول روزنامه‌ها بود. همچنین بود دخالت میر، برادرم. در یك مصاحبه خواندم که میر مسئولیت ربودن هواپیمای PIA را به عهده گرفته بود. در مصاحبه‌ای دیگر، آن را رد کرده بود. گرچه همه روزنامه‌های دولتی کنایه می‌زدند، که الذوالفقار جناح مسلح PPP است.

چه اتهام فریبکارانه‌ای. کل ساختار PPP بر پایه تغییر صلح آمیز آن هم از طریق ابزار سیاسی و کار در چارچوب قانونی استوار شده بود. چرا دیگر ما این قدر سخت برای انتخابات مبارزه کرده بودیم، علی‌رغم همه حقه‌های ضیاء علیه ما در انتخابات شرکت کرده بودیم، در مقابله با تفنگ‌های حکومت نظامی‌اش برای برگزاری انتخابات تلاش کرده بودیم؟ قلوب و وفاداری مردم را هیچگاه نمی‌توان به زور به دست آورد. حتی ضیاء هم بایستی این موضوع را درك کرده باشد. هنوز حکومت به تحریف هر حقیقتی در مورد الذوالفقار ادامه می‌داد تا PPP، MRD و بوتوها را از بین ببرد.

یکه و تنها در سلولم در زندان سوکور، کم کم قانع می‌شدم که مقامات در حال زمینه‌سازی برای کشتن من هستند. یکی از مأموران زندان با عصبانیت گفت که قرار است در یك دادگاه نظامی و همین جا در زندان محاکمه و به مرگ محکوم شوم. یك مأمور دیگر گفت که در حال آماده سازی سلول مرگ در حیاط کناری هستند تا مرا به آنجا منتقل کنند. او گفت: تدابیر امنیتی در زندان سوکور به دنبال گسترش شایعات مبنی بر اینکه برادرانم در پی صدور حکم اعدام قصد نجات مرا دارند، تشدید شد. شایعات دیگری نیز وجود داشت، این که قرار بود مرا به شکنجه گاهی در بلوچستان منتقل کنند تا از من اعتراف بگیرند که در ربودن هواپیمای PIA دست داشته‌ام. یك نفر با دلسوزی گفت: «روزهای وحشتناکی را پیش رو خواهی داشت. باید برای زنده ماندنت دعا کنی.»

بازرس کل زندان‌ها برای سر کشی به سوکور آمد و شایعات را تأیید کرد. پیرمرد سفید موی که چهره مهربانی داشت، در حالی که سعی می کرد در مورد خطرهای پیش رو به من هشدار دهد خیلی آرام گفت: «آنها مردم را شکنجه می کنند تا بگویند که تو با الذوالفقار همدست هستی.»

ساده‌لوحانه گفتم: «اما من بی گناهم. نمی‌توانند پای مرا به میان بکشند.» بازرس کل سرش را تکان داد. «پسربچه‌ای را در لارکانا سرزمین خانوادگی شما دیده‌ام که انگشت‌های پایش را کشیده بودند.» این را گفت و چشمانش پر از اشك شد. نمی‌دانم چند نفر می‌توانند تاب بیاورند بدون این که از پای درآیند.»

نمی‌خواستم حرف او و کارکنان زندان را باور کنم. برای زنده ماندن، مهم بود که واقعیت را قبول نکنی. قبول واقعیت مساوی بود با قبول خطر. اما به طور ناخودآگاه،

جسمم فشار و تنش عصبی را نشان داد. بیماری داخلی‌ام بدتر شد. از آنجا که هیچ امور خصوصی در سلول وجود نداشت، زندانبان زن خیلی زود پس از ورودم به زندان سوکور از بیماری‌ام مطلع شد و یک پزشک خبر کردند. اما هیچ چیز در مورد تشخیص او به من نگفتند.

دیگر غذایی که زندانبان‌ها برایم می‌آوردند را کنار می‌زدم، بلعیدن غذا برایم دشوار شده بود. با وجود این که تقریباً هیچ چیز نمی‌خوردم، چاق می‌شدم. شکمم بزرگ شده بود. قفسه سینه‌ام بزرگتر شده بود. اکنون می‌فهمیدم که به بی‌اشتهایی مبتلا شده‌ام.

همانطور که بیشتر و بیشتر وزن کم می‌کردم، مقامات زندان که گفته بودند قرار است حکومت مرا به اعدام محکوم کند، نگران بودند که نکند خودم همین طوری بمیرم. زندانبان زن صبح زود روز ۱۶ آوریل، ۵ هفته پس از ورودم به سوکور گفت: «وسایلت را جمع کن به کراچی منتقل می‌شوی.»

پرسیدم: «چرا؟»

«سلامتی‌ات در خطر است. تو را به کراچی می‌بریم.» در فرودگاه کراچی، پلیس گفت که مرا به خانه می‌برند.

به وجد آمدم. کلیفتون ۷۰. آب خالص و خنک به جای آب زرد زندان. تخت خواب خودم به جای تخت طنابی. چهار دیواری کامل به جای میله. فکر کردم رنج و مصیبتم به پایان رسیده است. اشتباه می‌کردم.

وقتی مرا به خانه‌ای بردند که تا به حال ندیده بودم، خسته از سفر اعتراض کردم: «این جا که خانه من نیست.»

پلیس محافظم توضیح داد: «ابتدا می‌خواهیم که پزشک دیگری تو را معاینه کند. سپس تو را به خانه‌ات می‌بریم.»

به زن ناشناسی که به طرفم می‌آمد نگاه کردم. گفتم: «چرا مرا به خانه نمی‌برید تا پزشک خودم مرا معاینه کند.» پلیس‌ها چیزی نگفتند.

حداقل این پزشک چهره‌ای مهربان داشت. پس از معاینه به آرامی گفت: «پزشکان سوکور فکر می‌کنند سرطان رحم داری. مطمئن نیستم، باید نمونه برداری کنیم.»

سرطان؟ در بیست و هشت سالگی؟ با نابلوری او را نگریستم. آیا خطر ابتلا به سرطان جدید بود؟ با این که فقط سعی داشتند دوباره مرا آشفته کنند؟ او نیز مثل همه پزشکانی که دیده بودم، توسط حکومت انتخاب شده بود.

همان طور که صحبت می کردیم. چیزی روی یك تکه کاغذ می نوشت. یادداشت که به دستم داد، به این شرح بود: «نگران نباش. من دوست و طرفدار تو هستم. می توانی به من اعتماد کنی.» اما آیا واقعاً می توانستم به او اعتماد کنم. دلیلی برای اعتماد کردن به هیچ کس نداشتم. وقتی هنوز با ماشین جیپ در کراچی می رفتیم، به پلیس گفتم: «مگر نگفتید که مرا به کلیفتون ۷۰ می برید. این راه درست نیست.»

گفتند: «تو را بعداً به خانه می بریم. اول قرار است مادرت را در زندان کراچی ملاقات کنی.»

خیلی هیجان زده شدم. تقریباً از زمان دستگیری مان یك ماه قبل، مادرم را ندیده بودم و خبری هم از او نشنیده بودم. به شدت نیاز داشتم که در مورد شرایطم، در مورد موقعیت MRD، در مورد اتهام خیانت به کشور که مطمئن بودم حکومت علیه ما مطرح خواهد کرد، با او صحبت کنم.

فریاد زدم: «مامان! مامان!» و به سرعت وارد آسایشگاه زندان شدم. «مامان، پینکی آمده، من اینجا هستم.»

جوابی داده نشد. دروغی دیگر. مادرم را در بند دیگری نگه داشته بودند، یك زندانبان مخفیانه به من گفت. تقاضا کردم که فوراً اجازه دهند او را ملاقات کنم. جوابی دریافت نکردم. روز بعد به جای این که مرا به کلیفتون ۷۰ ببرند، به یك بیمارستان بزرگ عمومی منتقلم کردند. راهروهایش را خالی کرده بودند، بدون وجود خانواده هایی که معمولاً مریض خود را تا دم در اتاق عمل همراهی می کردند. در نبود خانواده ام، خیلی احساس تنهایی می کردم. وقتی پس از عمل به هوش آمدم، از دیدن صنم، خواهرم آرام شدم. حداقل حکومت به او اجازه داده بود که به ملاقاتم بیاید. اما او از این ملاقات خیلی آشفته شده بود.

صنم: بیمارستان بسیار بزرگ بود. نمی دانستم که کدام طرف بروم، یا این که حتی از چه کسی در مورد خواهرم سؤال کنم. به محض این که نامش را بر لب می آورم،

همه در جای خود میخکوب و به من خیره می‌شدند. خیلی ترسیده بودم. ماهها بود که از خانه خارج نشده بودم. آن زمان پاکستان به مکان وحشتناکی تبدیل شده بود، به خصوص برای هر کس که نام بوتو را به همراه داشت، اما جای دیگری نداشتم که بروم.

یکی پس از دیگری در سالن‌های بی‌انتها، از مردم می‌پرسیدم: «ممکن است لطفاً به من کمك کنید؟» برو اینجا. برو آنجا، ناگهان صدای فریاد زنی را شنیدم. «خدای من، این خواهر من است.» به زنی که در کنارم بود، گفتم. آن زن که حتماً یکی از ماموران اطلاعاتی بود، گفت: «آن خواهر تو نیست. او را برای انجام یك عمل جراحی ساده به این‌جا آورده‌اند. زنی که فریاد می‌زند، در حال به دنیا آوردن بچه است.»

می‌دانستم که او پینکی است. فقط همین را می‌دانستم. به دنبال صدای جیغ دویدم تا او را که روی تخت روان و در محاصره پلیس، با عجله از اتاق عمل بیرون می‌آوردند و در راهرو هل می‌دادند، پیدا کنم. لوله‌هایی از بینی و بازوهایش بیرون زده بود. در حالت نیمه هشیار جیغ می‌زد: «آنها می‌خواهند مرا بکشند! آنها می‌خواهند بابا را بکشند! جلوی آنها را بگیر! جلوی آنها را بگیر!»

تار موی سفیدی روی سرش دیدم. کاسه صبرم لبریز شده بود. جشن تولدهای بسیاری را در زندان گذرانده بود، در زندان و بدون حضور فردی مهربان. و در ازای آن چه چیزی یافته بود؟ یك تار موی سفید.

کنار تختش در بخش نشستم تا بیدار شود. فکر می‌کردم که می‌گذارند بعد از ظهر را در کنارش بمانم. تنها نیم ساعت اجازه دادند در کنارش بمانم. هنگام خروج، پزشك او را دیدم. دکتر گفت: «به خواهرتان بگویید که حالش خوب است.» اما هرگز این فرصت را به دست نیاوردم. بعد از ظهر او را به زندان مرکزی کراچی منتقل کردند.

در گوشهایم هیاهویی برپا بود. تاریکی می‌آمد و سپس دور می‌شد. چشم‌هایم را در زندان مرکزی کراچی می‌گشایم و پلیس زنی را می‌بینم که مشغول گشتن کیف دستی است، دفترچه‌ای را که در آن یادداشت‌هایم از سوکور را نوشته‌ام بیرون می‌آورد. با بی‌رمقی می‌گویم: «چه کار می‌کنی؟» شگفت‌زده به من نگاه می‌کند. می‌گوید: «بسیار خوب» و دفترچه را سر جایش می‌گذارد. وقتی می‌رود، حس ششم‌ام مرا از تخت بیرون می‌کشد. تب دار و هیجان‌زده، خود را به داخل حمام می‌کشانم و دفترچه را می‌سوزانم.

کمتر از یك ساعت، با یك پلیس مرد باز می گردد. می گویند: «خواهرت به تو چیزی داده است. کجاست؟» پس منظورشان همان دفتر چه است. می گویم: «نمی دانم در مورد چه چیزی صحبت می کنید.» سرم فریاد می زنند: «دروغ می گویی.» و به سراغ کیف دستی و لباس هایم می روند. وقتی چیزی پیدا نمی کنند، عصبانیتشان شدت می یابد.

صبح روز بعد، دو پلیس زن سرم فریاد می زنند: «بلند شو، زود باش.» از شدت ضعف نمی توانم بایستم. سعی می کنم، جلویشان را بگیرم: «دکتر گفته نباید تا ۴۸ ساعت حرکت کنم.» پلیس توجهی نمی کند، چند تکه خرده ریز را داخل کیفم می ریزند. وقتی با عجله مرا سوار اتومبیل و سپس هواپیما می کنند، احساس می کنم که در حال غرق شدن هستم. به نظر صداهایشان از فاصلهٔ بسیار دور می آید. امواج تاریکی به طرفم هجوم می آورند. لطفاً نگذارید که مرا در خود غرق کنند. نمی خواهم از هوش بروم. اما درون تاریکی سقوط می کنم. وقتی چند ساعت بعد در سلول‌ام در سوکور دوباره به هوش می آیم، صداهایی را می شنوم. می شنوم که یکی می گوید: «زنده است.» صدای نفر دیگری را می شنوم: «نباید این قدر زود او را حرکت می دادند.» دوباره در تاریکی غرق می شوم، اما این بار آرامش بخش تر است. زنده مانده ام.

آن زمان نمی دانستم که چقدر خوش شانس بوده‌ام. جم صادق علی (Jam Sadiq Ali) یکی از وزرای سابق دولت PPP که در تبعید سیاسی در لندن به سر می برد سالها بعد به من گفت که زمان بستری کوتاه مدتم در بیمارستان، وی تلفنی مأیوسانه از پاکستان داشته است. به او گفته شده بود: «کاری بکن، آنها می خواهند او را روی تخت جراحی بکشند.» وی در یك مصاحبهٔ مطبوعاتی این موضوع را مطرح کرده بود و تهدیدها علیه جان مرا به این ترتیب از بین برده بود، و به این ترتیب از هر طرح و نقشه حکومت برای کشتن من جلوگیری کرده بود.

هفته‌ها پس از عمل جراحی، خسته و دچار کم خونی در سوکور باقی ماندم، آنقدر ضعیف شده بودم که نمی توانستم راه بروم. کارکنان ارشد زندان بیشتر دلسوزی خود را نشان می دادند. با این که خطر بسیار بزرگی آنان را تهدید می کرد، یك خودکار و یك دفترچهٔ نو و همچنین کپی‌هایی از مجلهٔ نیوزویك را مخفیانه به من رساندند. حتی یکی از آنان برایم میوهٔ تازه آورد. بیشتر وقت خود را صرف ثبت اتفاقاتی می کردم که در

خارج از دیوارهای سوکور روی می‌داد، آنها را در دفترچه‌ام، در حاشیهٔ روزنامه‌ها، روی هر تکه کاغذی که می‌یافتم، یادداشت می‌کردم. زندانبان‌ها به خاطر ترس از سرکشی غافلگیرانه، هر شب کاغذها را با خود می‌بردند. اگر چیزی پیدا می‌شد، حتماً شغلشان را از دست می‌دادند. بی صبرانه منتظر می‌ماندم تا کاغذها را صبح برگردانند.

یادداشت‌هایی از خاطرات زندان

۲۰ آوریل، ۱۹۸۱ : «جنگ (Jang) روزنامهٔ اردو زبان طرفدار حکومت، با تیتر درشت مصاحبه BBC با میر مرتضی بوتو را چاپ کرد، وی گفته بود زمان ربودن هواپیما در کابل بوده است و تا بعد از وقوع آن هیچ چیز از آن نمی‌دانسته است. میر مرتضی گفته بود مادر و خواهرش، که در پاکستان هستند، با الذوالفقار توافق نکرده بودند. او با حزب مردم پاکستان کار نمی‌کرد و اصلاً تماسی با مادر و خواهرش نداشته است.»

۲۱ آوریل : سپیده دم. شب گذشته، رادیو استرالیا به نقل از میر گفته بود در بمبئی اخیراً سازمان الذوالفقار او که همچنین با نام ارتش رهایی پاکستان شناخته می‌شود، می‌تواند پاکستان را زیر و رو کند و اکنون قسم خورده که دولت را سرنگون کند. میر گفته بود: الذوالفقار حداقل ۵۴ عملیات دیگر درون پاکستان از جمله بمب گذاری در ورزشگاه کراچی قبل از ورود پاپ به آنجا را ترتیب داده بود. در جواب به سؤالی در مورد مقر سازمانش در کابل گفته بود: «در آن جا نیز حضور نظامی داریم، اما مقر اصلی ما در پاکستان است.»

هنگام ثبت این اخبار، قلبم فرو ریخت. ای کاش می‌توانستم با او صحبت کنم، یا او را ببینم. ۵ سال بود که یکدیگر را ندیده بودیم. فقط از روی عکس‌هایشان در مطبوعات می‌دانستم که چه شکلی شده‌اند. هر چه بیشتر خشم و درماندگی میر را درک می‌کردم، اظهاراتش، چه درست یا چه جعل شده توسط حکومت، اوضاع من و مادرم و دیگر اعضای PPP را خطرناک‌تر می‌کرد. ضیاء می‌توانست از آنان به عنوان بهانه‌برای خاتمه بخشیدن به پرونده و سوابق PPP استفاده کند. دست او به برادرانم نمی‌رسید، اما به ما چرا.

۲۸ آوریل، نام میر در صدر فهرست «افراد تحت تعقیب» پاکستان قرار گرفت. و معاون رئیس حکومت نظامی به طور غیر منتظره‌ای در جریان سرکشی به زندان به دیدن

من آمد. به همراه سرپرست زندان و دیگر مقامات وارد سلول من شد. روی دو صندلی موجود در سلول نشستیم.

پرسیدم: «چرا من زندانی شده‌ام؟»

جواب داد: «به خاطر الذوالفقار.»

«من هیچ رابطه‌ای با الذوالفقار ندارم.»

گفت: «نقشه اصلی الذوالفقار را در اتاق تو پیدا کردیم که جزئیات نقشه‌های آنان را در برداشت. نمی‌دانستم در مورد چی صحبت می‌کند.»

پافشاری کردم: «من تا زمان هواپیماربایی هیچ چیز در مورد الذوالفقار نمی‌دانستم.»

«این وظیفهٔ دادگاه است که در مورد ارتباط تو با الذوالفقار، بعد گذاری در ورزشگاه و لالا اسد (Laila Assad) تصمیم بگیرد.»

لالا اسد؟ معاون رئیس حزب دانشجویان سند؟ لالا اسد را می‌شناختم. او دانشجوی مهندسی در خیرپور بود. نمی‌توانستم باور کنم که او نیز در الذوالفقار دخالت دارد، اگر اصلاً چنین گروهی وجود داشته باشد. اما حکومت آشکارا از الذوالفقار به‌عنوان بهانه استفاده می‌کرد تا خود را از طرفداران PPP خلاص کند، ناصر بلوچ - معاون رئیس حکومت نظامی - این مطلب را گفت. من او را هم می‌شناختم. ناصر بلوچ نماینده کارگران PPP در کارخانه‌های عظیم فولاد کراچی بود.

پس از رفتن او در خاطراتم نوشتم: «آنچه از مذاکرات امروز صبح دست گیرم می‌شود، این است که حکومت فکر می‌کند من با لالا اسد و دیگران به عنوان بخشی از گروه الذوالفقار، نقشهٔ انفجار ورزشگاه را کشیده‌ام. نمی‌توانم باور کنم. به نظر خیلی غیرواقعی و خوف انگیز است. بی گناهان شکنجه می‌شوند. مجرمان حکمرانی کنند. عجب دنیایی.»

دو روز بعد اوضاع دنیا به مراتب وحشتناک‌تر می‌شود. تیتر روزنامهٔ جنگ به این شرح بود:

«اسناد ثابت کردند خانم بوتو و دخترش از حوادث اخیر اطلاع داشته‌اند»

برای یک ثانیه قلبم از حرکت ایستاد و دردی شدید ستون فقرات و پشتم را لرزاند. حتماً منظورشان نقشه‌ای بود که معاون رئیس حکومت نظامی ادعا کرده بود، در اتاقم پیدا

کرده‌اند. روشن بود که حکومت کشور را برای محاکمهٔ دیگر اعضای خانوادهٔ بوتو آماده می‌کرد. ۳۰ آوریل در خاطراتم نوشتم: «به نظر در کابوسی گرفتار شده‌ایم. اول شوک اطلاع یافتن از الذوالفقار و میر. اکنون تصمیم حکومت برای درگیر کردن ما در چیزی که اصلاً به آن ارتباط نداشتیم. به نظر غیرواقعی می‌آمد. اما بعد چی؟ آنها همین کار را با بابا کرده بودند. اکنون دوباره می‌خواهند نیرنگی را تکرار کنند که همهٔ دنیا می‌داند نیرنگ است. چه اهمیتی دارد که حقیقت چیست.»

اما آیا یک دادگاه نظامی فرصت نشان دادن حقیقت را به ما می‌دهد؟ از آن جا که ضیاء نمی‌توانست ما را از نظر سیاسی شکست دهد، به دنبال این بود که ما را از نظر فیزیکی نابود و ریشه‌کن کند. آنچه از آن بی‌اطلاع بودم عمق وحشیگری‌ای بود که حکومت در تلاش‌هایش برای نابودی ما در آن فرو رفته بود.

مرکز بلدیا (Baldia) و بخش ۵۵۵ در کراچی. قلعهٔ لاهور و پادگان برد وود (Birdwood) در لاهور، قلعهٔ آتوک (Attock) در شمال پنجاب، پایگاه نیروی هوایی چاکلالا (Chaklala) بیرون راولپندی. زندان ماچ (Mach) و اردوگاه خالی، بلوچستان. اسامی این مراکز شکنجه به درون زندگی حامیان PPP می‌خزید، همچنین به گزارشات نگران کنندهٔ سازمان عفو بین الملل و دیگر سازمان‌های حقوقی بشر اضافه می‌شد. و همهٔ این‌ها برای این بود که PPP، مادرم و مرا متهم به همکاری با الذوالفقار کنند.

سالها قبل بود که فهمیدم در این مراکز شکنجه چه می‌گذرد. زنجیرها، قالب‌های یخ. اجسامی که در بدن زندانیان فرو می‌کردند. از شنیدن داستان این که چگونه دوستان و همکارانم مجبور بودند وحشیگری که انسان قادر به انجام آن است را تحمل کنند، بیزار بودم. اما باید گزارشی از رنج مردم که تحت حکومت نظامی وحشیانهٔ ضیاء تحمل کردند وجود می‌داشت.

فیصل حیات، وکیل، زمین دار، عضو سابق مجمع ملی پنجاب

چهارصد نفر نیروی پلیس به سرپرستی فرماندهٔ شان و یک سرهنگ اطلاعات ارتش خانه‌ام در لاهور را در تاریخ ۱۲ آوریل ۱۹۸۱، ساعت ۳:۳۰ بامداد محاصره کردند. خدمتکاران را کتک زدند و به زور وارد خانه شدند. خواهرم را که پس از عمل جراحی کبد استراحت می‌کرد، از اتاق خوابش بیرون کشیدند. مادرم را از اتاقش بیرون

کشیدند و پنجرهٔ در اتاق خواب مرا شکستند. در حالی که مرا از گردنم گرفته بودند، گفتند: «این جا مقر الذوالفقار است. به این جا آمده ایم تا موشك پر تاب کن ها، بازوکاها، مسلسل ها و مهماتی را که در زیرزمین پنهان کرده اید، مصادره کنیم.» مات و مبهوت به آنان نگاه کردم. گفتم: «هر جا را که می خواهید، بگردید. این جا فقط خانه ایست که یك خانواده در آن زندگی می کند نه یك پایگاه. ما حتی زیر زمین نداریم.» به هر حال مرا دستگیر کردند.

۲۴ ساعت اول را بدون آب و غذا در زندان سپری کردم. سپس چشم هایم را بستند و به قلعهٔ لاهور بردند، قلعه‌ای با دیوارهای آجری به قدمت ۴۵۰ سال که متعلق به‌زمان مغول‌ها بود. شاه جهان، سازندهٔ تاج محل، کاخ زیبای آینه را در قلعه لاهور ساخته بود. من و خانواده‌ام معمولاً قبلاً در سایهٔ آلاچیق تابستانی که امپراتوران مغول آبگیرهایی در آنها ایجاد کرده بودند، قدم می‌زدیم. اما پس از هواپیما ربایی، قعله لاهور تنها برای شکنجه‌هایش شناخته می‌شد. این قلعه همتای پاکستانی زندان باستیل (Bastille)در فرانسه بود.

حدود ۲۵ تا ۳۰ نفر ما را هم زمان دستگیر کرده بودند: جهانگیر بادر، جانشین دبیر کل PPP در پنجاب، شوکت محمود، دبیر کل، نظیر شاه، وزیر بازرگانی مان، مختار آوان، یکی از وزرای سابق، همهٔ مقامات بلند پایهٔ دولتی. اوضاع بسیار رقت انگیزی بود.

هر دو روز مرا برای بازجویی می‌بردند. هرگز نمی‌فهمیدم دقیقاً کی می آیند. ساعت ۶ صبح به دنبالم می آمدند، عصر، در دل شب، هیچ وقت نفهمیدم. اگرچه در زندان بودیم اما ما را دست بسته می‌بردند تا توسط سرتیپ راهب قریشی (Rahib Qureshi) رئیس ستاد حکومت نظامی پنجاب و عبدال قیوم (Abdul Qayyum) رئیس موقت اطلاعات بازجویی شویم. اسم و چهرهٔ این دو مرد، تا زمان مرگ از یادم نخواهد رفت.

گفتند: «شانس زنده بودن را به تو می‌دهیم.» این در حالی بود که ساعت‌ها و ساعت ها مجبور بودم مقابل آنها بایستم. «تو جوان هستی. از خانواده‌ای خوب. آینده در دستان توست. همهٔ کاری که باید انجام دهی این است که علیه بیگوم نصرت بوتو و دخترش بی نظیر بوتو در پروندهٔ هواپیما ربایی شهادت دهی.»

امتناع کردم. و بیشتر وعده و وعید دادند. «تو خودت سیاستمدار هستی.»

گفتند: «تو را وزیر می کنیم.»

گفتند: «تو در صنایع نساجی فعالیت می کنی. مجوز تو برای ساخت یك کارخانهٔ جدید به خاطر فعالیت‌های سیاسی ات لغو شد. دوباره به تو مجوز می‌دهیم. ثروتمند خواهی شد.»

وقتی در مقابل آنان ایستادگی کردم. روش خود را تغییر دادند. تهدید کردند: «می توانیم تو را مدت ۲۵ سال پشت میله‌های زندان بیندازیم. دولت ما حکومت نظامی است. ما به مدرك نیاز نداریم. می توانیم همین جا و همین الآن حکم تو را صادر کنیم.»

سه ماه را محبوس در سلول ۴ در ۵ پایی گذراندم. از آن جا که قدم ۶ پا بود، هیچگاه نمی توانستم چه روز چه شب، دراز بکشم. چهار سلول یکسان با میله‌های باز و رو به غرب در بند من وجود داشت. از ظهر به بعد خورشید بی‌وقفه بر ما می تابید، اغلب دمای هوا بسیار زیاد می‌شد. هیچ راهی برای فرار از گرما وجود نداشت. پنکه‌هایی بیرون سلول روی پایه‌هایی نصب شده بودند، طوری طراحی شده بودند که راهروها را خنك کنند وقتی هوا به ما می‌رسید به نظر در حال سوختن بود.

لب‌هایم متورم و دردناك شده بودند، نمی توانستم چیزی بنوشم. پوستم تاول زده بود و دایرمعایی سیاه تمام بدنم، از صورت گرفته تا انگشت‌های پایم را فرا گرفته بودند. همه جای بدنم درد می کرد. از شدت درماندگی، پیراهنم را به میله‌ها گره زدم تا جلوی تابش خورشید را بگیرم، و نگهبانان آن را چنگ زدند و برداشتند. تا سه روز پیراهن را به من ندادند.

دیگر افرادی که در بند من بودند، یکی پس از دیگری بر اثر حملهٔ قلبی جان می‌سپردند. می توانستم بشنوم که از حال می‌روند یا در هذیان‌های خود فریاد می‌زنند. من از بقیه جوان تر بودم، ۲۷ سال داشتم، بیشتر از بقیه نیز دوام آوردم. اما پس از دو ماه از پادر آمدم. وقتی دو روز بعد بیدار شدم، در سرداب زندان بودم که مقامات زندان آن را به بیمارستان موقت تبدیل کرده بودند. وقتی دکترها مطمئن شدند که حالم سر جایش آمده، دوباره به سلول برگردانده شدم.

خیلی زود شب‌ها شکنجه آورتر از روزها شدند. نه من و نه دیگران، وسیلهٔ خواب یا حتی یك پتو نداشتند. مجبور بودیم روی زمین ناهموار و سیمانی سلول کنار

سوراخ بدبویی که به‌عنوان دستشویی از آن استفاده می کردیم، به‌خود بپیچیم. مورچه‌ها روی بدنمان می‌خزیدند، سوسك، مارمولك، موش، هر نوع حشره و جونده که روی زمین وجود داشت. خورشید بی وقفه می‌تابید. مقامات زندان لامپ‌های ۵۰۰ وات در سقف‌های ۷ پایی نصب کرده بودند و تمام شب لامپ‌ها را روشن می گذاشتند. دقت می کردند که سر پیچ‌ها را کاملاً در سقف فرو کنند تا هیچ یك از ما نتواند با فرو کردن دستش به محل سیم کشی، خودکشی کند. فکر می کنم، اگر برایم ممکن بود، این کار را می کردم. اوضاع جسمانی‌ام به سرعت رو به وخامت می‌رفت. در اوضاع غیربهداشتی‌ای زندگی می کردیم.

غذای مختصری که برایمان می آوردند، و تنها ده ثانیه فرصت داشتیم آن را از سینی بیرون میله‌ها برداریم، متشکل از یك تکه نان پر از شن و سنگریزه، و خوراك کاری پر از مگس بود. مدام به بیماریهای اسهال، مالاریا و وبا مبتلا می‌شدم. یك بار دچار تب بسیار شدید شدم. سرم از شدت درد به دو نیم تقسیم می‌شد، نور شب‌ها چشم‌هایم را تکه‌تکه می کرد و بنابراین نمی‌توانستم از شدت درد جلوی خودم را بگیرم و فریاد نزنم «بدنم میان سوختگی و یخ زدگی گیر کرده بود و مدام مریض بودم. چند روز در میان استفراق خود دراز می کشیدم.»

روزی سرتیپ قریشی و سرلشکر قیوم به من گفتند: «ببین چه کسی آمده به ملاقاتت.» کورکورانه به‌اندام آشنایی که مقابلم در اتاق بازجویی ایستاده بود، نگاه کردم. مادرم را آورده بودند.

مأموران حکومت نظامی به مادرم گفتند: «۲۵ سال در زندان خواهد بود. ۲۵ سال مگر این که موافقت کند علیه خانوادهٔ بوتو شهادت دهد.»

جویبار اشك روی چهرهٔ مادرم جاری بود. زنی ورشکسته بود، برادر شوهرش را شکنجه و تبعید کرده بودند، پسرش تقریباً از پا درآمده بود، زمین‌های کشاورزی آبا و اجدادیمان سوخته بودند و به دلیل این که حکومت سهمیهٔ آب را قطع کرده بود، خشك شده بودند. اما علی‌رغم این که قلباً زنی ملایم بود و روحی مهربان داشت، آن روز قدرتی از خود نشان داد که هرگز قبلاً ندیده بودم.

درست مقابل آنان گفت: «بگذار که تو را بترسانند. اجازه نده تو را مجبور به انجام

کاری کنند که دوست نداری. باید همان کاری را کنی که وجدانت به تو می گوید.»

به او می گویم: «من خود را به خدا سپرده‌ام. این مردان بویی از انسانیت نبرده‌اند. اگر این تقدیر خداست که ۲۵ سال در زندان باشم، کاری از دستم بر نمی‌آید. اما هرگز به اعتماد خانوادهٔ بوتو به من خیانت نمی کنم.»

نمی توانم به آنان خیانت کنم. هیچ یك از زندانیان سیاسی قلعهٔ لاهور نمی توانند. همه ما از خانواده‌هایی با اصالت و با سابقهٔ دینی و خدمات دولتی دیرینه بودیم. تحصیلکرده بودیم. در جامعه اسم و رسم داشتیم. نمی توانستیم دروغ بگوییم و سپس با ننگ زندگی کنیم، علی رغم همه وعده وعیدها و تهدیدهای حکومت، هیچ یك از مقامات دولت سابق حاضر نشد علیه خانوادهٔ بوتو شهادت دروغین دهد. پس از سه ماه، مقامات بالاخره تسلیم شدند و ما را به زندان‌های محلی منتقل کردند. مدت دو ماه دیگر به زندان گوجرانوالا (Gujranwala) در چهل مایلی شمال لاهور فرستاده شدم. حکومت جرأت نمی کرد که ما را مستقیم از قلعهٔ لاهور میان مردم بفرستد. حتی از اوضاع ما آشفته شده بودند.

قاضی سلطان محمود، کارمند سابق هتل فلشمن، راولپندی، دبیر کل PPP در شهر راولپندی

قبلاً نیز یك سال حبس با اعمال شاقه را در زندان مرکزی میان والی به جرم هدایت دسته‌های اعتراضی علیه حکم اعدام نخست وزیر بوتو گذرانده بودم. همچنین به خاطر همکاری با PPP هدف گلوله قرار گرفته بودم. پس از هواپیماربایی دوباره دستگیر شدم. ابتدا به زندان راولپندی بردنم، سپس به زندان گوجرانوالا و بعد به قلعهٔ لاهور. مکان وحشتناکی بود. مقامات زندان بارها و بارها از من خواستند: «بگو که دوشیزه بوتو و الذوالفقار با هم همدست هستند.» وقتی گفتم که او اصلاً در این مورد با من صحبت نکرده است، و هیچ اطلاعاتی از هواپیماربایی نداشته‌ام، با شلاق‌های چرمی مرا کتك زدند و با چوب‌های بامبو بر سرم کوبیدند.

مردی کوچك هستم، با سه پا قد و چهل و هشت پوند وزن. به همین دلیل مرا حسابی مسخره می کردند. وقتی قبول نمی کردم که از دروغ‌هایشان حمایت کنم، دستبندهای سنگینی به دستم می‌بستند و می گفتند که دست‌هایم را روی سرم بگذارم.

بازوهایم بسیار کوتاه هستند، وقتی در تلاش برای گذاشتن دست‌هایم روی سر می‌افتادم، پایشان را روی من می گذاشتند و قاه قاه می‌خندیدند. اغلب مرا از گوشت شکمم بلند می کردند و روی زمین پرتاب می کردند، یا مثل یك توپ این طرف و آن طرف پرتاب می کردند.

چشم‌هایم را می‌بستند و مرا این طرف و آن طرف می‌بردند، نمی‌دانم به کجا. در طول این جلسات می گفتند: «تو خواهی مرد، مگر این که همدستی خانم‌های بوتو با الذوالفقار را تأیید کنی.» وقتی خودداری می کردم، مرا از یك پا می گرفتند و از دیوارهای بلند زندان آویزان می کردند. می گفتند: «چرا می‌خواهی بمیری؟ فقط این اعتراف نامه را امضا کن.» به آنها می گفتم: «بیایید و مرا بکشید. اما نمی توانم در مورد چیزی که از آن بی‌اطلاع هستم شهادت دهم.»

به همین منوال ۳۵ روز مرا شکنجه کردند. یکی از بی رحمی‌های مورد علاقه‌شان این بود که مرا مجبور کنند بدون لباس مقابلشان بایستم، بعد آنها چوبی میان پاهایم گذاشتند و به من می گفتند که همان طوری بایستم. ایستادن به این شکل حتی برای ۲ تا ۳ دقیقه برایم غیر ممکن بود و با صورت روی زمین می‌افتادم. خون از بینی و دندان‌هایم بیرون می‌زد و آنها را به خنده وا می‌داشت.

با ریشخند می گفتند: «اوه تو رهبر با نفوذی هستی. چرا آقای بوتو تو را دوست داشت؟ دلیل خاصی داشت؟ تو از آن آدم‌هایی هستی که همه از تو متنفرند. اصلاً آدم خوش ترکیبی نیستی. حتماً دلیل خاصی وجود دارد که مخفیانه با الذوالفقار همکاری می کنی.» سپس مرا زیر باد مشت و لگد می گرفتند. زخم‌های روی پشت، پاها و دستانم عفونی شده بودند، اما اجازه نمی‌دادند که پزشکی مرا معاینه کند.

۳۵ روز دیگر را در سلول انفرادی گذراندم، محبوس در تاریکی مطلق. در گند و کثافت زنده به گور شده بودم. غذایی بسیار کم، یك تکه نان سوخاری و بعضی اوقات یك کاسه عدسی رقیق. غذا را از سوراخ در سلول به داخل می‌انداختند. چون قدم خیلی کوتاه بود، دستم به سوراخ نمی‌رسید و مجبور بودم غذا را از داخل کثافت بیرون بکشم. همچنین روزی یك فنجان چای برایم می‌انداختند. سعی می کردم که فنجان را بگیرم اما تقریباً همیشه چای داخل آن بیرون می‌ریخت. اگر خوش شانس بودم، یك تا دو جرعه از

آن باقی می‌ماند. اغلب سر و پاهایم می‌سوخت.

وقتی پس از دو ماه آزاد شدم، در مورد زندانیان سیاسی در راولپندی سخنرانی کردم. سخنرانی‌ام بیشتر حول اوضاع و شرایط وحشتناک زندانیان سیاسی تحت حکومت ژنرال ضیاء دور می‌زد. گاردین این مطلب را در لندن چاپ کرد و آسوشیتدپرس آن‌را در سراسر دنیا پخش کرد. دوباره دستگیر شدم و این بار به مدت ۲ سال و ۴ ماه در سلول انفرادی زندان کوت لاخپلت نگه داشته شدم. سپس در یك دادگاه نظامی بدون تشریفات محکوم به سه سال حبس با اعمال شاقه در زندان مرکزی مولتان و بعد نیز زندان آتوك محکوم شدم. سرانجام در تاریخ ۱۵ ژوئن ۱۹۸۵ آزاد شدم.

برادر زاده‌هایم بیش از پیش از من محافظت می کنند چون هنوز در لیست سیاه دولت هستم. اما به فعالیت در PPP ادامه دادم. هرگز تسلیم نخواهم شد. تا وقتی زنده هستم بی نظیر بوتو را تنها نخواهم گذاشت.

پرویز علی شاه، اکنون مشاور ارشد رئیس PPP در سند، یکی از اعضای کلیدی PPP در سند و ناشر و سردبیر سابق هفته‌نامهٔ جاوید (Javed)

در تاریخ ۲۴ مارس ۱۹۸۱، با پسرانم مشغول بازی کریکت بودم که اتومبیلی بی‌نشان مقابل خانه پارك شد و مردانی با لباس‌های شخصی گفتند که سولر اتومبیل شوم. گفتند که پلیس هستند، اما هیچ حکمی نداشتند. مرا با خود بردند، بدون این که به خانواده‌ام بگویند که مرا کجا می‌برند.

قبلاً نیز سه بار دستگیر شده بودم، دفعهٔ اول با پدر ۶۳ ساله‌ام در اول اکتبر سال ۱۹۷۷، روزی که ضیاء ابتدا انتخابات را لغو کرد. سپس اتومبیل‌ها و جیپ‌های پر از پلیس به خانهٔ ما در خیربور در نواحی مرکزی سند که برای انتخابات مجمع PPP فعالیت می کردم آمده بودند. پلیس به ما دستور داد: «راه بیفتید». دست مرا به دست پدرم دستبند زده بودند و ما را در خیابانها در حالی که اتومبیل و جیپ‌ها به دنبالمان می آمدند، گرداندند.

مردم با تعجب در پیاده روها جمع شدند تا راه‌رفتن ما را تماشا کنند. حتی با مجرمان چنین رفتاری نمی‌شد چه برسد به اعضای خانواده‌های متشخص. ابتدا احساس شرم می کردم و دستمالم را از جیب درآوردم و آن را روی دستبندها انداختم تا دیده نشوند. اما وقتی دیدم که اشك در چشمان مردم حلقه زده است، دستمال را برداشتم.

پس از این که ۲۵ روز روی زمین قرارگاه پلیس خوابیدم، یك فرمانده مرا آزاد کرد، اما پدرم را به یك سال حبس در زندان سوکور محکوم نمود.

یك سال بعد، وقتی هزاران نفر به جرم درخواست آزادی آقای بوتو دستگیر می‌شدند، آنها دوباره آمدند. این بار در خانه نبودم، بنابراین پلیس به دنبال من داخل اتاق‌های زنان که نسل‌ها هیچ غریبه‌ای اجازهٔ ورود به آن را نداشت شده بودند. لباس‌ها را از داخل کمدها بیرون کشیده بودند و محتویات کشوها را روی زمین خالی کرده بودند. آنان بالاخره مرا در مراسم عروسی یکی از دوستانم پیدا کردند و درون سلولی با ابعاد ۷ در ۱۰ پا و به همراه ۲۵ نفر دیگر انداختند.

وقتی هیچ شاهدی علیه من پیدا نکردند مرا به یك سال زندان به جرم تحریك مردم محکوم کردند. اما دستگیری‌ام در سال ۱۹۸۱ از همه بدتر بود. چشم‌هایم را بستند و در مدت ۶ ساعت از کراچی به زندان مرکزی خیرپور برده شدم، در آن جا تا سه روز به من غذا ندادند. دوباره مرا منتقل کردند، ابتدا به حیدرآباد و سپس نیمه‌های شب مرا به قرارگاه پلیس در کراچی برگرداندند. به پلیس التماس کردم: «حداقل یك فنجان چای به من بدهید.» گفتند: «هرچه بخواهی در ۵۵۵ به تو می‌دهند.» ۵۵۵ بسیار بد نام بود، مقر سازمان اطلاعات مرکزی در کراچی.

یك بار دیگر مرا سوار یك ون پلیس کردند. این بار مرا به داخل سلولی بسیار تاریك که سرم به سقفش می‌خورد فرستادند. وقتی هنگام ورود دیگر زندانیان را لگد کردم، صدای آنها بلند شد: «مواظب باش» نمی‌دانم چه مدت همه ما در آن تاریکی چمباتمه زدیم.

مرا نزد سرهنگ سلیم، رئیس سرویس داخلی سازمان اطلاعات بردند. مداد و یك تکه کاغذ به من داد. گفت: «بنویس که خانم بی‌نظیر مسئول بمب گذاری است و خانم بیگوم بوتو نیز در هواپیماربایی دست داشته است.» جواب دادم: «چگونه چیزی را که از آن اطلاع ندارم، بنویسم.» امتناع کردم. او لالا خان (Lala Khan)، شکنجه‌گر معروف ۵۵۵ را صدا زد، او پاهایم را به چهار میخ بست و شروع به کوبیدن چوب به کاسهٔ زانوهایم کرد. درد شدید و شدیدتر شد تا اینکه اشك از گونه‌هایم جاری گشت. التماس کنان گفتم: «هیچ چیز در مورد انفجار یا هواپیماربایی نمی‌دانم.» لالا به زدن ادامه داد. وقتی کارش

تمام شد، هیچ یك از پاهایم را نمی‌توانستم تکان دهم. با خونسردی گفت: «بایست، وگرنه هرگز قادر به راه‌رفتن دوباره نخواهی بود.»

به سلول دیگری منتقلم کردند. اغلب اعضای چهار شاخهٔ مختلف سازمان اطلاعات می‌آمدند و از من می‌خواستند که بی نظیر و خانم بوتو را متهم کنم. وقتی امتناع می‌کردم، لالا را صدا می‌کردند.

گاهی اوقات مجبورم می‌کرد تا او را وقتی دیگر زندانیان را ولرونه آویزان می‌کردو آنقدر شلاق می‌زد که فریاد بکشند، تماشا کنم. اغلب نگهبانها شب‌ها دور سلولم جمع می‌شدند و نمی‌گذاشتند که بخوابم، سؤالات احمقانه‌ای مثل این که اسمم چیست می‌پرسیدند و اگر جواب نمی‌دادم به من سقلمه می‌زدند.

وقتی کاملاً خسته و گرسنه از دو لیوان آب و عدسی رقیقی که هر روز به من داده می‌شد بودم، مرا به صرف ناهار به همراه یك بازجو دعوت می‌کردند. وقتی با لباس‌های چرك و کثیف زندان پشت میز ناهار مجلل و لیوان‌های پر از چای داغ می‌نشستم، می‌گفتند: «به خودت نگاه کن. تو تحصیلکرده و از خانواده‌ای با اصالت هستی. چرا این‌قدر به خودت سخت می‌گیری. فقط بگو که بی‌نظیر و بیگوم بوتو در هواپیما ربایی دخالت داشته‌اند و همه چیز تمام می‌شود.» وقتی امتناع می‌کردم، مرا می‌بردند و شکنجه می‌کردند.

پس از سه ماه به زندان مرکزی کراچی منتقل شدم و سپس به خیرپور که در آن‌جا به خانواده‌ام اجازه داده شد، ماهی یکبار به ملاقاتم بیایند. در هفت دفعه‌ای که در دادگاه نظامی محاکمه شدم، حکومت نتوانست شاهدی علیه من پیدا کند و مرا متهم نماید. در فوریه ۱۹۸۵، حکومت سرانجام مرا به یك سال حبس به دلیل تبلیغ عقاید خاص سیاسی، یکپارچگی و امنیت پاکستان محکوم کرد. آنان هیچ مجوزی برای نگاه داشتن من در زندان به مدت ۴ سال دیگر نداشتند. همسرم در تلاش برای ادارهٔ کسب و کار کوچك‌مان در کراچی و بزرگ کردن سه فرزندمان دچار درهم ریختگی روانی شده بود.

سازمان عفو بین‌الملل پرویز علی شاه را در لیست زندانیان سیاسی قرار داد. در اوضاع وحشتناك پس از تأسیس MRD و هواپیماربایی، بسیاری دیگر نیز وجود داشتند. سال ۱۹۸۱ سازمان عفو بین‌الملل گزارش کرد تعداد زندانیان سیاسی که در پاکستان

شکنجه می‌شوند به شدت رو به افزایش است. بیشتر قربانی‌ها دانشجویان، کارکنان احزاب سیاسی، کارکنان اتحادیه‌های تجاری و وکلای متعلق به احزاب سیاسی بودند. اما هواپیما ربایی دستهٔ جدیدی از زندانیان را نیز به همراه آورد. به گزارش سازمان عفو بین‌الملل در این دوره: «در سال ۱۹۸۱، برای اولین بار، سازمان عفو بین‌الملل گزارش مطبوعاتی دریافت کرد مبنی بر این که چهار زن زندانی سیاسی شکنجه شده‌اند.» «نصیرا رعنا (Nasira Rana) و بیگوم عارف بتی (Begum Arif Bhatti) همسران مقامات PPP فرخنده بخاری (Farkhanda Bukhari) یکی از اعضای PPP و خانم صفوران (Safooran) مادر ۶ بچه.» همگی آنها را می‌شناسم.

نصیرا رعنا، ۱۳ آوریل، لاهور

شوهرم که از اعضای MRD بود، اوایل ماه آوریل وقتی پلیس ناگهان به زور وارد اتاق نشیمن خانهٔ مان شد، در کراچی به سر می‌برد. با ترس از مردی که تفنگش را روی سرم گذاشته بود، گفتم: «شما کی هستید؟» لباس فرم نپوشیده بود، و فقط پیراهن یقه باز و شلواری سیاه رنگ به تن داشت. هنوز زنجیر طلایی که به دور گردنش داشت را به یاد می‌آورم.

به صورت تهدیدآمیزی گفت: «به تو خواهم گفت که من کسی هستم. من فرماندهٔ ارتش پاکستان هستم.» او اسلحه را روی پیشانی‌ام فشار می‌داد، به من صدمه می‌زد. اسلحه را کنار زدم. با قنداق تفنگ ضربه‌ای به من زد و استخوان‌های دست و انگشتانم را شکست درحالی که دختر دوازده ساله‌ام جیغ می‌کشید.

وقتی دیگر مردان ارتشی خانه را زیرورو می‌کردند، پرسید: «شوهرت کجاست؟» گفتم: «او اینجا نیست.» دوباره قنداق تفنگ را بلند کرد. گفت: «راه مخفی خانه کجاست؟» جواب دادم: «هیچ راه مخفی‌ای وجود ندارد.» من و دخترم را در اتاقی زندانی کردند و بالاخره رفتند. ۱۵ روز بعد دوباره برگشتند.

جانشین بازرس پلیس و قاضی محلی گفتند: «باید با ما بیایی. تو بازداشت هستی.» پرسیدم: «حکم تان کجاست؟»

مرا به زندان بردند و تمام شب مرا سرپا نگه داشتند. هر ساعت یک بازپرس جدید وارد می‌شد.

«همسر تو مثل بی نظیر بوتو و بیگوم بوتو از اعضای الذوالفقار است. تو می‌دانی که این حقیقت دارد. اعتراف کن. اعتراف کن.»

ساعت‌ها گذشتند اما من همچنان سرسخت بودم. هر چه می گفتند، من بر عزم خود باقی بودم. دیگر نمی توانستم روی پا بایستم. به طرف صندلی‌ای که درست در کنارم بود رفتم. فریاد زدند: «برو کنار».

دو روز بعد مرا به قلعهٔ لاهور بردند، در آنجا مرا در سلولی کوچك به همراه بیگوم بتی زندانی سیاسی دیگر که همسرش وزیر ایالتی و همچنین وزیر مالیات پنجاب بود، زندانی کردند.

بیگوم بتی: یازده سازمان دولتی مختلف از ما بازجویی کردند. مدام فریاد می‌زدند: «شوهران شما کجا هستند؟ آنها تروریست و همدست خانم‌های بوتو هستند.»

مأموران زندان تمام شب ما را بیدار نگه می‌داشتند، سومین شب بدون استراحتمان بود. در حالی که با باتون‌های خود به میله‌ها می کوبیدند فریاد می‌زدند: «خواب ممنوع است، خانم رعنا. بیدار شو بیگوم بتی.»

روز بعد ما را نزد فرمانده قیوم، رئیس سازمان اطلاعات بردند. سؤالات تکراری. جواب‌های تکراری. ناگهان قیوم به موهایم چنگ زد و سرم را به دیوار کوبید.

بر سرم فریاد می‌زد: «همسرت کجاست؟»

«نمی‌دانم.»

سیگار را به دستان مامی چسباند تا بوی سوختن گوشت بدن خود را استشمام کنیم.

«همسران شما کجا هستند؟»

داشتم از حال می‌رفتم، از فاصله‌ای بسیار دور صدای جیغ نصیر را می‌شنیدم.

فرمانده قیوم فریاد می‌زد: «شما را می‌شکنیم» این‌ها آخرین لغاتی بودند که قبل از بیهوش شدن شنیدم.

نصیرا: هفته‌ها، در داغ ترین فصل سال، در قلعه لاهور به سر بردیم. گرمای خورشید بی‌رحم بود. ما را در محوطهٔ زندان هنگام ظهر تحت محافظت نگه داشتند و گفتند: «اکنون شما بگویید که ما از شما چه می‌خواهیم.» ساعت‌ها آن‌جا ایستادیم، نقطه‌های سیاه مقابل چشمان ما رژه می‌رفتند، سرمان شدیداً درد می کرد، زبان‌هایمان ورم

کرده بود. نگهبانان مقابل ما ایستاده بودند و خنده کنان آب می‌خوردند. ساعتی دیگر سپری شد. و ساعتی دیگر. کسی چه می‌داند چند ساعت در آن‌جا ایستادیم؟ نگهبانان هر سه ساعت یکبار عوض می‌شدند.

سه دفعه ما را به اتاقی ویژه بردند. اسفنج‌های خیسی را دور مچ دستمان پیچیدند، سیم‌هایی از میان آنها رد شده بودند. هر چند ثانیه از طریق سیم‌ها شوك الکتریکی به ما وارد می‌کردند، یکی پس از دیگری، یکی پس از دیگری. بدنمان می‌لرزید و سپس کرخت می‌شد.

دست شکسته‌ام در گچ بود و فشار زیادی به آن وارد می‌شد. سرانجام جیغ کشیدم. نمی‌توانستم تحمل کنم. تهدید کردند: «پدرت را به این‌جا می‌آوریم و شکنجه‌اش می‌کنیم. دخترت را به این جا می‌آوریم.» شوك‌ها به مدت دو ساعت ادامه داشتند.

بیگوم بتی: در سلولمان نه تخت وجود دارد، نه تختخواب. رختخواب مسافرتی که بیشتر شبیه گونی بود به ما دادند. وقتی خواستم در آن دراز بکشم، ماری به طول ۳ پا در آن تکان خورد. «داد نزن.» سعی کردم نصیرا و همچنین خودم را آرام کنم. این مار مرا خیلی عصبانی کرده بود. آن را در داخل گونی چپاندم و بعد آن را به دیوار کوبیدم، سپس گردنش را پیچاندم. پلیس زن با دیدن مار فریاد کشید.

مقامات زندان سعی کردند ما را مجبور کنند که اظهار نامه‌ای را امضا کنیم که در آن نوشته شده بود آنها مسئول مار نیستند، و مار خودش وارد سلول شده است. از امضا کردن خودداری کردیم.

بی‌نظیر را متهم کنید. خانم بیگوم را متهم کنید. همسران خود را متهم کنید، بازجویی‌ها ادامه داشت. پرسیدم: «اگر زن تو جای ما بود این کار را می‌کرد؟» گفت: «بله» گفتم: «پس او زنی ننگین است.»

نصیرا: از نگهبانها شنیدم که شوهرم را دستگیر کرده و به قلعه آورده‌اند. نمی‌دانستم که با او چه کرده‌اند. نمی‌خواستم بدانم. بعد از شکنجه شدن دچار حملهٔ قلبی شده بود. صورتش کبود شده بود و نفسش بند آمده بود. آنها او را به بیمارستان بردند، چون نمی‌خواستند که دیگران بگویند زیر شکنجه مرده است. زنده ماندنش معجزه بود.

در انزوای خود در سوکور اصلاً از این شکنجه‌ها خبر نداشتم. نمی‌دانستم که دکتر نیازی به اصرار همسر و خانواده‌اش بعد از هواپیماربایی، دقایقی قبل از اقدام به‌دستگیری‌اش برای سومین بار، از پاکستان فرار کرده است. او در کابل دچار حملهٔ قلبی شدیدی شده بود، به دلیل فشار زیاد و پس از عمل جراحی بای‌پاس در لندن به‌زور و مدت کوتاهی یعنی تا سال ۱۹۸۸ زنده ماند.

یاسمین نیز به سختی توانسته بود فرار کند. پلیس دم در خانهٔ یاسمین پرسیده بود: «آیا یاسمین نیازی در خانه است؟» یاسمین خودش جواب داده بود: «خیر» وقتی پلیس تصمیم گرفته بود که به جای یاسمین مادرش را دستگیر کند، بین یاسمین و مادرش مشاجرهٔ لفظی آرامی صورت گرفته بود. یاسمین خیلی آرام، طوری که پلیس نشنود گفته بود: «الآن به آنها می‌گویم که هستم.» مادرش در جواب گفته بود: «یاسمین اگر این کار را کنی من خواهم مرد. بنابراین یا تو مرا در زندان خواهی داشت، یا این که جسد مرا. انتخاب با توست.» یاسمین وقتی پلیس مادرش را به زندان مرکزی راولپندی برده بود، ساکت باقی مانده بود، در زندان راولپندی او را به همراه سه زن دیگر در سلولی که درست مقابل سلول مرگ پدرم در گذشته بود، زندانی کرده بودند. در مدت ۵ روزی که خانم نیازی را در زندان نگه داشتند، زندان آنقدر شلوغ بود که زنان مجبور بودند به نوبت بخوابند.

یاسمین به مدت سه ماه مخفی شده بود، در حالی که پلیس مدام در جستجوی او بود. خطر بزرگی او را تهدید می‌کرد. دکتر نیازی با وجود حال بد و نگرانی در مورد دخترش یک بلیت هواپیمای PIA خرید تا یاسمین نیز به او در لندن ملحق شود. اما چگونه او می‌توانست از کشور خارج شود؟ خانم نیازی پس از آزادی از زندان به سفارت انگلیس تلفن کرد. خوشبختانه، یاسمین در انگلیس به دنیا آمده بود و سفارت گفته بود آنها می‌توانند ظرف چهل و هشت ساعت یک پاسپورت انگلیسی برایش صادر کنند، اگر فقط خانم نیازی بتواند پاسپورتی را که یاسمین هنگام نوزادی‌اش با او مسافرت کرده را پیدا کند. خانم نیازی پاسپورت را که متعلق به ۱۸ سال قبل بود، ته جعبه‌ای در زیرزمین پیدا کرد.

خانم نیازی سال‌ها بعد با صدایی لرزان به من گفت: «از ترس این که مبادا شناخته شوم، نمی‌توانستم با او به فرودگاه روم. چادری سر او کردم و او را با خواهرش فرستادم. یاسمین به دستور شخص ضیاء تحت تعقیب بود. در اسلام آباد نیز دستور داده بودند که

او را دستگیر کنند. در همهٔ ایالت‌ها تحت تعقیب بود. فهرستی نبود که اسم او جزء آن نباشد. خروج او معجزه‌ای الهی بود.»

در فرودگاه افسر کنترل گذرنامه به یاسمین گفت: «پاسپورت شما مهر ورود ندارد.» یاسمین به دروغ گفته بود: «به نظر عجیب است. حتماً اشتباهی صورت گرفته است.» همین که افسر خواست نام او را در فهرست پیدا کند، ناگهان برق کل فرودگاه قطع شد. برای یك دقیقه تاریکی فرودگاه را فرا گرفت، بی نظمی میان مسافرانی که سعی داشتند سوار هواپیما شوند، ایجاد شد. وقتی برق آمد، افسر کنترل گذرنامه آن قدر عجله داشت که به سرعت پاسپورت او را مهر زد و او به داخل فرستاده شد. یاسمین صحیح و سالم به لندن رسید، او در لندن با طریق (Tariq) پسر عمویش که مهاجر سیاسی بود، ازدواج کرد. آنها هنوز به همراه دو فرزند کوچکشان در لندن ساکن هستند.

گرمای ماه مه به سوکور رسید: گرمایی خشك و سوزان که سلول را به تنور تبدیل کرده بود. بادهایی که درجهٔ حرارتشان بعضاً به ۱۱۰ تا ۱۲۰ درجه فارنهایت می‌رسید و از بیابان‌های مجاور نواحی مرکزی سند پیوسته به داخل سلول می‌وزیدند. مدام توفان شن به داخل سلولم می‌وزید. چون از شدت عرق بدنم چسبناك شده بود شن و ماسه اغلب بدنم را می‌پوشاند.

پوستم ترك خورده و پوسته پوسته شده بود، تکه‌های آن از دستم کنده می‌شد. صورتم جوشهای بیشتری زده بود. عرق روی آنها می‌چکید و همانند اسید آن را می‌سوزاند. موهایم که همواره پرپشت بودند، دسته دسته می‌ریختند. آیینه نداشتم، اما مغز سرم را با نوك انگشتانم حس می کردم: نمدار، پر از شن و ماسه و بی‌مو. هر روز صبح، دسته‌های جدیدی از موهایم را می‌دیدم که روی بالش ریخته بودند. حشرات مثل ارتشی متجاوز به سلول می‌خزیدند. ملخ‌ها، پشه‌ها. مگس‌های گزنده و زنبورها، که همیشه در گوشم وزوز خواهند کرد و روی پاهایم خواهند خزید. دست خود را در هوا تکان می‌دادم تا آنها را دور کنم، اما آنقدر تعدادشان زیاد بود که این کار بی فایده می‌نمود. حشرات از شکاف‌های کف سلول‌ها، از میان میله‌ها و از حیاط وارد سلول می‌شدند. مورچه‌های گازی (مورچه‌های سیاه بزرگ)، سوسك‌ها، دستهٔ مورچه‌های قرمز کوچك و عنکبوت‌ها. شب‌ها پتو را روی سرم می کشیدم تا از نیش آنها در امان بمانم، اما وقتی

از شدت گرما نمی‌توانستم نفس بکشم، پتو را کنار می‌زدم.

آب. رؤیای آب خنک و زلال را می‌دیدم. آبی کـه در زندان به من داده می‌شـد قهوه‌ای کم‌رنگ یا زرد بود. بوی تخم مرغ گندیده می‌داد، اصلاً طعم آب نمی‌داد یا عطش مرا فرو نمی‌نشاند. مقامات زندان جلوی آب گوارایی که مجیب، وکیلی که همان اطراف زندگی می‌کرد، برایم فرستاده را گرفتند. سرپرست زندان گفت: «به نفع خودتان است، این مردم دشمن شما هستند. سران حزب خودتان، می‌خواهند که شما را از سر راه بردارند.» روز بعد او گفت به جای این که پرتقال‌های تازه‌ای که مجیب برایم فرستاده بود را به من تحویل دهند، خودش آنها را خورده است و اضافه کرد: «این کار را برای نجات جان شما کردم. احتمال می‌رفت که سم به آنها تزریق کرده باشد.» نمایشی پوچ بود.

از مقامات زندان پرسیدم: «ممکن است لطفاً برایم حشره کش بیاورید.» گفتند: «اوه، نه. سمّی است. نمی‌خواهیم که برایتان اتفاقی بیفتد.» چرا این قدر راجع به سم صحبت می‌کردند. ناگهان علت آن را فهمیدم، آنها سعی داشتند فکر خودکشی را در سرم بپرورانند. چه راه حلی بهتر از این برای حکومت تا اعلام کند که بی نظیر بوتو خودش را کشته است؟ مشکل حل شده بود. بطری ماده فنیل (Phenyle)، مادهٔ شویندهٔ قوی که تمام مدت در سلولم رها شده بود، دلیل روشن قصد حکومت بود. روی برچسب آن علامت خطر مرگ وجود داشت. سرپرست زندان به زنی که هر وقت او برای سرکشی می‌آمد، سلول را تمیز می‌کرد بلند گفت: «حواست را جمع کن که بطری در سلول جا نماند. بطری را از جلوی چشمت دور نکن. ممکن است بخواهد به رنج و بدبختی خود پایان بخشد.» اما بطری سم سر جایش باقی می‌ماند.

آیا با ذهنم بازی می‌کردند. گوشم دوباره باعث آزارم می‌شد، بیماری مزمن گوشم توسط گرد و غبار و عرق که مدلوم روی صورتم چکه می‌کرد، بدتر شده بود. اما پزشک زندان مدام می‌گفت مشکلی وجود ندارد. برای آرام کردن‌ام می‌گفت: «تو در سلول انفرادی هستی و زیر فشار زیادی به سر می‌بری. بسیاری از مردم که در موقعیت تو هستند تصور می‌کنند که بدنشان درد می‌کند، اما این دردها واقعی نیستند. تقریباً حرف او را باور کردم. شاید واقعاً صدای تلق را که شب و روز آزارم می‌داد، تصور می‌کردم. کاش این قدر گرم نبود.»

«عزیز ترینم، پینکی» مادرم از زندان مرکزی کراچی در تاریخ ۲۳ نامه‌ای برایم نوشت، توصیه کرده بود که چگونه با گرما مبارزه کنم. «من سه تا چهار بار در روز خود را خیس می کنم تا با گرما مبارزه کنم. تو هم باید امتحان کنی. اول سرم را خم می کنم و چهار لیوان آب پشت گردنم می‌ریزم و سپس روی سرم، آنگاه تمام لباس‌هایم را خیس می کنم. سپس روی تختم زیر باد پنکه می‌نشینم، این طوری خیلی خنك است تا وقتی که لباس‌ها خشك شوند. در حقیقت، حتی پس از خشك شدن لباس‌ها، باز تا مدتی خنك است. به این ترتیب گرمای سوزان به تو آسیب نمی‌رساند.» واقعاً شگفت انگیز است. به شدت آن‌را توصیه می کند... با عشق، مامانت.

پیشنهاد او را امتحان کردم، هر صبح سطل آب را روی سرم خالی می کردم. هوا در سوکور خیلی گرمتر از کراچی بود، و در ضمن من پنکه نداشتم. اما همان یك ساعتی که طول می کشید تا باد سوزان لباسهایم را خشك کند، راحت بودم. و اصلاً نمی دانستم هرچه آب بیشتری وارد گوشم می‌شود، عفونت نیز بیشتر می‌شود. پزشك زندان با لحن آرامش بخشی مدام می گفت: «فقط تصور می کنی.» او متخصص نبود. هرگز نفهمیدم که این کار را از قصد یا از روی نادانی می کرد.

۲۵۰ بار دو درجا. چهل مرتبه خم و راست. چرخش بازوها. بیست نفس عمیق. خواندن روزنامه، بی خیال داستانهای ادامه دار برای کشیدن پای من و مادرم به هواپیما ربایی. به جای آن روی جعبهٔ ابزار گلدوزی که مجیب و همسرش الماس برایم فرستاده‌اند، تمرکز کن: پارچه، نخ و کتاب مدل.

اواسط ماه مه در دفتر خاطراتم ثبت می کنم: «یك لباس و چهار دستمال سفره را گلدوزی کرده ام. وقتی بیکارم، حوصلهٔ همه را سر می‌برم. و این کاری است که در زندان می کردم.» در یادداشتی که کمتر احمقانه بود، نوشتم: «تمرکزی که کار با سوزن می‌طلبد، جلوی پریشانی افکار را می گیرد. علاوه بر این، در خلأ سلول انفرادی، سبب تمرکز می‌شود، کاری که انجام دهی تا روز را بگذرانی و بنابراین اثری سودمند دارد.»

خودم را مجبور می کردم که حداقل یك ساعت در روز یادداشت‌هایی در دفتر خاطراتم بنویسم. ۱۱ مه در دفتر خاطراتم نوشتم: «فرانسه، فرانسوا میتران (Francois Mitterand) را به عنوان اولین رئیس جمهور سوسیالیست بعد از جنگ انتخاب

کرده است. رسانه‌های آنگلو آمریکایی مبارزهٔ کاملاً بی‌رحمانه‌ای را علیه ژیسکار دستن آغاز کرده‌اند.»

این انتخابات تأثیرات بسزایی در سیاست و رویه جاری اروپا خواهد داشت. ممکن است کشمکش‌های داخلی فرانسه را که در حال سازش با سیاست‌های سوسیالیستی است دچار آشفتگی کند. همین مسئله جلوی سیاست متجاوزانه فرانسه را خواهد گرفت. چه کسی پیش‌قدم خواهد شد تا جای نفوذ فرانسه بین کشورهای عربی و آفریقایی را بگیرد؟ اکنون که رابطهٔ بین تکنوکرات‌ها و دوستان، ژیسکار و اشمیت، شکر آب شده است رابطهٔ فرانسه با جمهوری فدرال آلمان چگونه خواهد شد؟ نفوذ ایتالیا چی؟

همان روز مرگ بابی ساندز (Bobby Sands)، سیاستمدار ایرلندی مخالف را یادداشت کردم. پس از ۶۶ روز اعتصاب غذا، بابی ساندز بالاخره در یک زندان انگلیسی جان سپرد. از نظر انگلیسی‌ها بابی ساندز یک تروریست بود. اما به نظر من بابی ساندز برای آزادی سیاسی و حقوق کشورش جنگید.

اما بیشتر اوقات روزها می‌آمدند و می‌رفتند و من چیزی یادداشت نمی‌کردم. «زمانی است که به طور منظم ننوشته‌ام. خود را در خاطرات روز ۸ ژوئن ملامت کردم.» نباید از خود بپرسم که آن بیرون چه چیزی است تا در موردش بنویسم، چون اخبار روزنامه‌ها را می‌توان همواره خلاصه کرد. بدون نوشتن جریان کلام و آشنایی با واژه‌ها و جمله‌ها و همچنین توانایی بیان عقاید و نظرات را از دست می‌دهیم. آرام آرام اما حتماً الگویی را انتخاب کردم. «هر ساعت طولانی‌تر از یک روز یا یک هفته سپری شده و من هنوز تا این جا پیش آمدم.» ۱۱ ژوئن نوشتم. «سازگار و واژهٔ درستی نیست. من نمی‌توانم با موقعیتی که نفرت‌انگیز است، سازگار شوم. سازگار شدن همان تسلیم شدن است. من از عهدهٔ آن بر آمده‌ام. لحظات کند سپری شده‌اند، اما بالاخره سپری شده‌اند. تنها خداوند مرا در این مصیبت یاری رسانده است. بدون او من از بین می‌رفتم.»

قرار بود دوران اسارتم در سوکور تا ظهر روز دوازدهم ژوئن به پایان رسد. اصلاً نمی‌دانستم که آزادم می‌کنند یا این که برای مدت طولانی‌تر بازداشتم می‌کنند تا احتمالاً محاکمه و اعدام شوم.

در یادداشت‌هایم نوشتم: «مرگ روزی فرا می‌رسد و من از آن نمی‌ترسم.

حیوانات در این حکومت فقط می توانند مردم را از صحنه محو کنند. نمی توانند مفاهیم را از میان بردارند. مفهوم دموکراسی زنده خواهد ماند. و در پیروزی حتمی دموکراسی، ما دوباره زنده خواهیم شد. حداقل از وضع کسالت باری که یك فرد در سلول انفرادی می گذراند، اما زندگی نمی کند، رها خواهم شد.»

ساعت ۱۱ صبح روزی که دوران اسارتم به پایان می‌رسید، حکم نمایندهٔ رئیس حکومت نظامی رسید. نوشته بود که «خوشحال» است تا حکم اسارت جدیدی را به من دهد. دوران حبس در سوکور تا ۱۲ سپتامبر تمدید شده بود.

۲۱ ژوئن، ۱۹۸۱. بیست و هشتمین سالگرد تولدم. زندان مرکزی سوکور.

خواهرم، صنم: به من اجازه داده شد تا خواهرم را روز تولدش، سومین سال تولد در اسارت، ملاقات کنم. پروازم به کراچی تأخیر داشت، تنها یك ساعت وقت برای ملاقات او داشتم. وقتی بالاخره به سلولش رسیدم از شدت درماندگی زیر گریه زدم. چندین بار وسایل و بدنم را گشته بودند؛ تفتیش و تفتیش. مأموران زن زندان میان موهایم را گشته بودند، کیفم را خالی کرده بودند، همهٔ صفحات مجلهٔ کاسموپلیتن (Cosmopolitan) که برای او می‌بردم را گشته بودند؛ حتی مجبورم کردند غذایی را که برای او می بردم را امتحان کنم تا مطمئن شوند که سمی نیست. وقتی زندانبان‌ها به آرامی چهار دری را که بین او و دیوارها قرار داشت را باز و دوباره قفل می کردند، اعتراض کردم: «این طوری وقتی باقی نمی‌ماند که با او بگذرانم.» آنها فقط می‌خواستند او را آزار دهند، حتی روز تولدش.

آن چنان مرا به حضور پذیرفت گویی که او یك میزبانی با محبت و من میهمانی افتخاری هستم. همان روز یکی از دوستانش از سوکور برایش پرتقال فرستاده بود و او یکی از آنها را به من پیشکش کرد و عذرخواهی کرد بشقابی ندارد که پرتقال را در آن بگذارد یا چاقویی که آن را پوست بکند. خنده کنان گفت: «می ترسند رگ دستم را بزنم.» احساس گناه می کردم. من به خاطر سختی‌های سفر به زندان شکایت و گریه می کردم، اما او در کورهٔ سوکور به سر می‌برد و اصلاً شکایتی نمی کرد. به نظر بیمار و بسیار نحیف می آمد. وقتی دیدم که چقدر موهایش ریخته وحشت زده شدم. کف سرش دیده می‌شد.

گفت: «بگو چه خبر؟» گویی به گذشته‌ها زمانی که در اتاق خواب‌هایمان بودیم، برگشته‌ایم. خبر مهمی داشتم که به او بگویم، اما پلیسی تنومند درست بیرون میله‌ها

نشسته بود و پلیس زنی نیز در داخل کنار ما، به‌هر حرفی که می‌زدیم، گوش می‌دادند. جایی به غیر از رختخوابش نبود که روی آن بنشینیم. به‌طرف او خم شدم.

در گوشش زمزمه کردم: «ناصر می‌خواهد با من ازدواج کند.»

پلیس مرد میله‌های سلول را گرفت و گفت: «نگذار که پچ پچ کنند.»

پلیس زن به طرف ما آمد. خواهرم گفت: «اوه صانی، چه خبر خوبی. خیلی خوشحالم.» پلیس زن به ما نزدیک‌تر شد، عملاً صورتش بین من و خواهرم قرار داشت.

به آرامی به خواهرم گفتم: «نمی‌خواهم وقتی تو و مامان در زندان هستید با او ازدواج کنم. به ناصر گفته‌ام صبر کند تا دوباره اعضای خانواده‌ام دور هم جمع شوند.»

پینکی گفت: «اما این همان دلیلی است که به‌خاطرش نباید صبر کنی. کی می‌داند که ما چه‌وقت آزاد خواهیم شد. ماهر دو از این که تو تنها زندگی می‌کنی، نگران هستیم. در سایهٔ حمایت یک شوهر او ضاع بهتری خواهی داشت. و خیال ما راحت‌تر خواهد بود.»

او را در آغوش گرفتم و گفتم: «اوه پینکی چرا باید این طوری می‌شد؟»

پلیس مرد فریاد زد: «نه! نه!» پلیس زن ما را از هم جدا کرد، پایش را روی تخت گذاشت تا ما را از هم جدا کند.

پینکی گفت: «محض رضای خدا. ما در مورد سیاست صحبت نمی‌کنیم، فقط خبرهای خانوادگی. ماهها است که خواهرم را ندیده‌ام. امروز تولّدم است. نمی‌توانیم خلوت خودمان را داشته باشیم؟»

پلیس مرد به او توجهی نکرده مشغول نوشتن حرف‌های ما بود. بقیهٔ ساعت پلیس زن بین ما ایستاده بود.

از طرف بیگوم نصرت بوتو
زندان مرکزی کراچی
۹ ژوئن، ۱۹۸۱

به دوشیزه بی نظیر بوتو
زندان مرکزی کراچی

دختر عزیزم:

وقتی دومین نامه من به‌دست تو می‌رسد، نزدیک تولدت است. یاد آن روزی افتادم که دکتر در لندن، پدرت در آن‌جا تحصیل می‌کرد، گفت که من باردار هستم. وای که چقدر خوشحال و هیجان‌زده بودیم. تو اولین فرزند ما، اولین عشق ما بودی. چطوری این

خبر را جشن گرفتیم. بعد در بیمارستان پینتو در کراچی شب پس از تولد تو نمی توانستم بخوابم چون می‌خواستم که تو در آغوشم باشی و من به حلقه های طلایی و زیبای موهایت، به صورت گلگونت، به انگشتان کشیده و زیبای دستانت نگاه کنم. از دیدنت دلم ضعف می‌رفت.

وقتی بابا از انگلستان برگشت تو سه ماه داشتی. مقابل والدین‌اش خجالت می کشید و چیزی نمی گفت، اما وقتی تنها بود، به تو خیره می‌شد، سپس صورت و دست‌هایت را نوازش می کرد، از داشتن چنین کودك دوست داشتنی‌ای شگفت زده بود. می‌خواست بداند که چطور باید تو را بغل کند، تو را بلند کردم و به او دادم، گفتم «یك دست زیر سرش و دست دیگر دور بدنش» گفت که تو شبیه خودش هستی. چقدر خوشحال بود. تو را در آغوش گرفته بود و دور اتاق می گشت ـ دیگر نمی توانم ادامه دهم چون چشم‌هایم از یادآوری آن روزهای قشنگی که برای همیشه رفته‌اند، پر از اشك می‌شود.

روزی که به راه افتادی را به خاطر می آورم فقط ده ماه داشتی. روزی که هوشمندانه درست یك هفته قبل از تولد یك سالگی ات در کویته حرف زدی؛ روزی که تو را در سن سه سال و نیم به مهد کودك بردم؛ لباس‌های کوچك و قشنگی که خودم با عشق و محبت برایت می‌دوختم و گلدوزی می کردم، همه را به خاطر می آورم، بعد از هر یك از نمازهای یومیه برای خوشبختی، سلامتی و عمر طولانی ات دعا می کردم. اکنون دوباره ۲۱ ژوئن است و امیدوارم که روز تولد شاد و خرمی داشته باشی، به امید روزهای تولد بیشتر و بیشتری برای تو. حتی نمی توانم هدیه‌ای کوچك به تو دهم، حتی یك بوس کوچك، محبوس و دور از یکدیگر به مدت نود روز دیگر.

عزیزم، امیدوارم که غذا خوب بخوری و نوشیدنی‌های بسیار بنوشی. فراموش نکن که حتماً میوه و سبزی بخوری. به امید فرداهای بهتر برای تو.

دوستدار همیشگی تو

مامان

میوه و سبزی. آب. چه افکار قشنگی از جانب یك مادر. چقدر دلم برایش می‌سوخت. حکم اسارت جدید. تا کی می‌خواستند این قدر او را رنج دهند. حکم جدید اسارتم مرا به درجه A ارتقا داده بود، یك رادیو، تلویزیون، یخچال که خیال می کردم

داخلش آب زلال و یخ وجود دارد و یك تهویه. برای مدت کوتاهی خوشحال بودم، اگرچه نمی‌توانستم تصور کنم که چگونه یك سلول می‌تواند تهویه داشته باشد. نباید ناراحت می‌شدم. تنها مزیت ارتقا به درجه A این بود که می‌توانستم شب‌ها اطراف حیاط زندان قدم بزنم. دیگر سرپرست زندان انگار که هدیه‌ای بزرگ به من می‌دهد، نمی‌گفت شب در سلولم حبس می‌شوم. به سرپرست زندان نوشتم: «وضعیت درجهٔ A زندان شما را قبول نمی‌کنم. شریك دروغ‌های شما نخواهم بود.»

رؤیای آزادی را می‌دیدم. رؤیای خوردن استیك و قارچ در رستوران سوربن (Sorbonne) در آکسفورد را می‌دیدم. رؤیای شربت سیب نیوانگلند و بستنی تعناعی بریگهام را می‌دیدم. پدرم اوقات خود در سلول مرگ را با به خاطر آوردن دوستان و سپس یادآوری جزئیات مردم به آنان گذرانده بود. من به یولاندا کدرزیکی، هم اتاقی‌ام در رادکلیف، که طبق آخرین خبری که از او شنیدم به عنوان یك اقتصاد دان در ماساچوست مشغول به کار است، فکر می‌کردم به پیتر گالبریت که سناتور کمیتهٔ روابط خارجی بود و در واشنگتن کار می‌کرد، او با آن اُلیری (Anne Oleary) دختری که زمانی طولانی با او نامزد بود و یکی دیگر از هم دوره ای‌هایم بود ازدواج کرده بود. من آنها را در هاروارد به‌همه معرفی کرده بودم. زمان همین‌طور می‌گذشت. پدرم در زندان گفته بود: «این روزها خواهند گذشت. مهم آن است که این روزها را با شرافت و افتخار پشت سر بگذارم.»

من صبر و تحمل او را نداشتم. باید از آنجا بیرون می‌رفتم. فقط باید بیرون می‌رفتم. فرمانده عباسی، رئیس حکومت نظامی سند، آن طور که صانی می‌گفت، گفته بود که حکومت قصد داشته ما را از نظر جسمی، اخلاقی و اقتصادی در هم بشکند. به آخری رسیده بودند، دعوای مدنی ارائه داده بودند تا کلیفتون ۷۰، المرتضی، زمین های کشاورزی و دیگر دارایی‌هایمان را در حراج عمومی بفروشند. اصلاً نمی‌دانستم که چه اتفاقی روی داده است. اگر زنده می‌ماندم، آیا خانه‌ای می‌خواستم که به آن برگردم. آیا ممکن بود که دوباره در تخت خودم بخوابم؟ وقتی گرمای تابستان سوزنده تر می‌شد، بیشتر فکر و ذهنم مشغول این می‌شد که به نحوی به کلیفتون ۷۰ یا المرتضی باز گردم. فکر می‌کردم حضور فیزیکی‌ام در یکی از خانه‌ها جلوی تصرف آنها توسط حکومت را خواهد گرفت. تعجبی نداشت، به درخواست‌های مکررم توجهی نمی‌شد. می‌گفتند:

«نمی‌توانیم این همه نگهبان را صرف این کار کنیم.» گویی که حبس یک زن جوان در خانه‌اش نیاز به سپاهی عظیم داشت.

سرپرست زندان شیوه دیگری برای تضعیف روحیهٔ من به کار گرفت. او گفت: «مقامات حزبتان پشت شما را خالی کرده‌اند.» و داستان‌هایی از اعضای PPP می‌گفت که ملاقات‌هایی با اعضای احزاب مخالف یا حتی با حکومت داشته‌اند. «همهٔ آنان تو را تنها گذاشتند. چرا تو عمرت را این جا تلف می‌کنی؟ اگر سیاست را رها کنی، رنج و سختی‌ات به پایان می‌رسد.»

دعا می‌کردم که خداوند به من نیرو و توان دهد. به آنها گفتم: «اگر من تنها کسی هستم که در مقابل ظلم حکومت ایستادگی می‌کند، بگذار باشم. من گول دروغ‌های شما را نمی‌خورم. حتی اگر دیگران هم دست از مقاومت بردارند، من تسلیم نخواهم شد.» باور نمی‌کردم رهبران PPP که برخی‌شان تا جولای آزاد می‌شدند، حزب را رها کرده‌اند. به خودم اجازه نمی‌دادم که باور کنم.

شروع به خواندن دعایی خاص کردم که یکی از زنان زندان به من یاد داده بود. «قل هو الله احد، بگو خدا یکتاست.» سورهٔ ۱۱۲ قرآن را خواندم. ۴۱ بار این آیه را خواندم و به آب فوت کردم، آن آب را در چهار گوشه سلول ریختم. برای همه زندانیان دعا کردم. برای مادرم دعا کردم. برای خودم دعا کردم. تا چهارمین چهارشنبه، زن مأمور زندان گفت که درهای زندان به رویم باز خواهد شد. همین طور هم شد.

در چهارمین چهارشنبه از چهارمین ماه اسارتم در سوکور در سلولم باز شد و مقامات زندان مرا به کراچی بردند تا برای زمانی کوتاه مادرم را ملاقات کنم. چهار چهارشنبه ذکر مخصوص و این بار در سلول مادرم باز شد. مادرم در جولای پس از بالا آوردن خون از اسارت نجات یافته بود. پزشکان زندان تشخیص زخمهای داخلی بدن وی را داده بودند. او سرفه هم می‌کرد، و آنها گمان برده بودند که سل است.

چیزی از اوضاع جسمی مادرم نمی‌دانستم، فقط همان چیزی که مأمور زن زندان دربارهٔ آزادی‌اش به من گفته بود. بسیار خوشحال بودم که دعایم مُستجاب شده بود و در سوکور بیشتر و بیشتر دعا کردم، دعاهای بیشتر و آب بیشتری برای دیگر زندانیان از جمله خودم می‌باشیدم. «الله الصمد، خداوند بی نیاز است.» در چهارمین چهارشنبهٔ

ماه آگوست، در سلولم دوباره باز شد. زن زندانبان گفت: «داری از این جا می‌روی.»

وسایلم را جمع کردم. خدایا، دعا کردم، خواهش می‌کنم کاری کن که مرا به کلیفتون ۷۰ ببرند.

اسکورت پلیس و لرتش به طرف کلیفتون ۷۰ نرفت. در عوض مرا به زندان مرکزی کراچی بردند، و در سلول قبلی مادرم مرا زندانی کردند.

Reza.Golshan.com
www.KetabFarsi.com

فصل نهم

محبوس در زندان قدیمی مادرم در کراچی

۱۵ آگوست ۱۹۸۱ ، زندان مرکزی کراچی

سیمان پوسته پوسته شده. میله‌های آهنی. و سکوت. سکوت محض. دوباره به‌انزوا بازگشته‌ام، همهٔ سلول‌های اطراف بند مرا تخلیه کرده‌اند. آروزی شنیدن صدای کسی را دارم. فقط سکوت محض.

سلول در هوای مرطوب و نمدار کراچی بسیار گرم است، پنکهٔ سقفی سلول دردی دوا نمی کند. برق دوباره قطع شده است. برق هر روز قطع می‌شود، گاهی به مدت سه ساعت یا بیشتر. مقامات زندان می گویند قطع برق به علت ایجاد اختلال در نیروگاه اصلی است. اما می‌دانم که راست نمی گویند. شب‌ها در نور چراغ دیگر بخش‌های زندان آسمان را می‌بینم. فقط سلول مرا تاریکی فرا گرفته است.

مقامات زندان مرا در سلول درجهٔ یك که مخصوص زندانیان سیاسی رده بالا است انداخته‌اند، اما یك بار دیگر امکانات سلول درجهٔ یك را برایم فراهم نکرده‌اند. سلول‌های واقع در سمت راست و چپ سلولم که معمولاً از آنها به عنوان اتاق نشیمن و آشپزخانه استفاده می‌شد، اکنون تخلیه شده‌اند و درشان قفل است. سلولی که من در آن حبس شده‌ام کوچك و کثیف است. دستشویی آن سیفون ندارد، و مملو از سوسك و مگس است. بوی گند آن با بوی آب فاضلاب که بیرون حیاط زندان جاری است، آمیخته

می‌شود. تنها سطل آب موجود پوشیده از حشرات مرده است.

صبح‌ها صدای جرینگ جرینگ کلیدها و باز شدن قفل را می‌شنوم که خبر از ورود غذایم می‌دهد. بدون هیچ حرفی، خدمتکار زن زندانی که اونیفورم خاکستری به تن دارد و در فاصله‌ای دور از سلول‌ها در محوطهٔ زندان می‌خوابد، با ظرف غذاهایی که مقامات زندان اجازه داده‌اند از کلیفتون ۷۰ برایم فرستاده شود، وارد می‌شود. وقتی دفعات اول بسته‌ها را باز می کردم با دیدن جوجهٔ خامه زده شده به همراه قارچ، کباب که به دقت آماده شده بودند، بغض گلویم را می‌فشرد. گرچه اشتها ندارم و فقط چند لقمه می توانم بخورم، مدام به تلاشی فکر می کنم که مادرم صرف کرده تا غذا در آشپزخانهٔ خانهٔ خودمان پخته شود.

نگران مامان هستم. او اجازه داشت که هفتهٔ دوم اسارتم در زندان مرکزی کراچی به ملاقاتم بیاید، اگر چه از این که می‌دیدم زنده است نفس راحتی کشیدم، اما با دیدن ظاهرش شوکه شدم. زنی رنگ پریده و تکیده با حرکات عصبی و موهای سفید که آنها را از فرق باز کرده و بافته بود با زن آراسته و متکی به خودی که می‌شناختم خیلی فرق می کرد.

وقتی مرا در سلول قدیمی خودش محبوس دید، چشمهایش پر از اشک شدند. اما هر دو سعی کردیم که شجاعانه بخندیم، و به زندانبان‌هایی که دور ما جمع شده بودند تا اخباری را که مادرم با تردید به من می گفت را بشنوند، اعتنا نکردیم. خیلی آرام گفت که در زندان به شدت سرفه می کرده است. ابتدا فکر می کرده است که به خاطر گرد و غبار است اما بعداً به دنبال سرفه‌ها خون هم بالا آورده بود. بعد از چندین بار معاینه، پزشک و مقامات زندان گفته بودند احتمالاً به سل مبتلا شده است، تشخیصی که تعجبی هم نداشت. افراد بسیاری در پاکستان به سل مبتلا می‌شوند، گرد و خاک دائمی ریه‌های آنان را تحریک و سوء تغذیه دستگاه گوارش آنان را مختل می کند. شرایط ناسالم زندان خطر ابتلا به سل و بیماری‌های دیگر زندانیان را در پی دارد. زندانی‌ها اغلب آب دهان خود را روی زمین می‌اندازند و سبب انتشار ویروس‌ها در هوا می‌شوند.

مادرم گفت: حتی حدس پزشک خودش بدتر هم بود. اگر چه او هنوز بنا به دلایلی برای انجام آزمایش لازم برای تشخیص نوع بیماری آماده نبود، اما پزشک او

سرطان ریه را منتفی نمی‌دانست. سرطان ریه. او را در آغوش گرفتم در حالی که سعی داشتم شوک خود را پنهان کنم، سعی می کردم که هم مقابل مادرم و هم مقابل مأموران اطلاعاتی که بین زندانبان‌ها بودند و می‌دانستم که همه چیز را به ژنرال ضیاء گزارش می کنند، قوی باشم.

با مطمئن ترین لحنی که می توانستم به خود بگیرم به او دلداری دادم: «شاید اصلاً سرطان ریه نیست. باید منتظر جواب انجام آزمایشات بمانی.»

او ادامه داد: «پزشک فکر می کند که اگر به موقع درمان صورت گیرد، معالجه خواهد شد. اگر لازم باشد می توانم برای درمان به خارج از کشور بروم.»

صدای قلبم می گفت که: «باید هر چه زودتر بروی.» اگر چه قلبم از تصور این که او بخواهد پاکستان را ترک کند، لرزید.

«اما تو چی عزیزم؟ چطوری می توانم تنها از این جا بروم.»

به او اطمینان دادم که من خوبم. اما خوب نبودم. معمولاً تا سه روز پس از دیدار او روی تخت دراز می کشم، احساس دلتنگی‌ای طاقت فرسا و بی معنی مرا فلج کرده است.

دیگر تمایل ندارم که ورزش کنم، خود را بشویم یا لباس‌هایم را عوض کنم. نمی توانم چیزی بخورم یا بنوشم. خدای من، فکر کردم، پدرم را از دست داده‌ام و اکنون نیز دارم مادرم را از دست می‌دهم. می‌دانستم که فقط در حال دلسوزی به حال خود هستم، اما نمی‌توانستم، خود را از شر این احساس تنهایی خلاص کنم. حتی خبر خوش مادرم، ازدواج صنم و شاه در ماه سپتامبر بر یأس و ناامیدی‌ام افزود. پدرم زمان زندانی بودنش، به ما هشدار داده بود که هرگز در ظاهر نشان ندهید که در حال خوشگذرانی هستید. او گفته بود حتی وقتی به سینما می‌روی نیز حتماً چادر سر کن. اکنون به نظر خانواده‌ام به زندانی بودن همیشگی من عادت کرده‌اند. بودن من در زندان بخشی از زندگی‌شان شده است و در حال حاضر مشغول برگزاری جشن ازدواج هستند گویی که من زندانی نیستم.

پس از سپری کردن سه روز بدون آب احساس ضعف و گیجی می کنم. به نفع ضیاء بازی نکن تا خرد و از هم پاشیده شوی، صدایی در سرم اخطار می‌داد. وقتی خود را مجبور کردم یک لیوان از آب سطل بخورم و شروع به حل جدول یکی از روزنامه‌های پاکستان که مادرم هر روز به زندان می‌فرستاد و من چند روزی به آنها بی توجه بودم، کردم،

کمی بهتر شدم. اما کاغذ روزنامه تار بود. حس کردم که دوباره دچار یکی از همان سردردهای میگرن شده‌ام که از زمان انتقال به زندان مرکزی کراچی به آن مبتلا شده بودم. دندان‌ها و لثه‌هایم درد می‌کردند، همین طور گوشم. و موهایم نیز مدام می‌ریختند.

بعدها از دکتر شنیدم که بخشی از مشکلات مربوط به سلامتی‌ام ناشی از ایجاد اختلال در نظم و هماهنگی اندامهای داخلی بدنم است. او گفت: معمولاً دستگاههای عروق قلبی، عضلانی، گوارشی، تنفسی و عصبی سهم خود را از انرژی و غذای مصرفی دارند. اما هنگام اضطراب و دلهره سیستم عصبی بیشتر از سهم خود غذا و انرژی مصرف می‌کند و همین باعث تضعیف دیگر دستگاههای بدن می‌شود. قلب از دیگر دستگاهها آسیب پذیرتر بود و به همین دلیل بسیاری از زندانیان دچار حملات قلبی می‌شدند. ممکن است که اراده‌ٔ ما راسخ باقی مانده باشد، اما بدن‌هایمان تاوان آن را پس می‌دادند. همه چیز در حالت بلاتکلیفی بود.

۱۳ سپتامبر، روزی که قرار بود اسارتم به پایان رسد، خیلی دور نبود. چندین بار خدمتکار زندان در گوشم نجوا کرده بود که خبر آزادی زندانیان سیاسی را شنیده است. اگر حکومت در حال آزاد کردن افرادی است که پس از هواپیما ربایی دستگیر شده‌اند، پس چرا من آزاد نمی‌شوم؟

دیگر مطبوعات خبری از ارتباط مطروحه من و مادرم با مسئله الذوالفقار چاپ نمی‌کردند. علی‌رغم همهٔ شکنجه‌ها و مدارک ساختگی، حکومت نتوانسته بود پرونده‌ای علیه ما تشکیل دهد و آن را مطرح کند. و ضیاء نمی‌توانست خطر از دست‌دادن احتمالی صدقهٔ غرب به‌ویژه آمریکا را به جان بخرد.

پاکستان از سال ۱۹۷۹ که مظنون به گسترش توانایی هسته‌ای یا به دست‌آوردن آن از قبل بود، هیچ کمکی از آمریکا دریافت نکرده بود، دولت کارتر سیاست‌های منع گسترش سلاح‌های هسته‌ای خود را به اجرا گذاشت و کمک به پاکستان را قطع کرد. اما این مسئله قبل از تجاوز شوروی به افغانستان صورت گرفت. اکنون ضیاء به طور موفقیت‌آمیزی روی حضور روس‌ها درست در مرز پاکستان حساب می‌کرد تا نگرانی آمریکا در خصوص برنامهٔ هسته‌ای پاکستان را تحت الشعاع قرار دهد.

دولت ریگان به پاکستان پیشنهاد بستهٔ کمک‌های اقتصادی و نظامی به ارزش

۳/۲ میلیارد دلار شش ساله را داده بود که بیش از دو برابر پیشنهاد دولت کارتر بود که ضیاء با شتابزدگی آن را از دست داده بود. آمریکا همچنین چیزی را که ضیاء بیش از هر چیز می‌خواست به این بسته افزوده بود: ۴۰ فروند هواپیمای F-16 این بسته که قرار بود در پاییز ۱۹۸۱ به کنگره تحویل داده شود، برای ضیاء بسیار خوشایند بود. گرچه برای امثال ما شنیدن این خبر که معتقد بودیم اشتیاق آمریکا برای تقویت پاکستان صرفاً علیه تهدید کمونیستی است که بسیار مأیوس کننده بود.

کمک و امدادرسانی که ضیاء برای صدها میلیون مهاجر که از آمریکا، عربستان سعودی، چین، کمیساریای عالی پناهندگان سازمان ملل و سازمان برنامه غذای جهانی و دیگر سازمان‌های امدادرسانی دریافت می‌کرد، موقعیتش را بیشتر تقویت می‌کرد. تعداد مهاجران افغانی که مسیرهای قدیمی مخصوص بازرگانان و قاچاقچیان هندوکش را طی می‌کردند تا منتظر پایان جنگ در پاکستان شوند یا به نیروهای شورشی مجاهدین ملحق شوند، به میلیون‌ها نفر رسیده بود. اردوگاههای مهاجران، بیمارستان‌ها، مدارس و مراکز خدمت رسانی که در سراسر مرز برپا شده بودند این فرصت را برای اعضای حکومت فراهم کرده بود تا سیل کمک‌های بین المللی به پاکستان را دریافت کنند. یکی از مقامات سازمان ملل تخمین زده بود که تنها فقط یک سوم کمک‌ها واقعاً به دست مهاجران می‌رسد، بعدها این مطلب را در کتاب ریچارد ریوز (Richard Reeves) «گذر از پیشاور» (Passage To Peshawar) خواندم.

سلاح‌هایی که از طریق پاکستان برای مجاهدین فرستاده می‌شدند، این فرصت را برای ضیاء و مردانش فراهم می‌کرد تا آنها را بالا بکشند و به زرادخانهٔ ارتش پاکستان منتقل کنند و از فروش سلاح‌ها کمیسیون‌های قابل توجهی به دست آورند. یک روزنامه‌نگار آمریکایی دیگر بعدها به من گفت که مقامات واشنگتن انتظار دارند حدود یک‌سوم این سلاح‌ها به مقصد تعیین شدهٔ خود برسند.

کم کم به این نتیجه می‌رسیدم که سازمان سیا به شدت در نقش پاکستان در جنگ افغانستان دخالت دارد، اما از میزان سهم CIA در حفظ ضیاء و حکومتش تا سال‌ها بعد بی‌اطلاع بودم، تا اینکه «ویل» (Veil) را خواندم: جنگ‌های مخفیانهٔ سیا (The Secret Wars of the CIA) نوشتهٔ باب وودوارد (Bob Woodward) روزنامه‌نگار آمریکایی؛

آقای وودوارد نوشته بود: «هیچ رهبری تا به حال در چنین موقعیت مخاطره‌انگیزی حکمرانی نکرده است.» از همه مهمتر اشتیاق ضیاء رئیس جمهور پاکستان بود که به CIA اجازه داده بود تا از طریق پاکستان هدایت حمایت روبه‌رشد شبه نظامیان از شورشی‌های افغانستان را به‌عهده گیرد. کیسی (Casey) [مدیر CIA]، CIA و دولت ریگان همه می‌خواستند ضیاء بر سر قدرت باقی بماند و آنها باید می‌دانستند که اوضاع داخلی دولت چگونه است. در آن زمان پایگاه CIA در اسلام آباد، بزرگ‌ترین پایگاه این سازمان در دنیا بود.

من از عمق تعاملات کیسی مدیر CIA با ضیاء نیز بی‌اطلاع بودم. وودوارد نوشته بود: «کنگره دریافت دستمزد و رشوه در خارج از کشور را برای انجام کارهای تجاری آمریکا غیر قانونی اعلام کرده بود. پرداخت دستمزد و مساعدت رهبران خارجی و منابع اطلاعاتی مستثنی بودند ـ رشوه‌های قانونی، کیسی فکر می کرد. برای مثال او هر سال یک یا دو بار حتماً ضیاء را ملاقات می کرد. خیلی زود رابطه‌اش با ضیاء نزدیک‌تر از هر عضو دیگر دولت ریگان بود.» همه این‌ها به ضیاء کمک می کرد تا از یک جلاد و دیکتاتور ظالم به دولتمردی جهانی تغییر ماهیت دهد. نقل قول‌های معروفش مثل آن سخنی که در مراسم چای به خبرنگار دیلی میل (Daily Mail) گفت: «مردم را اعدام خواهیم کرد. تعداد کمی را.» با اشاراتش به پاکستان به عنوان خط مقدم جهاد با کمونیست‌های بی‌دین جایگزین شده است. آمریکایی‌های به ویژه طرفدار، اگر نه مشتاق، منتظر بلعیدن لفاظی‌های جدید ضیاء بودند. برای اولین بار در چاپ مجدد مقالهٔ دیوان عدالت بین‌المللی دیدم که مطبوعات محلی ضیاء را دیکتاتوری خیراندیش توصیف کرده‌اند.

سعی می کردم به گزارش‌های یأس آور مطبوعات توجه نکنم و در عوض تمرین ورزشی روزانه یعنی بالا و پایین رفتن راهروی مقابل سلولم هر روز به مدت یک ساعت را ادامه دهم. حتی وقتی که اشتها نداشتم، به‌زور غذایی که از کلیفتون ۷۰ فرستاده می‌شد را می‌بلعیدم.

هم‌زمان با پایان آگوست و آغاز سپتامبر، به خود اجازه دادم که کمی خوشبین باشم. تاریخ عروسی صنم هشتم همین ماه بود و من درخواست کرده بودم که اجازهٔ شرکت در مراسم را به من بدهند. شاید حتی آزاد شوم.

شروع به خیالپردازی کردم که صدای قدم‌هایی که به سلولم نزدیك می‌شوند، خبر آزادی‌ام را می‌آورند. دربارهٔ بازشدن در سلولم برای تحویل جعبهٔ غذا و سپس دوباره ورود زن خدمتکار شب خیالپردازی می‌کردم. در مورد صدای گام‌هایی که دوشنبه‌ها به طور منظم می‌آمد؛ قدم‌های سبك یك مرد کوچك عصبی، خیالپردازی می‌کردم. این قدم‌ها متعلق به سرپرست زندان بودند. گاهی اوقات با معاون خود و گاهی اوقات نیز تنها می‌آمد. پیامش همواره یکسان بود.

هر هفته می‌پرسید: «چرا می‌خواهی زندگی خود را پشت دیوارهای زندان خراب کنی در حالی که دیگر اعضای حزب آزاد هستند و اوقات خوشی را می‌گذرانند؟ اگر قبول کنی که برای مدتی سیاست را کنار بگذاری آزاد خواهی شد.»

هدف حکومت چه بود؟ می‌دانستم سرپرست زندان هرگز جرأت نمی‌کند بدون پشتیبانی مقامات چنین چیزهایی را بگوید. با این حال اگر ضیاء می‌خواست، مرا آزاد می‌کرد. اگر نمی‌خواست، آزاد نمی‌کرد. اما چرا سعی می‌کرد که از من حق السکوت بگیرد، آیا قصد بدنام کردن مرا داشت؟ آیا واقعاً فکر می‌کردند من موافقت می‌کنم؟ یا فقط سعی داشتند مرا خرد کنند. همان طور که ایوب خان تلاش کرده بود پدرم را خرد کند؟

سرپرست زندان می‌گفت: «تو همین فردا می‌توانی آزاد شوی. تنها خودت سبب اسارتت در زندان هستی. دوست نداری به لندن یا پاریس سفر کنی؟ تو زن جوانی هستی که زندگی خود را در زندان تلف می‌کنی. و برای چه؟ می‌توانی صبر کنی تا وقتش بیاید، و خواهد آمد، خواهد آمد.»

همواره پس از رفتن او آشفته و پریشان می‌شدم. اگرچه هرگز تمایلی به قبول وسوسه‌های پیشنهادی او نداشتم، از انگیزهٔ او نیز مطمئن نبودم. آیا خواهان خوشبختی من بود - یا بدبختی‌ام؟ از تمایل جدی و لازم خود یعنی مظنون بودن به همه متنفر بودم. آیا طور دیگری زنده مانده بودم؟ حکومت فقط سعی می‌کرد مرا به هم بریزد، مظنون بودم. سعی می‌کردند با ایجاد سر و صداهایی مرموز دور و بر سلولم در هنگام شب مرا بیشتر متزلزل کنند.

صدای نجوا. دو مرد و یك زن با صداهایی خفه صحبت می‌کنند. گاهی با صدای

آنها قبل از سپیده دم بیدار می‌شوم. هیچ کس اجازهٔ ورود یا حتی نزدیك شدن به بند مرا نداشت، جز پلیس. نزد مقامات زندان شکایت کردم که آنها از قصد خواب مرا مختل می‌کنند. معاون سرپرست زندان به من اطمینان داد: «هیچ کس در بند تو نیست. تو تصور می‌کنی.»

صدای گام‌ها. قدم‌های سنگین مردی نزدیك و نزدیك تر می‌شود. درحالی که از زیر پتو به در خیره شده بودم، پرسیدم: «کی آن جاست؟» سکوت. از خدمتکار پرسیدم: «تو صدای آن قدم‌ها را شنیدی؟» او گفت: «من هیچ چیزی نشنیدم. دوباره شکایت کردم.» گفتند: «فقط تصور می‌کنی.»

جرینگ. جرینگ. صدایی جدید، مثل صدای جرینگ جرینگ خلخال یك زن. سپس صدای پچ پچ، زودتر و زودتر بیدار می‌شوم و سرانجام دیگر نمی‌توانم بخوابم. وقتی خدمتکاری دیگر جایگزین خدمتکار پیر قبلی شد، دوباره امتحان کردم، از زن فرتوت، بی دندان و اهل پاتان (Pathan) پرسیدم: «آیا شما هنگام شب متوجهٔ سر و صدایی می‌شوید؟»

جواب داد: «هیس! وانمود کن که هیچ چیز نمی‌شنوی.» چشم‌هایش این طرف و آن طرف می‌چرخیدند و با حالتی عصبی لونیفورم خاکستری رنگش را صاف و صوف می‌کرد. هیجان زده از این که بالاخره کسی وجود صداها را تأیید کرده بود، پرسیدم: «اما او کیست؟» نجوا کنان گفت: «آن روح یك زن است.»

روح زنی است که پاهایش به جای این که رو به جلو بروند، رو به عقب حرکت می‌کنند؟ در حالی که اصرار داشتم منطقی باشم به خدمتکار گفتم: «چیزی مثل روح نمی‌تواند وجود داشته باشد. او پافشاری کرد: «وجود دارد. در بند زنان همه صدایش را شنیده‌اند. وانمود کن که صدایش را نمی‌شنوی و او هم آسیبی به تو نخواهد رساند.»

جرینگ. جرینگ. آن شب و نیز شب‌های دیگر قدرت استدلال خود را از دست دادم. چرا به جای آمدن به بند من همان جا در بند زنان نمی‌ماند، در تخت خود می‌لرزیدم. و صداها ادامه داشت.

جرینگ. جرینگ. کسی و یا شاید چیزی، مشغول به هم زدن چیزی مثل سطل زباله بیرون بند من بود، در زباله‌ها دنبال چیزی می‌گشت. صدای قدم‌ها دوباره به سلولم

نزدیك می‌شد، اگر چه صدای باز شدن در سلول اصلاً شنیده نمی‌شد. یا الله، آن چیست؟ یا الله، کمك. شنیدم که جعبهٔ غذایم را کسی درست بیرون سلول بلند می کند، درش باز شد، جعبه به دیوار کوبیده شد. یا الله. تمام شهامت خود را جمع کردم و با عجله به‌طرف در سلول رفتم. جعبهٔ غذا بر عکس روی گند و کثافت افتاده بود. کسی آنجا نبود.

سرپرست زندان در ملاقات بعدی خود گفت: «تو خیلی تحت فشار هستی.» او سرانجام گفت که سلول من درست روی مکانی که قبلاً انگلیسی‌ها برای اعدام از آن استفاده می کردند، ساخته شده است. زندانبان گفت: «شاید ارواحی هستند که هنوز به آرامش نرسیده‌اند.» این فکر آرامش بخش نبود. هیچکدام شبیه توضیحی نبود که خدمتکار پاتان داده بود. او در حالی که چشم‌هایش برق می‌زد گفت: «همسرم نگهبان شب بود و او را دزدان به قتل رساندند. قاتل او هیچگاه پیدا نشد. این حتماً روحی است که آرامش نیافته است.»

من خرافاتی نیستم، و فقط به حکومت مظنون بودم که سعی می کرد به اعصاب من آسیب بزند، درست همان طور که در زندان راولپندی با پدرم رفتار کرده بودند. اما برای احتیاط شروع به دعا خواندن برای ارواح سرگردان کردم. پس از چند ماه صداها متوقف شدند. هنوز دلیل آن را نمی‌دانم.

خواندن ذکری را که از خدمتکار سوکور یاد گرفته بودم، ادامه دادم، سورهٔ قرآن را می‌خواندم و به آب یك سطل فوت می کردم و سپس مقداری از آن را در گوشه‌های سلول می‌پاشیدم. شکل سلول غیر طبیعی بود و چهار گوشهٔ مربعی شکل نداشت و می ترسیدم ذکر مؤثر واقع نشود. آیا بالاخره می‌توانستم در عروسی صنم شرکت کنم؟ هیچ جوابی در مورد درخواست خود نشنیده بودم.

دعا می کردم. «قل هو الله احد ـ بگو خدا یکتاست.» پس از دومین چهارشنبه و قبل از سومین چهارشنبه، خدمتکار پاتان صبح زود به سلولم آمد. گفت: «نزدیك کلبه صداهایی شنیدم. می گفتند: تو امروز از این جا می‌روی.» با خود فکر کردم این زن پیر دیوانه است. دو ساعت بعد مقامات زندان آمدند. گفتند: «تو فوراً این جا را ترك خواهی کرد. اجازه داری که به عروسی خواهرت بروی.»

کلیفتون ۷۰ ـ لوح برنجی هنوز کنار دروازه می‌درخشید. شاه نواز خان بوتو و

ذوالفقار علی بوتو، عضو کابنهٔ وکلا. فشارهای روحی و روانی شش ماه گذشته وقتی اسکورت پلیس مرا مقابل دروازه پیاده می‌کند، کمی تسکین می‌یابند. با گذشت زمان به‌این نتیجه رسیده بودم که دیگر هرگز این خانه را نخواهم دید، کلیفتون ۷۰ را حکومت مصادره خواهد کرد یا اینکه مرا مخفیانه در سوکور خواهند کشت بدون اینکه دوباره به‌خانه برگردم. اما اکنون زنده اینجا بودم. این جا خانه بود، دیوارهای خانه را چراغانی کرده بودند تا عروسی خواهرم را جشن بگیرند. ما هر دو زنده مانده بودیم.

وقتی دروازه‌های آشنا باز شدند موجی از زندگی سراسر وجودم را فرا گرفت. وقتی خدمتکار صمیمی و قدیم مان به من ادای احترام کرد و اسکورت به حیاط وارد شد، حس کردم خداوند زندگی دوباره‌ای به من بخشیده است. با کمک و یاری خداوند متعال دشمن نتوانسته بود مرا شکست دهد. حس مقاومت و قدرت جدیدی به درونم راه یافت. در آن لحظه، دوباره متولد شدم.

طبل‌ها، رقص. حلقه‌های گل یاس و رز. تمام خدمهٔ خانه در ایوان جلویی جمع شده بودند، طبل‌ها می‌کوبیدند و مردم می‌رقصیدند، رقص‌های محلی، دست در دست یکدیگر با ریتم ضرب‌ها پیچ و تاب می‌خوردند. خدمتکاران و منشی‌ها همه حاضر بودند. دوست محمد سر پیشخدمت مان را دیدم، کسی که از نگهبان‌های زندان سریع‌تر دویده بود تا به پدرم در زندان برسد؛ اورس پیشخدمت مخصوص پدرم که هنگام حمله برای دستگیری پدرم نیروهای ارتش به او تیراندازی کرده بودند و او را کتک زده بودند؛ نظر محمد از لارکانا که جسد پدرم را تحویل گرفته بود و او را به خاک سپرده بود.

اکنون می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند، صورت‌هایشان غرق در خنده و شادی بود. هنگام پیاده شدن از ماشین با خود فکر کردم چه عروسی بی‌نظیر و فوق‌العاده‌ای است. به طرفم هجوم آوردند و حلقه‌های گل را به دور گردنم انداختند. همان‌طور که حلقه‌های گل تا روی گوشم بالا می‌آمدند گفتم: «آنها را برای دیگر مهمانان نگه دارید.» گفتند: «نه. این گل‌ها را برای شما آماده کرده‌ایم. از این که در خانه هستید خیلی خوشحال هستیم.»

خانه. باورم نمی‌شد. همان طور که خویشاوندانم از در چوبی و کنده‌کاری‌شدهٔ جلویی به بیرون سرازیر شده بودند، صدای بانگ و فریاد در هوا به ارتعاش درآمده بود.

خواهرهای مادرم آن جا بودند، عمه بهجت که از لندن آمده، دختر عمو زینت از لس آنجلس، دختر عمویم فخری که همراه من پس از اعدام پدرم دستگیر شده بود. خواهر پدرم، عمه آنتی مانا به همراه سه خواهر ناتنی‌اش از حیدر آباد که دادخواستش به‌ضیاء برای نجات زندگی پدرم بی نتیجه مانده بود به استقبالم آمدند. دیگر اقوام از هند، آمریکا، انگلیس، ایران، فرانسه به خانه آمده بودند و همهٔ تخت‌های خانه را پر کرده بودند حتی آپارتمان‌های جداگانه‌ای که متعلق به برادرانم بود، و در چهار سال گذشته خالی مانده بودند. لیلا! نشیللی! یکدیگر را در آغوش گرفتیم، خندیدیم و گریستیم. هیچ وقت فکر نمی کردم دوباره بتوانم آنها را ببینم، آنها هم همین طور. حرفی از ترس این که هرگز زنده از زندان بیرون نخواهم آمد، زده نشد.

نعمت یك حمام داغ. فرش زیر پا. آب خنك و زلال برای نوشیدن. ضیافت خانواده‌ام. دو روز و دو شب نخوابیدم، نمی‌خواستم حتی لحظه‌ای آزاد بودن خود را تلف کنم. مادر زود خوابید، و من تا هنگام صبح بیدار ماندم و با صنم صحبت کردم. بعد از این که صنم خوابید، مامان بیدار شد. نه از آن دو سیر می‌شدم و نه از دیگر خویشاوندان نزدیکم.

درزمانی که به خود اختصاص داده بودم، شماره‌های پیشین نشریات Asia Week، Far Eastern، Time، News Week را مرور کردم. همچنین دیوارهای اتاقم را حسابی تمیز کردم. به سرعت فهمیدم که حکومت در آخرین حمله، بسیاری از نامه هایی را که پدرم زمان تحصیل در خارج از کشور برایم نوشته است، دزدیده است؛ همچنین عکس‌هایی از من، برادرانم و خواهرم که هیچ چیزی نمی‌تواند جای آنها را پر کند، جواهراتم ازجمله انگشتری مورد علاقه‌ام که مادرم به من داده بود و یك سرمه‌دان طلا یادگار مادربزرگم. اما چیزی که بیشتر از همه مرا آزار می‌داد، احساس تجاوز و بی‌حرمتی به اتاق خوابم بود. تمیز کردم، حسابی تمیز کردم، سعی کردم اثر انگشت‌های آنان را از روی دیوارها پاك کنم. مدام به خود یادآوری می کردم، خدا را شکر کن که این اتاق و این خانه برایت باقی مانده است. تا همین چند ماه پیش حتی نمی‌دانستی که این را خواهی داشت یا نه. پسر عمویم عبدالحسین گفت: «تو را به زندان بر نمی گردانند، درست می گویم؟» فراموش کرده بود که این جا پاکستان است نه سان فرانسیسکو.

به خودم اجازه ندادم که مثل او امیدوار باشم، اگر چه خیلی سخت بود.

همه چیز در کلیفتون ۷۰ عادی و به طرز آرامش بخشی مثل گذشته بود. خدمهٔ خانه با عجله می‌رفتند و می آمدند، میزهای شیرینی و شربت و میوه را در چادر گلداری که در باغ بود برپا می کردند، مبل‌های رو دوزی شده را برای نشستن مهمانان آماده می کردند. صنم داده بود تا یکی از هنرمندان دستهایش را حنا بگذارد. او آمده بود تا طرح‌های ظریف و زیبایی روی دست زنان خانه طراحی کند.

هنرمند مزبور با یك خلال دندان طرح‌های اسلیمی و طومار بسیار زیبایی را کف دست خواهرم کشید، سپس رنگ حنا را با آبلیمو و شکر ثابت کرد. با توجه به حمد معمول عروسی‌ها در پاکستان، عروسی صنم مختصر بود، تنها ۵۰۰ نفر مهمان. و همهٔ رسم و رسوم‌ها نیز اجرا نشد. نمی توانستم برای مراسم حنابندان، عقد و یا جشن عروسی شلوار خمیز ابریشمی تهیه کنم، مثل بقیهٔ ژنانی که در خانه جمع شده بودند. اما مهم نبود. مدتی طولانی لباس‌های داخل کمد را ندیده و یا هیچ چیز شیك و مد روزی نپوشیده بودم و لذا شلوار خمیز صورتی و ابریشمی قدیمی‌ام به نظرم نو می آمد.

صنم شتابان وارد اتاقم شد و گفت: «مامان مجبورم می کند که آرایش کنم. مجبور هستم که یك ساری بپوشم. کاشکی می توانستم در یك دست لباس جین آبی مراسم ازدواجم را برگزار کنم. یك کاری کن.»

گفتم: «تو فقط یك بار ازدواج می کنی. و مامان تا به حال خیلی رنج کشیده است. سعی کن با گوش دادن به حرفش او را خوشحال کنی.»

عروس مثل ماهه. بله، مثل ماهه. صدای آواز، نه سکوت و خاموشی، شب اولی که در خانه بودم، همهٔ فضا را پر کرده بود. عروس مثل ماهه. زنان فامیل به همراه دوستان صنم دست می‌زدند و آوازها و رقص‌های سنتی مخصوص مراسم حنابندان را تمرین می کردند. چون نمی خواستم لحظه‌ای از آزدای‌ام را از دست دهم در عوض با اقوام و دوستان صحبت می کردم. دنیاهامان بسیار متفاوت شده بود. اما کدام دنیا واقعی بود؟ چند بار بطور اتفاقی خانه را سلول خطاب کردم.

صانی وقتی با ناصر حسین همسر آینده‌اش روی تشك سبزی که با آیینه خاتم کاری شده بود نشست، به نظر بسیار زیبا می‌آمد. چون ازدواج آنها از پیش تعیین

نشده بود، اضطراب کمی میان آنها وجود داشت. اما باید به سنت‌ها عمل می‌شد. صانی روبندهٔ خود را روی صورتش انداخته بود تا داماد قبل از عروسی نتواند حتی یك نظر او را ببیند، گرچه وقتی کنارش نشستم آن را کنار زد و با من مشغول صحبت شد.

«ناصر جی، ناصر جی، شوهر خواهر آینده. باید هفت شرط را قبول کنی تا صنم عروس تو شود.» دوستان صنم و اقوام در مقابل ما می‌خواندند. «اولین شرط این است که صنم غذا نمی‌پزد.»

ناصر در جواب با آواز گفت: «آشپز می‌گیرم.»

طرف عروس خواندند: «صنم لباس نمی‌شوید.»

ناصر با آواز جواب داد: «لباس‌ها را به خشکشویی می‌برم.» ناصر به هر شرطی جواب می‌داد تا طرف داماد بتوانند فرصتی برای برگرداندن شوخی به دست آورند.

اقوام دو طرف با دیس‌های حنا که با شمع‌های روشن و کاغذ فویل نقره‌ای تزیین شده بودند، وارد شدند. اقوام ناصر یکی‌یکی اندکی حنا روی برگ فویلی که کف دست صنم قرار داشت، می‌گذاشتند و سپس یك تکه شیرینی در دهان او می‌گذارند و برای حفظ او از شر شیطان صدقه‌ای دور سرش می‌چرخاندند. ما یعنی طرف عروس به دنبال مادرم این کار را برای ناصر انجام دادیم.

بساط شور و شادی وقتی یکی از خدمه به طرف ما آمد، ناگهان متوقف شد. او گفت: «پلیس دم دروازه است.» سکوتی وحشتناك سراسر اتاق را فراگرفت. فکر کردم پلیس به دنبال من آمده است، اما وقتی آجودان مخصوص بازگشت، گفت که آنها مادرم را می‌خواهند. میهمانان نفس خود را در سینه حبس کردند. مامان هرگز قادر نبود اسارت دیگری را تاب بیاورد.

مادرم به آرامی گفت: «دوست محمد، بگو بیایند داخل. نمی‌خواهم وقتی مهمانان این‌جا هستند پلیس دروازه‌ها را بشکند.» پلیس با حالتی آشفته و ناآرام وارد شد. مادرم پرسید: «از من چه می‌خواهید؟» با وجود بیمار بودنش صدایش راسخ و استوار بود. با دستپاچگی یك حکم حکومت نظامی را به مادرم دادند. خدا را شکر، برای دستگیری‌اش نبود، اما وی را از تحت نظر بودن در ایالت پنجاب مطلع می‌کرد.

او هیچ برنامه‌ای برای رفتن به پنجاب نداشت، و ضیاء از این موضوع مطلع بود.

آنها فقط می‌خواستند ما را آزار دهند و هر شادی که بوتوها ممکن بود داشته باشند را خراب کنند و از بین ببرند.

آزار و اذیت‌ها ادامه یافت. صبح روز بعد، نوازندگانی که مادرم دعوت کرده بود، خبر دادند که نمی‌آیند. آنها نتوانسته بودند از مقامات میکروفون بگیرند. گفتند: حکومت نظامی استفاده از بلندگو را ممنوع اعلام کرده است. نمی‌دانستیم که آیا حکومت دخالتی داشته است یا اینکه فقط نوازندگان پای آمدن نداشتند.

آزار و اذیت‌ها به مهمانان نیز بسط داده شد. مأموران اطلاعاتی حکومت که در ون‌های مقابل کلیفتون ۷۰ مستقر شده بودند، شماره پلاك اتومبیل‌های آنان را برداشتند. حکومت قبلاً سعی کرده بود فهرستی از اسامی میهمانان را به‌دست آورد. منشی مادرم با گریه و زاری پیش او اعتراف کرده بود حکومت تهدید کرده بود که اگر لیست مهمانان را به آنان تحویل ندهد پیامدهای وحشتناکی در انتظار او خواهد بود.

اما مردم از برگزاری مراسم عروسی بی‌اطلاع بودند. روزنامه‌ها اجازهٔ ذکر نام بوتو را نداشتند مگر در داستان‌های منفی، اگرچه روزنامه نگاران در پاکستان به این محدودیت‌ها عادت کرده بودند. برای اعلام نامزدی صنم نوشته بودند که پدربزرگ ناصر مثل پدربزرگ ما قبلاً فرماندار بوده است. تیتر روزنامه‌ها به این شرح بود: «قرار ازدواج نوه‌های دو فرماندار سابق» تیتر روزنامه برای اعلام عروسی صنم و آزادی موقت من از زندان کراچی به این شرح بود: «شرکت خواهر در عروسی خواهر.»

درون دروازه‌های کلیفتون ۷۰ مصمم بودیم که عروسی صنم را خصوصی و خانوادگی برگزار کنیم. خواهرم به‌اندازهٔ کافی رنجیده بود، به سمت دنیای سیاست بدون این که علاقه‌ای داشته باشد پرتاب شده بود، فقط به این خاطر که نامش بوتو بود. دو ماه پس از اعدام پدرم، از دانشگاه هاروارد تك و تنها فارغ التحصیل شده بود. دانشگاه آکسفورد او را پذیرفته بود اما به علت عدم توانایی برای تمرکز در درس‌ها به پاکستان بازگشته بود. اما برای چی؟ برای این که خودش هم به نحوی زندانی شود، تك و تنها در کلیفتون ۷۰ زندگی کند، در حالی که مادر و خواهرش از زندان آزاد می‌شوند و دوباره به زندان می‌افتند و برادرانش در تبعید به سر می‌برند. او همواره حلقهٔ دوستان نزدیکش را کوچك نگه داشته بود، از توجهی که به عنوان یك بوتو به او می‌شد و از سؤال‌هایی که مدام

در مورد پدرم از او می‌پرسیدند، متنفر بود. اکنون دور و برش تعداد اندکی حضور داشتند که او سالیان سال آنها را می‌شناخت، از جمله ناصر که از دوستان مدرسه‌ای شاه نواز و میر بود.

وقتی از عموهایش خواسته بود که صنم را برایش خواستگاری کنند، به او گفته بودند: «با صنم ازدواج نکن. حکومت تو را از بین خواهد برد.» به آنها گفته بود: «این تصمیم من است نه شما. من این دختر را دوست دارم. به هر قیمتی شده من این کار را خواهم کرد.» و این کار را هم کرده بود. حکومت ابزار مختلفی برای مجازات افرادی که برخلاف میلش رفتار می کردند، داشت: انجام بررسی‌های مالیاتی، امتناع از دادن مجوز، قطع آب زمین‌های کشاورزی. آسیب‌پذیری ناصر در تجارب ارتباطات راه و... ، که در اصل تجهیزات بسیار پیشرفته را به دولت می‌فروخت. خیلی‌زود به قراردادهای مناقصه‌ای وی بی توجهی شد، و اوضاع تجاری او بیش از ۷۵ درصد سقوط کرد. اکنون او و صنم در لندن زندگی می کنند و ناصر در آنجا مجبور است عملاً همه چیز را از نو شروع کند. با وجود این، مراسم عروسی‌شان زیبا بود.

من و مادرم صنم را درحالی که قرآن مجید را روی سر نگه داشته بود از بالای پله‌ها تا پای سفره عقد در سالن جلویی همراهی کردیم. ساری که صنم برای مراسم پوشیده بود به رنگ سبز بود، رنگ شادی. پسرعمویمان آشیخ علی بو تو پرسید: «آیا ناصر حسین، پسر نسیم عبدل قادر را به همسری خود قبول می کنی؟» صنم به من و مادر لبخند زد و ساکت باقی ماند، می دانست که آشیخ علی سؤالش را سه بار در حضور دو شاهد دیگر خواهد پرسید تا مطمئن شود که عروس رضایت دارد. دوباره از او پرسید. دوباره صنم ساکت ماند. اسلام می‌خواهد مطمئن شود که زن می‌فهمد و آزادانه با ازدواج موافقت می کند. پس از تکرار برای بار سوم، صنم بالاخره بله گفت و عقدنامه را امضاء کرد. آشیخ علی رفت تا این خبرِ خوش را به مردانی که در اتاق کنار جمع شده بودند برساند. مولوی دعاهای ازدواج را برای ناصر خواند. و خواهرم اولین زن بو تو شد که با مرد مورد علاقه‌اش ازدواج کرد.

دو تا از دوستان نزدیک ناصر او را به حجله آوردند تا به عروسش ملحق شود. دختر عموها و دوستان ناصر سفره‌ای ابریشمی را همانند سایبانی بالای سر عروس و

داماد نگه داشته بودند و آیینه‌ای مقابل آنها قرار داده شده بود. وقتی ناصر و صنم در آیینه به یکدیگر نگاه می کردند سعی می کردم جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم، لحظه‌ای سنتی وقتی عروس و داماد پس از عقد برای اولین بار یکدیگر را می‌بینند.

حجله پوشیده از گل‌های رز، همیشه بهار و یاس بود، عطر آنها فضای شب را آکنده بود. صنم و ناصر روی کرسی مخملی آبی رنگی نشسته بودند و اطراف آنها پر از ظرف‌های بادام شکری، تخم‌مرغ‌های طلایی رنگ، گردو و پسته‌های نقره‌ای رنگ بود. شمع‌ها روی شمعدان‌های نقره می‌سوختند تا چراغ زندگی آن دو همواره روشن و پرنور باشد. دختر عموهای متأهل و خوشبخت صنم بالای سر عروس و داماد قند می‌سائیدند تا صنم و ناصر زندگی شیرینی در پیش داشته باشند. صدای هلهله و فریاد فضا را پر کرده بود. جشن شروع شده بود.

وقتی مهمانان برای عرض تبریک صف کشیده بودند من و مادرم کنار ناصر و صنم نشسته بودیم. بسیاری از آنان مدتی را در زندان گذرانده بودند و چهره‌های لاغر و چروکیدهٔ آنان نیز گویای همین مطلب بود. می گفتند: «چقدر خوب به نظر می‌رسی.» امیدوار بودم واقعاً همین طور باشد، می خواستم در مقابل حکومت شکست‌ناپذیر به نظر بیایم درست مثل پدرم هنگام حضور در دیوان‌عالی. بارها و بارها به طور خودکار زیر لب گفتم: «از ملاقات شما خوشحالم.» تمام مدتی که سرم را بالا نگه داشته بودم از درون می‌لرزیدم.

آیا دوباره مجبورم به زندان باز گردم؟ هنوز از مقامات چیزی نشنیده بودم. میان جمعیت مُجیب وکیلم را دیدم، او گفت، صبح روز بعد قرار است وزیر امور داخلی ایالت‌سند را ملاقات کند. از آنجا که کمتر از یک هفته به پایان اسارتم نمانده بود، او گفت از مقامات تقاضا می کند که من مدت باقیمانده را در کلیفتون ۷۰ بمانم.

بعد از عزیمت مهمانان من مجله‌ها و روزنامه‌ها را جمع کردم تا اگر پلیس به دنبالم آمد آنها را مخفیانه به زندان ببرم، دستمال کاغذی و حشره‌کش نیز برداشتم. تمام شب را بیدار ماندم، با دختر عموهایم و سمیه صحبت کردم. از فرصت به دست آمده استفاده کرده و نامه‌ای برای پیتر کالبریت دوست قدیمی‌ام در دانشگاه هاروارد و آکسفورد نوشتم. مادرم گفت که پیتر کنترل موجودی اوراق بهادار جنوب آسیا را برای کمیتهٔ روابط خارجی

سنای آمریکا برعهده دارد، و اخیراً به منظور کنترل منابع امنیتی آمریکا به پاکستان سفر کرده بود. مادرم گفت، او سعی کرده بود مرا در زندان مرکزی کراچی ملاقات کند، اما از طرف حکومت هیچ جوابی به درخواست وی داده نشد. بعداً پیتر به من گفت که چه اتفاقی روی داده است.

آگوست ۱۹۸۱، پیتر کالبریت: من با خود نامه‌ای از طرف سناتور کلیبورن پل (Claiborne Pell) رهبر اقلیت‌های کمیتهٔ روابط خارجی سنا به پاکستان آوردم، که در آن درخواست شده بود حکومت اجازهٔ ملاقات با بی‌نظیر را به من بدهد. در وزارت امور خارجه، همچنین در سفارت آمریکا در پاکستان حداکثر تلاش خود را کردم، اما در آن زمان روابط آنها با خانوادهٔ بوتو بسیار خصمانه بود.

حکومت حتی به درخواست سناتور پل جواب نداد، به درخواست من هم همینطور اگرچه سفارت آمریکا سعی کرد مرا از تماس با خانوادهٔ بوتو منصرف کند، من به هر حال به طرف کلیفتون ۷۰ رفتم تا خانم بیگوم بوتو را ملاقات کنم. او رنگ پریده و به‌نظر خسته بود. پنج ماه گذشته را در نگرانی برای اسارت بی نظیر در زندان‌های سوکور و کراچی به سر برده بود.

بیگوم بوتو از من دعوت کرد تا در باشگاه بوت کراچی به او، صنم و فخری ملحق شوم. هنگام ترك کلیفتون ۷۰ از من خواست تا به نیروهای امنیتی که با عدسی تله فتو از ماشین آن‌طرف خیابان عکس ما را می گرفتند، لبخند بزنم. به بهترین شکل سیاسی خود برای آنها دست تکان دادم.

هنگام صرف ناهار، همهٔ فکرم مشغول اسارت پینکی بود. آخرین باری که او را دیده بودم در دانشگاه آکسفورد، ژانویه ۱۹۷۷ بود. او بتازگی رئیس انجمن علمی آکسفورد شده بود و در دفتر رئیس مورد تشویق دانشجویان متملق قرار گرفته بود.

از آن پس، زندگی او دستخوش تغییرات غیرمنتظره و غیرقابل درکی شده بود. مدام به بازگشت او به خانه برای دیدن سرنگونی پدرش، محاکمه و سپس اعدام او فکر می کردم. و سپس به پینکی برای اسارت در زندان تحت آن شرایط وحشتناك فکر می کردم. از آن‌جا که روی پرونده‌های حقوقی بشر کار می کردم از روی دادن چنین اتفاقاتی مطلع بودم، اما هنوز درك این که این اتفاقات برای یك دوست روی می دهد بسیار

مشکل بود. هنگام ترك باشگاه بوت نامهٔ پر خبر و طولانی که شب قبل در یك دفترچهٔ مجاز برای بی‌نظیر نوشته بودم را به بیگوم بوتو دادم.

وقتی به آمریکا بازگشتم گزارشی برای کمیتهٔ روابط بین الملل در خصوص ازسرگیری احتمالی کمکها اعم از نقدی و غیرنقدی به پاکستان آماده کردم. این گزارش این‌طور استدلال می کرد که مساعدت به پاکستان خطر همدست دانستن آمریکا با یك حکومت خودکامهٔ نظامی و منفور را در پی دارد و موجب تکرار تجربهٔ آمریکا در ایران خواهد شد. بر اجرای سیاست حقوق بشر نافذ به عنوان نشانه‌ای بر این که هدف از مساعدت ما تأمین منافع کشور و همچنین منافع حاکمان است، اصرار ورزیدم. به‌طور خصوصی سناتور پل و چارلز پرسی، رئیس کمیته را از نحوهٔ رفتار حکومت با خانم‌های بوتو مطلع کردم. هر دو مشتاق بودند که کمك کنند. امیدوار بودم که بی‌نظیر بداند او به‌دست فراموشی سپرده نشده است. خورشید هنوز در کراچی بالا نیامده بود که من نامهٔ پیتر را دوباره و دوباره خواندم خبرهای مربوط به همسرش آنا و تولد پسرشان را گرامی داشتم. خاطرات قدیمی و گذشته شعله‌ور شد. در جواب او نوشتم:

۱۰ سپتامبر ۱۹۸۱

پیتر عزیز.

دیشب عروسی صنم بود. همهٔ خانه در خواب عمیقی فرورفته است. الآن ساعت ۶ بامداد است، و چند ساعت آزادی برایم باقی مانده است. خواستم سریع نامه‌ای برایت بنویسم تا بگویم که نامه ات چقدر مرا خوشحال کرد، خبر از تو، از دوستانمان و اطلاع از این که چقدر در زندگی موفق هستی. همواره برای موفقیت تو و موفقیت برادرت جیمی دعا خواهم کرد.

یادآوری دوران گذشته و حضور در هاروارد بسیار ناراحت کننده بود، صدایی از گذشته، گذری به دوران معصومیت، آیا به ما گفته بودند که زندگی پر از چنین خطرها و تراژدی‌های وحشتناکی است؟ اگر آنها لغات و واژه‌هایی بودند که خواندیم یا نخواندیم، مفاهیمی که من، حداقل، می توانم بگویم از درك آنها عاجز ماندم. آزادی و اختیار، چه مقاله‌هایی که در مورد آنها ننوشتیم، نوشته‌هایی برای معلمانمان، و یا برای نمره، اما آیا از ارزش آن واژه‌ها که بر زبان می‌راندیم، اطلاع داشتیم؟ اینکه چقدر ارزشمند هستند،

به لرزشمندی هوایی که تنفس می کنیم، آبی که می نوشیم. اما سپس حقایق تلخ در برف‌های ورمونت (Vermont) و محوطه‌های هاروارد به نظر دور از دسترس می آمدند.

بعد صبح هنگام با فنجان چای به اتاق خواب مادرم رفتم. گفت: «همین جا کنار من بمان، شاید خبر خوش مُجیب را با هم بشنویم.» پس از مدت کوتاهی وکیلم رسید. او گفت: وزیر امور داخلی پنجاب درخواست او را رد کرده بود، تا وقتی که سوگند مبنی بر عدم دخالت در امور سیاسی را امضا نکرده ام، به او گفته شده بود، باید در زندان بمانم.

پلیس ساعت ۱۰ صبح آمد. اقوام و خدمه در حیاط جمع شدند تا مرا بدرقه کنند، به دنبال ماشین می دویدند، تا وقتی ماشین از کلیفتون ۷۰ خارج شد، سفارت ایران، باغ‌های کلیفتون ۷۰ که کودکان در آنها بادبادك هوا می کردند، سفارت شوروی، سفارت لیبی، سفارت ایتالیا را پشت سر گذاشت، آنها به دنبال ماشین می دویدند. مثل همیشه، مرا با سرعت بسیار از خیابان‌های خلوت عبور دادند و به زندان بردند.

صدای آشنای کلیدهای زندانبان که قفل‌ها را یکی پس از دیگری باز می کرد ورودم به زندان کراچی را خوشامد گفت. سریع از درِ آهنی که در دیوار بلند آجری قرار داشت عبور کردم، وقتی وارد راهروی پر از گل بدون پنجره شدم پشت خود را راست نگه داشتم و به طرف بندم حرکت کردم. نمی خواستم کسی فکر کند دو روز آزادی مرا تضعیف کرده است. همچنین امیدوار بودم که مرا نگردند. قبل از ترك کلیفتون ۷۰ کیفم را پر از روزنامه و مجله کرده بودم.

بدون هیچ خطری کیفم را به سلول بردم، برق طبق معمول قطع بود. به طور خودکار شکایت کردم. دو روز بعد بسیار ناخوش بودم و زرداب و شیرهٔ معده بالا می آوردم. این که این حالت مربوط به اوضاع روانی‌ام بود یا چیزی که خورده بودم، نمی دانستم، اما حالم خیلی بد بود.

روز سوم، ۱۳ سپتامبر، خوشبختانه کمی بهتر شدم. زندانبانی با حکمی ناراحت کننده اما نه غیر منتظره از جانب رئیس حکومت نظامی بخش وارد شد. مدت اسارتم در زندان مرکزی کراچی سه ماه دیگر تمدید شده بود.

شروع به خواندن هر روزهٔ دعای روز چهارشنبه کردم به جای خواندن هفته‌ای

یکبار آن. این دعا همواره برایم کارساز واقع شده بود. شاید خواندن روزانهٔ آن پس از دومین چهارشنبه و قبل از سومی درهای زندان را برای همیشه به رویم می‌گشود. اکنون روز مورد نظرم برای تحقق دعایم سی‌ام سپتامبر، سومین چهارشنبه بود. پس از تحقق‌نیافتن آن تاریخ مورد نظر بعدی مصادف با سفر مارگارت تاچر (Margaret Tatcher) به پاکستان در اوایل ماه اکتبر بود.

ضیاء مجبور بود روزی مرا آزاد کند و من همواره به دنبال روزهایی بودم که امید به آزادی‌ام را به آنها بدوزم. مارگارت تاچر را می‌شناختم، اولین بار وی را همراه پدرم در راولپندی، خانه نخست وزیر، وقتی وی رهبر گروههای مخالف بود، ملاقات کرده بودم. دوباره هنگام صرف چای وی را در دفترش در خانهٔ عوام وقتی رئیس انجمن دانشگاهی آکسفورد بودم، ملاقات کردم. اگر تاچر از پاکستان می‌رفت و من آزاد نمی‌شدم، شاید عید که امسال برابر ۹ اکتبر است آزاد می‌شدم. حکومت همیشه برخی از زندانیان را در آخر ماه رمضان و برای احترام به مراسم مذهبی آزاد می‌کرد.

قرار نبود در هیچ یک از این روزها آزاد شوم. ۲۵ سپتامبر ۱۹۸۱، چودری زاهور الهی (Chaudhry Zahur Elahi)، یکی از وزرای کابینهٔ ظالمی ضیاء کسی که خودکار ضیاء را پس از امضای حکم مرگ پدرم به عنوان هدیه پذیرفت و کسی که پس از مرگ پدرم شیرینی پخش کرد، در لاهور به دام افتاد و به طرز فجیعی کشته شد. مولوی مشتاق حسین، رئیس سابق دیوان عالی که پدرم را به مرگ محکوم کرد نیز در همان اتومبیل بود و در جریان حمله شدیداً زخمی شد. ام. ای. رحمان، دادستان ویژهٔ پروندهٔ قتل پدرم نیز در همان ماشین بود که جان سالم به در برد.

وقتی تیتر ترور الهی را در روزنامه خواندم، حس کردم عذاب و قهر الهی است. در دفتر خاطراتم نوشتم: «اکنون همسر، دختر و خانواده‌اش مفهوم غم واندوه را خواهند فهمید. شادمان نیستم، چون یک مسلمان هرگز از مرگ کسی احساس شادی نمی‌کند. مرگ و زندگی در دستان خداست. اما این مایهٔ تسلی وجود دارد که انسانهای بد قسر در نخواهند رفت.»

خوشحالی‌ام کوتاه‌مدت بود. حکومت ادعا کرد که یکبار دیگر الذوالفقار مسئول خشونت‌های اخیر است، و به این ترتیب موج جدیدی از بازداشت‌ها آغاز گشت. میر نیز

کمکی نکرد، وقتی فردای ترور، در مصاحبه‌ای با BBC، به نام الذوالفقار برای آن کسب اعتبار کرد. یك بحث و مجادله می‌توانست نقش غیر اخلاقی «الهی» در مرگ پدرم را آشکار کند، اما در عوض همهٔ توجهات به سمت از ریشه کندن اعضای فرضی الذوالفقار شد.

تروریست‌ها! قاتلها! آدم‌کش‌ها! تیتر روزنامه‌ها فریاد می‌کشیدند. یکبار دیگر حکومت از الذوالفقار به عنوان دستاویزی برای سرکوب مخالفان سیاسی استفاده کرد. رهبران جوان PPP یکی پس از دیگری دستگیر شدند، حکم‌های بسیاری برای صدها نفر دیگر صادر شد. چهار مرد جوان را به زندان هاری پور (Haripur) بردند و آنان را به طرز بدی شکنجه کردند. بعدها شنیدیم که پدر یکی از آنها، احمدعلی سومرو (Ahmed Ali Soomro) در وضعیت وحشتناکی آمد تا یکی از اعضای PPP را ملاقات کند. او مبلغ بسیار بالایی پرداخت کرد تا فقط یك نظر پسرش را از فاصلهٔ دور ببیند، تا مطمئن شود که زنده است یا مرده. طبق گزارش رسانه‌ها تنها ۱۰۳ مرد جوان در زندان هاری پور و ۲۰۰ نفر دیگر در شهری در همان حوالی به سر می‌بردند.

دوباره شروع به دستگیری زنان کردند، از جمله نصیر ارعنا شوکت (Nasira Rana Shaukat) که دوباره به قلعهٔ لاهور برده شد. یك بار دیگر همسر دبیرکل PPP تحت شوك الکتریکی و ۲۳ روز بازجویی بدون خواب و استراحت قرار گرفت. به او دستور دادند: «بگو که همسرت در ترور دست داشته است. بی‌نظیر را متهم کن. بیگوم بوتو را متهم کن.» آنچه آن زن شجاع تحمل کرد فراتر از درك است. او را ۷ ماه در سلولی بدون دستشویی، فقط یك سینی که هفته‌ای دوبار تعویض می‌شد، نگه داشتند. او همهٔ زمستان را بدون ژاکت، بدون تختخواب، بدون پتو سر کرد و تقریباً از ذات الریه به حالت مرگ افتاد. وقتی سرانجام به خانه برای حبس خانگی انتقال داده شد، نه می‌توانست راه برود، نه صحبت کند.

در بحبوحهٔ موج جدید خشونت‌ها، مارگارت تاچر به ملاقات او آمد. دو سال قبل، یك گزارش BBC اعلام کرد که سفر به پاکستان برای سران دول غربی پس از رد درخواست‌ها برای نجات زندگی پدرم، از طرف ضیاء غیر قابل تصور است. اما تجاوز روسیه به خاك افغانستان تمامی ملاحظات غرب را تحت‌الشعاع قرار داد. در عوض BBC گزارش کرد که انگلیس تمام سعی خود را می‌کند تا چهره‌ای خوب از ضیاء بسازد.

شنیدن این که مطبوعات دنیا، حداقل، ضیاء را همان قاتل نفرت انگیزی که همیشه بود، می‌دانند و تنها به خاطر حمایت قدرت‌های خارجی بر سر کار باقی مانده بود، امیدوارکننده بود. هنوز خواندن این مطلب در روزنامه‌ها که پس از سفر به لردوگاههای مهاجرین افغانستان مارگارت تاچر گواهی به ضیاء داده بود و در آن وی را آخرین دژ مستحکم دنیای آزاد خوانده بود، شوك آور می‌نمود.

همچنین از خواندن سرکوب اوضاع سیاسی پاکستان توسط دولت ریگان برای مبارزات انتخاباتی کنگره به منظور استرداد کمك آمریکا به شدت خسته بودم. سفیر آمریکا در پاکستان، طبق آن چه گزارش شده در کمیتهٔ روابط خارجی سنا در ماه سپتامبر گواهی داده بود. PPP «بوتوها ممکن است با آن کمکها مخالف باشد، اما قشر وسیعی از مردم عادی خطر بزرگی که با وجود سلاح‌های قدیمی پاکستان را تهدید می‌کند، درك نکرده‌اند.» او کاملاً در اشتباه بود. اولاً PPP تنها صدای «قشر وسیع مردم عادی» بود. ثانیاً، فی نفسه ما در گذشته مخالف کمکهای خارجی نبوده‌ایم ـ اکنون هم نیستم ـ اما تنها مخالف کمك و مساعدتی هستیم که قصد استمرار بخشیدن به اشغال نظامی پاکستان را دارد. با وجود این بحث‌ها معکوس باقی ماندند. معاون وزیر امور خارجهٔ آمریکا جیمز باکلی (James Buckley)، که مسئول سامان بخشیدن به بستهٔ کمك بود، حتی گواهی داد که انتخابات در چارچوب منافع امنیتی پاکستان نیست، گویی که ما، حزب دموکرات، و نه دیکتاتور، دشمن بودیم.

نمی‌دانستم که پشت خبرها برخی سیاستمداران آمریکا حساب‌های آقای باکلی را زیر سؤال می‌برند. پیتر گالبریت (Peter Galbraith) به واشنگتن برگشته بود و مصمم بود بحث عدم رعایت حقوق بشر در پاکستان را مطرح کند و آزادی را برایم به ارمغان آورد. پیتر با همکاری سناتور پل راه حل سهل و آسانی را در پیش گرفت. هر وقت مسائل مربوط به پاکستان در سنای آمریکا مطرح می‌شد، مسئله حقوق بشر و اسارت من نیز مطرح می‌شد. نه به دولت آمریکا اجازه داده می‌شد که زندانیان سیاسی پاکستان را فراموش کند نه به حکومت خودکامهٔ ضیاء. سرانجام آنها امیدوار بودند که اعمال فشار سبب خواهد شد که حکومت تصمیم بگیرد آزاد کردن من ساده تر از مواجههٔ مستمر با مسئلهٔ اسارت من و دیگر اسارت‌های غیرعادلانه است.

بعدها خواندم که سناتور پل، مخالف سر سخت از سر گیری کمکها به پاکستان، این استراتژی را اجرا کرده بود. «ایندیا تودی» (India Today) به نقل از سناتور پل خطاب به باکلی معاون وزیر امور خارجه نوشت: «F-16 آشکارترین نماد حمایت آمریکا از حکومت ضیاء است. سازمان عفو بین الملل اعتقاد دارد نقض حقوق بشر در پاکستان تا یك چارچوب ثابتی افزایش یافته است... آیا فکر می کنید حق با آنهاست؟» وقتی آقای باکلی سعی کرد سربسته پاسخ دهد، سناتور پل گویا دست روی جزئیات گذاشت. «به نظر رئیس جمهور ضیاء دشمنی خانوادگی با بیوه و دختر بوتو، نخست وزیر سابق اعدام شده ـ مقتول ـ پاکستان دارد.» سناتور با خشم گفته بود: «متعجبم چرا دولت هیچ اعتراضی به دولت پاکستان در مورد اسارت و سوء رفتار با خانوادهٔ بوتو نکرده است.» در جواب آقای باکلی قول تلاش در این زمینه را از طریق «سیاست محرمانه» داده بود، کلمهٔ رمزی برای اصلاً انجام ندادن کاری.

احترام دیرین کنگرهٔ آمریکا به درخواست یك دولت جدید و همچنین نگرانی‌ها در مورد پاکستان به مخالفت‌های سناتور پل و دیگران در مورد سابقهٔ حقوق بشر ضیاء و برنامهٔ هسته‌ای پاکستان اعتبار بخشید. وقتی کنگره بستهٔ کمك پیشنهادی را تصویب کرد، سناتور پل قادر بود همکاران خود را قانع کند تا به تجدیدنظری تحت عنوان «در اجازهٔ مساعدت به پاکستان» موافقت کنند که آن، هدف کنگره به منظور ارتقای احیا سریع آزادی‌های مدنی و دولت منتخب در پاکستان است. با وجود این که تجدیدنظر پل عملاً تأثیر چندانی نداشت، تهدیدی جدی علیه حکومت خودکامهٔ ضیاء بود.

در زندان مرکزی کراچی عید آمد و رفت بدون آزادی من. زن خدمتکار پاتان گفت که عده‌ای از زندانیان سیاسی در میان کسانی بودند که به مناسبت این روز آزاد شدند، هم برای آنان و هم برای خانواده‌هایشان بسیار خوشحال شدم. تعداد قابل توجهی از خدمهٔ زندان محبت و احترام خود را به مناسبت عید به من ابراز کردند. همسر یکی از زندانبان‌ها شلوارم را گرفت تا برای عید برایم لباس بدوزد، یکی دیگر از زندانبان‌ها پیغام فرستاد که تمام تلاش خود را می کند تا مقامات را مجبور کند که برق سلول مرا وصل کنند. در دفتر خاطراتم نوشتم: «امیدوارم چنین مردمی را در دوران خوشی به یاد داشته باشم.»

با این حال در ازای آزادی هر زندانی سیاسی به مناسبت عید، ده نفر دستگیر

می‌شدند. در روزنامه خواندم که لالا اسد (Laila Assad) رهبر دانشجویان، هدف تعقیب سراسری بود. او یکی از حامیان وفادار به حزب بود، دعا کردم که بتواند از چنگ پلیس بگریزد. هنگام پایان دوران آزادی‌ام در ۱۹۸۱، وقتی به خاری‌پور (Kharipur) رفته بودم تا گواهی‌هایی به دانشجویان دهم از جشن تولد پسر لالا اسد ذوالفقار، که هم نام پدرم بود، به‌عنوان پناهگاهی استفاده کردم. لالا اسد خودش دو سال را در زندان به جرم حمایت از پدرم سپری کرده بود. پدر خودش که از وزرای سابق غرب پاکستان بود، با محمدعلی جناح برای استقلال پاکستان جنگیده بود، هنگام سفر به آنجا درخواست کرد که با من ملاقات کند. پیرمرد بیمار و زمین‌گیر از من درخواست کرد که پسرش را وادار کنم سیاست را کنار بگذارد.

پدر لالا اسد گفت: «زمان زیادی زنده نخواهم بود. هرگز در فعالیت‌های سیاسی پسرم هنگامی که آقای بوتو در زندان بود، دخالت نکردم. اما اکنون که نخست‌وزیر مرده است، نیاز دارم که پسرم به من کمک کند، از زن و بچه‌اش نگهداری کند. وقتی من مردم او آزاد خواهد بود که برای حزب و برای شما کار کند. اما در آخرین روزهای عمرم به پسرم نیاز دارم.» به او قول دادم که با پسرش حتماً صحبت خواهم کرد. این کار را هم کردم. نمی‌دانم پس از ترک آنجا چه اتفاقی افتاد، چون یک ماه بعد دستگیر و به زندان سوکور منتقل شدم. حتی نمی‌دانستم که این اتهام درست بود یا خیر؟

تروریسم. خشونت. آیا پایانی بر این چرخه وجود نداشت؟ فقط سه رئیس جمهور در چند ماه گذشته ترور شده بودند، ضیاء الرحمان رئیس جمهور بنگلادش، محمدعلی رجایی رئیس جمهوری اسلامی ایران، و اخیراً در ۶ اکتبر هم انور السادات در مصر. برای وضعیت رقت بار رئیس جمهور سادات خیلی ناراحت شدم. برای خانواده‌اش، برای پایان خشونت‌بارش.

هنگام کودکی، از طرفداران پر و پا قرص جمال عبدالناصر رئیس جمهور قبل از او بودم، و به شدت او را به خاطر نبردش علیه استعمار انگلیس و امپریالیسم آمریکا در دوران جنگ کانال سوئز تحسین می‌کردم. به نظر من ناصر غولی بود که قول داده بود از خاکستر و خاک پادشاهان و امپراتوران منسوخ دیروز دنیای جدیدی از برابری و مساوات بسازد. ساعت‌ها وقت صرف کرده بودم و در کتابخانهٔ کالیفتون ۷۰ پدرم کتاب‌های مربوط به

ناصر از جمله کتاب خودش «فلسفه انقلاب» (The Philosophy of the Revolution) را خوانده بودم.

چندان طرفدار سادات نبودم، او که علیه استاد خود بلند شد و پس از رسیدن به‌ریاست جمهوری مصر در سال ۱۹۷۰ سیاست‌های او را تغییر داد. اما خواندن خبر مرگ سادات در زندان، به طرز غیرمنتظره‌ای مرا تکان داد. اگرچه بابا شدیداً به پیمان صلح جداگانهٔ سادات با اسرائیل اعتراض کرد، اما سادات برای تجات زندگی پدرم درخواست داد. رئیس جمهور مصر حتی به شاه ایران و خانواده‌اش علی‌رغم به جان خریدن عدم محبوبیت به این خاطر، پناه داد. وقتی شاه به خاطر ابتلا به سرطان درگذشت، سادات دستور داد که برای او مراسم تدفین تمام و کمالی برگزار کنند، گذشت و مردانگی‌ای که در دنیای سیاست بعید به نظر می‌رسید. او اجازه نداده بود مناقشات و اختلافات سیاسی سر راه آنچه او فکر می‌کرد درست است، قرار بگیرند. اکنون او نیز مُرده بود.

افسردگی سراسر وجودم را فرا گرفت. شب‌ها مشغول گلدوزی می‌شدم، سرم از شدت درد می‌ترکید. شب ۲۱ نوامبر ـ شب تولد شاه‌نواز، برادرم ـ ناگهان بغض گلویم را گرفت و اشك از چشمانم جاری گشت. سعی کردم بخوابم، اما سیل اشك از چشمانم جاری بود. برادرهایم کجا بودند؟ حالشان چطور بود؟ میر و شاه‌نواز هردو بعداز عید ازدواج کرده بودند. هردوی آنها با دو خواهر افغانی به نام‌های فوزیه و ریحانه که دختران یکی از کارکنان دولتی سابق بودند، ازدواج کرده بودند. این تمام چیزی بود که از آنها می‌دانستم. خیلی خوشحال بودم که برادرانم در این اوضاع بسیار سخت منبعی برای عشق، محبت و آرامش عاطفی یافته بودند. پس چرا اینقدر ناراحت و افسرده بودم؟

به خوابی پریشان فرو رفتم. میر مخفیانه به پاکستان برگشته بود. در رویایی مکرر دیدم که او از کوهستان عبور کرده بود و سندرا پشت سر گذاشته بود و در کمدی در کلیفتون ۷۰ مخفی شده بود. ارتش به خانه حمله کرد. وقتی در کمد را باز کردند او را در آنجا دیدند، از خواب پریدم.

قربانی را اشتباه گرفته بودم. روز بعد در روزنامه خواندم که پلیس لالا اسد را کشته است. درد سرم شدت یافت. لالا اسد در یك درگیری مسلحانه در منطقهٔ فدرال B

کراچی، به گزارش روزنامه، با پلیس درگیر شده بود و پس از کشتن یك پلیس کشته شده بود. در حقیقت، لالا اسد هنگام تیراندازی سلاحی نداشت. آن پلیس توسط یك پلیس دیگر در تیراندازی متقاطع کشته شده بود. وقتی لالا اسد سعی کرده بود فرار کند، با بی‌رحمی تمام کشته شده بود.

لالا اسد مُرد. اکنون خون او هم روی یونیفورم ژنرال ضیاء ریخته شده بود. احساس پدر لالا اسد چه بود؟ به جای در کنار داشتن فرزندش در روزهای آخر عمر خود، جسد او را دریافت می‌کرد. کی این مصیبت‌ها تمام خواهد شد؟

روزنامه‌ای در تاریخ ۲۶ نوامبر گزارش داد: «شکار سراسری تروریست‌های الذوالفقار ادامه یافته است و صدها نفر دستگیر شده‌اند.» پلیس خانه‌ها، خوابگاهها و فرودگاهها در سراسر کشور را تحت نظر داشت. ایستگاههای بازرسی در مسیرهای خروجی - زمینی، دریایی و هوایی - از کراچی برپا شده بودند. به گزارش روزنامه‌ها پلیس از دوربین‌های ویژه‌ای استفاده می‌کرد تا از شیشه‌های اتومبیل، داخل ماشین را کنترل کند. گریمورها به استخدام پلیس درآمده بودند تا از تغییر چهره و لباس فراریان جلوگیری کنند.

اضطراب و دلهره‌ام افزایش یافت. تأسف از مرگ لالا اسد مرا شکنجه می‌داد. دعا می‌کردم که او مرا به خاطر اوقاتی که به تندی با او صحبت کرده بودم، ببخشد. خود را به‌خاطر عکس‌هایی که از او و دیگر رهبران دانشجویی در کلیفتون ۷۰ نگه داشته بودم، مقصر می‌دانستم، عکس‌هایی که پلیس در آخرین حمله به کلیفتون ۷۰ با خود برده بود. آیا از عکس‌ها برای شناسایی او استفاده کرده بودند؟

به خطوط شبیه تار عنکبوت پشت دست‌هایم، خطوط دور چشمم، روی گونه‌هایم، روی پیشانیم نگاه کردم. فکر کردم در اثر هوای گرم و خشك و بادهای سوکور ایجاد شده‌اند. اما به نظر همیشگی می‌آمدند. دچار پیری زودرس شده بودم.

در ۱۱ دسامبر، روزی که حکم بازداشتم تمام می‌شد، خود را برای دریافت حکم دیگری آماده می‌کردم. می‌دانستم که پس از آن سرکوبی سراسری آزاد نخواهم شد. غذایم را یك ساعت زودتر آوردند - به همراه حکم بازداشتی که انتظارش می‌رفت. اما گویا پیام سناتور پل به پاکستان رسیده بود. دو هفته بعد، معاون سرپرست زندان به‌طور

غیرمنتظره‌ای هنگام عصر به ملاقاتم آمد. ناگهان گفت: «اسباب و وسایلت را جمع کن. صبح فردا تحت اسکورت پلیس رأس ساعت ۵:۴۵ به لارکانا منتقل خواهی شد.»

هنگام جدایی خدمتکار زندان گریست. خدمتکار پاتان هم گریه کرد، و تقاضا کرد که او را به‌خاطر حماقتش که باعث وخیم‌ترشدن حال من شده بود، ببخشم. خودم هم گریه کردم. گرچه رویای انتقال یافتن به زندانی فرعی در خانه را می‌دیدم و در موردش خیالبافی می‌کردم، ناگهان از ترك شبکه‌ای که در زندان مرکزی کراچی تشکیل شده بود، ترسیدم. نسخه‌هایی از نشریات هرالد تریبون، تایم و نیوزویك که زندانبانهای مهربان اجازهٔ فرستاده شدنشان را برایم می‌دادند، گرامی می‌داشتم. در کراچی همچنین نزدیك مادر و خواهرم بود. اکنون از همهٔ آنها دور خواهم شد و در انزوای روستای المرتضی اسیر خواهم شد.

پس از سپیده دم روز ۲۷ دسامبر پلیس به دنبالم آمد. آخرین نگاه را به سلول نمناك وحشتناکم انداختم. چطور بود که از ترك آن‌جا غمگین بودم؟ اما هنگام ترك انس و الفت به سوکور غمگین بودم. سالهای اسارت اثر خودشان را بر جای گذاشته بودند. از ناشناخته‌ها می‌ترسیدم.

Reza.Golshan.com
www.KetabFarsi.com

فصل دهم

دو سال در زندان فرعی

انس . راحتی . خانه . این حقیقت را نادیده گرفتم که نیروهای مرزی شبه‌نظامی بیرون دیوارهای خانه مستقر شده و یکی از خدمه‌های زندان هر روز به المرتضی می آمد تا اسارت مرا نظارت کند، و مشغول لذت بردن از بخت مساعد ظاهری خود بودم. مقامات حکومت نظامی گفتند، برخی از خدمهٔ خانه هنگام روز اجازهٔ ورود به المرتضی را داشتند. می توانستم از تلفن استفاده کنم و از همه بهتر سه ملاقات کننده را هر دو هفته یکبار به حضور بپذیرم. پس از گذراندن ده ماه در سلول انفرادی، این مزیت‌ها برابر با اقامت در یک هتل ۵ ستاره بودند. اولین شب ورود به خانه را با یک حمام داغ و طولانی مدت و مانیکور کردن ناخن‌هایم جشن گرفتم.

اما خیلی زود جشن گرفته بودم. مکالمات تلفنی‌ام محدود به تماس با اقوام بود و اجازه نداشتم در مورد مسائل سیاسی صحبت کنم. تلفن به ندرت کار می کرد. اغلب مکالمات تلفنی‌ام قطع می شدند یا خط قطع می شد. بعداً دلیل آن را متوجه شدم. همهٔ خطوط توسط یک پایگاه ارتباطی نظامی که بیرون دیوارها برپا شده بودند، کنترل می شدند.

در سالی که حکومت مرا در المرتضی زندانی کرد، قول ملاقات سه نفر هر دو هفته یکبار نیز به افسانه‌ای تبدیل شد. تنها مادرم، صنم و عمه مانا در لیست افرادی بودند که اجازهٔ ملاقاتشان را داشتم. همهٔ آنها در کراچی زندگی می کردند، یک ساعت

فاصله هوایی با لارکانا داشتند، سفر به نواحی مرکزی سند را پروازهای گهگاهی و در وقت نامناسب مشکل می کردند. صنم که باید از خانه و شوهرش مراقبت می کرد، تنها یك یا دو بار آمد. مادرم که حال و احوال خوشی نداشت، گهگاهی می توانست بیاید. آشناهای سیاسی در لارکانا داشتم که به سادگی می توانستند به ملاقاتم بیایند، اما مقامات زندان اجازه جایگزین نمی دادند. در اصل، به سلول انفرادی باز گشته بودم. اگر ملاقات کننده‌ای داشتم، که بیشتر اوقات هم یکی از مأموران زندان بود، پس از رفتن وی فك‌هایم به خاطر ورزش نا آشنا و نا متعارف درد می گرفتند. شاید باید در سکوت بی پایان با خودم حرف می‌زدم، اگر نه برای دلیل دیگری به منظور شنیدن صدای فردی، اما فکر آن را نکرده بودم.

اما هر سه ماه حکم‌های جدید اسارت به طور منظم به دستم می‌رسیدند. تمام واژه‌های آن را از حفظ بودم. «از آن جا که معاون رئیس حکومت نظامی اعتقاد دارد که به‌منظور جلوگیری از خانم بی نظیر بوتو به انجام اعمال منافی هدفی که حکومت نظامی بر پایهٔ آن استوار است، یا عملی که منافی امنیت پاکستان است، برای حفظ امنیت و منافع اجتماعی، و یا اعمال صحیح و کارآمد حکومت نظامی، لازم است که نامبرده یعنی خانم بی نظیر بوتو بازداشت شود...»

زمان کندتر از همیشه سپری می گشت. هیچ روزنامه‌ای برای خواندن وجود نداشت. تلویزیون نیز غیر از برنامه‌های آموزش زبان عربی، اخبار ضیاء به زبان‌های سندی، اردو و انگلیسی، مستندهای مغز شویی در مورد فعالیت‌های سیاسی حکومت است، و چند نمایش نیم ساعته چیز دیگری نداشت. تسلیم احساس بدبختی شده بودم که حملات افسوس و ناراحتی را به دنبال داشت. خود را ملامت می کردم، نباید نسبت به‌خداوند ناسپاس باشی. به آن انسانهای بدبخت فکر کن. احساساتم همانند آونگی جلو و عقب می‌رفتند.

برای گذراندن وقت تمرین آشپزی می کردم، دستور پخت‌های کتاب آشپزی قدیمی مادرم که در آشپزخانه جا مانده بود را اجرا می کردم. فر کار نمی کرد و لوازم و وسایل آشپزخانه نیز محدود بودند: حتی یك تخم مرغ همسزن هم وجود نداشت. هر غذایی که می‌پختم - بریج، خوراك کاری، به پیروزی از نوع خود تبدیل می گشت. مثل

بامیه‌ها و فلفل قرمزهایی که هنگام اسارت سه ساله مادرم در الْمرتضی ترتیب داده بود کاشته شوند، هر غذایی که می‌پختم از ارزش خاصی برخوردار بود. توانستم به یك کاسه برنجی که پخته بودم نگاه کنم و مدرکی برای اثبات زنده بودنم را مشاهده کنم. من باعث خوردنی بودن آن غذا شده بودم. غذا می‌پزم، بنابراین وجود دارم.

مدام نگران مادرم بودم. چهار ماه از زمان ملاقاتش از من در زندان مرکزی و آن‌زمان که پزشك وی گفته بود بیماری وی مظنون به سرطان ریه است، گذشته بود. اگر واقعاً به سرطان ریه مبتلا شده بود، در مسابقه با زمان بود. در کشف و درمان به موقع سرطان ریه احتمال بهبودی وجود دارد. عدم درمان به موقع، به سرعت مرگ را در پی خواهد داشت. به منظور تقویت وی برای انجام آزمایش‌های تشخیص بیشتر، پزشك رژیم غذایی خاصی به او داده بود. آخرین آزمایشات انجام شده قطعی‌تر بودند. پزشکان گفته بودند که سایهٔ سیاه روی ریهٔ چپ‌اش به احتمال زیاد بدخیم است. آنها به حکومت گزارش دادند که وی نیاز به درمان ویژه دارد که در پاکستان در دسترس نیست. هنوز درخواست مادرم مبنی بر صدور مجدد گذرنامه برای سفر به خارج از کشور برای انجام درمان نادیده گرفته می‌شد. شایعه شده بود که کارتی از عهده وزارت کشور ساخته نیست چون ضیاء پروندهٔ مادرم را در سفر به پکن با خود برده است.

یك ماه گذشت بدون این که حکومت به مادرم اجازهٔ خروج از کشور دهد. دوباره یك ماه دیگر. تا این که پزشك مادرم ناامید شد و شیمی درمانی را در کراچی آغاز کرد. غم و اندوهی که وقتی مادرم برای بار اول خبر را پای تلفن گفت مرا فرا گرفت، در تماسهای بعدی او شدیدتر و عمیق‌تر شد. اعتراف کرد موهایش می‌ریزد و هر روز لاغرتر می‌شود. از این که نمی‌توانست به ملاقاتم بیاید، ناراحت بود. احساس می‌کردم چون نمی‌توانستم در کنارش باشم یا کمکش کنم، دختر بی مصرفی هستم.

علی رغم سانسور مطبوعات، خبر بیماری و مصیبت او در سراسر کشور پخش شد. صنم سعی کرد که پای تلفن به من اطمینان دهد: «مردم مادر را فراموش نکرده‌اند. مدام به ما تلفن می‌کنند و احوال او را می‌پرسند، به فخری هم همینطور.»

ظاهراً مسئلهٔ سلامتی او بحث اصلی گفتگوها در مهمانی‌های دیپلماتیك و مهمانی‌های چای، ایستگاههای اتوبوس و سینماها بود.

امیدوارانه گفتم: «ضیاء مجبور خواهد بود که به او اجازهٔ خروج دهد.» سعی می‌کردم خود را قانع کنم. اما حتی وقتی فشار روی ضیاء بیشتر شد، باز هم به او اجازهٔ خروج نداد. در عوض سه ماه پس از گزارش دکترش مبنی بر سرطان احتمالی، ضیاء یك هیئت پزشکی تشکیل داد تا بررسی کنند که آیا او واقعاً آنقدر بیمار است که نیاز به درمان خارج از کشور داشته باشد یا خیر.

یك هیئت پزشکی مرکزی. یك تبعیض تنگ نظرانهٔ دیگر. زمان ایوب خان که سفر به کشورهای خارجی ممنوع بود، شهروندان پاکستان برای درمان در خارج از کشور نیاز به تأیید هیئت پزشکی نداشتند. زمان نخست وزیری پدرم، حق داشتن پاسپورت حق اساسی هر پاکستانی شد، و با وجود آن حق سفر آزادانه را داشتند. سفر برای اعضای دولت ضیاء آن هم به هزینهٔ دولت برای بیماری‌های جزئی که به سادگی در داخل کشور هم قابل درمان بودند امری کاملاً عادی بود. اما ضیاء برای رقبای سیاسی‌اش هیئت پزشکی را به راه انداخته بود. اکنون از آن سود می‌جست تا عزیمت مادرم برای درمان را به تعویق بیندازد.

وقتی هیئت بالاخره تشکیل شد، تمام اعضای آن مردان ضیاء بودند. درست مثل تصمیم دیوان عالی که حکم اعدام پدرم را صادر کرد که از طریق کاهش اعضای هیئت قضایی مؤثر واقع شد، هفت پزشك، به جای تعداد معمولی سه نفر، به عنوان هیئت پزشکی منصوب شده بودند تا ضیاء مطمئن شود تصمیمی را که خواهان آن است اجرا می‌شود. هر هفت نفر از کارمندان حکومت بودند. رئیس هیئت پزشکی یك سرلشکر بود.

همین ژنرال با بی مسئولیتی تمام پس از اولین جلسهٔ هیئت پزشکی گفت: «خانم بیگوم به نظر سالم می‌آید. دیگر اعضای این هیئت خواستند که مادرم تحت شرایط آزمایشات پزشکی و عکسهای رادیوگرافی دیگر و یك آزمایش خون، پروسه‌ای که سبب ایجاد تب، بالا آوردن خون شد و او پس از پایان آن از حال رفت، قرار گیرد. اگر چه آزمایش‌ها نشان می‌دادند که سایهٔ روی عکس بزرگ شده و هموگلوبین خون او پایین آمده است، رئیس هیئت پزشکی یك آزمایش ریه دیگر را پیشنهاد کرد، که نه تنها لازم نبود، بلکه انجام آن موجب وخیم تر شدن وضعیت غدهٔ بدخیم می‌شد. دکتر سعید،

پزشك مادرم در کراچی که از اعضای هیئت پزشکی نیز بود، خشمگین شد و از امضای تصمیم هیئت اجتناب نمود. متخصص بیهوشی نیز در بیمارستان از او حمایت کرد، وی اصرار داشت که مادرم زیر یك بیهوشی دیگر به منظور فرو کردن لولهٔ تشخیص در ریه‌هایش دوام نخواهد آورد.

برای مادرم در المرتضی دعا کردم. کار دیگری نمی توانستم بکنم. اما در بخش‌های دیگر کشور، ترس از این که ضیاء به همین نحو بگذارد که مادرم بمیرد، سبب شد که مردم وارد عمل شوند. مردم بین خود شروع به زمزمه کردند که: «ما نتوانستیم آقای بوتو را نجات دهیم. نباید ساکت بنشینیم در حالی بیگوم بوتو دارد از دست می‌رود.» خشم و عصبانیت از نحوهٔ رفتار بی رحمانه با مادرم توسط حکومت از مرزهای حمایت PPP فراتر رفت و خانواده‌های نظامی و افراد رده بالای حکومت ضیاء را در بر گرفت.

فخری پای تلفن هیجان زده گفت: «حدس بزن چی شده! زن و دخترهای رئیس حکومت نظامی سند در تظاهرات برای نجات جان زن عمو شرکت کرده‌اند.»

با اکراه پرسیدم: «آیا پلیس آنها را هم دستگیر کرده است؟»، آنچه را می‌شنیدم نمی توانستم باور کنم. پس از ژنرال ضیاء، چهار رئیس حکومت نظامی ایالتی با نفوذ ترین و قدرتمندترین مردان کشور بودند.

جرأت نکرده بودند. فخری گفت: «وقتی پلیس‌ها رسیدند، همهٔ تظاهر کنندگان به داخل خانهٔ رئیس حکومت نظامی رفته و دروازه‌ها را بسته بودند.»

بعدها فهمیدم بیماری مادرم سبب برانگیخته شدن اعتراضات در خارج از کشور نیز شده بود. در انگلیس، یك گروه از دوستانم در آکسفورد، دکتر نیازی، آمینا پیراچا (Piracha) و برخی از فعالان حقوق بشر یك گروه مبارزاتی با عنوان «خانم‌های بوتو را نجات دهید.» بر پا کرده بودند. آنها در ابتدا روی آزاد کردن مادرم تمرکز کرده بودند، و از طریق مساعدت لرد آوبری (Lord Avebury)، یکی از اعضای مجلس اعیان بر پارلمان اعمال فشار می کردند. دو تن از اعضای پارلمان، جوان لستر (Joan Lestor) و جاناتان ایتکن (Janathan Aitken) با بر عهده گرفتن یك اقدام به موقع در مجلس عوام پاسخ دادند ـ «درمان برای بی نظیر بوتو: مجلس از دولت پاکستان می خواهد که اجازهٔ خروج بیگوم بوتو از کشور به منظور درمان برای ابتلا به سرطان را صادر نماید.» در تاریخ چهارم

نوامبر، لرد آوبری در مجلس اعیان مصاحبهٔ مطبوعاتی برگزار نمود که در آن یك پزشك انگلیسی اوضاع مادرم را وخیم اعلام کرد.

اعضای هیئت دولت آمریکا نیز از طرف مادرم درخواست می کردند. سناتور جان گلن (John Glenn) یکی از اعضای کمیتهٔ روابط بین الملل سنا در تاریخ ۸ نوامبر به اعجاز عظیم سفیر پاکستان در واشنگتن نوشت: «جناب آقای سفیر، بیش از دو ماه قبل، خانم بی نظیر بوتو، بیوه نخست وزیر فقید، درخواست صدور مجوز برای سفر به خارج از کشور به منظور انجام درمان سرطان بدخیم ریه کرد... به خاطر انسان دوستی هم که شده از دولت شما درخواست می کنیم که فوراً اقدام به قبول درخواست خانم بوتو کنید. قبول به موقع درخواست، عملی دوستانه از جانب ما تلقی خواهد شد.»

اما ضیاء به نادیده گرفتن دلسوزی دولت‌های غربی عادت داشت. آنقدر از تصمیم هیئت پزشکی مطمئن بود که به سفری بسیار دورتر از جنوب آسیا رفته بود. مطبوعات به نقل از او در کوآلالامپور در تاریخ ۱۱ نوامبر، روزی که قرار بود هیئت پزشکی آخرین جلسهٔ خود را برگزار کند، نوشتند: «حال بیگوم بوتو کاملاً خوب است. اگر او می خواهد برای گذراندن تعطیلات و گردش به خارج از کشور برود، بعداً می تواند برای آن درخواست کند و من درباره‌اش فکر خواهم کرد.»

اما ژنرال ضیاء حساب دکتر سعید، پزشك مادرم را نکرده بود. دکتر سعید در آخرین جلسهٔ هیئت پزشکی به سرلشکر رئیس هیئت گفته بود: «من گزارش شما را امضا نخواهم کرد. وجدانم به عنوان یك دکتر به من اجازه نمی‌دهد که به سادگی زندگی بیمارم را به خطر بیندازم.»

ناگهان یکی دیگر از پزشکان هیئت اعلام کرد: «وجدان من هم همینطور.» و با این عمل اطاعت اعضای یك هیئت مرکزی از فرمان فرماندهٔ خود را زیر پا گذاشت.

«وجدان من هم همینطور.» نفر دوم گفت و نفر سوم. سرلشکر همینطور شگفت‌زده به فراگیر شدن اعتراض پزشکان نگاه می کرد: یکی پس از دیگری، همه گزارشی را که دکتر سعید آماده کرده بود و خواستار خروج فوری مادرم از پاکستان بود را امضا کردند. دکتر سعید با شادی گفت: «تو هم باید امضا کنی. وقتی همهٔ افسران توافق

کردند، چطور او می توانست امتناع کند؟ بی شك شگفتی سرلشکر عمیق تر هم شد، وقتی پس از قرار گرفتن امضایش در آن مدارك، ضیاء بدون طی تشریفات قانونی او را از منصب‌های نظامی و مدنی‌اش بر کنار کرد.»

فردای اعلان تصمیم شگفتی آور هیئت پزشکی، حکومت به مادرم اجازهٔ خروج از کشور داد. پس از خواندن خبر در روزنامهٔ صبح از شادی در پوست خود نمی گنجیدم و فوراً از مقامات درخواست کردم که اجازه دهند قبل از خروجش او را ملاقات کنم. تقریباً پس از یك سال حبس در المرتضی، ناگهان به من گفته شده که اسباب خود را جمع کنم، کاروانی متشکل از دوازده ماشین پلیس، کامیون و جیپ مرا به فرودگاه معین جودلرو (Moenjodaro) برد. در فرودگاه پلیس دوربین عکاسانی که در حال گرفتن اولین تصاویر از من پس از گذشت ۱۱ ماه بودند را توقیف کرد. نیروهای پلیس که مسلسل‌های استن (Sten) در دست داشتند مرا تا درون هواپیما دنبال کردند. وقتی به کراچی رسیدم، وقتی در اتومبیل دیگری در یك گروه اسکورت به سوی کلیفتون ۷۰ برده می‌شدم، هلیکوپتری بالای سر اتومبیل پرواز می کرد. همهٔ این کارها برای این بود که یك دختر از مادرش خداحافظی کند.

مامان ضعیف رنگ پریده روی تخت دراز کشیده بود. مامان بسیار شکسته تر از سن واقعی خود به نظر می‌رسید. یك بار دیگر، کشمکشی درونی قلبم را به درد آورده بود. بیش از هر چیزی می‌خواستم که مادر برای درمان که به شدت به آن نیاز داشت به‌خارج از کشور برود. با این حال از تنها رها شدن در خلأ اسارت وحشت داشتم. سعی کردم به احساس تنهایی در زندان فرعی فکر نکنم که فخری با عجله با پیام‌های دبیر کل MRD و دیگر اعضای حزب به اتاق خواب می آمد و از آن بیرون می‌رفت. پیام‌ها عبارت بودند از «پس از رفتن بیگوم بوتو چه خواهد شد؟» اما مامان چارهٔ دیگری نداشت.

مامان در بیانیه خداحافظی خود نوشت: «با قلبی آکنده از غم و به خاطر اجبار پزشکی سرزمینمان و مردممان را برای مدتی موقت ترك می کنم. افکارم همواره با شما خواهد بود، با شما قشر مبارز، با گرسنگان و ستم دیدگان، با شما که استثمار شده اید و مورد تبعیض قرار گرفته اید، با همهٔ کسانی که رؤیای پاکستان مترقی و پررونق را در سر می‌پرورانید...»

حکومت با امید دلسرد کردن مردم برای اجتماع [در فرودگاه] مدام تاریخ‌هایی اشتباه برای سفر مادرم در روزنامه‌ها اعلام می‌کرد. با آگاهی از فریبکاری حکومت، گروهی از حامیان PPP مدام بیرون کلیفتون ۷۰ حرکت می‌کردند، تا نشانه‌ای از سفر قریب الوقوع مادرم به دست بیاورند. در خانه صدای فریادهای آنها را می‌شنیدیم. فریاد می‌زدند: «زنده باد بوتو. زنده باد بیگوم بوتو! زنده باد بیگوم بوتو!»

شب ۲۰ نوامبر سال ۱۹۸۲ مادرم را بوسیدم و از او خداحافظی کردم و قاب‌های گردنبند او را با خاک قبر پدرم پر کردم تا آن را به برادرهایم بدهد و برای برادر زاده‌هایم آویزهایی که روی آن آیات قرآن برای ایمنی از خطر حکاکی شده بود. هر دو گریستیم، نمی‌دانستیم که چه چیزی در پیش خواهد بود. مامان گفت: «مواظب خودت باش.» هر دو از در چوبی کنده کاری شده جلویی کلیفتون ۷۰ گذشتیم، جایی که ۱۳ سال قبل او مرا از زیر قرآن مجید رد کرده بود. وقتی به هاروارد می‌رفتم. و او به طرف جمعیت وسیعی که بیرون منتظرش بودند، رفت.

سامیه وحید: دوست محمد بیگوم بوتو را به همراه صنم و فخری که در صندلی پشت نشسته بودند به فرودگاه برد. وقتی راه افتادیم جمعیت بسیاری اجتماع کرده بود. برای مخالفت با حکومت که سعی نموده بود زمان عزیمت او را پنهان نگه دارد، بیگوم بوتو چراغ‌های داخل اتومبیل را روشن کرد تا مردم بتوانند او را ببینند. خانم نیازی، آمینا، سلمان، خواهرم و من در ماشین عقبی به دنبال آنها می‌رفتیم. در هر تقاطعی اتومبیل‌های بیشتری به ما ملحق می‌شدند، تا این که موکبی بسیار بزرگ از دوستداران را تشکیل دادیم. وقتی به بالای پل فرودگاه رسیدیم، نگاهی به پشت سر انداختم. اتومبیل‌هایی که بیگوم بوتو را تا فرودگاه اسکورت می‌کردند چهار مسیر از بزرگراه را به خود اختصاص داده بودند. اتومبیل‌هایی که در جهت مخالف حرکت می‌کردند، مجبور بودند تنها از یک خط عبور کنند.

جمعیتی که در فرودگاه منتظر او بود حتی بزرگتر بود. هنگامی که در پایانه متوقف شدیم، به طرف اتومبیل‌ها هجوم آوردند. از شیشهٔ جلوی ماشین دیدم، مردی پابرهنه به روی سقف ماشین ما رفت. برای بیگوم بوتو فریاد زد: «خدا به همراهت.» در حالی که اعضای حزب تلاش می‌کردند او را سوار صندلی چرخ دار کنند و به داخل

پایانه بیرند، سرانجام مجبور شدند صندلی چرخ دار او را از بالای سر جمعیت عبور دهند. خدمهٔ پرواز برای پرواز فرانسه به سختی می‌توانستند از میان جمعیت عبور کنند. مجبور بودند کیف‌های پرواز خود را دست به دست به یکدیگر دهند. در پایان تلاش ۱۰۰ یاردی آنان، اونیفورم‌های آنان چروك و نامرتب بود، کلاه‌ها از سرشان افتاده بود، و موهای مهمانداران به هم ریخته بود. این پرهیاهو ترین بدرقه‌ای بود که پاکستان به خود دیده بود. مردم نمی‌دانستند که آیا قرار است بیوهٔ نخست وزیرشان و رهبر محبوب PPP را دوباره ببینند یا خیر.

مامان تحت یك شرایط فشرده درمانی و آزمایشات مختلف از قفسه سینه در آلمان غربی قرار گرفت. درمان به خوبی عمل کرد و خوشبختانه جلو سرطان گرفته شد. در این فاصله من تحت محافظت در کلیفتون ۷۰ باقی ماندم. یازده نفر از خدمهٔ زندان در داخل خانه نگهبانی می‌دادند. بیرون خانه نیز نیروهای مرزی مستقر شده بودند. مأموران اطلاعاتی در موقعیت‌های خود مقابل دروازه‌های جلویی و پشتی همه چیز را زیر نظر داشتند. قرار بود به مدت ۱۴ ماه دیگر پشت این موانع خصمانه در کلیفتون ۷۰ باقی بمانم.

با علاقهٔ بسیار آثار زندانی بدون نام (Prisoner without a name)، سلول بدون شماره (Cell without a number) نوشته جاکوبو تایمر من (Jacobo Timerman) را خواندم، شرح حال یك ناشر روزنامه از دو سال نیم اسارت در آرژانتین به عنوان یك زندانی سیاسی. در دفتر خاطراتم نوشتم: «آن آیینهٔ روح‌های ما بود، رنج کشیده احساس رنج کشیدهٔ دیگر را درك می کند. وقتی از شکنجه روی صندلی الکتریکی صحبت می کرد، واژه‌های روی صفحه به طرفم می‌پریدند. بدنم را تکه پاره کرده بودند، تایمر من نوشته بود، اما با این حال، به طرز معجزه آسایی هیچ جا و اثری روی بدن وجود نداشت. پس از شکنجه، زندانیان سیاسی را رها می کردند تا کمی بهبود پیدا کنند، و دوباره برای شکنجه دادن بر می گشتند. آیا او در مورد آرژانتین صحبت می کرد یا این که در مورد سلول‌های بازجویی حکومت نظامی در پاکستان؟

حکم شمارهٔ ۴ ریاست جمهوری در ۲۴ مارس ۱۹۸۲ صادر شد. به موجب آن محاکمه‌های دادگاههای نظامی خاص مخفیانه و در دفتر قاضی به طور خصوصی برگزار

می‌شدند. هیچ کس نباید از صورت گرفتن یك محاکمه مطلع می‌شد، از اینکه متهم کیست، اتهامات وارده چه هستند و یا از حکم نهایی. برای حصول اطمینان از عدم درز خبر، افشای اطلاعات نزد مردم برای وکلا و هر کس که به هر طریقی به پرونده ربط داشت جرم محسوب می‌شد.

حکم شمارهٔ ۵۴ حکومت نظامی، صادره در مورخ ۲۳ سپتامبر، و برگشت پذیر به روز انجام کودتا علیه پدرم یعنی ۵ جولای ۱۹۷۷. مجازات مرگ برای کسانی که مرتکب خلافی می‌شدند که «سبب ایجاد ناامنی، ترس و نگرانی میان مردم شود.» مجاز بود. مجازات مرگ حتی برای کسانی که از چنین خلافی مطلع هستند و آن را به اطلاع مقامات حکومت نظامی نرسانده‌اند، در نظر گرفته می‌شد. علاوه بر این، متهم را گناهکار می‌دانستند تا زمانی که بی گناهی او ثابت شود. حکم به این شرح بود: «دادگاه نظامی... ممکن است، علی رغم اثبات مخالف آن، تشخیص دهد که متهم خلاف مورد نظر را مرتکب شده است.»

در ماه اکتبر، دو هزار وکیل در کراچی دور هم جمع شدند و خواستار احیای آزادی‌های مدنی شدند. سازماندهندگان این همایش دستگیر و به یك سال حبس با اعمال شاقه محکوم شدند. دو هفته بعد، حافظ لاخو (Hafiz Lakho) یکی از وکلای پدرم، به‌همراه رئیس کانون وکلای کراچی دستگیر شد.

ماه دسامبر در روزنامه خواندم که ضیاء برای ملاقات با رئیس جمهور آمریکا ریگان و اعضای کنگره به واشنگتن سفر کرده است. فقط در ماه دسامبر بیش از ۲۰ نفر از زندانیان در پاکستان اعدام شده بودند، آیا اعضای کمیته از بی توجهی به حقوق بشر در پاکستان اطلاع داشتند؟ آیا اصلاً برایشان مهم بود؟

قرار نبود تا سه سال دیگر جواب این سؤال را بفهمم. ضیاء امیدوار بود که سفرش به واشنگتن جشنی بزرگ برای اعتباری باشد که به تازگی در غرب کسب کرده بود، اما وی در عوض در هنگام ملاقات با کمیتهٔ روابط خارجی سنا، هدف سیل انتقادات قرار گرفته بود. جك‌اندرسون (Jack Anderson) در واشنگتن پست نوشت: «آنها که در جلسه حضور داشتند می‌گویند: ژنرال خونسرد و مطمئن نشسته بود تا این که سناتور پل نامه‌ای به او داد که حاکی از نگرانی کمیته برای تعداد زندانیان سیاسی پاکستان

بود. در صدر لیست نام بی نظیر بوتو قرار داشت.»

از قرار معلوم وقتی سناتور پل در خصوص اسارت‌های من ضیاء را تحت فشار قرار داده بود، وی از کوره در رفته بود. فریاد زد: «به شما توضیح خواهم داد، سناتور و سپس ادعا کرده بود که من قانون را نقض کرده ام. او در خانه‌ای زندگی می کند که بهتر از خانهٔ هر سناتور است.» سپس ضیاء ادامه داده بود که من اجازه دارم اقوام و دوستان خود را ملاقات کنم و حتی اجازهٔ استفاده از تلفن را نیز دارم.

به محض شنیدن ادعاهای ضیاء پیتر گالبریت آنان را مجبور کرده بود تا تلفن کلیفتون ۷۰ را آزمایش کنند. مردی پاسخ داده بود و پیتر تقاضا کرده بود با من صحبت کند.

آن مرد گفته بود: «نمی توانید با او صحبت کنید، او در زندان است.»

پیتر شجاعت به خرج داده بود: «من از سنای آمریکا تماس می گیرم. رئیس جمهور شما اینجاست و به ما گفت که خانم بوتو می تواند از تلفن استفاده کند.»

آن مرد قاطعانه گفته بود: «شما نمی توانید با او صحبت کنید. ممنوع است.» و تلفن را محکم سر جایش کوبیده بود.

۲۵ دسامبر روز تولد بنیانگذار پاکستان را در حبس در کلیفتون ۷۰ گذراندم. در سال نو و روز تولد پدرم تك و تنها بودم. وقتی سال ۱۹۸۳ آغاز گشت، متوجه شدم که از سال ۱۹۷۷ فقط یك سال نو را آزاد بوده ام. شب‌ها دندان‌هایم را به هم می ساییدم. اغلب صبح‌ها که بیدار می‌شدم و می دیدم که بند انگشت‌هایم ورم کرده و انگشت‌هایم آنچنان به هم می‌پیچیدند که نمی توانستم آن را باز کنم.

در دفتر خود نوشتم: «من واقعاً خداوند را به خاطر همهٔ نعماتی که به من ارزانی داشته، شاکرم. نامم، شرافتم، شهرتم، زندگی ام، پدر، مادر، برادران و خواهرم، تحصیلاتم، قدرت تکلم، داشتن دست‌ها و پاهایم، بینایی، شنوایی، نداشتن زخم‌های بد شکل و...» فهرست این نعمت‌ها همین طور ادامه داشت تا احساس بدبختی و بیچارگی‌ام را از بین ببرد. زندانیان سیاسی دیگر در سرمای سلول‌های زمستانی‌شان شرایط بسیار بدتری داشتند.

یك روز یکی از خدمهٔ خانه با شالی پشمی وارد شد. او گفت بسیاری از این شال‌ها با قیمت بسیار ارزان هر روز توسط مهاجران افغان در بازار سیاه فروخته می‌شود. مخفیانه

پیغامی به یکی از کارکنان حزب فرستادم تا شال‌هایی به رنگ‌های قرمز، سبز و سیاه که رنگ‌های PPP بودند تهیه کند. و این شال‌ها را به همراه جوراب و ژاکت برای هزاران نفر زندانی در سراسر ایالت سند فرستادیم.

گوشم دوباره شروع به درد کرد، همین طور دندان‌هایم، لثه‌هایم و مفاصلم. پزشك حکومت در بیمارستان نوال (Noval) گفت: «گوش شما مشکلی ندارد.» دندانپزشکشان که یك ناشی به تمام معنا بود از من پرسید می‌خواهید از کدام دندانتان عکس بگیرید. به او گفتم: «این در تخصص من نیست. شما دندان پزشك هستید. و این به حوزهٔ تخصصی شما مربوط می‌شود.» وی گفت: «ما نمی‌توانیم اشعهٔ ایکس را هدر دهیم.»

داستان‌هایی در مورد اوضاع سلامتی‌ام در مطبوعات انگلیس چاپ می‌شد که در نهایت وابسته مطبوعاتی سفارت پاکستان در انگلستان قطب الدین عزیز در گاردین نوشت: «هر گاه او از بیماری شکایت می‌کند به بهترین بیمارستان برده می‌شود. به‌دلیل سیگار کشیدن لثه‌هایش دچار مشکل شده‌اند و به همین خاطر وی را پیش یك دندانپزشك حاذق که انتخاب خود او بود بردیم.» حکومت چگونه این قدر دروغ می‌گفت. هیچ یك از دکترها انتخاب من نبودند. من اصلاً سیگار نمی‌کشیدم.

از صحبت کردن، گفتگو و هر گونه تبادل افکار و نظرات محروم شده بودم. شانس آورده بودم که در کلیفتون ۷۰ گربه داشتند، اما آنها برای همدم بودن با انسان ساخته نشده بودند. حکومت می‌خواست من کاملاً ممنوع الملاقات باقی بمانم. بنابراین وقتی درخواستی برای حضور در دادگاه در مارس ۱۹۸۳ دریافت کردم بسیار شگفت‌زده شدم، از من خواسته شده بود تا در دادگاه حاضر شوم و در محاکمهٔ فردی بنام جم ساقی (Jam Saqi) پیرو افکار کمونیستی که برای اتهامات زیادی از جمله فعالیت علیه ایدئولوژی پاکستان و گسترش نارضایتی علیه نیروهای مسلح محاکمه می‌شد، گواهی دهم.

هرگز جم ساقی را ندیده بودم. در حقیقت او مخالف پدرم بود. اما بعداً معلوم شد که جم ساقی از تعدادی سیاستمدار رده بالا درخواست کرده است تا تعیین کنند که اتهامات علیه او دارای اعتبار هستند یا خیر. بسیار مشتاق بودم که فرصتی فراهم شده بود تا از غیر قانونی بودن حکومت صحبت کنم، اگر چه از انگیزهٔ حکومت برای اجازه

به حضور خود در دادگاه مطمئن نبودم. شاید سعی داشتند انگ یك «طرفدار کمونیست» را به من بزنند. اما مسئله مهم تر برای من حق داشتن محاکمه‌ای آزاد برای هر متهم بود. علاوه براین حکومت تریبونی برایم فراهم کرده بود تا نظرات سیاسی خود را برای اولین بار پس از دو سال عرضه کنم.

وقتی اولین احضاریه از جانب دادگاه نظامی ویژه در ۲۵ مارس به دستم رسید، در جواب به مقامات زندان نوشتم که من یك زندانی هستم و نمی توانم به سادگی در موعد مقرر به دادگاه بروم. اگر دادگاه می‌خواهد که من گواهی دهم، باید مقدمات لازم را انجام دهد.

فوراً جوابی از طرف وزارت کشور به دستم رسید که رأس ساعت هفت صبح فردا آماده باشم. من آماده شدم. ساعت یازده پیام جدیدی به دستم رسید. حضورم در دادگاه به صبح روز بعد رأس همان ساعت موکول شده بود. دوباره در ۲۷ مارس رأس ساعت ۷ آماده بودم. دوباره به مدت چهار ساعت منتظر ماندم. و دوباره حضورم در دادگاه ۲۴ ساعت دیگر به تعویق افتاد. با این فکر که حکومت قصد دارد طرفدارانم را گیج کند تا نتوانند برای دیدن من جمع شوند خود را تسلّی می‌دادم. وقتی بالاخره در روز سوم به دنبالم آمدند، همهٔ تمهیدات لازم صورت گرفته بود. تا مرا از مردم دور کنند.

خیابان‌هایی که از آنها عبور می کردیم، خالی شده بودند، سراسر مسیر را پلیس بسته بود. نیروهای پلیس تمام ورودی‌ها به کشمیر را بسته بودند و پیاده روها را به صورت ضربدری سیم خاردار کشیده بودند. وقتی به دادگاه نظامی موقتی که در یك مجتمع ورزشی بر پا شده بود، رسیدم، فهمیدم که دادگاه بیش از حد خالی شده است. به اقوام جم ساقی و خانواده‌های دیگر اجازه داده بودند که فقط در اتاق انتظار بنشینند، به شرطی که با من صحبت نکنند. اهمیتی نمی‌دادم. از دیدن تعدادی از وکلا که در آنجا حضور داشتند خوشحال شدم، همچنین از دیدن سمیه، سلما و دختر عمویم فخری که به نحوی اجازهٔ خاص گرفته بودند تا از محاصرهٔ پلیس عبور کنند. بیش از همه به خاطر به‌دست آوردن فرصت تکلم خوشحال بودم.

سالن دادگاه کوچك بود، یك سرهنگ به همراه یك سرگرد و یك قاضی محلی پشت میز نشسته بود. ما در سه ردیف صندلی‌هایی که مقابل آنها بود نشستیم

ـ جم ساقی در طول جریان دادرسی دستبند به دست داشت. فکر کردم خیلی غم انگیز است که در اتاقی به این کوچکی ارتش وجود دستبندهای آهنی را ضروری می‌دانست. جم ساقی نیز خود سؤالاتی می‌پرسید، چون دادگاههای نظامی به وکلا اجازه نمی‌دادند که از متهمی دفاع کنند.

قرار بود تنها یك روز در دادگاه شهادت دهم، اما آن چنان جواب‌های طولانی‌ای به سؤالات جم ساقی می‌دادم که شهادتم دو روز به طول انجامید. سؤالاتش به نحوی بود که نمی‌شد به آنها جواب‌های ساده یا کوتاه داد: «ما متهم به فعالیت علیه ایدئولوژی پاکستان شده‌ایم ـ آیا در پاکستان ایدئولوژی وجود دارد؟ نظر شما در مورد انقلاب ایران چیست؟ آیا در اسلام شکی نسبت به حکومت نظامی وجود دارد؟» خبر داشتم یك فرهنگ زیرزمینی به مرور زمان رشد یافته است. با اعلامیه های فتوکپی شده و کتابچه‌هایی که به‌صورت مخفیانه چاپ می‌شد و در میان اندیشمندان در شهرهای بزرگ مخفیانه دست به‌دست می گشت. بعضی از ناشران به قیمتی گزاف، دستگاههای چاپ خود را شب‌ها نیز روشن نگه می‌داشتند، با نور چراغ قوه و مخفیانه مطالب را چاپ می کردند و سپس کلیشه‌ها را از بین می‌بردند. این فرصت خوبی برای حزب بود تا حکومت نظامی را بی اعتبار کند.

به سومین سؤال این گونه پاسخ دادم: «در تعیین روشن این نکته که آیا حکومت نظامی جایگاهی در اسلام دارد یا خیر، ما نیاز به درك مفهوم حکومت نظامی و مفهوم اسلام داریم. اسلام تسلیم ارادهٔ الله است، درحالی که حکومت نظامی تسلیم ارادهٔ فرماندهٔ نظامی است. یك مسلمان تنها تسلیم ارادهٔ خداست.»

اصطلاح حکومت نظامی، اگر به درستی به خاطر بیاورم، اصطلاحی است که مربوط به دوران امپراتوری بیسمارك (Bismark) است. برای یکپارچه نمودن سرزمین‌هایی که به تصرف خود درآورده بود، بیسمارك، قوانینی که در آن قلمروها رایج بود را با قوانین خودش که بر اساس خواسته‌های خودش بودند جایگزین نمود و این قوانین را به‌زور اسلحه به اجرا درآورد. حکومت نظامی قبل از جنگ جهانی دوم به‌قوانین یك ارتش اشغالگر اطلاق می‌شد. واژهٔ فرماندهٔ ارتش اشغالگر جایگزین قانون کنونی شد.

در دوران استعمار، با مردم بومی سرزمین‌های اشغالی به عنوان شهروندان درجه‌دو رفتار می‌کردند، از داشتن دولت منتخب خود، حق تعیین سرنوشت خود براساس آمال و آرزوهای خود و بر اساس آنچه از نظر اقتصادی برایشان سودمند بود، محروم بودند. در پی جنگ جهانی دوم و عقب نشینی قدرت‌های استعمارگر از بیشتر کشورهای استعماری، مردم کشورهای تازه استقلال یافته برای مدتی کوتاه از آزادی و اختیار خود لذت بردند. این دوران مصادف با زمانی است که رهبران ملی‌گرا (ناسیونالیست) مانند ناصر، نهرو و سوکارنو بر فراهم آوری عدالت و تساوی اجتماعی برای مردمشان تأکید ورزیدند. اما تنها شکل نیروهای استعماری سابق تغییر کرده بود، با هدف شادکردن مردمشان، این که به طور ناخودآگاه این تصمیم را گرفتند یا خیر، از حمایت حکومت نظامی دست کشیدند. حکومت نظامی حق طبیعی مردم برای تعیین سرنوشت خود و دستاوردهای مفید در هدایت سرنوشت خود را انکار کرد. اوضاع به تدریج به خاطر رقابت بین اتحادیهٔ شوروی و ایالات متحدهٔ آمریکا بدتر شد.

«اکنون بسیاری از کشورهای تازه استقلال یافته به شکل دولت‌های نظامی اداره می‌شوند. با وجود این، یك دولت که بر پایهٔ زور و نه آرای عمومی استوار است، نمی‌تواند با اصول اساسی اسلام که بر اتفاق نظر تأکید می‌ورزند، هماهنگ باشد. ثانیاً، حکومت‌های نظامی همواره به زور اسلحه و استفاده از تهدید به قدرت رسیده‌اند، در حالی که در اسلام مفهوم غصب قدرت وجود ندارد. بنابراین می‌بینیم که در اسلام هیچ تردیدی نسبت به حکومت نظامی وجود ندارد.» مجموعه صحبت‌های کپی شدهٔ من بعداً راه خود را به اتاق‌های مطبوعات، کانون وکلا و حتی سلول‌های فعالان سیاسی باز کردند.

خبرنگاران اجازهٔ ورود به سالن دادگاه را نداشتند، اما از قرار معلوم یك خبرنگار انگلیسی موفق به کسب اجازهٔ حضور شده بود. هیچ کس از حضور او اطلاع نداشت تا این که ناگهان یك مرد وارد شد و در گوش سرهنگ چیزی گفت.

سرهنگ پرسید: «کجا؟» صدای سرهنگ به فریاد شبیه شد. «روزنامه نگاران اجازهٔ ورود ندارند. شما باید فوراً این جا را ترك کنید.»

یك نظر برگشتم و مردی را دیدم که شلوار خمیز که مورد استفاده مردم پاکستان است را پوشیده بود و لذا همه او را با یك پاتان سفید پوست اشتباه گرفته بودند، وی را

به‌خارج از سالن دادگاه هدایت کردند. اما حداقل او بخشی از داستان را شنیده بود. خبرنگار برای نشریه گاردین نوشت. «خانم بوتو آراسته و در سلامت کامل در دادگاه حاضر شد و نشان داد که قدرت سخنوری و خرد خود را از دست نداده است.»

اگر چه اوضاع جسمی‌ام به همان خوبی که به نظر می‌رسید، نبود. وضعیت جسمانی‌ام که رو به تحلیل بود توسط خیانت برخی از رهبران PPP در آوریل ۱۹۸۳ بدتر شد. یکبار دیگر ضیاء، در حال نقل و انتقال بود، سعی می کرد پایگاه سیاسی‌ای که از زمان کودتا موفق به تأسیس آن نشده بود را توسعه دهد. در آخرین اقدام خود قصد اسلامی کردن کشور را در آگوست داشت، و از این موقعیت نهایت استفاده را برد تا به سند برای اولین بار پس از سرنگون کردن پدرم و دفن قانون اساسی سال ۱۹۷۳ سفر کند. همان‌طور که چندان تعجب آور نبود. مردم با خشم و عصبانیت عکس العمل نشان دادند.

در دولت پدرم، مردم سند پیشرفت‌های خوبی داشتند، شغل‌های دولتی مثل امور گمرك، پلیس و... به دست آورده بودند. سهمیه دانشگاه آنها معین بود، زمین‌های بسیاری به آنها داده شده بود و در بیمارستان‌های تازه ساخت، کارخانه های‌شکر و کارخانه‌های سیمان دستمزدهای بالایی به آنها داده می‌شد. اما زمان ضیاء همه چیز بر عکس شده بود. یکبار دیگر سند مورد تبعیض قرار گرفته بود. دولت برخی از زمین‌های خوب سند را قبضه کرده بود. زمان حکومت ضیاء زمین‌ها بین افسران ارتش تقسیم شده بود به جای این که بین کشاورزان بدون زمین تقسیم شود. آن دسته از سندی‌ها که برای پست‌های مدیریتی در صنعت ساخته شده بودند با افسران بازنشستهٔ ارتش جایگزین می‌شدند. علی رغم این حقیقت که ۶۵ درصد از درآمد کشور از قسمت سند و بندر کراچی به‌دست می‌آمد، مبلغ بسیار کمی به این ایالت باز می گشت. شرایط بد اقتصادی در سند آتش خشم و نفرتی که از زمان اعدام پدرم روشن شده بود را شعله ورتر می کرد. بسیاری از مردم در این ایالت تصور می کردند، اگر او یك سندی نبود، هرگز اعدام نمی‌شد.

پس از انتخابات محلی ۱۹۷۹، اعضای PPP شورای انتخاب شده در بادین (Badin) و حیدر آباد قطعنامه‌هایی صادر کردند و طی آنها اعدام پدرم را محکوم کردند و به او ادای احترام کردند.

در اقدامی تلافی جویانه ضیاء اقداماتی را علیه اعضای PPP در سراسر ایالت سند

آغاز کرد. اکنون ضیاء به دنبال کسب حمایت از تعدادانگ اعضای PPP شورای محلی بود. تقاضا می کرد که او را در سفرش به این ایالت به حضور پذیرند. با وحشت تمام دیدم که روزنامه‌ها به طور ضمنی از پذیرش خواسته‌های او خبر می‌دهند.

چگونه می‌توانستم پیغامی از اوضاع بیرون به دست آورم؟ خدمتکاران از کلیفتون ۷۰ خارج می‌شدند و دوباره بر می گشتند در حالی که مأموران اطلاعاتی هنگامی که آنان به دنبال فرامین شان رفته بودند، آنها را تعقیب می کردند. سرانجام از یکی از خدمتکاران تقاضا کردم که وانمود کند مریض است و برای استراحت به خانه‌اش در لارکانا برود. «امیدوارم پسر شما قصد نداشته باشد ضیاء را به حضور پذیرد» این پیام شفاهی‌ام به‌فرماندار سند بود که پسرش از اعضای شورا بود. «همانطور که می‌دانید این خلاف سیاست حزب است. لطفاً این پیام را به دیگران نیز برسانید.»

پیامی هم برای عضو PPP شورای لارکانا فرستادم. به او گفتم: «تو و دیگران می‌توانید در بیمارستان خود را بستری کنید یا لارکانا را ترک کنید اما نمی توانید خیانت کنید و به ملاقات ضیاء بروید.»

وقتی تلویزیون را روشن کردم و دیدم برخی از آنان به هر حال ضیاء را ملاقات کرده بودند بسیار خشمگین شدم. گویا آنان در جلسه‌ای تصمیم گرفته بودند و حزب نتوانسته بود اقدامی علیه آنان کند. عمیقاً نا امید شدم. یکبار دیگر سیاستمداران در خدمت تأمین امیال فردی خود به قیمت از بین رفتن یکپارچگی حزب قرار گرفته بودند. شاید خیلی آرمانگرا بودم، اما انتظار بیشتری داشتم.

چاره‌ای نداشتم، با رئیس حزب تماسی ممنوعه برقرار کردم. پشت سر هم گفتم: «از شما می‌خواهم اعضای PPP شورا که ضیاء را ملاقات کرده‌اند را اخراج کنید. آنان اصول حزب را نقض کرده‌اند.» می‌دانستم با تلفنی که تحت کنترل است، نمی توانستم وقت را تلف کنم. تلفن فوراً قطع شد. دیگر هرگز تماس برقرار نشد.

دیگر از طرف اقوام تماسی صورت نمی گرفت. تعداد اندکی ملاقات کننده که اجازهٔ به حضور پذیرفتنشان را داشتم متوقف شده بود. بازرسان دم در جلوی خدمه را می گرفتند. هنگام ورود و خروج، آنها را مجبور می کردند تا کفش‌ها و جوراب های خود را در آورند. حتی موهای آنان را می گشتند. بسته‌های گوشت و سبزیجاتی که آشپز

از بازار می‌خرید، باز می‌شدند. حتی آشغال‌ها را نیز می‌گشتند.

در تنهایی و انزوای محض دوباره حس می‌کردم که حالم روز به روز بدتر می‌شود. درد گوشم شدت گرفت. وقتی دست به گونهٔ راستم می‌زدم، حس نداشت. و صداهای درون گوشم بدتر می‌شدند.

وقتی عصر یك روز در ماه آوریل از محوطهٔ پذیرش کلیفتون ۷۰ عبور می‌کردم، ناگهان احساس کردم که زمین به طرف سقف می‌رود. به دستهٔ مبل چنگ زدم تا تعادل خود را حفظ کنم، و منتظر شوم که حملهٔ سرگیجه رد شود. در عوض دیواری از تاریکی به طرفم آمد. به طرف مبل پرتاب شدم و از حال رفتم.

خوشبختانه یکی از خدمه برخورد مرا مشاهده کرد. به طرف زندانبان‌ها دوید گفت: «زود باشید، زود باشید، خانم به پزشك احتیاج دارند.» یك بار دیگر به نظرم رسید که خداوند از من محافظت می‌کند. به جای طی مراحل اداری و نوشتن نامه به وزارت کشور برای درمان، و سپس انتظار چند روز، گاهی دو هفته برای کسب اجازه، پلیس ظرف چند ساعت پزشك اورژانس بیمارستان میدایست را با خود آورد. و یك بار دیگر عفونت درون گوش به جای این که به داخل نفوذ کند بیرون ریخته بود.

دکتر پس از معاینهٔ گوشم گفت: «وضع شما بسیار خطرناك است. یك متخصص گوش باید شما را معاینه کند.»

به او گفتم: «اگر شما تشخیص نمی‌دادید که من به یك متخصص نیاز دارم، حکومت باز ادعا می‌کرد که گوشم مشکلی ندارد.»

دکتر جوان این شهامت را داشت که در گزارش خود به حکومت با زبانی خاص بنویسد که من به یك متخصص گوش نیاز دارم. به خاطر حفظ زندگی خصوصی وی ترجیح دادم که نام وی در این کتاب ذکر نشود. اما او کسی بود که سلامتی‌ام را تثبیت نمود و شاید حتی زندگی‌ام را نجات داد.

دکتر گفت: «[پردهٔ] گوش شما سوراخ شده است.» و ظن من نسبت به دکتر حکومت در زمان اسارتم در المرتضی در چهار سال قبل را تأیید کرد. «سوراخ به گوش میانی و عفونت استخوان منتهی شده است.» عفونت کنونی گوش را به طور منظم تخلیه کردند تا کمی از فشار به اعصاب صورت که سبب بی حسی شده بود را تسکین

دهند. وقتی جلوی عفونت گرفته شد، به یك عمل جراحی نیاز داشتم. او گفت: «برای انجام عمل جراحی میکروسکوپیك باید به خارج از کشور بروی. در این جا این فناوری وجود ندارد. باید جمجمهٔ تو را باز کنیم. این عمل بسیار خطرناکی است. برای ایمنی خودت هم که شده بهتر است که به خارج از کشور بروی.»

بهت زده او را نگریستم. آیا او در ورای خطرهای معمولی این نوع عمل جراحی به چیز دیگری اشاره می کرد؟ می دانستم یکی از دکترهای حکومت سال ۱۹۸۰ گفته بود که من مشکل درونی دارم تا مشکل گوش میانی و نیاز به درمان روان پزشکی دارم. به او گفته شده بود. «ده هیئت پزشکی تشکیل می دهیم تا از تشخیص تو حمایت کنند.» چه راه حل ساده‌ای برای حکومت تا مرا به عنوان یك بیمار روانی بر کنار کند. اما آن پزشك از انجام آن کار امتناع کرده بود. اکنون این دکتر مصرانه خواستار این بود که من از کشور خارج شوم. گفت: «من می توانم این عمل را این جا انجام دهم اما می ترسم هنگام بیهوشی مرا مجبور به انجام عملی دیگر کنند. حتی اگر من از انجام آن خودداری کنم، کس دیگری را مجبور به انجام این کار خواهند کرد. به هر ترتیب، برای تو بهتر است که به‌خارج بروی».

از حکومت درخواست کردم که اجازه دهد برای انجام درمان به خارج از کشور روم. ابتدا، هیچ جوابی داده نشد. اما زمان برایم خیلی مهم بود. دکتر گفت: «تو آنقدر قوی نیستی که بیهوشی طولانی مدت را تحمل کنی. تو باید اوضاع جسمی خود را بهتر کنی.» مثل مادرم، رژیم غذایی با پروتئین بالا مثل شیر، استیك، جوجه و تخم مرغ را در پیش گرفتم.

اما گوشم بهتر نشد. داشتم حس سمت راست صورتم را از دست می‌دادم. درون سرم صدا پیچیده بود، صدای درون گوشم شنیدن هر صدای دیگر را غیر ممکن کرده بود. دکتر از حکومت اجازه گرفت تا هفته‌ای یکبار مرا معاینه کند و در کلیفتون ۷۰ عفونت آن را تخلیه کند. و قرار بود او نیز به خاطر نگرانی‌اش در مورد یکی از اعضای خانواده بوتو مورد آزار و اذیت قرار گیرد.

زمان کوتاهی پس از شروع معاینه‌های هفتگی اش، همسایه‌اش که یك بازرس پلیس بود از وی پرسیده بود. «اغلب به حیدر آباد می‌روی، این طور نیست؟ آیا فیلم

«آرزوی مرگ» را دیده اید؟» روز بعد یك نسخه از فیلم به صورت ناشناس به در خانه‌اش رسید. تماس‌های تلفنی تهدیدآمیز به دنبال آن، و اخطاریه‌ای از جانب مقامات مالیات بر درآمد که به خاطر فرار از مالیات به حساب‌های او رسیدگی خواهند کرد. حکومت شرافت پزشکی او را هم زیر سؤال برد، حتی شنیده می‌شد که او چرا از بیمارستان اخراج نمی‌شود. اما دکتر هنوز این جرأت را داشت که درمان مرا ادامه دهد و من بسیار سپاسگذار او بودم. تقریباً او تنها انسانی از دنیای بیرون بود که می‌توانستم با او صحبت کنم، اگر چه حکومت، بعدها از پیتر گالبریت شنیدم که طور دیگری ادعا می‌کند.

پیتر گالبریت: دولت پاکستان سرانجام اواخر ماه ژوئن به نامهٔ سناتور پل و دیگر سناتورها که در دسامبر به ضیاء داده شده بود و در مورد برخی زندانیان سیاسی خاص اسیر در پاکستان بود، جواب داد. نامه انعکاس دهندهٔ نظرات ضیاء در آن زمان بود و در مورد اسارت بی نظیر می گفت: «وی در حال حاضر در اقامتگاه خود در کراچی بازداشت است تا از دخالت او در فعالیت‌های سیاسی که در حال حاضر ممنوع هستند، جلوگیری شود. با این حال او از تمام امکانات لازم و پزشکان دلخواه خود برخوردار است. او اجازهٔ ملاقات با دوستان و اقوام را دارد. هشت تن از اقوام نزدیك او اجازه دارند که در گروه‌های سه نفره هر بار پیش او بمانند. او اجازهٔ استفاده از ۲۴ خدمتکار خصوصی آن هم به انتخاب خود و استفاده از تلفن را دارد.»

به سرعت پس از آن یکی از دختر عموهای او با من تماس گرفت. من در خصوص صحت مطالب نامه از او پرسیدم.

وی تکذیب کرد: «حقیقت ندارد. هیچ یك از دوستان قادر نیستند او را ببینند. خواهرش صنم در سه ماه گذشته تنها یك بار قادر بوده است که او را ببیند. دختر عمویش فخری هم برای ملاقات او اوقات سختی را گذرانده بود. او حتی نمی‌تواند به داخل باغ برود. او تنها و مریض است. من نگران او هستم.»

یادداشتی برای سناتور پل فرستادم. زمان به طور غیر منتظره‌ای پیش می‌رفت. یعقوب خان، وزیر امور خارجهٔ پاکستان و سفیر سابق پاکستان در واشنگتن در شهر بود. او در واشنگتن دوستان بسیاری داشت و به مهارت در تیراندازی شهره بود. فکر نمی‌کردم که همدست هر گونه نیرنگی در خصوص رفتار با بی نظیر باشد. وقتی سناتور پل از او

درخصوص تناقضات ظاهری بین توضیح مقامات از نحوهٔ رفتار با بی نظیر و این حقایق جدید پرسید، یعقوب خشکش زد. به نظر واقعاً شوکه شده بود و قول داد که در بازگشت به پاکستان موضوع را بررسی کند.

۲۱ ژوئن، ۱۹۸۳. طولانی ترین روز سال و سی امین سالروز تولد من. با خوشبینی تمام برای وزیر کشور نامه‌ای نوشته بودم و گفته بودم ماه‌هاست ملاقات کننده‌ای نداشته‌ام و می‌خواهم اجازه دهید روز تولدم دوستان دوران مدرسه‌ایم را ملاقات کنم. در کمال تعجب و خوشحالی، حکومت موافقت کرد.

هنگام عصر، سمیه، خواهرش و پری، به همراه یك کیك شکلاتی که پری ساعت‌ها برای پخت آن وقت صرف کرده بود، وارد شدند. مقابل چشمان پلیس زن نگهبان، یکدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم. سمیه گفت: «خدا را شکر که کیك سالم است. آنها آنقدر همه چیز را دقیق وارسی کردند که ترسیدیم قبل از این که تو کیك را ببری آنها این کار را بکنند.»

ویکتوریا شفیلد و دیگر دوستانم در انگلیس نیز مرا فراموش نکرده بودند. همزمان با نزدیك شدن سالروز تولدم، بعداً فهمیدم، ویکتوریا به رئیس کنونی انجمن آکسفورد نوشته بود که این سومین سالروز تولدم در زندان است. در ۲۱ ژوئن، انجمن آکسفورد به خاطر یك دقیقه سکوت تعطیل شده بود، احترامی که معمولاً به رئیس فقید قبلی گذاشته می‌شود. دیوید جانسون (David Johnson) یکی دیگر از دوستان قدیمی و رئیس سابق انجمن کمبریج آن زمان در اتاق مذاکرهٔ انجمن آکسفورد بود. او سپس ترتیبی داده بود که یکشنبهٔ بعدی در تمام اماکن عمومی کلیسای وست مینستر و کلیسای جامعه سنت پل برایم دعا خوانده شود. هردوی این‌ها ابراز عالی نگرانی و دوستی بودند.

ابراز نگرانی‌ای که زمان تولدم از طرف یکی از اعضای حکومت به دستم رسید، مشکوك بود. یکی از مأموران زندان گفت: «لطفاً راس ساعت ۷ امروز عصر آماده باشید. شما را به یك زندان خانگی دولتی منتقل می کنیم.»

پرسیدم: «چرا؟»

با لحنی تقریباً پیروزمندانه گفت: «چون رئیس حکومت نظامی می‌خواهد شما را ملاقات کند.»

گفتم: «رئیس حکومت نظامی؟ من به ملاقات ژنرال نخواهم آمد.»

مأمور زندان شوکه شد و گفت: «اما مجبور هستی. تو یك زندانی هستی.»

گفتم: اهمیتی نمی‌دهم. من به ملاقات او نخواهم آمد. شما مجبور خواهید بود مرا تا آنجا بکشید، و حتی در آنجا هم جیغ می‌زنم و فریاد می کشم و قشقرق به پا می کنم. به ملاقات اسیر کنندگان خود نخواهم رفت.

مأمور زندان با عجله رفت و زیر لب زمزمه می کرد من عاقل نیستم و امتناع من برای ملاقات ژنرال عباسی عواقب خوبی برایم نخواهد داشت. اما اهمیتی ندادم. برای ما که مخالف ضیاء بودیم، هر گونه تماس با فرماندهان نظامی نفرت انگیز خیانت محسوب می‌شد. به ملاقات آنان رفتن به منزلهٔ قبول سلطه و به رسمیت شناختن مصلحتی آنان بود.

همان شب شروع به بستن یك چمدان کردم، قانع شده بودم که حکومت به خاطر تلافی مرا به زندان بر می گرداند. اسبابی که فهرست آشنای لوازم زندان بود را جمع کردم ـ خودکارها، دفاتر خاطرات، حشره کش، کاغذ دستشویی ـ اما کسی نیامد که مرا به زندان ببرد. در عوض در کمال تعجب دیدم که رئیس حکومت نظامی خود برای ملاقات من به کلیفتون ۷۰ آمد.

هرگز شنیده نشده بود که فرماندهان نظامی متکبر که به فرمان دادن و احضار کردن عادت داشتند به ملاقات رهبر گروه مخالف خود بروند. با ناباوری به ژنرال سفیدمویی که با اونیفورم خاکی رنگ خود در اولین دفعه از ملاقات‌های پی در پی خود در کلیفتون ۷۰ می‌نشست، خیره شدم. پیام او همیشه یکسان بود.

مدام به من می گفت: «می‌دانم که مریض هستید. این حقیقت که من ارتشی هستم دلیل نمی‌شود که نگران نباشم. به خاطر داشته باشید که خانوادهٔ ما نسل‌هاست که یکدیگر را می‌شناسند. هیچ چیز را بهتر از این که ببینم در خارج از کشور تحت درمان قرار گرفته‌ای را دوست ندارم. اما توانایی رویارویی با مشکلات سیاسی را نداریم.»

سعی می کردم، مؤدب باقی بمانم. دلیلی نداشت که دست خود را رو کنم. حدس زدم ژنرال عباسی آمده تا روحیه مرا ارزیابی کند و بررسی کند که در صورت خروج از کشور چه کارهایی می‌توانم بکنم. این طور به او فهماندم که در مورد درمان و بازگشت

سریع به خانه مضطرب هستم. به نحوی درست هم بود، چون در آن زمان برای به سر بردن شرایط در تبعید هدفی نداشتم. اما این قصد را داشتم که از هر فرصتی برای به باد انتقاد گرفتن حکومت استفاده کنم.

آن زمان خبر نداشتم که حکومت در چه مخمصه‌ای گرفتار شده است. دکتر در گزارش خود نوشته بود که من به درمان پزشکی در خارج از کشور نیاز دارم و اگر هر اتفاقی در زمان اسارت برایم بیفتد مسئولیت آن بر عهدهٔ حکومت خواهد بود. همچنین از طرف سناتور پل و کمیتهٔ روابط خارجی سنا و احتمالاً یعقوب خان اعمال فشار شده بود. با پایان تابستان ۱۹۸۳، اسارت من نه تنها باعث دردسر حکومت شده بود، بلکه زیان‌آور نیز شده بود. اما در انزوای خود در کلیفتون ۷۰، از هیچ یك از این رویدادها مطلع نبودم. در عوض، آزادی احتمالی‌ام را با درگیر شدن در مسائل سیاسی یك بار دیگر به خطر می‌انداختم.

از اغتشاشاتی که به دنبال سفر ضیاء به سند به وجود آمده بود، کاسته نشده بود. همزمان با نزدیك شدن ۱۴ آگوست، روز استقلال پاکستان و روزی که ضیاء برای اعلام برنامهٔ انتخابات ساختگی خود تعیین کرده بود، MRD دومین حرکت سراسری خود برای احیای دموکراسی را آغاز کرد. فراخوان MRD برای بسیج عمومی را از کلیفتون ۷۰ دنبال می‌کردم، روزنامه را با دقت می‌خواندم و با اشتیاق تمام اخبار BBC را گوش می‌دادم. علی رغم خطر بسیار با رهبران PPP که سلولی مخفیانه در همسایگی بیمارستان میدایست و سرزمین مادری‌ام لارکانا سازماندهی کرده بود، با پیغام ارتباط برقرار می‌کردم، برای آنان دستورات سیاسی را می‌فرستادم و کمك کردم که بودجه را تنظیم کنند.

این اقدام MRD با اقدامات پیشین‌اش فرق می‌کرد و به طرز جدیدی پیش رفت. در گذشته، ذکر صرف واژه‌های «اقدام اعتراض‌آمیز» سبب می‌شد که حکومت فعالان سیاسی را سرکوب کند و هزاران نفر از آنان را دستگیر کند تا هرگونه اقدامی را خنثی و مردم را بدون رهبر رها کند. اکنون رهبران MRD آزاد رها شده بودند ـ بازداشت گاهی تنها کاری بود که آنان انجام می‌دادند. پلیس حتی جلوی مردمی را که جمع می‌شدند تا رهبران MRD را تشویق کنند، نمی‌گرفت. طبقهٔ زمین‌دار سند نیز با اقدام اخیر همراه

شده بودند، برای انتقال حامیان و عرضهٔ بهتر ارتباط از طریق مدیران، تراکتورها و کامیون‌های بسیاری تأمین می کردند.

اما برخی از رهبران PPP در ملحق شدن به این اقدام تردید داشتند. این طور تصور می شد که جاتوی (Jatoi) رهبر PPP با مأموران آمریکایی و افسران ارتش جلساتی داشتند و از حمایت آنها برای سرنگون کردن ضیاء برخوردار است؛ جاتوی بر سر قدرت باقی ماند در حالی که PPP از صحنه خارج است. رهبران PPP را قانع کردم که بدون توجه به این جریان ملحق شوند، تأکید کردم که هنگام اقدام علیه ضیاء یکپارچگی مهم تر از نگرانی از انشعاب بعدی، در صورت لزوم است.

همان طور که این جنبش به آرامی رشد می کرد، چندین نامه به شکل مخفیانه برای مقامات PPP فرستادم و دستورالعمل‌های لازم در خصوص این که به دیپلمات‌های خارجی چه بگویند، به مطبوعات چه بگویند، را به آنها دادم. به آنان اصرار کردم که این جریان را تسریع کنند و به حکومت زمان ندهند که ما را درهم شکند. می‌دانستم درصورت کشف این پیام‌ها، حکومت به جای این که مرا به خارج از کشور بفرستد، دوباره به زندان بر می گرداند. اما آزادی سیاسی پاکستان برایم از هر چیز دیگری مهم‌تر بود. برای از بین بردن ظن مقامات زندان هنگام سرکشی شان، خود را بد حال‌تر از آنچه بودم، نشان می‌دادم، به طور طبیعی، خشم و مبارزه طلبی به من قدرت موقت می‌داد، با این حال هنگام این سرکشی‌های هفتگی احساس بیماری می کردم. اما هنگام تا آرامی‌های سال ۱۹۸۳ در سند، از قصد به فرش اتاق نگاه می کردم تا آنها متوجه روحیه‌ام نشوند و قانع شوند که مریض تر از آن هستم که به چیز دیگری فکر کنم. در این فاصله، جاتوی به من فشار می آورد که از مادرم پیامی برای مردم بگیرم. با سختی بسیار، یک نفر با او ارتباط تلفنی برقرار کرد. جواب داد: «به بی نظیر بگو تا بیانیه را به نام من صادر کند.» پشت ماشین تحریر الکتریکی نشستم و با وجود قطع برق در فواصل زمانی مختلف و به سرعت مطالب را تایپ کردم، واژه‌ها به سوی انگشتانم می‌شتافتند و صفحات را به سرعت پر می کردند.

هموطنان قهرمان و میهن پرست من، برادران و خواهران شرافتمند من، پسران و دختران دلیر من [فراخوان مادرم به مردم را که به زبان اردو و سندی ترجمه شد و مخفیانه

در سراسر کشور توزیع شد را این طور شروع کردم]... هدف از جنبش ما عدم اطاعت همگانی است. برای شش سال طولانی شکنجه و سرکوب شده ایم. درخواست‌های ما برای از سرگیری دموکراسی نادیده گرفته شده‌اند، دوستان ما دستگیر و به مرگ محکوم شده‌اند. دیگر بس است. از تمام صاحبان اتوبوس‌ها می‌خواهیم که اتوبوس‌های خود را از خط خارج کنند، همه کارکنان ایستگاه راه آهن جلوی حرکت قطارها را بگیرند. به افسران پلیس می گوییم: برادران گرامی خود را سر مشق قرار دهید و به مردم بی گناه که برادران شما هستند شلیك نکنید. از این جنبش نترسید. این جنبش به خاطر مردم ما، فقرا و بچه‌های ماست تا در فقر، گرسنگی و بیماری زندگی نکنند. برای پارلمان خود، برای دولت خود، برای قانون اساسی خود تلاش کنید، تا تصمیماتی که اتخاذ می‌شوند برای مردم فقیر باشد نه برای حکومت نظامیان و بازیچه‌های آن... این جنبش به ابراز نارضایتی همگانی و شدید علیه ضیاء الحق تبدیل گشت. ایستگاههای قطار غارت شدند. کامیون‌ها و اتوبوس‌ها از حرکت باز ایستادند. ایستگاههای پلیس را آتش زدند. صدها نفر جان خود را از دست دادند. ضیاء خودش نیز بین جمعیتی که تصور می‌شد دوست هستند داشت کشته می‌شد. هلیکوپتری که تصور می‌شد ضیاء درون آن است، مدتی پس از بلند شدن هدف حمله قرار گرفت و به سرنشین‌هایش حمله شد. در واقع ضیاء در هلیکوپتر دوم بود که تغییر مسیر داد تا در جای دیگری فرود آید. وقتی او را در استراحتگاه خانگی یافتند، خطر حلق آویز شدن از بیخ گوشش رد شد.

خیلی زود آشوب و بلوای ایجاد شده در سند به ایالت‌های دیگر نیز رسید. کانون وکلای کویته، بلوچستان و پیشاور در ایالت مرزی قانون ممنوعیت بیانیه‌های سیاسی را زیر پا گذاشتند و دعوت به انتخابات کردند. در لاهور، پلیس ضد شورش تمام دروازه‌های دیوان عالی را برداشت تا اجازه ندهد وکلا دستهٔ اعتراضی تشکیل دهند و بیرون بیایند. سپس آنها را سنگسار کردند. به هر حال دسته‌ای از وکلا به رهبری طلعت یعقوب یکی از وکلای سابق پدرم توانستند که خارج شوند. طلعت یعقوب بر سر اعضای کانون وکلا که اکثراً مرد بودند فریاد کشید: «شما که می‌خواهید در خانه بنشینید، این النگوها را بگیرید.» النگوهای شیشه‌ای‌اش را پرتاب کرد و پرچم پاکستان را تکان داد. «من درخواست آزادی می کنم.» صدها وکیل دیگر به او ملحق شدند، فریاد

دموکراسی خواهی سر دادند و صبورانه به طرف پلیس‌ها رژه رفتند.

این شورش سراسری توسط سلاح‌ها و تانک‌های ارتش در هم شکسته نشد تا هفتهٔ دوم اکتبر تلخی ناگواری را در قلب‌های مردم سند بر جای گذاشت. بنا بر گزارشات منتشره ۸۰۰ نفر کشته شدند. به همهٔ روستاها حمله شد و محصولات کشاورزی را سوزاندند. طبق گزارش‌ها زنان توسط ارتش مورد ضرب و شتم قرار گرفتند، که خاطرات تیره و تار هجوم ارتش در بنگلادش در ۱۲ سال قبل را زنده کرد. در خاکستر خشم و عصبانیت ملی گرایی (ناسیونالیسم) سند متولد شد. اوضاع در دیگر ایالت‌های اقلیت شدت گرفت. اتحادیهٔ بی ثبات پاکستان تحت ظلم و ستم ضیاء و شش سال حکومت نظامی به نقطهٔ انفجار رسیده بود.

اما دولت ریگان، هنوز در کنار دست نشاندهٔ خود ایستاده بود. «نیوزویک گزارش کرده بود که واشنگتن ضیاء را برگ برندهٔ خود در استراتژی جهانی می‌داند.» در ۲۲ اکتبر در دفتر خاطرات خود نوشتم. «به نقل از یك منبع اطلاعاتی CIA به میزان چشمگیری فعالیت خود در پاکستان را توسعه داده است. هفته گذشته نیوزویك نوشت که CIA در سرپا نگه داشتن حکومت متزلزل ضیاء دست داشته است. آنها می خواستند مطمئن شوند که ضیاء همانند شاه ایران نخواهد شد. در یکسال و نیم گذشته، تعداد بسیار زیادی از جاسوسان آمریکایی که در مصر فعالیت می کردند از قاهره به اسلام آباد نقل مکان کردند. این گزارش نتیجه گرفته بود: «ضیاء در صورت مجبور شدن قدرت را تسلیم خواهد کرد.» و من اکنون در پنجمین سال اسارتم، زندانی در کلیفتون ۷۰ باقی ماندم.

تاریکی. آشوب و بلوا در سرم. امواج تاریکی یکی پس از دیگری. خیلی زود پس از شورش سند در اتاق خوابم بیدار شدم و دیدم که دکتر مشغول گرفتن نبضم است و نگاهی آرام در صورتش وجود داشت. او گفت: واکنش بدی نسبت به داروی بیهوشی که او از آن برای تخلیه گوشم استفاده کرده بود، نشان داده‌ام، اما راهی برای درخواست برای کمك اورژانس وجود نداشت. خط تلفن کلیفتون ۷۰ قطع بود. یك ماه بعد، دچار حملهٔ شدید و سر گیجه شدم، حالت تعادل خود را به طور کلی از دست دادم و دچار تهوع شدم. دوباره هیچ راهی برای پزشك وجود نداشت که درخواست کمك پزشکی کند.

چندین روز پس از درمان گوشم، شدیداً تب داشتم و سرفه می کردم و عرق

می‌ریختم. پس از انجام تست شنوایی دکتر گفت که دچار فقدان شنوایی تقریباً ۴۰ دسی‌بلی شده‌ام. پزشك به وزارت کشور اطلاع داد: «من نمی‌توانم مسئولیت سلامتی بیمار را بر عهده بگیرم در صورتی که به درمان او در اسارت ادامه دهم.» و درخواست کرده بود اجازه دهند درمان بیشتر را در بیمارستان انجام دهد. «با شروع ماههای زمستانی حتی عفونت اندك بینی و گلو زیانی جدی به شنوایی او خواهد زد. در صورت عدم انجام درمان به موقع، احتمال فلج اعصاب صورت و از دست دادن سیستم تعادل وجود دارد.» سرانجام اجازه برای درمان بیشتر صادر شد و درمان بی‌درد سر تر انجام شد. اما هنوز باید خود را از نظر جسمی و روانی برای سفر احتمالی به خارج از کشور برای انجام عمل جراحی آماده می کردم.

آنقدر مدت زمان طولانی‌ای را در اسارت سپری کرده بودم که به هر چیز و هر کس مظنون بودم. تصور این که زندگی‌ام را به دستان یك فرد غریبه حتی دستان یك جراح انگلیسی بسپارم مرا مضطرب می‌ساخت. برای کنترل دوبارهٔ این که آیا نیاز به عمل جراحی داشتم یا خیر، گزارشات پزشکی‌ام را مخفیانه برای دکتر نیازی به لندن فرستادم. او تشخیص پزشکی را تأیید نمود.

با این حال کشمکشی عمیق سراسر وجودم را فرا گرفته بود. هزاران زندانی سیاسی در شرایط وحشتناك زندان‌ها در سراسر پاکستان بودند، بسیاری دیگر به مرگ محکوم شده بودند. در حالی که خود نیز اسیر بودم، احساس می کردم منبع الهام و آرامش آنها هستم. شریك رنج‌ها، دردها و مبارزه طلبی آنها بودم. آنها برای من در زندان بودند، من هم برای آنان. آیا اگر من آنها را ترك می کردم، آنها احساس یتیمی می کردند؟ آیا احساس می کردند که آنها را به حال خود رها کرده‌ام؟

پس از پایان دسامبر، مطمئن شدم که حکومت مجبور خواهد شد خیلی زود مرا آزاد کند. از مقامات چیزی هنگام شورش سند شنیده بودم. می‌دانستم در اوج مشکلات مرا آزاد نمی کنند چون ممکن بود اخبار را به خارج اطلاع دهم. اما اکنون شورش‌ها فروکش کرده بود. آنها بهانهٔ دیگری نداشتند.

همچنین به اندازهٔ کافی قوی بودم که سفر کنم. اگر چه قرار بود دکتر برای اجازهٔ پرواز به من یك لولهٔ تخلیه در گوشم قرار دهد. اکنون می گفت که اگر هنگام پرواز و فرود

داروی ضد احتقان بخورم و آدامس بجوم مشکلی نخواهم داشت. فشار و اضطرابی که موجب عکس العمل بد من هنگام درمان اولیه شده بود، سبب تخفیف تصمیم حکومت شد و به صنم اجازه داد که هر روز مرا ملاقات کند. دکتر به مقامات اصرار کرده بود که اگر حکومت به عدم اجازه به من برای برقراری ارتباط با انسان‌های دیگر ادامه دهد، بیماری‌ام بهبود نخواهد یافت.

اواخر ماه دسامبر، مقامات پاسپورت من و صنم، فرم‌های ویزا و فرم‌های ارز خارجی را خواستند. به ما گفته شد: «جا رزرو کنید.» اما وقتی روز عزیمت مان فرا رسید، هیچ کس به دنبال ما نیامد. از فرصت استفاده کردم تا کارهای شخصی خود را سر و سامان دهم، دستور دادم که چطور خانه‌ها در نبود من اداره شوند. حساب‌های مالیاتی خود را راست و ریس کردم. هواپیمای دیگری آمد و رفت.

پرواز زمانبندی شدهٔ بعدی ما ساعات اولیه ۱۰ ژانویه ۱۹۸۴ بود. بدون اطلاع قبلی، مقامات رأس ساعت ۱۱:۳۰ شب وارد کلیفتون ۷۰ شدند. گفتند: «امشب حرکت خواهید کرد. تنها چند ساعت وقت دارید که وسایل خود را جمع کنید.» با تابلوری حرف‌های آنان را شنیدم. با عجله آخرین پیام را برای مردم تایپ کردم. این طور شروع کردم: «اعضای محترم دلیر حزب و هموطنان عزیز پیش از آغاز این سفر که به منظور درمان صورت می گیرد، خواستار رخصت و دعای خیر شما هستم...» هنگام جمع آوری اسباب و وسایل احساس کرختی می کردم، گربه‌ام را در جعبه مسافرتی قرار دادم. پس از حوادثی که در هفت سال گذشته برایم به وقوع پیوسته بود، حتی چیزهای خوب هم به نظر غیر واقعی می آمدند.

صنم در حیاط و در ماشینی بدون نشان منتظرم بود. وقتی با سرعت به سمت فرودگاه می‌رفتیم کسی در جاده‌ها حضور نداشت، ما را به اتاقی جداگانه بردند. به خودم اجازه ندادم که ذره‌ای هیجان زده باشم. تازه خواندن کتاب «آن مرد» (The Man) نوشته اوریانا فالاچی (Oriana Fallaci) را به پایان رسانده بودم. هواپیماهای نیروی هوایی، پس از بلند شدن هواپیمای او فرستاده شده بودند تا قهرمان داستان را برگردانند.

پلیس ما را به سمت هواپیمای متعلق به خط هوایی سوئیس برد. وقتی از پله‌های مسافربری بالا رفتم، متوجهٔ لبخند روی لب‌های مهماندار شدم. هرگز آن را فراموش

نمی کنم. آن لبخند یك غیر نظامی بود، لبخند یك انسان دیگر. در هواپیما بسته شد. ساعت ۲:۳۰ بامداد من و صنم به سمت سوئیس پرواز کردیم. هیچ هواپیمایی به دنبال ما نیامد. تا قبل از صحبت با پیتر گالبریت نمی دانستم که ضیاء پس از هفت سال حکومت نظامی چرا این زمان را برای آزادی من انتخاب کرده بود.

پیتر گالبریت: اواخر دسامبر، کمیتهٔ روابط خارجی از من خواست تا به آسیای جنوبی سفر کنم و گزارشی در ارتباط با بررسی مسائل امنیتی منطقه‌ای کمیته تهیه کنم. به همراه خود نامه‌ای برای یعقوب خان بردم که به امضای رئیس کمیته، چارلز پرسی (Charles Percy) و سناتور پل (Pell) رسیده بود، و به او یادآوری می کرد که بنا بر گفتهٔ دولتش بی نظیر اجازهٔ ملاقات دوستانش را دارد. این نامه خاطر نشان کرده بود. «آقای گالبریت از دوستان خصوصی خانم بی نظیر بوتو هستند که دوستی آنها به زمان تحصیلی شان در دانشگاه هاروارد مربوط می‌شود.» سناتورها درخواست کردند که به من اجازه داده شود او را ملاقات کنم.

برنامهٔ سفر خود به پاکستان و مقصد نهایی کراچی را مشخص کردم. این بار سفارت آمریکا بسیار کمك کرد. به من گفته شد: تصمیم در خصوص اینکه می توانم بی نظیر را ببینم یا خیر توسط شخص ضیاء گرفته می‌شود.

در تاریخ ۹ ژانویه، هنگام غروب به کراچی رسیدم. چون جوابی به درخواست خود برای ملاقات با بی نظیر نگرفته بودم، قرار گذاشتم تا روز بعد صنم را ملاقات کنم. بسیار ناامید شده بودم، و بار دیگری نامه‌ای طولانی برای بی نظیر نوشتم. صبح خیلی زود، کنسولگری آمریکا از من خواست که فوراً برگردم. وقتی رسیدم، معاون کنسول گفت که بی نظیر را اندکی بعد از نیمه شب به فرودگاه برده‌اند و وی را سوار هواپیمای سوئیس ایر کرده‌اند. صنم هم با او رفته است.

نمی توانستم باور کنم. گفتم ماشین کنسولگری مرا به کلیفتون ۷۰ ببرد. نگهبانان همیشه حاضر در آنجا حضور نداشتند. سکوت و خاموشی سراسر خانه را فراگرفته بود. بی نظیر آزاد شده بود.

Reza.Golshan.com
www.KetabFarsi.com

فصل یازدهم

سالهای تبعید

«مامان!»

«پینکی! تو آزاد شدی. همیشه منتظر چنین روزی بودم!»

هنگام خروج از فرودگاه ژنو به خط افق، فضای بی‌پایان رو به رو نگاه کردم. بعد از سه سال حبس در حصار دیوارها، چشم‌هایم به زمان نیاز داشتند تا [با محیط] سازگار شوند. نمی‌توانم باور کنم که آزاد شده‌ام.

وقتی به آپارتمان مادرم رسیدیم، تلفن داشت زنگ می‌زد. مادرم پشت تلفن به میر و شاه گفت: «بله، بله، او واقعاً اینجاست. آنچه از BBC در مورد آزادی‌اش شنیده‌اید، حقیقت دارد.»

میر. شاه نواز. صدای برادرانم و صدای من به خاطر هیجان بسیارمان با یکدیگر تلاقی می‌کرد. در حالی که گوشی را به گوش سالمم فشار می‌دادم، فریاد زدم: «حالتان چطور است؟» «میر آن طرف خط فریاد زد: «شکر خدا که تو زنده‌ای. فردا برای دیدنت می‌آیم.» شاه اضافه کرد: «برای یك هفته بمان تا من هم بتوانم بیایم. گفتم: «اوه شاه، نمی‌توانم. باید برای دیدن پزشکم به لندن بروم.» قول می‌دهیم که در اسرع وقت یکدیگر را ببینیم.

تلفن مدام زنگ می‌زد. از لس آنجلس، لندن، پاریس - دوستان مادرم و اقوام

تماس می‌گیرند تا آزادی مرا به او تبریک بگویند. هنوز چندان برای صحبت کردن آمادگی نداشتم، فقط با یاسمین و دکتر نیازی در لندن صحبت کردم. اردشیر زاهدی، یکی از دوستان پدر و مادرم و سفیر سابق ایران در آمریکا با خاویار به دیدنم آمد. مامان، صانی و من تا دیر وقت بیدار ماندیم و با یکدیگر صحبت کردیم. همه چیز به نظر باور نکردنی بود. دیروز زندانی‌ای بیش نبودم. امروز آزاد در کنار مادر و خواهرم. دور هم بودیم. همگی نجات یافته بودیم.

میر! یك دختر مو قهوه‌ای کوچولو لباسم را می‌کشید! میر در حالی که دم در آپارتمان مادرم در روز دوم آزادی‌ام ایستاده بود گفت فتحی برادر زاده‌ات را ببین. آیا واقعاً برادرم مقابل من ایستاده بود؟ لبهایش را دیدم که تکان می‌خورد، صدای خودم را شنیدم که جواب می‌داد. صدای پیوند دوبارهٔ مان حتماً گوشخراش بوده، اما من چیزی به‌خاطر نمی‌آورم. میر در بیست و نه سالگی بسیار خوش قیافه بود، چشمان تیره‌رنگش می‌درخشیدند، با وقار دختر هیجده ماهه‌اش را بلند کرد تا مرا ببوسد. میر با لبخند گفت: «صبر کن تا شاه‌نواز را هم ببینی.» آخرین باری که شاه‌نواز را دیده بودم تنها ۱۸ سال داشت، فقط یك پسربچه بود. اکنون بیست و پنج ساله بود و پشت لبش سبیل روییده بود.

طلوع خورشید از پشت کوههای آلپ را تماشا کردم، وزش هوای سرد و صاف را روی صورتم احساس کردم. احساس فوق العاده‌ای داشتم، اگرچه گوشم نمی‌شنید و کمرخت بود. عبور و مرور آغاز شده بود و من نظاره‌گر خیابان پایین بودم. دیگر اتومبیل‌های اطلاعاتی بیرون ساختمان پارك نبودند، هیچ مأموری وجود نداشت که بتوانم آنها را دم در ببینم. آیا واقعاً حقیقت داشت؟ آیا من واقعاً آزاد شده بودم؟ دستی به گوش خود کشیدم. ناراحتی‌ام یادآور دلیل آمدنم به خارج از کشور بود.

در این فاصله، خبر آزادی‌ام در میان جامعهٔ پاکستانی‌های تبعیدی در سراسر اروپا در بین ۳۷۸ هزار پاکستانی ساکن لندن پخش می‌شد. وقتی من و صانی بعدازظهر به لندن رسیدیم جمعیت کثیری از پاکستانی‌ها در فرودگاه هیترو (Heathrow) برای استقبال از من جمع شده بودند. صدای شعارهای سیاسی سبب شد که احساس کنم به پاکستان برگشته‌ام.

یاسمین نیازی، فرودگاه هیترو: نمی‌توانید تعداد مردم و مطبوعات انگلیس که

به فرودگاه آمده بودند را تصور کنید، از همه طرف فشار می آوردند تا برای یك نظر هم که شده بی‌نظیر را ببینند. گویی از دنیای مردگان باز گشته بود. هرگز کسی فکر نمی کرد که دوباره او را ببیند. پلیسی از من پرسید: «او کیست، هنرپیشه یا چیزی شبیه آن؟» درحالی که او و پلیسی دیگر تلاش می کردند که جمعیت را تحت کنترل درآورند. گفتم: «او رهبر سیاسی ماست.» با حیرت گفت: «یك سیاستمدار؟»

وقتی بی‌نظیر سرانجام به در خروج رسید، خبرنگاری از او پرسید: «آیا شما تبعید شده‌اید؟» جواب وی سبب آسوده خاطر گشتن پاکستانی هایی که در فرودگاه جمع شده بودند و همچنین آسودگی خاطر میلیون‌ها پاکستانی که این خبر را از رادیو شنیدند یا در روزنامه خواندند، شد. او گفت: «تبعید؟ چرا باید به تبعید بیایم؟ من فقط برای درمان به انگلستان آمده‌ام. من در پاکستان متولد شده‌ام و در پاکستان هم خواهم مرد. پدر بزرگم در پاکستان دفن شده است. پدرم در آن جا دفن شده است. من هرگز کشور خود را ترك نخواهم کرد.»

کلام او برای تمام هم میهنان پاکستانی امید را به ارمغان آورد، به ویژه برای فقرا. وی گفت: «قرار نیست که شما را تنها بگذارم. تا آخرین نفس در کنار شما باقی خواهم ماند. بوتوها قول خود را زیر پا نمی گذارند.»

آپارتمان کوچك خاله بهجت واقع در لندن در منطقهٔ نایتز بریج (Knights bridge) که من و صانی از اتاق مهمان به طور مشترك استفاده می کردیم، مملو از سبدهای گل و میوه بود. روزنامه نگارها و دوستان قدیمی‌ام در آکسفورد، همچنین رهبران حزب و طرفدارانم تقاضای ملاقات می کردند. لندن مرکز فعالیت سیاسی اعضای PPP تبعیدی بود؛ برادران خودم آن‌جا زندگی می کردند، و لندن پایگاهی برای رهبران PPP بود که بعداز کودتا از پاکستان فرار کرده بودند. تلفن مدام برای تعیین قرار ملاقات زنگ می‌زد. یکی پس از دیگری می گفت: «من تنها ده دقیقه وقت شما را می گیرم» و همین طور به داخل و خارج آپارتمان سرازیر بودند. دیگران، از جمله جمعیت زیاد ساکن لندن به سادگی به در خانه می آمدند، زنگ در را می‌زدند، بیرون خیابان جمع می‌شدند. خاله بهجت و شوهرش عمو کریم خیلی بزرگوار بودند، اما اوضاع غیر قابل تحمل بود.

اوضاع وقتی خاله بهجت ماشینی پر از مردان پاکستانی را دید که در بیرون خانه

پارك شد، پیچیده‌تر هم شد. وقتی ماشین همه جا شروع به تعقیب من کرد خاله بهجت گفت: «این جا یك کشور آزاد است. تو مجبور نیستی آنها را تحمل کنی.» او به اسکاتلندیارد اطلاع داد و ماشین به طرز معجزه‌آسایی ناپدید شد. از این که توانسته بودیم مأموران ضیاء را مجبور کنیم که مرا رها کنند، احساس پیروزی می کردیم. اما اضطراب و نگرانی‌ام سر جای خود باقی ماند.

با وجود این که آزاد بودم، می‌ترسیدم از خانه خارج شوم. هر گاه پای خود را از در خانه بیرون می گذاشتم عضلات شکم، گردن و شانه‌هایم منقبض می‌شدند. نمی‌توانستم بدون برگشتن و نگاه کردن به پشت سرم دو قدم بردارم. پس از سال‌ها زندگی در انزوا و در پشت دیوارهای زندان، حتی جمعیت داخل خیابان هم برایم تهدید آمیز بود. به مردم و صدای آنها و به سر و صدا عادت نداشتم. به جای اینکه با مترو به مطب دکترم بروم، سوار اولین تاکسی‌ای که دیدم، شدم. وقتی به مقصد رسیدم و مجبور شدم که وارد خیابان شوم، حتی برای طی مسافتی کوتاه، قلبم تند تند می‌زد و نفسم بریده بریده شد. سازگار شدن با زندگی طبیعی بسیار مشکل بود.

سعی کردم خود را با اعتماد به نفس نشان دهم و ترس‌ها و نگرانی‌هایم را از همه پنهان کنم. سال‌ها اسارت و نحوهٔ رفتار حکومت نظامی با خانواده‌ام مرا تا درجهٔ انسانی فرازمینی در چشم بسیاری از پاکستانی‌ها ارتقاء داده بود. جارو جنجالی که به دنبال آزادی و رسیدنم به انگلستان ایجاد شده بود مرا در آن جا نیز به چهره‌ای مردمی تبدیل کرده بود. به طور ناگهانی تسلیم حملات عصبی در منطقه هاید پارك (Hyde Park) شدن برای کسی که حکومت نظامی را به چالش طلبیده بود سزاوار و قابل توجیه نبود. هر گاه مجبور به بیرون رفتن بودم به خود می گفتم. نفس عمیق بکش، به طور یکنواخت نترس.

چند روز پس از رسیدن به لندن، مهمانی غیر منتظره را به حضور پذیرفتم. پیتر گالبریت که از کراچی برگشته بود و می‌خواست با من ناهار بخورد، خاله بهجت گفت: از نقشی که وی در جریان آزادی من داشت کاملاً بی‌اطلاع بودم، و صرفاً به خاطر ملاقات یك دوست قدیمی هیجان زده بودم.

به خود جرأت دادم، آپارتمان را ترك کردم و به مقصد هتل ریتز (Ritz) تاکسی گرفتم.

پیتر گالبریت: روی هم‌رفته وقتی او را دعوت کردم، راحت نبودم. یکی از آن موقعیت‌های عجیب بود وقتی کسی را پس از هفت سال ملاقات می کنی، کسی که در مقایسه با تو در این هفت سال تجربیات بسیار متفاوتی داشته است. در لابی هتل ریتز محلی که مردم برای صرف چای دور هم جمع می‌شوند، با حالتی نسبتاً عصبی منتظرش ماندم. ـ وقتی به هتل رسید کاملاً سر حال به نظر می‌رسید. پس از احوالپرسی مشغول صرف ناهار شدیم. او نسبت به قبل به نظر متفاوت می‌رسید. او از نوع جدیدی از اعتماد به نفس برخوردار بود. بسیار آرام‌تر و مطمئن‌تر از آخرین باری بود که وی را در آکسفورد، سال ۱۹۷۷، دیده بودم.

او در آن دوران بسیار زیبا و خوش هیکل بود، اما اکنون جذاب‌تر به نظر می‌رسید. و بسیار دقیق بود. هیچ نشانه‌ای از «من نمی توانم باور کنم که همهٔ این اتفاقات برای من افتاده در او وجود نداشت.» قدم‌هایش استوار بودند. تحولات واشنگتن را به اطلاع او رساندم، و در خصوص تلاش‌های سناتور و دیگران برای آزادی او توضیح دادم. همچنین اخبار مربوط به چند تن از دوستان مشترک را به اطلاع او رساندم و عکس‌های پسرم را به او نشان دادم.

هنگامی که پیاده به آپارتمان خاله‌اش پس از صرف ناهار می‌رفتیم، به او اصرار کردم که زندگی خطرناک سیاستمداران را کنار بگذارد. به او گفتم: «در پاکستان خطر زندانی و ترور شدن تو را تهدید می کند. چرا به آمریکا نمی آیی تا زندگی خود را در آنجا ادامه دهی؟ شاید بتوانی به عضویت انجمن هاروارد در امور بین‌الملل درآیی.»

او گفت: «من فرصت خواندن کتاب‌هایی در مورد سال‌های حضور بوتوها و سالهای حکومت نظامی را دوست دارم تا از برداشت‌های مردم دیگر مطلع شوم. اما اولین تعهد من به حزب است. به لحاظ سیاسی، به نظر عاقلانه تر است که این جا بمانم، این جا جمعیت پاکستانی‌ها بیشتر است و کمتر پراکنده.»

اما او به نظر از پیشنهاد من مبنی بر آمدن به آمریکا برای یک ملاقات کاری، هیجان‌زده شد. او می‌دانست که نفوذ خارجی و جار و جنجال تبلیغاتی می تواند تضمین کنندهٔ آزادی زندانیان سیاسی در بند در پاکستان باشد. تنها مشکلی که هنگام راه‌رفتن و صحبت کردن مطرح شد، گوشش بود. درست به خاطر نمی آورم که کدام

گوشش ناشنوا شده بود. مدام به سمت گوش ناسالم او صحبت می کردم.

عمل جراحی میکروسکوپیکم در آخرین هفتهٔ ژانویه پنج ساعت به طول انجامید. وقتی در بیمارستان یونیورسیتی (University Hospital) به هوش آمدم، جراحم آقای گراهام (Geraham) بالای سرم بود. گفت: «لبخند بزن.» فکر کردم سعی دارد سرا سرحال بیاورد و با سستی اطاعت کردم. بعد یك جرعه آب میوه به من داد. گفت: «مزه‌اش چطور است؟» گفتم: «خوشمزه است.» نگاهی به پرونده‌ام انداخت. گفت: «به خوبی عمل را پشت سر گذاشتی. اعصاب سمت چپ صورتت آسیب ندیده است. و حس چشایی خود را از دست نداده‌ای.»

به آرامی در کنار مادرم در آپارتمان موقتی که او در منطقهٔ زیبا و درختکاری شدهٔ کالینگهام گاردنز (Callingham Gardens) گرفته بود، در حال بهبود بودم. هفته‌ها بی‌حال روی تخت دراز کشیدم و قادر نبودم بیش از ده دقیقه بدون گرومپ گرومپ سرم و فشار حملات تهوع و سرگیجه بنشینم. وقتی بالاخره توانستم بنشینم، خم کردن سر برای خواندن کتاب یا نوشتن، بدون بازگشت صدای گرومپ گرومپ داخل سرم بسیار مشکل بود. اغلب احساس می کردم که سرم در حال انفجار است. آقای گراهام در دیدارهای منظم خود برای معاینه گوش و کنترل شنوایی‌ام به من اطمینان می‌داد: «واکنش تو کاملاً طبیعی است.»

اما از خبر او در هفتهٔ ششم معاینه مبهوت شدم. وی گفت: «این احتمال وجود دارد که به یك عمل جراحی نه ماه تا یك سال دیگر نیاز داشته باشی.» نه ماه تا یك سال؟ اصلاً قصد نداشتم چنین مدت طولانی‌ای در لندن اقامت کنم. از قبل در حال سبك سنگین کردن فکر بازگشت به پاکستان بودم، اگر چه مادرم، خاله بهجت، صانی و یاسمین همه اصرار می کردند که در اروپا بمانم.

مادرم می گفت: «برای مدتی کوتاه سیاست را کنار بگذار و کنار من بمان. وقتی برگردی ضیاء تو را به زندان خواهد انداخت و این دفعه زنده بیرون نخواهی آمد.» اعتراض کردم: «حتی در زندان هم مرکز حمایت طلبی علیه حکومت خواهم بود.» دیگران اصرار می کردند: «چرا همین جا مرکز حمایت طلبی علیه حکومت نباشی؟» حرف‌های پزشك، بحث آنان را یکسره کرد. اما هنوز راضی نبودم. نه ماه طولانی.

چگونه به بهترین شکل ممکن اوقات خود را بگذرانم؟

همان طور که دورهٔ نقاهت را می گذراندم، تصمیم گرفتم آغازگر مبارزه‌ای بین‌المللی شوم و از بدرفتاری حکومت با ۴۰ هزار زندانی سیاسی که هنوز در زندان‌های پاکستان بودند، پرده بردارم. اگر چه پاکستان کمک‌های اقتصادی از کشورهای اروپای غربی و همچنین آمریکا دریافت می کرد، این کشورهای دموکراتیک توجه چندانی به نقض حقوق بشر توسط ضیاء نمی کردند. به عنوان یك زندانی سیاسی آزاد شده و سرشناس در تبعید، موقعیتی برایم فراهم شده بود تا جزئیات مربوط به آن چه در پاکستان در حال وقوع بود را فاش کنم. شاید پس از آن کشورهای دموکراتیك از نفوذ خود استفاده کنند و کمك کنند که جلوی بازداشت‌های استبدادی ضیاء و نگه داشتن زندانیان برای سال های متمادی بدون اتهام یا رسیدگی به پرونده، و محکوم کردن بیشتر و بیشتر مردان بی گناه به مرگ فقط به خاطر مخالفت سیاسی شان گرفته شود.

هیجده زندانی سیاسی قرار بود در یك دادگاه نظامی در راولپندی، به جرم توطئه برای براندازی حکومت محاکمه شوند. پنجاه و چهار نفر دیگر در زندان کوت لاخپات در لاهور اسیر بودند که به شورش و توطئهٔ جنایتکارانه و رابطه با النوالفقار متهم شده بودند. ناصر بلوچ، رئیس اتحادیهٔ کارگری PPP در کارخانهٔ فولاد کراچی، به همراه چهار شریك جرم دیگر به اتهام دروغین همدستی در هواپیما ربایی محاکمه می‌شد. اتهامی که حکم اعدام را به دنبال داشت. طبق معمول حکومت نظامی ضیاء، تعداد بسیار اندکی از مردم داخل و خارج زندان از انجام محاکمه اطلاع داشتند، و مدارکی بسیار ناچیز هم علیه متهمین وجود داشت.

من هم توسط بازرس زندان سوکور از بازداشت ناصر بلوچ در سال ۱۹۸۱ اطلاع یافتم. دو سال طول کشیده بود تا به پروندهٔ ناصر بلوچ و همدستانش در دادگاه نظامی رسیدگی شود. محصور و گرفتار حکم شمارهٔ ۴ ریاست جمهوری که به موجب آن نه تنها فرد گناهکار بود مگر آن که بی گناهی‌اش ثابت شود، بلکه درز اخبار مربوط به نحوهٔ دادرسی دادگاه تحت مقررات مربوط به اسرار رسمی ممنوع بود، تنها از طریق یادداشتی از طرف ناصر بلوچ که یکی از نگهبانان دل‌رحم زندان مرکزی کراچی مخفیانه به دستم رساند، از محاکمهٔ آنها مطلع شدم.

او در ماه مه سال ۱۹۸۳ برایم نوشته بود: «دادگاه نظامی آنقدر نسبت به ما مغرضانه عمل می‌کند که ما خود را از قبل اجساد خوابیده در گور فرض می‌کنیم. در جریان دادرسی هشت ساعته ما اجازهٔ یادداشت برداری، نوشیدن آب، دستشویی رفتن یا نماز خواندن را نداریم. دست و پاهایمان را با زنجیر بسته‌اند. وقتی وکیل مدافعمان نمی‌تواند در دادگاه حاضر شود، دادرسی با این گفته که «تنها به متهم و دادستان‌ها نیاز داریم» ادامه پیدا می‌کند. تا فوریهٔ ۱۹۸۴ هنوز محاکمه‌اش به سرانجام نرسیده بود.

من همچنین نگران یك رهبر دیگر اتحادیه کارگری، ایاز سامو (Ayaz Samo) بودم، وی در دسامبر ۱۹۸۳ دستگیر شده بود، و به دروغ متهم به قتل یکی از حامیان سیاسی ژنرال ضیاء شده بود. محاکمهٔ او نیز در محضر یك دادگاه نظامی در حال انجام بود. سامو نیز همانند بلوچ در جریان آنچه PPP تلاش حکومت ضیاء برای سرکوبی جنبش اتحادیه‌های کارگری در شهر صنعتی کراچی می‌دانست، دستگیر شده بود. درست مثل پروندهٔ بلوچ، سامو نیز سزاوار مرگ شناخته شده بود. ما باید دست به کار می‌شدیم و سریع عمل می‌کردیم.

وقتی توانایی نشستن روی تخت را به دست آوردم، شروع به جمع آوری فهرست دیگر شکنجه‌های سیاسی با توجه به اطلاعاتی که از یادداشت‌هایی که در زندان نوشته بودم و گزارش‌هایی که از طریق زندانبانان دلسوز در پاکستان به دستم رسیده بود، کردم. از ارزش در اختیار قرار دادن اطلاعات در اختیار سازمان عفو بین‌الملل مطلع شدم وقتی دیدم که سازمان‌های حقوق بشر چطور می‌توانند آرای جهانی را بسیج کنند. درست مانند اقدامی که برای رضا کاظم، وکیل بین‌الملل اهل پاکستان پس از دستگیری‌اش در ژانویه انجام دادند. درخواست فوری سازمان عفو برای نجات رضا کاظم توسط مطبوعات غرب به بحث گذاشته شد.

«سر به نیست شدن اخیر رضا کاظم از لاهور، پاکستان، موردی هشدار دهنده در نوع خود است.» این مطلب در مقالهٔ ماه مارس نشریه نیشن (The Nation) در خصوص تعداد ناراحت کنندهٔ بی‌احترامی‌ها به حقوق بشر در سراسر دنیا مطرح شد. آمریکا که سالانه ۵۲۵ میلیون دلار کمك نظامی و اقتصادی به پاکستان می‌کند، در این خصوص خود را بی‌توجه جلوه داده است... گویا وزیر امور خارجه نامهٔ قانونگذاران آمریکا در خصوص

نظارت به کمک‌های خارجی را فراموش کرده است، در بخشی از این نامه آمده: «هیچ مساعدتی به دولت هر کشوری که به طور دائمی درگیر نقض بی‌رحمانهٔ حقوق بشر که از نظر بین‌المللی به رسمیت شناخته شده‌اند، شامل شکنجه، ... بازداشت طولانی مدت بدون تفهیم اتهام یا نفی آشکارانهٔ حق زندگی، آزادی و امنیت اشخاص درگیر است، نخواهد شد.»

زمان چاپ این مقاله عالی بود. از من دعوت شده بود تا برای بنیاد خیریهٔ کارنگی (Carnegie Endowment) در خصوص صلح بین‌الملل در واشنگتن در مارس سخنرانی کنم. مسلح به یك خروار اطلاعات در مورد زندانیان سیاسی و دفتر سخنرانی قدیمی‌ام، همراه یاسمین به آمریکا پرواز کردم.

یك بار دیگر خود را در حال قدم زدن در راهروهای طولانی کنگره یافتم. هنگامی که در هاروارد دانشجو بودم از جریان دموکراتیك در آمریکا استفاده کردم و به واشنگتن آمدم تا به دخالت آمریکا در ویتنام اعتراض کنم. دوباره آن جا بودم تا علیه دموکراسی نابود شده در کشور خودم اعتراض کنم. در اولین دیدار، نگرانی از این که به‌عنوان یك زندانی مشغول به انجام فعالیت سیاسی از کشور اخراجم کنند، سبب شد که اعتراض خود را به طور علنی مطرح نکنم. احساس می‌کردم نمی‌توانم آن طور که باید صحبت کنم.

به مدت یك هفته به طور مدام در خصوص نیاز به پایان بخشیدن به نقض حقوق بشر و احیای دموکراسی در پاکستان-با سناتور ادوارد کندی و سناتور کلیبورن پل (Claiborne Pell) که از وی به خاطر تلاش‌هایش برای رهاییم تشکر کردم، و با هر کس که گوش شنوایی داشت، صحبت کردم. پیتر گالبریت کمك می‌کرد تا در کپیتال هیل (Capitol Hill) قرار ملاقات بگذارم. ملاقات‌هایی با سناتور آلن کرنستون (Alan Cranston) از کالیفرنیا، استفن سولارز (Stephen Solarz) یکی از اعضای کنگره از نیویورك، اعضای وزارت امور خارجه داشتم و کمك‌هایی از جانب شورای امنیت ملی دریافت کردم. با رمزی کلارك (Ramsey Clark) دادستان کل سابق که برای مشاهدهٔ روند دادرسی به پروندهٔ پدرم به پاکستان آمده بود، و با سناتور مك گاورن (Mc Govern) که دوران دانشجویی از او حمایت می‌کردم، مذاکراتی داشتم. اکنون امیدوار بودم که او از پیگیری

فشار من برای رسیدگی به مسئلهٔ حقوق بشر در پاکستان حمایت کند.

پاکستان از خیلی قبل تر ذهن قانونگذاران در واشنگتن را به خود مشغول ساخته بود. کمك ۳/۲ میلیارد دلاری آمریکا که به پاکستان اختصاص یافته بود، اکنون به خاطر برنامه‌های هسته‌ای غیر قابل اثبات پاکستان در خطر قطع شدن بود. سنا در گذشته با استقرار کمك نه بر پایهٔ این که آیا پاکستان بمب دارد یا خیر بلکه بر این اساس که آیا بمب را آزمایش کرده است، از پس این مشکل برآمده بود. زمان حضورم در آمریکا در سال ۱۹۸۴، این راه گریز توسط سناتورها جان گلن (John Glenn) و آلن کرنستون در تجدیدنظری که مانع کمك به پاکستان می‌شد، مسدود شد، مگر آن که رئیس جمهور آمریکا کتباً تأیید کند که پاکستان نه سلاح اتمی دارد و نه به دنبال کسب مواد لازم برای ساخت یا آزمایش بمب اتم است. ۲۸ مارس کمیتهٔ روابط خارجی به اتفاق آرا انجام این تجدید نظر را تصویب کرد.

من به واشنگتن نیامده بودم تا در مورد مسائل هسته‌ای مذاکره کنم. بنابراین در ملاقات با رئیس کمیتهٔ روابط خارجی سناتور چارلز پرسی (Charles Percy) وقتی وی از من پرسید آیا خواستار قطع کمك به پاکستان در خصوص مسئله هسته‌ای هستم، از فرصت استفاده کردم. پس از لحظه‌ای تردید گفتم: «سناتور، قطع کمك تنها سبب ایجاد سوءتفاهم بین دو کشور خواهد شد. اگر این کمك به منظور احیای حقوق بشر و دموکراسی در پاکستان مورد استفاده قرار گیرد، به نفع هر دو کشور خواهد بود.» سناتور پرسی که پدرم را می‌شناخت، لبخندی زد و از من به خاطر نظراتم تشکر نمود. من به‌سراغ ملاقات بعدی‌ام رفتم.

در فواصل این ملاقات‌ها از راهروهای طولانی عبور می کردم و به دفتر پیتر گالبریت در کمیتهٔ روابط خارجی می‌رفتم. پیتر در حالی که سعی داشت کمك کند تا بیشترین بهره را از این ملاقات‌های کوتاه در کپیتال هیل ببرم، توصیه می کرد: «تو بیش از حد تند صحبت می کنی. آرام تر سخن بگو و بر یك نکته تأکید کن.» سعی کردم توصیهٔ او را به کار بندم، اما دست خودم نبود و پس از سال‌ها انزوا حرف‌هایی که در تمام سالهای سکوت فرو خورده شده بودند، مدام به بیرون سرازیر می‌شدند. کارلا هال (Carla Hall) در بخش شرح حال نشریه واشنگتن پست (Washington Post) نوشت: «بی‌نظیر طوری

صحبت می کند که به نظر قصد جبران زمان از دست رفته را دارد... جملات با لهجهٔ مبهم بریتانیایی وی به بیرون پرتاب می‌شوند، منظم اما در حال مسابقه با زبان او، به همراه تکان دست‌هایش که به پیشانی‌اش برخورد می کنند و موهایش را به حرکت در می آورند.

حق با کارلاهال بود. من در حال جبران زمان از دست رفته بودم. و بسیار عصبی. حافظه‌ام که در سال‌های قبل از اسارت عالی بود، اکنون مرا یاری نمی کرد. اغلب در جستجوی تاریخ‌ها و اسامی بودم، گاهی آنها را به خاطر می آوردم و گاهی هم خیر. و هنوز هم از بودن در میان مردم احساس ناراحتی می کردم. اگر چه خود را مجبور می کردم با مقامات دولتی و اعضای مطبوعات تا آنجا که امکان دارد دیدار کنم، اما فهمیدم که از انجام مصاحبه وحشت دارم. یك روز هنگام مذاکره با سناتور کرنستون، ناگهان احساس کردم که گونه‌هایم بسیار سرخ شده‌اند. حرارت تمام صورتم را فرا گرفت تا این که قطرات عرق روی پیشانی‌ام نشست. وی با نگرانی پرسید: «حالتان خوب است؟» با خویشتن داری‌ای بیش از آنکه واقعاً احساس می کردم، گفتم: «بله، بله، خوبم.»

شب سخنرانی در بنیاد خیریه کارنگی به شدت عصبی بودم. حاضرین متشکل از مقامات وزارت دفاع و وزارت امور خارجه، اعضای کنگره، سفرای سابق و اعضای رسانه‌های گروهی بودند. اکنون، مطبوعات غربی به طور پیوسته چهرهٔ دیکتاتوری مهربان و مردی که ثبات و امنیت را در پاکستان برقرار کرده از ضیاء به تصویر می کشیدند. اکنون وظیفه داشتم تا نقض حقوق بشر توسط او را آشکار کنم و خطراتی که در دراز مدت و اینکه قوانین نظامی به ثبات پاکستان آسیب می‌رساند را خاطر نشان کنم. اعضای با نفوذ در میان حاضران می توانستند ضیاء را مجبور کنند تا زندانیان سیاسی را آزاد کند، انتخابات آزاد برگزار کند و دموکراسی را در پاکستان احیا نماید. حمایت آنان بسیار مهم بود.

وقتی به بالای سکو می‌رفتم به خود تذکر دادم: «آرام باش. فقط وانمود کن که در انجمن آکسفورد هستی.» اما نمی توانستم. مذاکرات در انجمن فقط در حد تمرین عده‌ای که ادای اندیشمندان را درمی آورند بود. اکنون با تمام وجود سنگینی وزن زندگی هزاران زندانی سیاسی و آیندهٔ سیاسی کشورم را احساس می کردم. خطاب به حاضران سرشناس گفتم: «ما در پاکستان از حمایتی که از حکومت فاقد صلاحیت ضیاء می‌شود گیج و ناامید شده‌ایم... ما البته سیاسگزار نگرانی‌های راهبردی شما هستیم، اما از شما

می‌خواهیم که حمایت خود را متوجه مردم پاکستان کنید.»

بعد از چند دقیقه، سرم را بالا گرفتم و به حاضرین نگاه کردم. و خط را گم کردم. وقتی مستأصل کاغذهایم را از زیر نظر می‌گذراندم، سکوت سالن را فرا گرفت. چه کار می‌توانستم بکنم، می‌خواستم زمین دهان باز کند و مرا در خود فرو برد. تمام اعتماد به نفس خود را جمع کردم، خط را پیدا کردم و ادامه دادم، از اعضای دولتی حاضر درخواست کردم که ارائه کمک آمریکا را منوط به رعایت مسئله حقوق بشر از جانب پاکستان نمایند. هنگام پرسش و پاسخ، احساس بهتری داشتم و در پایان سخنرانی‌ام در میان تشویق حضار سر جای خود نشستم. فقط همان فرد قبلی نبودم. اما مجبور به ادامه دادن بودم.

من و یاسمین از واشنگتن به نیویورک رفتیم. در ناباوری سفارت پاکستان، اجازهٔ ملاقات با سردبیران ارشد مجلهٔ تایم در ساختمان تایم لایف (Time Life) در نیویورک را به‌دست آوردم، شاید اولین رهبر حزب مخالف پاکستان بودم که چنین دعوتی را دریافت می‌کرد. اما من این امتیاز را داشتم. با والتر ایساکسون (Walter Isaacson) که اکنون یکی از سردبیران تایم بود درهاروارد تحصیل می‌کردیم و از او درخواست کرده بودم تا درصورت امکان از واشنگتن برای انجام ملاقاتی بیاید. ورودم به ساختمان Time Life به همراه یاسمین، آشوبی به پا کرد.

وقتی سوار آسانسور به طبقهٔ ۴۷ رسیدیم و به اتاق ناهار خوری خصوصی وارد شدیم، سردبیران جمع شدند و با تعجب به ما نگاه کردند. نمی‌دانستم چه کار کنم بنابراین فکر کردم که شاید اشتباهی وارد اتاق ملاقات شده‌ایم.

سرانجام یک نفر سکوت را شکست و گفت: «آیا والتر شما را در لابی ملاقات نکرد؟ او طبقهٔ پایین منتظر شماست.»

جواب دادم: «من او را ندیدم.»

«چگونه از میان نگهبانان امنیتی عبور کردید؟»

با خنده گفتم: «در پاکستان و در حکومت ضیاء افراد یاد می‌گیرند که چگونه مأموران امنیتی را پشت سر بگذارند.»

هنگام صرف ناهار، سردبیران آن قدر سؤال پرسیدند که حتی وقت پیدا نکردم

سالاد میوهٔ خوشمزه به همراه پنیر که برای ناهار تدارك دیده بودند را بخورم، این غذای مورد علاقه‌ام در سالهای تحصیل در هاروارد بود.

به آنان گفتم: «کمك آمریکا به پاکستان از نظر بسیاری از پاکستانی‌ها کمك به ضیاء است. شما می‌توانید همهٔ این سوء تفاهمات را با متمرکز کردن توجه رسانه‌ها به حقوق بشر از بین ببرید. برای زندانیان سیاسی در پاکستان، تبلیغات در معنای حقیقی کلمه به معنای تفاوت بین زندگی و مرگ است.» هنگامی که من و یاسمین به پایان اقامت دو هفته‌ای خود در آمریکا رسیدیم و آمادهٔ بازگشت به لندن شدیم، از شهرتی برخوردار شدم که انتظارش را نداشتم. در ۳ آوریل، کمیتهٔ روابط خارجی سنا شروط ضد هسته‌ای سفت و سخت خود را برای کمك آمریکا به پاکستان به اتفاق آرا تغییر داد. در عوض آنان تجدیدنظری را تصویب کردند که اجازهٔ ادامه کمك به پاکستان با گواهی رئیس جمهور مبنی بر اینکه پاکستان بمب اتمی ندارد و کمك آمریکا «تا حد بسیار زیادی خطر تصاحب سلاح‌های هسته ای توسط پاکستان را کاهش می‌دهد» در برداشت. گرچه مظنون بودم که دلیل اصلی این تغییر اعمال فشار از جانب دولت ریگان است، سناتور پرسی با مهربانی و به طور آشکارا مرا از تغییر رأی خود نسبت به حوادث مطمئن کرد.

وقتی به لندن بازگشتم آپارتمانی شبیه یك قلعه در منطقه باربیکان (Barbican) نزدیك کلیسای سنت پل گرفتم. در آن جا احساس امنیت می‌کردم. یك میز نگهبانی در لابی ساختمان وجود داشت که ورود هر ملاقات کننده‌ای را اعلام می‌کرد و آپارتمان من در طبقهٔ دهم قرار داشت. کلاس و ردیف مکان مزبور بلندتر از آن بود که مأموران پاکستانی بتوانند به زور داخل آن شوند یا برای شنیدن صداها سیم کشی کنند. این ساختمان همچنین خانهٔ دکتر نیازی و یاسمین در تبعید بود و ما هر روز به آپارتمان‌های یکدیگر رفت و آمد داشتیم.

به سرعت، باربیکان به مرکز فرماندهی بالفعل PPP هم برای لندن و هم برای سایر واحدها در خارج از کشور تبدیل شد. خیلی زود آپارتمان مملو از پرونده‌های مربوط به شعب PPP در آمریکا، فرانسه، کانادا، آلمان، سوئیس، دانمارك، سوئد و اتریش و همچنین شعب PPP در استرالیا، عربستان سعودی، بحرین و ابوظبی شد. خیلی زود یك گروه مشتاق از پاکستانی‌های دلوطلب جمع شدند. سامبلینا (Sumblina) دختر جوانی که

ساکن انگلیس بود، کار تایپ را انجام می‌داد. ناهید، دانشجوی فعال در تبعید، به تلفن‌ها جواب می‌داد و به صفدر عباسی، دانشجوی حقوق و پسر دکتر اشرف عباسی یکی از اعضای کمیتهٔ اجرایی مرکزی PPP کمك می‌کرد تا جواب نامه‌هایی که از پاکستان می‌آمد را بدهد. بشیر ریاض، روزنامه نگاری که به برادرانم کمك کرده بود تا برای نجات زندگی پدرم مبارزه کنند، به عنوان سخنگوی مطبوعاتی ما عمل می‌کرد و مصاحبه‌های مطبوعاتی را ترتیب می‌داد. دکتر نیازی به همراه صفدر همدانی، یك تبعیدی دیگر به نیروها ملحق شدند تا تضمین کنند که اطلاعات ما به گوش اعضای انگلیسی پارلمان می‌رسد. مثل همیشه، یاسمین برای کمك دست به هر کاری می‌زد. همراه یکدیگر نامه‌ها و گزارش‌هایی که در خصوص نقض حقوق بشر در پاکستان به دستمان می‌رسید را از اتاق خواب خالی ای که به دفتر خود تبدیلش کرده بودیم، به بیرون می‌فرستادیم.

ما تصاویر زندانیان سیاسی، تاریخچهٔ پرونده‌های آنان و نامه‌های مبارزاتی را برای دبیر کل سازمان ملل، الیوت آبرامز (Elliott Abrams) معاون وزیر امور خارجهٔ آمریکا در زمینه حقوق بشر، وزرای امور خارجه، اتحادیه‌های وکلا و سازمان‌های تجارت جهانی فرستادیم. دیدارهایی با اعضای پارلمان انگلیس، سازمان عفو بین‌الملل و نمایندگان سران دنیا از طریق سفارتخانه‌هایشان داشتیم. سرنوشت ناصر بلوچ نامعلوم بود. همچنین سرنوشت زندانیان سیاسی دیگر. اما ما داشتیم آنها را از دست می‌دادیم.

علی رغم اعتراضات کانون‌های وکلا در سراسر پاکستان، سه مرد جوان که به اشتباه متهم به قتل یك افسر پلیس شده بودند در ماه آگوست در پی محاکمه‌ای پنهانی در یك دادگاه نظامی ویژه، به دار آویخته شدند. برای طرف‌های ذی ربط که از اعضای دولت و مطبوعات بودند و تعدادشان روز به روز افزایش می‌یافت، نوشتم: «می‌شد جلوی اعدام اخیر سه مرد جوان که سه سال قبل بازداشت شده بودند، را گرفت و چرخه‌های سیاسی و رسانه‌ای در اروپا و آمریکای شمالی نیز به سرنوشت آنان و هزاران زندانی دیگر علاقه نشان می‌دادند. کشورهای غربی باید از نفوذ خود استفاده کنند و با یکدیگر یك صدا شوند تا زندگی زندانیان سیاسی که در خطر اعدام قرار دارند را نجات دهند... لطفاً مهربانی کنید و دست به اقدامی فوری و کارآمد در جواب به این تقاضای صمیمانه بزنید.»

تونی بن (Tony Benn) یکی از اعضای حزب کارگر پارلمان، نامه‌ای در اعتراض

به سفارت پاکستان در لندن نوشت. وی یك رونوشت از نامهٔ خود را به همراه جواب سخنگوی حکومت، قطب الدین عزیز، وزیر اطلاعات برایم فرستاد. قطب الدین عزیز نوشته بود: «ادعای خانم بوتو مبنی بر این که بیش از ۴۰ هزار زندانی در زندانهای پاکستان در شرایط بسیار بد به سر می‌برند، بی‌پایه و اساس است. شکی وجود ندارد که در پاکستان هم مثل دیگر کشورها، زندانیانی در زندانها وجود دارند، اما این زندانیان نیز مجرمان محکوم شده یا مظنون هستند. شرایط زندان های ما مطمئناً بدتر از شرایط زندان‌ها در سایر کشورهای در حال توسعه نیست... با وجود این که دولت پاکستان به شدت با آنها که اقدام به عملیات تروریستی و قتل می کنند مقابله می کند، اما یقیناً اقدامات قانونی لازم در هر پرونده را رعایت می کند.» سخنگوی دولت اصلاً اشاره‌ای به اعتراضات دامنه‌دار کانون‌های وکلای پاکستان در خصوص عدم رعایت تشریفات قانونی نکرده بود.

وقتی یك سری دیگر حکم اعدام از جانب یکی از دادگاههای نظامی ضیاء را پیش‌بینی کردیم یا با آن مواجه شدیم، همه مشغول به انجام کار اضافه شدیم. پاکت‌های نامه، تمبرها و نامه‌ها از دفتر به داخل اتاق نشیمن سرازیر شده بودند و ما شب و روز مشغول نامگذاری، مهر زدن و پست آنها بودیم. دیگران از جمله یك فرماندهٔ سابق ارتش پاکستان و یك بازرس پلیس که اکنون در تبعید به سر می‌بردند، به نیروی داوطلب ثابت ملحق شده بودند. مدام فنجان‌های چای و قهوه را سر می کشیدیم تا بتوانیم به فعالیت ادامه دهیم. ضیاء می‌خواست فجایع خود را با جلوگیری مداوم از حضور ناظران خارجی از دید دنیا پنهان کند. ما تمام تلاش خود را کردیم تا چهرهٔ واقعی او را آشکار کنیم و وجدان دنیا را برای نجات جان زندانیان بیدار کنیم.

داشتن اطلاعات و مدارك خاص در مورد شرایط دستگیری زندانی سیاسی و شرایطی که تحت آن نگه داشته و محاکمه می‌شدند، ضروری بود. در پاکستان که نرخ باسوادی پایین و سانسور به شدت سفت و سخت بود، چنین اطلاعاتی اغلب سخت به‌دست می‌آمد. اغلب تنها مردمی که از جزئیات درست و به روز اطلاع داشتند، خود زندانیان بودند.

با سختی بسیار، شبکه‌ای مخفی از افرادی برپا کردیم که گزارش‌هایی دائمی و پرسش‌نامه‌هایی که زندانیان پر کرده بودند را برایمان به شکل مخفیانه به لندن

می‌فرستادند. ما از نگهبانان دلسوز استفاده می‌کردیم و نامه‌های خود را به خانه‌های امن، منازل اقوام کسانی که در تبعید بودند و به داخل و خارج پاکستان پرواز می‌کردند، می‌فرستادیم، پرسنل هوایی دل‌رحم، نامه‌ها را به ابوظبی و عربستان سعودی می‌رساندند و نامه‌های ما از آن جا با مهر پستی متفاوتی پست می‌شدند تا از سانسور حکومت عبور کنند. و اطلاعات به همین شکل به دستمان می‌رسیدند. جواب دست‌نویس سیف‌الله خالد از زندان مرکزی کراچی، دانشجوی ۲۳ ساله‌ای از لارکانا و یکی از متهمان همردیف ناصر بلوچ، ثابت می‌کرد که‌وی سال ۱۹۸۱ به‌خاطر «عقاید سیاسی‌اش» دستگیر شده و به شکل وحشیانه‌ای مورد بازجویی قرار گرفته تا «رئیس حزب مردم پاکستان» را به هواپیماربایی متهم کند. مثل همه زندانیان سیاسی او را از این زندان به زندان دیگر منتقل کرده و وی را ماهها ممنوع الملاقات نگه داشته بودند.

دانشجوی علوم سیاسی که سه سال پس از بازداشتش هنوز در زندان بود و از حکم اعدام می‌ترسید، نوشته بود: «مرا به مدت دو روز در قلعه آرازولی (Arazwali) سه‌مکان تا آشنای دیگر به مدت یك هفته، قلعهٔ بلاهیسار (Balahisar) به مدت چهار روز، پادگان ورسك (Warsak) ده روز، یك روز در زندان مرکزی پیشاور، سپس در سازمان تحقیقات فدرال کراچی به مدت شش روز، یك ماه در سازمان حفاظت اطلاعات مرکزی کراچی، یك ماه در سلول شکنجهٔ بالدیا (Baldia) در کراچی نگه داشتند.» اکنون وی در زندان مرکزی کراچی زندانی بود، او نوشته بود که «وی را ده روز در بند مجازات نگه‌داشته‌اند و روزی سه بار شلاق زده‌اند. در طول بازجویی‌ها، لامپ‌های ولتاژ بالا بینایی‌ام را ضعیف کرده‌اند، و سبب ایجاد سردردهای دائمی و درد چشم شده‌اند. زنجیرهای آهنی به پایم بستند که سبب ایجاد درد شدید در بیضه‌هایم شده است. پزشك زندان پیشنهاد کرده بود که برای انجام درمان به بیمارستان داخلی برده شوم. اکنون پس از سه ماه برای عمل فتق در بیمارستان هستم.»

مثل بسیاری دیگر از زندانیان سیاسی زندگی سیف الله خالد نیز در دست حکومت بود. این دانشجو در نوشته‌ای ضمیمه اضافه کرده بود زندگی من و دیگر متهمان هم‌ردیف در خطر است چرا که دادستان تقاضای مجازات مرگ کرده است. من از سازمان عفو تقاضا می‌کنم که در این مسئله وساطت کند و جان ما را نجات دهد.»

ناتینگهام. گلاسگو. منچستر. برادفورد. به منظور ارتقای فعالیت‌های مبارزاتی‌مان به سراسر انگلستان سفر کردم تا با پاکستانی‌ها صحبت کنم و بر تعداد حامیان مان بیفزایم. آلمان. دانمارك. سوئیس ماهی یکبار تا مادرم را ملاقات کنم. فهرست زندانیان را همه جا با خود می‌بردم؛ دیدارهایی با انکور جورگنسن (Ankur Jorgensen) نخست وزیر سابق دانمارك که پدرم را می‌شناخت؛ با اهالی سرزمین گل در فرانسه؛ با حزب سبز در آلمان داشتم. با قلبی اندوهناك کنار نام‌های سه مرد جوانی که در ماه آگوست به دار آویخته شده بودند، واژهٔ شهید را نوشتم.

هر بار که به لندن باز می گشتم، بسیار مضطرب بودم، می ترسیدم که مقامات مهاجرت از ورودم به کشور جلوگیری کنند. در آن زمان ویزا برای پاکستانی‌ها توسط سازمان مهاجرت انگلیس در فرودگاه صادر می‌شدند، و تنها برای ورود یك طرفه اعتبار داشتند. وقتی برای بار اول به انگلیس وارد شدم مقامات مهاجرت به مدت ۴۵ دقیقه از من در مورد اینکه در کجا اقامت خواهم کرد و به چه کاری مشغول خواهم شد، سؤال پرسیدند. به آنان اطمینان دادم که «من فقط یك توریست هستم.» از آن پس هنگام ورود مجدد، سیلی از آرامش پس از این که مهر ویزا بالاخره به گذرنامه‌ام می‌خورد مرا فرا می گرفت. اما خیلی زود آنقدر مهر ویزا روی گذرنامه‌ام خورد که صفحات آن داشت به انتها می‌رسید. می‌دانستم که ضیاء هرگز گذرنامهٔ دیگری برایم صادر نخواهد کرد. هر وقت که به سؤالات مقامات مهاجرت جواب می‌دادم، دعا می کردم و آنها را تماشا می کردم که هنگام جستجو برای اسم در دفتر سیاه بزرگ متوجهٔ تیش قلبم نشوند. در فعالیت تبلیغاتی خود برای زندانیان سیاسی آنقدر پیشرفت کرده بودیم که بتوانیم یك شکست را هم پشت سر بگذاریم.

مکس مَدن (Max Madden) یکی از اعضای مجلس عوام ماه نوامبر برایم نوشت: «از هر فرصت پارلمانی و فرصت‌های دیگر بهره می‌برم تا دولت انگلیس را مجبور کنم که از دولت پاکستان بخواهد اقدامات بیرحمانهٔ خود برای از بین بردن حزب سیاسی مخالف، به ویژه مخالفان در حزب مردم پاکستان را متوقف کند.» جوابی هم از الیوت آبرامز (Elliot Arbams) معاون وزیر امور خارجه در زمینه حقوق بشر در آمریکا دریافت کردم، من برای او نامه‌ای در مورد ناصر بلوچ و سیف‌الله خالد نوشته بودم. «مرا

در نگرانی خود در مورد بی‌عدالتی ذاتی جریان دادرسی در دادگاههای نظامی خصوصی علیه غیرنظامی‌ها شریك بدانید و در این مورد، در مورد این ادعا که اعترافات تحت شکنجه به دست آمده‌اند.» آبرامز نوشته بود. «... خواهش می‌کنم مطمئن باشید که دیپلمات‌های ما در پاکستان به بررسی این پرونده‌ها از نزدیك ادامه خواهند داد.»

هر روز رأس ساعت ۷ بامداد در باربیکان از خواب برمی‌خواستم تا آپارتمان را تمیز کنم، کار شستشو را انجام دهم و غذا را برای روز آماده کنم، عدس آماده کرده و آن را رها می‌کردم تا روی اجاق بپزد. بشیر ریاض از محله‌های پاکستانی لندن گوشت و مرغ حلال که مطابق با آداب مسلمانان ذبح شده بودند، می‌آورد. و سپس کار. هزینهٔ پست بسیار گران بود. تا آن جا که می‌توانستم به بهترین نحو تنظیم بودجه کردم، دو سوم پول برای اجاره، بقیه برای قبض تلفن، هزینهٔ پست و ملزومات صرف می‌شد. مادرم مقداری پول به من داده بود تا آپارتمان را تزیین کنم. من یك فرش دست دوم، چند قابلمه و ماهیتابه و تعدادی لامپ خریداری کردم. آن پول را به شکل بهتری صرف فعالیت سیاسی دفتر کردم.

ما مجلهٔ اردو زبان خود بنام عمل (Amal) را با چند صفحه به زبان انگلیسی به راه انداختیم و آن را هر ماه در میان سازمانهای بین‌المللی، سفارتخانه‌های خارجی و جامعه در تبعید توزیع کردیم تا آنان را در جریان تحولات روز پاکستان قرار دهیم.

«عمل» با بودجهٔ بسیار مختصری تولید می‌شد، بشیر ریاض هم به عنوان سردبیر و هم به عنوان مدیر تبلیغات آن کار می‌کرد، ناهید هر کس را که می‌توانست مجبور به اشتراك می‌کرد. ما مجله را مخفیانه وارد پاکستان می‌کردیم و در آنجا بخش‌هایی از آن کپی می‌شدند و میان حامیان حزب توزیع می‌شدند. کپی‌هایی هم به زندان‌ها می‌رسید تا زندانیان سیاسی بدانند فراموش نشده‌اند. «عمل» برای تقویت روحیه بسیار سودمند واقع شد. زندانیان عاشق آن بودند. حکومت از آن متنفر بود.

خطاط ما ناگهان تماس گرفت و به بشیر گفت: «من امروز سر کار نمی‌آیم.» بشیر وحشت زده پرسید: «چرا؟» عمل بدون حضور یك خطاط چاپ نمی‌شد. چاپ به زبان اردو هنوز به شیوهٔ قدیمی صورت می‌گرفت، یك خطاط باید متن را روی کاغذ مومیایی بنویسد. خطاط اعتراف کرده بود: «سفارت پول بیشتری به من می‌دهد تا برای

شما کار نکنم. وقتی مدیر چاپ هم تماس گرفت و گفت که او هم توسط حکومت تحت فشار است، تصور کردیم که «عمل» محکوم به نابودی است. اما مدیر چاپ یکی از انسان‌های دلسوز حزب بود و نه تنها تسلیم فشار از جانب حکومت نشد، بلکه توافق کرد که دستگاههای خود را هنگام شب نیز برای ما باز نگه دارد. بشیر همچنین خطاطهای روزنامه‌های پاکستانی در لندن را قانع کرد که شب‌ها برای ما کار کنند. هر وقت که حکومت یکی از آنها را بر می گرداند، بشیر مصراته خطاط دیگری را پیدا می کرد. و چاپ «عمل» همین طور ادامه داشت.

در پاکستان ضیاء دوباره شروع به قدرت نمایی نمود، تا کنترل و تسلط خود بر مردم را به آنها خاطر نشان کند. وقتی مشغول چاپ مقاله‌هایی در مورد رفتار ظالمانه و غیر عادلانه با ناصر بلوچ در «عمل» کردیم، مدام گزارش‌های تهدید آمیزی از پاکستان دریافت می کردیم که قرار است او و متهمان هم دستش به مرگ محکوم شوند. بدترین ترس ما در صبح سرد و پر باد ۵ اکتبر، ۱۹۸۴ به اوج خود رسید، وقتی دادگاه نظامی در کراچی به طور علنی حکم نهایی خود را اعلام کرد. ناصر بلوچ و دیگران محکوم به «آویزان شدن از طناب تا زمان مرگ» شده بودند.

در باربیکان ما همه به حالت اضطراری باز گشتیم، درخواست پشت درخواست برای نجات زندگی مردان محکوم برای جامعهٔ بین‌الملل می‌فرستادیم. احساس خشم ما پس از این که یکی از دلسوزان حزب در پاکستان به طرز معجزه آسایی موفق شد تا مدارکی را مخفیانه به دست ما برساند که بیانگر نقش مستقیم ضیاء در حکم‌های مرگ بود، عمیق تر شد. مدارك در اصل نشان می‌دادند که دادگاه نظامی فقط ناصر بلوچ را به‌مرگ محکوم کرده بود و رئیس حکومت نظامی ایالت سند مطلع شده و مخالفتی نکرده بود. اما ناگهان او نظرش تغییر کرده و از دادگاه نظامی خواسته بود تا دوباره تشکیل جلسه دهد و حکم نهایی را بررسی کند. تنها ضیاء مافوق بلافصل او قادر بود، وی را مجبور به تغییر نظر کند.

علاوه بر این، ما امضای ضیاء را پای یك تکه کاغذ داشتیم که چهار حکم اعدام را در تاریخ ۲۶ اکتبر، یعنی ده روز کامل قبل از این که دادگاه غیر رسمی وی حکم خود را اعلام کند، تأیید می کرد. تنها راه ممکن برای ارائه دادخواست برای مردان محکوم،

درخواست ترحم به ضیاء در مقام ریاست جمهوری‌اش بود. چه نمایش مضحکی. آنها مجبور بودند از مردی درخواست کنند که خود از قبل حکم محکومیت آنها را تأیید کرده بود.

بسیاری از افراد داوطلب هنگام دیدن مدارك چشم‌هایشان پر از اشك شد، اما من بسیار خشمگین بودم. برای اولین بار، مدرکی را در دست داشتیم که شنیده‌های قبلی مان را تأیید می‌کرد: حکم‌های نظامی در پرونده‌های سیاسی توسط شخص ضیاء صادر می‌شدند. مشغول کار شدیم و اسناد و مدارك را تنظیم و آمادهٔ چاپ کردیم تا هرچه زودتر چاپ شوند. اگر چیزی بتواند جامعهٔ بین‌الملل را متحد کند و دادگاههای نظامی ضیاء را به‌عنوان ماشین تأیید صرف حکومت رسوا کند، همین مدارك هستند. لرد آوبری (Lord Avebury) که در آزادی مادرم نقش بسیار مؤثری داشت، اکنون یك مصاحبهٔ مطبوعاتی را برای ما ترتیب داد تا مدارك را در پارلمان انگلیس فاش کنیم. و به این ترتیب مبارزهٔ ما شدت یافت.

دوباره مردم با وجدان پاسخ دادند، از سازمان‌های حقوق بشر گرفته تا رهبران احزاب کارگری. لورنس پلات (Laurence Platt) گردانندهٔ اتحادیهٔ تجاری ناتینگهام در یك مجلهٔ تجاری بزرگ نوشت: «وقتی ما در این کشور بیش از پیش واقف به تهدید علیه حقوق اتحادیهٔ تجاری خود می‌شویم، باید به طور مساوی از تلاش‌های برادران و خواهران خود در کشورهای دیگر نیز آگاهی یابیم. ممکن است هنوز برای نجات جان ناصر بلوچ رهبر اتحادیهٔ کارگری و سه متهم هم‌ردیف او که منتظر اعدام هستند زمان داشته باشیم و باید به دولت پاکستان و سفارتش در این‌جا اعتراض کنیم.»

وکلا در همه جا به سرعت دست به کار شدند. در بخشی از بیانیه‌ای که به امضای جمعی از وکلای سرشناس انگلیس رسید، آمده است: «این چهار مرد توسط یك دادگاه نظامی ویژه که تحت قوانین حکومت نظامی در پاکستان تشکیل شده است، محاکمه و محکوم شده‌اند. این دادگاه‌ها به ریاست افسران ارتش اداره می‌شوند که هیچگونه آموزش لازم و قانونی ندیده‌اند، و این محاکمه‌ها در خفا برگزار می‌شوند. وظیفهٔ اثبات به‌متهم داده شده است، و آنها باید بی‌گناهی خود را اثبات کنند. علاوه بر این آنان دسترسی مناسب به وکلا ندارند تا هدایت پرونده‌های آنان را برعهده گیرند.

«ما از دولت پاکستان درخواست می کنیم که این محاکمه‌ها و اعدام‌ها را متوقف کند. ما به ویژه از ژنرال ضیاء الحق تقاضا می کنیم که حکم مرگ این چهار مرد را تأیید نکند و زندگی آنها را نجات دهد. ما همچنین از دولت انگلیس که کمک‌های نظامی و اقتصادی به حکومت ضیاء می کند، تقاضا می کنیم تا از نفوذ خود بر دولت پاکستان استفاده کرده و اعدام این چهار مرد و محاکمه‌های دیگر از این دست را متوقف کند.»

نجات زندگی این زندانیان سیاسی ذهن ما را به خود مشغول ساخته بود. اما، در خلال مبارزهٔ ما علیه مرگ در پاکستان، دیگران در میان رهبران PPP در تبعید بیشتر به فکر پیشبرد منافع خاص و جایگاه قدرت خود بودند. این رهبران که اکثرشان وزرای سابق دولت پدرم بودند مدام به باربیکان زنگ می‌زدند و درخواست می کردند که با من ملاقات کنند. خوشبختانه باربیکان تنها اجازهٔ ورود ۱۵ ملاقات کننده در روز را می‌داد، اگرچه گاهی اوقات ترتیبی می‌دادم تا گروههای ۵ تا ۶ نفره هر بار وارد شوند. من در طول جلسات بسیار مضطرب بودم و آرام و قرار نداشتم، و اغلب به تمام کارهای مهمی فکر می کردم که باید انجامشان می‌دادم.

PPP همواره حزبی متشکل از چند طبقه و گروه بوده، ائتلافی از گروههای اجتماعی ـ اقتصادی مختلف: مارکسیست‌ها، زمین داران فئودال، بازرگانان، اقلیت‌های مذهبی، زنان، فقرا. قبل از مرگ پدرم، وی با شخصیت قوی و جذبهٔ معروفش پلی بر اختلافات بر سر منافع همهٔ این گروههای مختلف می‌زد. اما در لندن، فشار زندگی در تبعید و ترس‌های رهبران سیاسی از فراموش شدن در میهن سبب شده بود که منافع شخصی بر اهداف همگانی پیشی گیرند. در رأس همه چیز، نبردی پنهانی برای رسیدن به رهبری حزب وجود داشت. نگهبان پیر در لندن فهمیده بود که اگر یکبار مرا بپذیرند، آنها مجبور خواهند بود که مرا برای همیشه بپذیرند. گزارش شده بود که یکی از آنان هنگامی که برای اولین بار وارد لندن شدم گفته بود: «در سرنوشت من رقم نخورده که از پدر و سپس مادر و اکنون از دختر اطاعت کنم.»

رهبران مختلف به من پند واندرز داده بودند، «باید مشخص کنی که طرف چه کسی هستی.» هرکدام به دنبال کسب اهمیت بیشتر در PPP و احتمالاً آماده شدن برای تصرف نهایی بودند.

پافشاری کرده بودم: «من طرف هیچ کس نیستم. اگر حزب به جای این که گروه‌های مختلف زیر آب یکدیگر را بزنند هیئت رهبری متحدی داشته باشد، کارهای بیشتری را پیش خواهد برد.» سعی کرده بودم تا جایی که امکان دارد آرام و منطقی به نظر برسم، مضطرب بودم تا سبب بی‌اعتنایی «عموهای» بزرگتر نشوم و کاملاً از موقعیت سیاسی متزلزل خود آگاه بودم. اگرچه کمیتهٔ اجرایی مرکزی حزب مرا به عنوان کفیل رئیس حزب دوباره تأیید کرده بود، این مردان بازوان سیاسی دیرین حزب بودند. من زنی جوان، همسن دخترهایشان بودم. این مردان از زمان انجام کودتا، PPP را در لندن اداره کرده بودند. من تازه از پاکستان رسیده بودم. آنها سال‌های بسیاری را برای برپایی جایگاه قدرت خود پشت سر گذاشته بودند. من به کنار گذاشتن اختلافات گذشته اعتقاد داشتم، به‌متعادل کردن قدرت‌های فردی برای نفع بیشتر حزب. وقتی از سفر خود به آمریکا بازگشتم، مارکسیست‌ها که گروه پر سر و صداتر بودند، حمله کرده بودند.

رهبر مارکسیست‌ها مرا ملاقات کرد. «نباید اصلاً به آمریکا می‌رفتی.» گرچه قبل از سفر من اصلاً حرفی نزده بود. «آمریکایی‌ها دوستان ضیاء هستند. ما باید با روس‌ها همراه شویم تا کار او را یکسره کنیم.»

در جواب او گفتم: «چی باعث شد فکر کنید که آمریکایی‌ها یا روس‌ها دوست کسی هستند؟ آمریکایی‌ها به خاطر ملاحظات استراتژیك خود از ضیاء حمایت می‌کنند. ممکن است شوروی بخواهد امروز به ما کمك کند، اما فردا، اگر منافع استراتژیك آنها تغییر کند، ما را کنار خواهند گذاشت. ما نباید خود را درگیر رقابت این ابرقدرت‌ها کنیم، تنها باید برای منافع ملی خود نبرد کنیم. نبرد در میدان‌های سیاست جهانی از عهدهٔ ما خارج است.»

طرفداران گروههای قومی نیز به سرعت وارد میدان کشمکش و رقابت شدند. آنها هشدار می‌دادند: «تو از اهالی سند هستی. در مقابل ایالت های دیگر باید از سند حمایت کنی، که در غیر این صورت آنها هرگز تو را نخواهند بخشید.»

با عصبانیت گفتم: «چرا بازیچهٔ دست یك حکومت نظامی شویم که از تهدید، دودستگی و تفرقه استفاده می کند تا ارتش را به عنوان نیروی اتحاد دهنده معرفی کند. در هر چهار ایالت مردمی وجود دارند که به دموکراسی اعتقاد دارند. مظلومیت مفهوم حدود

ایالتی را نمی‌شناسد. آیا بهتر نیست به جای پیکار با یکدیگر، انرژی خود را صرف جنگیدن با دشمن مشترك کنیم.»

میهن پرستان افراطی، اعضای تشکیلات ـ مدار PPP رفتند و آمدند و سعی کردند با ضیاء سازش کنند، صدای منافع شخصی خود را اضافه کردند. همین‌طور که بحث‌ها و مجادلات ادامه می‌یافتند، سرخوردگی من بیشتر و بیشتر می‌شد. این جا در اتاق کناری نیروی داوطلب مشغول انجام کار اصلی و ضروری حزب بودند تا زندگی حامیان ما را در پاکستان نجات دهند. و سیاستمداران محافظه کار اصرار داشتند منافع شخصی آنها در مقابل منافع مردم در اولویت قرار گیرد، وقت مرا تلف می کردند.

سرانجام وقتی یکی از عموهایم که در تبعید زندگی می کرد به باربیکان آمد و با آرامش روی مبل لم داد و از من خواست که او را به عنوان رئیس PPP در ایالت پنجاب به‌همراه یك گروه دستچین معرفی کنم، از کوره در رفتم. در حالی که شوکه شده بودم به این مرد که حتی در پاکستان میان سیاسی‌های ایالت پنجاب محبوبیت نداشت و از زمان کودتا به بعد تمام اوقات خود را در لندن در امنیت گذرانده بود گفتم: «این کار موجب خشم دیگر اعضای حزب می‌شود و سیاست ما بر اساس تصمیم گیری بر مبنای شایستگی‌ها و اتفاق آرا را متزلزل خواهد کرد.»

با لحنی ارباب منشانه گفت: «تو واقعاً چاره‌ای نداری. مارکسیست‌ها از دست تو خشمگین هستند. طرفداران گروههای قومی نیز تشکیلات خود را راه انداخته‌اند. و تو نمی توانی مرا کنار بگذاری.»

در حالی که هنوز از تقاضای او شوکه شده بودم، تند و پت کنان گفتم: «اما این خلاف اصول PPP است.»

با تمسخر گفت: «اصول، اصول عالی‌اند. اما در سیاست مردم به دنبال قدرت‌اند. اگر تو مرا به همراه گروهم به سمت ریاست منصوب نکنی، آن وقت متأسفانه مجبور خواهم بود به سراغ راه دیگری بروم. ممکن است حتی حزب خودم را به راه بیندازم و سرسخت ترین حزب مخالف تو خواهم شد.»

احساس کردم، عصبانیت‌ام به اوج خود رسید. ساعتهای زیادی را در گوش دادن به کشمکش این گروه‌های به فکر مصالح خویش سپری کرده بودم. و اکنون این یکی؛

تقاضای دست بالایی داشت. این سبك دیرین سیاست پاکستان بود. برای رسیدن به هدف خودت نقشه بکش. تحکم کن. به هر پست و مقامی که می‌توانی چنگ بزن. حق‌السکوت بگیر. تهدید کن. دیگر این روش‌های دیرین را نمی‌توانم تحمل کنم. او را هم همینطور. گفتم: «عمو»، نفس عمیقی کشیدم و روی صندلی به طرف جلو خم شدم. «می‌دانید، اگر حزب را رها کنید، حتی تصاحب یك کرسی پارلمان برایتان بسیار دشوار خواهد بود.»

گفت: «واقعاً؟ واقعاً؟» شگفت‌زده از جواب گستاخانهٔ من سرش را تکان می‌داد. او با عصبانیت از اتاق بیرون رفت ـ و دست آخر، حزب را ترك کرد. دردسر بیشتر، قبل از این که همه چیز را به کلی از ذهنم خارج کنم، به فکر فرو رفتم. هیچ وقت از این که کسی حزب را ترك کند، خوشحال نمی‌شدم، اما رفته رفته دریافتم که در سیاست هیچ چیز پایدار نیست. مردم رها می‌کنند و می‌روند، مردم ملحق می‌شوند، مردم سازش می‌کنند. مهم آن است که یك حزب سیاسی می‌تواند آینده سیاسی روشنی را بیان کند. کار ما در لندن سبب تقویت روحیهٔ مردم و انرژی بخشیدن به حزب در پاکستان می‌شد، این چیزی بود که ارزش داشت. به‌ویژه تا دسامبر ۱۹۸۴ روشن شد که PPP به تمام انرژی که می‌تواند در خود ایجاد کند، احتیاج دارد.

زیر فشار از جانب آمریکا، ضیاء تصمیم گرفت که تا مارس ۱۹۸۵ انتخابات برگزار کند. اما ابتدا، اعلام شد که وی همه پرسی همگانی و در سطح ملی در ۲۰ دسامبر برگزار خواهد کرد. طرز بیان همه پرسی اسلامی، طبق آنچه نامیده می‌شد، اگر خیلی هم زرنگ و باهوش نبودی، خنده‌دار و مضحك به نظر می‌رسید. در آن آمده بود: «آیا مردم پاکستان از جریانی که فرمانده محمد ضیاء الحق، رئیس جمهور پاکستان، پرچم‌دار آن است تا قوانین پاکستان را با احکام اسلام آن‌طور که در قرآن مجید و سنت پیامبر اکرم(ص) آمده است، تطابق دهد، حمایت می‌کنند.» چطور ممکن است در کشوری که ۹۵ درصد جمعیت آن مسلمان هستند، کسی علیه آن رأی دهد؟ یك رأی «خیر» برابر با رأی منفی به اسلام بود. اما از نظر سیاسی یك رأی «آری» وحشتناك بود. رأی مثبت، ضیاء اعلام کرد، مساوی است با انتخاب او به عنوان رئیس جمهور برای ۵ سال آینده.

کل این تشکیلات چیزی بیشتر از یك سرپوش نبود تا اختیاری را که ضیاء

به شدت به آن نیاز داشت، به او بدهد. هیچ دیکتاتور نظامی دیگری در تاریخ شبه قاره با داشتن چنین اختیاری حکمرانی نکرده بود. ضیاء قصد نداشت که ریسك کند. برای جلوگیری از رأی «خیر»، ضیاء به عنوان عملی پیشگیرانه اعلام کرده بود که، جواب «خیر» جرم محسوب می‌شود و سه سال حبس با اعمال شاقه و جریمه‌ای معادل ۳۵ هزار دلار در پی خواهد داشت. علاوه بر این، صندوق‌ها توسط ارتش و در خفا شمرده خواهند شد و نمی‌توان به نتایج آن در محضر دادگاههای مدنی اعتراض نمود. آیا او واقعاً فکر می‌کرد که می‌تواند این نوع رأی گیری را عادلانه و بی‌طرف جا بزند؟

«تحریم» چیزی بود که مصرانه در «عمل» در مصاحبه‌ها، در سخنرانی‌ها و مطبوعات خواستارش بودیم. اعضای MRD در پاکستان پافشاری کردند: «تحریم». حتی دو حزب مذهبی هم این همه پرسی را به عنوان «حقه‌ای سیاسی» به اسم اسلام محکوم کردند. بلندگوهای حکومت که در خیابان‌های کراچی نصب شده بودند به تلافی می‌گفتند: «رأی دهید. حتی به کارت شناسایی هم احتیاج ندارید.» و این درحالی بود که مأموران حکومت پناهندگان افغانی را سوار اتوبوس به حوزه‌های رأی گیری در بلوچستان می‌بردند و آنها را وادار به رأی دادن می‌کردند و همهٔ روستائیان را نیز به صورت گروهی و با اتوبوس به حوزه‌های رأی گیری دیگر می‌بردند.

همان‌طور که انتظار می‌رفت، مطبوعات تحت کنترل حکومت تعداد شرکت کنندگان را ۶۴ درصد، بیش از ۲۰ میلیون نفر اعلام کرد که ۹۶ درصد آنان رأی «آری» داده بودند. اما خبرنگار گاردین در اسلام آباد محاسبه کرد تعداد شرکت کنندگان کمتر از ۱۰ درصد بوده است، سرویس خبری رویترز هم همین طور. درخواست ما برای تحریم این نمایش مسخره مؤثر واقع شده بود. در سرمقالهٔ تایمز چاپ لندن در تاریخ ۱۲ دسامبر آمده بود: «آیا ضیاء صادقانه و شجاعانه خود را بدون پوشش «دین» محك زده بود، به احتمال قریب به یقین شکست خورده بود. شکی وجود نداشت که چرا وی این کار را نکرد.»

منتظر زمان مناسب بودم تا به همراه رهبران PPP در تبعید به پاکستان برگردم. شاید موقع مناسب فرارسیده بود. یکی از نجیب زادگان حزب در جلسه‌ای که در منزل یکی از رؤسای PPP در شمال لندن برگزار شد، موافقت خود را اعلام کرد: «اکنون وقت

آن رسیده که اعتراض علیه ضیاء الحق را وارد مرحله‌ای تازه کنیم. این همه پرسی عدم‌محبوبیت ضیاء را برای کل دنیا آشکار کرده است.» دیگران مخالفت کردند «ممکن است کشور واکنش نشان ندهد.» بحث مخالف همین طور ادامه یافت. «زمان طولانی است که مردم بی‌حرکت باقی مانده‌اند. باید فرصت درگیری تهایی را فراهم آوریم.» بحث و گفتگو همین طور ادامه داشت تا این که یکی از «عموها» رو به من کرد. «راه حل پیش من است.» وی گفت: «ما باید خانم بی‌نظیر بوتو را برگردانیم. همین عامل سبب برانگیختن همهٔ مردم می‌شود.»

قبول کردم: «بسیار خوب. اما اگر رفتن من از نظر سیاسی صحیح است، باید نقشه‌ای داشته باشیم تا همه برگردند. چرا بازگشت خود را به طور متناوب تنظیم نکنیم، هر روز یك نفر یا هر ده روز، یا مثل آن، تا [تهییج همگانی] را به نقطهٔ اوج برسانیم؟»

سکوت سراسر اتاق را فراگرفت. یکی پس از دیگری اعتراض کنان گفتند: «برگشتن؟ من نمی‌توانم برگردم.» و اتهامات خود را فهرست کردند، محکومیت به حبس، حکم اعدام که در پاکستان انتظار هریك از آنان را می‌کشیدند. گیج شده بودم. آنان کاملاً مشتاق بودند که مرا به پاکستان بفرستند، اما اصلاً در مورد اقدام مشترك صادق نبودند. گفتم: «یا این کار را درست انجام می‌دهیم یا که اصلاً این کار را نمی‌کنیم.» سکوت.

اما به هر حال. همهٔ ما در خشنودی از شکست ضیاء در همه پرسی، با یکدیگر متحد بودیم. PPP در سراسر دنیا در روز دموکراسی یعنی ۵ ژانویه، ۱۹۸۵. روز تولد پدرم اجتماعات پیروزی برگزار کرد. به زبان سندی، اردو و انگلیسی هدایت جلسه در لندن را بر عهده گرفتم، در آنجا یك سمینار و یك مجلس مشاعره تشکیل دادیم. فضا هیجان‌آور بود، سالن پر از جمعیت شده بود. سخنانم را با ابیاتی از یك شعر انقلابی به‌پایان رساندم. کل جمعیت در حالی که پرچم‌های PPP را تکان می‌دادند یك صدا بیت پایانی شعر را تکرار کردند: «من یك شورشی‌ام. من یك شورشی‌ام. هر کاری که دلتان می‌خواهد با من بکنید.»

در فواصل سمینار، مادرم با من تماس تلفنی گرفت. صنم صاحب یك دختر کوچولو شد. «در سیملا، جملهٔ «آن یك دختر است» پیام‌آور بدی بود.» با خوشحالی

به حامیان PPP که در آنجا اجتماع کرده بودند، گفتم: «امروز، این خبر را به من دادند که خواهرم روز تولد بوتوی شهید فرزندی به دنیا آورده است. نام خواهرزاده‌ام را آزاده گذاشته‌اند که در فارسی به معنای آزادی است.» صدای شادی و هلهله به هوا رفت. از سمینار فیلمبرداری شده بود و چندین کپی از آن مخفیانه به پاکستان رسید.

سه روز بعد وقتی ضیاء اعلام کرد که انتخابات مجالس ملی و ایالتی در فوریه برگزار خواهد شد، در کنار مادرم و صنم بودم. این مسئله که آیا باید این انتخابات را تیز تحریم کرد یا خیر، پیچیده تر از مسئله همه پرسی بود. حکومت نظامی هنوز بر سر کار بود و فعالیت احزاب سیاسی ممنوع. نامزدهای ما مجبور بودند به طور فردی و نه به عنوان نمایندگان حزب برای احراز کرسی‌های مجلس ملی دوباره راه‌اندازی‌شده شرکت کنند. هنوز، این انتخابات اولین انتخاباتی بود که ضیاء از زمان کودتای ۱۹۷۷ برگزار می کرد. آیا باید در این انتخابات شرکت می کردیم؟

اعضای PPP در لندن و پاکستان قبل از اعلام ضیاء گفته بودند: «تحریم»، میان دوراهی گیر افتاده بودم. پدرم بارها و بارها به من گفته بود: «هیچ گاه میدان مبارزه را باز نگذار.» نه می‌دانستم که چه کار کنم و نه می‌دانستم که اعضای MRD در پاکستان قصد انجام چه کاری را دارند. نشستن در اروپا وقتی تحولات بسیاری در کشور روی می‌داد، بسیار یأس آور بود. و ضیاء، طبق معمول، مدام قوانین را تغییر می‌داد. در تاریخ ۱۲ ژانویه وی در پخش سراسری اعلام کرد که اعضای کلیدی PPP و MRD برای شرکت در انتخابات رد صلاحیت شده‌اند و به موجب آن نامزدی آنها را رد کرد. سه روز بعد لحن خود را تغییر داد و گفت با این همه اکثر آنها می توانند در انتخابات شرکت کنند. دیگر این را نتوانستم تحمل کنم.

به مادرم گفتم: «فکر می کنم که باید به خانه برگردم.» در حالی که صدای گریه کودك صنم را پشت تلفن می‌شنیدم، گفتم: «باید با کمیتهٔ اجرایی مرکزی در خصوص انتخابات مذاکره کنم. باید تصمیم بگیریم که پیروزی سیاسی با اقامت در خارج از کشور به بهترین شکل به دست می آید ـ یا با رفتن به میهن.»

انتظار داشتم که با برگشتنم به پاکستان مخالفت نکند. کسی چه می‌دانست که ضیاء چه خوابی برایم دیده است. اما او لحظه‌ای فکر کرد و سپس با من موافقت کرد.

گفت: «حق با توست. وقت آن رسیده که موضوع را با رهبران حزب در پاکستان در میان بگذاری. من و مادرم به نوبت با قائم مقام حزب در پاکستان تماس می‌گرفتیم، کاری که ساعت‌ها به طول انجامید. نمی‌توانستیم با او ارتباط برقرار کنیم. با این حال با فخری دختر عمویم تماس گرفتم. به او گفتم «به خدمه بگو که کلیفتون ۷۰ را آماده کنند. ظرف سه چهار روز آینده آنجا خواهم بود.» وقتی پس از کسب اطلاع از برنامه‌های پرواز به خانه رسیدم، تلفن زنگ زد.

دکتر نیازی گفت: «ارتش کلیفتون ۷۰ را محاصره کرده است. تازه از کراچی برایم خبر رسیده است که حکم بازداشت تو و مادرت صادر شده است. همهٔ فرودگاههای سراسر کشور قرق شده‌اند و هر زنی که از لندن و فرانسه با چادر وارد می‌شود را می‌گردند.»

اگر قرار بود به سرعت دستگیر شوم و نتوانم نقشی در مذاکرات در خصوص این که در انتخابات شرکت کنیم یا خیر داشته باشم، بازگشتم به پاکستان سودی نداشت. حداقل در اروپا می‌توانستم تلفن کنم. تلاش می‌کردم با پاکستان ارتباط برقرار کنم. قانع شده بودم که باید در انتخابات به مخالفت با ضیاء ادامه دهیم و می‌خواستم همین نظر را در جلسات با MRD نیز مطرح کنم.

وقتی سرانجام یکی از تماس‌هایم برقرار شد، صدای متحیر در ابوت آباد (Abbotabad) گفت: «آیا خانم بی‌نظیر بوتو پشت خط هستند؟»

با بی‌قراری گفتم: «بله، بله، بله. آیا MRD تصمیم خود در مورد انتخابات را گرفته است؟»

گفت: «بله»

با نفس در سینه حبس شده گفتم: «تصمیم چیست؟»

گفت: «انتخابات را تحریم کنیم.»

اگر این تصمیم مشترک حزب و گروه مخالف همراه آن بود، خوب، باشد. به خانه بازگشتم و نوار دیگری را به زبان سندی و اردو ضبط کردم و در آن از آحاد مردم خواستم که انتخابات را تحریم کنند. این نوار هم مخفیانه به پاکستان وارد شد، و در میان هزاران نفر در نواحی مرکزی سند، پنجاب و دیگر بخش‌های کشور توزیع شد.

۲۵ فوریه، پای تلویزیون در لندن نشستم تا اخبار مربوط به رأی گیری برای مجلس ملی و سه روز بعد مجالس ایالتی را دنبال کنم. انتخابات در پاکستان معمولاً عملی پر سر و صدا است، که در فضای شلوغی برگزار می‌شود. خیابان‌ها پر از مردم، فروشندگان دوره گرد که گاری‌های خود را میان مردم هل می‌دهند تا نوشیدنی‌های خنك، بستنی یخی، انواع ساندویچ و غذاهای محلی و سمبوسه بفروشند، می‌شود. مردم در دسته هایی بزرگ مقابل حوزه‌های رأی گیری جمع می‌شوند و یکدیگر را هل می‌دهند تا نوبت رأی دادن شان شود: مردم پاکستان هرگز به خود زحمت تشکیل صف‌های منظم را نمی‌دهند. اما این رأی دهندگانی که من در تلویزیون مشاهده می کنم، احتمالاً کارمندان دولت هستند که مقابل کارکنان تلویزیون ردیف شده‌اند، به طرز تأثرآوری در مرکز توجه و در صف‌های باریك ایستاده‌اند، بدون حضور گاری‌های غذا در تصویر.

این واقعه که ضیاء آن را انتخابات می‌نامید، در کل تحریم شده بود. مجلهٔ تایم چاپ آسیا / اقیانوس آرام گزارش داد: «در غیبت احزاب سیاسی، هیچ موضوعی برای مبارزه، هیچ برنامهٔ سیاسی‌ای، هیچ بحثی در خصوص مسائل ملی وجود نداشت. نامزدهای انتخاباتی اجازهٔ برگزاری جلسات یا اجتماعات در فضای باز، استفاده از میکروفن و بلندگو یا رفتن به رادیو و تلویزیون را نداشتند. بالاترین کاری که حکومت اجازهٔ انجام آن را به نامزدها داده بود رفتن از خانه‌ای به خانه دیگر بود- و آنها تنها اجازه داشتند برای تعدادی از مردم که به راحتی در یك اتاق جای می‌شوند، سخنرانی کنند. چند نفر کاندیدای خوشبین سعی کردند از مساجد به عنوان محل اجتماع استفاده کنند: که آنها هم فوراً رد صلاحیت شدند.»

حکومت اعلام کرد ۵۳ درصد مردم در انتخابات شرکت کرده‌اند. ما این رقم را با توجه به منطقه بین ۱۰ تا ۲۴ درصد تخمین می‌زدیم. فراخوان MRD برای تحریم دوباره مؤثر واقع شده بود، اگر چه به موفقیت تحریم همه پرسی نبود. این بار ضیاء برای جلوگیری از یك تحریم موفق دیگر قانون جدیدی وضع کرده بود که طبق آن درخواست تحریم مجازات حبس با اعمال شاقه‌را در پی داشت. در نهایت، هیچ رهبر سیاسی وجود نداشت که فراخوان تحریم انتخابات بدهد. به گزارش تایم: «در روزهای پایانی قبل از برگزاری انتخابات، حکومت حدود ۳ هزار مخالف سیاسی، تقریباً هر چهره سیاسی

شاخص در کشور را محاصره کرد، و آنها را به زندان فرستاد یا اینکه در بازداشت خانگی نگه داشت تا انتخابات به پایان برسد.»

علی رغم رأی گیری پُر سر و صدای حکومت نظامی و سیاست اسلامی کردن ضیاء، شش نفر از نه نفر اعضای کابینهٔ وی که در انتخابات مجلس ملی شرکت کرده بودند، شکست خوردند، همچنین بسیاری دیگر از همکاران وی. کاندیداهایی که احزاب دینی بنیادگرا از آنان حمایت می کردند نیز در انتخابات ایالتی مفتضحانه شکست خوردند، تنها ۶ نفر از ۶۱ نفر نامزد «جماعت اسلام» در انتخابات برنده شدند. بر عکس، نامزدهایی که علی رغم تحریم انتخابات از سوی ما ادعای ارتباط با PPP کرده بودند، به طرز چشمگیری موفق شدند، برندهٔ ۵۰ کرسی از ۵۲ کرسی شدند. نشریه تایم با قاطعیت گفت: «PPP که توسط بی‌نظیر دختر ۳۱ سالهٔ بوتو که اکنون در تبعید به سر می‌برد، اداره می‌شود، و هنوز پر قدرت ترین حزب پاکستان است، علی رغم این که نزدیك به هشت سال است که غیرقانونی اعلام شده است.»

همهٔ امیدها از این که ضیاء واقعاً به دنبال دموکراسی است یك هفته پس از انتخابات برباد رفت. قبل از این که مجلس ملی تازه انتخاب شده حتی تشکیل جلسه دهد، ضیاء اعمال تغییرات همه جانبه‌ای را در قانون اساسی اعلام کرد. تجدید نظر وی ریاست جمهوری او را برای ۵ سال دیگر دوباره تأیید کرد و نه تنها به او این قدرت همه‌جانبه را داد که شخصاً نخست وزیر، سران نیروهای مسلح و چهار فرماندار ایالتی را منصوب کند، بلکه به او این قدرت را نیز داد که مجالس ملی و ایالتی را به دلخواه خویش منحل کند.

چه چیز این دولت جدید متفاوت بود. هیچ چیز. اگر چه ضیاء به ظاهر زیر فشار دول غربی دولت غیر نظامی تشکیل داده بود، اما عملاً حکومت نظامی هنوز سرجای خود بود. اگر چه مقام خوشایندتر «رئیس جمهور» را به خود داده بود، اما هنوز رئیس حکومت نظامی و رئیس ستاد ارتش بود، که تضمین می کرد، مجلس ملی تحت نفوذ ارتش است. ضیاء در مصاحبه با تایم، چند ماه پس از به عهده گرفتن پست ریاست جمهوری و استعفا از مقام ریاست ستاد ارتش گفت: «حکومت نظامی را برخواهم داشت. پس از مراسم سوگند ریاست جمهوری در ۲۳ مارس، فکر می کنم باید به ظاهر غیر نظامی درآیم، گویی

می توانست با تغییر لباس سر مردم را کلاه بگذارد. او نمی توانست. تا یك سال دیگر حکومت نظامی سر جای خود خواهد بود. او هنوز رئیس ستاد ارتش بود. و پوشیدن هر از گاه نیم تنهٔ نظامی به جای اونیفورم درجه‌های نظامی او را تغییر نمی داد.

اول مارس، چهار روز پس از انتخابات، ایاز سامو به مرگ محکوم شد.

پنجم مارس، ناصر بلوچ اعدام شد.

از شنیدن خبر مرگ ناصر بلوچ به شدت متأثر شدیم. ضیاء حتی در مقابل درخواست عفو از جانب ۹ نفر از اعضای منتخب و جدید مجالس ملی و ایالتی خود را به کری زد. چند زندانی سیاسی دیگر در زندان مرکزی کراچی موفق شدند درخواست‌های طلب بخشش خودشان برای ناصر بلوچ را دزدکی به خارج از زندان بفرستند، اما ضیاء جواب آنها را نیز با انتقالشان به زندان‌های دیگر داد. پس از افشای اسناد پنهانی توسط ما، فشار بین المللی ضیاء را ناگزیر کرده بود تا حکم اعدام سه متهم دیگر را تخفیف دهد. اما حکم اعدام ناصر بلوچ صادر شده بود. رهبر حزب کارگری را به پای چوبه دار برده بودند، گاردین از اسلام آباد گزارش کرد، «درحالی که وی شعارهای غیر نظامی مثل «زنده باد بوتو» سر داده بود» این اتفاق افتاد.

با تأثر به سراغ پوشهٔ ضخیم نامه‌ها که برای نجات ناصر بلوچ فرستاده و دریافت کرده بودیم، رفتم، بارها و بارها نامهٔ او را که پشت کاغذ آلومینیوم یك پاکت سیگار نوشته بود و مخفیانه از سلول مرگش در زندان مرکزی کراچی به بیرون راه یافته بود را خواندم. یادداشت او چنین آغاز شده بود: «خدا به شما و صاحب بیگوم سلامتی و عمر طولانی دهد تا مردم فقیر پاکستان از هدایت شما بهره مند باشند. ما روزها را با شجاعت و شهامت در سلول‌های خود مثل نخست وزیر شهید بوتو که هرگز سر خود را مقابل حکومت نظامی خم نکرد، پشت سر می گذاریم. هرگز برای نجات جان خود به این حکومت نظامی التماس نمی کنیم... حفظ شرافت حزب به نجات زندگی ما ارجحیت دارد. برای موفقیت شما دعا می کنیم. خداوند به شما کمك کند.»

ماه‌ها برای نجات ناصر بلوچ دعا کرده بودم. اکنون، با غم واندوه به طور خصوصی و در مجلس ترحیمی که در منزل یکی از رهبران تبعیدی حزب برگزار شد، برای روحش دعا می کردم. حس می کردم برادر از دست داده ام. وی در مالیر

(Malir) یکی از مناطق فقیر نشین کراچی با همسر و فرزندان خود در خانه‌ای کوچك در کنار والدین و برادر و خانواده‌اش زندگی کرده بود. ناصر بلوچ بسیار به دختران خود افتخار می کرد و اغلب در مورد آنان صحبت می کرد. یکی از آنها وقتی من در زندان فرعی در کلیفتون ۷۰ سال ۱۹۸۳ بودم، ازدواج کرد. من از فخری خواسته بودم تا مقداری پول به آنها بدهد تا در هزینه‌های عروسی به آنها کمك کند. اکنون که نشسته بودم تا نامهٔ تسلیتی برای خانواده‌اش بنویسم، غم آنان را غم خود می‌دانستم. طبق آنچه گزارش شد، افراد دیگری نیز همین کار را کرده بودند. نیروی بیشتر، طبق آنچه در روزنامهٔ انگلیسی خواندم، خبر کرده بودند تا جمعیتی را که بیرون زندان مرکزی کراچی در شب اعدام او جمع شده بودند، کنترل کنند. وقتی خانواده‌اش جسد او را برای خاکسپاری تحویل گرفتند، جمعیت بسیاری اجتماع کرده بود که پلیس برای پراکنده کردن عزاداران از گاز اشك آور استفاده کرد. کار دولت غیر نظامی جدید ضیاء با دستان آلوده به خون آغاز گشته بود. آیا ایاز سامو قربانی بعدی آنان بود؟

«از شما درخواست می کنم تا کمك کنید که زندگی ایاز سامو (Ayaz Samoo) رهبر اتحادیهٔ کارگری در نایا دور موتورز (Naya Daur Motors) که توسط دادگاه نظامی پس از محاکمه‌ای پنهانی در مارس ۱۹۸۵ به مرگ محکوم شده است را نجات دهیم. نامه به کسانی که در فهرست پستی بودند و توسط دکتر نیازی برای کمیتهٔ حقوق بشر حزب مردم پاکستان امضا شده بود، چنین شروع شد. «اعضا / صاحب‌منصبان محترم» صفدر حمدانی هماهنگ کنندهٔ تبعیدی ما که با اتحادیه‌های خارج از کشور مکاتبه داشت، نوشت: «نظر به جزئیات مهم مربوط به پروندهٔ ایاز سامو، لطفاً تلاش خود در موارد زیر را دو چندان کنید: (الف) ملاقات با نمایندگان مجلس محلی؛ (ب) تشکیل هیئت های نمایندگی برای ملاقات با نمایندگان مجلس؛ (ج) جمع آوری امضا برای دادخواست؛ (د) تماس با سازمان‌های حقوق بشر؛ (هـ) تماس با رسانه‌های گروهی.»

جزئیات مربوط به پروندهٔ پاپوش علیه ایاز سامو پس از این که طرفداری گزارش پلیس در مورد پرونده را مخفیانه به خارج از زندان قاچاق کرد، برای ما روشن شد. سامو برای قتل زاهور الحسن بوپالی (Zahoor ul -Hassan Bhopali) یکی از حامیان حکومت در دفترش سال ۱۹۸۲ متهم و به مرگ محکوم شده بود. یکی از مهاجمین در دم

کشته‌شده بود. طبق گزارشات پلیس شاهدان گفته بودند مهاجم دیگر بین ۲۵ تا ۳۰ سال سن داشته، بلند قد، قوی هیکل و گندمگون بوده است. طبق شهادت شاهدان، وقتی وی را سوار ماشین از صحنه دور می کردند از ناحیهٔ شانه به شدت خونریزی داشته است.

هیچ یك از این توصیفات به ایاز سامو نمی‌خورد. او رنگ پوستش تیره بود، لاغر اندام بود و ۵ پا و ۴ اینچ قد داشت. وی بیست و دو سال سن داشت و هنگام دستگیری زخمی نشده بود. اما حکومت در مورد چنین جزئیاتی خود را به دردسر نمی‌انداخت. آنها آنقدر مشتاق بودند قاتل بوپالی را محکوم کنند که نه یکی بلکه سه دادگاه نظامی سه متهم مختلف را محکوم می کردند یا محکوم کرده بودند. و همهٔ آنها را به جرم یکسانی گناهکار اعلام کرده بودند.

اما ما به مدرك بی گناهی سامو احتیاج داشتیم. مدرك واقعی. این مدرك با یك تکه لباس که وکیل سامو پنهانی از سلول مرگ وی خارج کرده بود، به دست آمد. روی آن نمونهٔ خون سامو وجود داشت. پلیس پاکستان از خون داخل ماشین که پس از قتل پیدا شده بود، نمایش بزرگی به راه انداخت. خون داخل ماشین توسط دکتر شروانی (Sherwani) آزمایش شده و ضمیمهٔ گزارش پلیس شده بود. آنها هرگز خون سامو را آزمایش نکردند تا ببینند که آیا با خون مهاجم مطابقت دارد یا خیر. ما از یك پاتولوژیست در لندن خواستیم که گزوه خونی سامو را مشخص کند. گروه خونی سامو با خونی که در ماشین پیدا شده مطابقت ندارد. اما حکم اعدام وی سر جای خود باقی ماند.

ایاز سامو از زندان مرکزی کراچی ۲۳ مارس نوشت: «خواهر عزیزم، خوشحالم که فرصتی برایم فراهم شده تا برای شما نامه‌ای بنویسم. ارادهٔ ما راسخ تر از کوهها و بلندتر از هیمالیاست. انقلابیون هرگز، هرگز تسلیم دیکتاتورها نمی‌شوند. خداوند مالك زندگی ماست، نه ضیاء.

ترجیح می‌دهم اعدام شوم تا این که زیر دست حاکمی ستمگر زندگی کنم. تسلیم شدن در قاموس ما وجود ندارد. حاضر نیستیم که ما را الاغ و اسب و سیاه و سفید از ترس حکومت نظامی بنامند. خواهر عزیزم، برادر شما، ایاز سامو، به شما تضمین می‌دهد که ضیاء الحق تروریست ممکن است بتواند گردن مرا قطع کند، اما هرگز قادر نیست آن را خم کند... ما شهیدان به ریختن خون خود ادامه می‌دهیم. روز سپیده خبر

خون ما را برای مردم خواهد آورد، ان شاء الله... ما جاودان خواهیم بود. برادر شما، ایاز سامو.»

اطلاعات مربوط به پروندهٔ ضیاء را با خود همه جا می‌بردم، در آوریل به آمریکا بازگشتم، از من دعوت شده بود تا موعظهٔ راما مهتا (Rama Mahta) را درهاروارد بخوانم، سپس برای شورای روابط خارجی در نیویورك سخنرانی کنم، بعد در ماه ژوئن در استراسبوگ برای پارلمان اروپا سخنرانی کنم. در مصاحبهٔ مطبوعاتی که در استراسبورگ برگزار شد، گفتم: «ایاز سامو، رهبر اتحادیهٔ کارگری و از حامیان حزب، امروز در یك سلول مرگ زجر می کشد، متهم به جرمی که مرتکب نشده، نامطمئن از سرنوشت خود، در حالی که می‌دانم گروه خونی او با گروه خونی‌ای که از حادثه به دست آمده و وی متهم به دخالت در آن است، مطابقت ندارد. وقتی وجدان دنیا در جای دیگر علیه تبعیض نژادی و علیه نقض حقوق بشر به درستی برانگیخته شده است، این وجدان نباید چشم خود را به روی قتل دادگاههای نظامی در کشوری که خود از غرب کمك دریافت می کند، ببندد.»

درست قبل از سفر به آمریکا در بهار ۱۹۸۵، همه پنجاه و چهار زندانی اسیر در لاهور به خاطر همدستی با الذوالفقار، به همراه چهل نفر غایب دیگر از جمله برادرانم میر و شاه نواز به حبس ابد محکوم شدند. یك بار دیگر حکومت از شعار روز تروریسم به‌منظور تحقق اهداف سیاسی خود سود می‌برد. گزارش سال ۱۹۸۵ سازمان عفو اعلام کرد: «سازمان عفو بین‌الملل در طول سال‌های گذشته نگران بوده است که ممکن است از اتهام فراگیر همکاری با الذوالفقار استفاده شود تا تعدادی از مردم که در درگیری غیر خشونت بار سیاسی دخالت داشته‌اند را زندانی کنند. بیش از ۷۰ زندانی اعدام، و بیش از صد نفر دیگر نیز به مرگ محکوم شده بودند.

حزب مردم پاکستان

۱۱۱ لودردیل تورز

باربیکان

لندن EC۲

۱۸ ژوئن

جان ایاز سامو را نجات دهید

عضو محترم شما باید به سرعت وارد عمل شوید و تمام سعی خود را کنید که جان این فرزند ۲۲ ساله و بی گناه پاکستان را نجات دهیم... با همهٔ افرادی که نامشان در فهرست شماست، تماس بگیرید. قرار است درخواست عفو ایاز سامو امروز تنظیم شود. لطفاً از آن جا که زمان محدود است، سریع عمل کنید.

نامه‌ها بود که برای ضیاء می‌فرستادند. تلگراف‌ها، تقاضاهای دیپلماتیک و فشارهای خارجی. و بالاخره ایاز سامو ۲۶ ژوئن ۱۹۸۵ به دار آویخته شد.

صدای گرومپی شنیده شد. در آشپزخانه چه خبر بود؟ فکر کردم کسی پنجره را باز گذاشته است، به آشپزخانه رفتم تا اشیایی را که در اثر وزش باد از روی دیوار افتاده بودند را بردارم. همه چیز سر جای خودش بود.

شگفت زده فکر کردم، ممکن است روح ایاز سامو باشد. برای آمرزش روحش دعا کردم.

صبح روز بعد همراه ناهید، بشیر ریاض، صفدر، سامبلینا، یاسمین و خانم نیازی مشغول به کار شدیم. به تمام افرادی که به پروندهٔ ایاز سامو علاقه نشان داده بودند نامه نوشتیم و به نامه‌های تسلیت که از منابع مختلفی مثل لرد آوبری از مجلس اعیان، الیوت آبرامز از آمریکا، و کارل ون میرت (Karel Van Miert) از بروکسل که به همراه گروه سوسیالیست پارلمان اروپا پیشرو لغو موافقت نامهٔ همکاری اقتصادی در شرف انعقاد با پاکستان بود، جواب دادیم.

لرد آوبری نوشته بود: «از شنیدن خبر اعدام آقای ایاز سامو بسیار متأثر شدم، اگرچه اصلاً شگفت‌زده نشدم. این نشان می‌دهد که ضیاء کاملاً نسبت به درخواست‌های انسانی، متکبرانه رفتار می کند، و من متأسفم که او می‌داند، هر کاری که انجام دهد تأثیری در بذل و بخشش آمریکا و عزم دولت ریگان برای مشاهدهٔ پاکستان به عنوان بخشی از «دنیای آزاد» نخواهد گذاشت.

به آرامی در حزن واندوه مشغول کار بودیم که ناگهان صدای گرومپی از اتاقی که دسته‌های اسناد و پرونده‌ها و پاکت نامه را در آن جا قرار داده بودیم، شنیده شد. شگفت‌زده به یکدیگر نگاه کردیم.

بشیر در حالی که به طرف اتاق می‌رفت گفت: «احتمالاً یکی از پرونده‌ها افتاده است.»

با یاد آوری شب قبل گفتم: «هیچ چیز نیفتاده است.»

او برگشت و گفت: «حق با توست.»

از بقیه پرسیدم: «فکر می کنید که این روح ایاز سامو است؟»

خانم نیازی که زن بسیار مؤمنی بود، گفت: «بله خداوند او را بیامرزد. باید این‌جا در همین آپارتمان برای او قرآن بخوانیم.» خواندن قرآن به روحش آرامش می‌بخشید و او آرام می‌گیرد.»

ناهید به سرعت ترتیبی داد که همان روز بعد از ظهر یك گروه از زنان پاکستانی به آپارتمان بیایند. همهٔ ما شروع به بلند خواندن آیاتی از قرآن مجید کردیم، ساعتی پس از ساعت دیگر، تا این که قرآن را ختم کردیم. روح ایاز سامو دیگر هرگز صدایی تولید نکرد.

قرار بود اول جولای برای رفتن به تعطیلات به همراه مادر و دیگر اعضای خانواده جنوب فرانسه را ترك کنیم. اما موردی پس از مورد دیگر ایجاد مزاحمت می کرد: جلسات سیاسی، ملاقات‌های رهبران PPP که از پاکستان می آمدند و نمی توانستند برنامه‌هایشان را تغییر دهند و مشکلات دیگر.

مادرم تماس گرفت که بگوید شاه نواز چقدر از نبودن در مهمانی مُفصلی که برای من ترتیب داده بود، ناراحت شده، شاه‌نواز هم همین طور. از زمان آزادی‌ام مدت بسیار کوتاهی در کنار یکدیگر بودیم. برای دیدن همهٔ آنها بسیار انتظار کشیده بودم ـ میر، شاه‌نواز، دختران کوچکشان فتحی و ساسی (Sassi) همسران افغانی آنها فوزیه و ریحانه. اما تا اواسط ماه باید منتظر می‌ماندم تا به آنها ملحق شوم.

صبح روز ۱۷ جولای، لباس‌های خود را داخل چمدانی ریختم و به سرعت راهی فرودگاه شدم. دو هفته آرامش در کن که پس از فشارها و مصیبت‌های ماه گذشته به آن واقعاً احتیاج داشتم، انتظارم را می کشید. نمی توانستم منتظر بمانم. به اندازهٔ کافی اخبار مرگ شنیده بودم.

فصل دوازدهم

مرگ برادرم شاه‌نواز

آنها کجا بودند؟ آیا فراموش کرده بودند که به استقبال من بیایند؟ همین طور که از محل کنترل گذرنامه عبور می کردم فرودگاه شلوغ نیس(Nice) را از نظر گذراندم.

شاه نواز از پشت یکی از ستون‌های فرودگاه بیرون پرید و گفت: «سور پرایز!» مرا در آغوش گرفت، چشمانش از شیطنت برق می‌زدند.

مامان به طرفم آمد، «فکر او بود که پنهان شویم.»، خنده‌ای کرد و مرا بوسید. شاه‌نواز چمدانم را بلند کرد و سریع با شکلك و ادا آن را روی زمین گذاشت. «وای. توی آن چی گذاشتی؟ طلا؟» خنده کنان از فرودگاه خارج شدیم. برگ‌های درختان نخل در ساحل ریویرا در فرانسه به آهستگی با وزش آرام باد تکان می‌خوردند. پس از تنش‌های چند ماه گذشته، دیدن دوبارهٔ خانواده، و بودن در کنار برادر شیطان کوچکترم، که همیشه خندان و با نشاط بود، برایم بسیار دلپذیر بود. در میان بچه‌ها او را از همه بیشتر دوست داشتم و پیوندی خاص نسبت به هم داشتیم، او کوچکترین و من بزرگترین [فرزند خانواده] بودم. سرم را تکان دادم و وقتی نگاه‌های زنان دور و بر را دیدم، خندیدم و همهٔ سرها به طرف شاه‌نواز برمی گشت تا او را تماشا کنند. وی لاغر و ورزشکار بود و من نمی‌شد با او قدم بردارم و متوجهٔ نگاه‌های تحسین آمیز عابران نشوم.

شاه‌نواز و مادرم در صندلی جلوی اتومبیل سوار شدند و من عقب نشستم و

باسرعت به طرف کن حرکت کردیم. شاه‌نواز بی‌وقفه صحبت می‌کرد و همان‌طور که در آیینه به جاده نگاه می‌کرد به من هم نگاه می‌کرد، چشم‌هایش زیر مژه‌های بلند و کلفتش برق می‌زدند، رگه‌های طلایی‌ای که به خاطر اسکی روی آب روی موهایش ایجاد شده بودند، می‌درخشیدند. در پیراهن سفید صاف و شلوار سفید، هرگز خوش قیافه‌تر و سرحال‌تر از این به نظر نمی‌رسید.

از این که او را این چنین سرحال می‌دیدم، آرام شدم. شاه‌نواز در ملاقات‌های کوتاه و مختصرمان حدود یکسال و نیم پیش هنگام ورودم به انگلیس خیلی لاغرتر به‌نظرم رسیده بود. برای اولین بار، می‌توانستم ببینم که او وزن اضافه می‌کند، خودم هم همین‌طور. او دیگر نگران بازداشت‌های من در پاکستان نبود، من هم دیگر نگران او و میر نبودم. مدت طولانی‌ای بود که النوالفقار دست به هیچ اقدامی نزده بود و ادعای انجام کاری را هم نکرده بود و حس می‌کردم که در حال حاضر هیچ خطری خانواده را تهدید نمی‌کند. ضیاء فرسنگ‌ها دورتر از سواحل آفتابگیر کن بود، جایی که شاه‌نواز به همراه همسرش ریحانه در آن زندگی می‌کرد، و موضوع بحث ما در ماشین سیاست نبود، بلکه در مورد انبه بود.

شاه‌نواز به آیینهٔ عقب ماشین نگاه کرد و گفت: «خوب، چه نوع انبه‌ای برایمان آورده‌ای؟ دو هفته است که انتظار آنها را می‌کشیم.»

گفتم: انبه ناحیه سند. گرچه خودم انبه سایر نواحی را بیشتر ترجیح می‌دهم. این نوع انبه هم کوچکتر است و هم شیرین‌تر.

شاه‌نواز با ترسی ساختگی گفت: «یك سندی که انبه‌ای به جز انبه سند را دوست ندارد؟

خانم، آیا شما مطمئنید که از اهالی سند هستید؟ آیا شما اغلب به چنین اعمال خیانت آمیزی اعتراف می‌کنید؟»

خندیدم. شاه‌نواز همیشه مرا به خنده می‌انداخت، همهٔ اعضای خانواده را هم همین‌طور. خستگی پرواز و خستگی عمومی‌ام به نظر از بین رفت. سرزندگی و نشاط شاه‌نواز برای زندگی مسری بود. چطور می‌توانست چنین شاد باشد؟ وقتی دنیای سیاست ما را در خود فرو برد او بسیار جوان بود. وقتی او به دنیا آمد بابا تازه وزیر شده بود.

مادرم سرش بسیار شلوغ بود و مدام پدرم را در مراسم رسمی همراهی می کرد و پدر بزرگ و مادر بزرگم نیز مرده بودند. به نظر هیچ کس نمی توانست او را به همان روشی که ما را اذیت کرده بودند، آزار دهد. بنابراین شاه‌نواز وابستگی خاصی نسبت به من پیدا کرد. زمانی که درهاروارد بودم او نامه‌های بسیاری با خط خرچنگ قورباغهٔ دوران بچگی‌اش برایم نوشت. وقتی بزرگتر شد، تابستان‌ها با هم اسکواش بازی می کردیم. بیشتر از تحصیل به ورزش علاقه داشت. در تیم بسکتبال مدرسه شان بازیکنی کلیدی بود و در خانه وزنه می‌زد تا بدن خود را قوی‌تر کند. اما از نظر پدرم ورزش با تحصیل برابری نمی کرد.

شاه‌نواز راهی مدرسهٔ نظام شد، تا یك سری اصول را فرا گیرد. مسئولین آنجا، در کمال تعجب دیگر دانشجویان که تصور می کردند پسر مرفه نخست وزیر سست و ضعیف خواهد بود، او در آمادگی جسمانی و دوره‌های مختلف خود را به همگان شناساند. اما او از بودن در مدرسه نظام حسن عبدل خوشحال نبود و زیر پای مامان نشست تا با بابا صحبت کند که او را به خانهٔ نخست وزیری و مدرسهٔ بین‌المللی اسلام آباد برگرداند.

شاه نواز. به زبان اردو به معنای پادشاه مهربانی است. شاه‌نواز آنقدر سخاوتمند بود که هرگز نمی‌شد بفهمی چه کار می‌خواهد بکند. در پاریس، یکسال پیشتر، دوبار او پولش را خرد کرد تا یك نشریه هرالد تریبیون (Herald Tribune) بخرد، در حالی که من در رستوران منتظر بودم. هر دو بار او پس از دادن پول به فقرایی که درخیابان کلاه به دست می گرفتند، دست خالی بازگشت. او در عمل پیراهن تنش را هم می‌بخشید. اگر کسی از لباس او تعریف می کرد با اصرار به او می گفت: «بگیرش، مال تو» یك بار همین طوری کت بلیزی را که مادرم برایش خریده بود را تعارف کرد. او از کودکی با فقرا همدردی کرده بود. آلونکی پوشالی در باغ کلیفتون ۷۰ ساخت و هفته‌ها آنجا خوابید، به این شکل می‌خواست محرومیت فقرا را احساس کند.

در بین ما تنها کسی بود که به هاروارد نرفت، اما در عوض به کالج آمریکایی در لیزین (Leysin) سوئیس رفت. در آن جا عاشق یك دختر ترك زیبا شد و دوستان زیادی پیدا کرد. در کمال بهت و ناباوری پدرم، نمره‌هایش اصلاً پیشرفت نکردند. اغلب او و

دوستانش برای گذراندن عصر به رژین(Regine) در پاریس می‌رفتند. سال ۱۹۸۴ وی اصرار کرد که من و یاسمین را به کافهٔ شبانهٔ معروف آنجا ببرد. اگر چه بنا به گفته خودش هفت سال از آخرین حضور وی در آنجا گذشته بود اما او را شناختند و با شور و نشاط او را به حضور پذیرفتند.

با این حال، همواره فکر می کردم که از همه ما با نشاط و زرنگ تر است. او بیشترین حضور سیاسی را داشت، پدرم او را با خود به جلسات مبارزاتی می‌برد. او اولین بار که در یك کنفرانس مطبوعاتی صحبت کرد، ۱۲ سال داشت. او شم سیاسی قوی‌ای داشت، فکر و قلب افراد را می‌خواند و می‌دانست که چه چیزی خون را در رگ‌های آنان به گردش در می‌آورد. شخصی با چنین استعداد ظریفی متولد شود که بیشتر برای موسیقی، باله یا هنر مناسب است. و لو این استعداد را در سیاست به کار گرفته بود.

پدر اغلب به من می گفت: «شاه‌نواز مرا به یاد دوران جوانی خودم می‌اندازد.»

این دومین تجدید دیدار خانوادهٔ ما در کن بود. مادرم به همهٔ ما گفته بود: «بقیه سال هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید، اما برای ماه جولای می‌خواهم که در کنارم باشید.» تعطیلات سال گذشته خانواده در خانه خاله بهجت در کن چندان خوش نگذشته بود. برنامه‌های ما با هم تداخل کرده بود و قادر نبودیم زمان زیادی را در کنار هم سپری کنیم. و من و میر مدام در خصوص روش‌های متفاوتمان برای سرنگونی ضیاء بحث کرده بودیم.

میر اصرار کرده بود: «ضیاء پاکستان را به کشور رعب و وحشت از نیروهای مسلح تبدیل کرده است. تنها خشونت جواب خشونت است.»

به تندی گفته بودم: «خشونت فقط خشونت به بار می آورد. این روش مبارزه چیز پایداری برای مردم به ارمغان نخواهد آورد. هر تغییر دائمی‌ای باید به طور صلح آمیز و از نظر سیاسی از طریق انتخابات، به پشت گرمی تفویض اختیار مردم حاصل شود.» میر اعتراض کرد: «انتخابات؟ چه انتخاباتی؟ ضیاء هرگز تسلیم نخواهد شد. او تنها از طریق نبرد مسلحانه مجبور به رفتن خواهد شد.»

گفتم: «ارتش همواره نیروی بسیار بیشتری از هر نیروی چریکی دیگر خواهد

داشت. توانایی کشور همواره بیشتر از هر گروه مخالفی است. نبرد مسلحانه تنها غیر عملی است بلکه تاکار آمد نیز هست.»

بحثمان به همین منوال بالا گرفت، صداهایمان بالا رفته بود تا این که شاه‌نواز یواشکی خواست که به شنا، به کافه‌ای، به هر جایی که ما آنجا نباشیم، برود. وی گفت: «تحمل ندارم که ببینم این طور با هم بحث می کنید.» امسال به خاطر آسایش شاه‌نواز، من و میر توافق کرده بودیم که با هم موافق هستیم و اصلاً در مورد سیاست بحث نکنیم.

علاقه شاه‌نواز به سیاست فراتر از پاکستان رفته بود. زندگی در چندین کشور خاورمیانه از زمان ترك اجباری پاکستان سبب شده بود که وی به پیچیدگی‌های سیاسی لبنان، لیبی و سوریه علاقه مند شود. او اغلب به شوخی به من می گفت: «تو در گوشه قلبت به خانم تاچر علاقه مند هستی.» اعتراض کرده بودم: «نه درست نیست، شاه‌نواز. او راستی است و من نیستم.» بین چیزهای دیگر، به ارقام بالای بیکاری در انگلیس اشاره کرده بودم. او سرش را تکان داده بود و انگشتش را به طرف گرفته و گفته بود: «نه، من درست می گویم. تو نسبت به او رئوف هستی چون او یك زن است.»

اوضاع و شرایط، نه انتخاب او را به درون دنیای خطرناك و تاریك الذوالفقار پرتاب کرده بود. در کابل، کار او تعلیم داوطلبان در نیروهای الذوالفقار بوده است. مثل هر کار دیگرش این کار را هم با سرزندگی و شیطنت برگذار کرده بود، یك بار نیمه شب هنگام اعمال حکومت نظامی در کابل توسط شوروی به آرامی از خیابان‌ها عبور کرده بود تا برای صبحانه به نیروهایش ملحق شود. میر هنگام صبح وقتی جای او را خالی دیده بود دچار وحشت شده بود. شاه‌نواز وقتی پیدا شده بود با خنده به میر که از کوره در رفته بود گفت: «پس چه جوری می توانم به این مردان تاکتیك‌های مبهم را آموزش دهم.»

کودتا و ترور پدرمان، آینده شاه‌نواز را مثل آینده همهٔ ما، از خط خارج کرده بود. نامزدی طولانی مدت او با آن دختر ترك وقتی خانواده آن دختر از ارتباط او با الذوالفقار مطلع شدند، به هم خورده بود. او همچنین مجبور شده بود که رؤیای ولرد تجارت شدن خود را به تعویق بیندازد، اگر چه اخیراً در مورد افزایش سرمایه برای ساخت واحدهای آپارتمانی در فرانسه صحبت می کرد. او در یکی از نشست‌های خانوادگی گفته بود: «تو و میر می توانید عهده دار کار سیاست باشید و من هم برای خانواده پول در می آورم.»

او همچنین به سیستم‌های اطلاعاتی علاقه داشت و مطالعات گسترده‌ای در این زمینه انجام داده بود. به ما گفت: «وقتی تو و میر به پاکستان برگشتید و مشغول کارهای سیاسی شدید، فقط به خاطر داشته باشید یك برادر کوچك دارید که در صورت دادن پست عالی اطلاعاتی به او، می‌تواند به شما کمك کند. دسترسی به همهٔ بخش‌های جامعه برای رهبران مشکل است، مهم هم نیست که چقدر بخواهند به مردم نزدیك شوند. جوامع مدرن بسیار بزرگ و پیچیده هستند. شما به کسی نیاز خواهید داشت که بتوانید به او اعتماد کنید تا به شما بگوید که گرایشات و احوال روزگار چگونه هستند و چه بر سر توده مردم می‌آید. پس هر دوی شما به خاطر داشته باشید، وقتی زمانش برسد، من هم هستم.»

اکنون شاه‌نواز از من در ماشین پرسید: «تا کی در کن می‌مانی؟»

گفتم: «تا ۳۰ جولای»

اعتراض کرد: «نه، نه، نه! باید بیشتر بمانی، میر قرار است سه روز دیگر برود و من نمی‌گذارم که تو هم بروی. تو حداقل باید یك هفته پیش من بمانی.»

گفتم: «باید به استرالیا بروم.»

گفت: «قرار نیست جایی بروی. تو باید کنار من بمانی.»

تسلیم شدم: «بسیار خوب، بسیار خوب.»

می‌دانستم که نمی‌توانم. اما نمی‌خواستم شوق و اشتیاق شاه‌نواز را سرد کنم. بیشتر از دیگر اعضای خانواده تلاش کرده بود که مرا ملاقات کند، حتی بی‌خبر در بهار ۱۹۸۴ وقتی برای کار سیاسی به فرانسه رفته بودم، برای دیدنم به پاریس آمده بود. مسئول پذیرش هتل یکی پس از دیگری پیام‌ها را می‌خواند. «سردبیر نشریه رد استار (Red Star) می‌خواهد با شما مصاحبه کند.» رد استار تا به حال چیزی در موردش نشنیده بودم، اما بعد از آن نیز درخواست‌های بسیاری از جانب مردم و سازمانهایی که اصلاً نمی‌شناختم، دریافت کردم. دفعه سوم که سردبیر رد استار تماس گرفت، جواب دادم. گفت «با سران کشورها راحت‌تر از تو می‌توان تماس گرفت.» شاه‌نواز خنده‌کنان گفته بود. «تماس با ولید جنبلاط (Walid Jumblatt) در ستاد دروز بیروت آسان‌تر از برقراری تماس با خانم بی‌نظیر بوتو است.»

هر روز صبح در پاریس شاه‌نواز رأس ساعت ۶ با اتاقم در هتل تماس می‌گرفت. با

تعجبی ساختگی می‌گفت: «هنوز خوابیدی؟ بلند شو، بیا با هم صبحانه بخوریم.» ضیافت‌های شام سیاسی برای شاه‌نواز هم مسئله ساز نبودند. اولین شب ورودم به پاریس وقتی در حال ملاقات با آقای نسیم احمد، وزیر سابق اطلاعات بودم، از من پرسیده بود: «ساعت چند حاضر می‌شوی؟» رأس ساعت مقرر متوجه حرکتی در اتاق غذاخوری شدم سرم را بالا گرفتم تا مرد بلند قد و خوش قیافه‌ای که به طرفمان می‌آمد را ببینم. شریك شامم رنگ باخت. شاه‌نواز نه تنها پسر نخست وزیر سابق، بلکه بنا بر شایعات یك تروریست نیز بود. شاه‌نواز سیگاری روشن کرد، خیلی زود آقای نسیم احمد با داستانهای او از شدت خنده به لرزه افتاد. بعد هم من، با شاه‌نواز و یاسمین در خیابان‌های سنگ‌فرش شده و در هوای مطبوع بهاری قدم زدیم. صحبت کردیم و در کافه‌ها تا ساعت ۳ بامداد قهوه نوشیدم.

شاه‌نواز، من و مادرم را به آپارتمان دوخوابه‌ای که مادرم در منطقه کروزیت (Croisette) برای یك ماه اجاره کرده بود رساند و گفت: «ساعت هفت به دنبالت می‌آیم. اول باید بیایی آپارتمان جدیدم را ببینی، بعد هم برای خوردن کباب به ساحل می‌رویم. همه چیز را آماده کرده‌ام. تمام کاری که تو باید بکنی لذت بردن است.

پرسیدم: «آیا ریحانه هم خواهد آمد؟»

گفت: «بله» طرز بیان او هیچ سرنخی از وضعیت کنونی زندگی‌اش نداد. و رفت تا دیگر کارهای لازم برای پیك نیك را انجام دهد.

صنم، همسرش ناصر، کودك نورسیده شاه‌نواز، آزاده و من، همه در کنار مادرم و یك عموزاده ۱۵ ساله که از لس آنجلس آمده بود، جمع شده بودیم. خانواده‌های شرقی دوست دارند همیشه دور هم زندگی کنند، کمبود جا هم اصلاً مهم نیست. میر که همراه خانواده‌اش در آپارتمان شاه‌نواز اقامت کرده بود نیز برای مدتی با فتحی به ما ملحق شد. هدیه‌ای کوچك از تکه‌های پلاستیکی و چند کتاب برای فتحی آورده بودم که بعد از ظهر کتاب‌ها را برای او خواندم. آپارتمان سیستم خنك کننده نداشت و هوا بسیار گرم بود، بنابراین همهٔ اعضای خانواده در بالکن کوچك آپارتمان دور هم جمع شدیم. کنار هم، بعد از ظهر دلپذیری را پشت سر گذاشتیم و مشتاقانه منتظر غروب شدیم. من، خواهران افغانی که برادراتم چهار سال قبل در کابل با آنها ازدواج کرده بودند را خوب نمی‌شناختم.

به نظر میر از بودن با فوزیه خوشحال بود. اما همین مطلب در مورد شاه‌نواز و ریحانه صادق نبود.

شاه‌نواز در یکی از دیدارهای گذشتهٔ‌مان در پاریس از من پرسیده بود: «اگر یك چیزی به تو بگویم قول می‌دهی که با من بحث نکنی؟»

جواب دادم: «سعی می کنم.»

گفت: «می‌خواهم همسرم را طلاق دهم.»

دهانم باز ماند. گفتم: «دیوانه نشو گوجی!» او را به نام مستعار خانوادگی صدا زدم. «تو نمی‌توانی این کار را بکنی. در خانواده تا به حال طلاق نداشته ایم. ازدواج تو نیز از پیش تعیین شده نبود، تو این بهانه را هم که خوب از آب درنیامد را نمی توانی داشته باشی. تو خودت ریحانه را برای ازدواج انتخاب کردی. باید به زندگی با او ادامه دهی.»

گفت: «تو بیشتر از این که نگران من باشی، نگران اسم طلاق هستی.» کاملاً حق با او بود.

امیدوار به این که بتوانم راه‌حلی پیشنهاد دهم، پرسیدم: «مشکل چیست؟»

اما داستان‌هایی که او از ازدواج بیش از بیش سختش برایم تعریف کرد، ارائه هر گونه راه چاره‌ای را به نظر غیرممکن کرد.

او گفت، ریحانه پس از ازدواج به طور کلی تغییر کرده است. در ابتدا او با شاه‌نواز بسیار مهربان و با محبت بوده، برای او غذاهای داغ و نوشیدنی‌های خنك، وقتی او خسته از کار با نیروهایش برمی گشته، فراهم می کرده است. اما ناگهان او از آوردن یك فنجان چای هم برای او خودداری کرده بود. اغلب شاه‌نواز وقتی به خانه می‌رسید او را مشغول آرایش می‌دیده است. و سپس ریحانه از خانه بیرون می‌رفته و او را در خانه تنها رها می کرده است.

شاه‌نواز اعتراف کرد: «من خیلی تنها بودم. نه خانه‌ای داشتم، نه خانواده‌ای. تنها چیزی که می‌خواستم کسی بود که بتوانم با او صحبت کنم، تلویزیون تماشا کنم. اما او به‌ندرت در کنارم بود. فکر کردم اگر بچه داشته باشیم زندگی‌مان بهتر خواهد شد، اما همه‌چیز بدتر شد.»

شاه نواز و ریحانه دوبار یکدیگر را رها کرده بودند، هر بار شاه‌نواز وساطت کرده

بود که با او آشتی کند، به خاطر دخترشان سناسی، و به خاطر این که امیدوار بود ریحانه مثل اول بشود. اما در پاریس به من گفت که می‌خواهد یك بار برای همیشه این ازدواج را به پایان برساند. و من مثل یك احمق سعی کردم او را منصرف کنم.

به برادرم گفتم: «گوجی شاید او فقط خسته و تنهاست. از زمان ازدواج تان شما در کشورهای عربی یکی پس از دیگری زندگی کرده‌اید. او در کشورهایی زندگی کرده که هیچ دوست و آشنایی نداشته، جایی که حتی زبان شان را هم نمی‌فهمیده، جایی که هیچ چیز از برنامه‌های تلویزیون نمی‌فهمیده، جایی که خبری از خرید، سینما یا تئاتر نبوده است. زندگی خوبی نداشته است. فشار عاطفی ناشی از داشتن فرزند در سن پایین را هم به آن اضافه کن.»

شاه‌نواز به نظر به تحلیل من از مشکلات ریحانه علاقه‌مند شد. شاه‌نواز گفت: «او می‌خواهد که من در آمریکا به تجارت مشغول شوم و حتی ادعا می کند که می تواند نام مرا از لیست سیاه پاك کند. اما من برای زندگی به عنوان یك مهاجر در آمریکا ساخته نشده‌ام.» ادامه دادم: «چطوره تا زمان بازگشت به پاکستان در اروپا زندگی کنید؟ ببین اگر هر دوی شما در اروپا بودید، مثلاً در فرانسه، حتی اگر تو هم کنار ریحانه نبودی او حداقل می توانست برای رفتن به سینما یا دیدن دوستان به بیرون از خانه برود. این جا یك کشور سنت گرا نیست که از زنان انتظار رود در خانه بمانند و در جامعه انگشت نما نشوند. همراه میر که اکنون در سوئیس ساکن است، او نیز نزدیك خواهرش خواهد بود. اگر اوضاع و شرایط ریحانه را تغییر دهی، شاید از افسردگی بیرون بیاید و همان همسری شود که قبلاً بود. اگر دوست داری با چند تا از دوستانم صحبت می کنم تا بتوانی در فرانسه اقامت بگیری.»

شاه‌نواز واقعاً به این مسئله علاقه‌مند به نظر می‌رسید. گفت: «فرانسه خیلی خطرناك است. اگر قرار باشد این جا زندگی کنم، باید اجازه حمل اسلحه داشته باشم.» گفتم: «من چیزی در این مورد نمی‌دانم. اما سعی‌ام را می کنم.»

پس از صحبتمان حالش بسیار بهتر شد. اما حال من تا حدی بدتر شد وقتی شاه‌نواز مرا با خود برد تا یك لباس ضد گلوله بخریم. از یك مغازه که تجهیزات امنیتی می‌فروخت برای خود یك لباس ضد گلوله و یك نمونه گشادتر آن را برای من خرید و

گفت: «باید در فرانسه این را بپوشم. هرگز نمی‌دانی که ضیاء قادر است رد مرا این جا هم بگیرد.»

سعی کردم او را آرام کنم چون خودم هم در مورد امنیتم دچار نگرانی شدید شده بودم. اما او مصمم بود. شاه نواز گفت: «بهم خبر رسیده است که او قصد کشتن مرا دارد.»

اعتراض کردم: «اما گوجی، الذوالفقار کابل را ترك کرده و سالهاست که دیگر دست به هیچ اقدامی نزده است.» فقط به من لبخندی زد. به آرامی گفت: «من اطلاعات خودم را دارم.»

وقتی در سوکور در زندان بودم، مدام نگران زندگی برادرانم بودم. آنها تحت تعقیب بودند، و به همین دلیل همیشه از این که ممکن است اتفاقی برایشان بیفتد در ترس بودم. مسیر زندگی‌ای که آنان قدم در آن گذاشته بودند، مسیری بود که ترس و وحشت از مرگ در آن همیشگی بود و آنان این مسیر را به خواست خود انتخاب نکرده بودند. اما به هر حال به عنوان یك خواهر خیلی نگران آنها بودم. در حالی که پدر خود را از دست داده بودم، بسیار نگران امنیت دیگران که به من نزدیك و برایم عزیز بودند، بودم. اما خطری که برادرانم را تهدید می کرد، بسیار واقعی بود.

در دیدار بعد شاه‌نواز و میر فهمیدم که در کابل یکی از خدمتکاران قدیمی خانواده همسرانشان سعی کرده بود آنها را مسموم کند. از بخت خوب برادرانم، اما از بخت بد سگ شان، سگ ابتدا غذا را خورده و مرده بود. خدمتکار به جرم خود اعتراف کرده و به‌پای آنها افتاده بود تا او را ببخشند. اعتراف کرده بود: «مجاهدین به من پول داده بودند، آنها می‌خواستند ضیاء را خشنود کنند.» وقتی فوزیه برای نجات جان خدمتکار مداخله کرده بود، برادرانم از ریختن خون او صرف نظر کرده بودند.

آنها از یك سوء قصد دیگر نیز وقتی در صندلی جلوی اتومبیل نشسته بودند، جان‌سالم به در برده بودند. شاه‌نواز چیزی را انداخته بود و آنان هر دو خم شده بودند تا پیدایش کنند. درست در همان لحظه گلوله‌ای از همان جا که قبلاً سرهای آنها قرار داشت عبور کرده بود.

مطمئناً هدف شاه‌نواز بوده است نه میر. وقتی برادرانم هنوز در پاکستان بودند، یکی از مردان قبیله پاتان از پاکستان به ملاقات میر رفته بود. وی گفته بود: «ضیاء اولی

سر شاه نواز را خواسته است. دستور این بود که اول شاه‌نواز کشته شود بعد مرتضی «احتمال داشت که کاملاً حقیقت داشته باشد. میر برایم توضیح داد. «من بیشتر سیاسی هستم، و این شاه‌نواز است که تمام وقت مشغول مشق نیروهای چریکی است، شاه‌نواز تخصص نظامی دارد، و تهدید جدی‌تری است.»

به شاه نواز گفتم: «از خدا می‌خواهم که تو و میر هرگز نزدیک پاکستان پرواز نکنید. اگر هواپیمایی ربوده شود، ضیاء حتماً شما را خواهد گرفت.» شاه‌نواز خندیده بود. «نمی‌توانی از مرگ فرار کنی. اگر مرگ انتظار تو را می‌کشد، مهم نیست که چه کار می‌کنی، به هر حال نمی‌توانی از آن فرار کنی. اما ضیاء هرگز دستش به ما نخواهد رسید یا به هیچ یک از اسامی که می‌خواهد از ما بیرون بکشد. ما هر جا که می‌رویم، شیشه سم با خود می‌بریم. اگر ضیاء مرا دستگیر کند من خودم سم را سر خواهم کشید. ظرف چند ثانیه عمل می‌کند. مرگ را به ننگ و خیانت ترجیح می‌دهم.»

غروب در کن بسیار دلپذیر بود، با دیدار از آپارتمان جدید شاه‌نواز در جاده‌ای تپه‌ماهوری در منطقه کالیفورنی(Californie) که او و ریحانه شش ماه قبل به آن نقل مکان کرده بودند، شروع شد. وقتی موفق شدم برایش اجازه اقامت بگیرم، بسیار خوشحال شده بود. او و ریحانه آشتی کرده بودند و سپس به فرانسه آمده بودند؛ آنها قبل از انتخاب کن قصد اقامت در مونت کارلو را داشتند. و حالا سرشار از غرور، مرا به دیدن آپارتمان برد، اتاق ساسی را که دیوارهایش پر از عروسک و حیوانات خمیری که از قفسه‌ها بیرون زده بودند به من نشان داد، سالن ناهار خوری و اتاق نشیمن که به تراسی منتهی می‌شد، فراتر از همه درخشش دور دریای مدیترانه. آپارتمان قشنگ بود و فضای آن روی هم رفته شبیه نمای فیلمی بسیار جذاب بود.

به گرمی با ریحانه سلام و احوالپرسی کردم، امیدوار بودم در این سفر بر تو داری او غلبه کنم و رابطه‌ای دوستانه با او برقرار کنم. مثل همیشه، مد روز لباس پوشیده بود، اگرچه لباس‌هایش بیشتر برای رفتن به رستوران مناسب بودند تا برای یک پیک نیک ساحلی. اما خانواده‌های ما همیشه راحتی لباس‌های غیررسمی را ترجیح داده بودند. وقتی شاه‌نواز دست به دست به همهٔ اعضای خانواده نوشیدنی خنک می‌داد، سعی کردم سر صحبت را با او باز کنم، که بی‌نتیجه بود. این که خجالتی بود یا بی‌تفاوت،

من نمی‌دانستم. اما زود خودش را کنار کشید تا به خواهرش در منتهاالیه اتاق ملحق شود. این دو خواهر در ظاهر زیبا بودند، اما من از باطن شان بی‌خبر بودم.

هدایای ساسی را به او دادم و کمی با وی بازی کردم. شاه‌نواز به آشپزخانه رفت تا سبد غذای پیك نیك را آماده کند. خاله بهجت و شوهرش کریم نیز به ما پیوستند. وقتی دیگر اعضای خانواده در اتاق ناهارخوری گشت می‌زدند، پشت میز تحریر شاه‌نواز نشستم. روی میز عکس‌هایی از خانواده و ساسی بود. پوشه‌ای چرمی مرتب روی میز قرار گرفته و گلدانی پر از گل‌های تازه روی میز عسلی قرار داشت، از این که زندگی شاه‌نواز چنین منظم شده بود، خشنود شدم شاه‌نواز در حالی که لب میز می‌نشست گفت: «برای اولین بار حسابی خوشحال هستم. همه چیز برایم خوب پیش می‌رود.»

دو برادر زاده کوچکم کنار ساحل صدا می‌زدند «مرا بگیر، ودی، مرا بگیر!» و کنار دریا این طرف و آن طرف می‌دویدند. دنبال آنان می‌دویدم و وانمود می‌کردم که نمی‌توانم آنها را بگیرم. شاه‌نواز ذغال را باد می‌زد و همه گرسنه شده بودیم که جوجه آماده شد. یك تکه که به نظر نصف یك جوجه بود را به من داد و گفت: «تو اولین تکه را بخور.» اعتراض کردم «اوه گوجی، من نمی‌توانم» اصرار کرد: «نه، نه، نه، تو باید همه‌اش را بخوری.»

به اطرافیان نگاه کردم که با هم پچ پچ می‌کردند و می‌خندیدند. چند سال از زمانی که خارج از کراچی در ساحل پیك نیك داشتیم گذشته بود، سعی می‌کردیم غذای خود را قبل از این که پرندگان شکاری جسور حمله کنند و آن را بدزدند، بخوریم. چه کسی می‌توانست پیش‌بینی کند که ما بتوانیم فرسنگ‌ها دورتر، در سواحل ریویرا برای پیك نیك دیگری دور هم جمع شویم؟ اما اتحاد دوباره خانواده خوب پیش می‌رفت. دنبال زن‌برادرهایم گشتم. ریحانه و فوزیه جدا از بقیه کنار هم نشسته بودند. وقتی میر در سوئیس و شاه‌نواز در فرانسه بود، دو خواهر آن‌طور که باید یکدیگر را نمی‌دیدند و خاطرات بسیاری برای باز گفتن داشتند، درست مثل خود ما.

عمو کریم پیشنهاد داد: «به کازینویی در آن اطراف برویم.»

احساس خستگی می‌کردم، اما شاه نواز با خنده‌ای مشتاقانه به سمت من برگشت، «می‌توانیم تمام شب را به بازی در آنجا بگذرانیم. پینکی تو باید حتماً بیایی.» گفتم: «باشه،

من هم می‌آیم.» نمی‌توانستم دست رد به سینه برادرم بزنم. گفت: «عالی شد. و فردا را هم فراموش نکن.» و نقشه خرید فردا برای چمدان کادوی تولد از طرف مادرم را به من یادآوری کرد. «من در این کار استاد هستم. فردا، هر وقت بیدار شدیم تو را برای خرید به نیس می‌برم.»

نقشه. نقشه‌های بسیار. شاه نوازو ریحانه برای خالی کردن سبد پیک نیک عازم آپارتمان خود شدند. صنم و ناصر با خاله بهجت و عمو کریم رفتند. میر و فوزیه من و مادرم و دختر عمویم را قبل از رفتن به آپارتمان شاه‌نواز برای خواباندن فتحی به آپارتمان خودمان رساندند. میر هنگام رفتن به من گفت: «نیم ساعت دیگر من و شاه‌نواز به دنبالت می‌آییم.»

او تنها برگشت.

میر گفت: به جای آن شاه‌نواز سرحال و با نشاط در ساحل وقتی به آپارتمان رسیدم شاه‌نواز را بسیار عصبانی یافتم. میر گفت: «از او پرسیدم که چه خبر شده است. اما قبل از این که او جواب دهد، ریحانه جیغ کشید. «برو بیرون! برو بیرون! این خانه من است.» او مدام فریاد می‌زد. دچار جنون شده بود. گوجی گفت: «نرو»، اما من نمی‌خواستم بین آنها قرار گیرم. فکر کردم شاید اگر من و فوزیه وسایل خود را جمع کنیم و آن جا را ترک کنیم، آرام شود.

مادرم پرسید: «خوب فوزیه الآن کجاست؟»

میر گفت: «پایین تو ماشین است و خیلی هم آشفته. می‌خواهد همین الآن به ژنو برگردد. به او گفتم الآن نیمه‌شب است و علاوه بر این خواهرم تازه از راه رسیده است. می‌گوید در یک هتل بمانیم، اما من به او گفتم نه، چندی است که خانواده‌ام را ندیده‌ام و می‌خواهم کنار آنها باشم. اما نگذار که همهٔ شب را خراب کنیم بیا همان راهی که برایش برنامه ریخته بودیم، در پیش بگیریم.»

به صنم، ناصر و میر گفتم: «همه بروید. من روز طولانی‌ای را پشت سر گذاشته‌ام.»

صبح روز بعد فتحی به من پیله کرد: «برایم بخوان، ودی، برایم بخوان»

صنم، ناصر و میر تا حدود ساعت ۶ بامداد برنگشته بودند و همه دیر وقت خوابیده بودیم. هنوز در لباس خواب پرسه می‌زدم که درست پس از ساعت ۱۰ شب

صدای زنگ در را شنیدم.

به فتحی گفتم: «ودی باید لباس بپوشد تا به خرید رود.» فکر می کردم شاه‌نواز آمده تا مرا به نیس ببرد.

در عوض صنم شتابزده وارد اتاق شد. گفت: «زود باش، باید سریع برویم.»

در حالی که بچه‌اش را به بغل من که تصفه و نیمه لباس پوشیده بودم، انداخت. پرسیدم، «چی شده؟»

صنم درحالی که برمی گشت تا با عجله از اتاق خارج شود، گفت: «ریحانه می گوید گوجی چیزی خورده است.»

پاهایم شروع به لرزیدن کرد. نفس عمیقی کشیدم تا به خود قدرت دهم.

از لو که داشت با عجله سالن را طی می کرد پرسیدم: «مریض شده؟ حالش وخیم است؟»

بلند گفت: «ما نمی‌دانیم، ما هم داریم می‌رویم ببینیم.» و رفت. و من آنجا، تنها کنار فتحی و بچه ایستادم.

پلیس. پلیس را خبر کن. بچه را روی پایم نشاندم و به شماره اورژانس نگاه کردم. شماره را گرفتم و صدایی ضبط شده به زبان فرانسه شنیدم. به دفترچه تلفن چنگ زدم تا دنبال بیمارستان بگردم که مادر و صنم وارد خانه شدند. میر و ناصر با عجله همراه ریحانه به آپارتمان شاه‌نواز رفته بودند. و مادرم و صنم هم چون نتوانسته بودند در خیابان تاکسی بگیرند، برگشته بودند تا یك تاکسی خبر کنند. با عجله به او گفتم: «مامان تو بهتر از من فرانسه بلدی. اگر نمی توانیم پلیس خبر کنیم با یك بیمارستان تماس بگیر.»

گفت: «چرا به آن‌جا نرویم تا ببینیم که حالش چه طور است.»

گفتم: «نه مامان بهتر است. احتیاط کنیم، تونی را به خاطر بیاور.» و او را به یاد دختری انداختم که قرص زیاد خورده بود و دیر به بیمارستان رسانده بودنش و نتوانستند جانش را نجات دهند. و هنگامی که در کلیفتون ۷۰ محاصره شده بودم نیز درس مشابهی فرا گرفته بودم. وقت آن نبود که بپرسی چرا پلیس آمده است. ابتدا همهٔ کاغذها را بسوزان. بعد بپرس.

مادرم دفترچه تلفن را گرفت. یك بیمارستان را امتحان کرد. آنها گفتند که با

بیمارستان دیگری تماس بگیرد. با همان بیمارستان تماس گرفت. جواب دادند با شخص دیگری تماس بگیر. داشت به بیمارستان سوم زنگ می‌زد که میر وارد شد.

به نظر آشفته و به‌هم‌ریخته می‌آمد. ظاهرش خبر از چیزی می‌داد که صدایش قادر به گفتن آن نبود. دیدم که زیر لب گفت: «او مرده»

«نه!» فریاد زدم: «نه!»

تلفن از دست مادرم افتاد.

میر با غم و غصه زمزمه کرد: «حقیقت دارد، مامان. من مردان مرده زیادی دیده‌ام. بدن شاه‌نواز سرد است.»

مامان شروع به گریه و زاری کرد.

گفتم: «آمبولانس خبر کن. برای خاطر خدا هم که شده به بیمارستان زنگ بزن. ممکن است هنوز زنده باشد. شاید بتوان به او نفس مصنوعی داد!» نمی‌دانستم با بچه‌ای که در آغوشم بود چه کار کنم. فتحی به پایم چسبیده بود و خیره به من نگاه می‌کرد.

مادرم تلفن را از روی زمین برداشت. بیمارستان سوم هنوز پشت خط بود. اپراتور که صدای جیغ ما را شنیده بود گفت: «فقط به ما بگویید کجا برویم.» با شتاب از در بیرون رفتیم.

شاه‌نواز روی فرش در اتاق ناهارخوری کنار میز عسلی دراز کشیده بود. هنوز شلوار سفیدی را که شب قبل پوشیده بود، به تن داشت. دستش باز بود، دست زیبای قهوه‌ای. همانند یك آدونیس به خواب رفته بود. درحالی که سعی می‌کردم او را بیدار کنم فریاد زدم: «گوجی!» اما بعد بینی‌اش را دیدم. به سفیدی گچ بود، که در تضاد کامل با پوست قهوه‌ای روشنش بود.

سرخدمه آمبولانس که نبض‌اش را می‌گرفتند، فریاد زدم: «بهش اکسیژن وصل کنید.»

یکی از آنان به آرامی گفت: «او مرده است.»

فریاد زدم: «نه! سعی کنید! سعی کنید!»

میر گفت: «بینکی بدنش سرد است. ساعت‌هاست که مرده.»

به اطراف اتاق نگاه کردم. میز عسلی کج شده بود. یك تعلیکی از یك مایع

قهوه‌ای‌رنگ روی گوشه میز قرار داشت. کوسن وسط کاناپه بود و گلدان گل روی زمین افتاده بود. چشم‌هایم به میز تحریرش افتاد. پوشه چرمی سر جایش نبود.

به تراس نگاه کردم. کاغذهایش آنجا بودند. پوشه باز بود.

چیزی به طرز وحشتناکی اشتباه اتفاق افتاده بود. بدنش سرد بود. خدا می‌داند که چه مدت شاه نواز در آنجا به حال مرگ افتاده بود. اما هیچ کس خبر نشده بود. و یك نفر از وقت استفاده کرده بود تا کاغذهایش را زیر و رو کند.

دنبال ریحانه گشتم. اصلاً شبیه زنی نبود که تازه شوهرش را از دست داده یا با عجله به دنبال کمك رفته است. مرتب و آراسته بود، کت کتانش حتی یك چروك هم نداشت، موهایش کاملاً آراسته بود، بدون وجود تار مویی که سر جای خود نباشد. چند ساعت وقت صرف کرده بود تا خود را این چنین بیاراید در حالی که برادرم مرده روی زمین دراز کشیده بود؟ برگشت و به من نگاه کرد با چشمانی که قطره اشکی در آنها دیده نمی‌شد.

لبانش تکان خوردند. نمی‌توانستم بشنوم چه می‌گوید.

خواهرش فوزیه به جای او گفت: «سم. او سم خورد.»

حرف او را باور نکردم. هیچ یك از ما حرف او را باور نکرد. چرا شاه‌نواز باید سم می‌خورد؟

شب قبل از هر زمان دیگری خوشحال تر بود. مشتاق نقشه‌های آینده‌اش بود، از جمله بازگشت به افغانستان در آگوست. آیا دلیلش همین بود؟ آیا ضیاء از نقشه او بو برده بود و آن را خنثی کرده بود؟ یا سازمان سیا به عنوان حرکتی دوستانه برای دیکتاتور مورد علاقه‌اش او را کشته بود؟

صنم گفت: «تو را به خدا، لااقل جسد شاه‌نواز را بپوشانید. یکی رفت و یك تکه پارچه سفید آورد.

فتحی کوچولو لباسم را می‌کشید و یکسره می‌پرسید: «ودی، ودی، چی شده؟» با گیجی دختر سه ساله را تسکین دادم: «چیزی نشده عزیزم.» ساسی هم به نظر آشفته و گیج می‌رسید، در اتاق ناهار خوری این طرف و آن طرف می‌رفت و بالای سر جسد پدرش می‌نشست. مادرم گفت: «بچه‌ها را از این جا بیرون ببرید.» من آنها را به اتاق

ساسی بردم و با کتابی رهایشان کردم.

وقتی پلیس برای بردن جسد شاه‌نواز آمد، میر از من خواست که با او به آشپزخانه بروم. گفت: «نمی‌خواهی این را ببینی.» به گوجه فرنگی نیمه بریده شده و تخم مرغ پخته که هنوز در ماهیتابه روی اجاق بود، نگاهی انداختم. کی آن را پخته بود و برای چه کسی؟

یك بطری شیر روی پیشخوان قرار داشت. روز بسیار گرمی بود و شیر ترشیده بود. چرا آن را از یخچال بیرون آورده بودند؟ میر به آشپزخانه بازگشت و گفت: «آنها شاه‌نواز را برده‌اند. پلیس گفت به نظر می‌رسد که حمله قلبی است.» رویش را برگرداند و اشك‌هایش را پاك کرد. وقتی دستمال را درون سطل زباله آشپزخانه می‌انداخت، دید که چیزی آن جا برق می‌زند. شیشه خالی سم بود.

مقامات فرانسه هفته‌ها جسد شاه‌نواز را نگه داشتند. انتظار برای همهٔ ما که در آپارتمان مادرم جمع شده بودیم، زجرآور بود. به عنوان مسلمان، ما مرده‌های خود را ظرف ۲۴ ساعت دفن می‌کنیم، اما مدتها بود که جسد شاه‌نواز مدام آزمایش و معاینه می‌شد. نمی‌دانستیم چه کار کنیم. یکی پس از دیگری گریه می‌کردیم یا فقط می‌نشستیم و خیره نگاه می‌کردیم. هیچ کس میلی به غذا یا نوشیدنی یا چیز دیگری نداشت. ما بچه صنم و دختر میر را داشتیم و اغلب نیز ساسی را که وقتی ریحانه را برای بازجویی به اداره پلیس می‌بردند، فوزیه او را پیش ما می‌آورد. دختر کوچولوها به من التماس می‌کردند: «ما را به پارك ببر.» و من آنها را برای تاب بازی به پارکی که مجاور آپارتمان قرار داشت می‌بردم، گاهی اوقات میر هم با من می‌آمد وقتی دخترها بازی می‌کردند، من و میر روی نیمکتی می‌نشستیم و در سکوت به دریا خیره می‌شدیم.

قلبم برای ساسی به درد آمده بود. رابطه نزدیکی با پدرش داشت. شاه‌نواز تنها کسی بود که صبح او را از خواب بلند می‌کرد، صبحانه‌اش را می‌داد و او را روی لگن می‌نشاند. در سن سه سال و خرده‌ای، فهمیده بود که پدرش را از دست داده است. وقتی میر آمد که فتحی را بغل کند بهانه گرفت: «بابای من» وقتی ماشین از لاناپول، ساحلی که در آن کباب درست کرده بودیم عبور کرد، ساسی فریاد زده بود: «بابا شاه‌نواز، بابا شاه‌نواز.» پلیس آن تکه از فرش را که جسد شاه‌نواز روی آن پیدا شد را بریده بود. وقتی ریحانه داده بود فرش را عوض کنند، ساسی به نقطه‌ای که پدرش را آخرین بار دیده بود،

اشاره کرد. مدام تکرار می‌کرد: «بابا شاه‌نواز، بابا شاه‌نواز» وقتی من و میر او را به فوزیه برمی‌گرداندیم به ما می‌چسبید. نمی‌خواست به خانه برود و بازوهایش را محکم به دور گردن ما می‌انداخت... در گوشش زمزمه می‌کردم: «برو، دختر کوچولو.» و فوزیه هم او را می‌کشید. اما ساسی محکم‌تر می‌چسبید. ما مجبور بودیم به‌زور دستانش را جدا کنیم.

نشستن در کن و منتظر شدن برای تحویل گرفتن جسد شاه‌نواز وحشتناک بود. هر چیزی خاطره او را در من زنده می‌کرد. همه جا شاه‌نواز را می‌دیدم، در هتل کارلتون، در حال قدم زدن در ساحل درد و رنج فقدان او با دیدن تهمت‌هایی که در رسانه‌های پاکستان به او می‌زدند، شدت گرفت. روزنامه‌های تحت کنترل حکومت گزارش کردند او فردی مبتلا به افسردگی، قمار باز و مستعد خودکشی بوده است. آنها ادعا کردند که شب مرگش مست بوده است. گزارش آزمایشگاه خط بطلانی بر این ادعا کشید، اما تکذیب ما برپایه گزارش در رسانه‌های پاکستان چندان پخش نشد. اکنون که شاه‌نواز جان خود را از دست داده بود، دشمنان ما دست به هر کاری می‌زدند تا شرافت او را زیر سؤال ببرند. و انتظار عذاب‌آور برای تحویل جنازه برادرم همچنان ادامه داشت.

یك روز بعد از ظهر به اعضای خانواده گفتم: «قصد دارم جسد شاه‌نواز را به پاکستان ببرم تا در آن جا به خاك سپرده شود.»

مادرم دچار جنون شد. گریه کنان گفت: «نه پینکی، تو نمی‌توانی برگردی. من پسرم را از دست داده‌ام و نمی‌خواهم دخترم را هم از دست بدهم.»

گفتم: «شاه‌نواز هر کاری از دستش برمی‌آمد، برایم انجام می‌داد، ولی هرگز از من نخواست که کاری برایش انجام دهم. سخت مشتاق بازگشت به لارکانا بود. اغلب از من می‌پرسید، جسد بابا دقیقاً کجا دفن شده است، تا بتواند آن را در ذهن خود تجسم کند، من باید او را به خانه بازگردانم.»

مادرم به برادرم التماس کرد: «میر به او بگو که نمی‌تواند برگردد.» او چه کار می‌توانست بکند؟

میر گفت: «اگر تو برگردی، من هم برخواهم گشت.» سعی می‌کرد مرا بترساند که نروم چون همهٔ ما می‌دانستیم که ضیاء قصد کشتن او را دارد.

خاله بهجت گفت: «شما نمی‌روید. من می‌روم.»

صنم گفت: «من می‌روم.»

ناصر گفت: «من می‌روم»

گفتم: «خوب. همه با هم می‌رویم. اما من می‌روم. نمی‌خواهم شاه‌نواز مراسم تدفینی کوچك و پنهانی داشته باشد. می‌خواهم او همهٔ احترام و شرافتی که استحقاق‌اش را دارد، داشته باشد.

همچنان که کالبد شکافی به درازا می کشید، چند روزی به لندن پرواز کردم تا کارها را در باربیکان راست و ریس کنم. صدها نفر به دفتر حزب آمدند تا به من تسلیت بگویند. غم وانده برای شاه‌نواز واقعی بود و بین جامعه پاکستانی‌ها مشترك، همین‌طور هم بدگمانی همگانی به این که ضیاء به نحوی در مرگ برادرم دست داشته است. دوستانم گفتند که، شدت غم و اندوه در پاکستان حتی پردامنه تر هم بود. در سراسر کشور برای روح شاه‌نواز مجالس دعا برگزار می‌شد و هزاران نفر برای دعا به کلیفتون ۷۰ می آمدند. روزنامه‌هایی که اتهامات نادرست مست بودن و استفاده بیش از حد دارو را به شاه‌نواز می‌زدند، سوزانده می‌شدند. در سند به خاطر احترام به مرحوم تقریباً کسب و کار تعطیل شده بود. علی‌رغم گرمای ماه جولای مردم تا دو هفته به لارکانا هجوم آورده بودند. هر هتلی تا حداکثر ظرفیت رزرو شده بود و مردم دیگر در سکوی ایستگاه راه آهن ماندگار شده بودند.

وقتی به کن باز گشتم، مجبور بودم اندوه خود را به قدر کفایت کنترل کنم تا با لندن و کراچی در مورد تنظیم قرار عزیمتمان بعد از اتمام کالبد شکافی ارتباط برقرار کنم، چون پاکستانیهای بسیاری می‌خواستند که خانواده ما را در سفر نهایی شاه‌نواز همراهی کنند. به‌منظورِ مقابله با سردرگمی‌ای که رسانه‌های پاکستانی هم در مورد تحویل جسد شاه‌نواز و همزمان احتمالی بازگشت ایجاد می کردند، ترتیبی دادم تا اطلاعیه هایی به‌طور منظم منتشر شوند تا حامیان ما مطلع شوند.

مصیبت ما پایان‌ناپذیر بود. بدون دلیل معلومی، اتومبیل مادرم از میان آن همه اتومبیل در خیابان دزدیده شد. تنها محموله پستی من که آن را با خود آورده و به‌طور موقت در صندلی پشت اتومبیل گذاشته بودم، دزدیده شده بود. نگرانی ما شدت گرفت و احساس ناامنی می کردیم. به احتمال غریب به یقین مأموران حکومت شاه‌نواز را

کشته بودند. تضمینی وجود نداشت که کن را ترك کرده‌اند یا خیر. در مورد نگرانی خود و نیاز به‌حمایت با دولت فرانسه صحبت کردیم و آنها جواب مثبت دادند.

وقتی سرانجام جسد شاه‌نواز را تحویل دادند، رفتیم تا بالای جسد دعا بخوانیم. فکر کردم برادر کوچکم را همان‌طور که به خاطرش می‌آوردم، دیده‌ام، برتزه شده در آفتاب، لاغر و خوش تیپ در لباس یك دست سفید که آنها را قبلاً به مرده‌شور داده بودیم، چون شاه‌نواز علاقه زیادی به‌رنگ سفید داشت. اما جسدی که در تابوت قرار داشت به‌نظر متعلق به یك غریبه بود. صورت شاه نوازیف کرده بود و پودر سفیدی به آن زده بودند. مأموران کفن و دفن مجبور شده بودند به صورتش گچ بزنند تا برش‌های بسیار کالبدشکافی را بپوشانند. این صحنه قلب را به درد می‌آورد.

وای، گوجی بیچاره من، با تو چه کار کرده‌اند؟ اتاق پر از صدای گریه و زاری شد. بدون این که بدانم، به سر و صورت خود می‌زدم، از شدت گریه به‌هق هق افتادم و نفس در سینه‌ام بند آمد. باید از اتاق بیرون می‌رفتیم، سعی کردیم بر خود مسلط شویم و به طرف ماشین حرکت کردیم، آنجا عکاسان منتظر ما بودند.

۲۱ آگوست ۱۹۸۵ شاه‌نواز را به پاکستان بردم.

حکومت با بی‌میلی توافق کرده بود که اجازه دهد مراسم تدفین او در لارکانا برگزار شود، شاید تحت فشار خشم مردم، از این که، بر خلاف آداب مسلمانان، نه به من نه به مادرم و نه به مردم اجازه داده شده که شاهد مراسم تدفین پدرم باشند. با این حال حکومت دست به‌هر کاری می‌زد تا مراسم تدفین یك بوتو دیگر در خلوت برگزار شود.

ترس از اجتماع بزرگ احساسی سبب شد مقامات حکومت نظامی مقدمات را به‌گونه‌ای برای ما فراهم کنند تا با جسد شاه‌نواز مستقیم از کراچی به معین جودارو پرواز کنیم و از آنجا با هلیکوپتر به گورستان خانوادگی خودمان که آنها از قبل جایگاه فرود در آن ساخته‌اند پرواز کنیم. حکومت می‌خواست شاه‌نواز به سرعت و مخفیانه، دور از چشم و ذهن مردم دفن شود.

من قبول نکردم. شاه نواز هشت سال برای بازگشت به سرزمین مادری‌اش انتظار کشیده بود. من عزم خود را جزم کرده بودم تا آخرین سفر او هم برای او و هم برای ما ارزشمند باشد، او را از آستانه‌هایی عبور دهم که به او پناه داده بودند: کلیفتون ۷۰ در

کراچی، المرتضی در لارکانا. می‌خواستم او را از زمین‌هایی که او در آنها همراه بابا و میر به شکار رفته بود عبور دهم، از مزارع و آبگیرها، از میان مردمی که او به‌روش خود از آنها حمایت کرده بود. مردم نیز استحقاق داشتند تا به این فرزند شجاع پاکستان قبل از این که کنار پدرش در قرهی خدابخش به خاک سپرده شود ادای احترام کنند.

به دکتر اشرف عباسی که مقدمات را با دولت محلی در لارکانا هماهنگ می‌کرد، گفتم: «به مقامات حکومت نظامی بگوئید آنها هر کاری بخواهند می‌توانند با من بکنند، اما من اجازه نخواهم داد که حق مسلمانی برادرم برای بازگشت به خانه برای شستشوی نهایی توسط خانواده خودش و ساکنان خانه نادیده گرفته شود. توافق‌هایی با حکومت حاصل شد. به ما اجازه ندادند که شاه‌نواز را به خانه در کلیفتون ۷۰ ببریم، اما می‌توانستیم او را به المرتضی ببریم. خانه ما در لارکانا بسیار دور افتاده بود و دسترسی به آن بسیار مشکل، مقامات محلی در گزارشات خود آوردند که جمعیت بسیار کم خواهد بود، به ویژه در جهنم گرمای آگوست.

برای اطمینان، حکومت در تمام مسیرهایی که به سند منتهی می‌شد ایست بازرسی گذاشت. اتوبوس‌ها، کامیون‌ها، قطارها و ماشینها را متوقف و بازرسی کردند. ارتش در سند در حال آماده باش بود و رهبران PPP تحت بازداشت خانگی بودند. فرودگاه کراچی محاصره شد و کامیون‌های پر از سرباز و سلاح‌های اتوماتیک در خیابان‌های اصلی شهر قرار گرفتند. برای تضمین بیشتر علیه هر گونه اعتراض، حکومت سعی کرد با اعلام تاریخ اتمام حکومت نظامی مردم را راضی کند.

شب عزیمت من از زوریخ به پاکستان به همراه جنازه برادرم، ضیاء محمدخان جونجو (Mohammad Khan Junejo) را به نخست وزیری منصوب کرد و اعلام نمود که حکومت نظامی در دسامبر منحل خواهد شد.

سیاه. بازو بندهای سیاه. شلوارهای خمیز و پرچم‌های کوچک سیاه. برای زمان کوتاهی در فرودگاه کراچی توقف کردیم و از خطوط هوایی سنگاپور به هواپیمای فوکر دربستی کوچکتری برای سفر آخر به معین جودارو منتقل شدیم. وقتی تابوت شاه‌نواز، که به پرچم حزبی PPP آراسته شده بود، به روی چرخی قرار گرفت، چند تن از خدمتکاران ما که از کلیفتون ۷۰ آمده بودند خود را روی آن انداختند و شروع به گریه

کردند. خیلی‌ها گریه می‌کردند، اقوامی که در کراچی به ما ملحق شده بودند، پری، سمیه و خواهرش. و ما برای برگزاری پرهیاهوترین تشییع جنازه‌ای که پاکستان تا به حال به‌خود دیده بود، پرواز کردیم.

«بیا بریم. بیا بریم. بیا به لارکانا بریم. خبر ندارید که شاه نواز را امروز می‌آورند؟ شاه نواز که پسر ذوالفقار علی بوتوست، شاه نواز که یك جنگجوست، شاه نواز که زندگی‌اش را برای من و تو وقف کرده است. به پا خیزید. به پا خیزید. بگذار ما برویم. بگذار ما برویم و یك قهرمان را امروز به حضور بپذیریم.» شعر زیبایی بود که برای برادرم سروده شده بود و در سراسر پاکستان خوانده می‌شد. علی‌رغم تهدیدهای حکومت مردم از هفته‌ها پیش به سوی لارکانا سرازیر شده بودند، در مزارع اردو زده و در پیاده‌روها خوابیده بودند.

سیاه. همه جا سیاه‌پوش. وقتی فوکر آماده فرود آمدن شد ساعت در معین جودارو ۱۰ صبح بود، فرودگاه سیاه‌پوش بود و این سیاهی مایل‌ها ادامه داشت. ایست بازرسی‌های حکومت نتوانسته بودند جلوی عزادارانی را که در گرمای سوزان آمده بودند تا ناراحتی خود را از مرگ پسر قربانی شده این سرزمین نشان دهند، بگیرد. حتی وقتی خصومتی هم در بین باشد، وظیفه مسلمانان است تا غم واندوه خود را ابراز کنند و در مراسم عزا شرکت کنند. اما هیچ کس چنین جمعیتی را پیش بینی نکرده بود. مطبوعات جمعیت را بیش از ۱ میلیون نفر گزارش کردند.

الله‌اکبر! خدا بزرگ است! مردم وقتی تابوت شاه‌نواز در آمبولانس منتظر قرار داده شد و با یخی که من سفارش داده بودم پوشانده شد فریاد زدند. بعد از آن همه جراحی‌ها و کالبد شکافی‌هایی که او پشت سر گذاشته بود، نمی‌خواستم اتفاق دیگری برایش رخ دهد. وقتی آمبولانس رد شد مردم بلند می‌خواندند: «انا لله و انا الیه راجعون، همهٔ ما از خداییم و به سوی او بازمی گردیم.»، مردم هنگام خواندن این ذکر برای مرده دستان خود را بالا گرفته و کف دست خود را باز کرده بودند.

فکر نمی‌کنم مراسم وداعی شرافتمندانه و با شکوه آن طور که برای شاه‌نواز در سن ۲۷ سالگی برگزار کردند، برای هیچ رئیس جمهوری برگزار کرده باشند. دوهزار وسیله نقلیه از هر نوعی، ماشین، موتور، کامیون و گاری یکسره سیاه‌پوش تابوت او را

دنبال می کردند، کاروانی که ده مایل طول آن بود. مردم آمبولانس حامل جسد او را با حرکت زیبای وداع در تمام مسیر ۲۸ کیلومتری فرودگاه تا لارکانا گلباران کردند. خیلی‌ها هنگام عبور تابوت ادای احترام می کردند، یا کلاهای گلدوزی شده به سر داشتند یا دستارهای قبیله خود را به سر بسته بودند.

کنار عکس‌های شاه‌نواز روبان مشکی کشیده بودند. شاه نواز شهید. شاه نواز شهید. عکس‌هایی نیز از من، از مادرم و عکسی فراموش نشدنی از شاه‌نواز که در سایه روشن آن تصویر پدرم قرار داشت. شهید، شهید. زیر آن نوشته شده بود ـ فرزند شهید، شهید شد. ناراحتی فرو خورده مردم برای پدرم، برای رنج و بدبختی خودشان و برای ما که اجازه ابراز نیافته بود، فوران کرد. گریه کنان و سینه زنان، دسته‌های عزادار خود را سر راه کاروان می‌انداختند و در جنون خود راه وسایل نقلیه را می‌بستند تا دست خود را به اتومبیلی که حامل شاه‌نواز بود برسانند و با او وداع کنند.

خورشید در بالای آسمان قرار داشت و هنوز کارهای زیادی بود که باید قبل از نماز ظهر انجام شوند: شستن تشریفاتی جسد، دیدن صورت جسد توسط خانواده، دعاهای زنانی که در خانه می‌ماندند و جسد را در گورستان همراهی نمی کردند، نمازی که مردان می‌خواندند که ترتیب داده شده بود این نماز در زمین فوتبال که در آن نزدیکی‌ها قرار داشت، خوانده شود: شاه‌نواز باید قبل از غروب دفن می‌شد. و من و صنم هنوز مجبور بودیم محل قبر را مشخص کنیم. ما قادر نبودیم این کار را برای پدرم انجام دهیم. اما این بار می‌خواستم خود جایگاه را مشخص کنم و شاه‌نواز را به‌اندازه کافی دور از پدرم قرار دهم تا فضایی وجود داشته باشد که بعداً بتوان برای هر دوی آنها آرامگاهی ساخت. وقتی به المرتضی نزدیک شدیم. جمعیت به سان دیواری محکم شد.

به راننده ماشینمان گفتم: «مستقیم به داخل قرهی برو.» او به نحوی همزمان با ورود آمبولانس حامل جسد شاه‌نواز به حیاط المرتضی خود را از میان انبوه جمعیت بیرون کشید. جمعیت تنها ذره‌ای کمتر از جمعیتی بود که ۱۵ مایل دورتر در گورستان خانوادگی ما جمع شدند.

اما آنها بیرون دیوارها ایستادند. من و صنم با هم در منتها الیه گوشه چپ گورستان جایگاهی را انتخاب کردیم، درست در فاصله‌ای دورتر از پدرم که پشت پدربزرگم دفن

شده است. پس از خواندن فاتحه سر مزار پدرم به عجله به المرتضی بازگشتیم.

گریه. زاری. در آتش غم واندوه مردم دیوارهای المرتضی را فرو ریخته و نه تنها وارد حیاط بلکه وارد خانه نیز شده بودند. خانه نه تنها پر از مردم بود بلکه پر از زنان فامیل، زنان عضو حزب و کارکنان خانه بود. تابوت شاه‌نواز در اتاق پذیرایی بود و در آن به خاطر پرهیز از آشوب و بی‌نظمی بسته بود. از مردم تمنا می‌کردم: «لطفاً به من راه دهید.» مردم دست‌های خود را جمع کرده و یکدیگر را هل می‌دادند. همهٔ اصول به سادگی زیر پا گذاشته شده بود.

خواستم صورت شاه‌نواز را به اقوام نشان دهم، اما وقتی خدمه تابوت را به طرف اتاق پدربزرگم می‌بردند تا در آن جا توسط مولوی غسل داده شود؛ احساسات به اوج خود رسیدند. زنان، حتی کارکنان خانه زیر فشار غم و اندوه از پا درآمدند، سرهای خود را به تابوت می‌زدند. خون از سر زنان و مردان جاری گشت. فریاد زدم: «برای خاطر خدا همه آنها را قبل از این که بیشتر از این به خود آسیب برسانند، کنار ببرید. سریع شاه‌نواز را به اتاق پدربزرگم ببرید.»

سرانجام، با آرامش و ملایمت، شاه‌نواز توسط مولوی و کارکنان خانه شسته و کفن‌پوش شد. گرما طاقت فرسا بود، و من رفته رفته به خاطر خاکسپاری عصبی و نگران‌تر می‌شدم. یکی از خدمه شوک زده که شاه‌نواز را شسته بود، گفت: «وای بابا تمام بدنش را بریده‌اند.» گفتم: «به من نگو.» اما او نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد. «بینی‌اش را بریدند، چانه‌اش...» جیغ زدم: «بس است. بس است. او الآن در خانه است، جایی که به آن تعلق دارد.» ناصر حسین، شوهر خواهرم به طرفم آمد. گفت: «دارد دیر می‌شود. باید عجله کنیم.» با توجه به جمعیت موجود تصمیم گرفتیم که شاه‌نواز را در تابوت چوبی محکمی به جای کفن به گورستان ببریم.

از خدمتکاران خواستم شاه‌نواز را دوباره به اتاق پذیرایی بیاورند تا افراد فامیل بتوانند برایش دعا بخوانند. سپس ناگهان، تابوت روی دست‌های جمعیت به طرف آمبولانس برده شد. ناصر حسین با عجله پشت آن رفت. در میان آن آشوب و بی‌نظمی من خود از رفتن بازماندم. با شنیدن صدای دعا، دویدم تا تابوت را تا دم در دنبال کنم.

خداحافظ شاه نواز. خداحافظ. این جدایی بسیار سریع و دردناک بود. وقتی

آمبولانس شروع به حرکت کرد می‌خواستم بروم و جلوی آن را بگیرم و شاهنواز را به خانه برگردانم. نمی‌خواستم بگذارم برادر کوچکم برود. لوه گوجی، پیشم بمان. وقتی آمبولانس از میان دروازه‌ها عبور کرده از چشم دور شد صدای ناله و زاری حدوداً پانصد زن که در باغ دعا می‌کردند یک صدا بلند شد. برادرم برای همیشه رفت. مسلمانان شیعه اعتقاد دارند در هر نسلی یک کربلا وجود دارد، تکرار فاجعه‌ای که برای خانواده حضرت محمد (ص) پس از درگذشت ایشان در سال ۶۴۰ بعد از میلاد رخ داد.

بسیاری از مردم پاکستان به این باور رسیده بودند که آزار و اذیت خانواده بوتو و طرفداران ما کربلایی است که در نسل ما صورت گرفته است، پدر جان سالم در نبرده بود. مادر جان سالم به در نبرده بود. برادران جان سالم به در نبرده بودند. دختر جان سالم به‌در نبرده بود. گروه طرفداران جان سالم به در نبرده بودند. با این حال مثل یاران نوه پیامبر صبر و استقامتمان تزلزل ناپذیر بود.

وقتی در آستانه المرتضی ایستاده بودم، صدای یک زن بالای صدای ناله و زاری در حیاط بلند شد، مصیبت کربلا را بازسازی می‌کرد. صدای نوحه و سوگواری زن فضای شبه قاره را پر نمود. «ببین، ببین، بی‌نظیر. او با برادرش آمده است. چقدر برادرش جوان است، چقدر زیبا و برازنده، چقدر بی‌گناه. او قربانی دستان ظلم شده است. غم واندوه این خواهر را احساس کنید. حضرت زینب (س) را به خاطر آورید که به دربار یزید رفت. زینب (س) را به خاطر آورید وقتی دید یزید با سر بریده برادرش چه می‌کند.»

«به دل بیگوم بوتو فکر کنید، که کودکی را که به دنیا آورده، کودکی که مثل یک بچه با او بازی کرده است. او مقابل چشمانش بزرگ شد. حسرت به راه افتاده او را می‌نگرد. مادری که با عشق او را بزرگ کرد. به او فکر کنید.

به مرتضی فکر کنید. مرتضی دست راست خودش را از دست داده است. او نیمی از وجودش را از دست داده است. او هرگز مانند...»

صدای ناله و گریه بیرون دیوارهای المرتضی پیچید و زنان همین طور گریه می‌کردند و بر سینه می‌کوبیدند. این ناله عظیم جدایی و وداع بود. آرام به داخل خانه بازگشتم. برادرم در گورستان اجدادی ما به خاک سپرده می‌شد. من کار دیگری نمی‌توانستم بکنم.

ناصر حسین، قرهی خدابخش: وقتی پس از نماز به گورستان خانوادگی بوتو رسیدیم، جمعیت غیر قابل نفوذ بود. همین که تابوت را از آمبولانس بیرون آوردند، یکی از گوشه های جلوی آن را گرفتم. اصلاً به یاد ندارم که چه کسی پشت من بود و یا چه اتفاقی برای آنها روی داد. فقط جایی را که گرفته بودم حسابی چسبیدم، جمعیت هل می‌داد تا لحظه‌ای هم که شده تابوت را بر دوش بگیرد، تا از بار غم ما کم کند و در این کار با ما شریك شود.

کسی نبود که ما را به سمت گور راهنمایی کند و ما هم نمی‌دیدیم که کدام طرف می‌رویم. چون نمی‌توانستیم حرکت خود را هماهنگ کنیم، تابوت بر ایمان خیلی سنگین بود. تابوت مثل یك کشتی بی‌سکان روی شانه‌های ما بود و دریای بدن‌ها هل می‌دادند و از همه طرف فشار می‌آوردند. جایی که نیروی پاهای ما به آخر رسید دیگران شروع کردند. مسیر حرکت ما پیچ در پیچ بود، چهل و پنج دقیقه، یا بیشتر طول کشید، کورمال کورمال مسیر ۱۰ یاردی آمبولانس تا در ورودی گورستان را طی می کردیم.

ناگهان، دستی اشاره کنان از میان جمعیت مقابل من بیرون آمد. یك نظر پسر یکی از خدمه المرتضی را دیدم و همان طور که به طرف گورستان بر می گشت، دستش را دنبال می کردم. جمعیت با هل دادن تابوت در مسیر حرکت او کمك کرد. به خودم فشار آوردم تا از شدت گرما و جنون از حال نروم. با این حال به طرز معجزه آسایی در میان آن همه شلوغی هیچ کس قبرهای بوتوهای دیگر را لگدمال نکرد.

وقتی به قبر شاه نواز رسیدیم، در داخل گودال از حال رفتم. یکی از روستاییان در فنجانی خاکی برایم آب آورد و من آن را لاجرعه سر کشیدم. جا نبود که جسد شاه‌نواز را از تابوت بیرون بیاوریم. مجبور شدیم تابوت را کج کنیم و آن را به درون قبر سُر دهیم. مردم فریاد می‌زدند تا صورت شاه‌نواز به آنها برای بار آخر نشان داده شود. اما بی‌نظیر از من خواسته بود که این کار را نکنم. دعای آخر خوانده شد، و عزادلران فاتحه خواندند. بزرگترها نزدیك تر آمدند تا ۲۴ ذکر را تلاوت کنند، که من آنجا را ترك کردم. وظیفه غم انگیزی به پایان رسیده بود. شاه نواز را به آرامگاه ابدی‌اش آورده بودیم.

۵ روز بعد مقامات حکومت نظامی مرا در کراچی دستگیر کردند. تعجب نکردم. اگر چه ضیاء در رسانه‌ها تضمین داده بود که من هنگام بازگشت با جسد شاه‌نواز

دستگیر نخواهم شد، و فرماندار کل سند هم بیانیه‌ای صادر کرده بود که می گفت ورودوخروج من به کشور آزاد است، انبوه عزادارانِ که موانع ارتش در لارکانا را پشت سر گذاشته بودند تا همبستگی خود را با خانواده ما اعلام کنند، سخت حکومت را تکان داده بود. وقتی مردم به اجتماع در زمین‌های اطراف المرتضی و در خیابان بیرون خانه برای دیگر مراسم بعد از مرگ ادامه دادند، حکومت، مطمئنم که، از ایجاد آشوب و بلوا ترسید.

اگر چه مرگ برادرم آنان را مجبور کرده بود تا تاریخ پایان حکومت نظامی را اعلام کنند، اما هنوز نه از مرگ او و نه از درد و رنج هزاران نفر دیگر انتقام گرفته نشده بود. چند تن از سران PPP در جلسه‌ای که پس از تدفین شاه‌نواز برگزار شد، پیشنهاد کردند: «الآن که احساسات مردم این چنین پرشور است باید ابتکار عمل را به دست گیریم تا ضیاء را سرنگون کنیم. دیگران اعتراض کردند که نباید به دست حکومت بهانه دهیم تا حکومت نظامی را منحل نکند. به نظر حتی هنگام عزاداری هم سیاست فراموش نشدنی بود. با بی‌حوصلگی در حمایت از حفظ تعادل گفتم: «حکومت نظامی اسباب بدبختی این کشور است و باید مطمئن شویم که حتماً منحل می‌شود. شاه‌نواز زندگی‌اش را برای آن داد. اگر الآن تحریک عمومی را شدت بخشیم، آنها بعداً می توانند بگویند که قصد داشتند حکومت نظامی را منحل کنند اما مجبور شده‌اند که از انجام این کار خودداری کنند. باید این مسئله را در نظر داشته باشیم.»

با این حال احتیاط لازم علیه عکس العمل‌های حکومت را کردم. مراسم سوم برای مرده که سه روز پس از تدفین و مراسم چهلم چهل روز پس از آن برگزار می‌شد پیش‌روی بودند. اصلاً نمی‌دانستم که تا چهل روز دیگر آزاد می‌شوم یا خیر، بنابراین پس از بحث و گفتگوی بسیار با رهبران مذهبی تصمیم گرفتیم که چهل روز از زمان مرگ شاه‌نواز در فرانسه در ماه جولای بشمریم نه از زمان دفن او در آگوست. به این شکل مراسم سوم و چهلم تداخل پیدا کردند.

قبر یک بوتوی دیگر. تلی دیگر از خاک تازه. با خود بر سرِ قبر شاه‌نواز گل بردم تا آن‌را کنار گل‌های دیگر قرار دهم. «به نام خداوند بخشنده مهربان» همراه صدها نفر افراد دیگری که در گورستان از گرما گر گرفته بودند، دعا خواندم. دیدن آن همه خاک تازه جگرسوز بود. شاه‌نواز.

صنم مجبور بود پس از مراسم سوم به کراچی بازگردد. فخری هم همین طور. من هم نمی‌خواستم با غم واندوه در المرتضی تنها بمانم و تصمیم گرفتم که همراه آنها بروم. حداقل بودن در کنار صنم نوعی تسکین بود، بخش کوچکی از یك خانواده. اما این مسئله یك بار دیگر سیاست عزاداری خصوصی‌مان را تحت الشعاع قرار داد.

در فرودگاه کراچی هزاران نفر به استقبالم آمدند. نمی‌توانستیم از میان جمعیت عبور کنیم تا به ماشین برسیم. سرانجام اعضای حزب به زور راه خروجی فراهم کردند، دستانشان را دور ما به هم گرفتند تا ما را درون جمعیت عبور دهند. چند ساعت طول کشید تا ماشین از میان انبوه جمعیت عبور کند و به کلیفتون ۷۰ برسد. بعضی از افرادی که با جیپ یا با موتور ما را همراهی می‌کردند علامت پیروزی را نشان می‌دادند اما هیچ خبری از شعارهای سیاسی نبود. شعار علامت شادی است و همه عزادار شاه‌نواز بودند.

باغ کلیفتون ۷۰ هم مملو از جمعیت بود. بیرون رفتم تا از مردم به خاطر همدردی با ما و نشان دادن همبستگی‌شان تشکر کنم. چهره‌های بسیاری آشنا بودند: مردان و زنانی که چندین بار به خاطر عقاید سیاسی‌شان به زندان افتاده بودند. به آنان گفتم: آیا با روش‌های برادرم موافق هستیم یا خیر، او مردی بود مخالف ظلم و استبداد. وجدانش به او اجازه نمی‌داد که هنگام رنج و بدبختی پاکستان خاموش بماند.

ناصر بلوچ، ایاز سامو، و دو مرد جوان دیگری که زندگی خود را فدای آرمان دموکراسی کردند نیز قربانیان وحشت سیاسی شدند. آنها نیز برادران من بودند، با من همراه بودند، از من حمایت کردند، مرا خواهر خود می‌دانستند. صبح روز بعد با خانواده‌های آنان تماس گرفتند. همزمان که عزاداران به کلیفتون ۷۰ سرازیر می‌شدند تا با ما همدردی کنند من نیز خواستم با خانواده‌های آنان تماس بگیرم و به آنان تسلیت بگویم، تا با غم مادرها و خواهرهای دیگر که برادران خود را از دست داده بودند شریك شوم. هرگز فرصت آن را نیافتم.

پلیس در ساعات اولیه بیست و هفتم آگوست کلیفتون ۷۰ را محاصره کرد. یکبار دیگر کلیفتون ۷۰ زندان فرعی اعلام شد و تحت مراقبت واحدهای ارتش مسلح به گاز اشك آور قرار گرفت. حکم بازداشت ۹۰ روزه‌ای به من داده شد و حکومت بعداً ادعا

کرد که من به هشدارهای آنان توجه نکرده‌ام و در مناطق حساس به ملاقات تروریست‌ها رفته‌ام. من چنین اخطارهایی را اصلاً دریافت نکرده بودم. مالیر (Malir) و لیاری (Lyari) از نظر حکومت مناطق حساس بودند، مکان‌های فقر زده پاکستان که ساکنان آن شامل خانواده‌های ناصر بلوچ و ایاز سامو بودند و بیشترین رنج را تحت حکومت ضیاء کشیده بودند. تعجبی نداشت که ضیاء این مناطق را حساس می‌خواند. و ضیاء کسی نبود که از دستاویز تروریسم استفاده کند. اگر تروریسم اعمال زور اقلیت برای تحمیل عقاید بر اکثریت تعریف شود، پس ضیاء و ارتش‌اش خودشان را تعریف کرده بودند.

در واشنگتن دولت ریگان وحشت خود را از دستگیری من اعلام کرد. به نقل از سخنگوی وزارت امور خارجه: «پاکستان گام‌های امید بخشی به منظور احیای دولت مشروع برداشته است... قرار دادن خانم بوتو تحت بازداشت خانگی با این روند جدید هماهنگ نیست.» واکنش اعضای مجلس انگلیس نیز شدیدتر بود، هم مکس مدن، نماینده مجلس و هم لرد آوبری به خاطر من با ضیاء تماس گرفتند. اما من زندانی باقی ماندم، یک بار دیگر بدون تلفن و بدون برقراری هیچ تماسی با دنیای بیرون. صنم و ناصر در روزهای اولیه همراهم بودند. همچنین دختر عمویم لاله که قصد داشت شب را در کنار ما بگذراند و ناخواسته در دام حکومت افتاده بود. اما دوم سپتامبر حکومت خانواده‌ام را مجبور کرد تا آنجا را ترک کنند و من تنها در غم واندوه خود در کلیفتون ۷۰ رها شدم.

دو هفته گذشت و من سعی می‌کردم خود را با مرگ شاه‌نواز سازگار کنم. همه مجلات کهنه‌ای که در خانه بود بارها و بارها خواندم، در دفتر خاطرات خود نوشتم و به همهٔ گزارشات BBC گوش دادم. ایجاد مانع و عدم تحرک دوباره‌ام طاقت فرسا بود. همان قدر که غم واندوه را به دوش می‌کشیدم. می‌خواستم از فرصتی که در پاکستان برایم فراهم شده بود سود ببرم. با وجود قرار انحلال حکومت نظامی در کمتر از سه ماه مخالفت سیاسی با ضیاء باید سازماندهی شده و به جا صورت می‌گرفت. قبل از دستگیری‌ام برای برگزاری جلساتی با سران حزب از چهار ایالت برنامه ریزی کرده بودم. اکنون تمام آنها لغو شده بودند.

اگرچه بوق و کرنای زیادی در مطبوعات تحت کنترل حکومت در مورد لغو حکومت نظامی که تاریخ آن اکنون سی ویکم اکتبر اعلام شده، شده بود، افکار ضیاء

همچنان متوجه سرکوبگری بود. جلساتی که به‌منظور درخواست برای آزادی من برنامه ریزی شده بود، ممنوع شد. سران MRD که برای جلسه‌ای در کراچی در تاریخ ۲۱ اکتبر می‌رفتند یا دستگیر شدند و یا از ورودشان به شهر جلوگیری شد. هنوز ضیاء اعلام می‌کرد که نماینده مردم پاکستان است.

سیاست. سیاست. سیاست. ردای رهبری در اسارت در کلیفتون ۷۰ بر دوشم سنگینی می‌کرد. چندین بار سیاست مرا از خانواده‌ام به ویژه شاه‌نواز که اکنون زیر خاک لارکانا خوابیده بود، دور کرده است. بارها و بارها در لندن با من تماس گرفته و گفته بود: «وقت بگذار تا همدیگر را ببینیم. تو چرا هیچگاه وقت نداری؟» فقط ادای جواب همیشگی مرا در می‌آورد. «اوه گوجی من باید به آمریکا و به دانمارک بروم. قرارهای مهمی در برادفورد، بیرمنگام، گلاسگو... دارم.» اگر فقط مکث کرده بودم، فکر کرده بودم و زمان بیشتری به او داده بودم. اما هیچ کس نمی‌توانست سرنوشت را تغییر دهد. سرنوشت او چنین مقرر شده بود. هنوز پذیرفتن این که او برای همیشه رفته است برایم دشوار بود.

اتاق او در ساختمان کناری آن طرف حیاط درست مثل هشت سال پیش که آن جا را ترک کرد، کتابهای مربوط به حضور او در دبیرستان اسلام آباد هنوز در کتابخانه کنار رمان‌های ماجراجویی که آنها را بسیار دوست داشت و قرآن مجید که پدرم به او هدیه داده بود، قرار داشت. اتاق میر هم همین‌طور، پوستر چگوارا روی دیوار و کتاب سال هاروارد در کشوی میز تحریر. اتاق‌های برادرانم، اکنون قفل بودند، همین طور اتاق‌های خواهر و پدر و مادرم. تنها نور خانه در ساعات اندکی که برق توسط حکومت قطع نمی‌شد، نور اتاق من بود، یک اتاق در خانه‌ای به آن عظمت و بزرگی.

آرزو داشتم ساسی را ببینم، دختر شاه‌نواز را ببوسم تا خانه اجدادی‌اش را ببیند و با میراث خویش آشنا شود. او نباید هرگز پدر خود را فراموش کند، باید یاد بگیرد که پدرش برای چه ایستادگی کرد و چه چیزی را برای کشورش فدا کرد. میراث او غرور آمیز بود، میراثی که مصیبتی در آن ایجاد وقفه نمود. شاید همه چیز این گونه رقم خورده بود. دکتر عباسی یک روز وقتی با هم به حیدر آباد می‌رفتیم از من پرسیده بود: «چرا شاه‌نواز او را ساسی صدا می‌زند؟» «این اسم غم انگیز است. حتماً افسانه ساسی را به خاطر داری که

عاشق پانو (Pannu) شد، اما آنها را از هم جدا کردند. ساسی بیابان‌ها و کوهستان‌ها را در جستجوی او گشت. از گوشه‌ای در بیابان صدای پانو را شنید: «ساسی. ساسی» اما هنگامی که به دنبال صدا رفت زمین دهان باز کرد و او را در خود فرو برد.» اما شاه‌نواز اسم ساسی را همان قدر دوست داشت که دخترش را.

آیا ممکن بود روزی بفهمیم چه کسی در قتل شاه‌نواز دست داشت؟ زمانی در کلیفتون ۷۰ مدام به مطلبی فکر می‌کردم که سمیه در هواپیمایی که جسد شاه‌نواز را به معین جودارو می‌برد، برایم تعریف کرد. مردی چند ماه قبل در دفاتر روزنامه در کراچی دنبال عکس‌های جدید شاه‌نواز می‌گشته است. آیا کسی به دنبال عکس بوده تا شاه‌نواز را در سن ۲۷ سالگی شناسایی کند؟

در ۲۲ اکتبر به گزارش صبحگاهی BBC گوش می‌کردم که خشکم زد. پلیس در کن ریحانه را دستگیر کرده بود، گوینده خبر گفت، و تحت قوانین فرانسه او را متهم کرده بودند که در کمک به انسانی که در خطر بوده است کوتاهی کرده است. جزئیات بیشتری وجود نداشت.

چند روز بعد خبر مربوط به ریحانه را از BBC شنیدم، در روزنامه‌های محلی خواندم که اظهاریه‌ای دریافت کرده‌ام که در تحقیقات در خصوص مرگ شاه‌نواز حاضر شوم، اما جواب داده بودم که نمی‌خواهم بروم. چه احضاریه‌ای؟ من اصلاً احضاریه‌ای به‌دستم نرسیده بود. در نامه‌ای به وزارت کشور نوشتم: «بی‌میلی من برای شرکت در تحقیقات حقیقت ندارد. من می‌خواهم برای پرس و جو حاضر شوم. اما این به شما بستگی دارد، نه به من. لطفاً به اطلاع دادگاه فرانسه برسانید که من خواهان شرکت در بازجویی هستم و شما جلوی مرا گرفته‌اید.»

سوم نوامبر آزاد شدم. بیانیه برای طرفداران مان را چنین آغاز کردم: «امروز سفری دشوار را آغاز می‌کنم، سفری غم انگیز که مرا به سالن های دادگاه سرزمین غریب برای تحقیق در مورد مرگ برادر عزیزم شاه نواز می‌برد. مجبور بودم نامه را با ماشین تایپ دستی تایپ کنم. این بار حکومت کل برق کلیفتون ۷۰ را قطع کرده بود، برق جداگانه ساختمان کناری را نیز همین‌طور. در پایان یادآور شدم: «عزم خود را جزم کرده‌ام تا هرچه زودتر باز گردم، ان شاءالله امیدوارم تا سه ماه دیگر برگردم... اهمیتی ندارد

که چه نتایجی در پی خواهد داشت.»

وقتی برای سوگند خوردن به فرانسه رسیدم هوا روشن بود، اما بسیار غمگین بودم. شنیدن جزئیات مربوط به مرگ شاه‌نواز و دستگیری ریحانه غم انگیزتر بود. ۲۲ اکتبر ریحانه به پاسگاه پلیس رفته بود تا پاسپورت خود را بگیرد پلیس فرانسه پاسپورت او را اندکی پس از مرگ شاه‌نواز توقیف کرده بود. پس از ماه‌ها بازجویی بی‌نتیجه که در طول آنها ریحانه ادعاهای قبلی خود را برای اینترپل و پلیس فرانسه تکرار کرده بود که هنگام مرگ برادرم نه چیزی دیده و نه صدایی شنیده، وکیل وی موفق شد پاسپورت او را پس بگیرد. ریحانه کاملاً آماده ترک فرانسه شده بود که خبر تکان‌دهنده‌ای را دریافت کرد.

عکس ادعاهای اولیه‌اش، ریحانه همان چیزی را که پلیس از گزارش کالبدشناسی می‌دانست، تأیید کرده بود ـ که شاه‌نواز در دم نمرده بود. پلیس بیشتر از او بازجویی کرده و او را متهم به قصور در نجات جان انسان در خطر کرده و او را نزد قاضی محلی فرستاده بود. به جای گرفتن پاسپورت، ریحانه حکم بازداشتی دریافت نموده و به زندان مرکزی نیس فرستاده شده بود.

افشای چگونگی مرگ شاه نواز خانواده را از پای درآورد. سمی که طبق گفته شاه‌نواز، برادرانم با خود حمل می‌کردند، در جا عمل می‌کرد. پلیس فرانسه و پلیس سوئیس هر دو شیشه سم میر را بررسی کرده بودند، هر دو گفته شاه‌نواز را تأیید می‌کردند ـ اگر همان‌طور غلیظ خورده شود بی‌درنگ عمل می‌کند. این که شاه‌نواز به سرعت و بدون درد کشیدن مُرده بود مایه تسکین خاطر ما بود. اندوه ما از شنیدن عکس آن به شدت عمیق‌تر شد.

تا یك هفته مدام کابوس می‌دیدم. «کمك!» شاه‌نواز مرا صدا می‌زد. «کمك!» در رؤیاهای دیگر، او از سرما می‌لرزید و من سعی می‌کردم برایش پتو بیاورم. در طول روز هم، اغلب به حمام می‌رفتم تا بالا بیاورم. سؤالات بی‌جواب در مورد مرگ وحشتناك شاه‌نواز ما را رنج می‌داد. چرا ریحانه برای کمك به او نرفته بود؟ و چرا مدام ادعای خود مبنی بر خودکشی شاه‌نواز را تکرار می‌کرد، اتهام دردآوری برای مسلمانان که اعتقاد داشتند که مرگ و زندگی در دست خداست؟ ما از استقامت و شور و نشاط زندگی در

شاه‌نواز با خبر بودیم. او هرگز خودکشی نمی‌کرد. و در ضمن هیچ کس داوطلبانه مرگ طولانی و دردناکی را که به ظاهر او تجربه کرده بود، انتخاب نمی‌کند.

به عنوان خانواده شاه‌نواز قانع شده بودیم که شاه‌نواز کشته شده است و بنابراین علیه اشخاص ناشناس تشکیل پرونده دادیم. در کارلتون (Carlton) به‌طور غیررسمی یکی از افسران پرونده تحقیق را ملاقات کردم. پلیس هم در وضعیت بدی قرار گرفته بود. از من خواست «اطلاعات بیشتری در مورد سم برای ما پیدا کنید؟ اثری از سم در جسد پیدا نشده است.» همه سرنخ‌ها را دنبال کرد تا سرانجام به طور محرمانه به جزئیاتی در مورد سم دست پیدا کردم. شرح آن هنوز مرا آزار می‌دهد.

در گزارش آمده بود: «اگر سم به طور غلیظ مصرف شود فوراً عمل خواهد کرد. اگر رقیق خورده شود، ماهیتش به طور کلی عوض می‌شود. پس از ۳۰ دقیقه قربانی ثبات خود را از دست می‌دهد و سردرد شدیدی می‌گیرد و احساس خستگی و تشنگی شدید می‌کند. ظرف یك ساعت بدن به طور غیرقابل کنترلی شروع به تکان‌خوردن و تشنج می‌کند، به همراه احساس درد در قلب و معده، سپس در عضلات بدن گرفتگی ایجاد می‌کند. جمود موت قبل از مرگ آغاز می‌شود و قربانی را در طول حمله کامل فلج هشیار نگه می‌دارد. خلط گلو را می‌گیرد و نفس کشیدن و صحبت کردن را مشکل می‌کند. با وجود هشیاری بیمار سرد می‌شود. زمان مرگ متفاوت است. بین چهار تا شانزده ساعت.»

غصهٔ مرگ شاه نواز خانواده را در خود فرو برد، و با جدایی میرلز فوزیه آغاز گشت. ساسی را نیز از ما گرفتند. وقتی برای ادای سوگند به نیس رسیدم ریحانه در زندان بود و ساسی پیش فوزیه که از تماس ما با او جلوگیری می‌کرد. درد ما به نظر پایان‌پذیر نبود. ساسی از گوشت و خون ما بود. درست شبیه شاه‌نواز بود. به ویژه چشم‌هایش. ساسی تنها چیزی بود که از شاه‌نواز داشتیم. و داشتیم او را از دست می‌دادیم. سعی کرده بودیم تا از طریق قانونی این مسئله خانوادگی با ریحانه را فیصله دهیم. قرار شد ساسی نُه ماه از سال با مادرش زندگی کند و سه ماه در کنار ما، درحالی که همه مخارج و هزینه تحصیل را ما پرداخت می‌کردیم. اما ریحانه راضی نشده بود. مجبور شدیم یك بار دیگر به دادگاه رجوع کنیم، اگرچه دادرسی کاری برای تسکین فقدان ما نکرد.

فوریه ۱۹۸۸ دادگاه به مادرم اجازه داد که در آخر هر هفته ساسی را ببیند، اما این قضاوت غیرقابل اجرا بود. ریحانه ساسی را به کالیفرنیا فرستاده بود تا در کنار پدربزرگ و مادربزرگش بماند. کسی چه می‌داند که او الآن کجاست و حالش چطور است؟ وقتی به او فکر می‌کنم، قلبم به درد می‌آید. کاش فقط می‌توانستیم بفهمیم که حالش خوب است، سالم است. و خوشحال. اما چیزی به ما نمی‌گویند. در این فاصله به این رؤیا که ممکن است ساسی دوباره نزد ما برگردد می‌اندیشم. مانند ساسی افسانه‌ها، بیابان‌ها و کوهستان‌ها را زیر پا خواهد گذاشت تا خانواده‌ای را که دوستش دارند، پیدا کند.

در ژوئن ۱۹۸۸، پس از دو سال دادرسی، دادگاه فرانسه اعلام کرد که ریحانه به‌خاطر کوتاهی در کمک به انسان در خطر محاکمه می‌شود، اتهامی که یک تا پنج سال زندان را در پی خواهد داشت. در کمال ناامیدی ما، دادگاه همچنین اعلام کرد که به دلیل نبود مدارک کافی دفاع از اتهام قتل علیه اشخاص ناشناس عملی نیست. اما حداقل ننگ خودکشی از نام شاه‌نواز پاک شد. مدتی کوتاه پس از اعلام حکم دادگاه، BBC گزارش داد که وکیل ریحانه به نقل از او می‌گوید، او نیز اکنون پذیرفته که شاه‌نواز کشته شده است.

ساسی، مثل بقیه ما هرگز از حقیقت چگونگی مرگ پدرش مطلع نخواهد شد.

در جولای ۱۹۸۸، باخبر شدیم که ریحانه فرانسه را ترک کرده تا به خانواده‌اش و ساسی در آمریکا ملحق شود. معلوم شد که مقامات فرانسه به دلایل انسان‌دوستانه پاسپورت وی را به او برگردانده بودند. برای ریحانه، طبق آنچه وکلای ما گفتند، اصلاً مشکلی برای گرفتن پاسپورت از کنسولگری آمریکا در مارسی وجود نداشته است. به ما گفته شد که محاکمهٔ او تا قبل از ۱۹۸۹ صورت نخواهد گرفت، اگر اصلاً قرار بود محاکمه‌ای صورت پذیرد. به هر حال وکلای ما شک داشتند که ریحانه برای حضور در دادرسی به فرانسه بازگردد.

بوتوی دیگری به خاطر عقاید سیاسی‌اش مُرد. فعال سیاسی دیگری خاموش شد. البته ما ادامه خواهیم داد. غم واندوه ما را از میدان سیاست و از طلب دموکراسی دور نخواهد کرد.

ما به خداوند ایمان داریم و عدالت را به او واگذار می‌کنیم.

فصل سیزدهم

بازگشت به لاهور و قتل عام آگوست ۱۹۸۶

حکومت نظامی در تاریخ ۳۰ دسامبر ۱۹۸۵ منحل شد. من هنوز در اروپا بودم و اخبار را از تلویزیون هتل دنبال می کردم. اما این لحظه آن چنان که باید لحظه آسودگی خیال نبود. انحلال حکومت نظامی چیزی بیشتر از تبلیغات و جار و جنجال برای غرب نبود. پایان حکومت نظامی بازگشت به حکومت غیر نظامی واقعی نبود، ضیاء هنوز، هم پُست ریاست ستاد ارتش را در اختیار داشت و هم پُست ریاست جمهوری را، بنابراین غیر ممکن بود که بگوییم ارتش خود را از سیاست بیرون کشیده است. نقشی که احزاب سیاسی می توانستند در انتخابات بازی کنند در پرده‌ای از ابهام باقی ماند، و همین امر بیانگر ترس حکومت از بازگشت پاکستان به دموکراسی واقعی بود.

حکومت غیر نظامی جدید ضیاء ادایی بیش نبود. زمان کوتاهی قبل از انحلال حکومت نظامی، پارلمان، عروسک خیمه شب بازی ضیاء قانون فضاحت بار اصلاحیه هشتم را به طور خودکار تصویب کرد، به موجب این قانون نه تنها به اعضای حکومت برای اقدامات گذشته شان غرامت پرداخت می شد بلکه برای اقداماتشان در سه ماه باقی مانده نیز به آنان غرامت پرداخت می شد. بنابراین ثابت شد که هیچ تجدید نظر قضایی برای تأیید عادلانه بودن اقدامات آنان صورت نخواهد گرفت، دادگاههای بیشتر و بیشتری بدون ایجاد هیچ خطری پشت میله‌ها قرار گیرند. و با انحلال حکومت نظامی. بازهم در

آن جا باقی بمانند.

پایان حکومت نظامی کاری برای زدودن میراث به جا گذاشته از خود نکرد. از ۱۹۷۷ ضیاء به طور حساب شده‌ای سازمان‌هایی را که توسط دولت پدرم تأسیس شده بودند، از بین می‌برد. قوه قضاییه مستقل، اقتصاد زیر بنایی، مدل پارلمانی دولت، مطبوعات آزاد، آزادی دینی، تضمین حقوق مدنی همهٔ مردم طبق قانون اساسی ۱۹۷۳. به دلیل عدم وجود حکم قانونی و حس ناپایداری در هر چیز، زندگی در پاکستان هر کی هر کی شده بود.

ارتشاء و جنایت صنایع سراسری شده بودند. زمان حکومت نظامی، کار در گمرک در میان جوانان زرنگ پر طرفدار ترین شغل بود، چون رشوه‌های آن از بیشترین مقدار برخوردار بود. گروه جدیدی از معامله گران ـ که امروزه نیز وجود دارند ـ هر چیزی را قاچاق می کردند، از سیستم های تهویه مطبوع گرفته تا تجهیزات ویدیوئی، آنها را وارد گمرک می کردند، و سپس این اجناس را در بازار سیاه می‌فروختند. طبق گزارش اخیر بانك جهانی تقریباً یك ششم رشد اقتصادی پاکستان به قاچاق وابسته بود. دولت از اقتصاد سیاه مالیات بر درآمد اخذ نمی کرد.

ورود نیروهای شوروی به افغانستان حتی سایه‌ای گسترده تر و مخوف تر ایجاد کرده بود. سرو کار نیروهای آمریکا که عازم پیوستن به مجاهدین شده بودند به بازار سلاح‌های جدید و پر رونق پاکستان کشیده شد. سلاح‌های کلاشینکف به دست صنعت گران پاکستانی رسیدند و آنها نیز کپی این سلاح‌ها را می‌ساختند و آنها را به قیمت ناچیز چهل دلار در بازار سیاه می‌فروختند. حتی گفته می‌شد که می‌توان ظرف یك‌ساعت یك اسلحه کلاشینکف در کراچی اجاره کرد. در نواحی مرکزی سند مردم دیگر پس از تاریك شدن هوا رفت و آمد نمی کردند، چون گروه دزدان مجهز به سلاح‌های خودکار و پر تاب کننده موشك جاده‌ها را می گرفتند. ملاکان و صنعتگران بزرگ در سراسر پاکستان شروع به تشکیل قشون خصوصی برای محافظت از خودشان کردند و گاهی نیز به رقبای خود حمله می کردند. گاهی اوقات حکومت خود این قشون‌ها را افزایش می‌داد، به سربازانی که رؤسای قبیله‌ای برای آنها گرفته بودند، سلاح، اونیفورم و دستمزد می‌داد. در عوض این نیروها نیز طرفداران PPP را تهدید می کردند، گاهی نیز

روستاها را ویران می کردند. آنان حتی به مساجدی که روستاییان به آنها پناه می‌بردند، رحم نمی کردند.

قاچاق مواد مخدر نیز پیامد جانبی تجاوز به پاکستان بود. در پاکستان قبل از ساخت اردوگاههای افغانی مواد مخدر آزاد بود. اکنون تصور می‌شد که بیش از یك میلیون پاکستانی معتاد باشند، در حالی که هروئین و تریاك به ارزش میلیون‌ها دلار اگر نه میلیاردها دلار از جاده های اردوگاههای پناهندگان در شمال می گذشت تا در جنوب با کشتی از کراچی خارج شود. تا سال ۱۹۸۳، پاکستان تأمین کننده بزرگ هروئین در بقیه نقاط دنیا شده بود. خانه‌های اشرافی غول پیکری از فروش مواد مخدر در کراچی، لاهور و نواحی قبیله‌ای سر بر آورده بودند. دوباره حکومت چشم خود را به روی این اتفاقات بست. بسیاری از محموله‌ها، آن طوری که گفته می‌شد، با کامیون‌های ارتش به کراچی منتقل می‌شدند که به گذرگاه خیبر پر از سلاح برای مجاهدین رفته بودند.

خویشاوندان مقامات رده بالای حکومت، از جمله پسر وزیر ارتش، توسط پلیس اینترپل در آمریکا و دیگر کشورهای غربی به خاطر قاچاق مواد مخدر تحت تعقیب قرار گرفتند و دستگیر شدند. اما، در پاکستان حتی یك مقام ارشد دولتی هم دستگیر نشد. اگر چه او انکار می کرد، اما همه جا شایعه شده بود که مهره‌های اصلی تجارت موادمخدر فرماندار نظامی ایالت مرزی است، وی بیش از هفت سال در پُست خود باقی ماند و این در حالی بود که ضیاء به اختیار خود دیگر فرمانداران نظامی را عزل و نصب می کرد. مورد بدنام دیگر مربوط به پرونده عبدالله بتی(Bhatti) یکی از دو بالا دستان قاچاق موادمخدر که حکومت در هشت سال حکومت نظامی دستگیر کرده بود. عبدالله بتی پس از محکومیت در یك دادگاه نظامی گریخته بود. چند سال بعد، وقتی شرایط جوی نامناسب سبب شد که هواپیمایش در کراچی فرود آید، وی بار دیگر بازداشت شد. ژنرال ضیاء از قدرت عفو ریاست جمهوری خود استفاده نمود تا او را آزاد کند، قدرتی که وی هرگز برای آزاد کردن زندانیان سیاسی به کار نبرده بود.

همچنین سیاست اسلامی کردن ضیاء کشور را دچار تفرقه کرده بود و یأس و ناامیدی همه جا را فرا گرفته بود. زمان پدرم مدارای مذهبی وجود داشت اما زمان اسلامی کردن ضیاء آزار و اذیت همهٔ اقلیت‌های مذهبی. بیشتر پاکستانی‌ها از مکتب

حنفی اسلام سنی که برداشت متعادلی از باورهای مذهبی داشت، پیروی می کردند. کشور ما بر پایه اصول اتحاد، حمایت دو جانبه، و مدارا با اقلیت‌های مذهبی: احمدی‌هایی که رهبری مذهبی خودشان در انگلیس را داشتند، هندوها، مسیحی‌ها، و جمعیت کوچك اما متحد زرتشتیان هندی، زرتشت‌ها که آتش را می‌پرستیدند، بنیان نهاده شده بود. محمد علی جناح، بنیانگذار پاکستان روز انتخاب خود به ریاست مجلس قانونگذاری پاکستان در ۱۹۴۷ اعلام کرده بود: «شما آزادید که به معابد خود بروید، شما آزاد هستید که به مساجد خود و یا هر مکان دیگری برای دعا خواندن در پاکستان بروید. شما ممکن است به هر مذهب، طبقه و کیش و آئین متعلق باشید ـ که هیچ ربطی به مسائل کشور نخواهد داشت.»

با این حال ضیاء از وهابی‌ها حمایت می کرد، فرقه‌ای نزدیك به عربستان سعودی که گروه‌های راست گرایی مانند جمعیت اسلام را تشکیل داده بودند و به تفسیر بیشتر خشك و کمتر بردبار اسلام اعتقاد داشتند. از زمان کودتا در سال ۱۹۷۷، حکومت از اسلام گرایی حمایت کرده بود و بنیاد گرایان سعی کرده بودند نظرات اقلیت متحجر خود را به بقیه مردم تحمیل کنند. مسیحی‌ها، هندوها و زرتشتیان هنگام صبح نامه‌هایی را زیر در خانه‌هایشان پیدا کردند که شب هنگام مخفیانه آن جا گذاشته شده بودند: «از این جا بروید. ما اینجا به شما نیازی نداریم.» بی‌سر و صدا، بسیاری از این اقلیت‌های مذهبی اموال خود را فروخته و کشوری را که نسل‌ها سرزمین مادری شان بود، ترك کرده بودند. آن دسته از کسانی که جا مانده بودند زندگی بی‌سر و صدایی را در پیش گرفته بودند ـ زنان فارسی که زمان پدرم جین می‌پوشیدند، به خاطر ترس از برانگیختن خشم بنیادگرایان شلوار خمیز می‌پوشیدند.

حکومت ضیاء در پوشش اسلام قوانین سرکوب گرایانه خود را به اجرا درمی‌آورد تا آن‌را خوشایند جلوه دهد. در این راه برخی بنیادگرایان را به خدمت گرفت و در عوض، نوعی مالیات با عنوان اسلامی برقرار ساخت ـ دو و نیم درصد کل درآمد جامعه ـ و آن را بین این طیف هوادار توزیع می کرد، و برخلاف آن که تبلیغ می‌شد این مالیات به دست مردم نیازمند نمی‌رسید.

فتوا، حکمی در مورد درستی و نادرستی، که بنیادگرایان در موعظه‌های روزهای

جمعه در مساجد اعلام می کردند، از اهمیت بسیار ویژه ای برخوردار بود. یکی از این فتواهای مضحك در سال ۱۹۸۴ مربوط به هنرپیشگان تلویزیون می شد، که در زندگی واقعی با یکدیگر ازدواج کرده بودند. در فیلم هنرپیشه مرد زن خود را طرد کرده و سه بار گفته بود: «من تو را طلاق می دهم». فتوای بنیادگرایان در این خصوص از این قرار بود که زوجین نه تنها طلاق گرفته اند، بلکه زن به مجازات رجم، عمل سنگسار به جرم ارتکاب زنا محکوم می شود. در واقع یك گروه از اراذل و اوباش شبانه به خانه آنها حمله کرده بودند. اما مردم آنقدر از عقیده غیر قابل تردید و آزادانه بنیادگرایان دچار ابهام شده بودند که این حادثه عملاً توجه کسی را به خود جلب نکرد.

ضیاء مدام از بلاغت اسلام استفاده می کرد تا اقدامات سرکوبگرایانه خود را توجیه کند و در بخش هایی از جامعه ایجاد وحشت کند. دو هفته پس از بازگشت امام خمینی (ره) به ایران در ۱۹۷۹ دادگاههای شریعت ضیاء احکام حدود تنگین را صادر کرده بودند که به موجب آن جرم هایی مثل دزدی، زنا و تجاوز به عنف را با استفاده از خشن ترین برداشت ها از شریعت، قوانین قرآن مجید و حدیث، یا سخنان حضرت محمد(ص)، مجازات می کردند. تحت احکام حدود، به شهادت چهار مرد مسلمان نیاز بود تا اتهام تجاوز به یك زن ثابت شود. بدون چنین مدرکی، که به روشنی فراهم کردن آن غیر ممکن بود، زنی که اتهامات را مطرح کرده بود خود متهم به زنا می شد. مورد صفیه بی بی، دختر نابینایی که پس از مورد تجاوز قرار گرفتن توسط کارفرما و پسرش فرزندی را به دنیا آورد از نمونه های برجسته بی عدالتی بنیادگرایان بود. چون هیچ مردی اعتراف نکرد و صفیه بی بی نتوانست شاهدی پیدا کند. عمل تجاوز به عنف مقابل چشم مردم صورت نمی گرفت. هر دو مرد آزاد شدند و زن جوان متهم به زنا و محکوم به شلاق در انظار عمومی و سه سال حبس شد.

صفیه بی بی توسط اقدام مبارزاتی زنانی خشمگین که به این اتفاق جنبه بین المللی دادند، نجات یافت. حکومت خجالت زده به سرعت زن جوان را تبرئه کرد. دختر سیزده ساله ای که پس از تجاوز عمویش باردار شد. چندان خوش شانس نبود. از آنجا که او نیز قادر به اثبات تجاوز در دادگاه نبود به سه سال زندان و ده ضربه شلاق محکوم شد. دادگاه تا زمانی که کودك تازه متولد شده اش به سن دو سالگی برسد حکم او را به تعویق انداخت.

قانون اساسی ۱۹۷۳ که توسط پدرم تدوین شده بود مخصوصاً جلوی تبعیض علیه زنان را می‌گرفت: ماده ۲(۲۵) از این قرار بود: «تبعیضی بر مبنای جنسیت وجود نخواهد داشت.» اما طرح‌های سیاسی اسلامی کردن ضیاء نه تنها تبعیض را تحریم نکرد بلکه آن را ارتقا نیز بخشید. در دانشگاه کراچی مسجد محل دپوی سلاح برای دانشجویان عضو جمعیت اسلام شده بود، برخی از این دانشجویان شروع به ایجاد تحریک در فضاهای دانشگاهی که در آنها زن و مرد را جدا کرده بودند، کردند. دانشجویان مرد اصرار داشتند: «زنان در کنار مردان امنیت ندارند.» برای اثبات حرفشان شروع به آزار دانشجویان زن که چادر سر نمی‌کردند، نمودند، روی چند نفر از آنان اسید پاشیدند که آنان را بسوزاند. دانشجویانی را که اسید پاشیده بودند مجازات نکردند.

دست روی زنان گذاشته بودند تا آنها را در همهٔ بخش‌های جامعه تحریم کنند. در برخی از ضیافت‌های شام رسمی، میهمانان زن و مرد را از یکدیگر جدا می‌کردند، حتی زنان رده بالا را نیز از همراهان مردشان جدا می‌کردند. در تلویزیون، اخبار گوهای خانم باید سرهای خود را با نوع خاصی از پوشش می‌پوشاندند، و آن دسته از زنانی که از این کار امتناع می‌کردند، اخراج می‌شدند. ورزشکاران تیم هاکی حرفه‌ای زنان باید در زمین بازی پاهای خود را می‌پوشاندند، که این کار عملاً آنها را از شرکت در رقابت‌های بین‌المللی محروم می‌کرد. تعصب اسلامی حکومت گاهی به بخش‌های پوچ و بی‌معنی می‌رسید. «این عکس پاهای لخت یك زن را نشان می‌دهد.» مأمور سانسور حکومت به‌سراغ سردبیر یك روزنامه رفته و به عکسی که همراه شرحی از نتایج مسابقات جهانی تنیس آمده، اشاره کرده بود. سردبیر به مأمور سانسور خاطر نشان کرده بود. «که حتماً مراقب این قبیل قضایا خواهد بود.»

زنان در مقابل احکامی که به طور خودکار نفوذ و اهمیت آنها را کاهش می‌داد، ایستادگی کرده بودند. وقتی دادگاههای شریعت حکومت در فوریه ۱۹۸۳ ادعا کردند که ارزش شهادت یك زن نصف ارزش شهادت یك مرد است، ائتلافی از زنان اهل فن در لاهور تشکیل شد. پلیس با ضربات باتوم و گاز اشك آور به استقبال جمعیت که متشکل از استادان دانشگاه، تاجران و وکلای زن بود رفت و ۷۰ تا ۸۰ نفر آنها را از گیسوانشان گرفت و به زندان انداخت. گویی کافی نبود، بنیادگرایان سپس اعلام کردند که ازدواج

تظاهر کنندگان باطل است چرا که این زنان جسور خارج از ضوابط اسلام عمل کرده بودند. زنان می توانستند به بنیادگرایان اهمیت ندهند اما به حکومت خیر. علی رغم همهٔ این اعتراضات، پارلمان ضیاء قانون شاهد را در ۱۹۸۴ تصویب نمود.

قانون در شرف تصویب، قانونی بود که از زنان به عنوان شاهد در پرونده‌های قتل رد صلاحیت می کرد و غرامتی را که باید به خانواده های قربانی زن پرداخت می شد، کاهش می داد. این تصور که ارزش زن نصف ارزش مرد است سبب می شد که خانواده زن نیمی از غرامتی را که برای قتل یك مرد پرداخت می شد، دریافت کند.

با وجود همهٔ مذاکرات برای برداشتن حکومت نظامی، پاکستان ضیاء سرکوبگر و تفرقه افکن بود. فقرا دچار یأس و نا امیدی شده بودند. زنان دچار یأس و نا امیدی شده بودند. به جای حل و فصل دوستانه اختلافات یا فقط زندگی در کنار هم با اختلافاتشان، گروه‌های رقیب در سراسر پاکستان دست به آدم ربایی و جنگ‌های مسلحانه می زدند. خشونت موجود در ایالت‌های سند، بلوچستان و مرزی که ضیاء در آنجا روش تفرقه بینداز و حکومت کن را اجرا می کرد منجر به جدایی قومی و افزایش صحبت‌ها در مورد جدایی شده بود.

از همان ابتدا، ممنوعیت احزاب سیاسی ضیاء با نفوذ او بر رهبران جدایی طلب همراه شده بود. ضیاء اجازه می داد که بیانات جدایی طلبان به طور گسترده در مطبوعات مطرح شوند و از آنها استفاده می کرد تا بین ایالت‌های اقلیت و پنجاب سبب ایجاد عدم اعتماد شود و به این افسانه که به حکومت نظامی برای حفظ انسجام کشور نیاز است، استمرار بخشد. انتخابات غیر حزبی که حکومت برگزار کرد پراکندگی در کشور را بیشتر نمود. با ممنوعیت احزاب سیاسی، حکومت نامزدهای انتخاباتی را مجبور کرده بود تا بر اساس ایدآل‌های سیاسی که فراتر از حدود قومی و قبیله‌ای است مبارزه نکنند، بلکه مبارزه آنها بر اساس هویت‌های فردی باشد. کاندیداها در این انتخابات به رأی دهندگان خود می گفتند: «به من رأی دهید، من هم مانند شما شیعه هستم. به من رأی دهید، من از اهالی پنجاب هستم.»

کشور تاوان آن را پس می داد. شورش‌های قومی بین پاتان‌ها و مهاجران، مهاجرانی که از هند آمده بودند، برای اولین بار در کراچی در ۱۹۸۵ به اوج خود رسیده بود. در

درگیری‌هایی که پس از تصادف یك اتوبوس که راننده آن یك پاتان بود با دختری از مهاجران به اوج خود رسید بیش از پنجاه نفر کشته و بیش از صدنفر زخمی شدند. جمعیت خشمگین خیلی زود شروع به آتش کشیدن اتومبیل‌ها، موتورها و اتوبوس‌ها کردند. درگیری‌ها چنان در بسیاری از محله‌ها گسترده شده بود که حکومت مجبور شد در این مناطق بیش از یك ماه اعلام منع آمد و شد کند، اقدامی که نشانه‌های مشکل را حذف می‌کرد اما برای پرداختن به علت اصلی آن کاری صورت نمی‌داد. تا سه سال آینده، آمار مصدومیت‌ها، کشت و کشتار و تخریب اموال در شورش‌های قبیله‌ای فقط افزایش خواهد یافت. اکنون احزاب سیاسی که بر اساس وابستگی‌های قومی هستند از محبوبیت برخوردار می‌شوند و بر تنش‌های فرقه‌ای دامن می‌زدند. یکپارچگی پاکستان در آستانه نابودی بود.

وقتی از فرانسه بازگشتم، به فعالان PPP که در آپارتمان باربیکان در ژانویه ۱۹۸۶ جمع شده بودند گفتم: «من قصد بازگشت به خانه را دارم.» امیدوارانه اما نه مطمئن از آنچه در ذهن داشتم به من نگریستند. ادامه دادم: «احتمالاً در فرودگاه لاهور یا پیشاور فرود خواهم آمد.» چهره‌هایشان درخشید. منظور از «خانه» کلیفتون ۷۰ نیست. «خانه» یعنی عرض و طول پاکستان. مخالفت PPP با ضیاء تازه آغاز گشته بود.

ناهید و صفدر عباسی گفتند: «ما هم با تو می‌آییم.» بشیر ریاض نیز به ما ملحق شد. «من هم با شما باز می‌گردم.» به آنان هشدار دادم «عجله نکنید.»، اطلاع داشتم که ناهید و بشیر پرونده‌هایی داشتند که علیه آنها در پاکستان در حال رسیدگی بود. اما کادر رهبری کوچکمان متشکل از این دو طلبان تصویب شد. ما می‌توانستیم با هم برگردیم.

زمان‌بندی به نظر درست می‌آمد. با وجود لاف زدن ضیاء در خصوص انحلال حکومت نظامی، ما می‌توانیم حکومت را وادار کنیم که ادعاهای خود در مورد آزادی تجدید شده را در بوتهٔ آزمایش بگذارد. اگر به محض بازگشت مرا بازداشت کند، نمایش مسخره دموکراسی‌اش رو خواهد شد. اگر هم این کار را نکند، من می‌توانم حامل پیام PPP برای مردم پاکستان برای اولین بار در این ده سال باشم. از نظر روانی نیز زمان بازگشت فرخنده به نظر می‌رسید. دو دیکتاتور اخیراً سرنگون شده بودند. فردیناند مارکوس (Ferdinand Marcos) در فیلیپین و پاپا داك دووالیه (Papa Doc Duvalier) در هائیتی.

نوبت سومین نفر بود.

تصمیم بزرگی بود. اما آیا درست بود؟ پس از سال‌ها به سر بردن در اسارت و تبعید، ارزیابی مستقیم حال و هوای سیاسی پاکستان برایم مشکل بود. بنابراین با کمیته اجرایی مرکزی PPP تشکیل جلسه دادم. به آنان گفتم: «فکر می کنم زمان بازگشت من رسیده است. اما این به شما بستگی دارد. این امکان وجود دارد که اتفاقی برایم رخ دهد یا دستگیر شوم. در این صورت PPP چه کار می تواند انجام دهد؟ آیا زمان مناسبی برای اعتراض و اعمال فشار به ضیاء برای دموکراسی کامل است، یا آیا من باید بازگشت خود را به تأخیر بیندازم؟ شما تصمیم بگیرید.»

رهبران به اتفاق آرا اعلام کردند: «تو باید هم اکنون بازگردی. اگر ضیاء اقدامی علیه تو صورت دهد، در واقع علیه همه ما اقدام کرده است.» از اینکه کنار هم دور میز ناهار خوری باربیکان نشسته بودیم و مسیرهای سفرم به پنجاب و سند را تنظیم می کردیم، احساس خشنودی می کردم. مثل همیشه راهبرد ما سیاسی بود نه خشونت آمیز: کار کردن در چارچوب نظام تا تحلیل بردن حکومت و ندادن بهانه برای دستگیر کردن ما. با راه اندازی تظاهرات‌های سیاسی گسترده در سراسر پاکستان امیدوار بودیم حکومت را مجبور به اعلام تاریخی، احتمالاً در پاییز ۱۹۸۶، برای برگزاری انتخابات زود هنگام کنیم.

مدام به تعداد شهرهایی که باید به آنها سفر می کردم، افزودم. به جای برپایی تظاهرات‌های همزمان در شهرهای بزرگ، می خواستم PPP تظاهرات‌های متوالی در یک دوره زمانی در شهرهای مختلف برگزار کند. از این طریق اعتماد به نفس مردم تقویت می شد، و ترسی که ضیاء با سیاست اعدام و شلاق در کشور ایجاد کرده بود، در هم شکسته می شد.

رهبران از من پرسیدند: «از عهده این کار برمی آیی؟» سر میز شام، شامی که خودم آن را پخته بودم به آنان گفتم: «سعی می کنم.» توافق کردیم که لاهور نقطه ورودم به کشور باشد. لاهور مرکز ایالت پنجاب بود، ایالتی که ارتش آن را گرامی می داشت. لاهور همچنین دژ مستحکم حامیان PPP بود.

پس از تنظیم بقیه برنامه مسافرت، دیگر رهبران PPP به پاکستان بازگشتند تا

تنظیم جزئیات را شروع کنند، گرچه تاریخ نهایی بازگشت خودم پنهان باقی ماند. دیگر یاد گرفته بودیم که به ضیاء فرصت آماده شدن ندهیم. وقتی این بحث که در آن زمان مخفی بود سبب شد اقدام ما مؤثر واقع شود جایزه غیرمنتظره‌ای در نظر گرفتم. سراسر پاکستان مردم بازی حدس زدن را آغاز نمودند. یکی از شایعات مورد علاقه این بود: «او در تاریخ ۲۳ مارس، روز پاکستان باز می گردد.» دیگران می گفتند: «نه، او چهارم آوریل سالگرد مرگ پدرش بازمی گردد.» حتی مطبوعات نیز آخرین گمانه‌زنی‌ها را مطرح می کرد.

تهدیدها علیه زندگی من آغاز شدند. یکی از یاران PPP در پاکستان پیغامی از طرف یکی از افسران ارتش در سند فرستاد. پیغام از این قرار بود: «به او بگویید نیاید. آنها قصد کشتن او را دارند.» دیگر پیام‌ها حامل تهدید قریب الوقوع علیه زندگی‌ام از پنجاب، ایالت مرزی، از سراسر پاکستان به دستم می‌رسید: «یك زن در سیاست آسیب‌پذیرتر از آن چیزی است که تصور می کنی. برنگردد.» تلفن خصوصی‌ام بی‌موقع صبح زود یا شب دیر وقت زنگ می‌زد. وقتی گوشی را بر می‌داشتم هیچ کس جواب نمی‌داد. دوستی به من زنگ زد و گفت یك فرمانده پاکستانی که تصویر مرا با خود داشته در فرودگاه هیترو لندن متوقف و برگردانده شده است.

نمی‌دانستم تهدیدها واقعی بودند یا خیر، یا حکومت فقط سعی داشت مرا تهدید کند که به کشور باز نگردم. اما یك نشانه بسیار وحشتناك وجود داشت. نور محمد، دوست قدیمی و پیشخدمت سابق پدرم، به طرز وحشیانه‌ای در کراچی در ژانویه کشته شده بود. قبل از مرگ او، نامه‌ای از خواهر زاده جوان او، شهناز به دستم رسیده بود که می گفت نور محمد بسیار نگران است و قصد داشت چیزی به من بگوید و لطفاً به او تلفن کنید. حکومت در تعقیب او بود. نور محمد به او گفته بود، زیرا وی «از چیزی اطلاع داشت.» فوراً از لندن تلفن کردم، اما دیر شده بود. نه تنها نور محمد بلکه شهناز دختر دوازده ساله او را نیز به قتل رسانده بودند، با چاقو به آنان حمله کرده بودند. مدتی کوتاه پس از آن نامه‌ای از طرف نور محمد دریافت کردم که قبل از مرگش پست شده بود. دوباره درخواست ضروری او برای تماس با وی بود. آن، چه چیزی بود که نور محمد فرصت گفتنش را به من پیدا نکرد؟

به واشنگتن پرواز کردم. می‌خواستم توجه همه را به امتحان میزان تمایل

حکومت به دموکراسی جلب کنم. مردم پاکستان نه سال برای برگزاری انتخابات و بازگشت به دولت دموکراتیک قبلی منتظر مانده بودند. کسی چه می‌داند بازگشت من میان آنها چه در پی خواهد داشت و واکنش حکومت چه خواهد بود؟ محمد خان جونجو، نخست وزیر ضیاء تضمین کرده بود که من دستگیر نخواهم شد. اما کسی نمی‌دانست که ضیاء چه خواهد کرد؟

در واشنگتن دیدارهایی با سناتور پل، سناتور کندی و یکی از اعضای کنگره استفان سولارز (Stephen Solarz) نماینده فعال و سرشناسی داشتم، وی به انتخابات اخیر فیلیپین که به طور دموکراتیک کورازون آکینو (Corazon Aquino) را به قدرت رساند نظارت کرده و اکنون یکی از دوستان خصوصی من شده بود. آنان بسیار طرفدار بازگشت من به پاکستان بودند. آنها نیز برای برگزاری انتخابات آزاد و احیای حقوق بشر به ضیاء فشار می‌آوردند و قول دادند که پس از بازگشت من به پاکستان اوضاع را از نزدیک تحت نظر داشته باشند. مارک سیگل (Mark Siegel) مشاور سیاسی که در واشنگتن در سال ۱۹۸۴ ملاقات کردم نیز سودمند واقع شد، وی دیگر مقامات منتخب و مردم با نفوذ را قانع کرد تا نامه‌ای به مقامات پاکستانی بنویسند و پیامدهای خطرناک را در صورت بدرفتاری با من به آنها هشدار دهند. برای احتیاط بیشتر، مارک جلیقه ضد گلوله‌ای به من داد.

شباهت‌ها میان نحوه نزدیک شدن من به جنگ با ضیاء و مبارزه کورازون آکینو با فردیناند مارکوس اصحاب مطبوعات آمریکا را به هیجان آورده بود. اما نظراتِ آنان در مورد شباهت‌های ما تا حدی احساساتی بود. بله، ما هر دو زن و از خانواده‌های زمین دار مصروف بودیم که در آمریکا تحصیل کرده بودیم. هر دوی ما اعضای نزدیک خانواده خود را در مقابله با دیکتاتور از دست داده بودیم ـ خانم آکینو همسرش و من پدر و برادرم را. خانم آکینو با قدرت مردم جنگیده بود تا انقلاب آرامی را سازمان دهی کند درست مثل کاری که من امید داشتم در پاکستان انجام دهم. اما شباهت‌های میان ما همین‌جا به پایان می‌رسید.

در فیلیپین، کورازون آکینو برای سرنگون کردن حکومت مارکوس هم از حمایت ارتش برخوردار بود هم از پشتیبانی کلیسا. که من هیچیک را در پاکستان نداشتم. فرماندهان مخالف من بودند چون من تهدیدی بودم بر نظام فاسدی که توسط آن، این

فرماندهان از تخفیف زمین و ماشین مجانی بهره‌مند و معاف از عوارض گمرکی می‌شدند و با این حال که برخی از سازمان‌های مذهبی با من همراه بودند، بنیادگرایان از دیکتاتوری ضیاء پشتیبانی می‌کردند.

مهمتر از همه، آمریکایی‌ها به مارکوس در فیلیپین اخطار داده بودند، و حتی زمینه خروج وی، خانواده و هیئت همراهش از کشور را فراهم کرده بودند. اما دولت ریگان سرسختانه پشت ضیاء بود. کاخ سفید از بسته مساعدت اقتصادی و نظامی ۴/۲ میلیارد دلاری ۶ ساله که در کنگره در دست بررسی بود به شدت حمایت می‌کرد. من از آمریکا انتظار چندان کمکی نداشتم، به جز برای آرزوهای خوب و پشتیبانی اخلاقی اعضای مختلف دولت و مطبوعات آمریکا.

چند خبرنگار به من گفتند: «ما هم با شما می‌آییم.» از آنان تشکر کردم؛ «مطبوعات خارجی بهترین بیمه هستند.» سعی کردم فراموش کنم که بنیگنو آکینو (Benigno Aquino) هبر گروه مخالف هم‌وقتی در فرودگاه حتی قبل از این که پایش را در خاک فیلیپین بگذارد کشته شد، توسط خبرنگاران همراهی می‌شد. شخص ناشناسی یادداشتی دم در آپارتمانم در باریکان گذاشته بود که روی آن نوشته شده بود: «آکینو را به‌خاطر بسپار.»

نمی‌دانستم که پس از بازگشت به پاکستان زنده خواهم ماند یا کشته خواهم شد. نمی‌خواستم خیلی هم در این مورد فکر کنم. هر چه خداوند در تقدیر من مقدر کرده بود همان می‌شد، اهمیتی نداشت که من چه کار می‌کردم یا کجا می‌رفتم. اما با این حال می‌خواستم تعهدی که به پدرم داشتم به جا بیاورم، می‌خواستم به نام او به حج عمره بروم. تقریباً به سرعت پس از بازگشتم از واشنگتن به همراه بعضی از دوستانم به مکه سفر کردم. هر مسلمانی که استطاعتش را دارد باید یک بار در طول زندگی‌اش در ماه حج به‌مکه برای انجام حج تمتع سفر کند. حج عمره را که به جای چهار روز، فقط چند ساعت به طول می‌انجامد هر وقت از سال می‌توان انجام داد.

از سال ۱۹۷۸ قصد رفتن به حج عمره به نیابت از پدرم را داشتم. دو بار حکومت به اصطلاح اسلامی ضیاء اجازه من برای سفر به مکه را رد کرده بودند. اکنون که نمی‌دانستم چه چیزی در انتظارم خواهد بود، این فرصت آخر را غنیمت شمردم.

در مکه من و دوستانم سفید پوش شدیم، پیراهن سفید بدون درز که زائران به تن می کنند و مراسم حج را آغاز می کنند. با هم به زبان عربی هنگام گذر از دروازه‌های صلح، مدخل ورود به محوطه سفید و مرمرین مسجد اعظم دعا خواندیم. «پروردگارا تو مایه آرامش و صلح هستی و آرامش و سکون از توست. ای پروردگار ما، ما را به حضور بپذیر.» هفت بار دور کعبه، ساختمان سیاهی که ۵۰ پا ارتفاع و ۳۵ پا عرض دارد که مسلمانان اعتقاد دارند محلی است که حضرت ابراهیم (ع) برای اولین بار خانه‌ای برای پرستش خدای یکتا ساخت، چرخیدیم. هر بار که از مقابل حجر الاسود که در گوشه جنوب شرقی کعبه قرار دارد رد می‌شدیم می گفتیم: «الله اکبر ـ خدا بزرگ است.» حضرت محمد (ص) در قرن هفتم وقتی کمك به قرار دادن این سنگ در کعبه کرد، آن را بوسیده بود.

پس از انجام مراسم عمره احساس سبکی کردم. در هر توقفی برای پدرم، برای دیگر شهدایی که توسط حکومت کشته شده بودند، برای شاه نواز برادرم، برای زنان و مردانی که هنوز در زندان بودند، دعا می کردم. این تجربه مذهبی سبب شد که روحیه‌ام تقویت شود، و یك روز بیشتر ماندم تا این بار برای خودم مراسم عمره را انجام دهم. از نظر معنوی تصفیه شدم و به دنیای سیاست باز گشتم و به شوروی پرواز کردم. از طرف یك گروه زنان به آنجا دعوت شده بودم. امیدوار بودم رفتن به روسیه سبب از بین رفتن انتقادات PPP نسبت به من شود چون مدام مرا متهم می کردند که طرفدار آمریکا هستم. نیاز داشتم باز گشتم به پاکستان تا آن جا که امکان دارد از پشتیبانی کامل و همه جانبه برخوردار باشد.

بیست و پنجم مارس این پیام را فرستادیم: من دهم آوریل به پاکستان برخواهم گشت. رسانه‌های بین المللی پیشاپیش دسته دسته وارد لندن شدند، گرچه متصور بودیم که آرمان ما از نظر سیاسی صحیح و منطقی است، اما مطبوعات آن را بیشتر برخوردی شگرف و تأثر انگیز بین زنی جوان و یك دیکتاتور نظامی می‌دانستند، روایت امروزی و فمینیستی دیوید گولیت (David Goliath) برای شبکه CBS آمریکا ۶۰ دقیقه از من فیلم گرفتند. نمایش بیهوده‌ای که لرد اسنودان (Lord Snowdon) ترتیب داد تا چهره من برای بیوگرافی مختصر در یك مجله چاپ شود. از طریق برنامه صبحگاهی در تلویزیون لندن

و از طریق ماهواره‌ای در نیویورک بودم. BBC دوبار با من مصاحبه کرد یک بار به زبان انگلیسی برای پخش جهانی و یک بار به زبان اردو برای اخبار به زبان اردو، و با آسوشیتدپرس، یونایتدپرس، چنل فور و مطبوعات انگلیس در آپارتمان خاله بهجت مصاحبه کردم. پحولا کلارک (Petula Clarke) در همان ساختمان زندگی می کرد، و برای اولین بار خاله بهجت با لحنی خشک و با کنایه گفت که آپارتمان ما بیشتر از آپارتمان پحولا جلب توجه می کند.

پیش بینی مبارزه موفقیت آمیز PPP با ضیاء در مطبوعات بین‌المللی بسیار گسترده بود. اما من اصلاً نمی‌دانستم که در پاکستان چه چیزی انتظارم را می کشد. سال‌های سرکوبی، اشتیاق مردم به استقامت را تضعیف کرده بود. در کتاب «زندانی بدون نام، سلول بدون شماره» جاکوبو تایمرمن (Jacobo Timerman) مراحلی را که مردم ستمدیده پشت سر می گذارند به تصویر کشیده بود: خشم، ترس، دلمردگی. آیا مردم به‌درخواست PPP جواب می‌دادند یا به‌زور برای زنده ماندن در خاموشی فرو رفته بودند؟ یک نسل کامل از پاکستانی‌ها در سایه حکومت نظامی رشد کرده بودند. یک بچه ده سال درجولای ۱۹۷۷ به جوان ۱۹ ساله‌ای تبدیل شده بود که از حقوق اولیه و اساسی خود بی‌اطلاع بود. آیا می‌خواستند آنچه را که هرگز نداشته‌اند دوباره به دست بیاورند؟

با اعلام قصد بازگشت به پاکستان خود را مرکز توجه قرار دادیم. همه دنیا نظاره گر ما خواهد بود. از جهانگیر بدر، رئیس PPP در ایالت پنجاب که پیش از ما برمی گشت، پرسیدم: «فکر می کنید چند نفر در لاهور به استقبال ما بیایند؟» گفت: «۵۰۰ هزار نفر»

به جهانگیر هشدار دادم: «رقم بسیار بالایی است.»

اعتراض کنان گفت: «اما حداقل ۵۰۰ هزار نفر خواهند بود. تو حتی هنوز لندن را ترک نکرده‌ای و ما گزارش‌هایی دریافت کرده‌ایم که مردم از قبل به طرف لاهور سرازیر شده‌اند.»

به او گفتم: «اما نمی توانیم مطمئن باشیم. اگر رسانه‌ها از تو پرسیدند، بگو انتظار دارم ۱۰۰ هزار نفر بیایند، نه ۵۰۰ هزار نفر. به این ترتیب اگر جمعیت ۴۷۰ هزار نفر تخمین زده شود، هیچ کس نمی تواند بگوید کمتر از حد انتظار بوده است.»

هیچ پروازی از اروپا به سمت لاهور وجود نداشت، بنابراین تهم آوریل همراه

بشیر ریاض، ناهید، صفدر و حمیرا دوست دوران مدرسه و بسیاری دیگر از لندن به ظهران در عربستان سعودی پرواز کردیم تا با پرواز PIA به لاهور برویم. خدمه PIA با ما بسیار همکاری کردند و اجازه دادند که هواپیما را با پرچم‌ها، نشان‌ها و برچسب‌های PPP که نه سال ممنوع بودند، بیارائیم. نمی‌توانستم تصور کنم دیگر مسافران چه احساسی داشتند. حدود سی نفر از اعضای PPP به همراه اصحاب رسانه‌ها در هواپیما بودند و هواپیما بیشتر شبیه یك هواپیمای اجاره‌ای اختصاصی شده بود.

حس و حال جشن بین ما واگیردار بود، اگر چه همواره آمیخته به کابوس خطر بود. هنگام توقف کوتاه خود در ظهران، مقامات سعودی مرا به استراحتگاه ویژه‌ای بردند و دیگران را تنها در یك اتاق انتظار نگه داشتند. بعداً فهمیدم که سفیر پاکستان همزمان وارد ظهران شده بود و سعودی‌ها نگران امنیت ما بودند. همچنین تهدیدها از پاکستان شدت می‌گرفتند. ناهید، بشیر و یك نفر دیگر از اعضای حزب یادداشتی دریافت کردند که روی آن نوشته بود آنها در فهرست بازداشت فوری حکومت هستند. درخواست‌های بیشتر هم برای من وجود داشت که برنگردم.

سعی کردم خطر را از ذهن بیرون کنم و هنگام پرواز به سمت لاهور روی سخنرانی‌ام کار کنم. حکومت آن طور که گزارش شده بود اتوبوس های یاران PPP را که قصد گذشتن از مرزهای بلوچستان، سند و مرزی داشتند، متوقف می‌کرد. هیچ یك از ما نمی‌توانستیم تصور کنیم که هنگام ورود به پاکستان چه چیز به استقبالمان خواهد آمد.

لاهور، نهم آوریل. آمینا پیراچا: منظره لاهور شب قبل از ورود بی‌نظیر مثل زمان برگزاری جشن و فستیوال بود. خانم نیازی، شوهرم سلیم و من از اسلام آباد به لاهور آمدیم تا از او استقبال کنیم و هیچ یك از ما هرگز چنین چیزی ندیده بود. سراسر شهر چادرهای غذا و نوشیدنی برپا کرده بودند. دکه‌های غذا هم در مسیر فرودگاه وجود داشت. تمام شهر در دست مردم بود. دانشجویان سوار برون‌های سوزوکی در خیابان‌ها می‌گشتند و آوازهایی در مورد خانواده بوتو می‌خواندند، یکی از قشنگ ترین این آوازها در پنجاب این بود: «امروز، امروز فقط بوتوست بوتو.» مردم با ماشین، اتوبوس، گاری، کامیون و با پای پیاده به لاهور می‌آمدند. یك کاروان اتوبوس را دیدم که پر از جمعیت بود، پرچم تکان می‌دادند: «این اتوبوس از بدین می‌آید، این اتوبوس از سنگهار می‌آید.» پس از

همهٔ آن سالهای طولانی سرکوبی و زشتی و دلمردگی، برای اولین بار نوبت شور و هیجان رسیده بود.

همه تمام شب بیدار بودند. ما اطراف شهر، جلو و عقب فرودگاه در کنار بقیه قدم می‌زدیم. پیر مردی تا مسیری همراه ما بود، چشمانش پر از اشك بودند. پیر زنی نیز به ما پیوست، گاهی زار زار گریه می کرد و بعد می‌خندید، هیچ کس نتوانسته بود برای آقای بوتو عزاداری کند. هیچ زمان عزاداری رسمی‌ای وجود نداشت. اکنون مردم می‌توانستندانده خود و همچنین شادی خود را به خاطر بازگشت بی‌نظیر ابراز کنند. لاهور آن شب یکی از زیباترین تجربه‌های زندگی مرا رقم زد.

دکتر اشرف عباسی: مثل عید بود. گوشت، برنج و میوه رایگان بین مردم توزیع می‌شد. مردم در هر جایی آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند و صدای طبل و پایکوبی همه‌جا را فرا گرفته بود. ضبط صوت‌ها آهنگ‌هایی در مورد آقای بوتو، PPP و در مورد بی‌نظیر با صدای بسیار بلند پخش می کردند. حرف‌ها همه بیاد ماندنی بودند و به آهنگ‌های مشهوری تبدیل می‌شدند که همه آنها را حفظ می کردند. ناگهان پرچم‌های PPP از هر بالکن و تیر چراغ برقی آویزان شد. مردم پارچه‌های سبز، قرمز و سیاه را جمع کرده بودند و آنها را مخفیانه برای بازگشت بی‌نظیر آماده کرده بودند. حتی بنیادگرایان مخالفت ما در گروه جماعت اسلام پرچم‌ها و عکس‌های بی‌نظیر را درخیابان‌ها می‌فروختند، به این ترتیب از فرصت استفاده می کردند تا پولی به جیب بزنند.

خانم نیازی: آرزو می کردم شوهر و دخترم یاسمین می‌توانستند لاهور را ببینند، اما حکومت هنوز اتهامات جدی حل نشده‌ای علیه آنها در اسلام آباد داشت و آنان نمی‌توانستند از لندن باز گردند. واقعاً، این جشن اثبات حقانیت رنج و بدبختی مردم بود. مدام زنی را به خاطر می‌آورم که در دوران وحشتناك آزار و اذیت به من گفته بود، کار حزب مردم پاکستان به آخر رسیده و هرگز نامی از آقای بوتو در میان مردم برده نخواهد شد. به او گفته بودم، نه. PPP هیچگاه به آخر نخواهد رسید چون مردم همان حزب هستند. روزی خواهد آمد که ببینید نام آقای بوتو را آزادانه چاپ می کنند. اکنون زمان آن روز فرا رسیده بود و احساسات همگان فوران کرده بود.

سمیه: مقامات هنوز در حال گذاشتن میله‌های آهنی بزرگ و موانع سیم خاردار

در فرودگاه بودند تا هنگام ورود بی‌نظیر مردم را عقب نگه دارند. حتی مسیرهای ورود و خروج فرودگاه دوباره سازمان دهی شده بودند. رأس ساعت ۴ صبح همهٔ ما در محل قرار جمع شدیم. دولت تنها به دویست نفر اجازه ورود به فرودگاه را داده بود و به ما نیز اجازه عبور دادند. از مسیر پشتی ما را به فرودگاه بردند. بغض گلویم را گرفته بود. آنقدر خوشحال بودیم که متوجه نبودیم چه اتفاقی برایمان دارد روی می‌دهد.

دکتر عباسی: اما خوشحالی ما توأم با ترس بود. آنقدر نگران سلامتی بی‌نظیر بودیم که همه تصمیم گرفتیم دور او جمع شویم و زنجیری انسانی تشکیل دهیم. مردم بسیار زیادی، بسیار بسیار زیادی در لاهور اجتماع کرده بودند. کسی چه می‌دانست که میان آنها چه کسانی هستند؟

صدای خلبان در بلند گوهای هواپیما درست قبل از ساعت هفت بامداد پیچید. خلبان گفت: «آماده فرود در لاهور می‌شویم. بازگشت خانم بی‌نظیر بوتو به پاکستان را خوشامد می‌گوییم.» یکی از مهمانداران نزدیک صندلی من آمد و گفت: «خلبان پیامی از زمین دریافت کرده که یک میلیون نفر در فرودگاه انتظار شما را می‌کشند.» یک میلیون نفر. از پنجره به بیرون نگاه کردم، چیزی ندیدم جز زمین‌های سبز و درخشان پنجاب. مهماندار گفت: «به کابین خلبان بیایید تا از آنجا تماشا کنید.» از جلوی هواپیما به بیرون خیره شدم، اما چیزی از آن فاصله ندیدم، جز باند پرواز پیش رو. بدن‌هایی را می‌دیدم که اطراف باند پرواز و در بالای ساختمان‌های فرودگاه به هم چسبیده بودند.

وقتی فرود آمدیم، دیدم که آن نیروهای امنیتی هستند. احتیاط به قدری سفت و سخت بود که فرود دیگر پروازها لغو شد.

به کسانی که به آنها هشدار داده بودند دستگیر خواهند شد. گفتم: «ناهید، بشیر، دارا، از من دور نشوید. خنده دار بود: یارانم دور من جمع شده بودند تا از من محافظت کنند و من آنها را برای محافظت خودشان نزدیک خودم نگه می‌داشتم. اصحاب مطبوعات گفتند: «ما ایمنی تو هستیم.» اما این ازدحام جمعیت در بیرون فرودگاه بود که سبب ایمنی ما شد. مأموران کنترل گذرنامه آنقدر نگران خروج ما از فرودگاه بودند که تشریفات لازم را در هواپیما انجام دادند و به سرعت همهٔ پاسپورت‌ها را مهر زدند.

خانه. من در خانه بودم. وقتی قدم به خاک پاکستان گذاشتم، مکث کردم تا خاک را

زیر پایم احساس کنم، هوایی را که از آن دور بودم تنفس کنم. بارها به لاهور پرواز کرده بودم. لوقات بسیار خوشی را در آنجا سپری کرده بودم. اما همچنین لاهور شهری بود که پدرم در آن به مرگ محکوم شده بود. اکنون برگشته بودم تا قاتلش را به مبارزه دعوت کنم، ژنرالی که با سرنگونی قانون اساسی خیانت بزرگی را مرتکب شده بود.

سمیه! آمینا! دکتر عباسی! سمیه در حالی که حلقه گل دیگری بر گردنم می‌انداخت در ترمینال گفت: «نمی‌دانم چطور می‌خواهیم از این جا خارج شویم، جمعیت خیلی زیاد است.» جهانگیر گفت: «با کامیون می‌رویم.» و مرا به سمت کامیونی که به رنگ روشن بود هدایت کرد، طرح‌های حلبی دست ساز آن می‌درخشیدند.

وقتی به پلکان سست سکویی که بالای کامیون برای سخنرانی من ساخته شده بود، نگاه کردم، یادداشت‌های سخنرانی‌ام را محکم در دست گرفتم. همیشه در کابوس‌هایم پلکانی را می‌دیدم که نمی‌خواستم از آن بالا بروم، اما مجبور بودم. ناگهان همان پلکان رو به رویم بود و صدها چشم منتظر، منتظر بالا رفتن من بودند. چه کار می‌توانستم بکنم؟ ما در لندن با این نوع حرکت به سمت مینارِی پاکستان توافق کرده بودیم، مینارِی پاکستان بنای یادبودی بود که پدرم در لاهور برای زنده نگهداشتن یاد اعلامیه‌ای که سبب تولد پاکستان شد، ساخته بود. دیگر نمی‌توانستم برنامه را تغییر دهم. یك میلیون نفر آدم بیرون دروازه منتظر بودند. قدم روی پله اول گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. به خودم گفتم «بسم الله» به نام خدا، آغاز می‌کنم.

لحظاتی در زندگی وجود دارند که توصیفشان غیر ممکن است. بازگشتم به‌لاهور یکی از این لحظات بود. دریای مهربانی‌ای که جاده‌ها را فرا گرفته بود. روی بالکن‌ها و پشت بام‌ها جمع شده بود، از درختان و تیرهای برق آویزان شده بود، کنار کامیون راه می‌رفت و تا مزارع کشیده شده بود، بیشتر اقیانوس بود. طی مسیر هشت مایلی فرودگاه تا مینارِی پاکستان در پارك اقبال معمولاً ۱۵ دقیقه طول می‌کشد. در روز حیرت انگیز ۱۰ آوریل، ۱۹۸۶ این مسیر ۱۰ ساعت به طول انجامید. رقم یك میلیون نفر در فرودگاه به دو میلیون نفر و سپس وقتی به مینارِی پاکستان رسیدیم به سه میلیون نفر رسید.

به محض گشایش دروازه‌های فرودگاه، صدها بادکنك رنگی در آسمان شناور

شد. باران گلبرگ‌های گل رز، نه گاز اشك آور، بر کامیون می‌بارید تا اینکه ارتفاع گل‌ها تا مچ پاهایم رسید. حلقه‌های گل در هوا پرواز می کردند. دختری را دیدم که برادرش اعدام شده بود و حلقه گلی به طرف او پرتاب کردم. حلقه گل‌های بیشتری به داخل کامیون پرتاب می‌شدند، همچنین صدها دستمال گلدوزی شده و شال‌های کار دست. دستمال‌ها را یکی پس از دیگری روی سرم می‌انداختم و بقیه را روی شانه‌هایم آویزان می کردم. وقتی از مقابل زندانیان سیاسی سابق که در میان جمعیت تشخیص شان می‌دادم. عبور می کردیم، برایشان گل و دستمال‌های گلدوزی شده پرتاب می کردم، همچنین برای خانواده های کسانی که اعدام و شکنجه شده بودند، برای جوانان و پیرزنانی که در کنار مسیر صف بسته بودند.

در آن روز به نظر رنگ‌های سیاه، سبز و قرمز PPP تنها رنگ لاهور بودند. پرچم‌ها و درفش‌های PPP در نسیم خشك و داغ به حرکت در آمده بودند تا سایبانی تقریباً یکدست به وجود آوردند. مردم کت‌ها، لباسهای گلدوزی شده، شلوارهای خمیز و کلاه‌های قرمز، سبز و سیاه پوشیده بودند. به کاکل‌ها و دم‌های میمون‌ها و بوفالوهای هندی روبان زده بودند. با همین رنگ‌ها کنار عکس‌های پدرم، مادر و برادرهایم و من روبان زده بودند.

جمعیت یك صدا به زبان پنجابی فریاد می‌زد: «زنده باد بوتو! زنده باد بوتو!»، ابراز احساساتی که تا همین سه ماه قبل حبس با اعمال شاقه و شلاق را در پی داشت. دیگران به زبان سندی فریاد می‌زدند: «بی‌نظیر ـ خواهر من، خواهر تو بی‌نظیر.» شعارهای دیگری نیز به زبان اردو، پشتو، هر لهجهٔ دیگری که در هر منطقه از پاکستان شنیده می‌شد. طرفداران ما قبل از بازگشت من گفته بودند: «بی‌نظیر می‌آید، انقلاب می‌شود.» و اکنون نعره می‌زدند: «بی‌نظیر آمده است، انقلاب شده است.» وقتی دستم را تکان می‌دادم، جمعیت هم دستش را تکان می‌داد. وقتی درست مثل پدرم دست‌هایم را بالای سرم می گرفتم و دست می‌زدم، جمعیت نیز همین کار را می کرد، دست‌های بلند کرده آنها همانند موجی در یك گندم زار وسیع بود.

بعضی اوقات در دوران اسارتم در اسلام آباد در آن خانه تقریباً خالی صبح‌ها از خواب بیدار می‌شدم و صدای نعره جمعیتی را می‌شنیدم. با سایه‌ای که بر ذهنم افتاده بود

می‌جنگیدم و سعی می‌کردم جمعیت را شناسایی کنم. آیا آنها علیه ضیاء فریاد می‌زدند؟ یا فریاد آنها ناشی از شادی دیدن خروج پدرم از درهای راولپندی بود؟ اما هیچ کدام نبود. این صدا را وقتی در زندان سوکور، زندان مرکزی کراچی، در اسارت در المرتضی و در کلیفتون ۷۰ بودم، مدام می‌شنیدم. در ذهنم جستجو می‌کردم تا صدا را شناسایی کنم، اما صدا همواره از چنگم فرار می‌کرد. وقتی از میان تونل صدا در خیابان‌های لاهور روز دهم آوریل عبور می‌کردم، ناگهان فهمیدم این همان صدایی است که مدام در گذشته می‌شنیدم.

تمام مسیر ۱۰ ساعته به سمت مینار، هنگام عبور از مقابل مقر نخست وزیر در خانه فرماندار که خانواده ما هر از گاهی در آن جا اقامت کرده بود، اما پس از ترور پدرم طبق گزارشات، ژنرال ضیاء بی‌خواب با چراغی همانند لیدی مکبث در راهروهای آن، این طرف و آن طرف می‌رفت، بالای کامیون ایستادم. از زیر مجسمه ملکه الیزابت ـ تنها تصویر به جا مانده از او در پاکستان از زمانی که انتقادات بنیادگرایان سبب ممنوعیت ساخت مجسمه شد، عبور کردیم. از کنار زمزما (Zamzama) کیم گان (Kimgun) که رودیارد کیپلینگ (Rudyard Kipling) به آن شهرت جاودانه بخشید گذشتیم. احساس سبکی می‌کردم، مطمئن بودم که شهیدانی که زندگی خود را فدای دموکراسی کرده بودند در میان جمعیت با خوشحالی حرکت می‌کردند. فضای فتح و پیروزی، حقانیت رنج‌ها و محاکمه‌های ما همه جا را فرا گرفته بود. جمعیت با صدا فریاد می‌زدند: «ضیاء الحق ما تو را نپذیرفته‌ایم. ما مجالس دست نشانده تو را نمی‌خواهیم. ما قانون دروغین تو را نمی‌خواهیم. حکومت خودکامه تو را نمی‌خواهیم. اراده ما قوی‌تر از همهٔ گاز اشک‌آورها، ضربات تازیانه و گلوله‌های تو است. ما انتخابات می‌خواهیم.»

گرچه روی کامیون به طور کلی در خطر بودم، اصلاً احساس خطر نمی‌کردم. فقط اگر کسی می‌خواست که مردم تکه پاره‌اش کنند به من آسیب می‌رساند. هیچ گونه تهدیدی هم از جانب پلیس و ارتش وجود نداشت. برخی از دشمنان سابقمان که توسط مردم در هم کوبیده شده بودند پشت درهای قفل ساختمان‌های بدقواره شان ماندند، درحالی که دیگران به جشن ما پیوستند. بزرگترین نگرانی صدایم بود که بر اثر ابتلاء به آنفلوآنزا گرفته بود. تمام مسیر مدام گلویم را با آب گرم شستشو می‌دادم و از محلول

گلوکزی که خدمتکار پدرم اورس با خودش از کراچی آورده بود، می‌نوشیدم.

خورشید در مینارِی پاکستان در حال غروب بود که ما رسیدیم. یك وجب فضای خالی روی زمین‌ها برای صدها هزار نفری که همراه ما آمده بودند، وجود نداشت. ما نیز به سختی خود را به سکو رساندیم. هیچ محافظتی نداشتم، هنگام عبور از میان جمعیت هم همین طور. همچنین هنوز این راهکار که تا کنار جایگاه سخنرانی با کامیون برویم و من فقط قدم روی سکو بگذارم را به کار نبسته بودیم. در مینار، تنها با وجود چهار، پنج دوست اطرافم از کامیون پیاده شدم، در میان سیل خروشان جمعیت تقلا می کردیم.

جمعیت قصد آسیب نداشت، اما شور و هیجان آن لحظه تقریباً به جنون تبدیل شده بود. مردم به طرفم هجوم می آوردند، یکدیگر را هل می‌دادند و سعی می کردند حلقه دور مرا بشکنند. لحظه‌ای تصور کردم قرار است درست همان جا بمیریم، یا بر اثر خفگی یا بر اثر له شدگی زیر فشار جمعیت. خیلی‌ها به نظر عقل خود را از دست داده بودند، مثل یکی از رهبران محلی حزب که خود را به طرف حلقه دوستان لت و پارم پرتاب می کرد. مجبور شدم لو را هل دهم تا خود را کنار بکشد. بالاخره به نحوی خود را به‌بالای سکویی رساندیم که رئیس PPP پنجاب از شدت خستگی روی آن از پا درآمده بود. در حالی که کنار وی قرار می گرفتم. گفتم: «شاید باید در مورد تدابیر امنیتی با هم مذاکره کنیم.»

هنگامی که به زمین‌های پارك اقبال نگاه کردم، چه منظره‌ای مقابلم قرار داشت. آن طرف تر، مسجد ماسه سنگی قرمز رنگ بدشاهی (Badshahi) یکی از بزرگترین مسجدهای دنیا، در آخرین پرتوهای خورشید می‌درخشید، گویی آتش گرفته بود. سمت راست، قلعه لاهور به صورت ترسناکی قد علم کرده بود، قلعه مغولان که در سیاهچال‌های آن طرفداران ما شکنجه شده و مرده بودند. و همه جا، همه طرف مردمی بودند که به من خوشامد می گفتند. به زبان اردو فریاد زدم: «برخی به من توصیه می کردند که سیاست را رها کنم. به من هشدار می‌دادند که به سرنوشت پدر و برادرم دچار خواهم شد. برخی می گفتند صحنه سیاسی پاکستان جای حضور زنان نیست. جواب من به همهٔ آنها این بود که فعالان حزب از من در مقابل خطر محافظت خواهند کرد. من با رغبت تمام این مسیر پر از خار را انتخاب کردم و قدم در دره مرگ گذاشتم.»

بلند گوها خوب کار نمی کردند و مطمئناً نمی‌توانستند صدا را به همهٔ جمعیتی که ده برابر پیش بینی ما بود برسانند. اما همهٔ مردم گویی از طریق ارتباط ذهنی با یك حرکت دست من ساکت شدند. فریاد زدم: «همین جا و هم اکنون قول می‌دهم همهٔ تلاش خود را بکنم تا از حقوق مردم محافظت کنم. آیا خواستار آزادی هستید؟ آیا خواستار دموکراسی هستید؟ آیا خواستار انقلاب هستید؟ جمعیت هر بار یك صدا فریاد زد آری «سه میلیون صدا همصدا با هم نعره کشیدند. به آنان گفتم: «من برگشته‌ام تا به مردم خدمت کنم نه این که انتقام بگیرم. من دست از انتقام برداشته‌ام. اصلاً چنین حس نفرتی در قلبم وجود ندارد. آمده‌ام تا پاکستان را بسازم. اما در ابتدا باید نظر شما را جویا شوم. آیا می‌خواهید که ضیاء در قدرت باقی بماند؟ امواج صوتی در هوا پیچیدند: «خیر». «آیا می‌خواهید که ضیاء برکنار شود؟ صدا بلندتر شد: «آری» پس شما خواستار رفتن ضیاء هستید. «ضیاء برود!» میلیون‌ها صدا در آسمان رو به تاریکی فریاد می‌زدند: «ضیاء باید برود!»

در تمام روز حتی یك نمونه اتفاق ناشی از خشونت هم به چشم نخورد. چیزی جز مبارزه صلح آمیز علیه حکومت وجود نداشت. جمعیت آنقدر تأثیر پذیر بود که بسیاری تصور کردند می‌توانند حکومت را سرنگون سازند. تنها با یك اشاره جمعیت می‌توانست مجلس پنجاب، خانه‌های وزرا، دیوان عالی لاهور که در آن هیئت منتخب ضیاء پدرم را به مرگ محکوم کرده بود، تخریب کند. اما ما نمی‌خواستیم با کشت و کشتار به قدرت برسیم. ما خواستار ایجاد دموکراسی از طریق انتخابات آرام و قانونی بودیم. این حکومت بود که برای دستیابی به اهدافش از خشونت بهره می‌برد نه ما. و همان شب حکومت دوباره حمله کرد.

تازه داشتم پس از چهل و هشت ساعت بی‌خوابی به خواب فرو می‌رفتم که یك نفر با عجله به در اتاق خوابم کوبید. به خاطر امنیت خودم، مقامات محلی حزب گفته بودند که من در سه خانه متفاوت اقامت کرده‌ام. یکی از این خانه‌ها متعلق به خالد احمد بود که من پیشتر در آن پس از بازگشت از میناری پاکستان با مطبوعات خارجی مصاحبه کرده بودم، این خانه توسط فرمانده ارتش زیر و رو شده بود. چه خاطره وحشتناکی که من به پاکستان ضیاء برگشته‌ام. فرمانده به دنبال من می گشت.

عذرا خالد: خواب بودم که یکی از خدمتکاران بیدارم کرد. او پس از این که در محل اقامت خدمتکاران توسط نیروهای ارتش مورد حمله قرار گرفته بود، خونریزی داشت. او گفت که پانزده یا شانزده مرد از دیوارهای خانه بالا آمده بودند، خدمتکاران را کتك زده و در حالی که دنبال بی‌نظیر می گشتند وارد خانه شده بودند. در جلوی خانه قفل بود، اما آن مردان در را شکسته بودند و گلدان‌های گل را از پنجره‌ها به بیرون پرتاب کرده بودند. قیوم، فرمانده یکم رئیس آنها در حالی که اسلحه‌اش را این طرف و آن طرف تکان می‌داد پرسید: «بی‌نظیر کجاست؟» یکی از خدمتکاران که بیرون خوابیده بود، آرام به‌پشت او خزید و او را با چوب کریکت پسرش زد. فرمانده فریاد زد: «من یك مأمور اطلاعاتی هستم، یك کماندو.»

پلیس را خبر کردم، اگر چه در زمان حکومت ضیاء نمی‌شد تشخیص داد که نیروهای پلیس دوستانت هستند یا دشمنانت. همین که سرو کله ماشین پلیس پیدا شد. نیروهای ارتش گریختند. پلیس فرمانده قیوم را بازداشت کرد. در اتومبیل او یك جعبه آبجو و ویسکی وجود داشت که می‌خواست آنها را در خانه ما جاسازی کند. و در دفترچه همراهش شماره تلفن بسیاری از فرماندهان ارشد ارتش و وزرای حکومت وجود داشت.

فرمانده قیوم وانمود کرد که دیوانه است. حکومت نیز اعلام کرد که وی دیوانه است و به اختیار خود این کار را انجام داده است. اما ما می‌دانستیم که فرمانده قیوم دیوانه نیست. استقبال از بی‌نظیر در آن روز آنقدر باور نکردنی بود که حکومت جرأت نزدیك شدن به بی‌نظیر را نداشت. در عوض فرمانده قیوم را فرستادند تا یا بی‌نظیر را بکشد یا او را از ادامه سفرش منصرف کند. او تنها برای مدت کوتاهی به زندان فرستاده شد. وقتی او به روستای خودش بازگشت بدون دلیل آشکاری به ضرب گلوله کشته شد. فکر می کنیم حکومت او را کشت تا مدرك را از بین ببرد.

گوجرانوالا. فیصل آباد. سارگودا. راولپندی. برخی از منتقدان و حتی برخی از روزنامه‌ها اعلام کردند: «استقبال در لاهور بی‌نظیر بود.» در شهرهای دیگر از بی‌نظیر بوتو چنین استقبال نخواهد شد. آنها اشتباه می کردند. نیمروز ۱۲ آوریل سفر خود را از لاهور به سمت پنجاب آغاز کردیم، برنامه ریزی کرده بودیم که برای تظاهراتی رأس

ساعت ۵ بعد از ظهر به گوجرانوالا برسیم. اما جاده پر از مردمی بود که تا مایل‌ها کامیون را محاصره کرده بودند که ما ساعت ۵ صبح روز بعد به گوجرانوالا رسیدیم. گفتم: «هیچ کس در مجامع عمومی حاضر نخواهد شد. همه در خانه و در رختخواب‌های خود خواهند بود.» در عوض محل اجتماع پر از مردم بود. مردم تمام شب منتظر مانده بودند.

به نیروهای امنیتی دلوطلب گفتم: «باید سعی کنیم که سریعتر حرکت کنیم.» اما غیر ممکن بود. مردم بسیار زیادی در جاده بین گوجرانوالا و فیصل آباد جمع شده بودند که مسیر هشتاد کیلومتری ۱۶ ساعت به طول انجامید. کاروانی از کامیون‌ها، اتوبوس‌ها، سه چرخه‌های مسافر کشی و موتورها ما را محاصره کرده بودند، که ترافیک طرف مقابل را به کنار جاده می‌راند. هزاران نفر تمام شب کنار کامیون درست مانند نگهبان غول پیکری حرکت می‌کردند. من در حالی که برای مردم دست تکان می‌دادم بالای کامیون ایستادم. مردم می‌خواندند: «بر همهٔ مسیرها گل بریزید و مروارید بگذارید چون بی‌نظیر آمده است. خدایا کمک کن به روزهایی برگردیم که مردم فقیر زجر کش روزهای شادی دارند!» تجربه بسیار فروتنانه‌ای برای من و مقامات PPP بود. همراه هم روی کامیون در حالی که ذره ذره راه خود را باز می‌کردیم دعا خواندیم. «پروردگارا به ما شجاعت و خرد اعطا کن تا بتوانیم خواسته‌های مردم را برآورده کنیم.»

خورشید فیصل آباد در حال طلوع کردن بود که ما سرانجام به حومه این شهر صنعتی رسیدیم. یک بار دیگر با نصف روز تأخیر به محل اجتماع در یک زمین ورزشی رسیدیم؛ این همان ورزشگاهی بود که من ده سال پیش در آن با اضطراب و دلهره برای اولین بار سخنرانی کردم. دوباره مطمئن بودم که زمین خالی خواهد بود. اما همین که کامیون از میان دروازه‌ها عبور کرد صدای فریاد صدها هزار نفر به هوا رفت. «بی‌نظیر، بی‌نظیر! ـ چه کسی بخت مردم است؟ بی‌نظیر، بی‌نظیر!» هیجان مردم با خروج ما از زمین ورزشی هم فرو کش نکرد. کارگران کارخانه فراموش نکرده بودند که حزب به آنها شرافت و امنیت شغلی بخشیده است. با این حال که بسیاری از صاحبان کارخانه‌ها در فیصل آباد دروازه های کارخانه‌ها را بسته بودند، یا حتی قفل کرده بودند تا مردم نتوانند حمایت خود را از PPP نشان دهند، مردان بسیاری از روی دیوارها پریدند تا به ما بپیوندند.

راولپندی، شهر کارکنان دولتی و مکانی که در آن سرباز گیری می‌شد. حتی در

این شهرها نیز که مردم بیشتر گرایش داشتند مبارزه PPP علیه ضیاء را نادیده بگیرند یا کم‌اهمیت جلوه دهند، جمعیت عنان گسیخته بود. روزنامه نگاران خارجی و کارکنان تلویزیون نمی‌توانستند اندازه‌های جمعیتی را که برای هم میهنان خود گزارش می‌کردند، باور کنند. هم‌میهنان ما چیزی نخواهند دید. اگر چه حکومت نظامی به ظاهر برداشته شده بود، حکومت پخش تصویر من در تلویزیون پاکستان را ممنوع کرده بود. نه این سفر من و نه هیچ یك از اجتماعات سیاسی من از زمان بازگشتم به پاکستان در تلویزیون پخش نشده بود.

مصاحبه‌های مطبوعاتی. پیام‌های تسلیت. جلسات حزب. نمی‌دانم این انرژی از کجا می‌آمد. عکس العمل مردم نسبت به بازگشتم جان بخش بود، اما لحظاتی نیز وجود داشتند که غم واندوه مرا در خود فرو می‌برد. مدام تصویر شاه‌نواز در حالی که روی فرش در کن دراز کشیده بود و تصویر پدرم در سلول مرگش جلوی چشمم بود. چقدر آرزو داشتم که حتی برای لحظه‌ای بازگردند تا حقانیت رنج‌هایشان را مشاهده کنند. از کودکی به ما یاد داده بودند که متحمل شدن هر قیمتی برای کشورمان گزاف نیست. اما خانواده ما به تنهایی قیمت بسیار گزافی را متحمل شده بود.

برای از بین بردن غم واندوهم، درخواست کردم که مسیر به سمت راولپندی را تغییر دهند تا به این ترتیب از مقابل زندان مرکزی راولپندی، جایی که پدرم در آن جان خود را از دست داد، عبور نکنم. اما نمی‌توانستم مصیبت‌ها و از خود گذشتگی‌های دیگران را نادیده بگیرم. در گوجرانوالا بر سر مزار پرویز یعقوب، اولین کسی که خود را در اعتراض به حکم اعدام پدرم فدا کرد، رفتم. در راولپندی پیام تسلیتی برای خانواده یکی از سه‌پسر جوانی که در آگوست ۱۹۸۴ اعدام شدند، فرستادم. بسیاری از مردم زندگی خود را فدا کرده بودند، مصیبت‌های بسیاری به بار آمده بود. این پسر هم مثل خیلی‌های دیگر، هنگام دستگیری فقط ۱۶ سال و هنگام مرگ فقط ۱۹ سال داشت. مادرش به من گفت: «به همهٔ این جمعیت نگاه کن. زمانی وجود داشت که مردم از صحبت کردن با ما می‌ترسیدند.»

به سمت پیشاور در ایالت مرزی حرکت کردیم، رئیس PPP در پنجاب مرا به رئیس PPP در ایالت مرزی رساند. دوباره جاده توسط مردم بسته شده بود، و هنگام شب

به آنجا رسیدیم. حکومت همهٔ چراغ‌های خیابان را خاموش کرده بود تا مردم نتوانند نظاره‌گر ورودم باشند، اما مردم مشعل‌ها و چراغ‌های خانگی خود را به طرف کامیون گرفته بودند تا فضای اطرافم را روشن کنند. مسئول امنیت من وقتی به آرامی از میان خیابان‌های باریك این شهر تجاری باستانی که یك ساعت با گذرگاه خیبر و افغانستان فاصله داشت، عبور می کردیم بسیار نگران و مضطرب بود. سه میلیون مهاجر افغانی در پاکستان وجود داشت که ضیاء از آنها حمایت می کرد و بسیاری از آنها در پیشاور یا نزدیك آن ساکن بودند. شایعه‌هایی شنیده بودیم که قرار است حکومت مجاهدین افغان را تحریك به کشتن من کند. اما من از این موضوع بی‌اطلاع بودم، مسئول امنیتی من از زنان روی کامیون از جمله همسر خودش خواسته بود که دور من حلقه‌ای مستحکم تشکیل دهند تا من کمتر هدف شلیك قرار گیرم. غرق در تنها نور موجود در خیابان‌های تاریك، بسیار آسیب پذیر بودم. اما هیچ حمله‌ای صورت نگرفت.

به جمعیتی که در پرتو انوار تولیدی مولدهای برق خودمان در ورزشگاه مدام دست می‌زدند گفتم: «من نیز درست همانند پدرم به پاتان های دلیر ادای احترام می کنم.» در پیشاور دچار بدشانسی شدم، چون یکی از دستیارانم یادداشت‌های مربوط به سخنرانی‌ام را گم کرده بود. اما معرفی دوباره خودم به این جماعت بسیار محافظه کار که تهدید به جدا شدنش از پاکستان و تشکیل ملت مستقل پاتان آن جدی بود، بسیار مهم بود. همچنین لازم بود جامعه پاتان مرد سالار را قانع کنم که یك زن می تواند رهبری آنان را به‌عهده گیرد.

رو به جمعیتی که ۹۹ درصد آن مرد بود، فریاد زدم: «مردم فکر می کنند که چون زن هستم ضعیفم. آیا نمی‌دانند که من یك زن مسلمان هستم. زنان مسلمان میراثی دارند که به آن افتخار می کنند؟ من از صبر و طاقت بی‌بی خدیجه (س) همسر پیامبر (ص) برخوردارم. من استقامت بی‌بی زینب (س)، خواهر امام حسین (ع) را دارم. من دختر شهید ذوالفقار علی بوتو هستم، خواهر شهید شاه نواز خان بوتو و من همچنین خواهر شما هستم. من مخالفان خود را به چالش می طلبم تا بیایند و مرا در میدان انتخابات دموکراتیك ملاقات کنند.» دست زدن‌ها به شادی و هلهله تبدیل شد. فریاد زدم: «ضیاء برو!» از واژه‌ای به زبان پشتو برای فعل رفتن استفاده کردم. مردم یك صدا فریاد کشیدند:

«برو! برو!»

صبح روز بعد، پس از سخنرانی برای کانون وکلای پیشاور، ما به پنجاب بازگشتیم تا از لاهور، اُکارا، پاك پاتان وهاری و مولتان عبور کنیم، در مولتان به صدها کارگر کارخانه نساجی که هشت سال پیش قتل عام شده بودند، ادای احترام کردم. سپس به سند و کراچی، که در آن جا ساکنان شهر خودم تمام تلاش خود را کردند تا از مردم لاهور پیشی بگیرند، قبل از حرکت به سوی کویته در بلوچستان، و بازگشت به سند برای سفر به تاتا (Thatta) بدین (Badin) حیدر آباد و سرانجام لارکانا در طول ماه رمضان رفتیم. جمعیت فریاد می‌زد: Maravee Malir Jee بی‌نظیر، بی‌نظیر! مرا با نام یك قهرمان محلی اهل سند که از تسلیم شدن در مقابل ظالم محلی سر باز زده بود، صدا می کردند. با وجود این که او را در یك قلعه حبس کرده بودند و زندانی‌اش کرده بودند، آن قهرمان فرار کرد، و آن حاکم ظالم هرگز نتوانست روحیه او و عشقش برای مردم را از بین ببرد.

در لارکانا آنقدر هوا گرم بود که تکه‌های یخ را روی سر و شانه‌هایم از زیر روسری خود در طول سفر از فرودگاه به سمت استادیوم ورزشی گذاشتم، این همان استادیومی بود که ده ماه قبل مردم برای مراسم یاد بود شاه‌نواز، برادرم در آن اجتماع کرده بودند. جمعیت آنقدر انبوه بود که مجبور شدیم مسیر حرکت به سمت استادیوم را تا قبل از غروب تغییر دهیم. تمام مدت زیر گرمای سوزان ایستادم، ابتدا از دریچه آفتاب گیر جیپ پاجرو و بعد هم روی کامیون و به طور متناوب لیمو و نمك می‌خوردم. رئیس PPP در لارکانا مغلوب گرما شد. مدام دعا می کردم: «خدایا نگذار از حال بروم.» می‌دانستم که همه دشمنانم آرزو داشتند که من از پای دربیایم. و من با موفقیت این اجتماعات عمومی را پشت سر گذاشتم.

شایعه‌های تهدید به مرگ و ایجاد اختلال در جلسات همه جا در سفر به ۱۹ شهر پیش از من حرکت می کرد، این تهدیدها در بلوچستان جدی‌شد و در آنجا نگهبانان امنیتی‌ام سه مجاهد افغانی را پیدا کردند که در مقابل جمعیت نشسته بودند و سلاح‌های اتوماتیك خود را زیر پاهای خود پنهان کرده بودند. این سلاح‌ها هراس انگیز نبودند. بیشتر مردم در بلوچستان آزادانه با خود تفنگ حمل می کردند. این حقیقت که این سلاح‌ها مخفی شده بودند، بیشتر وحشتناك بود. نگهبانان چیزی به من در مورد این

افغانی‌های مظنون نگفتند و در عوض در تمام مدت سخنرانی من خود را مقابل آنها قرار دادند تا خود هدف گلوله‌های آنان قرار گیرند نه من.

من به‌اندازه کافی نگران دچار سرگیجه شدن روی صحنه گردانی که برای این ساخته شده بود تا همگان در میان جمعیت انبوه بتوانند مرا ببینند، بودم. اما، وقتی به انبوه جمعیت نگاه می کردم که بسیاری از آنان فقیر و خیلی لاغر بودند، اضطراب و نگرانی خود را فراموش می کردم. بلوچستان همواره ایالتی فقرزده و کاملاً عقب مانده بوده و هست؛ ایلخانان قبیله‌ای در مقابل هر گونه پیشرفتی که منجر به از بین رفتن کنترل آنان روی مردم شود، مقاومت می کنند. تا زمان پدرم راه‌ها مالرو بودند و هیچ جاده‌ای در بلوچستان ساخته نشده بود، مردم برق نداشتند، آب آشامیدنی سالم اندك بود، و محصولات خاك بی‌رحم و خشك کویر محدود. نسل‌ها مردم چیزی جز سختی ندیده بودند.

یك بار همراه مادرم به بلوچستان رفته بودم، در آنجا زنان و بچه‌ها دنبال سایه درختی، او را محاصره کرده بودند. مأموران امنیتی مادرم سعی کرده بودند که آنها را متفرق کنند، اما به آنها گفته بود که دست نگه دارند و اجازه دهند که آن زنان کنار او بیایند. در کمال تعجب آنها شروع به دست کشیدن روی موهای مادرم که نرم و تمیز بود، کردند، در حالی که موهای خودشان گره خورده و کثیف بود. آنها نمی‌دانستند شانه چیست. دولت پدرم بسیار تلاش کرده بود تا وضعیت زندگی بسیاری از مردم را بهبود بخشد، علی‌رغم تلاش‌های سران قبیله‌ای که علیه دولت PPP شورش کرده بودند.

از روی صحنه‌ای که به آرامی می‌چرخید فریاد زدم: «حزب مردم پاکستان معتقد است رفاه کشور در گرو رفاه مردم است. اگر مردم در خیابان امنیت شغلی داشته باشند، اگر به مراقبت‌های بهداشتی دسترسی داشته باشند و فرزندانشان تحصیل و پیشرفت کنند، در آن صورت کشور پیشرفت خواهد کرد. خداوند هرگز نخواسته است که مردم، در فقر زندگی کنند. سرنوشت مردم، زندگی در زاغه‌ها نیست. اگر ما این قدرت را داشته باشیم که از طریق استفاده کار آمد از منابع کشور زاغه نشینی را از بین ببریم، باید این کار را بکنیم.» همهٔ حاضران از جمله سه افغانی‌ای که مقابل مردم بودند برخاستند و شروع به دست زدن کردند. نگهبانان امنیتی‌ام نفس راحتی کشیدند. خطر رفع شده بود.

اما این طور نبود. در دیگر نقاط کشور، خطر در حال شروع بود. در ۳۰ ماه مه، کمتر از دو هفته پس از بازگشتم به کراچی، نیروهای پلیس ولر دیك مهمانسرای جوانان در حیدر آباد شدند تا در آنجا کمین کرده و فقید اقبال هیسبانی (Igbal Hisbani) رئیس PPP اتحادیه مردم و دانشجویان در سند و رئیس امنیتی ما در کل ایالت را به قتل برسانند. جهانگیر پاتان (Pathan) همراه وی و از اعضای PPP در این حمله دچار فلج موقت شد، گلوله‌های پلیس به نخاع او برخورد کرده بودند.

وقتی در ساعات اولیه صبح دوست محمد مرا بیدار کرد تا خبر قتل اقبال هیسبانی را به من بدهد. احساس کردم خون از من جاری است. بازو بندهای سیاه بیشتر، سربندهای سیاه بیشتر، دستمال‌های سیاه، پرچم‌های سیاه. مراسم تدفین دیگری برای مرد جوانی که واقعاً به او اطمینان داشتم. پیام تسلیت دیگری برای مادری که تنها پسر خود را از دست داده بود. او دعایی به من داد که برای پسرش نوشته بود تا جای آن دیگری را که در معرکه هیئت همراه من در حیدر آباد از دست داده بود بگیرد. مادرش به من گفت: «تو این را بگیر. این هدیه ایست به تو از طرف اقبال.» هنوز این دعا را در کیف دستی خود نگه می‌دارم. چند انسان خوب دیگر قرار است به دست این حکومت به کام مرگ فرستاده شوند؟

راهپیمایی‌های آرامی در اعتراض به قتل اقبال هیسبانی در سراسر پاکستان برگزار شد. اما حکومت به خشونت ادامه می‌داد. در یکی از این جلسات اعتراض در کاشمور (Kashmor) یکی از اعضای مجلس ایالتی ضیاء با یك اسلحه کلاشینکف به‌سمت جمعیت شلیك کرد تا آنها را متفرق کند. خوشبختانه هیچ کس کشته نشد، اما این عمل بیانگر دستورالعمل جدید و خطرناکی از جانب حکومت بود. به زور گلوله مناطق خود را تحت کنترل درآورید. مناطق خود را با مرگ و جراحت تحت کنترل درآورید. اما همه چیز را تحت کنترل درآورید.

ظرف چند هفته، دو تن دیگر از اعضای PPP کشته شدند: محمد خان رئیس دُکری (Dokri) و یکی از فعالان حزب در تاندو (Tando) کشته شد. یکی دیگر از اعضای مجلس ایالتی ضیاء در مرگ اول مظنون بود، و در دومی، بازرس پلیسی مسلح به اسلحه اتوماتیك که حکمی از جانب پلیس نداشت. به گزارش مردم محلی این بازرس در

یك مغازه چای فروشی گفته بود: «یکی از وزرای کابینه سند این سلاح را به من داد تا سگ‌های PPP را بکشم.» حکومت اکنون داشت افراد کمتر سیاسی و دیگر زیردستان را مسلح می کرد تا کارهای کثیف‌اش را انجام دهند.

ما در آستانه جنگ با حکومت بودیم. از این موضوع اطلاع داشتیم. و آنها نیز می‌دانستند. حکومت هیچ تصمیم سیاسی نمی گرفت، همهٔ انرژی خود را روی فعالیت‌های PPP متمرکز کرده بود. وقتی در ماه ژوئن دولت اعلام بودجه کرد، ما با بودجه اختصاصی برای مردم مخالفت نمودیم. وقتی آنها تصور کردند که ما قصد آغاز جنبشی در سند پس از پایان ماه رمضان را داریم، در این ایالت اعلام وضعیت فوق‌العاده کردند. با از حالت تعادل خارج شدن حکومت وقت آن رسیده بود که مرحله دوم مبارزه خود برای مجبور کردن ضیاء به برگزاری انتخابات در پاییز را آغاز کنیم.

پنجم جولای ۱۹۸۶. نهمین سالگرد کودتا. ما این روز را «روز سیاه» نامیدیم و اجتماعات عمومی در تمام مراکز منطقه‌ای پاکستان از گذر خونجراب (Khunjrab Pass) گرفته تا چین و دریای عرب ترتیب دادیم. هیچ کس نمی‌دانست که آیا ساختار سیاسی PPP آنقدر مستحکم است تا چنین تظاهرات‌های همزمانی را ترتیب دهد. «روز سیاه» تقریباً محکی بود برای مشاهده این که آیا مقامات محلی و منطقه‌ای حزب به‌اندازه کافی سازمان یافته‌اند تا اعتراضات گسترده‌ای را که ما برای پاییز برنامه‌ریزی کرده بودیم تا حکومت را مجبور به برگزاری انتخابات زود هنگام کنیم با موفقیت به انجام برسانند. برای تضمین کارآمدی راهپیمایی‌های پاییز، نیاز به بکارگیری بیش از ۱۰۰ هزار «طرفدار دموکراسی» داشتیم، دلسوزان PPP که آماده دستگیر شدن به خاطر اعتصاب‌های غذا و تحصن‌ها بودند. پیشاپیش بایستی همه جزئیات را در نظر می گرفتیم. با نزدیك شدن ۵ جولای، کشور را به چند قسمت تقسیم کردم تا به کارهای سازمانی رسیدگی کنم. و «روز سیاه» با موفقیت چشمگیری پشت سر گذاشته شد. ۱۵۰ هزار نفر از طرفداران PPP در کراچی راهپیمایی کردند و بیش از ۲۰۰ هزار نفر در لاهور.

چهاردهم آگوست، سالگرد استقلال پاکستان، مهمترین تاریخ بعدی در تقویم بود. محمد جونجو، نخست وزیر دست نشانده ضیاء، زخم خورده از فوران پشتیبانی از PPP در طول سفر من در پاکستان، اعلام کرد که انجمن مسلمان، حزب رسمی حکومت

در تاریخ ۱۴ آگوست راهپیمایی‌ای در مینارِی پاکستان واقع در لاهور برگزار خواهد کرد. به محض این که جونجو قصد خود را اعلام نمود، ما نیز اعلام کردیم که در روز استقلال در لاهور راهپیمایی برگزار می کنیم، این در حالی بود که می دانستیم جمعیت ما بسیار بیشتر خواهد بود. حکومت سعی کرد با اختصاص همه اتوبوس‌ها در پنجاب برای انتقال طرفداران خود سدی در برابر حامیان ما ایجاد کند. به اعضای PPP توصیه کردیم: «با اتوبوس‌های حکومت بروید. وقتی به لاهور رسیدیم به طرف ما بیایید.»

MRD نیز به این رقابت پیوست. از زمان بازگشتم به پاکستان من و رهبران PPP با اعضای «جنبش احیای دموکراسی»، ائتلافی از احزاب سیاسی که زمان کوتاهی قبل از هواپیماربایی در ۱۹۸۱ تشکیل شد، وارد مذاکره شده بودیم، و به طور غیر رسمی توافق کرده بودیم که برای افزایش فشار بر حکومت با یکدیگر متحد شویم. دهم آگوست، نه تن از رهبران MRD برای اولین بار در سه سال گذشته به کلیفتون ۷۰ آمدند تا به توافقمان استحکام بخشند. یکی از رهبران در حالی که لباس سفید حج را به دور خود پیچیده بود وارد شد. حکومت وی را در فرودگاه در حالی که در مسیر زیارت بود، متوقف کرده بود.

از طرف دیگر، ضیاء از کشور خارج شده و در حال فرار بود. وی در مواجهه با خطر تحقیر و انکار خود در راهپیمایی‌های روز استقلال، کشور را به قصد عربستان سعودی در تاریخ ۷ آگوست ترک کرده و همهٔ خانواده‌اش را نیز با خود برده بود. یکی از دلسوزان PPP به ما خبر داد که ضیاء همچنین سه هواپیما حامل اسباب و اثاثیه و اتومبیل رولز رویس آب طلا شده خود که امیر یکی از کشورهای عربی برای مقام ریاست جمهوری به او اهدا کرده بود را با خود برده است.

یك بار دیگر تعیین وقت حساس و بحرانی بود. در پایان جلسه، من و رهبران MRD توافق کرده بودیم که در چارچوب قانون برای سازماندهی جلسات اعتراض به یکدیگر ملحق شویم و بر برگزاری انتخابات پافشاری کنیم. روز بعد MRD اعلام کرد که PPP و دیگر گروه‌های مخالف در روز استقلال راهپیمایی‌های مشترکی در لاهور و کراچی برگزار می کنند، وی همچنین از ضیاء خواست تا روز بیستم سپتامبر تاریخ برگزاری انتخابات را اعلام کند. این بار نوبت اعصاب جونجو بود که خرد شود.

با چندین روزنامه‌نگار و فعالان حزب در تاریخ دوازدهم آگوست جلسه داشتم که

به من گفته شد جونجو قرار است در رادیو و تلویزیون اطلاعیه غیرمنتظره‌ای بدهد. ما مشغول تماشا بودیم که جونجو اعلام کرد به خاطر برخورد احتمالی بین «انجمن مسلمان» و احزاب مخالف، وی راهپیمایی انجمن مسلمان در روز استقلال را لغو می‌کند. وی از احزاب مخالف نیز خواست تا راهپیمایی‌های خود را لغو کنند. هیچ حکم اجرایی در خصوص منع اجتماعات عمومی صادر نشد.

از تلاش جونجو برای حفظ آبرو متعجب زده نشدم اما با این حال به خاطر تلاش وی برای تحریک ما به خشونت بسیار خشمگین بودم. حکومت بارها سعی کرده بود تا در اجتماعات عمومی ما ایجاد خشونت و درگیری کند، در حالی که ما مصمم بودیم تا به‌طور صلح آمیز و از طریق ابزارهای سیاسی ایجاد تحول کنیم. نگهبانان امنیتی داوطلب من حتی اسلحه هم با خود حمل نمی‌کردند. اما نخست‌وزیر دست نشانده ضیاء مجبور بود تا بهانه‌ای برای محدود کردن همه عرض‌اندام‌های سیاسی در پاکستان هشت ماه کامل پس از انحلال ظاهری حکومت نظامی ایجاد کند. او نمی‌توانست با نشان دادن چهره واقعی حکومت خطر کند. جونجو تازه از آمریکا بازگشته بود، در آن جا رئیس جمهور ریگان پاکستان را برای «برداشتن گام‌های بزرگ در جهت دموکراسی ستوده بود.» جونجو خود در مجله تایم لاف زده بود که او مشکل پاکستان را با برداشتن حکومت نظامی و تحمیل دموکراسی حل کرده است، وی ادعا کرده بود: «ما این کار را انجام دادیم. اکنون چه نیازی به برگزاری انتخابات است؟»

به فعالان حزب که در دفتر من اجتماع کرده بودند و جونجو را تماشا می‌کردند که راهپیمایی سیاسی خودش را لغو می‌کرد گفتم: «این پیروزی بزرگی برای ما به حساب می‌آید.» جونجو ادعا می‌کند که نخست‌وزیر دموکراتیک پاکستان است، اما طرفدارانش کجا هستند؟ او راهپیمایی خود را لغو کرده چون می‌داند که PPP از چهره واقعی او پرده خواهد برداشت. حکومت در حال فرار از میدان است.»

شخصی گفت: «اکنون دیگر مجبور به برگزاری راهپیمایی‌های چهاردهم آگوست نیستیم. ما از قبل برنده شده‌ایم.»

شخص دیگری پیشنهاد داد: «نه، ما باید ادامه دهیم. چرا اجتماعات عمومی را پانزدهم آگوست برپا نکنیم.»

«پانزدهم روز استقلال هند است.»

«پس روز شانزدهم.»

به آنان گفتم: «قرار است فردا به جلسه PPP در فیصل آباد بروم. پس در آنجا تصمیم خواهیم گرفت.»

مستقیم از جلسه غیر رسمی در کلیفتون ۷۰ به جلسه اضطراری درخواست شده توسط MRD رفتم. فضای حاکم بر آنجا بسیار متفاوت بود. رهبران MRD از دست من حتی به خاطر پیشنهاد مشورت با دیگر رهبران PPP در خصوص برنامه‌ریزی مجدد برای راهپیمایی‌ها خشمگین بودند. گفتند: «تو هیچ چیز از سیاست نمی‌دانی. ما باید با راهپیمایی‌های روز استقلال به کار خود ادامه دهیم، الآن وقتش رسیده است. ما اکنون نمی‌توانیم مسیر رفته را باز گردیم.»

اعتراض کردم. می‌دانستم که PPP آماده درگیری نهایی نیست. ما تازه راهپیمایی‌های گسترده «روز سیاه» را پشت سر گذاشته بودیم و زمان یا سازمانی برای آماده کردن سریع مردم برای یك راهپیمایی دیگر را نداشتیم. از همه مهمتر، راهکار ما دشمنی مستقیم با حکومت نبود، بلکه هدف ما افزایش سرعت راهپیمایی‌های سیاسی در طول یك دوره زمانی برای از بین بردن حکومت بود. وقتی حکومت با اعتصاب‌ها و تحصن‌ها فلج می‌شد، تجارت تحت تأثیر قرار می‌گرفت، اقتصاد کشور تحت تأثیر قرار می‌گرفت، کل حیات کشور تحت تأثیر قرار می‌گرفت، و نارضایتی عظیمی علیه حکومت به بار می‌آمد. مقابله با حکومت در حال حاضر روندی معکوس داشت. احتمالاً رهبران حزب دستگیر می‌شدند. بسیاری از حامیان حزب دستگیر می‌شدند. و این جریان همین جا متوقف می‌شد.

رهبران MRD گفتند: «باید ادامه دهیم.»

بر سر دو راهی دشواری قرار گرفته بودم. یا باید ائتلاف میان MRD و PPP رها می‌شد یا باید من تسلیم می‌شدم. توافق عمومی این بود که در راهپیمایی‌ها باید شرکت کنیم. از نه رأی، من تنها رأی مخالف را داده بودم.

با اکراه گفتم: «پس بسیار خب، ما ادامه خواهیم داد. اما به خاطر خدا امشب برنامه‌ها را اعلام نکنید. حداقل تا فردا صبر کنید.» به زمان نیاز داشتم، فقط چند ساعت،

تا به رهبران حزب بگویم که مخفی شوند. اگر همه ما دستگیر می‌شدیم، آن وقت برنامه‌هایمان برای پاییز بی‌نتیجه باقی می‌ماند. اما به هر ترتیب MRD این خبر را منتشر کرد.

سیزدهم آگوست ۱۹۸۶

طبق برنامه به فرودگاه می‌روم تا برای جلسه PPP به فیصل آباد پرواز کنم. در کنار درِ ورودی پلیس به ملاقاتم آمد. آنها به من می‌گویند «حکم داریم تا شما را از رفتن به پنجاب باز داریم، اما اگر قصد رفتن دارید، می‌توانید بروید.» آنها از تاکتیک جدیدی استفاده می‌کنند، این طور حس کردم که سعی دارند مرا علی‌رغم حکم شان تحریک به رفتن کنند تا بعداً بتوانند ادعا کنند که من ایجاد دردسر کردم در حالی که آنان سعی کردند جلوی آن‌را بگیرند. از این که طبق برنامه آنان عمل کنم، امتناع می‌ورزم. در عوض با عجله در فرودگاه با اعضای PPP که همراهم هستم مشورت می‌کنم. وقتی به کلیفتون ۷۰ برمی‌گردم واقعاً انتظار دارم که پلیس را آنجا منتظر خود ببینم و آخرین دستورالعمل‌ها را به همراهانم می‌دهم، به هریك از آنها توصیه می‌کنم که با فعالان حزب در بخش‌های مختلف کشور در جریان دستگیری من به صورت هماهنگ عمل کنند.

وقتی به کلیفتون ۷۰ برمی‌گردم، هیچ پلیسی آنجا نیست. یك مسئله غیرعادی دیگر. اما رادیو ایندیا (India) به اشتباه دستگیری مرا اعلام می‌کند و تماس‌های تلفنی آغاز می‌شوند. در منطقه لیاری (Lyari) در اعتراض به دستگیری من شورش به پا شده است. پلیس به مردمی که در فرودگاه فیصل آباد برای استقبال از من جمع شده‌اند، با گاز اشك‌آور حمله می‌کند و آنها را مورد ضرب و شتم قرار می‌دهد. این هم از «گام‌های بزرگ حکومت... به سوی دموکراسی.»

مدام منتظر پلیس هستم. هیچ کس نمی‌آید. در این فاصله همه رهبران PPP و MRD دستگیر شده‌اند. برای اولین بار، همه آنها محبوس هستند و من آزاد. فکر می‌کنم حکومت به این ترتیب بدون تماس و نزدیك شدن به من می‌خواهد حزب را فلج کند و بنابراین از نکوهش دنیا ـ به ویژه آمریکا که قرار است در آنجا بسته کمك جدید مورد تصویب قرار گیرد، فرار کند. از نظر من شرایط ایجاد شده فرصت خوبی برای به تأخیر انداختن درگیری نهایی PPP با حکومت تا زمان مناسب است.

مطبوعات به کلیفتون ۷۰ هجوم می‌آورند: راس مونرو (Ross Munro) از مجله تایم، تصویربردار تلویزیون BBC آن فادیمن (Anne Fadiman) از نشریه لایف (Life) که یکی از دوستان قدیمی راد کلیف است و اکنون به همراه ماری الن مارك (Mary Ellen Mark) عکاس در کراچی به سر می‌برد تا گزارشی از بازگشتم به پاکستان تهیه کند، محمود شام (Mahmood Sham) و حاضور شاه (Hazoor Shah) خبرنگاران پیش کسوتی از نشریات دان (Dawn) و جنگ (Jang). دم دمای غروب، تقریباً یك‌هزار نفر از رهبران PPP و MRD و کارکنان این احزاب در زندان بودند. اما من خیر.

خبرنگاری از باشگاه خبرنگاران کراچی از راه می‌رسد. او تازه از یکی از رهبران مخالف شنیده است که جلسه MRD هنوز قرار است فردا در کراچی برگزار شود و من در آن حضور خواهم یافت. جا خوردم. هیچ کس با من در مورد تغییر برنامه مشورت نکرده بود. اما اخبار زود منتشر می‌شود. همان شب BBC سه بار در یك پخش اعلام می‌کند که قرار است من در جلسه MRD در کراچی روز چهاردهم شرکت کنم. نمی‌خواهم حکومت یا MRD مرا به زور در موقعیتی ناراحت کننده قرار دهد. اما چه کار می‌توانم بکنم؟ اگر الآن نروم، گروه مخالف می‌تواند ادعا کند که دل و جرأت خود را از دست داده‌ام.

برای یکی دو نفر از اعضای رده پایین حزب پیام فرستادم تا همهٔ کسانی را که موفق به فرار از دست پلیس شده بودند را جمع کند و از آنان بخواهد که صبح به کلیفتون ۷۰ بیایند تا همه با هم و در کنار هم به جلسه برویم.

چهاردهم آگوست ۱۹۸۶، روز استقلال پاکستان

«زنده باد بوتو! بی‌نظیر خواهر من، خواهر تو.» وقتی بیدار می‌شوم شعارهای سیاسی را بیرون دیوارهای کلیفتون ۷۰ که تازه سر داده شده‌اند می‌شنوم. هزاران نفر از طرفداران PPP بیرون خانه از دحام کرده‌اند، آنها از طریق دیگر اعضای حزب و اخبار BBC از حضور من در راهپیمایی MRD مطلع شده‌اند. پیامی به دستم می‌رسد که در آن نوشته چرا هنوز دستگیر نشده‌ام. حکومت ناتوان از اتخاذ تصمیم، شب قبل، بعد از اعلامیه MRD به ضیاء در عربستان سعودی تلکس زده بود، و از او پرسیده بود که با من چه کند. پاسخ وی تازه ساعت ۹ صبح به پاکستان رسید. ضیاء تلکس کرده بود: «او را

دستگیر کنید.» اما تا الآن پلیس جرأت انجام این کار را نکرده است. افسر پلیسی بعداً به من گفت: «آن همه طرفداران PPP بیرون کلیفتون ۷۰؟ آنها قطعاً مرا حلق‌آویز می‌کردند.» پلیس همچنین تردید داشت که به طرف جمعیت شلیک کند و اطراف کلیفتون ۷۰ ایجاد آشوب و بی‌نظمی کند. همچنین منطقه کلیفتون محل زندگی تعداد زیادی از دیپلمات‌هاست و پلیس نمی‌خواهد مردم خشمگین، خشم خود را با به آتش کشیدن سفارتخانه‌ها خالی کنند.

پلیس همچنین در مورد مکان من گیج شده است. دوستم پوتچی (Putchie) شب را در کلیفتون ۷۰ گذرانده بود. او صبح زود با ماشینی خانه را ترک کرده بود و مأموران امنیتی متوجه نشده بود که من بوده‌ام یا خیر. این گمان وجود دارد که من علی‌رغم منع سفر، پنهانی به فیصل آباد رفته‌ام. آنها نمی‌دانستند که آیا من در خانه هستم یا خیر. اما بالاخره خواهند فهمید.

یکی از نمایندگان MRD تلفن می‌زند که بپرسد: «کی حرکت می‌کنی؟» به او گفتم «رأس ساعت ۲ آماده حرکت می‌شویم.» اندکی پس از آن پیامی دریافت کردم مبنی بر این که پلیس رأس ساعت ۲ بعد از ظهر برای دستگیری من می‌آید، اگر چه هیچ دلیلی نداشتند. وزیر کشور ممنوعیت راهپیمایی را اعلام نکرده بود.

تصمیم می‌گیریم که رأس ساعت ۱ حرکت کنیم و روزنامه نگاران جمع می‌شوند. با اندوه به خاطر می‌آورم که در هاروارد اغلب عادت داشتم ستونی به نام «زندگی مثل فیلم است» را در مجله Life بخوانم. اکنون Life به سراغ یک رویارویی با پلیس و دستگیری حتمی من می‌رفت. نگران آن فادیمن هستم. راس مونرو، رئیس دفتر Time در دهلی نو با سیاست شبه قاره آشنایی دارد. هیچ کس نمی‌داند وقتی کلیفتون ۷۰ را ترک کنیم چه اتفاقی خواهد افتاد.

هنگام خروج از درِ خانه می‌خوانم: قل هو الله احد ـ بگو خدا یکتاست. آن فادیمن، راس مونرو، تصویربردار شبکه BBC تعداد اندکی از اعضای PPP و پوتچی دوستم سوار یک جیپ پاجرو می‌شوند. من نیز سوار پاجروی خود می‌شوم که پوشیده از برچسب‌های سیاسی است، با بلندگو، نوار آهنگ‌های PPP و پرچم‌های PPP که روی کاپوت بسته شده‌اند. سمیه و چند نفر از فعالان سیاسی دیگر و ماری الن مارک عکاس

همراه من هستند. همین که دروازه‌ها باز می‌شوند روی صندلی پشت می‌ایستم و سر خود را از آفتاب گیر ماشین بیرون می‌آورم. مردم در حالی که به طرف پاجرو هجوم می‌آورند به زبان اردو یک صدا می‌خوانند: «ما آنها را درهم خواهیم شکست، ما خواهیم مُرد، اما بی‌نظیر را با خود خواهیم آورد.» تعداد نگهبانان افتخاری من به ۵هزار نفر افزایش یافته بود.

فش! پلیس دور اول گاز اشک آور را همزمان با نزدیک شدن ما به بیمارستان میدانیست شلیک کرد، اولین سری از ۳ هزار گاز اشک آوری که آن روز در کراچی شلیک شد، ۳۰۰ عدد از آنها فقط در جاده منتهی به کلیفتون ۷۰ آتش شدند. سد آتش بعدی مسیر انحرافی است که پلیس در راه کلیفتون ۷۰ برای بازداشت من در آنجا بین جمعیت گیر افتاده است. پلیس در تلاش برای باز کردن راه خود از میان جمعیت و رسیدن به پاجرو گاز اشک آور شلیک می‌کند. وقتی سرفه می‌کنیم و نفسمان می‌گیرد، یک نفر در پاجرو مرا پایین می‌کشد و آفتاب گیر ماشین را می‌بندد. روی زبانهایمان نمک و لیمو ترش می‌گذاریم، و صورت‌هایمان را با حوله‌های خیس که با خود آورده‌ایم می‌پوشانیم. من نگران مقامات PPP و روزنامه نگاران که درون‌های دیگرند، هستم.

آن فادیمن: آنقدر ابرهای گاز اشک آور غلیظ بودند که پنجره‌ها به سختی دیده می‌شدند. وقتی ماشین با گاز پر شد، سعی کردیم آفتاب گیر پاجرو را ببندیم، اما آفتاب گیر در میانه راه گیر کرد. وقتی بالاخره موفق به بستن آن شدیم، شرایط بغرنج تر از وقتی شد که جمعیت تقلا می‌کرد تا خود را به پاجرو نزدیک کرده و دستهای خود را از طریق آفتاب گیر به هرکسی که نزدیک بی‌نظیر بود برساند. با گاز اشک آوری که روز بعد فهمیدیم در آمریکا توسط اسمیت (Smith) و وسون (Wesson) ساخته شده است، حبس شده بودیم.

راس (Ross) قبلاً هم هدف شلیک گاز اشک آور قرار گرفته بود و می‌دانست که چه کار بکند. دستان خود را پر از آب کردیم و چشمهایمان را در آن آب نگه داشتیم، و روی چشم‌های یکدیگر دستمال خیس گذاشتیم، اما اوضاع بدی بود. پوتچی که مبتلا به آسم بود خوشبختانه به محض شلیک گاز اشک آور توانسته بود از ماشین خارج شود و به خانه برود. اما بقیه ما هفته‌ها تحت تأثیر گاز اشک آور قرار گرفته بودیم. وقتی برای تسکین آنچه دکتر «دوز نفس عمیق می‌نامید به خانه برگشتم» گلوله‌های استروئیدی

به سمتم شلیك شد. من خوش‌شانس بودم. بعداً شنیدم که بشیر ریاض چندین ماه در اثر آنها بیمار بود.

در میان بی‌نظمی مردم، پلیس و گاز اشك آور، رانندگان پاجروها تصمیم گرفتند از دو جاده متفاوت از مسیر انحرافی خارج شوند تا به این ترتیب پلیس را گمراه کنند. ما با عجله از دو مسیر متفاوت حرکت کردیم تا خود را به راهپیمایی MRD در منطقه لیاری، فقیرنشین ترین بخش کراچی و سنگر PPP برسانیم. اما هر بار که نیروهای پلیس رد موکب ما را، که اکنون به صف طولانی اتوبوس‌ها، کامیون‌ها و ماشین‌ها تبدیل شده بود، می‌گرفتند، سریع با بی‌سیم مخابره می‌کردند و ما گرفتار یك ایست بازرسی می‌شدیم. ما به آن یکی پاجرو رسیدیم و تصمیم گرفتیم که به طرف آرامگاه محمدعلی جناح حرکت کنیم. جلوی رفتن ما به آنجا را نیز می‌گیرند. در حال بازی قایم باشك مرگباری با پلیس هستیم. در راه بازگشت به طرف لیاری بودیم که لاستیك ماشین پنچر شد. وقتی برای جك زدن نداشتیم و تعدادی از مردم به سرعت جمع شده‌اند و لبه ماشین را بلند کردند تا لاستیك خود را عوض شود. وقتی دوباره پلیس نزدیك می‌شود ما فرار می‌کنیم.

راس مونرو: جمعیتی به‌اندازه ۱۰ هزار نفر اطراف کاروان ماشین‌ها می‌خروشید که کاروان به چاکیوارا چوك (Chakiwara Chowk) میدانی بزرگ در لیاری رسید. بی‌نظیر حداقل با رسیدن به این مکان و سخنرانی برای چند دقیقه پیروزی نمادینی کسب کرد. به زبان اردو در بلندگوهای ماشین فریاد زد: «شما همه خواهران و برادران من هستید. ضیاء باید برود.» او گفت، این روز استقلال کنایه خاصی را در خود دارد، چون مردم پاکستان از استقلال سیاسی کافی برای تظاهرات آزادانه برخوردار نیستند. دود از اتوبوس مشتعل تنها در فاصله دویست یاردی در هوا پیچیده بود و او سخنرانی می‌کرد.

آن فادیمن: ندیدم که PPP حتی در یك مورد هم مرتکب عمل خشونت‌آمیز شود. کل خشونت موجود را پلیس ایجاد نموده بود، آنها مردم را کتك می‌زدند تا آنها را پراکنده کنند. مردان جوان دست‌های خود را بلند کرده بودند تا خود را از ضربات باتوم دور کنند. وقتی پاجروی بی‌نظیر را دیدند، تقلا کردند که ساعدهای خونی خود را به شیشه‌های ماشین فشار دهند، تا به بی‌نظیر نشان دهند که آماده قربانی کردن خود برای وی هستند. ناگهان اقبال جعفری خبرنگار BBC در کراچی را دیدم که کنار جمعیت

می‌دوید. فریاد زد: «خشونت خیلی شدید است. همین الآن پسر ده ساله‌ای را دیدم که توسط پلیس فقط به خاطر پوشیدن برچسب‌های PPP مورد ضرب و شتم قرار گرفته بود.» وقتی نیروهای پلیس بی‌تظیر را دیدند با گاز اشك آور بیشتر به استقبال آمدند.

شنیدم که یك نفر فریاد زد. همین که گلوله‌های گاز اشك آور به طرف سرم پرتاب شدند، یك نفر در پاجرو مرا پایین کشید. این حمله درست مثل حمله‌ای بود که در ورزشگاه قدافی علیه من و مادرم صورت گرفت. پلیس از سلاح‌های اشك آور استفاده می‌کند، نه فقط به خاطر پراکنده کردن جمعیت. ماشین‌های پلیس بیشتر و بیشتر می‌شوند. یکی از فعالان PPP فریاد زد: «نباید بگذاریم که رهبر حزب در خیابان دستگیر شود. فریاد ادامه داشت. جلوی پلیس را بگیرید. پلیس را متوقف کنید.»

موانع بیشتر می‌شدند. لاستیك‌ها و تل زباله‌ها را به آتش می‌کشند. دوباره مثل برق از گذرگاههای لیاری عبور می‌کنیم، چشم‌ها و گلوهایمان به خاطر گاز اشك آور می‌سوزد. مردم به طرف پلیس‌هایی که ما را تعقیب می‌کنند، سنگ پرتاب می‌کنند. مردم درحالی که سعی دارند ما را از گرفتار شدن در مسیرهای بن بست نجات دهند، فریاد می‌زدند: «از این طرف! از این طرف!» وقتی برای لحظه‌ای پلیس را پشت سر می‌گذاریم، به یك تاکسی با پرچم علامت می‌دهیم. ابری ناشی از دود گاز اشك آور و آتش همه جا را فرا گرفته است. مردم جیغ می‌کشند. صدای آژیر پلیس بلند می‌شود. پاجروی من دوباره حرکت می‌کند، سمیه در صندلی جلوی اتومبیل با لباس من نشسته تا پلیس را گمراه کند. راننده تاکسی ما آنقدر ترسیده که بدون بستن در ماشین حرکت می‌کند. از او پرسیدم: «عجله برای چیست؟»

او با سرعت بسیار از خیابان‌های باریك عبور می‌کند، اما نمی‌تواند تنها موتورسیکلت پلیس در تعقیب ما را، پشت سر بگذارد. به سرعت با رهبران PPP حاضر در ماشین گفتگو می‌کنم. باید یك مصاحبه مطبوعاتی برگزار کنیم، اما کجا؟ مکان‌های مختلفی پیشنهاد داده می‌شوند، اما من بالاخره بر بازگشتن به کلیفتون ۷۰ پافشاری می‌کنم. اگرچه به این ترتیب مستقیم خود را به چنگال پلیس می‌اندازم، اما می‌خواهم در خانه خود با رسانه‌های عمومی صحبت کنم و اگر قرار است بازداشت شوم، همان‌جا بازداشت می‌شوم. اما آن موتورسیکلت هنوز در تعقیب ماست. باید او را پشت سر

بگذاریم. وقتی به کوچه منتهی به هتل متروپل می‌رسیم، ناگهان به راننده می گویم: «بپیچ راست.» او با صدای گوش‌خراش ترمز می‌پیچد، هتل را دور می‌زند و از آن طرف کوچه بیرون می آید. ما موتورسیکلت را پشت سر گذاشته‌ایم.

همین که به کلیفتون ۷۰ نزدیك می‌شویم، تعداد ایست بازرسی‌ها و نیروهای پلیس زیاد می‌شود. راننده می‌ترسد و سعی می کند مسیر اتومبیل را عوض کند. به او می گویم: «خیلی عادی رو به جلو حرکت کن. سرعت خود را ثابت نگه دار. پلیس به‌دنبال یك تویوتای زرد رنگ نیست.» مرد بیچاره وقتی از کنار صف پلیس عبور می کنیم، می‌لرزد. دستمال گردن سمیه را دور صورتم پیچیده‌ام و پلیس مرا نمی‌شناسد. برای مدت کوتاهی در خانه یکی از مقامات حزب توقف می کنیم تا گازهای اشك‌آور را بشوییم.

درحالی که کیف پول خود را بیرون می آورم می‌پرسم: «کرایه چقدر شد؟» راننده که هنوز می‌لرزید گفت: «من راننده تاکسی نیستم. این ماشین خودم است.» با ناباوری درحالی که به خاطر می آورم چطور به او دستور می‌دادم، می گویم: «تو راننده تاکسی نیستی؟» می گوید «نه. فقط یکی از طرفداران PPP». از گرفتن پول خودداری می کند و می‌رود.

وقتی به کلیفتون ۷۰ می‌رسیم، پلیس آن جاست. در اواسط کنفرانس مطبوعاتی، به من خبر می‌دهند که پلیس آمده است. می گویم: «بگویید داخل شوند.» سه پلیس زن با دستپاچگی مقابل چشم مطبوعات خارجی وارد اتاق می‌شوند و حکم بازداشت سی روزه‌ای را به من می‌دهند، مرا به گردهم آیی غیرقانونی متهم کرده‌اند. پس از این که لباس‌های خود را جمع می کنم و مسواکم را برمی‌دارم، در کاروان بزرگ ماشین‌های پلیس به ایستگاه پلیس برده می‌شوم، و همان تعداد ماشین‌های طرفداران PPP به دنبال ما حرکت می کنند.

در ایستگاه پلیس خبردار می‌شوم که شش نفر در تظاهرات روز استقلال کشته و تعدادی نیز زخمی شده‌اند. یك بار دیگر حکومت مزیدان خود را فرستاده است تا کار مرگبار خود را انجام دهند. کشته‌شدگان و زخمی‌ها هدف حمله اعضای وقت پارلمان قرار گرفته‌اند، آنها با اسلحه های کلاشینکف به سمت جمعیت شلیك کرده‌اند. اعضای پارلمان هرگز متهم نشدند. بعداً هم از خبرنگار نشریه دان در لاهور شنیدم که هیچ‌یك از

پلیس‌هایی که به بخش اورژانس بیمارستان حمله کردند و زخمی‌هایی را که روی برانکارد دراز کشیده بودند کتك زدند و با دستبند به تخت‌ها بستند، اصلاً متهم نشدند. پیش‌نماز مسجد که در مسجدی گاز اشك‌آور را از روی چشم‌های طرفداران می‌شست نیز جان سالم به در نبرد. پلیس به طرف مسجد هجوم برد و او را مورد ضرب و شتم قرار داد.

آمار کشت و کشتار در سند هم بالا بود: ۱۶ نفر کشته و صدها نفر زخمی. پلیس نه تنها در لیاری به تظاهرکنندگان آرام حمله کرده بودند، بلکه در شهرهای اطراف سراسر ایالت مردم را مورد ضرب و شتم قرار داده بود. در ایالت مرزی هم، نیروهای ضیاء به تظاهرکنندگان حمله کرده بودند. و همه آنها به خاطر حضور در راهپیمایی‌های آرام به طرفداری از ما در روز سالگرد تولد پاکستان مستقل مورد حمله قرار گرفته بودند.

مرا در سلول انفرادی زندان لندی بورستال (Borstal Landhi) زندانی که مخصوص جوانان بود و در حوالی کراچی قرار داشت، انداختند. پلیس زندانی‌های سیاسی بسیاری را بازداشت کرده بود، جایی برای من در زندان مرکزی کراچی وجود نداشت. اعتراض‌ها علیه بازداشت من سراسر پاکستان را فرا گرفته بود، بر شدت ناآرامی‌ها از زمان جنبش MRD افزوده شده بود. پایگاههای پلیس و دفاتر دولتی و ایستگاههای راه آهن در سند به آتش کشیده شدند. در لیاری، طرفداران PPP یك هفته با تفنگ‌ها و گاز اشك‌آور پلیس مبارزه کردند. ارتش در سرکوب اعتراض کنندگان به پلیس ملحق شد و بیش از سی نفر کشته به جای گذاشت. تصاویری که ماری الن مارك از آشوب‌ها گرفته بود، توقیف شدند.

نارضایتی بین‌المللی از سرکوب عقاید سیاسی توسط ضیاء از انگلیس و آلمان آغاز گشت. در آمریکا سناتورها کندی و پل نگرانی خود را ابراز کردند، همین‌طور سولارز از اعضای کنگره که مخصوصاً به خاطر من فعالیت می‌کرد. سولارز، رئیس یکی از کمیسیون‌های مجلس درمسائل مربوط به آسیا ـ اقیانوس آرام هشدار داد: «اگر دولت به زندانی کردن رهبران مخالف ادامه دهد و از برگزاری جلسات سیاسی آرام خودداری کند، در آن صورت دوستان پاکستان در کنگره برای دریافت کمك اضافی آمریکا... در ماههای پیش رو به شدت تحت فشار قرار خواهند گرفت.» اما دولت ریگان

از ضیاء و نخست‌وزیر غیرنظامی وی جونجو پشتیبانی می کرد. یکی از اعضای وزارت امور خارجه آمریکا گفت: «او [جونجو] جرأت رویارویی با گروه مخالف را داشت و از انتقادات خارجی جان سالم به در برد.»

ضیاء وقتی اواخر آگوست از مکه بازگشت به سرعت به نظر خود اعتبار بخشید تا خود را از انتقادات کنگره آمریکا که برایش بسیار مهم بود نجات دهد. وی ۲۶ آگوست به استیون ویسمن (Steven Weisman) خبرنگار نیویورك تایمز گفت: «خانم بوتو مشکل‌ساز نیست. این جاه طلبی‌های غیرضروری و غیرعملی و عقاید او در خصوص به‌دست آوردن قدرت است که غیرقابل قبول هستند.»

قرار بود دهم سپتامبر پرونده من در دیوان‌عالی سند مورد رسیدگی قرار گیرد. بدون هیچ اتهامی بازداشت شده بودم. راهپیمایی روز استقلال قانونی بود. و من هیچ قانونی را نقض نکرده بودم. وقتی هزاران نفر از نواحی مرکزی سند روز نهم سپتامبر به‌سمت دادگاه برای حضور برنامه‌ریزی شده من در دادگاه با پای پیاده حرکت کردند، حکومت تسلیم شد. سرپرست زندان ساعت ۹:۳۰ بعدازظهر به سلول من آمد و گفت: «خبر خوشی برایتان آورده‌ام. شما آزاد شدید.» اما من اصلاً شگفت‌زده نشدم. من از قبل وسایل خود را جمع کرده و آماده رفتن شده بودم.

ابراز احساسات در جلسه‌ای که PPP بعد از آزادی من برای تصمیم در خصوص اقدام بعدی برگزار کرد، بسیار پر شور بود. برخی مشتاق به ادامه این جنبش بودند و می‌خواستند انتقام قتل عام حکومت را بگیرند. آنها یادآور شدند که، حکومت تظاهرکنندگان PPP را در پنجاب کشته بود. شتاب برای سرنگونی ضیاء هیچ وقت از این بالاتر و جدی‌تر نبود. ما اکنون نمی‌توانستیم جلوی آن را بگیریم.

به‌خوبی موفق شدم بگویم: «ما همواره به تحول صلح‌آمیز از طریق ابزار سیاسی وعده داده‌ایم. و بر خویشتن‌داری تأکید ورزیدم. «اما حکومت به جبر متوسل شده است. ادامه اعتراضات اکنون به مفهوم خشونت بیشتر، بی‌نظمی و شاید فقدان کنترل روی افراطی‌هاست. بگذارید آگوست را برای پیروزی شرافتمندانه خود انتخاب کنیم، و به تعهد خود به حفظ صلح و آرامش پایبند بمانیم.» زمانی اندك پس از جلسه من سفر دیگری را در کشور آغاز کردم، تا پیام جدیدی از پیشرفت محتاطانه را به گوش مردم برسانم.

با حلول سال ۱۹۸۷ احساس دلگرمی می کردم. من همواره احساس می کنم که سال جدید بهتر از سال قبل خواهد بود، نشانه‌های خوب بسیاری نیز وجود داشت. برای اولین بار در شش سال گذشته در پاکستان آزاد بودم. و پس از منع فعالیت‌های سیاسی، ما در حال افزایش توان PPP به عنوان یك سازمان سیاسی بودیم. با آغاز عضو گیری، ظرف چهار ماه از میلیون‌ها نفر ثبت نام به عمل آوردیم، این رقم در پاکستان با توجه به نرخ پایین باسوادی بسیار قابل ملاحظه بود. در پنجاب انتخابات حزبی برگزار کردیم- پدیده‌ای بی‌سابقه در شبه قاره- که در آن بیش از چهارصد هزار عضو رأی دادند. با رقبای مسلم لیگ در پارلمان وارد مذاکره شدیم و به برجسته نمودن نقض حقوق بشر توسط حکومت ادامه دادیم.

ضیاء مدام ادعا می کرد ما قصد گرفتن انتقام داریم، به ویژه در مذاکرات خود با ارتش که از همین موضوع سود جست تا ترس از بازگشت PPP را اشاعه دهد. اما حزب ما علناً برای انتقام جویی اعتراض نمی کرد بلکه اعتراض ما برای ساخت کشور بود. و همه از این موضوع مطلع بودند.

من نیاز پاکستان به داشتن ارتش حرفه‌ای بدون ارتباط با سیاست را ضروری می‌دانستم. من مدام به عملکرد ضیاء در ماجراهای مربوط به تنش بین پاکستان با هند اعتراض می کردم، در یکی از این جریانات پاکستان میزان قابل توجهی از قلمرو خود را در سه سال گذشته از دست داده بود. جمعیت بسیار بیشتر از آنچه ما برآورد می کردیم، حرف شنوی داشت. در ملاقاتی که در ماه دسامبر با لالاموسی برای همدردی با خانواده یك فعال PPP که در روز استقلال به قتل رسیده بود، داشتم، اعضای ارتش در مرکز عضو گیری ارتش آشکارا علامت پیروزی PPP را نشان دادند و هنگام عبور برای ما دست تکان دادند. یك بار دیگر به شدت احساسات ضیاء را جریحه‌دار کرده بودم.

وقتی در سالروز تولد پدرم به لارکانا رفتم یکی از طرفداران PPP و سرتیپ سابق ارتش به من گفت: «مطلع شده‌ایم که حکومت در حال برنامه‌ریزی جهت اقدام علیه توست. ما می‌خواهیم تمرینی امتحانی در المرتضی انجام دهیم تا وضعیت امنیت شما را کنترل کنیم.» هزاران نفر روز پنجم ژانویه برای شرکت در مراسم سالروز تولد پدرم حاضر شدند، روزی که بدون مخمصه پیش رفت، و من تهدید دیگری علیه خود احساس

نکردم. به سرتیپ اطمینان دادم: «اوضاع امنیتی در المرتضی خوب است.» وی به من هشدار داد: «باید اوضاع را امتحان کنیم.» من خبر نداشتم. به او گفتم: «نیازی به این کار نیست، سرتیپ.»

هشدار دیگری از راولپندی به دستم رسید. یکی دیگر از لاهور، یکی از اعضای دلسوز دولت گفت: «حکومت احتمال انجام ترور را آزمایش کرده است. آدم‌کش درست به‌طرف تو آمد، سپس اطلاع داده شده که این بسیار ساده است و هر کسی می‌تواند به تو نزدیک شود.» سعی کردم اهمیتی به این هشدارها ندهم. با وجود این که مرگ یک احتمال بود، تمام تلاش خود را در عوض روی مسائل سیاسی متمرکز کردم.

هشدارها همزمان با درخواست‌ها از جانب طرفداران حزب برای افزایش امنیت من شدت گرفت. مردی در ایالت مرزی می‌خواست شش مرد مسلح به کلاشینکف در اختیار من قرار دهد، اما من از قبول آن خودداری نمودم. هرگز از سلاح و نمایش آن خوشم نیامده بود، و خود به نگهبان‌های دلوطلبم دستور داده بودم که با خود اسلحه حمل نکنند. کم کم به این تصمیم خود شک می‌کردم.

ظرف یک هفته در ژانویه ۱۹۸۷، دو حمله علیه مردم اطراف و نزدیک من صورت گرفت. در اولی، به طرف یکی از نگهبانان من، پس از این که اتومبیل حامل او به کوچه بن‌بستی در کراچی رانده شد، تیراندازی شد. منور سهروردی (Munawwar Suharwardy) تنها به این دلیل که همراه مردان مسلحی بود که حمله کنندگان را پشت سر گذاشتند، جان سالم به در برد. فاضل راهو (Fazil Rahu) یکی از سران MRD چندان خوش‌شانس نبود. در یازدهم ژانویه، در روستای محل زندگی خود کشته شد. همزمان، بشیر ریاض، افسر مطبوعات و سردبیر سابق «عمل» در لندن، تلفن‌های تهدیدآمیزی را نیمه‌های شب دریافت می‌کرد. آیا همهٔ این هشدارها از طرف حکومت برای من بودند؟ به وکیلم گفتم: «با مقامات در تماس باش. بگذار بدانند اگر اتفاقی صورت پذیرد، مسئولیتش بر عهده آنان است. ما هشدار قبلی را به آنها می‌دهیم.»

حمله روز سی‌ام ژانویه صورت گرفت. در حال برنامه‌ریزی برای بازگشت به لارکانا برای یک دیدار بودم اما عزیمتم لحظه آخر با قرار ملاقاتی به تأخیر افتاد. معمولاً با پاجرو به لارکانا می‌روم، اما همچنین برای احتیاط بلیت هواپیما هم رزرو می‌کردم. از

نظر امنیتی به جا بود که برنامه‌های مسافرتی متفاوتی نیز داشته باشم. اغلب بلیت هواپیما رزرو می کردم که هیچکدام را نگه نمی‌داشتم، گاهی اوقات حتی برای دو نفر در شهرهایی که قصد رفتن به آنها را نداشتم جا رزرو می کردیم تا به این ترتیب مأموران اطلاعاتی ضیاء را گمراه کنم. اغلب حتی برنامه سفرهایم را به کارکنان خود نمی گفتم تا مطمئن شوم به‌طور سهوی نیز جایی درز نمی کنند.

یکی از خدمه هنگام ظهر به من گفت: «بی‌بی صاحب دارد دیر می‌شود. اگر می‌خواهید قبل از تاریك شدن هوا به لارکانا بروید، اتومبیل‌ها باید همین الآن حرکت کنند.»

به اورس گفتم: «شما همه زودتر حرکت کنید. من جلسه‌ای دارم و بعداً می آیم.» اتومبیل‌ها هرگز به لارکانا نرسیدند. در اواسط جلسه بودم که یکی از خدمه با یادداشتی اضطراری وارد شد. تنها این دو واژه را دیدم -«رگبار و پاجرو». از قضای روزگار، من تازه درمورد حمله به نگهبان امنیتی خود و قتل رهبر MRD صحبت کرده بودم. تعیین زمان مشخص تقریباً به نظر از پیش تعیین شده می آمد. به مهمانانم گفتم: «لطفاً لحظه‌ای مرا ببخشید. همین الآن به ماشین من حمله شده است.» با عجله دستورات لازم را به خدمه دادم تا پلیس و وکلای مرا خبر کنند، سپس بر اعصاب خود مسلط شدم و به جلسه بازگشتم.

با روشدن حقایق ظرف چند روز بعد داستان چهره زشت تری به خود گرفت. دو اتومبیل در جاده نزدیك مانج هند (Manjhand) در روز روشن پیش می‌رفتند که یك مرد منتظر در کنار جاده ناگهان علامت داد. فوراً چهار مرد ظاهر شدند و شروع به شلیك به طرف جایگاه مسافران در پاجروی من کردند. اورس بر سرعت خود افزود و پاجرو که از قبل با سرعت ۷۰ مایل در ساعت در حرکت بود، با سرعت از میان رگبار گلوله‌ها عبور کرد. وقتی خدمه پشت سر خود را نگاه کردند، آن مردان هنوز مشغول تیراندازی بودند و ماشین دوم را متوقف کرده بودند. نگهبان‌های امنیتی و خدمه ماشین دوم را به زور اسلحه با خود برده بودند.

سوء قصدی بی‌رحمانه. اگر چه حکومت ادعا کرد که این حمله فقط یك سرقت عادی در بزرگراه بوده است، اما این‌طور نبود. هیچ چیز جور از آب درنمی آمد. حمله

درست چهل مایل دورتر از منطقه‌ای صورت گرفت که سارقان و دزدان مسلح در آن اغلب رفت و آمد می کنند. سارقان مسلح معمولاً شب‌ها حمله می کنند، نه ساعت ۳:۳۰ بعدازظهر. و هدف آنان متوقف کردن اتومبیل برای خالی کردن جیب سرنشینان است، نه سوراخ کردن آن با گلوله.

با شنیدن اخبار مربوط به سوء قصد علیه من آشوب دوباره سراسر پاکستان را فراگرفت. خشم عمومی آنقدر شدید بود که حکومت نمایشی بزرگ از فرستادن بازرس کل پلیس خود برای باز پس گیری اعضای خدمه ربوده شده من به راه انداخت. در این فاصله اخبار بیشتری به بیرون درز می کرد. حول و حوش زمانی که پاجرو کلیفتون ۷۰ را ترك کرده بود، مردی درحالی که بی‌سیمی در دست داشت در محل ترور دیده شده بود. حتماً یك نفر جلوتر خبر داده بود که پاجرو حرکت کرده است، این طور تصور کرده بودند که من داخل ماشین که شیشه‌هایش دودی بود، هستم.

ادعای حکومت مبنی بر این که سارقان خود دست به حمله زده‌اند را نادیده گرفتم. نحوه اقدام آنها متوقف کردن یك گروه ماشین است. نه فقط یك ماشین، و اتومبیلی درست مقابل پاجرو از این محل بدون هیچ حادثه ای عبور کرده بود. همچنین سارقان حمله به یك زن را غیر شرافتمندانه می‌دانستند. نه این یك اقدام به سرقت ساده نبود.

داستان‌های بیشتری به گوش رسیدند. شب قبل، طبق گزارشات واصله اتومبیلی به مقر مخفی سارقان نزدیك شده و با رئیس آنان گفتگو کرده بود. وقتی آن اتومبیل آنجا را ترك کرده بود، رئیس به دیگران گفته بود: «فردا کار بسیار مهمی برای انجام دادن داریم.» داستان های دیگری در مورد تهدیدهایی که حکومت به کار بسته بود تا دزدان را مجبور به انجام این کار کثیف کند، وجود داشت. در این فاصله هر کس که اعضای PPP را نگه داشته بود، حتی برای آزاد سازی آنان درخواست پول نکرده بود. این یك آدم ربایی عادی نبود.

مردان چند روز بعد کاملاً ناگهانی، درست همان‌طور که ربوده شده بودند، آزاد شدند. شکر خدا آسیبی به آنان نرسیده بود. اما آنچه آنان گفتند، ظن ما را نسبت به دخالت حکومت تقویت کرد. این مردان به رباینده‌گان خود که خود جیپ مشخص مرا با برچسب‌ها و پرچم‌های PPP و بلندگوهای روی سقف دیده بودند، گفته بودند: «ما خدمه

خانم بی‌نظیر هستیم.» و آدم‌ربایان در جواب گفته بودند: «ما مردان ژنرال ضیاء هستیم.» هیچ «سارقی» در ارتباط با این جنایت دستگیر نشد.

حکومت مبارزه‌طلبی خشونت‌آمیز دیگری را در جامعه‌ای که به شدت رو به خشونت می‌رفت، به راه انداخت. حکومت مجاهدین، دانشجویان بنیادگرا، جدایی‌طلبان و انجمن مسلمان را مسلح کرد. ضیاء در تلاش برای حفظ اعتبار در موضع خود به عنوان رئیس حکومت «غیر نظامی» ارتش‌های خصوصی‌ای برپا کرده بود تا مخالفان سیاسی را برای او سرکوب کنند. قبل از پایان اولین ماه سال ۱۹۸۷، با وجود انحلال حکومت نظامی، یکی از فعالان PPP در زندان شلاق خورد، و مخالفان سیاسی بیشتری هدف رگبار گلوله قرار گرفتند. جلوگیری از فعالیت اعضای جوان PPP از متوسل شدن به خشونت رفته رفته برایم دشوار می‌شد.

South مجلهٔ چاپ لندن در سرمقاله خود در تاریخ فوریه ۱۹۸۷ گزارش داد، اوضاع پاکستان به سرعت رو به آشفتگی می‌رود. در این سر مقاله آمده بود: «ارتش اعتبار خود را از دست داده است... اکنون به نظر دولت حتی حضور سیاسی خود را از دست داده است. دولت، ارتش، نیروهای پلیس، قوه قضاییه و سازمان‌های دولتی حضور دارند، اما همه آنها در رأس مدار خود حرکت می‌کنند... کشور در بحبوحه درگیری و کشمکش فرقه‌ای، محلی و قومی قرار گرفته است. نظم و ترتیب عملاً از بین رفته و این مواد مخدر و سلاح‌های مافیاست که زندگی مردم را تحت کنترل گرفته است.»

کشور در آستانه فقدان حکومت قرار گرفته بود. آیا دیگر نیازی به ارتش خارجی بود؟ ضیاء خود از درون همه چیز را از بین می‌برد. دقایق به سمت برگزاری انتخابات وعده داده شده در ۱۹۹۰ سپری می‌شدند. اما افراد اندك واندك تری باور داشتند که انتخابات آزاد و بی‌طرف قرار است در پاکستان برگزار شود.

انتخابات محلی که در پاییز ۱۹۸۷ برگزار شد عملاً ناامیدکننده بود. فرم ثبت نام در انتخابات چهل درصد از نامزدهای مخالف انجمن مسلمان که توسط حکومت حمایت می‌شد و از میان توده مردم به طور مخفیانه انتخاب شده بودند تا از رد صلاحیت آنان اجتناب شود، به هر ترتیب توسط کارکنان دولتی که از بازنشستگی اجباری واهمه داشتند، پس فرستاده شد. زمانی کوتاه پس از اعلام برگزاری انتخابات ضیاء قانونی را

تصویب کرد که به دولت‌های ایالتی این قدرت را می‌داد که کارمندان دولتی را پس از دمسال خدمت، طول زمان پس از کودتا، بازنشسته کنند. این مبارزه، اگر بشه اسمش را مبارزه بگذاری، برای ۶۰ درصد باقی‌مانده کرسی‌ها حتی بیشتر توسط حکومت مورد بهره برداری قرار گرفت. فهرست سنجش آرای عمومی که ما از نادرست بودن آن مطلع بودیم نه تنها هرگز اصلاح نشد، بلکه روز به روز و درست تا زمان انتخابات تغییر کرد.

نوامی رأی گیری نیز غیر منصفانه تقسیم شده بودند، حوزه‌های انتخاباتی بین ۶۰۰ تا ۲۶۰۰ نفر بسته به آنچه سبب پیروزی انجمن مسلمان که تحت حمایت حکومت بود، در تغییر بودند. قوانین مدام در تغییر بودند. ضرب‌الاجل اعلام شده برای انصراف از انتخابات نوزدهم نوامبر بود. شب نوزدهم نوامبر، این مهلت تا بیست و پنجم نوامبر تمدید شد. این زمان شش روز بیشتر به دولت مهلت می‌داد تا نامزدهای بیشتری را مجبور و وادار به انصراف کنند تا بتوانند برای انجمن مسلمان اعلام پیروزی «بدون مخالف» بکنند.

در رأی گیری حتی بیشتر هم دخل و تصرف شد. حوزه‌های رأی گیری همواره در مناطق عمومی در روستاها و شهرهای پرجمعیت تشکیل می‌شدند. در این انتخابات، حکومت لحظه آخر اعلام کرده بود حوزه‌های رأی گیری در مناطق کم‌جمعیت و حتی در خانه اعضای انجمن مسلمان که مردم از رفتن به آن جا وحشت داشتند، برپا می‌شوند. در روز برگزاری انتخابات حکومت مکان برخی از حوزه‌های انتخاباتی را بدون اطلاع به‌مخالفان تغییر داد، و با این کار شرکت طرفداران ما در انتخابات را غیر ممکن ساخت. به‌هر حال عده بسیاری نتوانستند به حوزه‌های اخذ رأی بروند. دو روز قبل از رأی گیری کمیسیون انتخابات دستور داد که جیپ‌ها، اتومبیل‌ها و دیگر وسایل نقلیه طرفداران PPP خدمه انتخابات را جا به جا کنند. اما وسایل متعلق به اعضای انجمن مسلمان بدون متقاضی باقی ماندند.

علی‌رغم تقلب آشکار در انتخابات، انجمن مسلمان همواره نتیجهٔ دلخواه را به‌دست نمی‌آورد. در حوزه انتخاباتی ما در لارکانا، که همچنین اتفاقی منزل اقوام جونجو از آب در آمد، انجمن مسلمان با اضطراب اعلام نمود که بوتوها حتی برنده یك کرسی هم در حوزه انتخاباتی خانه خود نخواهند شد. وقتی تلاش‌های آنان برای ارعاب و دادن رشوه

به کاندیدای ما برای انصراف با شکست مواجه شد، ۶۰۰ رأی قاطع PPP از یك پروژه ساختمانی برای فقرا توسط پدرم را مردود اعلام کردند. با این حال هنوز ما برنده یك کرسی بودیم.

در دور دوم انتخابات اعضای شورای منتخب باید رئیس نواحی و شهرها را انتخاب می کردند. دور دوم انتخابات نیز دخل و تصرف صورت گرفت. وقتی اکثریت با ما بود، حکومت از طریق تشکیلات انتخاباتی دست نشانده خود، اعضای شورای ما را رد صلاحیت کرد تا اکثریت را به انجمن مسلمان بدهد. وقتی حساب و کتاب آنان با شکست مواجه شد، به هر حال نتیجه را تغییر دادند، زیرا در دور دوم انتخابات در حوزه انتخاباتی لارکانا نامزد تحت حمایت PPP به عنوان رئیس انتخاب شد. پس از شمارش آرا، مأمور حوزه که به عنوان افسر انتخابات فعالیت می کرد، اتاق را ترك کرد، و هنگامی که بازگشت، دستور داد که رأی‌ها دوباره شمارش شوند. چندین رأی به طرز مرموزی دست کاری شده بودند، و در نهایت انجمن مسلمان برنده اعلام شد. وقتی اعضای شورای PPP مأمور حوزه را مورد نکوهش قرار دادند، وی عذرخواهی کرد، و گفت کاری از دست او ساخته نبوده است.

در شهر شاهادکات (Shahadkot) حکومت از راهکار متفاوتی سود جست. در شب انتخاب رئیس شهری، دو تن از اعضای شورای PPP ربوده شدند. اعضای گروه پارلمانی معروف به مجسی فورس (Magsi Force) به زور وارد خانه‌های دیگر اعضای شورا شدند و آنان را تهدید نمودند. به آنها گفته شده بود: «اگر هریك از شما فردا علیه کاندیدای انجمن مسلمان رأی دهید، شما را بوده خواهید شد و بی نظیر هم نمی تواند شما را باز پس گیرد.» اعضای شورا که ترسیده بودند رأی ندادند، و بنابراین انجمن مسلمان برنده اعلام شد.

حکومت برنده انتخابات محلی ۱۹۸۷ شد، که پیروزی بزرگی برای آنان قلمداد می‌شد. وقتی آنان را متهم به دستکاری و تقلب در انتخابات کردیم، در جواب به ما گفتند: «گربه دستش به گوشت نمی‌رسد، می گوید بو می‌دهد.»

پدرم در سازمان ملل سال ۱۹۷۱ وقتی داکا به دست ارتش هند در شرق پاکستان در آستانه سقوط بود گفت: «حقایق مدام در تغییرند.» وقتی نیروهای نازی به در

دروازه‌های مسکو رسیده بودند، پدرم فرانسه تحت اشغال آلمان، چین تحت اشغال ژاپن، اتیوپی تحت نفوذ فاشیست را یادآور شده بود. اما مردم این کشورها به جای قبول این «حقایق» مقاومت و ایستادگی کردند و خط سیر تاریخ را تغییر دادند. سخنرانی وی در شورای امنیت اثری شگرف در من آن زمان که یك دانشجوی ۱۸ ساله بودم، داشت و در طول سال‌های آینده به من کمك کرد که استبداد و آزار و اذیت حکومت ضیاء را تاب بیاورم. «حقایق تغییر می کنند.» مدام این جمله پدرم در گوشم زمزمه می کند.

خیالات می توانند رؤیا باشند. یا می توانند پیش بینی باشند. هر کس که عاشق پاکستان است نمی تواند رؤیای آینده‌ای عالی و پررونق را برای پاکستان نبیند. اما گام‌های اساسی لازم است تا این خیالات به واقعیت تبدیل شوند. تا اوایل قرن بیست و یکم جمعیت پاکستان که در حال حاضر ۱۰۰ میلیون نفر است انتظار می‌رود که به ۱۵۵ میلیون نفر برسد. بیش از ۴۴ درصد جمعیت پیش‌بینی شده زیر ۱۵ سال خواهند بود.

طبق برآوردهای محافظه کاران، جمعیت شهری پاکستان سه برابر میزان کنونی آن خواهد شد. در اواسط دهه ۸۰، ۸۵ تا ۹۰ درصد مردم پاکستان دسترسی به آب سالم و بهداشتی نداشتند. همین میزان از مردم بدون بهره‌مندی از بهداشت و شبکهٔ فاضلاب مناسب در آلونك‌های موقت در مناطق پرجمعیت و یا در اردوگاهها در مناطق زاغه‌نشین زندگی می کردند. در برخی از نواحی بلوچستان و شمال غرب ایالت مرزی، مردم هنوز در غار زندگی می کنند. اما با این حال تنها ۰/۵ درصد بودجه سالانه حکومت به ساخت و ساز مسکن اختصاص می‌یابد.

حکومت به جای آموزش مردم، آنان را نادیده می گرفت. بر اساس استاندارد تأییدشده بین‌المللی باسوادی، ۹۰ درصد مردم پاکستان بیسواد بودند. بر اساس یك استاندارد دیگر که طبق آن هر کس که می‌توانست نام خود را بنویسد باسواد خوانده می‌شد، ۷۳ درصد در گروه بیسوادان قرار می گرفتند. با این حال تنها ۴۵ درصد کودکان بین ۵ تا ۱۰ سال در مدرسه ثبت‌نام می‌شدند و از بین این ۴۵ درصد هم، چهار نفر از بین پنج نفر به خاطر مسائل اقتصادی قبل از رسیدن به سن ده سالگی ترك تحصیل می کردند. این آمار نه تنها شوك آور بودند بلکه بسیار کمرشکن نیز بودند. پاکستان هر سال ۱/۵ میلیون بیسواد به جمعیت‌اش افزوده می‌شد. تحت حکومت ضیاء، نرخ بیسوادی

افزایش نمی‌یافت بلکه سقوط می کرد.

سرمایه‌های ملی‌مان به طرز اسفباری غارت می‌شدند. تحت حکومت ضیاء هزینه‌های دفاعی چند برابر شده بود و هزینه سرانه ارتش پاکستان بیش از هر کشور دیگری در جنوب آسیا بود. و هزینه سرانه آموزش، مسکن و بهداشت در میان کمترین‌ها قرار داشت. بر اساس [آمار] صندوق کودکان آمریکا، حدود ۶۰۰ هزار از ۴ میلیون کودکی که هر سال در پاکستان در دهه ۸۰ متولد شده‌اند قبل از سن یك‌سالگی و ۷۵۰هزار نفر دیگر نیز قبل از رسیدن به سن ۵ سالگی محکوم به مرگ بودند. در مقایسه با آمار مساوی تولد در غرب، حدود ۷۰۰ هزار کودك دیگر نیز سالانه در پاکستان از دنیا می‌رفتند. با این حال مردم حق ابراز عقیده در مورد آینده خود را نداشتند.

انتخابات آزاد و بی طرف. هنوز در تلاش برای بازگشت دموکراسی به پاکستان بودیم. پدرم زندگی خود را در این راه گذاشته بود، در اعطای تساوی قانونی به فقیر و غنی، مرد و زن، همه گروههای قومی و اقلیت‌های مذهبی. وی از طریق توسعه اقتصادی و آموزش به کل کشور نفع رسانده بود و صدای دموکراسی را به گوش مردمی رسانده بود که واقعاً به آن نیاز داشتند. او بالاترین قیمت را برای خیالش پرداخت کرده بود.

«ظلم و ستم درست مثل جهنم به آسانی مغلوب نمی‌شود؛ اما ما این مایه دلداری را داریم که: هرچه جنگ و نبرد دشوارتر باشد، پیروزی شکوهمندتر خواهد بود.» اینها جملات توماس پین (Thomas Paine) در کتاب «بحران آمریکایی» (American The Crisis) سال ۱۷۷۶ هستند. ما در جهنم حکومت نظامی پاکستان به سر می‌بردیم و آماده مقابله با هر نوع سرکوب پیش رو بودیم. ما رنج کشیده بودیم و قربانی‌های زیادی داده بودیم، مرگ اعضای خانواده‌های خود را دیده بودیم و به فرزندان و والدین دیگر خانواده‌ها تسلیت گفته بودیم. ممکن است دوباره مجبور به انجام این کارها شویم. اما، از همین راه‌ها، مشعل دموکراسی را روشن نگه داشته‌ایم. هیچ پیروزی‌ای شکوهمندتر از روزی نیست که این دیکتاتور نابود شود و رؤیای دموکراسی یك بار دیگر در پاکستان به واقعیت تبدیل شود.

Reza.Golshan.com
www.KetabFarsi.com

فصل چهاردهم

ازدواج با آصف زرداری

زندگی خصوصی من در ۲۹ جولای ۱۹۸۷ وقتی به ازدواج به شیوه سنتی و به‌اصرار خانواده‌ام تن در دادم، تغییری شگفت نمود. ازدواج قراردادی بهایی بود که من به‌انتخاب خود برای مسیر زندگی‌ام پرداخت کردم. زندگی خبر ساز من در پاکستان امکان ملاقات یك مرد را به‌طور عادی، آشنا شدن با وی و سپس ازدواج با او را غیر ممکن ساخته بود. حتی محتاطانه ترین رابطه هم به حرف و حدیث‌هایی که از قبل در مورد هر اقدام من وجود داشت، دامن می‌زد.

برای بسیاری از خانواده‌های شرقی، ازدواج به شیوه سنتی بیشتر از این که یك ایراد باشد یك نوع هنجار بود. اما والدین من با عشق ازدواج کرده بودند، و با این باور بزرگ شده بودم که روزی عاشق می‌شوم و با مردی به انتخاب خود ازدواج می کنم. با این‌همه، سؤال و جواب در مورد برنامه‌ها و آمادگی‌ام برای ازدواج از زمانی که در راد کلیف بودم آغاز شده بود. من متعلق به یکی از خانواده‌های قدیمی و مشهور پاکستان بودم، و آن زمان، دختر نخست وزیر.

در دوران دانشجویی در آمریکا و در بحبوحهٔ جنب و جوش زنان قانع شده بودم که ازدواج و شغل آدمی با هم هماهنگ هستند و هیچ یك از آنها نمی تواند سد راه دیگری شود. آن زمان اعتقاد داشتم، و هنوز هم بر این باورم که یك زن می تواند اراده کند و

همه چیز را به دست آورد: زندگی، کاری رضایت‌بخش، ازدواجی رضایت‌بخش و خرسندی فرزندان. من به‌دنبال ازدواج با مردی بودم که اهداف‌اش را درست همان‌طور که من اهداف خودم را در زندگی دنبال می‌کنم، دنبال کند.

تنش‌های کودتای نظامی همه چیز را تغییر داد. اگر چه پرس‌وجوها در طول اولین سال‌های حکومت نظامی ادامه یافت، و من آن زمان حتی از فکر کردن به ازدواج هم امتناع می‌ورزیدم. چگونه می‌توانستم خود را با شادی و خوشی ازدواج راضی کنم وقتی پدرم در زندان بود و زندگی‌اش در خطر؟

ازدواج حتی پس از قتل وی دور از انتظارتر شد. به طور سنتی وقتی یکی از اعضای بزرگ یا بسیار قابل احترام خانواده بو تو می‌مرد، هیچ کس در خانواده تا یکسال ازدواج نمی‌کرد. اما من آنقدر از مرگ پدرم شوکه شده بودم و او را شخص بسیار ویژه می‌شمردم که وقتی مادرم در سال ۱۹۸۰ دوباره بحث ازدواج را پیش کشید، گفتم: «نه». می‌خواستم دو سال صبر کنم. نه فقط برای ادای احترام به پدرم، بلکه به این دلیل که با وجود اندوه درونی بسیار اصلاً نمی‌توانستم به ازدواجی با سعادت فکر کنم.

بسیاری از داستان‌هایی که پدرم در دوران کودکی برایمان می‌گفت حول محور زندگی‌های آینده‌مان می‌چرخید. پدرم عادت داشت که به من و صنم بگوید: «نمی‌خواهم که شما ازدواج کنید، اما بالاخره روزی این کار را خواهید کرد. و منتظر روزی خواهم شد که برگردید و اگر قطره اشکی در چشم شما و یا بغضی در صدایتان وجود داشت، آن وقت به سراغ شوهرتان خواهم رفت و او را کتک خواهم زد و شما را به خانه برخواهم گرداند.» البته او شوخی می‌کرد، اما موضوع ازدواج مرا به یاد دوران کودکی می‌انداخت و سبب ایجاد غم و اندوه در من می‌شد. غصه و اندوه من از بین نرفته بود.

زمان سپری شدن این دو سال در زندان بودم. به‌این ترتیب ازدواج آشکارا غیر ممکن بود. وقتی سه سال بعد آزاد و در سال ۱۹۸۴ به انگلیس تبعید شدم، بحث ازدواج دوباره پیش کشیده شد، اما دوباره به مادرم گفتم نه. پس از اسارت در سلول انفرادی آنقدر عصبی و مضطرب بودم که از بودن در کنار مردم احساس راحتی و آسایش نمی‌کردم چه رسد به‌زندگی در کنار یک شوهر. گفتگوها، حتی با خانواده خودم، اغلب قلبم را می‌شکست و سبب می‌شد که احساس خفگی به من دست دهد. کوچکترین صدا هم مرا از جا

می‌پراند. به مادرم گفتم: «قبل از این که آماده ازدواج شوم باید خود را پیدا کنم. باید به آرامشی نسبی برسم. به زمان نیاز دارم تا دوباره بر خود مسلط شوم.» در طول سال بعد از انگلستان آرام آرام اما به طور یکنواخت بهبود می‌یافتم. در این فاصله پرس وجوها در مورد ازدواج هرگز متوقف نشدند: هر یك از اعضای خانواده کاندیداهای خود را برای من داشتند، و دوستانم نیز پیشنهادهای خودشان را داشتند. چندی قبل از دور هم جمع شدنمان در کن برابر با جولای ۱۹۸۵، مادرم و خاله بهجت با پیشنهاد ازدواج خانواده ملاك بزرگ زرداری (Zardari) برای پسرشان آصف، از راه رسیدند. بعداً فهمیدم که خاله مانا (Manna) به دقت قبل از اینکه این پیشنهاد را به اطلاع مامان برساند در مورد داماد آینده تحقیق کرده بود و از خانواده زرداری سؤال‌های زیادی پرسیده بود مثل تحصیلات دانشگاهی آصف فارغ التحصیل دانشکده افسری پتارو (Petaro) (مرکز مطالعات سیاسی و اقتصادی لندن)، حرفه و کسب و کارش (مستغلات، کشاورزی و تجارت ساخت و ساز خانوادگی) سرگرمی‌هایش (شنا، اسکواش و تیم چوگانش، معروف به زرداری چهار) و حتی این که آیا او به خواندن کتاب علاقه دارد.

پدرش حکیم علی، از اعضای سابق مجلس ملی و معاون کنونی رئیس حزب نشنال عوامی (Awami National) و یکی از اعضای MRD گفت: «البته، او با بی‌نظیر برابری نمی‌کند، اما به مطالعه علاقه‌مند است. خاله مانا که از دوستان قدیمی خانواده آصف بود، همچنین خواست به‌طور خصوصی داماد آینده را ملاقات کند. آصف را به خانه او بردند، وی در آن جا آشکارا مورد تأیید قرار گرفت، در لباس چوگانش باهوش و باریك به نظر می‌رسید. خاله مانا وقتی از همه لحاظ قانع گشت، با مادرم در انگلستان تماس گرفت. اما یك بار دیگر مصیبت دیگری روی داد.

ظرف یك ماه، برادرم شاه نواز به قتل رسید. من از پا در آمده بودم، همین طور هم بقیه. به مادر و خاله‌ام گفتم نمی‌خواهم حتی تا یکسال اگر نه دو سال، به ازدواج فکر کنم. من حتی نام داماد مورد نظر از طایفه زرداری را نپرسیدم.

با این حال، خاله مانا عزم خود را جزم کرده بود تا پیگیر کاندیدای خود باشد. وقتی آوریل ۱۹۸۶ به پاکستان باز گشتم، مدام مرا در تنگنا قرار می‌داد تا در مورد پسر زرداری، وارث قبیله ۱۰۰ هزار نفری زرداری، فکر کنم. طایفه زرداری که اصلیت‌شان

از بلوچستان ایران بود، از چندین قرن گذشته در ناحیه نواب شاه (Nawabshah) ایالت سند ساکن شده بودند، و اکنون آصف کار سرپرستی زمین‌های خانواده را در این منطقه برعهده داشت. او بسیار مؤدب است. او هم‌سن توست. او از خانواده ملاکان است. خانواده‌اش اهل سیاست هستند. خانواده‌هایی از طبقه تجار لاهور و پیشاور نیز به من پیشنهاد داده‌اند، اما من فکر نمی‌کنم که آنها مناسب تو باشند. برای تو بهتر است با شخصی از ایالتی سند ازدواج کنی که با آداب و سنت‌های محلی این ایالت آشناست...» او پشت سر هم ادامه می‌داد، اما من علاقه‌ای نشان نمی‌دادم. برای اولین بار در نه سال گذشته از بودن در کشور خود، از رفت و آمد آزادانه با دوستانم، از سفر کردن، از کار کردن لذت می‌بردم. مدام به او می‌گفتم: «فقط اجازه بده چند وقتی از آزادی‌ام لذت ببرم.»

اما خاله مانا دست بردار نبود. بدون اینکه به من بگوید، ترتیبی داد تا دختر عمویم فخری آصف را در نوامبر ۱۹۸۶، هفت ماه پس از بازگشتم به پاکستان، به یک مهمانی شام دعوت کند. او حتی آصف را مجبور کرده بود به جای پوشیدن رداهای بلوچی که خودش پوشیدن آنها را بیشتر ترجیح می‌داد، حتی در خیابان‌های لندن، کت و شلوار به تن کند تا به‌این ترتیب تأثیر خوبی در من بگذارد. خاله مانا در مهمانی شام آشکارا صبر کرد دور من خلوت شود تا بتواند او را به من معرفی کند. وقتی نام آصف را شنیدم چیزی به خاطر نیاوردم. اصلاً یادم نمی‌آمد که او کیست، فقط به خاطر می‌آورم که فوراً مشغول بحث شدیم. خاله مانا نگران نشستن او در کنار من برای مدت طولانی بود و تصور می‌کرد که این کار باعث ظن و گمان می‌شود. بنابراین یک نفر را فرستاد تا او را بیرون ببرد که این کار سبب آسودگی خیال من شد. پس از گذراندن یک روز با شنیدن مشاجرات درون حزبی، دیگر نمی‌خواستم همهٔ بعد از ظهر را به بحث و گفتگو بگذرانم.

همان زمان در تعجب بودم که همسر آینده‌ام چگونه قادر خواهد بود زندگی پرزحمت مرا تحمل کند. وقتی در خانه بودم اغلب جلسات سیاسی‌ام تا شب ادامه می‌یافت. و من بیشتر اوقات را نیز در سفر بودم، مدام عرض و طول پاکستان را طی می‌کردم. کدام شوهر می‌توانست قبول کند که وقت من به خودم تعلق نداشت، چه برسد به او؟ آیا مردی وجود داشت که بتواند سنت را زیر پا بگذارد تا خود را با این حقیقت وفق دهد که اولین تعهد من همواره به مردم پاکستان است نه به او؟

من همچنین نگران احساسات مردم از ازدواج خود بودم. چون جوان بودم، سالهای زیادی را در زندان سپری کرده بودم و مصیبت‌های بسیاری در زندگی‌ام دیده بودم، دوستانم به من گفته بودند که مردم به شکل یك قدیس به من نگاه می کنند. از خود گذشتگی هایی که خانواده‌ام برای تحقق یك پاکستان دموکراتیك از خود نشان داده بود، که منجر به تنها زندگی کردن من شده بود بدون حمایت پدر، مادر یا حتی برادرانم، همچنین سبب شده بود که مردم خودشان را خانواده من بدانند. اساسی ترین قدرت PPP در همین حس مراقبت از مردم قرار داشت. اگر ازدواج می کردم آیا مردم این طور تصور نمی کردند که دیگر به آنها نیاز ندارم؟

از طرف دیگر با خود این طور فکر می کردم که مجرد بودنم ممکن است از نظر سیاسی در داخل و خارج پاکستان به ضررم تمام شود. در جامعه مرد سالاری که ما در آن زندگی می کنیم، مهم نیست که یك مرد مجرد باشد. اما یك خانم مجرد مدام در معرض ظن و گمان است. اغلب روزنامه نگاران از من می‌پرسیدند: «چرا شما تا به حال ازدواج نکرده‌اید؟» در حالی که از این سؤال خشمگین می‌شدم، می‌خواستم بپرسم که آیا این سؤال را از یك مرد مجرد هم خواهید پرسید، اما باز جلوی خود را می گرفتم. روزنامه نگاران عادت نداشتند در جوامع مسلمان سنتی با یك زن مجرد سرو کار داشته باشند، و این شرایط غیر عادی سبب می‌شد که این سؤال غیر عادی را بپرسند.

این تعصب فطری که در این سؤال وجود داشت و بیانگر نحوه تفکر همهٔ مردان بود این مسئله بود که زنی که ازدواج نمی کند حتماً مشکلی دارد. کسی چه می‌داند که آیا او می تواند رهبری قابل اعتماد باشد؟ عملکرد او تحت فشار چگونه خواهد بود؟ به جای در نظر گرفتن صلاحیت های من و جایگاه حزب، این تردیدهای ناگفته وجود داشت که یك زن مجرد ممکن است برای اداره یك کشور بیش از حد آسیب پذیر، یا بیش از حد بی‌باك یا بیش از حد ترسو باشد. این مسئله به ویژه در یك جامعه مسلمان که ازدواج ثمره زندگی زن و مرد و فرزندان نتیجهٔ طبیعی آن تلقی می‌شد، حقیقت داشت.

آصف زرداری. آصف زرداری. آصف زرداری. دوسال پس از پیشنهاد اولیه‌شان، نه او و نه خانواده‌اش دست بردار نبودند. در گذشته، روش من در مورد دیگر پیشنهادها به این شکل بود جریان را آنقدر طولانی کنم که طرف مقابل اشتیاق خود را از دست دهد

یا این که تصور کند ما مایل نیستیم. اما خانواده زرداری این طور نبودند. در فوریه ۱۹۸۷، به لندن رفتم تا در یك گفتگوی تلویزیونی درخصوص مسائل افغانستان شرکت کنم. سر و کله نامادری آصف به طور اتفاقی همان زمان در لندن پیدا شد، وی آمده بود تا سری به یکی از دوستان قدیمی دوران مدرسه‌اش، خاله بهجت من بزند. خاله بهجت موضوع گفتگویشان را به اطلاع من رساند: «آصف بسیار مهربان، مؤدب و سخاوتمند است. بی‌نظیر را قانع کن تا او را ملاقات کند.» خاله مانا هم به این ترغیب خانوادگی پیوست: «او تو را دیده است. تو برای او واقعی هستی، نه فقط یك خیال. او واقعاً می‌خواهد که با تو ازدواج کند.»

مادرم هم به اصرارهای خود افزود. او گفت: «ما این خانواده را می‌شناسیم. او سی و چهار ساله است، هم سن تو. او از اهالی سند است بنابراین با آداب و رسوم ما آشنایی دارد. او یك پدیده بی‌ریشه، مانند مردم پیشه‌ور شهرنشین نیست که می‌توانند وسایل خود را جمع کنند و به هر جا بروند. او یك روستایی است، با تعهدات به خانواده و قبیله‌اش، بنابراین او تعهدات و مسئولیت‌های تو را هم درك خواهد کرد.»

اعمال فشار او فقط بیشتر مرا شکاك نمود. او معمولاً از اشخاص با شرایط من حمایت می‌کرد، ادعا می‌کرد آنها شوهرهایی فداکار و دلسوز هستند، درحالی که شوهرهای سرخوش و پر جنب و جوش را دیگر زنان دنبال می‌کنند و ازدواج من هرگز با آرامش توأم نخواهد بود. من می‌دانستم که این قبیل افراد جانم را به لب خواهند رساند.

خاله بهجت به من اصرار کرد که برای صرف چای به او و نامادری آصف ملحق شوم. قبول نکردم. حتی یك جلسه هم ممکن است یك نوع پیمان تلقی شود، و اگر چه من سعی می‌کردم خود را با مفهوم ازدواج کردن آشتی دهم، واقعی بودن آن مرا می‌ترساند. از اعضای خانواده‌ام درخواست کردم: «تا ژوئن به من فرصت دهید. من هنوز آمادگی ندارم.»

وقتی به پاکستان برگشتم از یکی از دوستانم در لاهور پرسیدم: «تو چطور با یك فرد کاملاً غریبه ازدواج می‌کنی؟» وی گفت: «وقتی ازدواج کنی، با دید دیگری به‌طرف مقابل نگاه می‌کنی.» همین سؤال را از یك دوست دیگری پرسیدم. او گفت: «حتی اگر او را قبلاً ندیده باشی، رفته رفته به او علاقه‌مند خواهی شد چون او شوهر توست. حتماً

این گفته معروف را شنیده‌ای: اول ازدواج، دوم عشق.»

من نیز تحقیقات مربوط به خود را انجام دادم. یك نفر به من گفت آصف به‌طرز بدی از اسب چوگانش افتاده است و بقیه عمرش را می‌لنگد. بعداً معلوم شد که این مطلب حقیقت ندارد، اما لنگیدن او باعث ناراحتی من نمی‌شد. لنگ بودن یك نقص شخصیتی نبود. با یك نفر که به آصف نزدیك بود صحبت کردم، وی گفت، آصف بی‌نهایت سخاوتمند است، همیشه به دوستانی که در گیر مشکلات اقتصادی هستند کمك می‌کند. من سخاوت و بخشندگی را دوست دارم. یکی دیگر از دوستان نزدیك از یك ضرب‌المثل اردو استفاده کرد تا اراده قوی و میزان وفاداری آصف را توصیف کند: وی گفت: «او دوست یك دوست، و دشمن یك دشمن است.» این توصیف مرا به یاد برادرانم انداخت و برایم بسیار خوشایند بود.

با این که به شدت گرفتار بودم، اما گاهی اوقات در تنهایی به سر می‌بردم. کلیفتون ۷۰ خانه‌ای بزرگ است، ساخته شده تا چندین نسل بوتو را در خود جای دهد. المرتضی نیز خانه‌ای بزرگ است. با این حال، اغلب شب‌ها تنها اتاق روشن، اتاق من است. در مورد خانه‌ها تا حدی بیمناك نیز بودم. هیچ‌یك از آنها به من تعلق نداشت. میر بدون شك دوباره ازدواج می‌کرد و به محض فراهم‌شدن فرصت مناسب به پاکستان باز می‌گشت. آن وقت من در خانه برادرم و همسرش چه جایگاهی خواهم داشت؟ این طور تصمیم گرفتم، من خانه خود را می‌خواستم.

من همچنین خانواده خود را می‌خواستم. خواهرم ازدواج کرده بود و یك بچه داشت. برادرانم هم همین طور، فرزند داشتند. ما که خود یك خانواده کوچك بودیم به خانواده‌های کوچك دیگری تبدیل شده بودیم. جایگاه من در چرخش این خانواده‌های جدید کجا بود؟ مرگ، نیز روی شانه‌های من سنگینی می‌کرد. قبل از قتل شاه‌نواز احساس می‌کردم خانواده‌ای بزرگ هستیم، اما وقتی فقط سه نفر از ما باقی ماند، خانواده به‌نظر کوچك آمد. تنها با یك برادر، توازن به هم می‌خورد. فکر داشتن بچه‌های خودم بیشتر و بیشتر به نظرم خوشایند آمد.

به خانواده‌ام قول داده بودم که آصف را ماه ژوئن در انگلیس ملاقات کنم، اما جلسه‌ای با گروه پارلمانی مخالف در اسلام‌آباد سفرم را به تعویق انداخت. وقتی از

اسلام‌آباد به کراچی بازگشتم، درخواستی دست‌نویس از طرف نامادری آصف به‌دستم رسید، خواسته بود او را ملاقات کنم. تلفنی با دختر عمویم تماس گرفتم: «فخری، فخری چه‌کار کنم؟» وی به من اصرار کرد: «او را ملاقات کن. اگر بخواهی من هم با تو می‌آیم. علاوه بر این، می‌توانی همهٔ آن تردیدهایی را که مدام با ما در میان می‌گذاری، از او سؤال کنی.»

فارغ‌التحصیل کمبریج که به طرز آراسته‌ای لباس پوشیده بود در اتاق نشیمن کلیفتون ۷۰ گفت: «افتخار بزرگی است اگر آصف را قبول کنید. ازدواج شرایط جدیدی برای شما به‌وجود می‌آورد.» جلوی خود را گرفتم که به او نگویم یك زن برای به‌دست آوردن شرایط جدید نیاز به ازدواج ندارد و در عوض سعی کردم به نامادری آصف تمام دلایلی را بگویم که چرا ازدواج با من در حقیقت برای یك مرد افتخار نخواهد بود بلکه فقط یك کابوس است.

به او گفتم: «زندگی در سیاست یك زندگی معمولی نیست. من از مزیت انتظار آرام برای برگزاری انتخابات هر پنج سال برخوردار نیستم. سیاست من تعهدی به آزادی و مفهوم زندگی‌ام است. احساس مردی که می‌داند زندگی همسرش بر او استوار نیست چیست؟»

نامادری آصف این طور مرا مطمئن کرد: «عزیزم آصف مرد جوان بسیار راسخی است. او درك می‌کند که چه چیز در انتظار اوست.» ادامه دادم.

«من مجبورم که زیاد سفر کنم، و همیشه نمی‌توانم شوهر خود را همراه ببرم.»

وی پاسخ داد: «عزیزم آصف هم کار خود را دارد و همیشه نمی‌تواند همراه تو سفر کند.»

گفتم: «او عاشق رفتن به میهمانی و اهل رفت و آمد است. من ترجیح می‌دهم در زمان اندکی که به من تعلق دارد با چند دوست در خانه بمانم.»

وی به سادگی گفت: «مشکلی نیست. وقتی مردی سر و سامان می‌گیرد، دوست دارد در خانه کنار همسر و خانواده‌اش بماند.»

ترغیب شدم، نفس عمیقی کشیدم و سخت‌ترین موضوع را پیش کشیدم. گفتم: «بر خلاف رسم و رسوم‌ها، من نمی‌توانم با خانواده شوهرم زندگی کنم. فعالان سیاسی در

خانه رفت و آمد دارند و روز و شب در خانه جلسات سیاسی برگزار می‌شود که فضای اتاق نشیمن و اتاق ناهار خوری را به خود اختصاص خواهد داد. بنابراین من خانه خود را می‌خواهم.»

او در کمال ناباوری من گفت: «موافقم، آصف نیز موافق است. مادر و خواهر آصف نیز خلوت خود را می‌خواهند.»

با خود فکر کردم این مرد خارق‌العاده کیست. دوباره برنامه خود را تنظیم کردم تا او را در لندن دور از ون‌های اطلاعاتی و چشم‌های تیزبین حکومت ضیاء ملاقات کنم.

خدا را شکر که قرار ملاقات‌های سیاسی تمام روز ۲۲ جولای ۱۹۸۷ ذهن مرا مشغول کرد. وقتی فهمیدم که راهی برای فرار از ملاقات آصف وجود ندارد، دلم از شدت اضطراب به جوش آمد.

وقتی آصف و نامادری‌اش زنگ در آپارتمان طارق پسر خاله‌ام را زدند، خاله مانا قهوه‌اش را با حالتی عصبی سر کشید. در پناه یک صندلی راحتی در اتاق پذیرایی سعی کردم خود را بی‌تفاوت نشان دهم، اما هرچه هر قدم آصف او را نزدیک‌تر می‌آورد تپش قلب من سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد. این قدم‌ها هم حتماً برای خود آصف طاقت‌فرسا بوده‌اند، اگرچه در نگاه اول او را بسیار مطمئن یافتم. هرکس که در آن جا حضور داشت مؤدبانه در مورد مسائل بی‌طرفانه صحبت می‌کرد. هیچ کس حرفی از ازدواج اصلاً به‌میان نیاورد.

من و آصف کل بعدازظهر اصلاً با هم به تنهایی صحبت نکردیم. او عینک زده بود و من نمی‌توانستم حالت چشم‌هایش را ببینم. تا پایان بعد از ظهر ذره‌ای احساس نسبت به او نداشتم، حتی وقتی روز بعد دو دسته گل رُز برایم فرستاد. با این حال جعبه انبه‌ای که به‌همراه یک جعبه شیرینی مورد علاقه‌ام، فرستاد، خوشمزه بودند. همچنین گیلاس‌های خوشمزه‌ای که برای صانی فرستاد.

آن روز صبح مادرم، خاله بهجت و خاله مانا یکی پس از دیگری پرسیدند: «جواب چیست پینکی؟» گفتم: هنوز نمی‌دانم.

حس می‌کردم همهٔ ذرات وجودم از همه جدا شده‌اند. می‌دانستم درک شرایط سیاسی و فرهنگی خاص که سبب ازدواج قرارادادی من می‌شد، برای دوستانم در غرب

مشکل خواهد بود. طرفداری از حقوق زنان در غرب کاملاً با طرفداری از حقوق زنان در شرق که تعهدات دینی و خانوادگی در آن مرکزیت داشت، متفاوت بود. همچنین جنبه شخصی‌ای نیز برای این شك و تردید وجود داشت. در جایگاه خود به عنوان رهبر بزرگترین حزب مخالف در پاکستان، نمی‌توانستم با رسوایی به هم زدن نامزدی یا حتی گرفتن طلاق، غیر از شرایط بسیار دشوار، خود را به خطر بیندازم. از من خواسته شده بود تا در مورد زندگی برای بقیه عمرم با مردی که تنها سه بار و در مشایعت خانواده‌های محترم‌مان ملاقات کرده بودم، تصمیم بگیرم.

او را به چند نفر از دوستانم که از آکسفورد آمده بودند، معرفی کردم. از او خوششان آمد. او را به یکی از دوستان پاکستانی دوران مدرسه معرفی کردم. او آصف را خوشرو یافت و گفت که با او ازدواج کنم. آصف خانواده‌ام را برای شام به بیرون دعوت کرد و من مجبور شدم کنار او بنشینم. برادرزاده‌ام فتحی را برای محافظت یك طرف خود نگه داشتم.

روز بعد طارق پسرخاله‌ام و آصف گفتگویی با هم داشتند. طارق به او گفت: «اگر با بی‌نظیر ازدواج کنی، در معرض توجه همگان قرار خواهی گرفت. کوچکترین عملی که تو انجام دهی، حتی اگر یك شب تا دیر وقت با دوستانت بیرون از خانه بمانی، بر موقعیت او اثر خواهد گذاشت. آصف طارق را هم پشت سر گذاشت. پسرخاله‌ام بعداً به من گفت: «او متوجه موقعیت توست. او سالهاست که می‌خواهد با تو ازدواج کند. او واقعاً درك می‌کند که ازدواج با تو به چه معناست.»

یاسمین مرا تحت فشار قرار داد. «جواب چیست پینکی؟» هر روز صبح مامان و صائی شتابان به سراغم می‌آمدند و به طرز معناداری به من خیره می‌شدند. «مشکل چیست؟ چرا این قدر تصمیم گرفتن تو طول کشیده است؟»

«هنوز نمی‌دانم.»

سرنوشت خود را به شکل یك زنبور نشان داد. روز چهارم ملاقات با زردلری، فتحی را با خود به پارك ویندسور (Windsor) بردم و آصف هم به تماشای مسابقه چوگان رفت. یك زنبور دستم را گزید. تا موقع شام دستم به شدت ورم کرد. صبح روز بعد ورم بیشتر هم شده بود. وقتی آصف به آپارتمان رسید گفت: «من تو را به بیمارستان می‌برم.»

به اعتراض‌های من توجهی نکرد، ماشین گرفت، وقت دکتر گرفت، داروهای تجویز شده را نیز خرید. فکر کردم: «برای یکبار هم که شده من متهم نیستم. کسی هستم که لازم مراقبت می‌شود.» احساس بسیار زیبا و ناآشنایی بود.

سرنوشت دوباره همان شب وقتی به دنبال یك رستوران غذاهای پاکستانی می گشتیم پا در میانی کرد. من همراه مادرم، صنم، آصف و جمعی از دوستان پاکستانی در ماشینی جمع شدیم تا برای صرف شام به بیرون برویم. راه خود را گم کردیم. اما به جای این که عصبی شویم و بی‌قراری کنیم، آصف همه را در ماشین به خنده انداخت. او انعطاف‌پذیر و شوخ طبع و همچنین بسیار مهربان بود.

صبح روز بعد مادرم پرسید: «جواب چیست پینکی؟»

نفس عمیقی کشیدم. گفتم: «بسیار خوب مامان.» هفت روز بعد آصف را ملاقات کردم، ما نامزد کرده بودیم.

بیانیه‌ای که من در مطبوعات منتشر کردم به این شرح بود: «با آگاهی از وظایف و تعهدات دینی خود به خانواده‌ام، مایلم آمادگی خود را برای قبول پیشنهاد ازدواج که مادرم بیگوم نصرت بوتو آن‌را پذیرفته است، اعلام کنم. ازدواج در شرف وقوع تأثیری بر تعهدات سیاسی من نخواهد گذاشت... مردم پاکستان استحقاق آینده‌ای بهتر و امن‌تر را دارند و من به دنبال رسیدن به این آینده همراه آنان خواهم بود.»

عکس العمل‌ها در پاکستان متفاوت بود. علی‌رغم بیانیه‌ام، مأموران حکومتی در گسترش شایعات مبنی بر این که من سیاست را کنار گذاشته‌ام وقت را از دست ندادند. گروه‌های سازمان یافته شروع به متوقف کردن اتوبوس‌ها در بزرگراهها و پایین کشیدن پوسترهای من کردند، آنان مدعی بودند این تصاویر اکنون که من ازدواج می کنم، دیگر مفهومی ندارند. با گوشه و کنایه به کارکنان حزب می گفتند: «چرا هنوز پرچم‌های PPP (حزب مردم پاکستان) را افراشته نگاه داشته‌اید؟ بی‌نظیر تسلیم شده و شما را رها کرده است.» مصاحبه‌ای دروغین با مادر آصف که در مطبوعات تحت کنترل منتشر شد، ترس حامیان PPP را تشدید نمود. از قول مادر آصف گفته بودند: «می خواهم ژنرال ضیاء را به مراسم عروسی دعوت کنم.»

اما خیلی‌ها هم در کشور از این که من زندگی عادی تری را پیش می گرفتم

خوشحال بودند. همزمان با جشن مردم در کشور، مغازه‌های شیرینی فروشی تا سه روز همهٔ سهمیه خود را فروخته بودند و مردم می‌گفتند: «ده سال ما فقط عزاداری کرده‌ایم. سرانجام می‌توانیم خوشحال باشیم. قبیله زرداری نیز بسیار شادمان بودند، پانزده هزار نفر از آنان در زمین‌های آصف در نواب شاه جمع شده بودند تا به او خوشامد بگویند، آواز می‌خواندند، می‌رقصیدند و پرچم‌های PPP را تکان می‌دادند.

وقتی به پاکستان برگشتم به سراسر کشور سفر کردم، سعی داشتم مردم را مطمئن کنم که من خواهر آنها بوده‌ام و خواهرشان نیز باقی خواهم ماند و این که ازدواج من هیچ تأثیری بر حرفه سیاسی‌ام نخواهد داشت. آصف هر شب با من تماس می‌گرفت، هر وقت که در خانه بودم، واندك اندك او را پای تلفن شناختم. بیشتر از آنچه تصور می‌کردم نقاط مشترك داشتیم. خانواده‌اش تحت حکومت نظامی رنج کشیده بودند: حکیم علی پدرش توسط دادگاه نظامی از انجام فعالیت‌های سیاسی رد صلاحیت شده بود و محصولات مزرعه ۱۸۰۰ جریبی او در حیدرآباد از بین رفتند بعد از این که حکومت آب مزرعه را قطع کرد. مشکل بدتر بعد از نامزدی پیش آمد. وقتی بانك‌های ملی جلوی پرداخت وام‌های حکیم برای پروژه‌های ساختمانی را گرفتند. وقتی خبر نامزدی ما منتشر شد مردم به حکیم علی گفته بودند: «تو داری اشتباه می‌کنی. تنها پسر تو با بی‌نظیر ازدواج می‌کند و کل ارتش و دولت علیه تو خواهند بود.» حکیم علی در جواب گفته بود: «اهمیتی نمی‌دهم. شادمانی پسرم برایم بیشتر اهمیت دارد.»

می‌دانستم که آصف به سیاست‌های حزبی علاقه‌مند نیست. به شوخی به‌مطبوعات لندن گفته بود: «یك سیاستمدار در یك خانواده کافی است.» اما مثل بسیاری از خانواده‌های زمین دار، سیاست داخلی را دنبال می‌کرد، و فرم‌های ثبت نام برای انتخابات ۱۹۸۵ را پر کرده بود. او بعداً به درخواست MRD همه را تحریم کرد. و او نیز زهر نیش حکومت نظامی را چشیده بود.

او را تیمه‌های شب در خانه‌اش دستگیر کرده بودند، ارتش ادعا کرده بود او را دیدند که با اسلحه‌ای غیر مجاز در جاده حرکت می‌کرده است، از بخت خوب آصف، داستان دروغین آنان حتی در یك دادگاه نظامی هم مورد رسیدگی قرار نگرفت. آصف به‌یکی از دوستان من گفته بود: «من فقط دو شب را در زندان سپری کردم. همان کافی

بود. من فقط می‌توانم تصور کنم که بی‌نظیر چه کشیده است.»

او حلقه‌ای به شکل قلب و از یاقوت و الماس به من هدیه داد. هر روز برایم گل رز می‌فرستاد. ما با هم حرف می‌زدیم و حرف می‌زدیم. او گفت: ازدواج ما واقعاً بین دو غریبه صورت نپذیرفته بود. وقتی نوجوان بودیم، او ورود و خروج من به سینمایی که پدرش مالك آن بود را تماشا کرده بود. دو دهه بعد، این فکر خودش بود که با من ازدواج کند، نه پدر و مادرش. پنج سال قبل به پدرش گفته بود: «اگر می‌خواهید ازدواج کنم، بی‌نظیر را برایم خواستگاری کنید.» او بردبارانه از آن موقع صبر کرده بود. یك گزارشگر از او پرسیده بود: «آیا واقعاً عاشق او هستید؟» او پاسخ داده بود: «همه این طور نیستند؟»

ما واقعاً هنوز عاشق یکدیگر نشده بودیم، اگرچه مادرم به من اطمینان می‌داد که عشق بعداً به وجود می‌آید. در عوض بین ما یك تعهد ذهنی وجود داشت، این واقعیت که ما هر دو یکدیگر را به عنوان زن و شوهر برای همیشه می‌پذیرفتیم. من این طور درك کردم که به شکلی این تعهد قوی‌تر از عشق بود. گرچه واقعاً نمی‌خواستم - و نمی‌خواهم - طرفدار ازدواج سنتی به حساب بیایم، دریافتم که چیزی در یك رابطه که براساس تعهد است وجود دارد. ما با یکدیگر ازدواج می‌کردیم بدون هیچ تصور قبلی، بدون هیچ انتظاراتی از یکدیگر جز قصد خیر و احترام. من تصور می‌کردم در ازدواج‌های عاشقانه، انتظارات آنقدر بالا بودند که تا حدی محکوم به از بین رفتن بودند. همچنین باید ترس از بین رفتن عشق و به دنبال آن ازدواج وجود داشته باشد. عشق ما فرصت رشد یافتن را داشت.

از یك هفته قبل از برگزاری مراسم ازدواج در دسامبر ۱۹۸۷ مردم شروع به اجتماع در بیرون کلیفتون ۷۰ کردند. هدایا بود که دم در تحویل داده می‌شدند: شلوار خمیز دست دوز ساده از سند، روسری‌های گلدوزی شده از پنجاب، شیرینی، میوه و عروسك‌های مخصوص عروسی که شبیه من و آصف بودند. گاهی خانواده‌ام به بیرون می‌رفتند تا به مردمی که با شادی می‌رقصیدند ملحق شوند. زن‌ها و بچه‌ها به داخل می‌آمدند و در باغ می‌نشستند.

رسم بود که عروس آینده یك یا دو هفته قبل از مراسم عروسی در خلوت باقی بماند. لباس‌های زرد بپوشد و آرایش نکند تا این که مبادا توجه شیطان را به خود جلب

کند. اما من وقتی برای این رسم باستانی که میون (Mayoon) نامیده می‌شد نداشتم. نمی‌توانستم تا دو هفته قبل از عروسی کار خود را تعطیل کنم. ما حتی به ماه عسل هم نرفتیم.

درحالی که سعی داشتیم الگویی برای بقیه مردم باشیم، سنت‌های دیگری را نیز زیر پا گذاشتیم. قرار بود عروسی با شکوه و ساده باشد، نه مانند کارهای بی‌حد و حصر یك هفته‌ای که بسیاری از خانواده‌های پاکستانی تصور می کردند ناگزیر به انجام آنها هستند. اغلب این اقدامات پس اندازهای زندگی آنان را خالی و آنان را مقروض می کرد. به‌جای ۲۱ تا ۵۱ دست لباس پر زرق و برق که به طور سنتی خانواده داماد به عروس هدیه می کرد، من محدودیت دو دست لباس را قرار دادم، یك دست برای عروسی و یك دست دیگر برای مهمانی‌ای که خانواده زرداری دو روز پس از عروسی برگزار می کرد. معمولاً سراسر لباس عروس را با نخ طلا پولك دوزی و گل دوزی می کردند، اما من درخواست کردم که پیراهن من یا در بالای آن طلا داشته باشد یا در پایین، نه در هر دو قسمت.

اهدای جواهرات نیز بخشی از رسم و رسومات ما هستند. عروس اغلب هفت دست جواهر به خود آویزان می کند از طوق گردن گرفته تا دستبند دور مچ. از آصف خواستم فقط دو دست جواهر آلات ساده به من بدهد، یك دست برای عروسی و یك دست دیگر برای مهمانی خانواده داماد. من زندگی را که جواهر آلات را ضروری می‌داند، نمی‌خواهم. آصف را که می‌خواست بهترین‌ها را به من بدهد این طور دلداری دادم: «مگر چند گردن‌بند الماس می توانی به خود آویزان کنی؟ برای تمام عمرت وقت داری تا به من طلا و جواهر هدیه دهی.» من حتی از النگوهای طلایی که عروس‌ها به هر دو دست خود می‌انداختند پرهیز کردم، می‌خواستم چند النگوی طلای خالص و بقیه را شیشه‌ای به دست خود بیندازم. می‌خواستم مردم بگویند اگر بی‌نظیر می تواند روز عروسی النگوهای شیشه‌ای به دست خود بیندازد، پس دختر ما هم می‌تواند. من همچنین می‌خواستم نام خود را حفظ کنم. من سی و چهار سال بی‌نظیر بوتو بودم و قصد نداشتم هویت و نام خود را تغییر دهم.

«موهای خوب من که روی پیشانی‌ام ریخته، می‌درخشد. موهای محبوب من که روی پیشانی‌ام ریخته، می‌درخشد. بیارید، حنا را بیارید، حنایی که دست‌های خوبم را

رنگ می‌کند». از سه روز قبل از برگزاری مراسم حنابندان در ۱۷ دسامبر، خواهرم، دختر خاله‌ها، دختر عموها و دوستانم در کلیفتون ۷۰ جمع شده بودند، از ساختمان‌های کناری برای پذیرایی استفاده می‌کردیم، برای تمرین آوازهای دوستانه و تمرین رقص برای مسابقه رقص‌های سنتی با خانواده داماد نیز از ساختمان‌های کناری استفاده می‌کردیم، سمیه، سلما، پوتچی و آمینا آنجا بودند، همین‌طور یاسمین که از لندن خود را رسانده بود. هر روز دوستان بیشتری از انگلستان می‌آمدند. کانی سیفرت (Connie Seifert) کسی که در اعمال فشار بر ضیاء برای دادن اجازه خروج مادرم از پاکستان برای انجام درمان بسیار مؤثر عمل کرد، دیوید ساسکیند (David Saskind) کیت گریگوری (Keith Gregory) و دیگر دوستانم از روزهای تحصیل در آکسفورد، ویکتوریا شوفیلد (Victoria Schofield) که حکومت ویزایش را تا لحظه آخر نگاه داشت. آن فادیمن و هم اتاقی سابقم یولاندا (Yolanda) این راه دراز را از آمریکا آمده بودند، آن آمده بود تا داستانی از این عروسی برای نشریه لایف (Life) تهیه کند. با خنده به‌او گفتم: «در ۱۹۸۶ به اینجا آمده تا گاز اشک‌آور بخوری خوب است که اکنون این‌جا هستی تا بخندی و برقصی.»

تجدید دیدار معجزه آسای رابطه‌ها و نسبت‌ها بود که نه تنها در طول سالهای استبداد حکومت نظامی دوام آورده بود، بلکه مستحکم‌تر نیز شده بود. وکلای پدرم آمدند، همین‌طور هم بسیاری از زندانیان سیاسی. چه شور و هیجانی به پا شد وقتی دکتر نیازی به کلیفتون ۷۰ رسید. اگ چه حتی دندان پزشک پدرم با اتهامات جدی‌ای در اسلام‌آباد مواجه بود، برای عروسی من، پس از گذراندن شش سال تبعید به پاکستان بازگشت. او در کراچی در امان بود، اما هیچ کس نمی‌دانست که در صورت بازگشت به اسلام‌آباد و از سرگیری حرفه طبابت چه چیز انتظارش را خواهد کشید. مادرم مثل هر مادر عروسی با اضطراب این طرف و آن طرف می‌رفت تا جزئیات را بررسی کند. او از سال ۱۹۸۲ به پاکستان نیامده بود و در حالی که اصلاً تعجب نداشت، نمی‌توانست بخوابد.

وقتی دوستان و اعضای خانواده در کلیفتون ۷۰ جمع شده بودند، هزاران نفر به سمت لیاری (Lyari) مرکز کراچی سرازیر شده بودند. قرار بود دو مجلس عروسی داشته باشیم، یکی در خانه با حضور اعضای خانواده و دوستان، و دیگری در میان مردم در

فقیر نشین ترین بخش کراچی و سنگر محکم PPP. ما ۱۵ هزار کارت دعوت برای حامیان PPP که در طول سالهای حکومت نظامی زندانی شده بودند و برای خانواده‌های شهیدان فرستاده بودیم تا در «عوامی» یا میهمانی مردم شرکت کنند. قرار بود میهمانی در ورزشگاه کاکری (Kakri) برگزار شود، زمین بسیار بزرگی در لیاری که پدرم اولین سیاستمداری بود که در آن برای مردم محروم سخنرانی کرد، جایی که شش نفر در آن کشته شدند و دیگر مردم حاضر در راهپیمایی‌های ۱۴ آگوست ۱۹۸۶ در آن هدف ضرب و شتم و گاز اشک آور پلیس قرار گرفتند. بخش‌های کناری ورزشگاه مزبور هم به مردم اختصاص یافته بود.

یك شب مانده به مراسم حنابندان مخفیانه به لیاری رفتم، روبنده زدم تا مقدمات کار را کنترل کنم. اعضای اتحادیه و اعضای دیگر اتحادیه‌ها کار ساخت سکوی ۵۰ در ۴۰ پایی را در ورزشگاه کاکری تمام کرده بودند، این سکو از چوب و ۸۰ تن فولاد ساخته شده بود. مولدهای برق اضطراری را در محل قرار داده بودند تا در صورت قطع برق توسط حکومت ورزشگاه را روشن کنند، و بیست دستگاه صفحه نمایش تلویزیون در اطراف ورزشگاه نصب شده بودند تا مراسم را پخش کنند. حجله‌هایی از گل‌های یاسمن، همیشه بهار و رز اطراف محل نشستن دور سکوی فرش شده برای دو خانواده و صندلی‌هایی که در میان آنها برای من و آصف قرار داده بودند.

صدها شاخه ریسه، چراغ‌هایی به رنگ‌های قرمز و سبز و سفید PPP دور ساختمان‌های پنج طبقه اطراف ورزشگاه را در آغوش گرفته بود، نور پروژکتورها روی نقاشی بزرگ از پدرم که دستش را برای دعا روی سر من گذاشته بود، می‌درخشید. انتظار داشتیم صدهزار نفر به ورزشگاه کاکری بیایند. حداقل ده هزار نفر از قبل در آن‌جا اردو زده بودند، برخی پیاده آمده بودند یا با دوچرخه از نواحی مرکزی سند خود را رسانده بودند. به‌عنوان خواهر ان و برادران من احساس می کردند که به دعوت نیازی ندارند. آنان به یك عروسی خانوادگی آمده بودند.

صدای طبل‌ها و دسته‌های چوبی. صدای آواز زنان. فریادهای خوشامدگویی اقوام. خانواده داماد ۱۷ دسامبر به کلیفتون ۷۰ رسیدند، اقوام آصف با خود سینی حنایی به شکل طاووس، با پرهای واقعی دم طاووس آورده بودند. وقتی هیئت زرداری وارد باغ

شدند، زنان فامیل من به گردن آنان حلقه گل انداختند. آصف در میان گروه بود، خواهرهایش شالی را روی سر او نگه داشته بودند. وقتی دیدم پیاده رسید، خیالم راحت شد. چون تهدید کرده بود که روی اسب چوگانش خواهد آمد. روی نیمکتی که در بالای پله‌های کلیفتون ۷۰ قرار داشت و پشت آن آینه کاری و با صدف خاتم کاری شده بود، نشستیم. از پشت تور روی صورتم به خانواده و دوستانم که یك طرف پله‌های فرش شده جمع شده بودند و خانواده آصف در طرف دیگر نگاه کردم. شك دارم کسی مانند موسیقی‌ای که طرف من شروع به خواندنش کردند را تا به حال شنیده باشد. یاسمین، صنم، لاله و دیگر دوستانم می‌خواندند آصف باید وقتی من در خارج از خانه مشغول مبارزات انتخاباتی هستم از بچه‌ها مراقبت کند و جلوی زندان رفتن مرا نگیرد. آنان به زبان اردو می‌خواندند: «تو باید قبول کنی که بی‌نظیر در خدمت مردم کشورش است.» سپس نوبت جواب دادن برای آصف بود: «من قبول می کنم چون من هم با خدمت به همسرم به مردم کشور خدمت خواهم کرد.»

میهمانان، دویست نفر از نزدیکترین دوستانمان، زیر چادر رنگی‌ای که در باغ برپا شده بود قبل از رفتن به محل پذیرایی، دست می‌زدند و صحبت می کردند. اشك را روی صورت مادرم دیدم. نمی‌دانم این اشك از خوشحالی بود یا به‌خاطر درماندگی از تعداد عکاسان خارجی که به طریقی مردان امنیتی را رد کرده بودند و اطراف من و آصف حلقه می‌زدند. قرار بود بخشی از مراسم ما کاملاً خانوادگی باشد، اما آگهی مطبوعات از جشن دو روزه عروسی قرن در شبه‌قاره، مطبوعات کشورهای عربی، آلمان، فرانسه، هند، آمریکا و انگلیس و شبکه‌های رادیویی و البته مطبوعات محلی را به آن‌جا کشانده بود.

آرزو کردم ای کاش برادرم میر نیز وقتی شب بعد برای مراسم نکاح در باغ جمع شدیم، همراه ما بود. او به عروسی صنم هم نتوانسته بود بیاید ما نیز به عروسی او در افغانستان نتوانستیم برویم. میر تهدید کرده بود که برای عروسی من مخفیانه وارد پاکستان خواهد شد، علی‌رغم خطر دستگیری اش توسط حکومت. اما مادرم او را از انجام این اقدام بازداشته بود.

وقتی مادرم و صنم مرا به سمت سکوی ازدواج در باغ می‌بردند، صنم از آن‌طرف روبنده صورتی‌ای که صورت مرا پوشانده بود آرام گفت: «تند راه نرو. تو برای یك جلسه

عمومی دیر تکرده‌ای.»

خاله بهجت که قرآن مجید را بالای سر من گرفته بود و سعی می کرد احساساتش را کنترل کند در گوشم گفت: «عروس با متانت قدم برمی‌دارد.»

وقتی روی سکوی عروسی قرار گرفتم سعی کردم با وقار زمین را نگاه کنم. پسر خاله‌ام شاد (Shad) خنده کنان آمد.

در حالی که متعجب بودند طرف آصف چه خبر است از او پرسیدم: «چرا این مردها این‌قدر طول می‌دهند؟» در آنجا مولوی مسجد خانوادگی ما خطبه عقد را می‌خواند.

شاد به زبان سندی از من پرسید: «آیا قبول می کنی؟» فکر کردم شوخی می کند و می‌خواهد ببیند من آماده‌ام یا خیر.

جواب دادم: «بله، اما آنها کجا هستند؟»

او فقط خندید و همین سؤال را دوبار دیگر از من پرسید. تکرار کردم، «بله، بله.» بدون این که متوجه شده باشم، بله‌ای را که رسم بود، سه بار به شاهد مرد گفته بودم، دیگر یك زن ازدواج کرده بودم.

هفت چیز که با حرف «س» شروع می‌شد به همراه بشقاب‌های شیرینی، آجیل‌های زراندود و نقره‌اندود، شمع‌های نقره‌ای در شمعدان‌های نقره، اطراف من قرار داشتند. هزاران چراغ باغ را روشن کرده بودند. نور از روی زرورق‌هایی که سکو را پوشانده بود، منعکس می‌شد. زنان فامیل من وقتی آصف به من ملحق شد، شال توری‌ای به رنگ‌های سبز و طلایی بالای سرمان نگه داشتند. هر دو به آینه‌ای که در مقابلمان قرار داشت نگاه می کردیم، و به عنوان دو یار و شریك همدیگر برای اولین بار یکدیگر را می‌نگریستیم. وقتی مادرم و خاله‌هایم بالای سرمان قند می‌ساییدند تا زندگیمان شیرین باشد، فریاد شادی همه جا را پر کرد، سپس بر اساس سنت جاری سرهایمان را به هم کوبیدند تا پیوندمان را اعلام کنند.

آن شب کراچی از هیجان آن جشن سر از پا نمی‌شناخت. هزاران نفر بیرون کلیفتون ۷۰ یکدیگر را اهل می‌دادند تا یك نظر من و آصف را هنگام رفتن برای پذیرایی خصوصی در باغ‌های کلیفتون ۷۰ کمی آن طرف تر ببینند. نگهبانان دلوطلب PPP مجبور بودند با زحمت راهی برای میهمانان که می‌خواستند مسیر چند صد یاردی از کلیفتون ۷۰

را پیاده طی کنند، باز کنند. وقتی یك ساعت بعد برای حضور در میهمانی مردمی به‌طرف لیاری حرکت کردیم، خیابان‌ها پر از هواداران ما شده بودند، جیپ‌هایی که در سراسر پاکستان به بیرون ریخته بودند آهنگ‌های عروسی می‌خواندند، آمده بودند تا ازدواج ما را گرامی بدارند. ریسه‌های چراغهای PPP همه جا بود، مرکز میدانی را که یکسال قبل در آن جا به مردم با گاز اشك آور حمله شده بود، تزیین کرده بودند و در طول مسیر از ساختمان‌ها آویزان بودند.

جمعیت حاضر در ورزشگاه که تا خیابان‌ها هم ادامه داشت بیش از دویست هزار نفر تخمین زده می‌شد. این اولین بار بود که آصف طعم عشق و حمایت توده‌های مردم از PPP را می‌چشید و با نگرانی به نگهبانان امنیتی که جمعیت را کنار می‌زدند تا راه را برای پاجرو باز کنند نگاه می‌کرد. ذره‌ای جا در زمین ورزشی وجود نداشت، همین طور در بالکن‌های ساختمان‌هایی که در اطراف زمین وجود داشتند. چندین روز زنان عضو PPP وقت صرف کرده بودند تا شیرینی‌های عروسی را در جعبه‌هایی به رنگ پرچم PPP بپیچند تا آنها را میان مردم در لیاری پخش کنند. ظرف یك ساعت چهل هزار تا از آنان پخش شده بودند.

موسیقی محلی همه جا پیچیده بود. زنده‌باد بوتو! زنده‌باد بوتو! مردم می‌رقصیدند، شادی می‌کردند. بادکنك‌های کوچکی که با گاز پرشده بودند در هوا آزاد شدند، این بادکنك‌ها نوارهای آتشین را با خود به بالا می‌کشیدند. نمایش آتش‌بازی راکت‌های شناوری را به هوای شب می‌فرستاد، درحالی که فواره‌های طلایی و نقره‌ای روی زمین فوران کرده بودند. برای مردم دست تکان دادم آنان هم برای من دست تکان دادند. مجرد یا متأهل بودن من تفاوتی در آرزوها و رؤیاهایشان ایجاد نمی‌کرد.

مطمئن بودم مأموران ضیاء در میان جمعیت امیدوار از این که قادر خواهند شد به ضیاء بگویند ازدواج من سبب کاهش حمایت مردم از من شده است، حضور داشتند. اما امیدهای حکومت نا امید شد. سمیه به شوخی بعد از این که برای صرف شام دیروقت به کلیفتون ۷۰ بازگشتیم گفت: «اکنون ضیاء انتخابات را برگزار نخواهد کرد تا بی‌نظیر بچه دار شود.» همه حسابی خندیدند. اگرچه آصف دوست داشت خانواده‌ای پرجمعیت داشته باشیم، اما تصمیم گرفته بودیم که منتظر بمانیم. به‌زمان نیاز داشتیم تا خود را با

زندگی مشترك و یکدیگر وفق دهیم. و اولویت‌های سیاسی من تغییر نکرده بودند.

در بیانیه‌ای که صبح روز عروسی در مطبوعات منتشر شد، نوشته بودم:

«امروز، مقارن با لحظه‌ای که برایم بسیار شخصی و مهم است، می‌خواهم سوگند عمومی خود برای مردم پاکستان را دوباره تأیید کنم، و می‌خواهم قول جدی و خطیر خود برای وقف زندگی‌ام برای رفاه هر شهروند و آزادی این ملت بزرگ از دست یك دیکتاتور دوباره تکرار کنم. در انجام هر گونه از خود گذشتگی تردید نخواهم کرد، چه کوچك چه بزرگ، درست مانند گذشته. شانه به شانه برادران و خواهران خود ـ مردم پاکستان ـ کار می‌کنم تا جامعه‌ای صلح‌طلب را ایجاد کنیم که رها از هر ظلم، فساد و درگیری‌های خشونت‌آمیز است. این هدف دیروز من بود، این رؤیای مشترك من و شماست و این تعهد راسخ ما برای همیشه باقی خواهد ماند.»

Reza.Golshan@gmail.com
www.KetabFarsi.com

فصل پانزدهم

امید تازه برای نیل به دموکراسی

۲۹ مه ۱۹۸۸، ژنرال ضیاء به‌طور ناگهانی پارلمان را منحل و نخست‌وزیر دست‌نشانده خود را برکنار کرد و اعلام برگزاری انتخابات نمود. در جلسه ای با اعضای حزب از لارکانا در کلیفتون ۷۰ بودم که این پیام حیرت انگیز به من رسید. گفتم: «حتماً اشتباه کرده‌اید. ژنرال ضیاء از برگزاری انتخابات اجتناب می کند. او انتخابات برگزار نمی کند.» حتی وقتی که مقامات حزب مرا از بیانیه رأس ساعت ۷:۱۵ بعدازظهر در رادیو تلویزیون مطمئن کردند، هنوز نمی توانستم آن را باور کنم. گفتم: «حتماً با اخبار یك کشور دیگر اشتباه گرفته‌اید.»

سیل تماس‌های تلفنی تبریك آمیز به کلیفتون ۷۰ و جار و جنجال مطبوعات بیرون دروازه‌ها این اقدام کاملاً غیر منتظره ضیاء را تأیید کرد. برخی نسبت به زمان انجام این کار مظنون بودند. چهار روز قبل، یك روزنامه در کراچی اعلام کرده بود که قرار است من مادر شوم. سمیه بعد از مصاحبه من با مطبوعات با لحنی پیروزمندانه گفت: «به تو گفتم اگر بچه‌دار شوی ضیاء اعلام برگزاری انتخابات خواهد کرد. این که آیا اعلامیه ضیاء تحت تأثیر شرایط من بود یا خیر، نمی‌دانم، اما این به دنبال خبر بچه‌دار شدن من تأیید شد. اگرچه من و آصف می‌خواستیم تا مدتی بچه دار نشویم، اما از چنین خبر غیرمنتظره‌ای بسیار شادمان شدیم. اکنون سال ۱۹۸۸ با اعلامیه صادره از سوی ضیاء

قرار بود سالی پر از اتفاقات غیر منتظره باشد.

هیچ کس از قبل از اقدام ضیاء اطلاع نداشت، حتی نخست‌وزیر جونجو که تازه از سفر خود به خاور دور بازگشته بود و ساعت ۶ بعد از ظهر کنفرانس مطبوعاتی داشت. در کمتر از یك ساعت، یکی از مشاوران جونجو که برنامه ضیاء را شنیده بود به اطلاع نخست‌وزیر ضیاء رسانده بود که او برکنار شده است. چهار دلیل برای انحلال دولت ذکر شده بود: قصور دولت نخست‌وزیر جونجو در رواج قوانین اسلامی؛ سرسری گرفتن تحقیقات در خصوص انفجار انبار سلاح‌های ویرانگر اوجری (Ojri) در آوریل که بمب و موشك به سمت مردم غیر نظامی شلیك کرد؛ فساد دولتی، و نقض نظم و ترتیب در سراسر پاکستان.

اگرچه اعتنایی به نخست‌وزیر دست نشانده ضیاء نداشتم، اما به خاطر نحوه تنگ نظرانه‌ای بر کنار شدن او ناراحت شدم. جونجو خوب به ضیاء خدمت کرده بود، قانون اساسی ضیاء را همین طوری پذیرفته بود، همهٔ اقدامات حکومت نظامی را جبران کرده بود، ضیاء را به عنوان رئیس جمهور و رئیس ستاد ارتش تا ۱۹۹۰ تأیید کرده بود. اما به‌سرعت فهمیدم که هیچ عکس العمل دلسوزانه‌ای برای او وجود نداشت. یکی از گزنده ترین جواب‌ها این بود: «وقتی با سگ‌ها همنشین می‌شوی، حتماً آسیب خواهی دید.» شنیدم که چند نفر از مردم گفتند روی سنگ قبر جونجو باید نوشت: «مردی که خود را به تاریخ تحمیل کرد و سپس از آن بیرون رفت.»

اما روی هم رفته روحیه مردم پس از اعلامیه ضیاء پر شور بود. قانون خود ضیاء ظرف نود روز پس از انحلال دولت درخواست برگزاری انتخابات نمود، و برای بسیاری پیروزی نزدیك به نظر می‌رسید. هواداران PPP یکی پس از دیگری می گفتند: «اکنون هیچ کس نمی تواند جلوی PPP را بگیرد.» به طرز غیر موفقیت آمیزی سعی کردم آنان را به احتیاط تشویق کنم. اگرچه جواب مثبت مشروط خود را در مورد وعده انتخابات بیان کرده بودم ـ «اگر قرار است انتخابات حزبی بی‌طرف، آزاد و عادلانه ظرف نود روز برگزار شود، ما از آن استقبال خواهیم کرد.» ـ در خلوت هم شك و تردیدهای خود را داشتم.

انتخابات آزاد و عادلانه به معنای بازگشت PPP و بوتوها بود. ضیاء از قبل گفته

بود: «قدرت را به کسانی که آن را از آنها گرفته است بر نخواهد گرداند.» اگر ضیاء همکاری با آقای جونجو، که خود پدید آورنده‌اش بود را سخت یافته بود، اکنون چگونه می‌توانست دختر مردی را که خود او را به اعدام محکوم کرده بود، به نخست‌وزیری بپذیرد؟ «ضیاء جونجو را بر کنار نکرده بود تا به PPP اجاز دهد که پارلمان را تسخیر کند.» سعی کردم شور و هیجان هواداران خوشحالمان را تعدیل کنم. بدبختانه اما به شکل اجتناب ناپذیری، اقدامات بعدی ضیاء بدترین گمان‌های ما را تأیید می‌کرد.

۱۵ ژوئن، ضیاء استقرار شریعت، یا قانون اسلامی را به عنوان قانون برتر زمین اعلام کرد. ضیاء در سخنرانی تلویزیونی خود نگفت آنچه بود و چه نبود، و هیچ کس از مفهوم آن با خبر نبود. آیا این به‌معنای جمع کردن اسکناس‌هایی بود که روی آنها تصویر محمد علی جناح، بنیانگذار پاکستان قرار داشت، چون برخی مکاتب اسلامی تصویر چهره انسان را غیر اسلامی می‌دانستند؟ آیا این بدان معنی بود که اوراق قرضهٔ دولت که نرخ ثابتی داشتند دارای وضعیت خاص شده بودند؟ هیچ سرنخی داده نشده بود. همه چیز در این خلاصه می‌شد که هر شهروندی می‌توانست در محضر دیوان عالی هر قانونی را به اسم «غیر اسلامی بودن» زیر سؤال ببرد. اگر دادگاه تأیید می‌کرد که قانون با اسلام مغایرت دارد، قاضی می‌توانست آن را لغو کند. اما چرا ضیاء تا ۱۹۸۸ صبر کرده بود تا شریعت را به اجرا در آورد؟

بسیاری بر این باور بودند که زمان‌بندی آخرین سوء استفاده ضیاء از اسلام متوجه من است. مطبوعات اردو این طور گمان می‌کردند که ضیاء می‌تواند از تفسیر افراد متحجّر اسلامی استفاده کند تا جلوی شرکت من در انتخابات را به عنوان یك زن بگیرد، یا او از تفسیر آنان می‌تواند استفاده کند تا از من به عنوان رهبر حزب پیروز مجلس ملی ردصلاحیت کند. اما من شك داشتم که او بتواند موفق شود. قانون اساسی ۱۹۷۳، که مورد تأیید احزاب دینی کشور قرار گرفته بود، ادعا می‌کرد که زنان واجد شرایط رئیس دولت شدن هستند. همین طور قانون اساسی خود ضیاء در ۱۹۸۵ واجد شرایط بودن یك زن برای رسیدن به مقام ریاست دولت را تأیید می‌کرد. قدرت انتخاب ضیاء محدود بود.

بیش از همیشه شك داشتیم که انتخابات عادلانه و بی‌طرفانه باشد. با وجود این که

PPP پیش بود ما نمی‌دانستیم که آیا احزاب سیاسی اجازه مصرفی نامزد خود را دارند یا تاریخ برگزاری انتخابات کی خواهد بود. علی رغم این که ضیاء ادعا کرده بود تاریخ پس از استقرار قوانین اسلامی اعلام خواهد شد، هنوز هیچ تاریخی اعلام نشده بود. ضیاء به حقه‌های قدیمی خود متوسل شده بود تا از حضور PPP پای صندوق های رأی جلوگیری کند. اما این بار ما هم تدارکات مخصوص به خود را داشتیم.

در فوریه، برای شکایت از شرط ثبت نام رأی دهندگان ۱۹۸۵ ضیاء که همه احزاب سیاسی را مستلزم می کرد اسم خود را به حکومت بدهند به دیوان عالی مراجعه کردیم. تحت قوانین ضیاء تمام احزاب سیاسی که خواستار رأی دادن بودند مجبور بودند سوابق خود را به همراه فهرست اسامی صاحب منصبانشان به کمیسیون انتخاباتی منتخب دولت بدهند. مأمور انتخابات مسلح به این اطلاعات می تواند هر حزبی را با چنان زمینه‌های مبهمی مانند این که ایدئولوژی آن علیه ایدئولوژی اسلام است از شرکت در انتخابات محروم کند، بگذریم از این حقیقت که چنین ایدئولوژی تعریف نشده است. به طرز غیر قابل باوری، مأمور انتخابات می تواند صاحب منصبان احزاب را تا ۱۴ سال از شرکت در انتخابات محروم کند و حتی با احکامی هفت ساله آنان را به زندان بیندازد.

این قانون که آشکارا تنظیم شده بود تا PPP را از میدان انتخابات به در کند، نه تنها حق اساسی آزادی شهروندان را نقض می نمود بلکه به نامزد ضیاء این حق را می‌داد تا تشخیص دهد کدام حزب می تواند فعالیت کند و کدام نمی تواند. از خوش شانسی ما، آقای یحیی بختیار، دادستان کل سابق پاکستان که ریاست فرجام خواهی پدرم را به عهده داشت، رضایت داد که این پرونده را در دیوان عالی مطرح کند. یازده قاضی کار رسیدگی به این پرونده را بر عهده داشتند، بزرگترین هیئتی که تا به حال در تاریخ دادگاه تشکیل جلسه داده است. حکم دسته جمعی آنان ۲۰ ژوئن ۱۹۸۸ صادر شد، رأی به پیروزی قانونی و اخلاقی مردم پاکستان داد: شرط مطروحه ثبت نام ضیاء «باطل» اعلام شد.

رئیس دیوان عالی در بیانیه خویش نوشته بود: «پارلمان دولتی دولت حزبی است و یك دولت حزبی اصلی حیاتی برای یك دولت منتخب است.» ... «دست کم انتخابات ابزار قانونی برای اعتبار بخشیدن به ادعای حکومت فراهم می کند. این نظام یك حزب است که نتایج انتخابات پارلمانی را به یك دولت تبدیل می کند.» یك قاضی دیگر دیوان عالی که

موافق با رئیس دیوان‌عالی بود خاطرنشان کرده بود: «اشخاصی که با قابلیت‌های شخصی خود به مجلس قانونگذاری راه پیدا می کنند اهمیت و اعتبار چندانی ندارند. آنان فقط بدون رهبر و بدون مقصد در صحنه سیاسی این طرف و آن طرف می‌روند. آنها تنها زمانی که وابسته به گروه و حزب هستند می توانند صاحب نیرو شوند و با فعالیت‌های خود تأثیر گذار شوند. آنها تنها به عنوان اعضای یك حزب سیاسی و نه اعضای انفرادی مجلس قانونگذاری می توانند به اهداف خود برسند.»

هدف دیوان‌عالی از باطل کردن شرط ثبت نام ضیاء روشن بود: نمی توان جلوی شرکت هیچ حزبی، اعم از این که ثبت شده یا نشده، در انتخابات را گرفت. حکم دادگاه نیز روشن بود. هر شهروندی این حق اساسی را داشت تا از طریق یك حزب سیاسی به انتخاب خود در انتخابات شرکت کند. انتخابات باید بر پایه احزاب سیاسی برگزار می‌شد. هیچ انتخاب قانونی دیگری باقی نمی‌ماند، حتی تحت قانون اساسی خود ضیاء. اما ضیاء، همه ما می‌دانستیم کسی نبود که خود را مسئول قوانین پاکستان بداند.

به سفر خود در کشور ادامه دادم: از لارکانا به طرف استقبال پرشور یعقوب آباد رفتم، سپس از آنجا به نواب شاه، مکانی که اعضای سابق «انجمن مسلمان» به PPP پیوسته بودند. وقتی به کراچی برگشتم تعداد بیشتری از نمایندگان پارلمانی انجمن مسلمان به ما پیوستند. همه چیز به نفع PPP پیش می‌رفت، جار و جنجال زیادی به پا شده بود. کاندیداهای احتمالی همه به دنبال جذب حمایت حزبی بودند که نشان PPP روی صندوق‌های رأی بیانگر این مطلب بود.

به روشنی معلوم بود که اقدام شتابزده ضیاء داشت نتیجهٔ عکس می‌داد. به ما گزارش می‌شد ضیاء که همواره معروف به خونسردی و داشتن آرامش بود، خویشتن‌داری خود را از دست داده است. یك تحلیلگر سیاسی به ما گزارش کرد: «ژنرال ضیاء بسیار آشفته و بی‌نظم و به شکلی بدون ثبات عمل می کند.» یکی از افسران بازنشسته ارتش به من گفت: «ضیاء همواره حساب شده خطر می کرد. اما اکنون همانند یك قمارباز عمل می کند. همهٔ اعمالش بدون منطق هستند.»

احتمالاً احساس ناامنی ضیاء وقتی شدیدتر شده است که علی‌رغم گرمای سوزان و باران‌های تابستانی، تعداد مردمی که در جلسات عمومی PPP در سراسر کشور

شرکت می کنند به هزاران نفر رسیده است. در لاهور در ماه جولای، مطبوعات میزان جمعیتی که برای شنیدن سخنرانی من آمده بودند را با میزان افرادی که وقتی از تبعید در سال ۱۹۸۶ باز گشتم به استقبالم آمدند، مقایسه کردند.

ضیاء بسیار عصبی بود. در میهمانی که پس از سخنرانی برگزار شد، یکی از وفادارن به PPP پیامی از طرف یکی از نزدیکان ضیاء برایم آورد: او گفت: «گفته می‌شود که ژنرال ضیاء افسرده، دلسرد و گیج شده است. او به هر ریسمانی چنگ می‌زند و مطمئن نیست کدام مسیر را باید دنبال کند. رابط من می گوید به ضیاء توصیه کرده است انتخابات برگزار کند، حکم مردم را بپذیرد و سپس از کشور خارج شود. رابط من می‌خواهد بداند جواب شما چیست.»

این اقدام ضیاء، که بعداً توسط بقیه تأیید شد، تلاشی بود برای وارد معامله شدن با PPP. جزئیاتی که بعداً در پیامد پیشنهاد یك مصالحه را می‌نمود: ضیاء انتخابات برگزار می کند و در عوض باید او و خانواده‌اش از هر اقدام قانونی علیه آنان مصونیت داشته باشند. چند کشور خاص هم نقش ضامن را ایفا می کنند.

از قبول آن خودداری کردم. نه تنها به صداقت پیشنهاد او شك داشتم بلکه انجام این کار را هم منطقی نمی‌دانستم. به فرستاده او گفتم: «ضیاء با انجام این معامله قصد خدشه‌دار کردن وجهه عمومی مرا دارد. علاوه بر این نمی فهمم او از چه بیمناك است. اگر او انتخابات برگزار کند، در آن صورت چه دلیلی برای خشم و بنابراین نیاز به ضمانت برای حفظ امنیت او وجود دارد؟ تنها در صورتی مردم خشمگین خواهند شد که او انتخابات برگزار نکند.» این بحث همان جا خاتمه یافت و دیگر هم ادامه نیافت، من به سفر در سراسر کشور ادامه دادم.

به لطف الهی حالم بسیار خوب بود و سرشار از انرژی بودم. وقتی در جاده بودم پزشك زنی به من گفت: «اصلاً متوجه نشدم که تو بچه دار هستی.» وقتی شنیدم که این ناباوری در سراسر کشور مشترك است متعجب شدم. «ما همه تصور می کردیم این یك حقه سیاسی برای مجبور کردن ضیاء به برگزاری انتخابات است.» فخری با عصبانیت به من گفت: «مردم مدام از من می‌پرسند که تو اگر واقعاً باردار هستی چطور این برنامه سفر پرخطر را تحمل می کنی.» اما فرصتی برای استراحت وجود نداشت. اگر ضیاء

بر سر حرف خود باقی بماند، انتخابات تا اواخر آگوست برگزار خواهد شد.

۲۰ جولای در جلسه صبحانه با سفیر استرالیا در کلیفتون ۷۰ بودم که یادداشت دیگری به دستم رسید. انتخاباتی که ضیاء اعلام به برگزاری آن کرده بود، قرار بود ۱۶ نوامبر برگزار شود. با تأیید این که انتخابات باید ظرف ۹۰ روز پس از انحلال مجلس ملی برگزار شود، ضیاء گفت او به دلیل نزدیک شدن موسم باران، ماه عزاداری مسلمانان (محرم) و ماه زیارت (حج) انتخابات را به تأخیر انداخته است. ضیاء خاطر نشان کرده بود تنش‌هایی که در طول ماه محرم ایجاد می‌شود برگزاری انتخابات را غیر ممکن خواهد کرد. نود هزار پاکستانی که برای مراسم حج از کشور خارج می‌شوند از دادن رأی محروم می‌شوند این‌ها ادعاهای وی در صورت برگزاری انتخابات در مدت زمانی قانونی او بود. و باران هم از قبل بسیاری از بخش‌های پاکستان را دچار سیل زدگی کرده بود. من بهانه‌های او را باور نکردم. من تصور می کردم دلیل واقعی به تعویق انداختن انتخابات بیشتر به وضعیت جسمانی من ربط داشت. ضیاء نمی‌توانست وجود مرا در مسیر مبارزاتی تحمل کند.

بالاخره تاریخی تعیین شد، و ما نفس راحتی کشیدیم، اگرچه این طور انتظار می‌رفت. ضیاء قبلاً قانون را نقض کرده بود و تضمینی وجود نداشت که دوباره این کار را نکند و در ماه نوامبر انتخابات را لغو کند. ما هنوز نمی‌دانستیم که آیا ضیاء قصد برگزاری انتخابات بر پایه حزبی یا بر پایه غیر حزبی دارد. با این حال همهٔ نشانه‌ها حاکی از وجود ترس در اردوگاه ضیاء بود. «انجمن مسلمان» به دنبال برکناری ناگهانی نخست‌وزیر جونجو و انحلال مجلس ملی توسط ضیاء در ماه مه فرو پاشیده شده بود و ضیاء اگر می‌خواست این حزب را علیه PPP دوباره متحد کند مجبور بود از همان وزرایی که خود آنان را متهم به فساد و بی‌لیاقتی کرده بود از جمله نخست‌وزیر خود دلجویی کند.

در تلاش برای بهبود رابطه خود با آنان، ضیاء نه نفر از اعضای کابینه جونجو را به عضویت دولت موقت خود در آورده بود. در واقع از هفده نفر اعضای کابینه جدید و یک نفر وزیر امور خارجه، هفت نفر از اعضای برکنار شده سنا و ده نفر از اعضای سابق مجلس ملی بودند. ضیاء حتی در انظار عمومی به‌خاطر خدشه دار کردن احساسات و نظرات قانونگذاران سابق با متهم کردن آنان به نامنظم بودن و فساد آشکارا عذر خواهی

نمود. این عنصرخواهی عمومی به مفهوم باج سبیلی برای خود نخست وزیر جونجو بود. عجیب آن که، فقط دو ماه پس از برکناری او، ضیاء دریافت که دوباره به وجود او نیاز دارد.

ستاد انتخاباتی ضیاء در مواجهه با قدرت رو به افزایش PPP نیز ترسیدند. وقتی برای گرفتن فهرست رأی‌دهندگان از کمیسیون انتخابات لارکانا نماینده‌ای را به آنجا فرستادم، به او گفته شد فردا بیاید. او روزهای بعد هم با همین جواب بازگشت. نماینده من پرسید: «چرا این کار را به تعویق می‌اندازید؟» مسئول مربوط به صورتی بسیار نگران جواب داده بود: «ما تلگرافی به اسلام آباد فرستاده‌ایم تا برای انجام این کار اجازه بگیریم. تا کنون جوابی به دست ما نرسیده است.»

ترس ضیاء از PPP ۲۱ جولای آشکار شد. ضیاء با این ادعا که انتخابات حزبی علیه روح اسلام است چون تصمیمات حزب اغلب بر وجدان افراد تأثیرگذار است و این که اکثر مردم از نظر وی حمایت می کنند، اعلام کرد که رأی گیری برمبنای حزبی صورت نمی گیرد و نامزدها نباید نشان‌های حزب سیاسی خود را روی صندوق‌های رأی نصب کنند. یك بار دیگر این عامل سبب می‌شود که بخش کثیری از مردم قادر نباشند شخص مورد نظر خود را انتخاب کنند. علاوه بر این، نظام ضیاء افراد تأثیرگذار را به بهانه کادر سیاسی اختصاصی ارتقا می‌بخشید حرکت صرفاً از طریق حزب می توانست انجام گیرد.

یك بار دیگر ضیاء قانون اساسی و نظرات عالی ترین دادگاه این سرزمین را نادیده گرفت. گزارش روزنامه‌ای در سی و یکم جولای علت این اقدام او را توضیح داد. اندکی پیش از این اعلام غیر دموکراتیك ضیاء معاونان ایالتی را از چهار ایالت و همچنین دیگر مقامات ارشد را در اسلام آباد جمع کرده بود تا در خصوص این که انتخابات حزبی یا غیرحزبی باشد با یکدیگر بحث و گفتگو کنند. طبق گزارش، به دلیل رقابت تنگاتنگ انجمن مسلمان، رهبران بلوچستان، سند، پنجاب و ایالت مرزی شمال غربی همه تصور کردند که PPP به آسانی همهٔ صندوق‌ها را تصاحب خواهد کرد. گروه مخالف جدا شده، رهبر ایالت مرزی شمال غرب طبق آنچه گزارش شده گفته است: «که کار بی‌نظیر را برای دستیابی به کرسی‌های بیشتر برای ظهور به عنوان یك گروه اقلیت واحد را آسان‌تر خواهد کرد.» سه روز بعد ضیاء اعلام برگزاری انتخابات غیرحزبی کرد.

یك بار دیگر ما روانه دادگاهها شدیم، اوایل آگوست دادخواستی تنظیم کرده و آن را به دیوان‌عالی ارائه کردیم، این دادخواست قانونی بودن انتخابات غیر حزبی ضیاء را زیر سؤال می‌برد. اما آیا پیروزی در دیوان‌عالی می‌توانست به ما در این حقیقت روشن که ضیاء پیشتر قضاوت دیوان‌عالی را تحقیر کرده بود کمك کند؟ ضیاء به‌عنوان یك دیکتاتور از قدرت بسیاری برخوردار بود. حتی اگر دیوان‌عالی به نفع حق اساسی انتخابات حزبی تصمیم صادر می‌کرد، ضیاء به سادگی از قدرت خود استفاده می‌کرد و با اعلام وضعیت فوق العاده تصمیم دیوان‌عالی را باطل می‌نمود. این طور تصور می‌شد که او از قبل همه چیز را تنظیم کرده است. چهارم آگوست، شب آغاز ماه عزاداری مسلمانان، یکی از رهبران شیعه در پیشاور به قتل رسید. در جناح مخالف، ما فرض کردیم که حکومت پشت این ترور است تا درگیری‌ای ایجاد کنیم که اعلام وضعیت فوق العاده را توجیه کند.

برای تضمین بیشتر پیروزی ضیاء، به طور سراسری شایعه شد که قوانین انتخابات جایی که نامزدهای موفق به بهانه برخورداری از حمایت احزاب سیاسی رد صلاحیت شوند دارای شرایط متفاوتی خواهند بود. منابع به ما گفتند که این قانون در اولین هفته ماه اکتبر به اجرا در خواهد آمد، و به مخالفان ضیاء این فرصت را نمی‌دهد که علیه این قانون قبل از انتخابات شکایت کنند. آشکار بود که دیکتاتور قصد دارد از طریق انتخابات غیر حزبی، تهدید و قوانین انتخاباتی تقلبی در نتایج انتخابات دخل و تصرف کند.

همزمان با نزدیك شدن به انتخابات نوامبر، پاکستان در کوره‌راههای رسیدن به دموکراسی و ادامه دیکتاتوری سرگردان بود. مردم پاکستان در طلب حق تعیین سرنوشت خود بودند. صدای آنان حزب مردم پاکستان بود. و ضیاء از این موضوع مطلع بود. پس از یازده و نیم سال، او هنوز به‌خاطر ترس از پیروزی PPP قادر به برگزاری انتخابات آزاد و بی‌طرف نبود.

در مواجهه با احتمال انتخابات غیر حزبی، ما نیاز به یك کاندیدای سرسخت و معروف داشتیم. امیدوار بودم که مادرم به پاکستان برگردد و تقاضای یك کرسی کند و این که خواهرم صنم قانع شود که نامزد انتخابات شود. بدون توجه به شانس پیروزی، PPP

مصمم بود که از طریق ابزار دموکراتیک و صلح آمیز، در چارچوب قانون که ستون فقرات هر کشور متمدن است، با ضیاء مبارزه کند. با تهدید مردم به اسلحه و گاز اشک آور ممکن است سبب تسلیم و کنار رفتن آنان شویم، اما هرگز برنده روح آنان نخواهیم شد. ضیاء می‌دانست که او هرگز قادر به دستیابی به قلب مردم یا پشتیبانی آنان نخواهد بود. در عوض همواره با ارعاب و تهدید حکومت کرده بود.

همان‌طور که یك گل در بیابان نمی‌روید، احزاب سیاسی هم نمی‌توانند در یك نظام دیکتاتوری توسعه یابند. این که احزاب سیاسی موفق شدند برای یازده سال پا برجا بمانند و توسعه یابند علی‌رغم اقدامات شدیدی که علیه آنان صورت گرفت، ادای احترامی بود به آن کسانی که جان خود را در راه رسیدن به دموکراسی فدا کردند و به مردم پاکستان که دریافتند تنها راه حمایت و پشتیبانی از حقوق شان با هم متحدشدن در یك حزب ملی است.

فصل شانزدهم

سقوط هواپیمای ضیاءالحق و پیروزی مردم در انتخابات

در زندگی لحظاتی آن قدر تکان دهنده و بسیار غیرمنتظره وجود دارند، که باورشان خیلی دشوار است. من اولین قسمت از این کتاب را که در آن به شرح حکومت نظامی ظالمانه ژنرال ضیاءالحق پرداخته‌ام، تمام کرده بودم که این لحظه به وقوع پیوست.

ژنرال ضیاء هنگام بازگشت از یك پایگاه نظامی در بهوالپور (Bahawalpur)در شرق پاکستان در حادثه سقوط هواپیما ۱۷ آگوست، ۱۹۸۸ کشته شد. سی تن دیگر همراه او بودند از جمله رئیس ستاد مشترك ارتش، معاون رئیس ستاد ارتش، هشت تن از افسران ارشد نیروهای مسلح پاکستان، آرنولد رافل(Raphel Arnold) سفیر آمریکا در پاکستان و یك سرتیپ آمریکایی.

خبر کم کم به بیرون درز می کرد. فریده منشی من یادداشتی را که هنگام جلسه دیروقت بعدازظهر با کارکنان حزب به من داده شد را به این ترتیب خواند: «یك روزنامه نگار همین الآن تماس گرفت و گفت هواپیمای یك شخص بانفوذ ناپدید شده است.»

از او پرسیدم: «این چه معنی‌ای می‌دهد؟» فرد بانفوذ و مهم معمولاً برای اشاره به رئیس دولت به کار می‌رود.»

فریده نجواکنان گفت: «این هواپیما ژنرال ضیاءست.» گویی به شدت شوکه شده بود که نمی‌توانست بلند حرف بزند.

این که ضیاء واقعاً مرده است اصلاً به ذهنم خطور نکرد. درعوض، با به‌خاطر آوردن پیشنهادی که همین یك ماه پیش برای برگزاری انتخابات در ازای مصونیت خود و خانواده‌اش به من کرده بود، تصور کردم او فرار کرده است. به سختی می‌توانستم باور کنم. آیا واقعاً دوره ضیاء به سر رسیده بود؟

به منشی خود گفتم: «با این خبرنگار تماس بگیر.»

خبرنگار با حالتی عصبی پیام خود را دوباره تکرار کرد. او گفت: «هواپیمای ضیاء ناپدید شده است. تماس‌های رادیویی قطع شده‌اند.»

به او اصرار کردم: «منظورت از ناپدید شده چیست؟» آیا هواپیما به ایران، هند، پاکستان رفته است؟ آیا ضیاء داوطلبانه رفته است یا این که هواپیما ربوده شده است؟ جزئیات حادثه چیست؟

مرد بیچاره بیشتر از آن ترسیده بود که بتواند در مورد هر چیزی غیر از مطرح کردن معما صحبت کند.

هواپیما امروز بعد از ظهر به اسلام آباد برنگشت. از سه ساعت قبل که بلند شد هیچ تماس رادیویی‌ای گرفته نشده است.

فوراً تماس دیگری برقرار شد، از طرف یك ژنرال سابق و یکی از اعضای PPP در ایالت مرزی بود. وی گفت: «اتفاقی افتاده است. ارتش در حال جابجایی است.»

از او پرسیدم: «آیا ارتش برای اقدامی دوستانه در حال جابجایی است یا برای اقدامی خصمانه.» با این فکر که احتمالاً ضیاء قبل از فرار از کشور قدرت را به ارتش سپرده یا به ارتش دستور داده که وقتی خودش همین دور و اطراف است کشور را به دست گیرد.

این عضو حزب گفت: «هنوز خیلی زود است که این حرف را بزنیم.»

تماس دیگری با یکی دیگر از اعضای حزب برقرار شد. او گفت: «یك سانحه هوایی روی داده است. ضیاء مرده و همه ژنرالهای همراه وی نیز کشته شده‌اند.»

اما من هنوز قادر به قبول مفهوم این خبر نبودم. پس از این همه سالهای ترس و درد، به نظر غیر ممکن می‌رسید که عمر ضیاء به این سادگی به پایان رسیده باشد. من هیچگاه پایان کار ضیاء را این طور پیش بینی نکرده بودم، اگرچه این امکان همیشه وجود

داشت. کل این قلمرو بی‌رحم بود. سلطه خودوی با خشونت و بی‌رحمی آغاز گشته بود بنابراین چرا نباید با خشونت نیز به پایان می‌رسید؟

هنوز باور آن مشکل بود. می‌توانستم تجسم کنم که ضیاء فرار کرده است، همان چیزی که آن را پایان سلطه دیکتاتوری می‌دانستم. مارکوس از فیلیپین فرار کرده بود، شاه از ایران، دوالیه از هائیتی. همیشه پیش خود تصور می‌کردم وقتی دوران ضیاء سر رسد او نیز هواپیمایی می‌گیرد و از کشور فرار می‌کند....

تماس گیرنده بعدی گزارش داد: «من تازه با فرمانده یگان ارتش صحبت کرده‌ام. هواپیما اندکی پس از پرواز از بهوالپور دچار سانحه شده است. هیچ کس زنده نمانده است.»

سرانجام باورم شد. همین طور هم حامیان حزب که از قبل در اتاق پذیرایی کلیفتون ۷۰ اجتماع کرده بودند، مردمی که به زندان رفته بودند یا کسانی که شلاق خورده بودند، مردمی که خانواده‌هایشان شغل‌های خود را از دست داده بودند یا مردهای خود را بدون دیدنشان به خاک سپرده بودند. بعد از این که از منشی‌ام خواستم تا با اعضای حزب که برای لایحه توجیهی تکمیلی برای انتخابات در دادگاه بودند و همچنین با گروه متحد MRD تماس بگیرد. به اتاقم در طبقه بالا رفتم تا با خواهرم در لندن تماس بگیرم. صنم در خانه نبود. وقتی خواستم برایش پیغام بگذارم لغات در گلویم گیر کردند: «به او بگویید که من گفتم ژنرال ضیاء مرده است.»

وقتی این لغات را گفتم، احساس کردم بار بسیار سنگینی از روی شانه‌هایم برداشته شد. پس از یازده سال شکنجه و آزار و اذیت آزاد شده بودیم. و او رفته بود. ضیاء دیگر هرگز نمی‌توانست آسیبی به ما برساند.

در کشوری که اخبار سریعتر از آب سیل در خیابان‌ها و بازارهای آن پخش می‌شود، مردم از قبل جشن به پا کرده بودند. مغازه‌های شیرینی‌فروشی در لاهور همهٔ شیرینی‌های خود را فروخته بودند. بسیاری از مغازه‌ها نیز محصولات خود را مجانی عرضه کرده بودند. ظرف نیم ساعت پس از رسیدن خبر به کلیفتون ۷۰ صدها نفر بیرون دروازه جمع شده بودند، آواز می‌خواندند و شعارهای سیاسی سر داده بودند. از آنان پرسیدم: «شما چطور از سانحه هواپیمایی اطلاع پیدا کردید؟» یك نفر به من گفت:

«روزنامه فروش‌های دوره گرد فریاد می‌زنند: «ضیاء مرده است! ضیاء مرده است!» دیگری گفت: موتور سوارها بوق می‌زدند و مردم شیشه‌های اتومبیل خود را پایین می‌کشند که فریاد بزنند: «ضیاء مرده است!»

من نگران بودم که حس ملی شادی ناشایست باشد. من نه تنها می‌خواستم رفتار خودمان را جدا از مرگ ضیاء نگاه دارم، بلکه به عنوانِ مسلمان، جایز نبود که از مرگ کسی احساس شادی کنیم. کسان دیگری نیز بودند که در هواپیما کشته شده بودند و به‌خاطر خانواده‌هایشان برگزاری جشن و سرور درست نبود. دلم پیش نانسی، همسر سفیر آمریکا رافل، که مانند من تازه ازدواج کرده بود، بود. اکنون همسر او که من قبلاً ملاقاتش کرده بودم و او را انسانی خونگرم و متعهد به احیای دموکراسی در پاکستان یافته بودم، مرده بود. پیامی به رهبران PPP در سراسر پاکستان فرستاده شد که بر خویشتن‌داری تأکید می‌کرد. تحت هیچ شرایطی نمی‌خواستیم این بهانه را به دست ارتش دهیم که کودتا کند و اعلام حکومت نظامی نماید.

ما خبر را ابتدا حول و حوش ساعت ۶ بعد از ظهر شنیده بودیم. اما هنوز هیچ گونه تأیید رسمی از طریق رادیو یا تلویزیون صورت نگرفته بود. وقتی یک ساعت سپری شد، و ساعتی دیگر ترس بازگشت حکومت نظامی سراسر وجودم را فرا گرفت. همهٔ وزرای ارشد، همه مردان ضیاء می‌خواستند که انتخابات شانزدهم نوامبر را لغو کنند، یا حداقل آن را به تعویق بیندازند. در پی مرگ ضیاء و حالت ناپایداری ملی آنان در موقعیت خوبی قرار داشتند تا ارتش را به قیام ترغیب کنند.

تنش‌ها در کلیفتون ۷۰ بسیار زیاد بود. شایعات این طور منتشر شده بود که قرار است امشب همهٔ رهبران اپوزیسیون بازداشت شوند. همسرم فوراً ادعا کرد که مأمور امنیتی من است و به من دستور داد که تا چند روز آینده در خانه بمانم. وقتی برای بیرون رفتن پافشاری کردم، جنجالی به پا شد. روز بعد، آصف با بدبختی به طور موقت استعفاء داد.

تا ساعت ۸ شب بود که مطلع شدیم همان مسیر غیر نظامی دنبال می‌شود. نفس راحتی کشیدیم. رادیو پاکستان اعلام کرد که غلام اسحاق خان (Ghulam Ishaq) رئیس سابق سنا طبق قانون رئیس جمهور شده است. وقتی غلام اسحاق خودش در

تلویزیون ظاهر شد تا بگوید که انتخابات طبق آنچه برنامه‌ریزی شده برگزار خواهد شد، خیال ما حتی راحت‌تر هم شد. این اولین نشانه بود که ارتش متعهد شده است دموکراسی را در کشور احیا کند. اسحاق خان، کارمند دولتی سابق و از مشاوران کلیدی ضیاء نمی‌توانست انتخابات برگزار کند اگر ارتش پشت این تصمیم نبود.

با این حال هنوز ترس از کودتای نظامی بی‌اساس نبود. در جلسه اضطراری وزرای ارشد ضیاء و رؤسای سه نیروی مسلح که اندکی پس از مرگ ضیاء تشکیل شد، طبق گزارشات فشار زیادی به ارتش وارد شده بود تا اعلام حکومت نظامی کند. افسران ارتش با اعتبار جاودانی خود آشکارا از اجازه دادن به وزرای ارشد برای شلیک گلوله‌های سیاسی خود از شانه‌های ارتش خودداری کردند: وزرای ارشد به مردم نظامی هشدار دادند: «اگر انتخابات برگزار شود و بی‌نظیر پیروز گردد، او همهٔ افسران ارشد را اعدام خواهد کرد.» افسران در جواب گفته بودند: «پدر وی هیچ اقدامی علیه ارتش نکرد، بنابراین چرا او باید این کار را انجام دهد؟»

مرگ ضیاء در واقع احساس آسودگی مناطق شگفت‌انگیز را برمی‌انگیخت. خبرهایی که از مناطق نظامی‌مثل خاریان (Kharian) و وزیرآباد می‌رسید، حاکی از این بود که مردم مسیرهای طولانی را طی می‌کنند تا خود را به خانه افسران PPP برسانند و پایان دوره ضیاء را به آنها تبریک بگویند. برایم روشن شد اگرچه ضیاء رئیس ستاد ارتش بود و همیشه نیروهای ارتش را هوادار خود می‌دانست، ارتش تنها به‌خاطر ریاست او هوادارش بودند.

اگرچه ضیاء سعی کرده بود از طریق تبلیغات ضد PPP وفاداری ارتش را حفظ کند، اما ارتش حتماً پیام آشتی ما را شنیده بود. در جلسات عمومی بی‌شماری گفته بودم: «ارتش نه راستی است نه چپی. ارتش نه به ضیاء تعلق دارد نه به بی‌نظیر بوتو. ارتش به مردم پاکستان تعلق دارد.»

اما ضیاء تصور می‌کرد ارتش متعلق به اوست، و اساساً آن را در بند گرفته بود. انگار نه انگار که او بین نیروهای مسلح همه‌پرسی برگزار کرده و از آنان پرسیده بود: آیا از اقدامات من پشتیبانی می‌کنید؟ آیا می‌خواهید که در سیاست دخالت داشته باشید و مجبور به برخورد با مردم شوید؟ تا لحظه‌ای که ضیاء مرد، من عمق فشاری را که سربازان صفر

تحمل می کردند، درك نکرده بودم. ضیاء با تبدیل کردن نیروهای مسلح به بازوی حکومت غرور و مهارت آنان را تضعیف نموده بود. در عوض بعد از قتل پدرم گزارش شد که سربازان خاریا (Kharia) کویته (Quetta) و دیگر پادگان‌ها آنقدر ناراحت شده بودند که تا سه روز هیچ چیز نخورده بودند.

با سپری شدن غروب روز هفدهم آگوست، شایعات در خصوص علت احتمالی سانحه هواپیمایی ضیاء بیشتر شد. ابتدا اولین شایعه این بود که موشکی از طرف مرز هند به سوی هواپیما شلیك شده است. پایگاه نظامی بهوالپور تنها در هشتاد مایلی مرز هند قرار داشت، و در ماه‌های اخیر تنش‌ها با هند شدت گرفته بودند. راجیو گاندی، نخست‌وزیر هند در سخنرانی پانزدهم آگوست با متهم کردن پاکستان به آموزش دادن به رادیکال‌های سیك (Sikh) در پنجاب و فرستادن آنها به مرز ادعا کرده بود اگر پاکستان درست رفتار نکند، مجبور به دادن درسی به ما خواهد شد.

با اطلاع از قدرت دفاع مرزی و سیستم‌های محافظت نظامی، سعی کردم نظریه موشك را نادیده بگیرم، اما نمی توانستم امکان دخالت «یك عامل خارجی» را رد کنیم. شوروی نیز خرده حساب‌هایی با ضیاء داشت، قبلاً به پاکستان هشدار داده بود که درصورت ادامه حمایت از مقاومت افغان‌ها بهایی سنگین را خواهد پرداخت. فرضیه هیئت دیپلماتیك و مطبوعات این بود که خاد (Khad) گروه اطلاعاتی دولت تحت حمایت شوروی در کابل سبب سقوط هواپیمای ضیاء شده است، با از سر راه برداشته شدن ضیاء کل برنامه‌های پاکستان ـ آمریکا از بین می‌رفت. ضیاء که از سر راه برداشته شده بود اما قرار بود چه پیش آید؟ اگر فرضیه دخالت عامل خارجی درست از آب درمی آمد. آن‌وقت احتمال حمله موشکی حاکی از چیزی فراتر بود.

در آن‌زمان کشور در اوضاع به شدت آسیب‌پذیری به سر می‌برد. پارلمانی در کار نبود. نخست‌وزیر نداشت. رئیس جمهور مرده بود. بالاترین مقام ارتش مرده بود. کشور در خلأ به‌سر می‌برد و آماده انهدام از درون و برون بود. در واقع برخی از همکاران‌مان در MRD آن شب پیشنهاد کردند که اکنون وقت آن است که حمله کنیم قبلاً از این که نیروهای ضیاء بتوانند دوباره سر و سامان بگیرند. اما من مخالفت کردم. این فقط مسئله دموکراسی نبود بلکه موضوع امنیت کشور در بین بود. در عوض پیامی محرمانه

به‌فرمانده تیکا خان (Tikka Khan) دبیرکل حزب فرستادم که PPP یك حزب وطن‌پرست است و در واقعه توطئه علیه کشور، PPP در داخل کشور شرایطی را ایجاد نخواهد کرد که منجر به بی‌ثباتی بیشتر گردد.

فرضیه خرابکاری به سرعت جای فرضیه حمله موشکی را گرفت. ناگهان توجه کل کشور به ارتش معطوف شد. اگر علت سانحه خرابکاری بوده است چه کسی بهتر از ارتش می‌تواند آن‌را طراحی کند؟ این حادثه در یك هواپیمای نظامی، در یك فرودگاه نظامی و تحت حفاظت نظامی روی داده بود. هیچ کس غیر از ارتش نمی‌دانست که ضیاء قصد پرواز به بهوالپور را دارد. این فرضیه در طول روزهای آینده کل کشور را فراگرفت. حتی در مناطقی که از قدیم‌الایام نظامی بودند، صبحت از «کار خودی» بودن این حادثه بود.

این شایعات بسیار خطرناك بودند، نمی‌خواستم ارتش درست همزمان با کنار کشیدن‌اش از سیاست هدف درگیری و کشمکش واقع شود. برای اولین بار صحبت با مطبوعات را سخت یافتم. آنان می‌خواستند که من بگویم از مرگ دشمنم شادمان هستم و همچنین بگویم که ارتش مسئول مرگ اوست. اگر هم این شایعه درست بود، من چطور می‌توانستم آن را بگویم؟

فرضیه‌ها حول مرگ ضیاء بیشتر و بیشتر دور از ذهن می‌شد، از خلبان در یك عملیات انتحاری میهن پرستانه گرفته تا کار گذاشتن مواد منفجره در جعبه‌های انبه‌ای که در بهوالپور به ضیاء داده شد. اما انبه‌ها هم مثل بقیه چیزها مراحل امنیتی را پشت سر گذاشته بودند. و خلبان که ضیاء را به بهوالپور برده بود اصلاً تضمینی نداشت که ضیاء دوباره او را برای پرواز انتخاب کند. همواره دو هواپیما در اختیار ضیاء بود.

اما نقص فنی در سیستم عملیاتی هواپیما را نمی‌شد به سادگی منتفی دانست. اگرچه هواپیمای C-۱۳۰ یکی از هواپیماهای مستحکم و قابل اطمینانی بود که ساخته شده‌اند، گزارشات شاهدان عینی از تلاش هواپیما برای باقی ماندن در هوا بیش از دو دقیقه قبل از سقوط حاکی از نقص فنی بود. یکی از دوستان آصف در نیروی هوایی پس از سانحه با او تماس گرفت: «این احتمال یك در میلیون است، اما به نظر همان اتفاقی است که واقعاً روی داده است.» اما نقص فنی را هم نتوانستند ثابت کنند. در پایان، هیچ‌یك از گروههای تحقیقاتی پاکستان و آمریکا نتوانستند دلیل قاطعی برای سانحه سقوط پیدا

کنند. بیشتر پاکستانی‌ها، مانند من، این طور حکم کردند که مرگ ضیاء کار خداوند بوده است.

بچه‌های مسلمان را طوری بار می‌آورند که به خشم خداوند ایمان بیاورند، خشمی که می‌تواند به طور ناگهانی و بدون هشدار قبلی نازل شود. بسیاری از مردم در پاکستان به مرگ ضیاء به‌عنوان یك عذاب الهی نگاه می‌کردند. رویارویی با چنین نمونه‌ای از خشم خداوند، بسیار ترس آور بود.

هواپیما ظرف پنج ساعت سوخته بود. مردم می‌گفتند، ضیاء آن‌چنان از نام اسلام بهره برداری کرده است که وقتی مرد خداوند نخواست که اثری از او باقی بماند. آخرین مراسم مسلمانان، شستن جسد و برگرداندن سر آن به‌سوی مکه هنگام خواندن آخرین نماز بر جسد وی، غیر ممکن بود. تابوت ضیاء که حامل هیچ باقی مانده‌ای از او نبود در مسجد شاه فیصل دفن شد.

در جلسه مدیریت مرکزی PPP که پس از مرگ ضیاء تشکیل شد، نظر جمعی فرماندهان رده بالای PPP این بود که حزب باید کلام رئیس جمهور اسحاق خان را همان‌طور که هست بپذیرد و امیدوار بماند کارها صورت گیرند. ما توافق کردیم که درصورت در پیش گرفتن مسیر قانونی از کفیل رئیس جمهور پشتیبانی کنیم تا برای اولین‌بار در یازده سال گذشته برگزاری انتخابات تحقق پیدا کند.

بنابراین وقتی اسحاق خان عهده‌دار دولت موقت که متشکل از مردان و هواداران ضیاء بود، شد ما همه شگفت زده شدیم. به جای انتخاب یك کابینه بی‌طرف، این مردان همان نمایندگان نظام فاسد ضیاء بودند که انتخابات بی‌طرف و عادلانه برایشان به‌منزله ازدست دادن قدرت و نفوذ بود. ما مثل دیگر احزاب سیاسی درخواست کردیم که آنان برکنار شوند، اما درخواست ما سودی نداشت.

یکی از اولین اقدامات دولت موقت تماس با مردم در سراسر کشور و ارائه بلیت و جایگاه رایگان برای مراسم تدفین ضیاء بود. در کمال شگفتی تعداد اندکی از سران کشوری و نه به طور غیرقابل درکی تعداد اندکی از مردم در مراسم شرکت کردند. ضیاء در عمل بدون عزاداری دفن شد. در مراسم چهلم، چهل روز پس از مرگ ضیاء گفته شد که تنها ۳هزار نفر حضور یافتند.

برخی فرضیه‌ها به ویژه در مطبوعات خارجی وجود داشت که اراده سیاسی من و حتی حمایت مردم از PPP با مرگ ضیاء کاسته خواهد شد. سالها مردم تصور کرده بودند که مخالفت سیاسی من با ضیاء برای گرفتن انتقام از قتل پدرم است. اما موضوع این نبود. این تلخی نمی‌تواند محرك تو باشد. ممکن است بتواند تو را ذره ذره آب کند، اما نمی‌تواند تو را به جلو هدایت کند. وظیفه ـ و انگیزه من ـ به همان شکل باقی ماند: بازگرداندن پاکستان به دموکراسی از طریق برگزاری انتخابات عادلانه و بی‌طرفانه.

در هفته‌های پس از مرگ ضیاء، شتاب به سمت برگزاری انتخابات بیشتر شد. ده ساعت از روز را در جلسات می‌گذراندم، جلسات با مطبوعات، با مقامات حزب و اعضای MRD برای بحث و گفتگو در خصوص این که کدام نامزدها را برای ۲۰۷ کرسی مجلس ملی در انتخابات عمومی ۱۶ نوامبر و ۴۸۳ کرسی در انتخابات ایالتی ۱۹ نوامبر معرفی کنیم. در واقع مجبور بودیم چهار لیست برای نامزدها آماده کنیم. اگر دیوان‌عالی حکم می‌کرد که انتخابات باید بر مبنای حزبی برگزار شود، ما می‌توانستیم کاندیداهایی را معرفی کنیم که کمتر معروف هستند چون نماد حزب سبب افزایش قدرت آنان می‌شد. اگر انتخابات بر مبنای غیر حزبی انجام می‌شد، ما کاندیداهایی را معرفی می‌کردیم که بسیار مورد تأیید بودند.

صاحب‌منصبان احتمالی برای قرار گرفتن در فهرست انتخاباتی PPP به کراچی سرازیر شده بودند. یك اتاق خالی هم در هتل شهر باقی نمانده بود. تقریباً ۱۸ هزار نفر برای فهرست ۷۰۰ نفری مجلس ملی و ایالتی کاندیدا شده بودند. برای لطمه‌زدن به ماشین سیاسی ضیاء PPP به اعضای سابق انجمن مسلمان روی خوش نشان داد. بسیاری از اعضای سابق حزب خودمان که زمان انتخابات ۱۹۸۵ حزب را ترك کرده بودند به حزب بازگشتند. حزب از من خواست تا برای سه کرسی از لارکانا، لاهور و کراچی کاندیدا شوم. مادرم که برای انجام مبارزات انتخاباتی برای من، هنگام بهبود من پس از تولد بچه به پاکستان بازگشته بود برای دو کرسی، یکی از لارکانا و دیگر از چیترال (Chitral) در ایالت مرزی شمال غرب کاندیدا شد.

اواخر آگوست پس از یك جلسه طولانی ویژه با MRD مریض شدم و لذا متخصص زایمان برای کنترل وضعیت بچه سونوگرافی کرد. همیشه در طول دوران

بارداری به نظرم عجیب بود که به سختی تکان خوردن بچه را احساس می کنم. وقتی به یکی از دوستانم گفتم وی گفت: «حتماً پسر است. پسرها تکان نمی‌خورند.» چون شنیده بودم که بچه‌ها مدام تکان می‌خورند، در این مورد با دکترم هم صحبت کردم. او گفت «تو خیلی مشغول کار هستی. بچه تکان می‌خورد اما تو احساس نمی کنی.»

اما سونوگرافی چیز دیگری را ثابت کرد، مایع امنیوتیك (Amniotic) بسیار کم بود و بچه به سختی تکان می‌خورد. چون زمان زیادی را صرف نشستن در جلسات کرده بودم، دکتر به من گفت، خونم به طور طبیعی گردش نمی کرد و تغذیه بچه کاهش پیدا کرده بود. طبق دستور پزشك چهار روز بعد را در رختخواب ماندم و زمان را با خواندن اسامی به زبان اردو برای آصف سپری کردم. دکتر از آن به بعد به من گفت که یك ساعت هر روز و هر شب دراز بکشم بدون داشتن اضطراب و روی احساس کردن حرکت بچه تمرکز کنم. اگر این کار را نمی کردم باید فوراً به بیمارستان می‌رفتم. هر چهار روز یك بار باید برای تست فشار جنینی به درمانگاه می‌رفتم. دکتر به من گفت لباس‌هایت را آماده کن چون امکان دارد هر لحظه تحت عمل جراحی سزارین قرار بگیری. من نگران بودم که آنها این قدر نگران هستند و از طریق صنم از مادرم تقاضای کمك کردند. مامان خیلی نگران بود و دو هفته بعد آمد.

شرایط بچه فشاری شد روی اوضاع از قبل تنش زا. هر چهار روز یکبار همراه آصف به درمانگاه می‌رفتیم، به انتخاب خود دیر وقت وقتی اوضاع آرام تر بود به آن جا می‌رفتیم. این دردسر خیلی زود برایم عادی شد. اما متخصصان هیچگاه چیز هشدار دهنده‌ای پیدا نمی کردند و من به خانه برمی گشتم. تا سه هفته برنامه کاری همیشگی خود را دنبال کردم، فهرست کوتاه کاندیداهای مجلس را کامل کردم و به خانه جدیدمان نقل مکان کردم.

در یکی از معاینات همیشگی در ۱۹ سپتامبر دکتر به من گفت سه یا چهار هفته دیگر وقت دارم. وقتی شب بعد برای انجام تست فشار همیشگی رفتم، انتظار هیچ چیز را نداشتم. دکتر ستنا (Setna) پس از شنیدن صدای قلب بچه گفت: «شب باید همین جا بمانی. مجبوریم صبح زود عمل جراحی را انجام دهیم.»

از این که انتظار به سر رسیده بود تا حدی آسوده شدم. اما ناگهانی بودن تصمیم

پزشك و دیر وقت بودن باعث شد که دادن اطلاع به خانواده‌ام سخت شود. دوستم پوتچی که تا درمانگاه با ما آمده بود با عجله به خیابان‌های خلوت شده کراچی رفت تا مادرم را خبر و وسایل بچه را جمع آوری کند و همچنین دعایی را که یاسمین برای سالم به دنیا آوردن بچه به من داده بود را با خود بیاورد. پوتچی همچنین با خود گل خشکی که یکی از دوستان آصف به من داده بود تا قبل از رفتن به اتاق عمل در گلدان آب بگذارم را نیز آورد. بسیاری از مسلمانان معتقدند همزمان با شکوفا شدن گل درد نیز کمتر می‌شود. آصف تمام شب را در بیمارستان ماند، درحالی که نگران از وضعیت سلامتی من راهروی بیمارستان را بالا و پایین می‌رفت.

روز بعد صبح زود دکتر ستنا به اتاق من آمد. گفت: «باید عجله کنیم. مردم از قبل بیرون بیمارستان جمع شده‌اند.» آنها از کجا فهمیده بودند؟ من ترجیح داده بودم که در بیمارستان لیدی دوفرین (Lady Dufferin) در لیاری وضع حمل کنم به جای این که به یك بیمارستان گران تر و درجه یك در کراچی بروم. پزشکی که من دوستش داشتم در آن‌جا طبابت می کرد و منطقه لیاری نیز اهمیت شخصی بسیاری برای خودم داشت. لیاری در واقع صحنه بسیاری از شادی‌ها و غم‌های ما بود. پدرم در مبارزات سیاسی خود آخرین بار در این جا سخنرانی کرده بود. در این جا با گاز اشك آور به من حمله شده بود، و من و آصف میهمانی عروسی عمومی خود را در این مکان برگزار کرده بودیم. زمان حکومت ضیاء مردم بیچاره لیاری بسیار رنج کشیده بودند. ما نقاط مشترك بسیاری داشتیم. من همچنین فکر می کردم اگر فرزندم در آنجا متولد شود مردم لیاری اعتماد بیشتری به پزشکان و خدمه آن پیدا خواهند کرد و برای انجام مراقبت‌های پزشکی به آن جا خواهند رفت. اما آنان چگونه فهمیده بودند که من در بیمارستان هستم؟ آیا ون‌های اطلاعاتی که هنوز مرا تعقیب می کردند به سازمان‌های مختلف دولتی خبر داده بودند؟ پرستاران روی صورت مرا با ملافه‌ای پوشاندند تا هنگام بردن من به اتاق عمل کسی مرا نشناسد. در اتاق کناری، مادر آصف و چند نفر دیگر از اعضای خانواده مشغول خواندن سوره مریم قرآن کریم بودند، آیاتی که به لحاظ سنتی و تفکر ما درد را تسکین می‌داد.

آصف خیلی دوست داشت که یك پسر داشته باشد. تقریباً همهٔ کسانی که در این هشت ماه ملاقات کرده بودم به من گفته بودند که پسر دار خواهم شد. فکر می کنم بیشتر

به خاطر این بود که بیشتر مردم پاکستان پسر را خوش یُمن می‌دانستند. پدرم سه نوه دختر داشت، اما او هنوز یك نوه پسر نداشت. فرزند من اولین بچه از خانواده بوتو خواهد شد که در پاکستان متولد می‌شوند. هنوز من در مقابل همهٔ صحبت‌هایی که از پسرها می‌شد، مقاومت می کردم. اعتراض کردم: «مگر دخترها چه ایرادی دارند؟» اما صحبت‌ها ادامه داشتند.

پس از یك جلسه قرآن خوانی در منزل دختر عمویم چند ماه قبل، احساس کردم که چیزی روی سرم ریخته شد، در حالی که سعی کردم آن را از روی صورتم کنار بزنم پرسیدم: «این چیست؟»

زنان فریاد زدند: «تبریك، فرزند تو پسر خواهد شد.»

پرسیدم: «از کجا می‌دانید؟»

گفتند: «ما از پشت سر روی سرت نمك پاشیدیم. و تو اول به لب‌های خود دست زدی که نشان دهنده سبیل و یك پسر است، اگر به چشم یا پیشانی خود دست می‌زدی بچه دختر می‌شد.» همهٔ این فرضیه‌ها صبح روز ۲۱ سپتامبر خاتمه یافت. وقتی لحظه‌ای به هوش آمدم همسرم با احساس غرور و رضایت گفت: «ما صاحب یك پسر شده‌ایم. او درست شبیه من است.» من دوباره به خواب فرو رفتم و با صدای شلیك تبریك آمیز که از بیرون بیمارستان آمد بیدار شدم، با صدای طبل‌ها و فریادهای «زنده باد بوتو!». بلندآوازه‌ترین و از نظر سیاسی جنجالی‌ترین بچه در تاریخ پاکستان متولد شده بود.

از قصد تاریخ پیش بینی شده برای به دنیا آمدن بچه را مخفی نگه داشتیم، پیش‌بینی می کردیم که ضیاء تاریخ انتخابات را حول بستری شدن من اعلام کند. برای مشخص کردن تاریخ دقیق، طبق آنچه گزارش شد مأموران امنیتی حکومت سعی کرده بودند تا به پرونده‌های پزشکی من دسترسی پیدا کنند. اما من آنها را همواره کنار خود نگاه می‌داشتم. بیست و چهار ساعت پس از این که مأموران حکومت به اشتباه حساب کردند که تولد بچه روز ۱۷ نوامبر خواهد بود، ضیاء اعلام کرد که تاریخ برگزاری انتخابات ۱۶ نوامبر است.

اما بچه از همهٔ ما پیشی گرفت. نه تنها ضیاء یك ماه عقب ماند، بچه در واقع اواسط اکتبر قرار بود دنیا بیاید، بلکه خداوند با به دنیا آوردن پنج هفته زودتر او به ما لطف کرد.

در این صورت من یك ما فرصت داشتم تا توان خود را قبل از شروع مبارزات انتخاباتی در اواسط اکتبر دوباره به دست آورم.

اگرچه بچه از من و برادرهایم هنگام تولد ریزه تر بود، اما قوی و سالم بود، خدارا شکر. درست پس از تولدش، آصف در گوشش اذان گفت. آصف شیفته پسرمان شده بود و از اتاقش بیرون نمی‌رفت. خوشحال بودم که بچه همانند خودم مطمئن از عشق یك پدربزرگ می‌شود.

کلیفتون ۷۰ غرق در هزاران تلگراف، نامه و کارت تبریك شده بود. مغازه‌های شیرینی‌فروشی و گل فروشی همهٔ شیرینی‌ها و گل‌های خود را فروخته بودند. بسیاری از صدها کیکی که به خانه آورده شد با رنگ‌های قرمز، سبز و سیاه PPP پوشیده شده بودند. من بسیاری از این کیك و شیرینی‌ها را برای زندانیان سیاسی در زندان کراچی، برای پرستاران و بیماران بیمارستانها و به خانه خانواده‌های شهیدان فرستادم. آصف بقیه را به یتیم خانه‌ای که در نزدیکی زمین اسبدوانی که او در آن‌جا چوگان بازی می کرد قرار داشت، فرستاد. داستان‌ها و کاریکاتورهای بسیاری در مورد بچه در روزنامه‌ها وجود داشت ـ بچه‌ای که رئیس جمهور را فریب داد. من این روزنامه‌ها را برای او نگه داشتم.

همه از جمله مطبوعات غربی خواستار تصویر بچه بودند. اما آصف دوست نداشت، شکایت می کرد که هیچ چیز در زندگی ما خصوصی نیست. وقتی درخواست‌ها از همه جای دنیا ادامه یافت آصف سرانجام تسلیم شد و ما یك عکس رسمی گرفتیم. وقتی برای اولین بار به لارکانا پرواز کردم، یکی از مسافران به طرفم آمد تا بگوید که چقدر از به دنیا آمدن بچه خوشحال شده است. او کیف پولش را درآورد و تصویری از بچه در آن وجود داشت.

چون بچه زودتر متولد شده بود، هنوز نامی برای او انتخاب نکرده بودیم. بسیاری از نامه‌هایی که به دستم رسید پیشنهاد کردند که اسم پدرم را روی او بگذارم. اما در پاکستان حق گذاشتن اسم پدر روی بچه به خانواده پسر می‌رسید و من می‌خواستم به این سنت و تداوم خانواده در پاکستان احترام بگذارم.

در اصل دوست داشتم اگر پسر شود اسم شاه نواز را روی او بگذارم. اما وقتی یك نفر به من گفت ـ «دفعه بعد که تو را می‌بینم شاه نواز متولد خواهد شد» ـ قلبم از حرکت

واماند. به یاد برادرم افتادم که مرده روی زمین افتاده بود و فهمیدم که نمی‌توانم زندگی‌ای را تحمل کنم که هر بار وقتی کسی اسم پسرم را صدا می‌کند به یاد صحنه مرگ برادرم بیفتم. آصف، مادرش و مادر من هر کدام یك اسم انتخاب کردند. با هیچکدام از آنها مخالفت نکردم. گفتم: «ما از یك عالم دینی سؤال می‌کنیم. هر کدام از اسم‌ها که خوش یُمن‌تر بود پسرمان را به همان اسم صدا می‌کنیم. اما عالم دینی گفت هر سه اسم خوش یُمن هستند و از نظر ارزشی یکسان.

سپس اسمی ناگهان به ذهنم رسید ـ بیلاوآل (Bilawal) اسمی برگرفته از نام (Bil Awal) که به معنای بی‌همتاست. در سند قدیمی به نام مخدوم بیلاوآل (Makhdoom Bilawal) وجود دارد که در زمان خود علیه ظالم زمان مبارزه کرد. نام یکی از نیاکان آصف هم بیلاوآل بود. این نام همچنین هم معنی اسم خودم که به معنای بی‌همتاست بود. بنابراین بیلاوآل نامی بود که هم به مادر، هم به پدر و هم به فرهنگ و تاریخ این سرزمین مربوط می‌شد. همه قبول کردند و ما نام بچه را بیلاوآل گذاشتیم. پس از یك تجدید قوای پنج روزه دوباره مشغول به کار شدم، باید روی صندلی مرا از پله‌ها بالا و پایین می‌بردند. با این حال مشکوك بودیم که انتخابات در تاریخ مقرر برگزار شود.

سیلی ویرانگر بی‌خبر حاشیه لاهور را در تاریخ ۲۷ سپتامبر در خود فرو برد و مردم، چهارپایان و وسایل خانه‌ها را با خود برد. خشم همه جا را فرا گرفت وقتی روشن شد که مقامات دولت ایالتی موقت ضیاء از قصد سدی را که از این منطقه فقیرنشین پرجمعیت محافظت می‌کرد ـ بدون دادن اطلاع قبلی ـ منفجر کرد تا بیشتر از مناطق ثروتمند نشین و کم‌جمعیت لاهور در مقابل سیل محافظت کند.

آب به همه طرف هجوم برد، ارتباط لاهور و دیگر شهرها و روستاهای پنجاب را تا دو هفته قطع کرد و در نهایت ۲۰۰ هزار رأس گاو و گوسفند و ۵۰۰ هزار جریب از زمین‌های کشاورزی چهارده منطقه را از بین برد. PPP پنجاب سرپناههای اضطراری برپا کرد و برای هزاران نفری که همه چیز خود را در سیل از دست داده بودند آب و غذا فراهم کرد. در مواجه با چنین بی‌توجهی‌ای از سوی مقامات، و خود این فاجعه، این طور احساس می‌شد که یا انتخابات به تعویق خواهد افتاد یا اعلام حکومت نظامی خواهد شد. اما ارتش با پافشاری به برگزاری انتخابات رأس موعد مقرر همهٔ امیدهای گماشتگان ضیاء را ناامید کرد.

حقیقت انتخابات دوباره در ۲۹ سپتامبر فروکش کرد، وقتی تروریست‌ها حملات بی‌دلیلی در حیدرآباد و کراچی در تلاشی بی‌رحمانه برای تضعیف روند رسیدن به دموکراسی صورت دادند. در حیدرآباد، سی مرد مسلح کلاه به سر با مسلسل‌های دستی و تفنگ‌های AK-47 همزمان به‌روی مردم بی‌گناه در مناطق عمدتاً مهاجرنشین در سراسر شهر آتش گشودند. مهاجران- سندی‌ها، پاتان‌ها و پنجابی‌ها -در خیابان‌ها قتل‌عام شدند و هیچ یك از این مردان مسلح به خود زحمت ندادند که نگاه کنند و ببینند که چه کسانی را دارند می‌کشند. نه ساعت بعد گروه تروریستی به وقت سازماندهی شده برای شعله‌ور کردن آتش تنش‌های قومی به طرف کراچی حرکت کردند، مهاجمان در آنجا از مسیرهای حوالی سند حرکت کردند و ساکنان را به قتل رساندند. در یك نقطه ولردیك اتوبوس شدند و مسافران را روی صندلی‌هایشان کشتند. در پایان این کشت و کشتار، بیش از ۲۴۰ نفر مردند و ۳۰۰ نفر زخمی شدند. همزمان با اعلام منع آمد و رفت در حیدرآباد و کراچی، مدارس، بازارها و مراکز خرید تعطیل شدند.

از شنیدن این خبر مریض شدم. چه کسی پشت آن بود؟ چون پاکستان قربانی توطئه‌های خارجی بسیار بود، نمی‌شد نفوذ بیگانگان در ایجاد بی‌ثباتی در داخل کشور آن هم با قتل عام را نادیده گرفت، اما همچنین نمی‌شد انگیزه‌های داخلی را هم جدی نگرفت. ما فکر می‌کردیم به احتمال قوی دولت موقت با پیش‌بینی شکست خود پای صندوق‌های رأی این راهزنان را اجیر کرده بود تا این چنین نظم و قانون را نقض کنند تا ارتش مجبور به اعلام حکومت نظامی شود. اما ارتش مقاومت چشمگیری از خود نشان داد، در این دو شهر شروع به گشت زنی کرد تا جلوی کشت و کشتار را بگیرد و از گسترش آشوب و بی‌نظمی جلوگیری کند.

پنجم اکتبر، دیوان‌عالی کار رسیدگی به دادخواست من علیه دستور ضیاء مبنی بر برگزاری انتخابات غیرحزبی را آغاز کرد. سالن دادگاه در راولپندی، وقتی هیئت دوازده نفره قضات حکم کردند که همهٔ احزاب سیاسی حق رقابت در انتخابات را دارند و نشان‌های سیاسی به جای کاندیداهای انفرادی به حوزه رأی گیری حزبی اختصاص خواهد یافت بسیار شلوغ بود. دولت موقت حکم دادگاه را پذیرفت. مردان ضیاء دیگر چه کاری می‌توانستند انجام دهند وقتی همهٔ دنیا نظاره گر آنان بود؟ راهپیمایی‌های

خودجوش شادی سراسر کشور را فرا گرفت.

اما احساس اولیه‌ام از برقراری امنیت پس از مرگ ضیاء خیلی زود با تهدیدهای جدیدی به دنبال حکم دیوان عالی از بین رفت. نامه‌ای به دستم رسید که به ظاهر توسط قطب‌الدین حکمتیار رهبر مجاهدین افغان نوشته شده بود، با دستوراتی به هوادارانش برای حذف بی‌نظیر بوتو. حکمتیار با سازمان اطلاعات پاکستان رابطه‌ای نزدیک داشت و حتماً دستور ترور را به اصرار این سازمان صادر کرده بود. از طرف دیگر، ممکن بود نامه توسط نیروهای ضد شورش که فکر می کردند با حذف من و با انداختن آن به گردن حکمتیار می توانند به آرمان مجاهدین لطمه وارد کنند.

تهدیدهایی نیز از داخل کشور به دستم می‌رسید. گزارش‌هایی دریافت کرده بودیم مبنی بر این که کفیل دولت موقت در پنجاب، همراه با متحدانش در سند برنامه‌ریزی می کردند تا مرا از بین ببرند. فهمیدم رفتن ضیاء به مفهوم به پایان رسیدن تهدیدها نیست. اکنون که PPP در جایگاه مطمئن پیروز بود، وزرای ضیاء می‌خواستند که PPP و مرا از سر راه بردارند.

همزمان با نزدیک شدن زمان معرفی نامزدها، تقریباً در هر لحظه اتحادهای سیاسی جدیدی تشکیل گروه می‌دادند. داد و بیدادها و رقابت های فشرده که همواره بخشی از سیاست پاکستان بود سبب تقسیم بیشتر بزرگترین گروه مخالف ما «انجمن مسلمان ضیاء» شده بود. سیزدهم آگوست چهار روز قبل از سانحه سقوط هواپیمای ضیاء، شورای اجرایی مرکزی انجمن مسلمان در اسلام آباد تشکیل جلسه داده بود تا افسران ارشد را انتخاب کند. اما به جای دادن رأی آنان توهین و ناسزا نثار یکدیگر کرده بودند، خصومت و دشمنی برای رسیدن به قدرت سرانجام به پرتاب اسباب و اثاثیه به سمت یکدیگر کشیده شده بود.

دو هفته بعد، انجمن مسلمان به طور رسمی به چند شاخه انشعاب یافته بود. ریاست یکی از شاخه‌ها را دو تن از منتخبین ضیاء فرماندار سابق ایالت مرزی شمال‌غرب و کفیل وزیر ارشد پنجاب، نواز شریف به عهده گرفتند، آنها طرفدار ضیاء بودند. رئیس شاخه دیگر محمد خان جونجو نخست وزیر سابق ضیاء بود و او مخالف ضیاء بود. با انشعاب پرقدرت ترین گروه مخالف، پیروزی ما در انتخابات تقریباً تضمین شده بود.

متأسفانه ائتلاف میان MRD و PPP نیز از هم پاشید. در تلاش برای تصمیم گیری درمورد معرفی کدام نامزدها، برایمان روشن شد که بسیاری از نامزدهای MRD ضعیفتر از آن هستند که بتوانند همتایان انجمن مسلمان خود را شکست دهند. علاوه بر این، MRD قبول نکرد که بعد از انتخابات با ما یك دولت ائتلافی تشکیل دهد، در عوض بر بازگذاشتن دست خود تأکید ورزیدند. ما با تأسف راه خود را از MRD جدا کردیم. بااین حال ما MRD را مطمئن کردیم که، طبق اصول، در حوزه‌های انتخاباتی خانگی رهبران MRD علیه آنان نامزدی معرفی نخواهیم کرد. اصول دنبال نخواهد شد.

در مواجهه با PPP پرقدرت و متحد، مانورهای سیاسی شدت گرفتند. شاخه انجمن مسلمان که طرفدار ضیاء بود همراه هفت حزب سیاسی و مذهبی دیگر ائتلافی با نام «اتحاد جمهوری اسلامی» تشکیل داد تا زیر یك پرچم و یك نماد سیاسی انتخاباتی به فعالیت‌های انتخاباتی بپردازند. در لحظه آخر، یك روز قبل از ۱۵ اکتبر، آخرین فرصت برای معرفی نامزدها جونجو و شاخه انجمن مسلمانش نیز به IJI ملحق شدند. اکنون ما در مقابل ائتلافی متشکل از نه حزب سیاسی قرار داشتیم.

به نظر ما مضحك می آمد که احزاب تصور کرده بودند تشکیل اتحاد برای مقابله با PPP ضروری است. برای اولین بار حزبی که بر سر قدرت بود ائتلافی علیه ما تشکیل داد، تا هر رأی ممکن را به نفع خود تصاحب کنند.

اما این هم کافی نبود. کفیل رئیس جمهور به منظور اینکه اوضاع را بیشتر علیه ما قرار دهد، به صورت یك جانبه و غیر قانونی فرمانی صادر کرد تا قوانین انتخابات را تغییر دهد و هوادارن ما را از حق رأی محروم نماید. در این فرمان برای اولین بار ادعا شده بود که همهٔ رأی دهندگان باید کارت شناسایی خود را برای دادن رأی نشان دهند. وقتی اعتراض کردیم، دولت ادعا کرد که ۱۰۳ درصد رأی دهندگان پاکستانی از قبل کارت شناسایی دارند!

احتمالات ریاضی به کنار، ما بهتر می‌دانستیم. درمیان روستائیان که بخش اعظمی از قدرت PPP را تشکیل می‌دادند، تنها ۵ درصد زنان و ۳۰ درصد مردان کارت شناسایی داشتند. نه تنها با کمبود فرم‌های تقاضا برای کارت‌های جایگزین مواجه بودیم بلکه در بهترین شرایط، طبق آنچه مأمور ثبت نام در یکی از مناطق روستایی به ما گفت، او تنها

می‌توانست ۳۰۰ کارت در یك روز صادر کند. این به مفهوم آن بود که ظرف دو هفته مانده به انتخابات کمتر از ۴هزار کارت صادر می‌شد، که بسیاری از آنها بی‌فایده بود. برخی از مأمورین که تحت تأثیر شرایط سیاسی انتخابات بودند تاریخ اعتبار کارت‌های حامیان PPP را پس از انتخابات می‌زدند.

پافشاری دولت موقت برای داشتن کارت شناسایی امیدهای ما برای برگزاری انتخابات عادلانه را از بین برد. زمان همه پرسی ۱۹۸۴، انتخابات غیرحزبی۱۹۸۵ یا انتخابات محلی ۱۹۸۷ به کارت شناسایی نیاز نبود. بنابراین فهرست رأی‌دهندگان ثبت‌نام شده در هر ایالت کافی بود. چرا اکنون باید تقاضای کارت شناسایی می‌شد درصورتی که هدف نادیده گرفتن تعداد بی‌شمار رأی‌های PPP که پای صندوق‌ها انتظارش می‌رفت نبود؟ قبلاً ضیاء با ممنوع کردن احزاب سیاسی رأی مردم را تحت کنترل درآورده بود و اکنون جانشینان وی با ایجاد مانع بر سر راه رأی‌دهندگان ملت را از حق رأی دادن محروم می‌کردند. وقتی ضیاء زنده بود نامزدهای سیاسی رد صلاحیت می‌شدند. تحت نفوذ جانشینانش رأی‌دهندگان رد صلاحیت می‌شدند.

ما یك بار دیگر به دادگاه رجوع کردیم، و قانونی بودن نیاز به کارت شناسایی را زیر سؤال بردیم. و سپس توجه خود را به مبارزات انتخاباتی مبذول داشتیم. پدرم با قطار مبارزات انتخاباتی خود را انجام داده بود، و من نیز اکنون از کراچی به لاهور با قطار سفر می‌کردم. از وقتی کمیسیون انتخابات جلوی استفاده از نماد معروف و قدیمی شمشیر را برای این مبارزه انتخاباتی گرفت ما سلاح جدیدی را برگزیدیم- پیکان.

دولت موقت استفاده از رادیو و تلویزیون را برای همهٔ کاندیداها قبل از انتخابات ممنوع کرده بود، بنابراین من از ایستگاههای قطار استفاده می‌کردم تا حامیان خود را تشویق کنم که پای صندوق‌های رأی حاضر شوند. در ایستگاهها رهبران محلی PPP را ملاقات می‌کردم، آنان در یك ایستگاه سوار قطار می‌شدند و در ایستگاه دیگر پیاده می‌شدند- مردم شاد فریاد می‌زدند: بی‌نظیر تیری است در قلب ظالم، آنان حلقه‌هایی از گل رُز را به طرف قطار پرتاب می‌کردند و به کارکنان حزب که سوار ماشین بودند غذا و آب می‌دادند. در هر ایستگاه چای داغ و دارو می‌خوردم تا با عفونت کلیه که از آغاز مبارزات انتخاباتی به‌سراغم آمده بود، مبارزه کنم. آصف که قبلاً هرگز با من سفر نکرده

بود، در دور اول مبارزات مرا همراهی کرد، همین طور بسیاری از حامیان شادمان PPP که به روی قطار می‌رفتند و همراه ما حرکت می کردند. ما می‌توانستیم سایه‌های آنها را که [روی قطار] مشغول رقص و آواز خواندن بودند روی زمین‌های سبز پنجاب ببینیم. در یك ایستگاه شبانه یك منطقه کشاورزی، وقتی لوکوموتیوران زود از ایستگاه خارج شد تقریباً داشتم روی سکو جا می‌ماندم که مردم با دراز کشیدن روی ریل‌ها به نجات من شتافتند.

بهترین خبر یك هفته بعد هنگام سفر به سند بود. فردای اقامت شبانه هیئت چهل نفرهٔ PPP در منزل اقوام آصف در نواب شاه به استقبالم آمد. ۸ نوامبر دیوان‌عالی لاهور نیاز به داشتن کارت شناسایی را رد کرد و اعلام کرد کلیه رأی‌دهندگان پاکستانی بالای ۲۱ سال در صورت داشتن مدارك قانونی برای دادن رأی به طور قانونی از حق رأی برخوردارند. دادگاه خاطرنشان کرد، تعداد کارت‌های شناسایی که در یك حوزه انتخاباتی در لاهور جاری بودند، تقریباً دو برابر تعداد رأی دهندگان ثبت نام شده بود. علاوه بر این، کارت‌های شناسایی‌ای که برای زنان صادر شده بود عکس و امضا نداشت و امکان تقلب در انتخابات را به وجود می آورد. دادگاه با در نظر گرفتن این حقایق و بی‌نظمی‌ها اعلام داشت، کارت‌های شناسایی مورد نیاز به جای تضمین انتخابات عادلانه سدی مقابل برگزاری عادلانه انتخابات خواهند بود. در واکنشی سریع، مردان ضیاء برای تجدیدنظر در مورد این حکم به دیوان‌عالی رجوع کردند.

به دنبال پیروزی در دیوان‌عالی لاهور برای برگزاری انتخابات عادلانه، انتظارات مردم افزایش یافت. مادرم ۱۰ نوامبر در جلسه عمومی‌ای که در لاهور تشکیل شده بود رو به جمعیت تشویق کننده فریاد زد: «ممکن است که علی بابا رفته باشد، اما چهل دزد باقی می‌مانند. شما می‌دانید آنها که هستند. ۱۶ نوامبر به پیکان رأی دهید. همان‌روز در راولپندی مردمی که به استقبالم آمدند رکوردی را که هنگام بازگشتم به پاکستان سال ۱۹۸۶ ثبت شده بود شکستند. صدها هزار حامی که هیئت PPP را هنگام ورود به شهر همراهی می کردند همه خیابان را پر کرده بودند و وضعیت ترافیکی شهر را به آستانه تصادف و برخورد کشاندند. تقریباً سه ساعت طول کشید که یك کیلومتر پیش روی کنیم. وقتی سرانجام به محل جلسه عمومی رسیدم رو به جمعیت فریاد زدم.

«مجبور هستید بین آنان که حامی دیکتاتوری و آنان که پشتیبان دموکراسی هستند انتخاب کنید. مجبورید بین مرتجعان که قصد سرکوبی مردم را دارند و PPP که هدفش پاره کردن زنجیرهای سرکوبی است انتخاب کنید.»

شور و هیجان هنگام حرکت ما در پنجاب در طول چند روز پایانی مبارزه بسیار خوشایند بود. از زمان تولد پاکستان در چهل و یك سال قبل تنها دو انتخابات سراسری در پاکستان برگزار شده بود. اولی پدرم و PPP را به رهبری غرب پاکستان رساند. در ۱۹۷۷، دولت PPP دوباره انتخاب شد. این انتخابات سومی و جدی‌ترین بود.

رهبران انجمن مسلمان ضیاء بدون توجه به نتایج انتخابات ۱۶ نوامبر آشکارا اعلام کردند یك بوتو را به عنوان رهبر دولت نخواهند پذیرفت. حزب بنیادگرای «جمعیت اسلام» حکم کرد که رهبری یك زن غیر اسلامی است، اگر چه آنان در قانون اساسی ضیاء سال ۱۹۸۵ آن را اسلامی دانسته بودند. حتی سر و کله احمد رضا کاسوری، سیاستمدار خرده‌پایی که نه سال قبل در قتل قضایی پدرم با ضیاء توطئه کرد، دوباره همراه جاز الحق پسر بزرگ ژنرال ضیاء توسط انجمن ضیاء پیدا شد. جاز الحق به طور غیرقابل باوری در مطبوعات ادعا کرده بود، مغز متفکر مبارزات PPP یك «شرکت یهودی در لندن» است.

در این فاصله، دیوان‌عالی مشغول بررسی ضرورت داشتن کارت شناسایی شد، کارتی که سبب می‌شد ۵۵ درصد از جمعیت ثبت‌نام کرده برای انتخابات از داشتن حق رأی محروم شوند. نتیجهٔ تجدید نظر تهدید آمیز بود. یك قاضی دیوان‌عالی شب رسیدگی به پرونده به یکی از چهار وکیل ما مخفیانه گفت: «ما اندازه جمعیت پشتیبان شما در راولپندی را مشاهده کردیم. نمی‌توانیم اجازه دهیم که PPP اکثریت آرا را به دست آورد.» وقتی حکم دادگاه دوازدهم نوامبر اعلام شد، همهٔ پاکستانی‌ها مجبور بودند برای شرکت در انتخابات جاری کارت شناسایی ملی خود را ارائه دهند.

در پایان مبارزه خود در چهار ایالت مردم به طرف من فریاد می‌زدند: «وزیر اعظم، بی‌نظیر! نخست‌وزیر بی‌نظیر!» آنها رو به مادرم نیز هنگامی که برنامه انتخاباتی خود را علی رغم رنج کشیدن از گرمازدگی و تب به پایان رساند فریاد زدند: «خانواده بوتو قهرمان قهرمان، بقیه هیچ اند، هیچ!» هر دو به حوزه انتخاباتی خانگی خود در لارکانا رفتیم تا

۱۶ نوامبر رأی دهیم. پس از رأی دادن برای ادای احترام سر مزار پدرم، تاکنون تنها نخست‌وزیر در تاریخ پاکستان که مستقیماً توسط خود مردم انتخاب شده بود، رفتم.

۱۶ نوامبر، علی رغم محرومیت بیش از نیمی از جمعیت رأی‌دهنده، حزب خلق پاکستان برنده اکثریت آرا در مجلس ملی شد. PPP همهٔ آرای سند را به خود اختصاص داد، حتی یك کرسی هم به گروه مخالفش ائتلاف IJI نداد، و در پنجاب هم اکثریت قاطع را از آن خود کرد. تنها حزبی که در چهار ایالت برنده رقابت‌های انتخاباتی شد، PPP برنده ۹۲ کرسی از مجموع ۱۰۸ کرسی اعضای انتخاب شده از کرسی‌های اقلیت و قبیله‌ای.

رأی‌دهندگان همه رهبران رد بالای حکومت ژنرال ضیاءالحق، از جمله محمدخان جونجو نخست‌وزیر امیدوار را رد کردند. غلام مصطفی جاتوی رئیس IJI شکست خورد. همچنین پیر پاگارا (Pir Pagara) رهبر روحانی نواز شریف کفیل فرماندار پنجاب دو کرسی از چهار کرسی که برای رسیدن به آنها رقابت می کرد را از دست داد. من و مادرم پیروز همهٔ پنج کرسی ایالت‌های سند، پنجاب و شهرهای شمال‌غرب بودیم که برای رسیدن به آنها رقابت کرده بودیم، و با بالاترین سطح اختلاف از هر نامزد انفرادی در تاریخ پاکستان به پیروزی دست یافتیم.

۱۹ نوامبر، PPP همچنین پیروز انتخابات مجلس ایالتی شد، ما برنده ۱۸۴ کرسی و IJI برنده ۱۴۵ کرسی. دوباره، وزرای سابق ضیاء و اعضای مجلس در سراسر پاکستان سرنگون شدند.

به وضوح رئیس جمهور پاکستان مجبور بود که از من ـ به عنوان رهبر حزب که این پیروزی قاطع را به دست آورده بود ـ درخواست کند که تشکیل دولت دهم. حتی با وجود این که پیام‌های تبریك آمیز از سراسر پاکستان و از دنیای پهناورتر به دستم می‌رسید، سکوتی گوش خراش از منزل رئیس جمهور به گوش می‌رسید. خبر از هیچ پیام تبریکی نبود. و مطمئناً خبری از تماس تلفنی مورد انتظار از جانب رئیس جمهور غلام اسحاق خان برای تشکیل دولت نبود. در عوض فرماندهان شروع به نزدیك شدن به اعضای حزب من کردند، از آنان درخواست می کردند که به من پشت کنند و به آنان در صورت همراه کردن ده نفر از اعضای PPP با آنها، وعده نخست‌وزیر شدن دادند.

بازی پوکر رقم بالای دو هفته‌ای رو به پایان بود. علی‌رغم ادعای غلام اسحاق‌خان

مبنی بر این که نیاز نیست وی از رهبر بزرگترین حزب درخواست کند که تشکیل دولت دهد، من می‌دانستم که اکثریت با من است. من این را زمانی ثابت کردم که انتخابات غیرمستقیم نمایندگان زنان صورت گرفت. PPP از بیست کرسی برنده ۱۴ کرسی شد. در هر نوع دیگر دموکراسی قدرت و دولت به برنده می‌رسید. اما این جا پاکستان بود و قوانین متفاوت و نیروهای متفاوت سرکار بودند.

همزمان با سپری شدن ایام از زمان پیروزی‌ام در انتخابات و سربرآوردن بحران قانونی، نامه‌ای به جامعه بین‌الملل نوشتم و در آن به شرح جزئیات اوضاع پرداختم. هدفم اعمال فشار به رئیس جمهور غلام اسحاق خان بود. دوستم مارك سیگل (Mark Siegel) نامه‌ام را به سختی به دست اعضای کنگره آمریکا رساند. اعضای حزبم نامه‌هایی را به اعضای پارلمان انگلیس و اروپا و همچنین هیئت دیپلماتیك مسلمانان در اسلام آباد دادند. PPP در انتخابات پیروز شده بود. من به چیزی جز به دست گرفتن حکومت رضایت نمی‌دادم. جهان دموکراتیك پاسخ داد. آمریکا و کشورهای دیگر شروع به اعمال فشار به رئیس جمهور اسحاق کردند تا از PPP به عنوان بزرگترین حزب، درخواست کند که تشکیل دولت دهد. رئیس جمهور اسحاق، پس از تأخیری توهین آمیز، و نیافتن شکاف درون حزب پارلمان من مجبور به قبول خواسته مردم شد.

فصل هفدهم

نخست‌وزیری و مسائل پیش رو

دوم دسامبر ۱۹۸۸ به عنوان اولین زن نخست‌وزیر منتخب در دنیای اسلام سوگند یاد کردم. ملبس به لباس سبز و سفید، رنگهای پرچم پاکستان روی فرش قرمز کاخ نخست‌وزیری با چلچراغ‌های روشن قدم برداشتم. این لحظه فقط به من تعلق نداشت، بلکه این لحظه متعلق به همهٔ کسانی بود که در راه دموکراسی ایثارگری کرده بودند.

مردم پاکستان با انتخاب یك زن به عنوان نخست‌وزیر تعصب و تحجر را کنار گذاشته بودند. افتخاری بس بزرگ بود و به همان‌اندازه مسئولیتی بس خطیر. برای من لحظه سوگندخوردن لحظه‌ای جادویی و خیالی بود. نمی‌توانستم نیروهای سرنوشت را که سبب رساندن من به این منصب، به این جایگاه و در این لحظه شده بودند را به‌خاطر نیاورم. همهٔ کسانی را که قبل از من آمده بودند، کسانی که رنج کشیده بودند، کتك خورده بودند، تبعید شده بودند و بسیاری از کسانی که برای این پیروزی و رسیدن به دموکراسی کشته شده بودند را به خاطر می‌آوردم. من به‌ویژه پدرم را به خاطر می‌آورم.

من این نقش را نخواسته بودم؛ من این ردا را نخواسته بودم. اما نیروهای سرنوشت و نیروهای تاریخ مرا به جلو رانده بود، و من مفتخر و بهت‌زده بودم. انتخاب من اثری شگرف در جهان اسلام داشت. تاریك‌اندیشان که موعظه می‌کردند نقش یك

زن ماندن در پشت چهار دیواری خانه‌اش است به طرزی کاملاً منطقی طرد شدند. پاکستان و به همراه آن کل جهان اسلام در آستانه رسیدن به فرمان جدید و جسورانه که اصل تساوی حقوق زن و مرد دیگر به یك واقعیت تبدیل شده است قرار گرفتند.

با به خاطر آوردن حرفی که دیکتاتور ضیاء به یکی از دوستان قدیمی‌ام حدود یك سال قبل گفته بود که «زنده گذاشتن بی‌نظیر بزرگترین اشتباهم بود» فهمیدم رسیدن به این واقعیت و سمَت بخشی از سرنوشتم بود. انتخاب من به همهٔ زنان نیرو بخشید، کمك به ارتقای تصور متعادلتری از اسلام ارائه کرد و به مردم پاکستان نوید یك زندگی بهتر را بخشید. موفقیت من با عقب نشینی نیروهای شوروی از افغانستان و دیگر جنبش‌های مردمی که منجر به سرنگونی دیکتاتورهای بسیار شد همزمان شده بود. بعدها چندین رهبر را ملاقات کردم ـ از جمله رهبرانی از تایلند، کره جنوبی، نیجریه و مراکش ـ که به من گفتند خواندن داستان زندگی من پشت دیوارهای زندان یا زمان نا آرامی‌ها ـ الهام بخش آنان بوده است.

بسیاری ـ چه در داخل و چه در خارج پاکستان ـ نیروی مردم، و انرژی آتشفشانی که در دهه دیکتاتوری سرکوب شده بود را کوچك شمردند. وقتی به‌عنوان نخست‌وزیر سوگند خوردم، معتقد بودم اکنون وقت آن رسیده است که بدون هیچ مانعی روی حل مشکلات مردم تمرکز کنم. فوراً فهمیدم که اشتباه می‌کنم. آنها که مخالف انتخاب شدن من بودند، از جمله رئیس جمهور، کمر به تضعیف من بسته بودند.

یك حادثه ورق را برگرداند. در مراسم تحلیف، رئیس جمهور با لحنی غیرعادی شروع به خواندن سوگندنامه کرد، گاهی سریع، گاهی آرام، بدون مکث و بی‌توجه به ویرگول‌ها. به‌نظر سعی داشت مرا به اشتباه بیندازد یا این که مقابل حضار در سراسر جهان مرا دستپاچه کند. همین که فهمیدم قصدش چیست، سوگند خود را با وقار، غرور و قاطعیت تکرار کردم تا مردم کشورم سوگند مرا با تحقق بخشیدن مسئولیتی که آنان به من سپرده بودند بتوانند بشنوند.

وقتی سوگند خود را به پایان رساندم، می‌توانستم صورت‌های بق کرده فرماندهان ارتش و صورت‌های ترسان کارمندان غیرنظامی که میان فرمان قدیمی و فرمان جدید گرفتار شده بودند را ببینم. اما چیز دیگری را نیز دیدم ـ صورت مادرم و صورت‌های کادر

رهبری و کارمندان PPP را در سالن بزرگ دیدم، که از شادی و غرور می‌درخشید. وقتی سوگندم به پایان رسید، شعارهای «زنده باد بوتو، زنده باد بوتو» سالن چلچراغ را فراگرفت. همان لحظه بود که فهمیدم پدرم زندگی‌اش را بیهوده نداده است. مردم پاکستان با رأی دادن به من- زنی بی‌تجربه با ۳۵ سال سن در کنار او ایستاده بودند. من به‌خاطر این عشق و وفاداری به عنوان جوانترین نخست‌وزیر دنیا انتخاب شدم.

با درکی که از مطالعه سیاست تطبیقی به دست آورده بودم می‌دانستم که اقدامات روزهای اولیه تشکیل دولت اوضاع را تغییر می‌دهد، بنابراین اقدام به اعلام هشداری به مردم پاکستان و به دنیا کردم. در همان هفته اول تشکیل دولتم را در ۱۹۸۹، با به کار بستن آنچه موعظه کرده بودم، اقدام نمودم... فوراً حقوق اتحادیه‌های کارگری را که توسط دولت نظامی ضیاء ممنوع شده بود را قانونی کردم. ممنوعیت اتحادیه‌های دانش‌آموزی را برداشتم. شروط و ممنوعیت‌های عملکرد آزادانه سازمان‌های غیردولتی. از جمله گروه‌های حقوق بشر و حقوق زنان را برداشتم. (از شدت مخالفت ارتش و مأموران اطلاعات برای عملکرد سازمانهای غیر دولتی شگفت‌زده بودم. آنها از این نگران بودند که برخی از این سازمانها «جاسوسان غربی») باشند. چاپ آزاد، بلز و بدون سانسور در رسانه الکترونیکی را احیا کردم. و برای اولین بار در تاریخ پاکستان رسانه ملی را افتتاح کردم تا اخبار را بدون سانسور به اطلاع مردم برسانم.

همچنین مصمم بودم تا از فرصت خود استفاده کنم و ردی از صلح از خود به یادگار بگذارم. دسامبر ۱۹۸۸، همان ماهی که به عنوان نخست‌وزیر برگزیده شدم، در اسلام آباد به استقبال راجیو گاندی نخست‌وزیر هند و سونیا همسر زیبایش رفتم. بر سر زبان‌ها افتاده بود من با هند که سر مسئله کشمیر با هم اختلاف داشتیم، روابط دوستانه‌ای دارم. اما من بازیگر بازی هیچکس نبودم- من کار خود را انجام می‌دادم. تمام تلاش خود را روی ایجاد رابطه کاری مستحکم با نخست‌وزیر گاندی و دیگر رهبران کشورهای منطقه‌ای جمعیت آسیای جنوبی، سارك (SAARC) متمرکز کردم.

وقتی رهبران SAARC در اقامتگاهی در میان کوهستان‌های زیبا و تماشایی اسلام‌آباد تشکیل جلسه دادند، به آنان گفتم که سود اروپا در بازار مشترك اروپا و اتحادیه اروپا چقدر چشمگیر بوده است. پیشنهاد کردم به همراه هم SAARC را از

یك سازمان فرهنگی به یك سازمان اقتصادی تبدیل کنیم. با وجود این که جدیدترین نخست‌وزیر برگزیده شده در SAARC جوانترین و تنها زن حاضر بودم، اصلاً احساس کمروئی نداشتم و بر نظرات خود پافشاری می کردم. دیگر رهبران نیز مشتاق بودند. به‌منظور موجه ساختن همکاری اقتصادی، پیشنهاد کردم سفر بدون ویزا برای گروه‌های منتخب مانند گروه‌های پارلمانی و قضات بین کشورها تسهیل شوند. نشست غیرعلنی ما با برنامه‌ای برای توافقنامه عوارض گمرکی آسیای جنوبی خاتمه یافت. (در دولت دوم خود افتخار تصویب این توافقنامه را به دست آوردم.)

به راجیو گفتم که مادرش، نخست‌وزیر گاندی، و پدر من خشنود خواهند شد. آنان سال ۱۹۷۲ جسورانه توافقنامه سیملا (Simla) را امضا کرده بودند که من آن زمان به‌عنوان یك نوجوان شاهد آن بودم. من و راجیو هر دو فرزندان دودمانی سیاسی بودیم که والدین‌مان ترور شده بودند. هر دو جوان بودیم و فرزندان شبه قاره پس از تجزیه آن، گفتگو با سونیا و راجیو برای من و آصف آسان بود. وقتی راجیو ترور شد و من برای ادای احترام در مراسم تدفینش حاضر شدم بسیار ناراحت و شوکه بودم.

به دنبال نشست SAARC من و راجیو گفتگویی خصوصی و دو جانبه داشتیم. به‌او خاطرنشان کردم که هند کشور بزرگتر است و باید علاقه بیشتری به سازش با پاکستان نشان دهد. به‌او یادآوری کردم که مادرش چگونه در Simla به توافق با عقب‌نشینی بدون قید و شرط هند از خاك پاکستان در زمان جنگ ۱۹۷۱ عمل کرده است. علی‌رغم تنش‌ها و تحریکات نه پاکستان و نه هند، هیچکدام از زمان امضای توافقنامه ۱۹۷۲ به‌طور جدی با یکدیگر وارد جنگ نشده بودند.

زمان حکومت ضیاء پاکستان بخشهای سیاچن (Siachen) را واگذار کرده بود. اگرچه ژنرال ضیاء تلاش کرد تا این فقدان را به این ادعا که در Siachen هیچ چیز رشد نمی کند و به‌ویژه به مردم و ارتش صدمه می‌زند کوچك بشمارد. سربازان ما، که ما آنان را «جوان» می‌نامیم، زمان مبارزات انتخاباتی علامت پیروزی را به من نشان می‌دادند، به این ترتیب ریشه‌های اجتماعی خود را به جای نظرات فرماندهانشان منعکس می کردند. می‌دانستم نیروها و همهٔ مردم پاکستان خواستار راه‌حلی عادلانه و شرافتمندانه در مورد مسائل حل نشده بین هندوستان و پاکستان هستند. راجیو قبول کرد که به برنامه

اعتمادسازی نیاز داریم. چندین کمیته تشکیل دادیم و اولین توافقنامه اعتمادسازی هسته‌ای را در جنوب آسیا امضا نمودیم. توافقنامه‌ای که به موجب آن دوطرف تعهد کردیم به تأسیسات هسته‌ای دو کشور حمله نکنیم. همچنین توافقنامه‌ای برای کاهش و جابجایی نیروهای دوطرفه، و افزایش تجارت محدود بین دو کشور امضا کردیم. بعدها پیش نویس توافقنامه‌ای را به امضا رساندیم تا هر دو کشور بدون تعصب به نظرات خود در مورد سیاچن از کارگیل (Kargil) عقب‌نشینی کنیم (گرچه هیچ‌یك از ما در واقع بر سر قدرت باقی نماند تا این سند را امضا کند). گاهی لوقات تصور می کنم آسیای جنوبی و احتمالاً کل دنیا مکان متفاوت‌تری بود اگر راجیو زنده مانده بود و من اجازه می‌یافتم تا دوره خود را به پایان برسانم. ما یکدیگر را می‌فهمیدیم و می توانستیم با هم کار کنیم.

لوایل اولین دولتم، تصمیم گرفتم پاکستان را به جمع کشورهای مشترك المنافع انگلیس برگردانم. پشتیبانی انگلیس از پاکستان زمان جنگ افغانستان و احیای دموکراسی سبب شد که حزبم چنین تصمیمی را اتخاذ کند. قرار بود من و راجیو در کنفرانس کشورهای مشترك المنافع در شهر لنگ کاوی (LangKawi) در مالزی سال ۱۹۸۹ به منظور ادامه مذاکرات یکدیگر را ملاقات کنیم، اما انتخابات زودهنگام در هند مانع شد، و سپس راجیو به طرز اسفباری ترور شد. به دنبال ترور او، روابط بین هندوستان و پاکستان رو به وخامت گذاشت.

نماینده‌ای نزد وی. پی سینگ (V.P.Singh) نخست وزیر هندوستان فرستادم، تا او را از اشتیاق خود به حفظ روابط با هندوستان مطلع کنم. با این حال، نخست‌وزیر به‌طرز ناعادلانه‌ای پاکستان را به خاطر ناآرامی‌ها در کشمیر، منطقه تحت تسلط هند مقصر دانست. اگرچه پاکستانی‌ها با مردم کشمیر همدردی می کردند، اما طغیان‌ها در آن زمان محلی بود و همزمان با رویداد سیاسی جهانی، سقوط دیوار برلین. زمانی بود که به نظر می‌رسید، نیروهای آزادی رو به جلو می‌رانند. اگر حق تعیین سرنوشت در لهستان، مجارستان و آلمان شرقی مؤثر واقع شده بود، چرا همه از افتادن این اتفاق در کشمیر متعجب می‌شدند؟

به نخست وزیر هند گفتم که پاکستان مسئول این آشوب‌ها نیست. آن‌چه از ذکرش غافل ماندم پیشنهادی بود که از جانب عرب‌های افغانی تبار و گروه‌های

ستیزه‌جوی پاکستانی سال ۱۹۹۰ به دستم رسید. با استفاده از مساعدت‌های جانبی به من اطلاع دادند که «یك صد هزار نفر از جنگجویان بی‌رحم مجاهدین» (ولژه‌ای که بارها به آن برخوردم) قصد دارند وارد کشمیر شوند تا به جنبش آزادی کشمیر یاری‌رسانده و به‌نحوی نیز از شکست ارتش بزرگتر هند مطمئن بودند. با آگاهی از این که چنین پشتیبانی فراملیتی بیشتر از این که به مردم کشمیر کمك کند به آنها صدمه می‌رساند، این عقیده را رد کردم. علاوه بر این، به ارتش و افراد ذی ربط گفتم کنترل نیروهای مستقر در مرز جدا کننده کشمیر را به عهده بگیرند و به هیچ یك از مجاهدین افغانی اجازه ندهند که از پاکستان وارد کشمیر شوند.

اقدام من برای آزاد سازی همهٔ زندانیان سیاسی اثری فوری و شخصی بر خانواده‌ام داشت و نه تنها دستور دادم که همهٔ زندانیان سیاسی آزاد شوند بلکه به نخست‌وزیر غلام اسحاق خان توصیه کردم همهٔ زندانیان عفو سراسری کند، رئیس جمهور با آگاهی از این که چنین عفوی شامل برادرم میر مرتضی بوتو و همچنین هزاران نفر دیگر، خواهد شد، تصمیم گرفت بین اعضای خانواده تفرقه بیندازد. او تنها با عفو مشروط موافقت کرد که به این مفهوم بود که برادرم هنوز تحت شرایط خاص اعدام خواهد شد. بنابراین برادرم مرتضی بدون رویارویی با تهدید به اسارت به دست نواز شریف نمی‌توانست به پاکستان باز گردد. (نواز شریف کنترل پنجاب را در دست داشت و از فرماندهان نظامی پیروی می کرد.) با این حال که من می‌توانستم به برادرم یك پاسپورت پاکستانی بدهم، بازگشتش به پاکستان آمیخته به خطر بود.

به مرتضی گفتم که در مورد او با نخست وزیر مارگارت تاچر صحبت کرده ام. در یك روز آفتابی هنگام قدم زدن در باغی، با درختان پر از شکوفه، سرِ صحبت را با مارگارت تاچر در مورد امکان اقامت مرتضی در لندن باز کردم. نخست‌وزیر تاچر لطف کرد و با درخواست من موافقت نمود. با این حال مرتضی تمایلی به جابجایی نداشت. وی گفت: «نمی‌دانم این افراد تا کی به تو اجازه می‌دهند سرِ قدرت باقی بمانی. بهتر است که در خاور میانه بمانم.» معتقدم اگر مرتضی همان اوایل آغاز دولت من اجازه بازگشت به پاکستان را به دست می آورد، بعدها می‌شد جلوی آشوب‌هایی را که بین شاخه PPP روی داد را گرفت.

زمان دوره نخست وزیری‌ام در پاکستان، دانه‌های دموکراسی را کاشتیم، و دموکراسی‌ای را رونق بخشیدیم که تغذیه کننده، حمایت کننده و سازنده سازمانهایی بود که در ابتدا شکننده بودند و توانایی توسعه یافتن به یك نظام سیاسی عادلانه و آزاد همیشگی را داشتند. آموخته بودم که اسلام معتقد است عدالت در اداره یك جامعه متمدن ضروری است. بنابراین دستور به جدایی نظام قضایی و اجرایی دادم، اساس یك قوه قضائیه مستقل را بنیاد نهادم.

اما آنچه در حوزه اقتصادی انجام دادیم حقیقتاً بی‌سابقه و انقلابی بود. دوران تبعید در انگلیس، دیدم که نخست‌وزیر تاچر چگونه طبقه متوسط جدیدی ایجاد کرده است. دولت من اولین کشور در آسیای جنوبی و خاورمیانه شد که واحدهای بخش دولتی را خصوصی‌سازی کرد. ما همچنین نظارت دولت را از سازمان‌های بازرگانی برداشتیم. اقتصاد کشور را غیرمتمرکز نمودیم و آن را از تشریفات اداری رها ساختیم. از آن زمان به بعد همهٔ وام‌های بالای ۵ هزار دلار باید به تأیید وزیر بازرگانی می‌رسید.

بودجه برق‌رسانی به روستاهای پاکستان را تأمین کردیم، غیرقابل قبول بود که از میان ۸۰ هزار روستایی که در پاکستان برق نداشتند تنها ۲۶۰ روستا سالانه برق‌رسانی می‌شدند. همچنین بودجه ساخت جاده‌ها و دسترسی به آب سالم و قابل شرب برای مردم کشورمان را تأمین کردیم. مردم عادی بیست سال منتظر یك خط تلفن بودند و من متعجب بودم که مردم چگونه بدون گرفتن وام، بدون تلفن و بدون برق تجارت می‌کنند. به این وزارتخانه دستور دادم راه‌حلی پیدا کند. سال ۱۹۸۹ کابل‌های نوری را راه‌اندازی کردیم. تلفن همراه را به پاکستان آوردیم. چشم مردم را با راه‌اندازی شبکه CNN در پاکستان نسبت به دنیای خارج باز کردیم، این درحالی بود که CNN در کشورهای دیگر تنها در اتاق‌های هتل‌ها در دسترس بود. آنچه من در تلاش برای تحقق‌اش بودم جهش یکباره پاکستان به دنیای مدرن بود.

اصلاحات ما توجه دیگران را جلب نمود. بانك جهانی و صندوق بین‌المللی پول تلاش‌های ما را تحسین نمودند. شیخ زاید بن سلطان نحیان رئیس کشور امارات متحده عربی سخاوتمندانه به ما کمك کرد که پالایشگاه نفت مولتان را بسازیم. ما همچنین بندر گوادر (Gwadar) را در بلوچستان، بزرگراه RCD به سمت ساحل ماکران (Makran)

تسهیلات اورمارا ناوال (Ormara Nawal) سدهای پسنی (Pasni) و قاضی باروتا (Ghazi Barotha) پروژه‌های استخراج طلا و مس سین داك (Saindak) را ساختیم. صنعت گردشگری را در کشور رونق دادیم و یافتن معادن سنگ‌های قیمتی را به بخش خصوصی واگذار کردیم تا صادرات را در کشور رونق بخشیم.

سازمان سرمایه‌گذاری را بنیانگذاری کردیم تا سرمایه‌گذاری در کشور را تسهیل کنیم. به بانك‌های سرمایه‌گذاری خصوصی، بانکهای کامل و شرکت‌های بیمه مجوز فعالیت دادیم. و واقعاً به خود می‌بالم که به طور چشمگیری سرمایه‌گذاری در بخش اجتماعی را افزایش دادیم، بهترین نمونه آن ساخت ۱۸هزار مدرسه ابتدایی و دبیرستان توسط مردم در دوره ریاست من است.

بازپرداخت اقتصادی چشمگیر و نسبتاً سریع بود. سرمایه‌گذاری خارجی و خصوصی در پاکستان افزایش یافت. صادرات بعضی از اقلام کالاها تا ۲۵ درصد افزایش یافت. توافقنامه تساجی پاکستان با آمریکا را اصلاح کردیم که کمك شایانی به جهش چشمگیر صادرات پارچه پاکستان کرد.

آن چه شاید بیشتر از همه به آن می‌بالم، آن است که موفق به تحقق ارتقای حقوق زنان و دختران در جامعه‌ای شدیم که برای مدت مدیدی در آن مورد بی‌توجهی و اغلب آشکارا هدف سوء استفاده قرار گرفته بودند. در کابینه‌ام چندین زن را منصوب کردم و وزارت پیشرفت و توسعه زنان را تأسیس نمودم. برنامه‌های مطالعات زنان در دانشگاهها را ایجاد نمودیم. تضمین نمودیم که زنان در زندان دسترسی بهتری به مشاوره قضایی خواهند داشت.

بانك توسعه زنان را تأسیس کردیم تا فقط به زنان اعتبار دهد و همچنین زنان واجدشرایط دریافت اعتبار از بانك‌های معمولی بودند. سازمان هایی را تأسیس کردیم تابه آموزش زنان در زمینه‌های مربوط به تنظیم خانواده، مشاوره تغذیه، مراقبت بچه و کنترل موالید کمك کنند. شرکت زنان در مسابقات ورزشی جهانی را قانونی و تشویق نمودیم که در دوران دیکتاتوری ضیاء ممنوع شده بود.

این آغازی اساسی در جامعه‌ای بود که اسلام را تحریف کرده بودند تا موقعیت زنان را در جامعه برای دهه‌ای تلخ‌تر سرکوب کنند.

ما علی‌رغم موانع سیاسی و پشتیبانی با اهمیت موفق به تحقق همهٔ این‌ها شدیم. وقتی اولین بار قدم به دفتر نخست‌وزیری گذاشتم تمام کارکنان آن غیر از یك معاون اخراج شده بودند. مجبور بودم به سرعت تیمی به لندن بفرستم تا تحقیق کنند که دفتر نخست‌وزیر در خانه شماره ۱۰ چگونه کار می‌کند تا به این ترتیب بتوانم دفتر خود را آماده استفاده نمایم. علاوه بر این، تا چندین روز هیچ پرونده‌ای برایم فرستاده نشده بود. ظاهراً دستوری به صورت پنهانی صادر شده بود که پرونده‌ها را مستقیماً به دست رئیس جمهور برسانند.

شاید مهمترین و مسئله سازترین مشکل دوران تصدی من اوضاع داخلی افغانستان در همسایگی بود. پس از این که افغانستان در سال ۱۹۷۹ توسط شوروی اشغال شد پاکستان با آمریکا همراه شد تا به مجاهدین مساعدت کند. انگیزه آمریکا از دخالت تنها عمل به استراتژی جنگ سردش بود. آمریکا افغانستان را راهی برای کوتاه کردن دست شوروی از منابع آن می‌دانست و تلاش کرد تا تجاوز و اشغال غلط شوروی را به شکستی در جنگ سرد تبدیل کند. آمریکا با استفاده از افغانی‌ها و پاکستان و ارتش به‌عنوان جانشینان، جنگی خونین و در نهایت موفقیت آمیزی را علیه شوروی در افغانستان به راه انداخت که کاملاً به طور مستقیم منجر به فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی در ۱۹۹۰ شد.

برای پاکستان، منافع در افغانستان پیچیده تر، ناهموارتر و چند منظوره بود. افغانستان مناقشه‌ای طولانی با پاکستان در مورد مسائل مرزی بین دو کشور که به خط دوراند (Durand) معروف بود، داشت. علاوه بر این، عناصر مهم پشتون (همچنین معروف به پختون‌ها) مخالف تأسیس پاکستان بودند زمانی که شبه قاره سال ۱۹۴۷ تقسیم شد. سران افغانی رابطه نزدیك تری با هندی‌ها داشتند و طرف پاکستانی هم به افغانستان مشکوك بود. داوود رئیس جمهور افغانستان از شورش در مناطق قبیله نشین ما در دهه ۷۰ حمایت می‌کرد که ما با نیروی ضدشورش در خط دوراند با آنها به مقابل پرداختیم. مسئله مرزی بین دو کشور بلا تکلیف باقی مانده بود.

با عقب‌نشینی قریب الوقوع شوروی از افغانستان طبق ضوابط مذاکرات ژنو در فوریه ۱۹۸۹، پاکستان کمك به تسهیل تشکیل دولت موقت افغانی کرد. فرماندهان

توصیه کردند که سیاف (Sayyaf) رهبر افغان را رئیس جمهور کنیم و حکمتیار را به‌عنوان نخست‌وزیر نگه داریم. من موافق نبودم. به ارتش گفتم: «ما باید بین نظرات شما و دولت خودم سازش برقرار کنیم. من می‌خواهم از فرد میانه‌رویی به عنوان رئیس جمهور پشتیبانی کنم و شما شخصی به انتخاب خود را به عنوان نخست وزیر دارید.» به لطف ما گروه‌های افغانی مجددی را به عنوان رئیس جمهور و سیاف (Sayyaf) را به‌عنوان نخست‌وزیر در دولت موقت افغانستان پذیرفتند.

انجام این کار برای ما آسان نبود. در کاخ ریاست جمهوری جلسات طولانی داشتیم، تلاش می کردیم تا میان گروه‌های افغانی برای یك «مجلس مردمی» به اجماع برسیم. هر لحظه صدای اذان به گوش می‌رسید همهٔ مردان جلسه را ترك می کردند و من تنها می‌ماندم. نمی‌خواستند یك زن با آنها نماز بخواند. متعجب بودم که چگونه زنان و مردان در کعبه، مقدس ترین مکان مسلمانان در عربستان سعودی، با هم نماز می‌خوانند و همچنین آنها در مسجد پیامبر (ص) در شهر مدینه نیز با هم نماز می‌خوانند.

شاهزاده ترکی بن فیصل، رئیس سازمان اطلاعات سعودی و وزیر امور خارجه ایران اغلب با یکدیگر دیدار داشتند. هر بار که تلاش می کردیم به توافق برسیم مأموران امنیتی به من می گفتند که هم سعودی‌ها و هم ایرانی‌ها خواستار این توافق نیستند. شاه افغانی که در رم در تبعید به سر می‌برد از نظر من و همکارانم فردی بی‌طرف به‌حساب می آمد اما ایرانی‌ها مخالف شاه بودند. در روند مذاکرات با گروه‌های افغان وقت بسیاری صرف کردم. اغلب احساس می کردم که آنان دستورالعمل‌ها را از مربیان اطلاعاتی خود می گیرند و سازش امکان‌پذیر نیست. سرویس‌های اطلاعاتی با وجود این پافشاری می کردند که این افغانی‌ها را قانع نخواهد کرد و ما مجبور به تظاهر به توافق بودیم. دلم به حال و روز افغانی‌ها می‌سوخت. آنان در این میان بین نیروهای قدرتمند خارجی له شده بودند و سرانجامشان مرگ بود اگر از مسیر رهبران خود خارج می‌شدند.

قرار بود ادوارد شواردنادزه وزیر امور خارجه شوروی به پاکستان سفر کند. به ما اطلاع داده شد که او می‌خواهد پاکستان و شوروی روی یك طرح سیاسی در خصوص اوضاع پاکستان پس از اشغال شوروی کار کنند. در این توافقنامه قید شده بود که رئیس جمهور نجیب پس از وقفه‌ای معقول بر کنار خواهد شد تا آبروی شوروی را

حفظ کند. پاکستان با سه میلیون مهاجر افغانی در مرزهایش، با یك تغییر ناگهانی آرام به‌مهاجران اجازه می‌داد که به طور منظم به کشور خود باز گردند و زندگی خود را دوباره ازسر گیرند. من موافق بررسی این پیشنهاد با وزیر امور خارجه شوروی بودم، اما ارتش و سرویس اطلاعاتی مخالف بودند. رئیس سازمان اطلاعاتم گفت: «کابل ظرف یك هفته سقوط خواهد کرد.» در ازای انتقال مرحله‌ای قدرت از رئیس جمهور نجیب به دولت موقت خواستار به رسمیت شناختن خط دوراند شدم. به من گفته شد: «ما خواستار به‌رسمیت شناختن خط دوراند نیستیم. مردم افغانستان برادران مسلمان ما هستند و مرزی بین کشورهای ما نباید وجود داشته باشد.»

وقتی به بررسی انتقال آرام و منظم قدرت در کابل با شولاردنادزه پافشاری کردم، رئیس سازمان اطلاعات به من گفت «نخست وزیر آیا حق مردان خود و مجاهدین افغان را برای رژه پیروزمندانه در کابل و خواندن نماز همراه یکدیگر در مسجد پس از همهٔ فداکاریهایشان را انکار خواهید کرد؟» این درخواست عاطفی کار ساز شد. به زندگی‌هایی فکر کردم که در مواجه با اشغال شوروی از بین رفته بودند، به بهایی که این زنان و مردان پرداخته بودند. مطمئناً احزاب افغانی و نیروهای ارتشی ما استحقاق این را داشتند که به‌پیروزی شان با ورود پیروزمندانه به کابل اعتبار ببخشند و مطمئن بودم ظرف چند روز تحقق خواهد یافت، و پس از آن شهر به سرعت سقوط می کرد.

خوب، کابل به‌سرعت سقوط نکرد. ظرف یك هفته سقوط نکرد. ظرف چند ماه سقوط نکرد. به سرعت «افراد اطلاعاتی» برگشتند و به دیدن من آمدند. آیا می‌توانستم اجازه دهم که سربازان پاکستانی در جنگ برای کابل به دولت موقت ملحق شوند؟ سرسختانه این پیشنهاد را رد کردم. «هرگز نباید به من می گفتید که کابل ظرف یك هفته سقوط می کند. نمی‌توانم ارتش پاکستان را در افغانستان گرفتار کنم. به محض انجام این کار افغانی‌ها علیه ما خواهند شد. جای بحثی وجود ندارد.» «نخست‌وزیر، افغانی‌ها آماده امضای توافقنامه اتحاد میان افغانستان و پاکستان هستند. آنها روی ما به‌عنوان بخشی از معاهده اتحاد برای سرنگونی حکومت کمونیستی حساب می کنند. هیچ مرزی بین ما وجود نخواهد داشت.»

فکر اتحاد با افغانستان را رد کردم. پاسخ دادم «این اقدام به‌هندی‌ها این بهانه را

می‌دهد که در امور افغانستان دخالت کنند. و بدون حمایت آمریکا، عربستان سعودی و جمهوری اسلامی ایران در دردسر بزرگتری خواهیم افتاد.»

فرماندهانم گفتند: «اما دولت موقت خواستار اتحاد با ماست و توافقنامه آن‌را همین فردا می‌توان امضا نمود.»

جواب دادم: «من نمی‌توانم این کار را انجام دهم.» خاطر نشان کردم پیامدهای امضای آن برای پاکستان بسیار خواهد بود. طرح‌های توسعه طلبان طرف ما بقیه دنیا را وادار به تضعیف ما خواهد کرد.

مجاهدین از هشدارهای شدید سفیر آمریکا در مورد به پایان رسیدن پول و سلاح و همچنین پایان تلاش‌های بین‌المللی برای کمک‌های انسان‌دوستانه به پناهندگان احساس درماندگی می‌کردند. پناهندگان مشکلی بسیار بزرگ بودند و در عین‌حال دولت موقت افغان و دوستانشان در ارتش تمایلی به از دست دادن فرصت رژه پیروزمندانه به کابل را نداشتند. علاوه بر این علی‌رغم تلاش‌ها برای سرنگونی رئیس جمهور نجیب از طریق کودتای نظامی، وی هنوز قدرت را در کابل به‌دست گرفته بود.

تشکیلات ارتش پایستی تعهد به پشتیبانی از دولت موقت افغان را در محضر فرماندهان و مردم تبیین می‌کرد. این درست زمانی بود که فکر «ژرفای استراتژیک» متولد شد. نبرد برای استقرار دولت موقت دیگر در چارچوب ضوابط خلاصی از حکومت کمونیست برای نفع‌رسانی به افغانی‌ها نبود. این نبرد در چارچوب ضوابط نفع ملی پاکستان قرار داشت، با این ادعا که پاکستان به «ژرفای استراتژیکی» که توسط افغانستان تأمین می‌شد، نیاز دارد.

از قضای روزگار پاکستان هرگز در طول تاریخ از این ژرفای استراتژیک برخوردار نبود، چون افغانستان همچنان به عنوان کشوری بین امپراتوری شوروی و متحدان غربی باقی مانده بود. با این حال تاریخ فراموش شده بود و به‌زودی فکر ژرفای استراتژیک رواج یافت.

در تمام دهه ۸۰، وقتی ژنرال ضیاء الحق با پنجه‌ای آهنین بر پاکستان حکمرانی می‌کرد، تحت نفوذ آمریکا بود. تا زمانی که آمریکا به پشتیبانی پاکستان (و به‌ویژه پشتیبانی دولت موقت) در جهاد علیه شوروی نیاز داشت، به دیکتاتور برای برقراری دموکراسی

فشار وارد نمی کرد. تنها زمانی که جنگ در افغانستان در ۱۹۸۸ فروکش کرد، منافع آمریکا در برقراری دموکراسی زنده شد. اما صدمات بسیاری در طول این دهه وارد آمده بود، نه تنها به پاکستان، بلکه به منافع استراتژیک طولانی مدت آمریکا، اُمت اسلامی و بقیه جامعه بین‌الملل.

ژنرال ضیاء دیکتاتور نظامی پاکستان رابطه‌ای نزدیک با مولانا مودودی، رهبر روحانی «جماعت اسلامی» و شخص مهم اخوان المسلمین بین‌المللی داشت. وقتی شوروی به افغانستان تجاوز کرد، ژنرال ضیاء برای کمک به جماعت اسلامی و از طریق آن اخوان المسلمین رو کرد. او آثار مولانا مودودی را جزء برنامه درسی ارتش قرار داد و ارتش و مؤسسات آموزشی را از افراد میانه‌رو خالی کرد. خیلی زود دولت موقت مملو از سرمایه برای تأسیس قرارگاه‌های نظامی، راه‌اندازی گروه مشاوران و توصیه به حکومت درمورد چگونگی استفاده از سرمایه‌ها برای تأسیس مدارس افراطی به منظور جذب کودکان اردوگاههای پناهندگان جهت آموزش شد. فعالیت‌هایی برای جذب سرمایه از سراسر جهان اسلام انجام شد. فرصتی که مؤمنان بدان وسیله می‌توانستند کمک به توسعه آموزش، بهداشت و غذا برای نیازمندان و فقرا کنند. پول صرف ساخت مدارسی می‌شد که حکومت ادعا می‌کرد در آنجا یتیمان اردوگاههای پناهندگان را تعلیم می‌دهند و غذای آنان را فراهم می‌کردند، اما در حقیقت این یتیمان در آنجا به نفرت و تروریسم دعوت می‌شدند.

سرمایه‌های بین‌المللی سرازیر شدند اما به‌طرف قرارگاه‌های دولت موقت هدایت شدند. ضیاء اصرار داشت که استفاده از پول‌هایی که سازمان سیا و دیگر سازمان‌ها و کشورها داده بودند به حکومت نظامی او می‌رسد که کار کنترل مجاهدین را برعهده دارد. آمریکا به او لطف می‌کرد. همین به حکومت نظامی پاکستان اجازه داد گروهی را که از نظر ایدئولوژیکی خشک، از نظر مذهبی بنیادگرا و سفاک بودند را برگزینند تا دخالت کنند، تعلیم دهند، سرمایه‌گذاری کنند و مسلح شوند. این عامل همچنین باعث شد که سیا بدون اطلاعات انسانی مستقل بماند.

این تصمیمی بود که برحسب اهداف کوتاه مدت با استدلال قابل دفاع کردن بود. اما پیامدهای دراز مدت آن گریبان دنیا را می‌گرفت.

وقتی ژوئن سال ۱۹۸۹ به آمریکا رفتم، بیشتر توجه عمومی به ضیافت شام رسمی و با شکوه رئیس جمهور و خانم بوش که در کاخ سفید به افتخار من داده شد معطوف شد. فرصت بزرگی برای من (و برای کشورم) بود، کنگره آمریکا مرا به‌طور ناگهانی در یك جلسه مشترك به حضور پذیرفت. اما در آن سفر اتفاق دیگری نیز افتاد که معتقدم بسیار مهم‌تر بود. وقتی جورج اچ دبلیو بوش را در کاخ سفید تنها ملاقات کردم، و نگرانی‌های خود را با او در میان گذاشتم، گفتم در تلاش خود برای نبرد کارآمد با شوروی در افغانستان، کشورهای ما تصمیم استراتژیکی گرفتند تا عناصر بسیار متعصب مجاهدین را قدرتمند کنند که بعداً ممکن است غیرقابل کنترل شوند. با ناراحتی به‌رئیس جمهور بوش گفتم: «آقای رئیس جمهور، متأسفم ما هیولاهایی را خلق کرده‌ایم که در آینده گریبان ما را خواهد گرفت.»

متأسفانه پیشگویی‌ام درست از آب درآمد. آمریکایی‌ها پس از این که هدف کوتاه‌مدت آنان یعنی شکست دادن شوروی محقق شد، افغانستان را ترك کردند. فرصتی برای برقراری دموکراسی فراهم شد اما حمایت بین‌المللی لازم برای حفظ آن در مقابل تضعیف نظامی به‌دست نیامد. با خروج نیروهای شوروی و اتفاقات چشمگیر در اروپا و سقوط دیوار برلین، کانون توجه دنیا تغییر یافت.

اگرچه آن زمان تعداد اندکی از آن خبر داشتند، پایان اشغال افغانستان توسط شوروی خبر از شروع جنگ جدیدی با افراطی‌ها می‌داد که مصمم بودند راه خود را با نام اسلام به غرب باز کنند. برای آنان، من و PPP میانه‌رو تهدیدی بودیم علیه رؤیای فتح بر اساس بهره‌گیری از شور و احساسات دینی مردم در جهان اسلام و در میان مسلمانان آواره.

تجربه افغانی‌ها از مجبور کردن شوروی به خروج و فروپاشی متعاقب یك ابرقدرت افراطی را سرمست کرده بود. آنان تصور می‌کردند که واقعاً می‌توانند در مقابل غرب بایستند.

نخبگان اطلاعاتی غرب بیشتر با فرماندهان راحت‌تر بودند تا من. من دختر ذوالفقار علی بوتو کسی که او را به‌عنوان یك جنگ‌افروز سوسیالیست و پدر برنامه هسته‌ای پاکستان به یاد می‌آوردند، بودم. علاوه بر این برادرهایم سازمان الذوالفقار را در افغانستان زمان اشغال شوروی تأسیس کرده بودند.

یك فرمانده پاکستانی که گویا طرفدار غرب بود به من گفت: «ارتش تو شوروی را شکست داده است و با یك فرمان تو، ما آمریکا را هم شکست خواهیم داد.» شگفتی خود را با یکی از سفیرانم در میان گذاشتم. او بدون وقفه سراغ سفیر آمریکا رفت و موضوع مکالمه را به اطلاع او رساند، سفیر آمریکا به وی گفت، «این نمی‌تواند حقیقت داشته باشد. آن فرمانده اهل نوشیدن الکل است.» فهمیدم که نوشیدن الکل به نحوی معیاری شده بود که غرب توسط آن تعیین می‌کرد چه کسی در حیطه اسلام ایستاده است.

در اولین هفته تشکیل دولتم، وقتی در لاهور فرود آمدم، بمبی کشف شد که در گلدانی جاسازی شده بود و قرار بود به محض عبور من منفجر شود. تلاش‌های دیگری نیز صورت گرفت تا مردم را با گسترش شایعات دروغین علیه من به خیابان‌ها بیاورند. یك نمونه نسبتاً احمقانه این بود که من در پاریس چادر حریر گرانبهایی خریده‌ام درحالی که مردم پاکستان در فقر به سر می‌برند. در حقیقت روسری خود را از بازاری در کراچی خریدم و خوشحالم که مردم پاکستان چنین مزخرفاتی را باور نمی‌کنند و وقتی من در تلاش برای ایجاد تغییر در جامعه پاکستان هستم در کنارم می‌ایستند.

ظرف یك ماه پس از انتخابم، سرتیپ امتیاز، رئیس امور داخلی و معاونش، به نمایندگان مجلس من نزدیك می‌شدند و از آنان درخواست می‌کردند که پشت مرا خالی کنند. رویه مورد علاقه آنان این بود: «هیچ کس او را نمی‌خواهد. آمریکایی‌ها او را نمی‌خواهند، ارتش او را نمی‌خواهد و حتی شوهر خودش به محض پایان دوره نخست‌وزیری‌اش او را رها خواهد کرد.»

طرح نهایی آنان، پس از جهاد موفقیت‌آمیز در افغانستان، به دست آوردن ارزش‌ها و نیروی غرب بود، و به وضوح نمی‌توانستند آزادانه این کار را انجام دهند وقتی حکم رسمی دولت در دستان من بود. ظاهراً گروهی قسم خورده بودند که نواز شریف، «پسر سیاسی» دیکتاتور ضیاء الحق را نخست‌وزیر کند. نواز، که از قبل وزیر ارشد ایالت پنجاب بود، ادعا کرد در مقابل حکم رسمی من ایستادگی می‌کند تا عملاً مرا نخست‌وزیر پایتخت، اسلام‌آباد کند، نه بقیه کشور.

به منظور افزایش دسترسی اطلاعات برای مقابله با اصل سیاسی من پیشنهاد شده بود که به منظور تضمین «انسجام» هیئت اطلاعاتی جدیدی راه‌اندازی کنم. به من

گفته شد که تمام ترفیعات مقامات ارشد کشوری باید از نظر بگذرد. این پیشنهاد را رد کردم و به آنان گفتم: «فرمانده ضیاء در گیر جنگی دوجانبه با شوروی و هند بود و به یکان جداگانه ارتش طبقه روستائیان نیاز نداشت و من هم نیاز نخواهم داشت.» در جواب گفته شد که: «بدون گسترش اطلاعات و بدون انسجام همان افسران، حفظ و کنترل امنیت کشور برای دفاع از مرزهای اعتقادی کشور دشوار خواهد بود.» از من درخواست می‌شد تا تأسیس «یک دولت درون یک دولت» را قانونی کنم، دولتی که می‌توانست همه جنبه‌های زندگی در پاکستان، از جمله انتخابات بعدی را در کنترل خود بگیرد. امتناع کردم. با این حال پس از سرنگونی من، غلام مصطفی جاتوی، نخست‌وزیر موقتی که عملاً توسط گروهی خاص روی کار آمد، جلوی توطئه آنان را گرفت.

علی‌رغم مخالفت‌های سیاسی فرماندهان، از پشتیبانی مستحکم سربازهای افراد رده پایین ارتش برخوردار بودم. وقتی من و ژنرال بگ (Beg) ۲۳ مارس ۱۹۸۹ به دیدن اولین رژه نظامی رفتیم، خانواده‌های سربازان به گرمی از من استقبال کردند و دور اتومبیلم جمع شدند و حرکت آن را آهسته کردند. ژنرال بگ که عادت به دیدن چنین ابراز احساسات عمومی نداشت با نگرانی از من پرسید: «چه اتفاقی دارد می‌افتد؟» منشی نظامی‌ام جواب داد: «خانواده‌های نظامیان از دیدن نخست‌وزیر خوشحال هستند.» بگ خوشش نیامد. و علی‌رغم دو دهه رویارویی با ژنرال‌ها و ارتش، تمایز بین صدها هزار نفر که با شرافت و افتخار به کشورشان خدمت می‌کردند با تعداد بسیار زیاد افسرانی که حشره جهاد افغان آلوده‌شان کرده بود و مخالف من بودند را تشخیص می‌دادم.

به طرز موفقیت آمیزی تلاش برای مجبور کردن سازمان کنفرانس کشورهای اسلامی (OIC) برای به تعلیق در آوردن عضویت پاکستان در این سازمان به خاطر انتخاب یک زن به‌عنوان نخست‌وزیر را خنثی کردم. عالمان مذهبی دیگر کشورهای مسلمان خود را وارد جر و بحث پیرامون انتخاب من کردند و شروع به صادر کردن فتوا و حکم نمودند. از شانس بد من، یک عالم سرشناس سعودی، شیخ باز (Shaikh Baz) بی‌خرد اما صاحب‌نام فتوایی صادر کرد و به موجب آن ادعا کرد که اداره کشوری مسلمان توسط یک زن غیر اسلامی است. با این حال خوش‌شانس بودم که عالمان کشورهای یمن، سوریه، مصر و عراق که دولت‌هایی بیشتر سکولار داشتند، به کمکم آمدند.

با وجود این که اسامه بن لادن هنوز القاعده را در سال ۱۹۸۹ تأسیس نکرده بود، اولین بار نامش را وقتی شنیدم که حسب اطلاع بودجه سرنگونی اولین دولت مرا تأمین کرد. گرچه وی پس از عقب‌نشینی شوروی در فوریه ۱۹۸۹ به عربستان سعودی رفته بود، وقتی من بر امور در ماه مه تسلط یافتم به پاکستان فرا خوانده شد. بن لادن خواسته بود که کمك به سرنگونی دولت دموکراتیك من کند و قانونی دین‌سالار در پاکستان مستقر کند. بن لادن در راستای اقدام علنی خود و در تلاش برای خریدن حامیان پارلمانی من مبلغ ۱۰ میلیون دلار هزینه کرد.

با سقوط افغانستان، دخالت ناگهانی بن لادن در امور سیاسی پاکستان را بایستی به‌عنوان نشانه‌ای زودهنگام از هدف وی ـ همراه با دیگر کسانی که طرفدار جهاد بودند ـ که بسیار گسترده‌تر از بیرون‌انداختن اشغالگران شوروی از یك کشور اسلامی بود، قلمداد کرد. این در واقع تصویر ولرونه خلافت کشورهای اسلامی در برگیرنده اروپا، آسیا و آفریقا تحت کنترل افراطیون مذهبی بود.

در هر رویدادی، مجاهدین که قبلاً دوستان نزدیك آمریکا و غرب بودند، علیه ولی‌نعمتان سابق خود عمل می‌کردند. آنان به نحوی تصور می‌کردند که می‌توانند خود را به آمریکا برسانند، حتی وقتی که رسیدن به کابل برایشان دشوار شده بود.

همین ایام گزارشی به دستم رسید که هواپیمایی سعودی با بار انبه در پاکستان فرود آمده است. از آنجا که در عربستان سعودی خرما می‌روید نه انبه، مشکوك شدیم. مأموران اطلاعات غیر نظامی دریافتند که درون جعبه‌ها به جای انبه پول بوده است. تصور می‌کردم از حمایت فهد پادشاه عربستان برخوردار هستم. وقتی وی را ملاقات کردم، او پدرم را تحسین کرد و شرح داد که چقدر تلاش کرد تا جان پدرم را نجات دهد. وی گفت که قتل پدرم «غیر عادلانه» بود؛ این که او مثل برادر پدرم بوده است و به من نیز به چشم دختر خود نگاه می‌کند. بنابراین وزیر دادگستری خود را به عربستان سعودی فرستادم تا از پادشاه بپرسد: «آیا از دست دختر خود عصبانی است که به پاکستان پول سعودی می‌فرستد تا بودجه مخالفان او را تأمین کند.» پادشاه نماینده مرا مطمئن کرد که انتقال پول هیچ ربطی به دولت ندارد، این که «برخی از مردم که تحت تأثیر جهاد افغانی قرار گرفته‌اند پول شخصی خود را می‌فرستند. یکی از مشاوران پادشاه منبع پول را اسامه بن لادن شناسایی کرد.»

به سفارت آمریکا رفتم و شخصاً با رئیس جمهور جورج بوش تماس گرفتم. به‌رئیس جمهور آمریکا گفتم که افراطیون نظامی که از مجاهدین حمایت کردند، با کمك افراطیون در تلاش برای سرنگونی دولت من هستند و این که پول خارجی به پاکستان سرازیر شده است. گفتم که مشاور ملك فهد یك تاجر سعودی به نام اسامه بن لادن را شناسایی کرده است.

جنبشی که تحت تأثیر حمایت بن لادن بود با دوازده رأی در اول نوامبر ۱۹۸۹ شکست خورد. اما این جنبش آغاز گر روند رویارویی و برخورد با یك اتحاد افراطی خارجی که پاکستان و کل دنیا را در دهه‌های آتی به خود گرفتار می کرد، بود.

در بازدید از قرارگاههای نظامی، ژنرال اسلام بگ، رئیس ستاد ارتشم مرا در چند و چون اوضاع نظامی قرار داد. وی پیشنهاد کرد که اگر گمان حمله به ارتش وجود دارد، دولت باید به ارتش اجازه دهد که آماده «دفاع تهاجمی» گردد. این ابراز عقیده او برای حمله‌ای پیشگیرانه بود. وی گفت اگر اسلام آباد «حمله‌ای پیشگیرانه» را آغاز کند، می تواند سری ناگر (Srinagar) مرکز کشمیر تحت کنترل هند را اشغال کند. آن وقت است که با پیشنهاد «یك‌صد هزار نیروی مجاهد» که آماده مساعدت به ما در اشغال سری ناگر هستند، رو به رو خواهیم شد. (اسامه بن لادن همین پیشنهاد را هنگام تجاوز عراق به خاك کویت سال ۱۹۹۰ به ملك فهد پادشاه عربستان سعودی داد. ملك فهد نیز همانند من این پیشنهاد را نپذیرفت. همین عامل سبب رویارویی آشکار اسامه با مجلس سعودی شد.)

ژنرال بگ گفت: «نخست‌وزیر، شما فقط فرمان را صادر کنید و مردان شما سری‌ناگر را خواهند گرفت و شما تاج پیروزی و افتخار را بر سر خواهید گذاشت.» تصور کردم او همهٔ شعور واقع بینی خود را از دست داده است.

«مجاهدین افغان» گروهی مبهم متشکل از پاکستانی‌ها، افغانی‌ها و عرب‌ها و دیگر گروه‌ها که جهاد افغان را دنبال کرده بودند و همچنین مشتاق بودند با حمایت از آشوب موجود در کشمیر به آنجا بروند. این عقیده را با ممانعت از درگیری جنگجویان غیر کشمیری در شورش کشمیر، رد کردم.

کم کم دستگیرم شد که رؤسای ارتش تحت نفوذ ژنرال حمید گل و دیگر

کسانی که در جهاد افغان با شوروی مبارزه کرده بودند، قرار دارند. آنان تصوراتی پر کبکبه و دبدبه و انتظار گونه داشتند و به نظر قبول نداشتند که شوروی توسط موشک‌های استینگر (Stinger) آمریکا، بودجه بین‌المللی، سیاست و دیپلماسی، نه فقط توسط نیروهای جهادگر شکست خورد. نمی‌خواستم تسلیم داستان‌های دلنشین افتخار شوم که ارتش درك می‌کند دولت خواهان جنگ با هند نیست.

در تلاشی دیگر برای برهم زدن کنترل غیرنظامی، ژنرال بگ بعداً تصمیم گرفت پیشنهاد تغییراتی در قوانین پیکار و نبرد در خصوص چگونگی به جنگ رفتن کشور را بدهد. جلسه‌ای پر هیاهو با کمیسیون دفاعی کابینه داشتیم. وزیر کشور بی‌پرده به رئیس ارتش گفت: «این سیاستمداران هستند که درخصوص جنگ تصمیم می‌گیرند چون مردم آنها را انتخاب کرده‌اند.» سکوتی آزاردهنده اتاق را فرا گرفت. کارمندان دولت عادت به تعظیم و تکریم ارتشی‌ها داشتند و ژنرال‌ها هم آشکارا رهبران سیاسی را تحقیر می‌کردند. ژنرال بگ را برای صرف چای به دفترم دعوت کردم. می‌توانستم در چهره‌اش ببینم که از شنیدن سخنان من جوش آورده است. به طور غریزی احساس می‌کردم که از دولتی که وی آن را تحقیری در مقابل اعضای کمیسیون کابینه دفاعی می‌داند، انتقام خواهد گرفت. متأسفانه، اشتباه می‌کردم.

ژنرال‌ها به ابزارهای سیاسی، سازمانی و قانونی متوسل می‌شدند تا توانایی عملکرد دولت را تحت تأثیر قرار دهند. این‌ها شامل قدرت قانونی رئیس جمهور در برکناری یك دولت تحت اصلاحیه هشتم که همچون خطری قریب الوقوع بالای سر ما قرار گرفته بود، می‌شد. این همچنین شامل شورش تقریباً آشکار نواز شریف درغرب می‌شد. اما توطئه دیگری نیز علیه توانایی من برای اداره دولت وجود داشت و آن شخصی‌تر و کینه‌توزانه‌تر بود.

حملاتی که علیه من صورت می‌گرفت تنها محدود به ایمان من، تعهد من به پاکستان، یا استقلال من از واشنگتن نبود. اقداماتی مشترك علیه شخصیت و شهرت خانوادگی من صورت می‌گرفت که مدت‌ها قبل از پیروزی من در انتخابات آغاز شده بود. از مدت‌ها قبل این روش مشترك سیاسی در آمریکا و اروپا شده بود، «سیاست تخریب شخصیت»، برنامه‌ای حساب شده و نظام‌مند، وجود داشت تا نام مرا تخریب کند و ادعا

کند که دولت من دولتی فاسد است. شوهر تاجر من هدف کلیدی این دسیسه بود، استراتژی‌ای که من شك دارم علیه یك نخست‌وزیر مرد مورد استفاده قرار گیرد.

سیاست تخریب شخصیت سلاحی توانمند در دستان افراطیون بود. اگرچه در طول این دوره چیز خاصی اثبات یا حتی ادعا نشد، برداشتی منفی علیه من ایجاد شد. علی‌رغم گزارش ژنرال حسابرس پاکستان که افشا می‌کرد بودجه‌های دولت به‌طور غیرقانونی صرف حمله و خلع من از دولت می‌شود، من به‌رویارویی با شك و تردیدها در مورد چنین مسائلی ادامه دادم.

علی‌رغم سال‌های آزار و اذیت قضایی دیکتاتورها و تلاش برای تخریب آبروی من چه در داخل پاکستان و چه در خارج، هیچ اتهامی علیه شوهرم و خودم در دادگاه به‌اثبات نرسید. با این حال وقتی که اتهام رد می‌شد، با اتهامی دیگر علیه من تشکیل پرونده می‌شد. یك دادگاه با آزادی به‌قید ضمانت موافقت می‌کرد و دادگاهی دیگر آن را رد می‌نمود. من و شوهرم در نهایت بیشتر وقت و انرژی خود را به‌جای جنگ برای احیای دموکراسی در سرزمین خود صرف دفاع از خود در مقابل اتهامات وارده در دادگاهها در سراسر کشور می‌کردیم. اما همین آشکارا سیب سوء استفاده بود. ما را تحت فشار گذاشته بودند تا دست از سیاست بکشیم، یا از طریق ظاهرسازی قضایی از صحنه حذف شویم تا تنها قدرت باقیمانده یعنی ارتش تشکیل دولت ملی دهد. این تنها من نبودم که سرویس‌های اطلاعاتی و دستیاران افراطی‌شان سعی در تخریبش داشتند. این شانس دموکراسی برای ریشه دوانیدن و موفق شدن در پاکستان بود. دموکراسی علت وجودی آنان را تهدید می‌کرد. دموکراسی همواره نگرانی بزرگ دیکتاتورهای نظامی در عصر مدرن بوده است.

نیروهای دموکراتیك پاکستان همواره ترس متوسل شدن ارتش به اصلاحیه هشتم قانون اساسی برای عزل دولت‌های منتخب را در دل داشته‌اند، هر دولتی که از ۱۹۸۵ روی کار آمده، نخست‌وزیرش برکنار شده است، از جمله چونجو، نواز و من با اتهامات قانونی «فساد و بی‌لیاقتی» برگرفته از اصلاحیه هشتم بدون هیچ تلاشی برای اثبات. دولت من ۶ آگوست ۱۹۹۰ برکنار شد (زیر پوشش تجاوز عراق به کویت دو روز پیشتر). پیتر جنینگز (Peter Jennings) گوینده خبر ABC در آمریکا، آشکارا سرنگونی

دولت مرا «کودتای تحت پشتیبانی ارتش در لباس قانونی» قلمداد کرد. برای دومین بار در یك نسل، درست سیزده سال پس از کودتایی که پدرم را سرنگون کرد، دیدم نیروهای ارتش یك بار دیگر خانه نخست‌وزیر را محاصره کرده‌اند.

مبارزات انتخاباتی پاکستان در سال ۱۹۹۰ نمایشی مسخره بود. صدها نفر از کارکنان حزب مردم پاکستان را بدون هیچ اتهامی به زندان انداختند. بسیاری شکنجه شدند، برخی ناپدید و دیگران نیز واقعاً به قتل رسیدند. دسترسی به هیچ رسانه‌ای نداشتیم. میلیون‌ها میلیون روپیه صرف مبارزات انتخاباتی نواز شریف می‌شد، تشکیلاتی وجود داشتند تا مقادیر بسیار زیاد پول را به دست سیاستمداران محلی برسانند و به‌زور آنان را از PPP جدا کنند. ژنرال اسد دورانی (Asad Durani) بعدها در دادگاه اعتراف کرد که بیش از ۶۰ میلیون روپیه صرف شد تا در انتخابات ۱۹۹۰ علیه من مورد استفاده قرار گیرد. با این همه جمعیت بسیار کثیری را در سراسر پاکستان، در هر چهار ایالت به سمت خود جذب کردم. جواب به مبارزاتم به‌ویژه در مناطق روستایی پنجاب نویدبخش بود. آرا دلگرم کننده بودند و خبر از رسیدن به ۹۲ کرسی یا بالاتر از تعداد کرسی‌هایی که در انتخابات ۱۹۸۸ برنده شده بودیم، می‌دادند. تا انتها، رسانه‌های بین‌المللی بازگشتی موفقیت‌آمیز و نتیجه‌ای غیرمنتظره را پیش‌بینی می‌کردند. اما البته این نقشه فرماندهان نبود. کودتاها برای دوباره روی کار آوردن دموکراسی‌ها صورت نمی‌گیرند. در انتخابات ۱۹۹۰ از همان آغاز دستکاری شد ـ از زمان جلوگیری از دسترسی من به رسانه ملی، تا به کارگیری پول دولت علیه ما، دستکاری در فهرست رأی‌گیری، مسئله گزینش برحسب کارت شناسایی، تغییر حوزه‌های رأی‌گیری، پر کردن صندوق‌های رأی و نهایتاً در شمارش آرا. ناظران آمریکایی گزارشات خود را روی تقلب قبل از انتخابات متمرکز کرده بودند. دیگران از کشورهای مشترك‌المنافع و سارك (SAARC) روی نحوه رأی‌گیری و شمارش آرا تمرکز کردند، در هر صورت هیچ کس مهر تأیید و مشروعیت به این روند نزد.

۲۴ اکتبر ۱۹۹۰ با اندوه فراوان شاهد تقلب انتخاباتی بسیار بزرگی در پاکستان بودیم.

PPP بزرگترین حزب در پاکستان و تنها حزب ملی با قدرتی قابل ملاحظه در هر چهار ایالت پاکستان توانسته بود فقط، برنده ۴۴ کرسی بی‌معنی در مجلس ملی شود.

ناظران این تقلب را به باد انتقاد گرفتند، و کارشناسان آمار به اتفاق آرا اعلام کردند که بین ۷ تا ۱۳ درصد رأی‌شرکت کنندگان برای مسلم‌لیگ پاکستان که تحت حمایت تشکیلات است، تقلبی بوده است. تقریباً شش و نیم میلیون رأی! مقامات لرتش چراغ سبزی به نواز شریف نشان دادند تا بدون هیچ مانعی و بدون نیاز به سازش و یافتن نقطه‌نظرهای مشترك با دیگر احزاب در مجلس ملی، حکومت را به‌دست گیرد. این انتخابات دروغین ۱۰۶ از ۲۰۷ کرسی مجلس و کنترل مجالس چهار ایالت کشور را نصیب حزب مسلم لیگ (PMF) وی نمود. من به‌عنوان رهبر اپوزیسیون انتخاب شدم.

روزها و ماهها روی زمین مجلس ملی ایستادم و دستورات دولت نواز را زیر سؤال بردم. طبق الگوی پارلمانی انگلیس، به عنوان رهبر اپوزیسیون می توانستم مقامات دولتی و حتی نخست‌وزیر را زیر سؤال ببرم، و من از این قدرت استفاده کردم تا برای محافظت از دستاوردهای اقتصادی و سیاسی دولتم تلاش کنم. کار آسانی نبود. دولت جدید بسیاری از اصلاحات اجتماعی را که من به‌وجود آورده بودم، از بین می‌برد. دوباره سانسور کردن از سر گرفته شد. یك بار دیگر فعالیت اتحادیه‌های دانشجویی ممنوع شد. جلوی دسترسی گروه مخالف به رسانه‌ها را گرفتند. بودجه جدید تأکید و سرمایه را از بخش اجتماعی به حوزه‌های غیر توسعه‌ای منتقل کرد، که به‌ویژه موجب افت شدید تحصیلی شد. و بسیاری از اصلاحاتی که من برای زنان و دختران در پاکستان ایجاد کرده بودم از بین بردند، از جمله مراکز کنترل جمعیت و بهداشت زنان.

تشکیلات به حملات بی‌وقفه علیه من ادامه می‌دهد. حملات آنان اقدامات چندمنظوره تهدید و ارعاب بود. آنها حتی به دخالت دادن من در هواپیمارباییی متوسل شدند. مأموران حفاظت از اطلاعات از طریق یك مؤسسه سرباز گیری در راولپندی هواپیماربایان را استخدام کردند. به این سربازان جدید هویت جعلی اعضای الذوالفقار را دادند تا به‌عنوان بخشی از توطئه برای ربط دادن من به سازمان برادرم، هر دوی ما را به‌هواپیمارباییی ربط دهند.

یك هواپیمای مسافربری سنگاپور ۲۶ مارس ۱۹۹۱ در فرودگاه سنگاپور با ۱۲۹ مسافر ربوده شد. نقشه آنان اشتباه از آب درآمد چون من شبانه به لارکانا رفته و در آنجا اقامت کرده بودم. وقتی هواپیما ربوده شد و مرا در لارکانا یافتند، خانه مرا مورد بازدید

قرار دادند آنان اصرار کردند که مرا از خواب بیدار کنند چون هواپیماربایان تهدید کرده بودند که همه مسافران را خواهند کشت مگر این که من دستور دهم این کار را نکنند. این نقشه آشکارا طوری تنظیم شده بود که این تصور ایجاد شود که هواپیماربایان حامل دستورات من هستند.

خوشبختانه، نیروهای امنیتی من از بیدار کردن من امتناع ورزیدند. درحالی که دولت منطقه‌ای با آنها وارد مذاکره شد، مقامات سنگاپوری به هواپیما حمله کردند و هواپیماربایان را کشتند. وقتی مقامات سنگاپوری تصاویر هواپیماربایان مرده را منتشر کردند، خانواده‌های واقعی آنان برای تحویل گرفتن اجسادشان آمدند. سپس رسانه‌ها باخبر شدند که هویت آنان جعلی و دزدی است، و الذوالفقار ربطی به این هواپیماربایی ندارد. پر واضح بود که این سازمان اطلاعات است که از اسامی اعضای ذوالفقار مطلع است و خود در جریان توطئه برای هواپیماربایان پاسپورت و بلیت تهیه کرده است.

در سال بعد، این حملات نامحسوس‌تر بودند. در ۱۹۹۲، به جان من سوءقصد شد. وقتی از لارکانا به خانه بازمی‌گشتم موشکی به طرف اتومبیلم شلیک شد. در عوض این راکد به ون پلیس که به دنبال من می‌آمد اصابت نمود و به طرز اسفباری ۶ پلیس را کشت.

اوایل تصدی‌ام به ریاست اپوزیسیون بود که مسئولیت جدیدی را در زندگی حرفه‌ای‌ام بر عهده گرفتم. در سراسر دنیا و به‌ویژه در آمریکا شروع به سخنرانی کردم. این فرصتی بود برای مذاکره با صاحب‌نظران در مورد وضعیت دموکراسی در پاکستان، برای ملاقات با مطبوعات چاپی و الکترونیکی و با مقامات منتخب ـ اعضای کنگره و سناتورها در آمریکا، اعضای پارلمان انگلیس و اروپا ـ همچنین با پاکستانی‌های مقیم کشورهای خارجی برای اعمال فشار به منظور روی کار آوردن دوباره دموکراسی در پاکستان. (امروز نیز اغلب به دادن کنفرانس در اروپا، آسیا، و آمریکای شمالی و جنوبی ادامه می‌دهم.)

تصور می‌کنم کار من در مجلس ملی، و سخنرانی‌ها و نوشته‌هایم در خارج از کشور در جلب توجه به سمت روی کار آوردن دوباره دموکراسی در پاکستان موفقیت‌آمیز بوده است. افزون بر این، نواز شریف علی رغم داشتن اکثریت قاطع در مجلس ملی، خود را رفته رفته منزوی و مقابل مقامات نظامی که وی را خلق کرده بودند، یافت. همزمان حملات تروریستی متعددی در کشورهای مختلف به وقوع پیوست.

من معتقدم عصر جنگ ترور در واقع با نتیجهٔ انتخابات ۱۹۹۰ در پاکستان و تشکیل دولت نواز شریف همزمان شد. اقدامات تروریستی ـ اگرچه تا زمان دومین حمله به مرکز تجارت جهانی در سال ۲۰۰۱ به طور کامل مورد توجه نبودند ـ کاتالیزوری شدند برای آغاز جنبشی خشن، بین اسلام و غرب، که ساموئل هانتینگتون (Samuel Huntington) از هاروارد آن را «برخورد تمدن‌ها» می‌خواند. فاجعه تاریخی به جریان افتاده بود.

نواز اوایل دولت خویش، سرتیپ امتیاز، یکی از بنیانگذاران ائتلاف سیاسی را به‌عنوان رئیس سازمان اطلاعات فدرال غیر نظامی منصوب کرد. نواز با وجود داشتن قفل آهنی در مجلس ملی و مجالس چهار ایالت، قصد تقویت نیروهای خود و حذف نیروی مخالف احتمالی در آینده را داشت. وی مخصوصاً دو هدف سیاسی را بر عهده سرتیپ امتیاز گذاشت ـ رئیس جمهور غلام اسحاق خان و من.

برخورد با رئیس جمهور، که از همان لحظه روی کار آمدن نواز در سر پرورانده می‌شد، بر سر انتخاب جانشین رئیس ستاد ارتش پس از مرگ غیر منتظره ژنرال آصف نواز بر اثر حمله قلبی علناً بالا گرفت. نواز شریف و غلام اسحاق خان پس از رد و بدل کردن اتهام خیانت به یکدیگر در تلویزیون، غلام اسحاق خان دولت نواز را برکنار کرد. یک‌بار دیگر استفاده از کودتاهای قانونی بود، نواز به «فساد و بی‌لیاقتی» متهم شد.

زمان مبارزات انتخاباتی که با خلع نواز آغاز گشت، رویارویی بیشتر من با افراطیون نظامی در دستگاه امنیتی جان دوباره‌ای گرفت. در ۱۹۹۳، آنان طرح‌های آشکارتری برای دور نگه داشتن من از قدرت داشتند. تشکیلات دیگر با تلاش برای دور نگه داشتن من از قدرت با تأمین بودجه گروه مخالف راضی نمی‌شد. این بار، می‌خواستند برای همیشه مرا از صحنه محو کنند. یکبار برای همیشه مانع رسیدن به رؤیای خلافتشان را کنار بزنند. بنابراین در پاییز ۱۹۹۳ دستور ترور من صادر شد و شخصی که برای ترور من انتخاب شد یک پاکستانی بود که زمان جهاد افغان با این تشکیلات ارتباط داشت. نامش رمزی یوسف (Ramzi Yusef) بود.

همان‌طور که همهٔ ما اکنون می‌دانیم، یوسف در اولین حمله به مرکز تجارت جهانی در نیویورک پیشتر در ۲۶ فوریه همان سال دخالت داشت. اولین حمله القاعده این‌طور طراحی شده بود که یکی از برج‌ها را روی دیگری پایین بیاورند، و به این ترتیب

دهها هزار نفر از آمریکایی‌ها را به کام مرگ بفرستند. پس از انفجارهای ماه فوریه یوسف از آمریکا فرار کرد و به پاکستان باز گشت. هفت ماه بعد ترور من به او محول شد. وی در دو موقعیت جداگانه زمان انتخابات ۱۹۹۳ سعی کرد مرا به قتل برساند.

در سپتامبر، بمبی که از راه دور کنترل می‌شد را مقابل خانه من جاسازی کرد. وی قصد داشت هنگام خروج اتومبیل من از پارکینگ آن را منفجر کند. هنگامی که وی در تلاش برای جاسازی دستگاه بود، پلیس گشت که از آنجا عبور می‌کرد وی را متوقف کرده و از او پرسیده بود که در آنجا چه می‌کند. وی گفته بود که دنبال کلیدهایش که در خیابان افتاده‌اند می‌گردد. پلیس به او مظنون شده و به او گفته بود که فوراً محل را ترک کند. ظاهراً یوسف آن شب هنگام بیرون آوردن بمب صدمه دیده و برای درمان به بیمارستان رفته بود. دفاتر بیمارستان حکایت از آن داشتند که وی یک انگشتش را آن شب به طرزی نامعلوم از دست داده است.

رمزی یوسف و گروهش بدون نگرانی دوباره آماده عمل به دستورات قاطع عمویش، خالد شیخ محمد و حامیانش شدند تا مرا به قتل برسانند. خالد شیخ، همان طور که اکنون با خبریم یکی از افراد برجسته القاعده است و مظنون به گردن زدن دنیل پرل (Daniel Pearl) مدیر مسئول وال استریت ژورنال (Wall Street Journal) است (وی اکنون در آمریکا در بازداشت است). با این حال آنان دوباره برای کشتن من نقشه کشیدند، اما این بار نقشه‌ای پیچیده‌تر با انگیزه سیاسی ثانویه به منظور رو در رو قرار دادن عناصر PPP.

نقشه القاعده و سازمان‌های اطلاعاتی کشتن من و جلوه دادن آن به گونه‌ای بود که به‌نظر برسد برادرم مسئول آن است. قرار بود در راهپیمایی انتخاباتی عظیمی در نیشتار پارک (Nishtar Park) کراچی حضور بیابم. خالد شیخ ترتیب داده بود تا چندین سلاح پیشرفته القاعده روز ترور با قطار از پیشاور به دست رمزی یوسف برسد. این توطئه نیز وقتی قطار در شهر حیدرآباد تأخیر کرد و سلاح‌ها تا پایان راهپیمایی به‌دست آنان نرسید نقش بر آب شد.

عجیب آن که، پس از دستگیری رمزی یوسف در فوریه ۱۹۹۵ در پاکستان، وی تصور می‌کرد که به واسطه تلاش‌هایش برای ترور من دستگیر شده است. وی به بازرس فدرال پاکستان گفت: «سمت راست او را نشانه رفته بودیم اما سلاح‌هایمان

به‌موقع نرسیدند.» به دستور من وی را به آمریکا تحویل دادند.

در انتخابات ملی ۱۹۹۳، PPP مرکزیت را به‌دست آورد و دولتی ائتلافی در مجلس ایالتی پنجاب که نواز شریف و افراطی‌ها عادت به تضعیف دولت اول من در آنجا داشتند، تشکیل داد. درست سه سال پس از اولین کودتا علیه دولت من در ۱۹۹۰، PPP به‌عنوان حزب غالب پاکستان بازگشت. یك‌بار دیگر من نخست‌وزیر بودم.

با توجه به فرصت استثنایی خدمت به‌عنوان نخست وزیر برای دومین بار، مصمم بودم که از هر روزی برای بهبود زندگی روزانه خانواده‌های کارگری پاکستان استفاده کنم و به ایجاد ثبات در اوضاع بین‌المللی خطرناك کمك کنم.

وقتی برای دومین بار به‌عنوان نخست‌وزیر سوگند یاد کردم، به چالش‌های بسیاری که پاکستان با آن مواجه شده بود، اندیشیدم. کشورم در خطر نامیده شدن به‌عنوان کشوری تروریست بود؛ عملیات ارتش در کراچی درراه بود؛ و پاکستان در خطر ورشکستگی بود. با بحران چندجانبه ملی رو به رو بودیم.

دوباره تا آنجا که امکان داشت به سرعت و به طرزی کارآمد تلاش کردم تا پاکستان را وارد عصر مدرن کنم. در اولین ماهها، دولتم اجرای طرح اقدامات اجتماعی (SAP) بسیار بلندپروازانه‌ای را آغاز کرد که اهدافش توسعه داخلی سریع در حوزه‌های آموزش و پرورش، مسکن، سلامت، بهداشت، تأسیسات زیربنایی و حقوق زنان بود. کلید تحقق SAP همکاری بین بخش‌های خصوصی و دولتی با تعهد سطوح بی‌سابقه سرمایه گذاری از جانب دولت مرکزی بود که این سرمایه‌ها را سازمان توسعه بین‌المللی اعطا می کردند و توسط بخش خصوصی رو به رشد پاکستان پشتیبانی می‌شدند.

در همان سال اول دولتم، به شکل بی‌سابقه‌ای ۲۰ میلیارد دلار سرمایه خارجی را جذب کردیم سرمایه‌ای که در یك سال جذب شد بیش از سرمایه‌ای بود که در چهل سال گذشته جذب شده بود. هشتاد درصد این سرمایه خارجی جدید، با هدف تأمین تعهدات درخصوص به پایان رساندن قطع برق و جهش اقتصادی صرف تولید برق شد.

قوانین بازار بورس را مدرن و بانك مرکزی پاکستان را کامپیوتری کردیم. به قطع برق پایان بخشیدیم در حالی که مشغول مذاکره در خصوص نرخ پایین سرمایه گذاری در حوزه برق در کل آسیا بودیم.

با اقدام به خصوصی‌سازی، شروع به پرداخت وام‌های کلان و کاهش هزینه‌های بهره که کشور با آن مواجه بود، نمودیم. اولین دولت در تاریخ پاکستان بودیم که نه تنها بهره بلکه سرمایه اولیه را نیز باز پرداخت کردیم. با اقدام به خصوصی‌سازی در بخش‌های صنعت و انرژی ساختارهای اقتصادی کشور را برای توسعه و رقابت با دنیا توانمند ساختیم. با اتخاذ تصمیمات قاطع قروض داخلی را کاهش دادیم. هزینه‌های غیر توسعه‌ای را تا ۳ میلیارد روپیه کاهش دادیم، یك سوم حاصل مالیاتمان در آن‌زمان. این تصمیمات سخت و دشوار مفید واقع شدند. پاکستان رو به شکوفایی می‌رفت.

وقتی رئیس بانك ESIM را ملاقات کردیم وی گفت خوشحال است که سرمایه گذاری در پاکستان را تحت حکومت من به‌خاطر اصلاحات بنیادی که انجام داده‌ایم، تضمین می کند. یکی از رؤسای عالی دیوان محاسبات انگلیس از من پرسید که چگونه موفق شده‌ایم درآمدهای مالیاتی را دو برابر کنیم.

کارهای دیگری نیز انجام داده بودیم. هنگام دومین دوره تصدی‌ام، نرخ رشد سه برابر شد. رشد کشاورزی از صفر به ۷ درصد رسید. سرمایه گذاری سبب این رشد شد که این رشد نیز در عوض فرصت‌های شغلی را ایجاد کرد که جوانان پاکستانی به آن نیاز بسیار داشتند. مهارت‌های کامپیوتری را ارتقا بخشیدیم و شروع به ساخت پارك‌های نرم‌افزاری نمودیم. ما اولین کشور در منطقه بودیم که از یك شرکت دعوت کرد تا شهر جدیدی در اسلام آباد بسازد. (متأسفانه با سرنگونی دولتم، ساخت پارك‌های نرم افزاری به تأخیر افتاد و هند با ساخت بنگالور پیش افتاد.) پروژه شهر بین المللی نیز در سال ۱۹۹۷ لغو شد. اما پس از این که دوبی در امارات متحده عربی شروع به توسعه مسکن در سال ۲۰۰۰ نمود، حکومت اسلام آباد در سال ۲۰۰۶ برنامه ساخت مسکن را اجرا کرد که یازده سال پیش برنامه آن ریخته شده بود.

تعلیم ارتشی متشکل اززنان را آغاز نمودیم، ارتشی ۱۰۰هزار نفری، زنان را در مورد چگونگی تنظیم جمعیت و مراقبت از فرزندانشان آموزش دادیم. در نتیجهٔ آن رشد جمعیت کاهش یافت و مرگ و میر نوزادان نیز کم شد.

یکی از عجیب‌ترین تجربه‌هایم وقتی بود که تصمیم گرفتیم نمك را یددار کنیم. این اقدام به منظور جلوگیری از عقب‌ماندگی ضریب هوشی، مشکلات تیروئیدی و

گواتر صورت گرفت. اما احزاب مذهبی (که به تیم «ب» ارتش پاکستان معروف بودند) شروع به پخش این داستان‌ها کردند که هر کس از این نمک‌های یددار بخورد نازا می‌شود. این که به‌عنوان یك ملت هر مسئله ساده‌ای مانند مسائلی که بر تغذیه فرزندانمان اثر می‌گذاشت را سیاسی می‌کردیم، مرا بسیار ناراحت کرد.

دولتم پیمان ریشه‌کنی تبعیض علیه زنان را امضا کرد. برای تشویق زنان مسلمان سراسر دنیا، میزبان مسابقات المپیك زنان مسلمان شدیم، و براساس دستورالعمل اجرایی اتحادیه بین‌المجالس، انجمن پارلمانی زنان مسلمان را تشکیل دادیم. دولتم ایستگاههای ویژه پلیس زنان را تأسیس کرد تا به زنان جرأت دهد که جرایمی که علیه آنان صورت می‌گیرد را گزارش کنند، همچنین برای اولین بار در دادگاههای عالی پاکستان قضات زن سر کار آمدند. دادگاههای خانواده به ریاست قضات زن تشکیل دادیم تا به امور خانوادگی ومسائل مربوط به حضانت فرزند رسیدگی کنند. به طور چشمگیری به برنامه ساخت مدرسه و مدرنیزه کردن سرعت بخشیدیم، ۳۰ هزار مدرسه دولتی جدید ساختیم، تعداد مدارس را در دو دوره ابتدایی و دبیرستان به ۴۸ هزار رساندیم. قانع شده بودیم که بهترین راه برای تضمین سواد فرزندان داشتن مادران باسواد است، از این‌رو با هدف آموزش زنان برنامه آموزش جبرانی را به راه انداختیم.

پزشکم به من توصیه کرد که به دخترم آصفه قطره فلج اطفال بدهم، از وی پرسیدم نرخ فلج اطفال در پاکستان چقدر است. از شنیدن این که یك‌نفر از هر پنج کودکی که در پاکستان متولد می‌شوند به فلج اطفال مبتلا می‌شوند، شوکه شدم، دولتم برنامه داوطلبانه گسترده‌ای را برای دادن قطره فلج اطفال به تمام کودکان پاکستانی آغاز کرد. خود شخصاً هدایت این برنامه را بر عهده داشتم.

نتیجهٔ آن ریشه‌کنی فلج اطفال در پاکستان و کاهش چشمگیر مرگ و میر نوزادان بود. سازمان بهداشت جهانی به پاس خدمات دولتم در زمینه بهداشت و سلامت به من نشان طلا داد. جهش پاکستان به عصر گفتگو را با توسعه سریع تکنولوژی در داد و ستدها و مدارس تسریع نمودیم، حتی بیشتر مدارس را در روستاها به کامپیوتر مجهز کردیم. براساس گزارش سازمان بین‌المللی کار، بیشترین فرصت شغلی در تاریخ پاکستان در دوره تصدی من به وجود آمد.

محور اصلی تلاش‌های ما آرزوی ملحق شدن پاکستان به اقتصاد جهانی در حال توسعه بود. و من همواره به دستاوردهایمان در این خصوص مفتخرم، چون در زمان دولت دوم من، دهمین بازار عمده نوظهور بزرگ در دنیا شدیم. زمان اولین دوره تصدی‌ام گشایش تسهیلات بانکی و توسعه خطوط هوایی را در جمهوری‌های آسیای مرکزی آغاز کرده بودم. اکنون پیوندهای اقتصادمان با آنها را مستحکم‌تر کردیم. آنها برای گشایش مسیرهای تجاری متفاوت با من مضطرب بودند.

این اقدامی پرشتاب در جبهه مقدم داخلی و برنامه‌ای همزمان برای رسمیت بخشیدن دوباره به اعتبار نامه‌هایمان در جامعه جهانی بود. پاکستان پس از قطع مساعدت نظامی آمریکا به دلیل برنامه هسته‌ای و چون در ۱۹۹۲ وزارت امور خارجه آن پاکستان را در فهرست کشورهای حامی تروریست قرار داد بسیار آسیب دیده بود. این بدنامی‌ها اعتبار پاکستان را در تمام دنیا خدشه‌دار کرده بود.

در سفر آوریل ۱۹۹۵ به واشنگتن، با رئیس جمهور بیل کلینتون جلسات خصوصی سازنده‌ای داشتیم. رئیس جمهور کلینتون جوان و باهوش بود و حافظه‌ای حیرت‌انگیز برای یادآوری جزئیات داشت. وی اهمیت گفته‌های مرا درک می کرد. برای مثال پاکستان هزینه هواپیماهای F-16 را پرداخته بود، اما هم هواپیماها و هم پول ضبط شده بود. وی بعدها موضوعات ما را با همان لفاتی که به او گفته بودیم تأیید کرد. او قبول کرد که پاکستان یا باید هواپیماها را پس بگیرد یا پول آنها را، و گفت که این پیشنهاد را به کنگره آمریکا ارائه خواهد داد. وی گفت: «یا هواپیماها، یا پول آنها. به همین سادگی و به همان شکل عادلانه.»

یک سال پس از انتخابم در ۱۹۹۳، به عملیات وحشیانه ارتش در کراچی، که نخست‌وزیر قبل از من به طرز غیرموفقیت‌آمیزی به منظور برقراری نظم در بزرگترین شهرمان ترتیب داده بود، پایان بخشیدم. از مردم درخواست کردم که به‌منظور دستگیری تروریست‌ها به دولت کمک کنند.

مردم به شکل سازنده‌ای پاسخ دادند. خیلی زود با کمک مأموران اطلاعاتی قادر به دستگیری تروریست‌ها بدون نیاز به عملیات تحقیق و محاصره شدیم. در مناطق شمالی، PPP با تأسیس شورای منتخب مردم برای رسیدگی به امور نوسازی به مردم

آزادی داد. شروع به ساخت جاده در مناطق قبیله‌نشین کردیم و مشغول بررسی پیشنهادها برای تشکیل شورای قبیله‌ای شدیم و حقوق بشر، پیشرفت و نمایندگی را به این مناطق آوردیم.

شورش و نا آرامی در کشمیر به حداقل خود رسید، با محدود کردن فعالیت سربازان و نه تشدید برخوردها بین هند و پاکستان. می‌دانستم برای مبارزه با فقر، بیماری و عقب‌ماندگی در آسیای جنوبی نیازمند صلح هستیم. مذاکرات هند و پاکستان علی رغم دیدگاه‌های متفاوت مان ادامه یافت. دیکسیت (Dixit) وزیر امور خارجه را در کنفرانس کشورهای مشترك المنافع قبرس ملاقات کرده بودم و هر دو برای اتخاذ دو دستورالعمل جداگانه برای مذاکرات هند و پاکستان توافق کرده بودیم. اولین دستورالعمل مسئله کشمیر بود و دومی مسائل مربوط به هند و پاکستان. دولتم معاهده گمرکی SAARC را که زمان دوره اولم روی آن کار کرده بودم، تصویب نمود. وزارت بازرگانی‌ام سخت مشغول گسترش زمینه های تجاری با هند بود.

کنفرانس حُرِیّت (Hurriyet) تمام احزاب (APHC) به منظور این که مردم کشمیر بتوانند یکصدا نظرات خود را اعلام کنند، برگزار شد. هنگام جلسه سازمان کنفرانس اسلامی در مراکش سال ۱۹۹۴، یك گروه ارتباطی APHC ایجاد شد. وقتی رهبران OIC با پیشنهاد من برای برگزاری نشست بعدی سران کشورهای اسلامی سال ۱۹۹۷ در پاکستان موافقت کردند، احساس غرور کردم.

با این حال، افراطی‌ها تسلیم نشده بودند. آنان سعی کردند ساختمان باعظمت مجلس ملی را آتش بزنند و یك اتوبوس پر از بچه مدرسه‌ای را در سال ۱۹۹۴ ربودند. در سفارت مصر بمب گذاری کردند. به دنبال دستگیری و بازجویی از رمزی یوسف در سال ۱۹۹۵، فهمیدیم که فرهنگ زیرزمینی گستردهٔ این به اصطلاح «مدارس» تروریست‌های جوان تعلیم دیده که قلبشان مملو از نفرت است را به بیرون می‌فرستند. ما این مدارس را تحت نظارت، کنترل و قوانین دولت گرفتیم و آنان را ملزم کردیم که ریاضی، علوم و ادبیات تدریس کنند. دولت آنها را مجبور کرد که دست از شستشوی مغزی جوانان برای «کشتن هندوها، مسیحی‌ها، یهودی‌ها و شیعه‌ها و هر کس دیگر که مخالف با تعبیر آنان از مذهب بود» بردارند. وقتی دانشگاه اسلامی پیشاور از دستور من سرپیچی کرد، تعطیل شد. این

اقدام افراطی‌ها را که سرانجام شروع به ثبت این قبیل مدارس کردند، حیرت‌زده کرد. ما متوجه شدیم که آنان در این مدرسه‌ها به دانش آموزانی از ۲۶ کشور مختلف آموزش می‌دهند.

وقتی بچه بودم، بین برداشت‌های مسلمانان از اسلام تفاوتهای جدی وجود نداشت. به‌دنبال کودتای ضیاء و جهاد افغانی‌ها علیه شوروی، تعصبی جدید، خطرناک و تفرقه‌افکن به‌وجود آمد. مکتب ویژه‌ای که ضیاء پیشگام آن بود نسبت به گفتگوی مسلمانان بسیار تعجب‌برانگیز است و از خشونت برای سرکوب تکثر کلامی سود می‌جوید. در تعالیم آن آمده است ـ کاملاً برخلاف اسلام ـ که زنان حق ندارند همسر آینده خود را انتخاب کنند. اگر چنین کنند، بر اساس این مکتب، والدین وظیفه کشتنشان را دارند. به‌علاوه این اعتقادات افراطی به آنان می گوید که باید همهٔ کسانی را که مخالف تعبیر آنان از اسلام هستند، به قتل برسانند.

این برداشت افراطی از اسلام از مدارس خاصی که چیزی جز مراکز شستشوی مغزی نیستند و اولین بار زمان تجاوز شوروی به خاك افغانستان تأسیس شدند، کسب قدرت می کند. این مدارس با مکتب‌های سنتی که به دانش آموزان آموزش قرائت قرآن مجید و همچنین ریاضی، فلسفه و علم هیئت می‌داد تمایز دارند. این مدارس جدید و افراطی که افراطی‌های مجاهدین بنیانگذار آنها هستند نه تنها در حال گشایش راه خود به‌غرب هستند. بلکه دیگر مسلمانان را نیز هدف خود قرار داده‌اند. اسامه بن لادن به این مکتب فکری خاص تعلق دارد، همچنین ملا عمر و افراد بسیار دیگری که در فعالیت‌های تروریستی بین‌المللی دست داشته‌اند. آن دسته از افرادی که مُهر تأییدی بر این قبیل افکار می‌زنند حزب مردم پاکستان و دیگر جنبش‌های کثرت گرای مهم در جهان اسلام را نگران می‌سازند.

اما آن دسته از کسانی که پنهان کردن بلند پروازی‌هایشان به نام دین را آسان می‌یابند، برداشت غیر تعصبی و تاریخی از اسلام را که مورد قبول صلاح‌الدین، جهان گشای مسلمان بیت‌المقدس و امپراتوری مغول در هند تقسیم نشده بود را نادیده می گیرند.

این گروه‌های افراطی مذهبی پان ـ اسلامی بیرون هتل دورچستر در لندن و دیگر مکان‌هایی که من به‌عنوان نخست‌وزیر به آنها سفر می کردم، اجتماع می کردند و علیه من

شعار سر می‌دادند. یك بار این افراطی‌ها با دادن شعار تمام شب مرا در لندن بیدار نگه‌داشتند و من به این نتیجه رسیدم که آنان حضوری نسبتاً قابل ملاحظه در لندن دارند. از آنجا که افراطی‌ها اشتیاق خود برای رسیدن به غرب را پنهان نمی کردند، من نگران دامنه دسترسی آنان در خارج از کشور نیز بودم. وقتی روز بعد جان میجر نخست‌وزیر انگلیس را ملاقات کردم، به وی گفتم شاید مجبور شود این مساجد را که امام‌ها (افرادی که از مجاهدین افغان حمایت کرده بودند) در آن موعظه می کنند. تحت کنترل بگیرد، چون ممکن است آنان در حال تعلیم نفرت و خشونت به مهاجران پاکستانی و نسل دوم پاکستانی‌های انگلیس باشند. یادم می‌آید که چهره‌اش در هم فرو رفت. خطر افراطی‌ها در پاکستان برایم روشن و آشکار بود چون هر روز مجبور بودم که با این تروریست‌ها و افراطی‌ها سر و کار داشته باشم. اما این خطر در غرب هنوز ناشناخته بود. این حالت به‌زودی تغییر می کرد.

برای افراطی‌ها غیرمنطقی نبود که مرا به عنوان مانعی بر سر راه نقشه‌های خود ببینند. آنان مخالف من بودند چون کنترل کامل پاکستان را می‌خواستند و به آن نیاز داشتند. بنابراین افراطی‌ها تمام انرژی خود را به کار گرفتند و از تمام توانایی‌های مالی خود استفاده کردند تا سیاست مرا تضعیف و از شر دو دولت من خلاص شوند. واقعاً این طور تصور می کنم که حداقل رابطه‌ای علت و معلولی وجود دارد که بیشترین حملات تروریستی وقتی صورت می‌پذیرد که تروریست‌ها خواهان سرو کار داشتن با یك دولت پاکستانی دموکراتیك نیستند، وقتی که آنها بدون کنترل و نظارت فعالیت می کنند. این شامل حملات سالهای ۱۹۹۳ و ۲۰۰۱ به مرکز تجارت جهانی، انفجارهای بمبئی، حمله به پارلمان هند، حمله به سفارت آمریکا در آفریقا و مرکز اصلی حضور آمریکائیها در کشور یمن می‌شود.

من معتقدم اگر دولت من ۱۹۹۶ در پاکستان متزلزل نشده بود، طالبان نمی توانست به اسامه بن لادن اجازه تشکیل پایگاه در افغانستان، سربازگیری آشکار و تعلیم مردان جوان از سراسر دنیای اسلام و اعلام جنگ با آمریکا در سال ۱۹۹۸ را بدهد.

در دور دوم نخست وزیری‌ام یك بار دیگر برای گرفتن دستورالعمل‌های امنیتی به مقر فرماندهان ارتش (GHQ) دعوت شدم. مجری عملیات نظامی، ژنرال پرویز مشرف

(کسی که بعدها رئیس ستاد ارتش شد و قدرت را به دست گرفت تا رئیس جمهور شود) این دستورالعمل‌ها را به من داد.

همه چیز دوباره برایم تداعی شد وقتی یکبار دیگر شنیدم که چگونه پاکستان سری‌ناگر را خواهد گرفت. اگر فقط من دستور آن را صادر کردم. مشرف دستورالعمل نظامی خود را با این حمله به پایان رساند که پس از یك آتش بس به جا کنترل سری‌ناگر، پایتخت تحت کنترل هند کشمیر در دست پاکستان خواهد بود. از وی پرسیدم: «بعد چه خواهد شد؟» وی از سؤال من تعجب کرد و گفت: «بعد پرچم پاکستان را در پارلمان سری‌ناگر به اهتزاز درخواهیم آورد.»

از ژنرال پرسیدم: «و بعد چی؟»

«بعد شما به سازمان ملل متحد خواهید رفت و به آنان خواهید گفت که سری‌ناگر در کنترل پاکستان است.»

ادامه دادم: «و بعد چی؟» می توانستم ببینم که ژنرال مشرف خود را آماده این سؤال‌پیچ کردن‌ها نکرده بود و داشت گیج می‌شد. او گفت: «و... شما به آنان خواهید گفت باتوجه به واقعیت‌های جغرافیایی جدید نقشه دنیا را تغییر دهند.»

«و آیا شما می‌دانید که آنجا در سازمان ملل به من چه خواهند گفت؟» مستقیم به چشمان ژنرال مشرف نگاه کردم، درحالی که رئیس ارتش آرام کناری نشسته بود و اتاق نیز ساکت شد، و به صورت کنایه میزی گفتم: «آنان در شورای امنیت قطعنامه‌ای صادر خواهند کرد و طی آن ما را محکوم کرده و می‌خواهند که به صورت یك‌جانبه از سری‌ناگر عقب‌نشینی کنیم، و ما در ازای تلاش‌هایمان چیزی به دست نخواهیم آورد جز تحقیر و انزوا.» سپس به طور ناگهانی جلسه را به پایان رساندم.

تلاش‌های افراطی‌ها برای سرنگونی دولت من با کودتای سرتیپ منتصر (Muntassir) در سپتامبر ۱۹۹۵ به ثمر نشست. این گروه به اسلام آباد اسلحه قاچاق می‌کرد. آنها نقشه کشیدند که به مقر فرماندهان ارتش هنگام یك جلسه حمله کنند و همهٔ فرماندهان را به قتل برسانند. در پی آن قصد داشتند با این بهانه که فرماندهان دنبال ملاقات با من هستند، مرا به GHQ کشانده و به قتل برسانند.

وقتی جلوی سلاح‌هایی که قرار بود با آنها بر GHQ غلبه کنند در راه از مرز تا

اسلام آباد گرفته شد، این گروه ادعا کردند که مبارزان کشمیری هستند. اما پلیس محلی، که به دولت منتخب وفادار بود، تصمیم گرفت که با تشکیلات منتسب به آنها هماهنگ کند. رئیس داخلی این تشکیلات دستور داد که آنها را دستگیر و بازجویی کنند.

ژنرال وحید کاکار (Waheed Kakar) در آن زمان رئیس ارتش بود. او خواست که مرا ببیند و من او را به دفترم در خانه نخست وزیر دعوت کردم. پس از آشکار شدن جزئیات توطئه وی گفت: «نخست وزیر تو زن خوش شانسی هستی.»

با دقت «خطاب به ملت»، متنی را که ژنرال زهیر الاسلام عباسی (Zaheer-Ul-Islam Abbasi) یکی از توطئه گران قبلاً نوشته بود، بررسی کردم. سخنان او با درخواست از همهٔ مسلمان به اتحاد با «انقلاب اسلامی» اتفاق افتاده، آغاز می‌شد. وی ادعا کرده بود از این پس در داخل جهان اسلام مرزی وجود ندارد و مرز بین پاکستان و افغانستان به پایان خواهد رسید چون طبق اسلام ما یك ملت هستیم. حدس زدم این همان ایده اتحاد قدیمی است که به زبان جدیدی بیان شده است. مطمئناً افراطیون تصور می کردند که می توانند از طریق افغانستان به آسیای مرکزی بروند و از طریق ترکیه و چچن خود را به سواحل اروپا برسانند و اسلام را اشاعه دهند. این یکی از اصول القاعده‌ای برای خلافت بود. ژنرال وحید کاکار گفت: «نخست وزیر، من قصد دارم همهٔ این مردان را در دادگاههای نظامی به جرم خیانت محاکمه و اعدام کنم.» (این توطئه گران زمان تصدی ژنرال مشرف آزاد شدند.)

نگران نفوذ افراطی‌ها در ارتش بودم و از ژنرال کاکار درخواست نمودم که پس از بازنشستگی در سال ۱۹۹۵ پست خود را ترك نکند. متأسفانه کاکار با پیشنهاد من برای تمدید دوره‌اش به عنوان رئیس ارتش موافقت نکرد.

یکی از افسران سابق همین تشکیلات، ژنرال امیر، سازمانی نظامی به نام INSM تأسیس کرده بود که در ایالت مرزی فعالیت می کرد. این سازمان شورشی مسلحانه در ملاکند (Malakand) در ایالت مرزی سال ۱۹۹۶ به راه انداخت. این نظامیان مذهبی ایستگاههای پلیس را به تصرف خود درآورده و یك نفر از اعضای مجلس که به حزب من تعلق داشت را به قتل رساندند. دولت من مغلوب تاکتیك‌های آنان نشد. در دستگیری این نظامیان و برقراری نظم و ترتیب در ملاکند موفق عمل کردیم. به گزارش مطبوعات

یکی از رهبران این شورش، مولانا لیاقت (Maulana Liaqat) در حادثه باجور در ۳۰ اکتبر سال ۲۰۰۶ کشته شد، درحالی که رفقای او در ارتش موفق به فرار شدند. وقتی برای سرکوبی تروریسم مجبور به استفاده از زور بودم، آنچه را که لازم بود انجام می‌دادم و از حمایت مردم نیز برخوردار بودم. هم در داخل و هم در عرصه بین‌المللی فعالیت‌های تروریستی کاهش یافت.

در ژانویه ۱۹۹۶ برای افتتاح سد آکورا (Akaura) به بلوچستان پرواز کردم. این عمل در راستای یکی از قول‌هایم به مردم بلوچستان برای تأمین آب شرب این منطقه بود. یك روزنامه‌نگار ارشد به من اطلاع داد که او را به مقر ارتش فرا خوانده‌اند و در آنجا به‌وی گفته‌اند که: «ارتش در حال خلاصی از دست اوست.» و از او خواسته بودند داستان‌های فسادی را که درون پرونده‌ای که به او داده شد قرار داشت را بنویسد.

ماه مارس یك سرگرد نظامی به من خبر داد که برنامه سرنگونی همه جانبه توسط سازمان اطلاعات طراحی شده تا دولت مرا خلع کند. یك ماه بعد یك افسر دیگر ارتش به‌من اطلاع داد که افسران در حال نزدیك شدن به دیوان‌عالی برای انجام یك معامله هستند. به‌رئیس دیوان‌عالی در ازای ایجاد بحران قانونی برای این که رئیس جمهور بتواند اعلام سرنگونی دولت مرا کند وعده داده بودند وی را نخست‌وزیر موقت می کنند.

من و تیم همراهم مسئله انتقال مقامات نظامی خاص با ژنرال کرامت (Karamat) رئیس ارتش را مطرح کردیم، اما او تمایلی به انجام این کار نداشت. در عوض پس از شکایت من از ژنرال محمد، دبیر کل عملیات نظامی که معتقد بودم به‌طور گسترده‌ای علیه من فعالیت می کرد، استعفای خود را به من داد.

تغییراتی که در ارتش و سازمان‌های اطلاعاتی در اواخر سال ۱۹۹۵ به‌وقوع پیوست- وقتی ژنرال کاکار بازنشست شد و ژنرال جواد اشرف (Javad Ashraf) از تشکیلات منتقل شد -ناقوس مرگ دومین دولت مرا نواخت.

پس از بازنشستگی ژنرال کاکار تندروهای نظامی رئیس جمهور را با خود همراه کردند و برای سرنگونی دولت من دسیسه‌چینی کردند. یکی از خویشاوندان رئیس جمهور آگوست ۱۹۹۶ به من اطلاع داد که اطلاعات ارتش از او خواسته پیامی را به‌رئیس جمهور برساند. پیام این بود که دولت مرا سرنگون کند و وی را تهدید کرده بودند

که در غیر این صورت ارتش از شر هر دو یعنی رئیس جمهور و نخست‌وزیر خود را خلاص خواهد کرد.

اگر قدرت قانونی برای رسیدگی به ارتش به جای این که در دست رئیس جمهور باشد در دست من بود، من آن دسته از کسانی را که علیه دولت قانونی فعالیت می کردند مجازات می کردم. اما رئیس جمهور فاقد جرأت لازم برای غلبه بر ژنرال های اطلاعات بود.

رئیس جمهور با این تصور که با حمایت ارتش، یك دهه رئیس جمهور خواهد ماند، خود را فریب داده بود. به احتمال زیاد اطلاعات رئیس جمهور را تهدید کرده بود. ژنرال حامد گل (Hameed Gul) رئیس سابق تشکیلات، در آگوست ۱۹۹۶ رئیس ارتش را نیز فراخواند. وی به ژنرال جهانگیر کرامت گفت که «رئیس جمهور آماده خلع نخست‌وزیر است اما شك دارد که رئیس ارتش بیش از حد به نخست‌وزیر نزدیك باشد. اگر مسئله این طور نیست، رئیس ارتش باید مسئله خلع نخست‌وزیر را با رئیس جمهور در میان بگذارد.»

از این دو پیام، یکی از جانب ژنرال محمود به اقوام رئیس جمهور و دیگری از طرف ژنرال گل به رئیس ارتش، دریافتم که آنان قصد فریب دارند. این طور ارزیابی کردم که ارتش در صورت عدم خلع دولت رئیس جمهور را به برکناری تهدید می کند. و رئیس ارتش را نیز در صورت نزدیك بودن بیش از حد به نخست‌وزیر تهدید به برکناری توسط رئیس جمهور می کنند. طبق قانون، رئیس جمهور این اختیار را داشت که هر زمان اراده کند بتواند رؤسای ارتش را منصوب و برکنار کند.

ژنرال محمود، رئیس MI یکی از پیشنهاددهندگان اصلی کودتای ژنرال مشرف بود و بعدها نیز رئیس ISI شد. وی پس از حملات ۱۱ سپتامبر زیر فشار بین‌المللی بازنشسته شد.

در بحبوحه این بی‌ثباتی سیاسی، مصیبت یك بار دیگر دامن خانواده مرا گرفت. پدرم توسط دیکتاتور ضیاء الحق به قتل رسیده بود. برادرم شاه نواز در فرانسه مسموم و کشته شده بود. و دوباره، ۲۰ سپتامبر ۱۹۹۶ قتل دیگری خانواده را بهت زده کرد. برادرم مرتضی با شلیك پلیس مقابل در خانه‌اش در کراچی به قتل رسید. بسیار آشفته و پریشان بودم، چون پس از سالها رنجش سیاسی تازه آشتی کرده بودیم و خانواده یك بار دیگر

دور هم جمع شده بود.

اکنون دیگر تمام مردان بوتو مرده بودند. آنچه اکنون از خانواده پدرم به جا مانده بود، مادرمان نصرت، خواهرم صنم و من بودم. به شدت عزادار شدیم. مادرم که قبلاً به یکی از انواع بیماری آلزایمر دچار شده بود به نظر در مواجه با قتل مرتضی جدی جدی حافظه خود را از دست داد.

گمان می‌بردم که قتل مرتضی بخشی از همان توطئه برای سرنگونی دولت من بود.

چند هفته پس از مرگ المرتضی برای سخنرانی در مجمع عمومی سازمان ملل راهی نیویورک شدم. مادرم را نیز با خود بردم چون در آن شرایط اصلاً نمی‌توانستم او را تنها بگذارم. ما خانواده‌ای عزادار بودیم و سفر بسیار سخت و دردناک بود. با وجود شایعات مبنی بر اخراج، مرگ برادرم و وخامت اوضاع مادرم، بار تمام دنیا را روی شانه‌های خود احساس می‌کردم. با این حال در مجمع عمومی حاضر شدم و سخنرانی قاطعانه‌ای در خصوص نگرش جهانی پاکستان کردم و برای برقراری دموکراسی و حقوق بشر در خانه و در کشمیر تقاضا کردم. اما قلبم در سخنرانی‌ها نبود. قلبم شکسته بود.

اندکی پس از بازگشت از نیویورک، متوجه شدم که ژنرال گل شخصاً مکالمات تلفنی مرا شنود می‌کند. با وزیر دفاع تماس گرفتم و از او خواستم گزارشی در خصوص جلسه مخفیانه در اسلام‌آباد بین مشاوران رئیس جمهور و نمایندگان اپوزیسیون به من ارائه دهد. به محض پایان مکالمه، ژنرال گل با وزیر دفاع تماس گرفت و به او گفت: «پس نخست‌وزیر می‌خواهد بداند که در این جلسه چه اتفاقی می‌افتد. ها، ها، ها.»

چند روز بعد، زیر پوشش انتخابات ریاست جمهوری آمریکا، شب چهارم نوامبر سال ۱۹۹۶، رئیس جمهور پاکستان، یکبار دیگر با استناد به علت وجودی اصلاحیه هشتم، «فساد و عدم صلاحیت» دولت مرا برکنار کرد. سپس برای بیشتر کردن درد و ناراحتی، وی شوهر مرا به جرم قتل برادرم، دروغی کینه‌توزانه و جعلی، دستگیر کرد. (دادگاه قضایی به ریاست قاضی دیوان عالی سال ۱۹۹۷ شوهرم را بی‌گناه دانست.)

سپس تندروهای نظامی سازمانی پیشرو به نام اداره پاسخگویی ملی را بنیان نهادند. به مقامات نظامی بازنشسته که از دوران ضیاء با PPP مبارزه کرده بودند، وظیفه جعل پرونده علیه خانواده‌ام و حزبم داده شد. حکومت وحشت آغاز گشته بود.

حملات شبانه برای دستگیری مقامات دولتم آغاز گشت، به‌زور وارد خانه‌های آنان می‌شدند و به خانواده‌های آنان صدمه می‌رساندند.

البته، بیشتر پاکستانی‌ها می‌دانستند که این اتهامات چیزی جز ابزارهای سیاسی نیستند. اما این تار عنکبوت اتهامات علیه شوهرم ـ از فساد گرفته تا آدم‌ربایی و قتل ـ در هشت سال آینده وی را بدون هیچ مدرکی یا حکمی علیه او در زندان نگه داشت.

من در قلب خود می‌دانستم که تنها گناه او شوهر من بودن بود.

موشکافانه است که بیاد بیاوری پس از برکناری دولتم، رئیس جمهور وام خود را به ارتش با تشکیل رابطه‌ای مشترک در قدرت در لفاف «دفاع ملی و شورای امنیتی» پرداخت نمود. این شورا متشکل از رئیس جمهور، نخست‌وزیر، وزرای کابینه، رئیس ستران مشترک، و سران سه نیروی مسلح بود. این شورای جدید به ارتش پاکستان نقش سیاسی و رسمی می‌داد که آنان بسیار انتظارش را کشیده بودند و همواره برای رسیدن به آن مقاومت کرده بودند.

همهٔ احزاب سیاسی پاکستان، به غیر از گروه نواز شریف، علناً اعتراض خود را نسبت به این کودتای نظامی عملکردی سازمان‌های حاکم پاکستان نشان دادند. نواز، نورچشمی تدهین شده تشکیلات جدید، تنها رهبر حزبی بود که از شورای تحت اختیار ارتش حمایت کند. این پیش درآمد انتخابات ۱۹۹۷ و نتیجهٔ مقدر آن بود.

همچنین، و کاملاً به طرزی بدیُمن، در روزهای قتل برادرم مرتضی که خبر از سرنگونی دولتم می‌داد، طالبان در کابل رژه رفت، کنترل دولت افغانستان را به‌دست گرفت و حکومت مستبدانه خود را به مردم افغانستان تحمیل کرد. یک‌بار دیگر افراطی‌های تشکیلات با اصرار بر دکترین «ژرفای استراتژیک» ـ پس از حذف من به عنوان مانعی بر سر راه طرح‌های طالبانی‌شان ـ تمام موانع را از میان متحدان رادیکال خود در افغانستان کنار زدند. این نیز مفاهیم بسیار بزرگی در سالهای پیش رو خواهد داشت.

مبارزات انتخاباتی ۱۹۹۶ حتی بیشتر از انتخابات ۱۹۹۰ فاسد و تقلبی بود. وقتی همه چیز گفته و انجام شد، به حزب من تنها ۱۸ کرسی از ۲۰۷ کرسی نمایندگان پارلمان رسید و به نواز ۱۳۷ کرسی داده شد. من دوباره از طریق هیئت‌های مخالف آماده پیکار شدم.

با این حال وقتی نواز شریف با لغو اصلاحیه هشتم بدنام موافقت کرد ـ اختیار رئیس جمهوری برای برکنار کردن پارلمان ـ که برای یك نسل دموکراسی پاکستان را تضعیف کرده بود، PPP به دور از ملاحظات حزبی از وضع این قانون حمایت کرد. نواز شریف این اقدام را برای محافظت از خود کرد، اما با این همه PPP از حذف اصلاحیه هشتم به عنوان دولتی خوب حمایت کرد.

اما بیشتر دستورالعمل‌های نواز از نظر اجتماعی و سیاسی مرتجعانه بود. پاکستان به عقب باز می‌گشت. نواز شریف به دنبال یافتن پوششی قانونی برای «لایحه اسلامی کردن» خود بود و آشکارا جامعه طالبان را به عنوان جامعه‌ای که پاکستان باید از آن تقلید کند، ستایش می‌کرد. اپوزیسیون وی را به تلاش برای شبیه شدن به ملا عمر، امیرالمؤمنین ـ پادشاه مؤمنان متهم کرد.

با برکناری دولت من در چهارم نوامبر ۱۹۹۶، اکنون طالبان از امضای معاهده افغان برای دولت فراگیر که ما با نماینده ویژه سازمان ملل طرح آن را ریخته بودیم، امتناع کرد. قرار بود این معاهده ۷ نوامبر امضا شود، اما امضای آن به دلیل سقوط دولت به تعویق افتاد. اما زمان حکومت نواز، طالبان تغییر رنگ و ماهیت داد. آنان دیپلمات‌های ایرانی را به قتل رساندند و به بن لادن اجازه دادند که در سال ۱۹۹۸، از خاك خود با غرب اعلام جنگ کند. طالبان از یك دولت افغانی ملی به حکومتی چندملیتی تغییر ماهیت داده بود، و اجازه می‌داد که قلمرو افغانستان برای اعمال خشونت آمیز علیه دیگر کشورها مورد استفاده قرار گیرد.

از پارلمان پاکستان، که در آنجا رهبر گروه اپوزیسیون بودم، از اسلام آباد خواستم که طالبان را به قطع روابط تهدید کند مگر این که آنها حاضر شوند از قوانین روابط بین‌المللی اطاعت کنند. گفتم که سیاست «ژرفای استراتژیك» می‌تواند تبدیل به «تهدیدی استراتژیك» برای پاکستان شود.

حزبم از قدرت پارلمانی‌اش در سنا استفاده می‌کرد تا جلوی نواز را بگیرد و نگذارد که پاکستان را از طریق تصویب قوانین به اسم دین و مذهب به کشوری دین‌سالار تبدیل کند. یکبار دیگر برای زنده نگه داشتن دموکراسی پاکستانی به‌طور گسترده‌ای شروع به سفر به کشورهای خارجی کردم.

شانس آوردم که در آوریل ۱۹۹۹ در خارج از کشور سخنرانی می کردم. دستورات برای بازداشتم صادر شده بود. من و فرزندانم به دوبی در امارات متحده عربی نقل مکان کردیم، جایی که تا امروز هنوز در تبعید در آن جا به سر می‌بریم.

گفته می‌شود که «زیر این خورشید هیچ چیز تازه نیست». وقتی صحبت از سیاست در پاکستان می‌شود، این گفته واقعاً درست به نظر می‌رسد. دوستان، متحدان و دشمنان چرخ می‌خورند و از کوره در می‌روند درست مثل رمان هزار و نهصد و هشتاد و چهار اثر جورج اورول. ازدواج مصلحتی نواز شریف با ارتش پاکستان و تشکیلات خیلی طول نکشید. آنها به ظاهر بر سر جنگ در منطقه‌ای به نام کارگیل (Kargil) با هم اختلاف پیدا کردند، هریك دیگری را برای بدبیاری مقصر می‌دانست.

در حقیقت هند و پاکستان زمان درگیری کارگیل که در نهایت منجر به کودتای نظامی علیه نواز شریف شد، به‌طور جدی برای تبادل هسته‌ای به یکدیگر نزدیك شدند. کارگیل که پایگاهی استراتژیك در رشته کوه هیمالیا بود، در بالای دره کشمیر قرار داشت و در زمستان غیرقابل سکونت بود. سربازان هندی و پاکستانی هر بهار مواضع خود را در آنجا اختیار می کردند. این بار مجاهدین کشمیری مواضع تحت سلطه هند را وقتی کارگیل خالی از سکنه بود محاصره کردند. همین موضوع درگیری کارگیل را به راه انداخت.

وقتی این درگیری تهدید به جنگ تمام عیار نمود، نواز شریف به سرعت خود را به واشنگتن رساند تا از آمریکا برای متوقف کردن جنگ کمك بگیرد. آنچه وی از رئیس جمهور کلینتون دستگیرش شد تأدیبی علنی و درخواست برای عقب‌نشینی سریع نیروهای پاکستانی بود. حکومت نواز شریف با شتاب بدون طرح نقشه‌ای حساب شده عقب‌نشینی کرد. در نتیجهٔ آن تعداد بسیاری از سربازان وقتی هندوها به ارتفاعات رسیدند، مردند. یك دوست وابسته به ارتش به من اطلاع داد که اجساد سربازان مرده را در کمدهایی یخی نگه می‌دارند و آنها را در دسته‌های کوچك آزاد می کنند تا جلوی گسترش خبر تعداد بالای قربانیان این درگیری را بگیرند.

بازی ملامت را نخست وزیر با این ادعا که وی از این اقدام مجاهدین بی‌اطلاع بوده است آغاز کرد، و فرماندهان ضمن مخالفت با وی اظهار داشتند که او کاملاً از جریان

اطلاع داشته و خود از حامیان آن بوده است. نواز شریف تحت فشار قرار گرفت تا مسئولیت کسانی را که در ارتش پاکستان عملیات کارگیل را اجرا کردند به عهده بگیرد، باتوجه به ادعای وی مبنی بر این که آنان بدون اطلاع وی دست به چنین کاری زدند. روابط بین نخست‌وزیر و ژنرال مشرف، رئیس ارتش، تا حد یك شکاف تنزل کرد. اکنون آشکار شده بود که این رابطه تا حد یك دشمنی خونین از بین رفته بود، و تنها یك نفر از میان آنها زنده خواهد ماند.

نواز ۱۲ اکتبر، ۱۹۹۹ مشرف را اخراج کرد، درست زمانی که مشرف از یك سفر خارجی به پاکستان برمی گشت. نواز به هواپیمای او اجازه فرود نمی داد، همین عامل سبب شد که ارتش فرودگاه کراچی را محاصره کند و مشرف را که هواپیمایش سوخت تمام کرده بود و در خطر سقوط بود نجات دهد. مشرف به‌سرعت اعلام حکومت نظامی کرد، نخست وزیر را دستگیر و دولت و مجلس ملی را منحل نمود. این بار خبری از تظاهر به درنگ و فنگ قانونی نبود. این یك کودتای نظامی به روش قدیمی بود.

مشرف قول احیای دموکراسی داد، اما قرار نبود چنین کند. وی درست در اقدامی مشابه ژنرال ضیاء، خودش را رئیس جمهور خواند و ریاست جمهوری خود را به همه‌پرسی گذاشت. اگرچه همهٔ ناظران بین المللی و داخلی قبول کردند که حضور مردم بسیار ناچیز بوده است، اما مشرف ادعا کرد که ۷۰ درصد از مردم پاکستان در این همه‌پرسی شرکت کرده و ۹۸ درصد به او رأی داده‌اند. این عمل بیشتر از این که احیای دموکراسی باشد، یك وضعیت استثنایی به شمار می آمد، و جامعه بین المللی که حیرت‌زده از تهدید حاکمیت تروریسم اسلامی بود، چشم خود را به روی همه چیز بست.

همه‌پرسی دروغین با انتخابات پارلمانی تقلبی دنبال شد. چندین پیام از طرف واسطه‌های مشرف به دستم رسید که این انتخابات را زیر سؤال نبرم، اما من مصمم بودم که تعهد خود نسبت به مردم پاکستان را که در کنار من ایستاده بودند، حفظ کنم. وقتی حاضر نشدم که دلو طلبانه کناره گیری کنم، چندین فتوا صادر شد تا این که بالاخره من از شرکت در انتخابات پارلمانی محروم شدم. (مشرف در زندگینامه شخصی خود سال ۲۰۰۶، آشکارا پذیرفت تا حدی که از انتخاب مجدد من به عنوان نخست‌وزیر جلوگیری کند، برای به کرسی نشاندن این قانون تلاش کرده است.) دادخواست انتخاباتی من که

غیرقانونی بودن آن محرومیت را به چالش می کشاند هنوز چندین سال پس از انتخابات ۲۰۰۲ در دادگاههای پاکستان مطرح است.

علی‌رغم این محرومیت، مردم در کنار من ایستادند و PPP بیشترین تعداد رأی را کسب کرد. با این حال چندین نفر از اعضای پارلمان که تحت حمایت PPP انتخاب شده بود، تسلیم فشار و رشوه شدند. اتهامات فساد ناگهان برداشته شدند. قراردادهایی تنظیم شد. پست های کابینه‌ای اعطا شد. قدرت حزب من بسیار کم شد. رئیس تشکیلات نمایندگان انتخاب شده را به پایگاه آنها در اسلام‌آباد فراخواند. در حالی که رئیس تشکیلات در صندلی اصلی نشست، نخست وزیر منتخب آنان، آقای جمالی، روی صندلی‌ای در پشت نشست. به نمایندگان پارلمان دستور دادند که به جمالی که حقاً نخست‌وزیر منتخب بود رأی دهند.

شوهر من، که در سلول خود در زندان شش سال بدون هیچ حکمی ماند، به ویژه با تقاضای کناره گیری دلوطلبانه از اعتراض به انتخابات مخالف بود. و این خواسته او بسیار فوق العاده بود و من نیز بسیار مفتخر. وی دو سال دیگر نیز در زندان مشرف باقی می‌ماند اما ما همراه هم قوی بودیم و دست از مقاومت برنداشتیم.

در طول سه دهه گذشته، احزاب اسلامی پاکستان هرگز بیشتر از ۱۳ آرای ملی به خود اختصاص نداده‌اند. نتیجه در سال ۲۰۰۲ ـ یك سال پس از حملات تروریستی به نیویورك و واشنگتن ـ کنترل ایالت مرزی شمال غرب و مجالس ایالتی بلوچستان را به ائتلافی از احزاب اسلامی رادیکال داد. این گروه MMA (متحدان مجلس عمل) نامیده می‌شدند اگرچه بسیاری از مردم پاکستان لقب «اتحاد روحانی ـ نظامی» را به آن دادند. این گروه متشکل از مجلس اسلامی، مجلس روحانیون اسلامی، مجلس روحانیون پاکستانی و جنبش اسلام بود. این احزاب در انتخابات پیشین منزوی شده بودند، اما اکنون به‌طور ناگهانی کنترل دو ایالت و ۶۳ کرسی حیرت آور در مجلس ملی را به آنان داده بودند.

با نظاره جاری شدن نتایج این به اصطلاح انتخابات، نمی توانستم کاری کنم جز این که از عدم وجود نکته سنجی در حرف حساب مشرف حیرت زده شوم. وی با قلمداد کردن این انتخابات به عنوان یورش آشکار در حمایت از اسلام گرایان، نشانه‌ای سر راست به غرب می‌فرستاد. اساساً وی سعی داشت که جامعه بین‌الملل را قانع کند که وی

بر سر راه تملك پاکستان مسلح به انرژی هسته‌ای توسط بنیادگرایان تنها یك مانع بوده است. متفکر سرشناس پاکستانی حسین حقانی (Husain Haqqani) درست به هدف زد وقتی نوشت: «پس از استفاده از اسلام گرایان در دهه گذشته برای تضعیف حاکمیت غیر نظامی، ژنرال‌های پاکستانی اکنون آنان را تهدیدی می خوانند که جامعه بین‌الملل و به‌ویژه آمریکا باید به ارتش پاکستان علیه آنان کمك کند تا کنترل خود را بر پاکستان حفظ کند.»

متأسفانه، هنوز نیز کسانی وجود دارند که یك‌بار دیگر خود را وارد این بازی کرده‌اند.

وقتی دولت من سال ۱۹۹۵ رمزی یوسف را دستگیر کرد، وی نقشه‌هایی برای ربودن هواپیماهای تجاری آمریکا و استفاده از آنها به عنوان سلاحی برای حمله به‌ساختمان‌ها داشت. القاعده نیز نقشه‌هایی مشابه برای ربودن چندین جت تجاری در همان‌روز برفراز اقیانوس در حملات تروریستی گسترده داشت. آشکارا این گونه جدید تروریست بین‌المللی با قوانین قدیمی حملات انفجاری در اتوبوس‌ها و قتل هدف بازی نمی کرد. اینها دست به کشتارهای دسته جمعی می‌زدند و تاکتیك شان قتل سیاسی تا بیشترین حد ممکن بود.

۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، من حیرت‌زده و غمگین بودم، اما نه شوکه شده از این که القاعده می تواند دست به چنین کاری بزند ـ فقط از این متعجب بودم که موفق به انجام این کار شده بودند.

این بدترین شکل سیاسی شدن مذهب بود. القاعده و متحدانش سعی می کنند برداشت از اسلام را درست همان طور که هواپیماهای آمریکا را ربودند، بربایند، درست همان‌طور که انسان‌های بی گناه را در بمب گذاری در قطارهای لندن و مادرید کشتند. بهره‌برداری و سوء استفاده از مذهب که دیکتاتوری نظامی در دهه ۸۰ از آن سود جسته بود، اکنون توسط القاعده در هزاره جدید مورد استفاده قرار می گیرد.

این حقیقت که قتل انسان‌های بی گناه آشکارا در کتاب مقدس مسلمانان نهی شده است، این افراطی‌های سیاسی را بازنمی‌دارد، این اعتقادات نیست بلکه حکومت دین سالار است که آنان به دنبالش هستند ـ اختیار سیاسی تام.

تماشای سوختن برج‌های دو قلو در نیویورك، دانستن این که هزاران نفر در حال

مرگ آن هم به بدترین نوع ممکن هستند، برایم بسیار دردناک بود. من که در هاروارد و سپس در دانشگاه آکسفورد تحصیل کرده بودم، آمریکا و انگلیس را خانه‌های دوم خود می‌دانستم. در ۷ جولای ۲۰۰۵ نظاره کردن فاجعه‌ای دیگر در لندن، قلبم را به‌درد آورد. و بسیار بدتر از آن، این بود که این اقدام به نام اسلام صورت گرفته بود، و اغلب هم به‌طور مستقیم به سرزمین مادری من پاکستان نسبت داده می‌شد. تحلیلگران شروع به‌پرسیدن این سؤال کردند: «چرا رابطه با پاکستان؟ چرا از هر توطئه تروریستی ارتباط پاکستان بیرون می‌زند؟»

این روند نگران کننده از ارتباط بین توطئه‌های تروریستی و حملات علیه غرب و پاکستان تصادفی نیست به نظر من این روند متأسفانه مربوط به پیامد بی‌اعتنایی غرب و اجازه دادن به حکومت نظامی پاکستان برای سرکوب آرمان‌های دموکراتیک مردم پاکستان است تا وقتی که دیکتاتورهای آنان آشکارا از اهداف سیاسی غرب حمایت می‌کنند.

این دست‌افشانی با دیکتاتورها دوباره پیامدهایی خواهد داشت، اما این بار ویرانی در مقیاسی غیرقابل تصور خواهد بود.

در اواخر دهه ۷۰ و کل دهه هشتاد، غرب دیکتاتور ضیاء الحق را تا زمانی که‌وی به تشکیلات اجازه می‌داد جانشینی CIA را در افغانستان بکند، تر و خشک می‌کرد. اتحاد تشکیلات و CIA نه تنها سلاح‌های مدرن و تکنولوژی را به دست مجاهدین رسانید، بلکه سرزمین مادری مرا از کشوری آرام به جامعه خشونت‌بار کلاشینکف، هروئین و اسلام افراطی تبدیل کرد. جدایی منابع از بخش اجتماعی و در اختیار ارتش بودن آنها پیامدهای بسیاری در جامعه پاکستان به جای گذارد که هنوز نیز آشکار هستند.

وقتی دولت وظیفه خود برای، آموزش و پرورش، بهداشت، مسکن و خدمات اجتماعی را فراموش کرد، مردم جای دیگری به دنبال جا می‌گشتند. آشکارترین تجلی این روند گسترش مدارس سیاسی آن هم به تعداد ده‌ها هزار عدد سراسر چهار ایالت پاکستان بود.

امروزه این افراطی‌ها، که نام اسلام را ننگین کرده‌اند، به سه سازمان تقسیم می‌شوند. احزاب مذهبی پشتیبانی سیاسی را بر عهده دارند. مدارس سیاسی فضای نفرت و تعصب نسبت به دیگر مذاهب و مکاتب برداشت‌های اسلامی ایجاد می‌کنند.

گروه‌های نظامی، مانند لشکر طیبه و حرکت الاسلام، کار جذب سرباز و تعلیم نظامیان را برعهده دارند. برای برخی از این سربازهای جدید این کار یک مأموریت است و برای بسیای دیگر فقط یک شغل. (برای مثال، یکی از رهبران قبیله‌ای به من گفت: کرزای، رئیس جمهور افغانستان ماهانه هفتاد دلار به سربازان خود حقوق می‌دهد در حالی که طالبان صد دلار به سربازان خود پرداخت می‌کند.)

همگام با رها کردن دموکراسی غرب در افغانستان پس از عقب‌نشینی شوروی در سال ۱۹۸۹ و قدرت یافتن رادیکالترین عناصر مجاهدین، برخی از جنبش‌های سیاسی و مذهبی افراطی‌ها در پاکستان ادامه یافته است. آنان عزم خود را جزم کرده‌اند تا جنگ مقدسی علیه غرب به راه بیندازند. و آنها تحت دیکتاتورهای نظامی قدرت بیشتری به‌دست می‌آورند.

با تأسف بسیار نظاره‌گر نمایش مجدد اشتباه ضیای آمریکایی با دیکتاتور جدید نظامی، پرویز مشرف هستم. دو دهه پس از کودتای ضیاء علیه دموکراسی در پاکستان، یک رئیس ستاد ارتش دیگر علیه دولت غیرنظامی کودتا کرده است. و مانند رهبر دیکتاتوری پیشین، دیکتاتور جدید پاکستان با غرب همراه شده است و حمایتی هرازگاهی و حساب شده اما در اصل فریبکارانه از جنگ و ترور جهانی می‌کند. این کار مانع حمایت سیاسی آمریکا و انگلیس از او می‌شود در حالی که طالبان در مناطق قبیله‌ای پاکستان دوباره تشکیل گروه داده و سربازان NATO را در افغانستان همسایه می‌کشد.

سلول‌های نظامی در این اثنا خالی هستند. هرازگاهی، رهبران نظامی دستگیر می‌شوند اما همین که توجه جهانی به سمت دیگری معطوف می‌شود دوباره آزاد می‌شوند. به نظر من دیکتاتوری نظامی ادامه می‌یابد، تا رهبران اپوزیسیون را تحت فشار قرار دهد، احزاب سیاسی را از بین ببرد، مطبوعات را به‌دست گیرد و تا یک نسل کامل مانع تحقق آرمان‌های حقوق بشر در پاکستان شود.

هدف حکومت نظامی تضمین این مسئله است که دستگاه اطلاعاتی دیگری در تشکیل دولت وجود ندارد و به همین دلیل است که با PPP مخالف است. طرفداران حکومت نظامی ممکن است سخنان جان اف. کندی رئیس جمهور آمریکا در سخنرانی افتتاحیه‌اش سال ۱۹۶۱ به خاطر بیاورند: «آن که در پشت رفتار و اعمال خود را تنظیم

می کند از درون فرو می‌پاشد.»

اولین بار ژنرال مشرف را وقتی ملاقات کردم که وی به‌عنوان مترجم در سفر نظامیان ترکی حضور داشت. من از این که وی را منشی نظامی خود کنم خودداری کردم. ما در آغاز از ارتقای او امتناع ورزیدیم چون گمان می‌رفت وی ارتباطاتی با حزب قومی اغلب خشن به نام جنبش مهاجر قومی (MQM)داشته باشد. آخرین باری که با او ملاقات کردم بسیار با اهمیت بود، وقتی وی سناریوی جنگ کشمیر را به من ارائه کرد.

فکر و ذکر مشرف برای متوقف کردن PPP و ایجاد مانع مقابل من برای انتخاب مجدد منجر به تضعیف شدن سازمان‌های سیاسی در کشور و همچنین از بین رفتن زیربنای دموکراسی هم در احزاب سیاسی و هم در مؤسسات مدنی شده است. علاوه بر این، اولویت‌های بودجه وی از سرمایه گذاری در بخش اجتماعی به سرمایه گذاری نظامی منحرف شده و سبب افزایش تعداد دهها میلیون پاکستانی که زیر خط فقر زندگی می کند شده است.

همه خوب آگاهیم که چندین بار به جان ژنرال مشرف سوء قصد شده است. درحالی که همه امیدوارند روزی این حملات پایان پذیرد، تهدید ها بسر جای خود باقی هستند. عدم توانایی در برقراری دموکراسی پایدار در پاکستان می تواند پیامدهای دور از دسترس در پی داشته باشد.

حکومت مشرف با این ادعا که بخش‌های مرزی پاکستان غیر قابل کنترل هستند، کنترل آنجا را رها کرده است. این شگفت آور نیست که بن لادن متوقف نشده است. این تصور که این بخش‌های عمده پاکستان مهار نشدنی هستند پوچ و بی معنی است. زمان دو دوره تصدی‌ام به عنوان نخست وزیر، دولتم سربازانی را به این مناطق اعزام داشت تا نظم و ترتیب را برقرار کنند. اکنون حکومت مشرف به این تروریست‌ها اجازه داده تا در این مناطق حکمرانی کنند. حکومت وی با افراطی هایی که علیه زنان، بچه‌ها و مردان در هواپیماها، قطارها و اتوبوس‌ها در سراسر اروپا، آمریکا و پاکستان توطئه می کنند، نشست و برخاست دارد. اگر یک نخست‌وزیر زن جلوی چنین معامله‌ای را بگیرد، وی متهم به ناتوانی و عجز خواهد شد. اما این ژنرال بدون این که مجازات شود این کار را می کند، علی‌رغم پیشرفت‌های خوبی که زنان داشتند، این تبعیض در نگرش به نحوه رهبری،

رهبران مرد و زن آشکار باقی می‌ماند.

مشرف به‌اندازه یك قاشق حمایت آشکار خود را به جنگ علیه ترور می‌دهد تا خود را مطابق با میل واشنگتن و لندن نگه دارد، اما سیاست های وی همچنین دشمنان غرب را قدرتمند نموده است. و مدارس سیاسی خطرناك که در خانه تعصب و جنگ علیه غرب در خارج از کشور را تعلیم می‌دهند، که من سالها به‌عنوان نخست وزیر سعی در کنترل و گاهی رسوا کردن آنها داشته‌ام، اکنون در حکومت دیکتاتوری نظامی در پاکستان رشد و توسعه پیدا می‌کنند.

به نظر من این ضیاءها و مشرف‌ها در این دنیا هستند که موجب بیگانه‌هراسی و آزار و اذیت پاکستانی‌ها و مهاجران پاکستانی در غرب شده‌اند. اغلب گفته می‌شد انتخابات پیامدهایی را به همراه دارد. خوب، من این‌طور اصلاح می‌کنم که «کودتاها پیامدهایی را به‌همراه دارند.» سرکوب گونه‌های دموکراتیك، همراه با محرك قرار دادن و بهره گیری از افراطی ترین و بی‌پایه ترین تعابیر اسلامی مطمئناً اثراتی را در پی خواهد داشت، نه تنها بر پاکستان، بلکه بر کل دنیا، بنابراین واقعاً شگفت‌زده نمی‌شوم که رد پای همهٔ تروریست‌ها همواره به پاکستان برمی گردد. چرا باید متعجب باشیم؟ حاکمان نظامی نسل‌ها افراطی‌ها را تغذیه کرده‌اند، به آنها قدرت بخشیده‌اند و از آنان بهره‌برداری نموده‌اند.

بنابراین اکنون که آماده می‌شوم تا در آینده‌ای نامعلوم در سال ۲۰۰۷ به پاکستان بازمی گردم، کاملاً خطرهایی را که نه تنها در انتظار من و کشورم بلکه تمام دنیا است درك می‌کنم. قبول دارم که ممکن است دستگیر شوم. قبول دارم که همانند ترور آکینو (Aquino) در مانیل آگوست ۱۹۸۳ ممکن است پس از فرود در باند فرودگاه هدف شلیك گلوله قرار بگیرم. پس از به‌رغم همهٔ حملاتی که القاعده به قصد قتل من انجام داده، چرا تصور کنیم که هنگام بازگشت من از تبعید برای شرکت در انتخابات دموکراتیکی که آنان به شدت مخالفش هستند دوباره این کار را نخواهند کرد؟ اما من کاری را می‌کنم که مجبور به انجام آن هستم، و مصمم هستم که به پاکستان بازگردم تا به قول خود به مردم پاکستان وفا کنم و برای تحقق آرمان‌های دموکراتیك آنان در کنارشان بایستم.

این خطر را به خاطر تمام فرزندان پاکستان به جان می‌خرم. مسئله قدرت شخصی نیست. مسئله احترام و شایستگی برای حق مردان و زنان برای زندگی در

امنیت، شرافت و آزادی است. و اکنون در این عصر جدید خطر، افراطی گری و اعمال خشونت با تعاریف جدیدتری روبرو شده‌اند. دموکراسی در پاکستان فقط برای پاکستانی‌ها با اهمیت نیست، دموکراسی پاکستان برای تمام دنیا با اهمیت است. در این عصر بهره‌برداری و تعبیر رادیکال از مذهب محبوب من، باید همواره به یاد بیاوریم که دولت‌های دموکراتیک تروریست‌ها را تقویت نمی‌کند، از آن محافظت نمی‌کنند و به آنان پناه نمی‌دهند. یك پاکستان دموکراتیك، آزاد و رها از سلطه دیکتاتوری نظامی، دیگر محل پرورش تروریسم بین‌المللی فراگیر نخواهد بود.

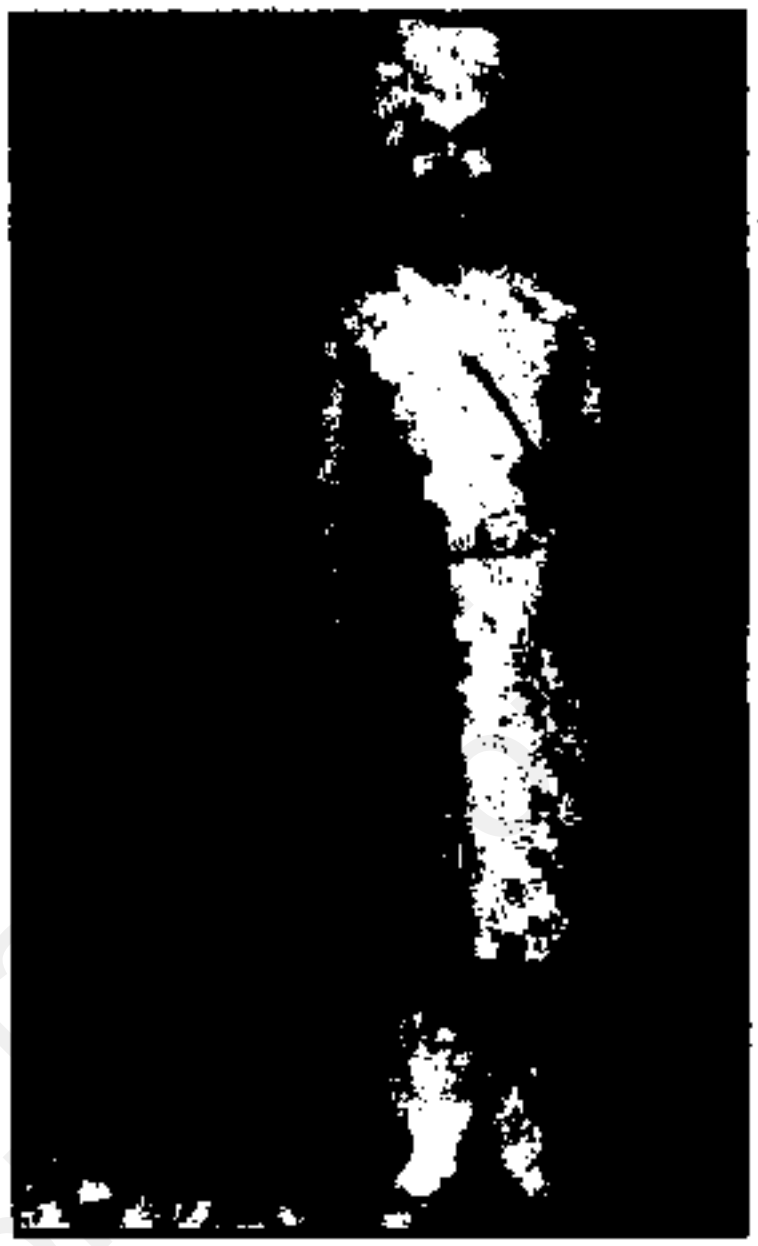
بنابراین برای بازگشت از تبعید و از سرگیری یك مبارزه دیگر برنامه‌ریزی می‌کنم. دعا می‌کنم که دنیای دموکراتیك از ژنرال مشرف بخواهد که زمینه لازم برای برگزاری انتخابات عادلانه و آزاد را فراهم کند؛ به همهٔ اشخاص و احزاب سیاسی اجازه دهد که آزادانه مبارزه کنند؛ به ناظران بین‌المللی اجازه دهد که بر کار رأی گیری و شمارش آن نظارت کنند؛ و مهم‌تر از همه، نتیجهٔ آن را قبول کند. می‌دانم که این به‌نظر برخی بسیار خوشبینانه و به‌نظر برخی دیگر غیر واقع گرایانه است، اما بعد از همهٔ این سالها، هنوز بر این باورم که زمان، عدالت و نیروهای تاریخی طرفدار دموکراسی هستند.

برخی مردم ممکن است درك نکنند که چه چیزی در این راههای فرعی ناشناخته و بالقوه خطرناك زندگی‌ام مرا به جلو می‌راند. انسان‌های بسیاری ایثارگری کرده‌اند، انسان‌های بسیاری مرده‌اند، و انسان‌های بسیاری مرا تنها امید باقی مانده خود برای آزادی می‌دانند، بنابراین توقف نبرد و مبارزه بر من جایز نیست. کلام دکتر مارتین لوتر کینگ را به‌خاطر می‌آورم: «زندگی ما همان روزی به پایان می‌رسد که ما در مقابل اتفاقاتی که جلوی چشمانمان به‌وقوع می‌پیوندد ساکت بمانیم.» با ایمان به پروردگار، زندگی خود را در دستان مردم می‌نهم.

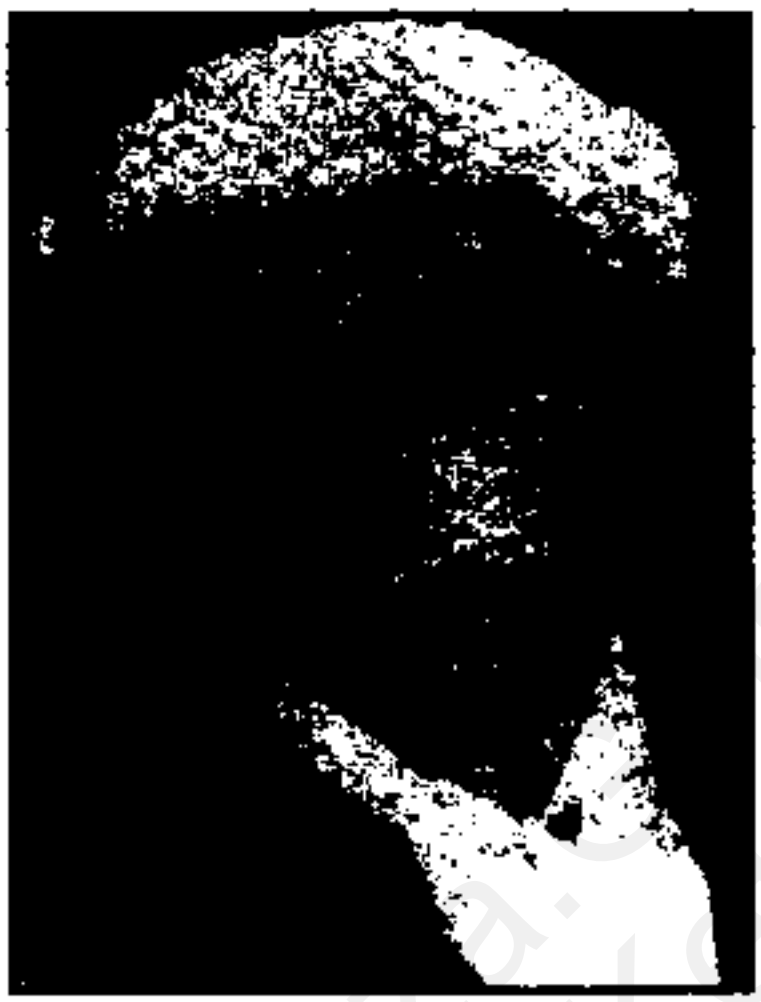
آلبوم تصاویر

Reza.Golshan.com
www.KetabFarsi.com

Reza.Golshan.com
www.KetabFarsi.com



تسلهای سیاستمدار: پدربزرگم سِر شاه‌نواز خان بوتو قبل از استقلال پاکستان در سال ۱۹۴۷، اولین حزب سیاسی سِند را بنیان گذاشت.



پدرم، ذوالفقار علی بوتو، قبل از ورود به حرفهٔ وکالت و انتصابش به عنوان وزیر، رشته سیاست را در برکلی و حقوق را در کرایست چرچ کلرا آنیده بود.



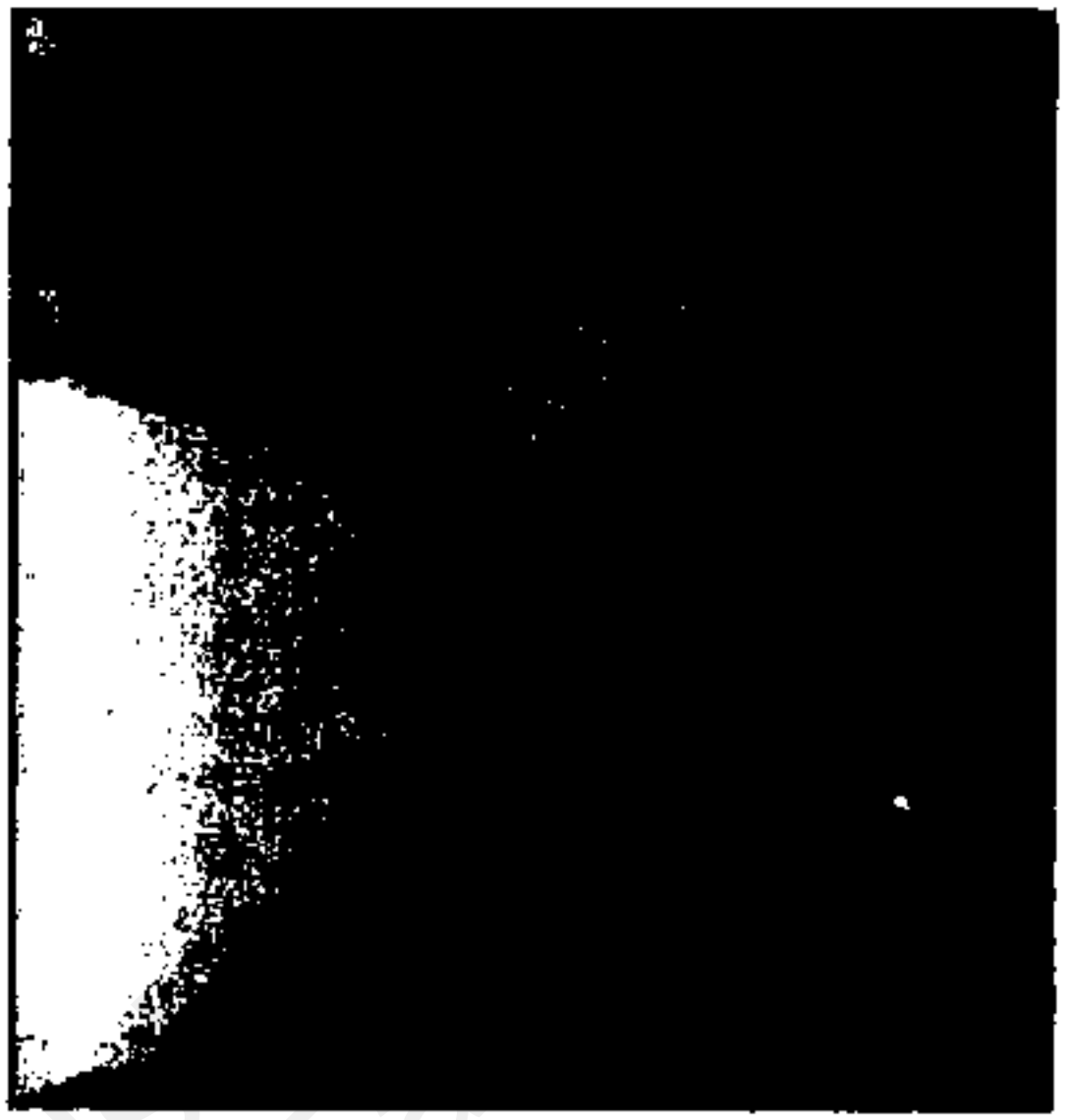
نصرت، مادر ایرانی الاصل من، پس از حضور در صحنهٔ انتخابات از سوی مردم به عنوان نمایندهٔ مجلس انتخاب شد. او ضمن مادر بودن، استاد بزرگی نیز برای من بود.



پدر و مادرم به همراه من، صنم و شاهنواز در نیویورک،
در ملاقات با چن ایی و چوتن لای از مقامات چینی



پدرم بعد از استعفایش از وزارت امور خارجه و تأسیس حزب مردم در سال ۱۹۶۷. او در حال سخنرانی دیده می‌شود. شعار «شما مردم دارای حقوق مربوط به خود هستید»، در اغلب سخنرانیهای وی مطرح می‌شد.



در حالی که من در راه کلیف دموکراسی را تجربه می کردم، پلرم طی مبارزات انتخاباتی موفق شد به‌عنوان اولین رهبر و فرد منتخب واقعی مردم بر مسند نخست‌وزیری تکیه زند.





هشت ماه بعد از انتخاب من به عنوان ریاست مجمع آکسفورد،
پدرم از سمت خود برکنار شد.



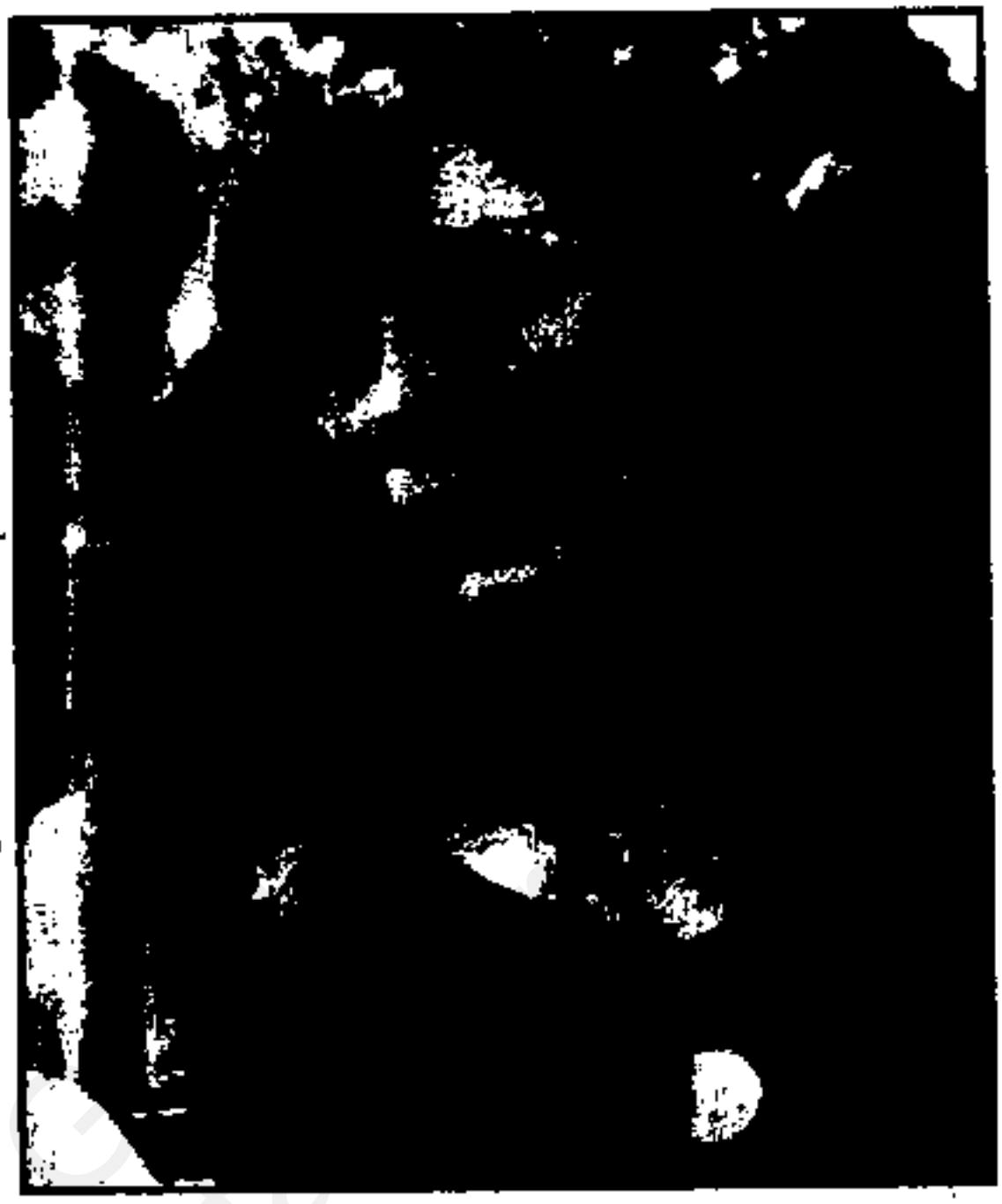
ده روز پس از کودتای نظامی
ضیاءالحق، ژنرال پیروز جهت ملاقات پدرم به محل اقامت وی در موری می رود.





خیانتی آشکار:

ضیاء ضمن لغو وحدهٔ برگزاری انتخابات، به خشونت روی آورد و بنابه دستور وی، معترضان را به هر بهانه‌ای در حضور مردم شلاق می‌زدند.



بسیاری از هواداران حزب ضربات شلاق و صدمات ناشی از حکومت نظامی را تجربه کردند. مادرم نیز از این ماجرا مستثنی نبود و در زمان تماشای مسابقات کریکت در لاهور، بر اثر شلیک گاز اشک‌آور شدیداً آسیب دید، به طوری که به سر وی ۱۲ بخیه زده شد. پس از این ماجرا، من در منزل و مادرم نیز در تخت بیمارستان، تحت مراقبت شدید قرار گرفتیم.



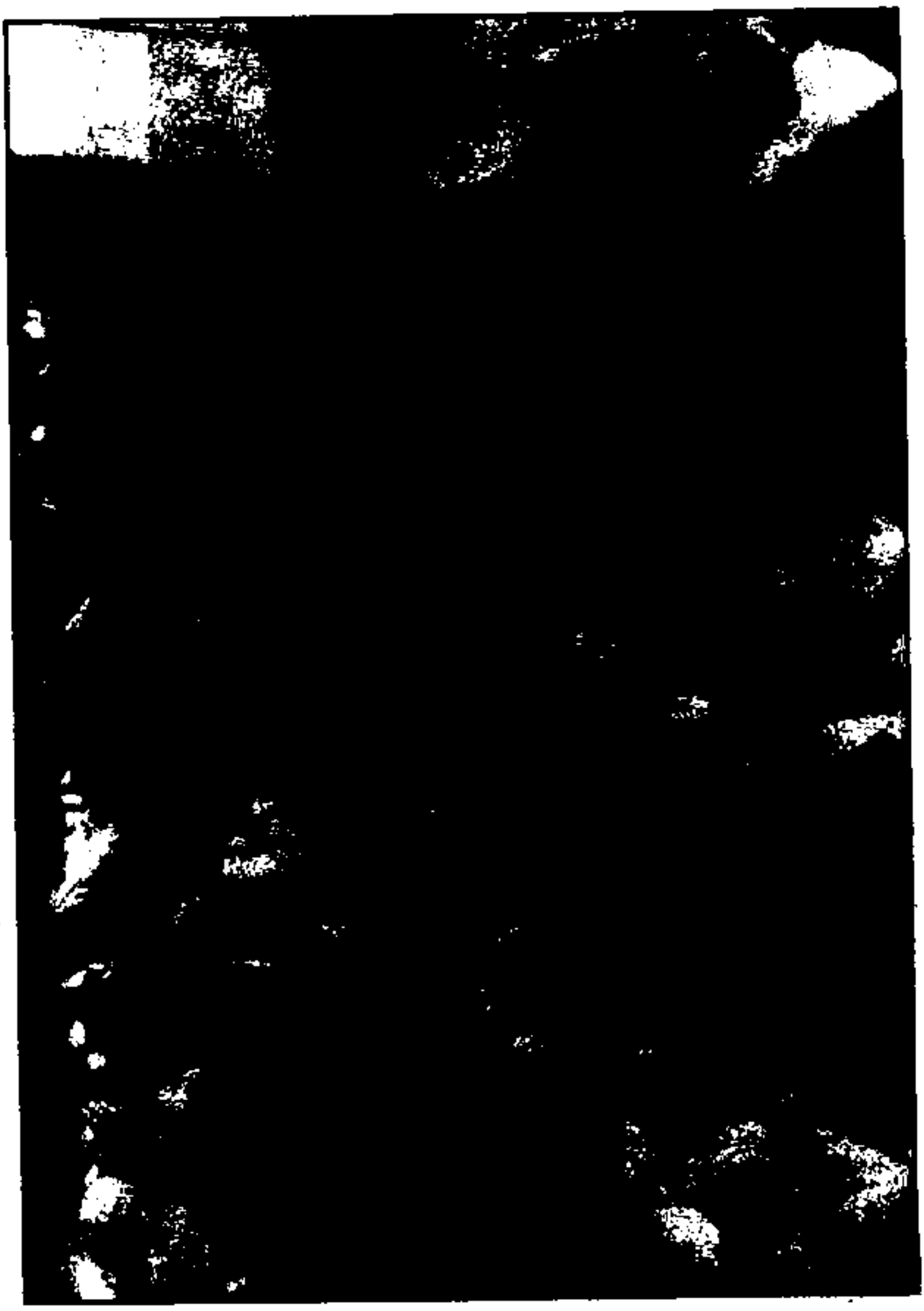
برادرانم شاه‌نواز و میر نیز در انگلستان با برپایی تظاهرات، سعی در نجات جان پدرم داشتند.
ضیاء پدرم را در چهارم آوریل ۱۹۷۹ اعدام کرد.



بلدرم در دادگاه ساختگی حکومت در لاهور حاضر می‌شود.



من با سفر به شهرهای مختلف پاکستان، مردم را از وضعیت موجود آگاه می‌ساختم.



انتقام، انتقام! آنها شعاری بود که هنگام رهایی من پس از شش ماه حبس و در سفر به لارکانا برای حضور بر سر قبر پدرم شنیده می‌شد. به مردم قاطعانه گفتم که باید با عزمی راسخ خم و خصم خود را فراموش کرده و با قدرت و از طریق برگزاری انتخابات بر ضیاء غلبه کنیم.



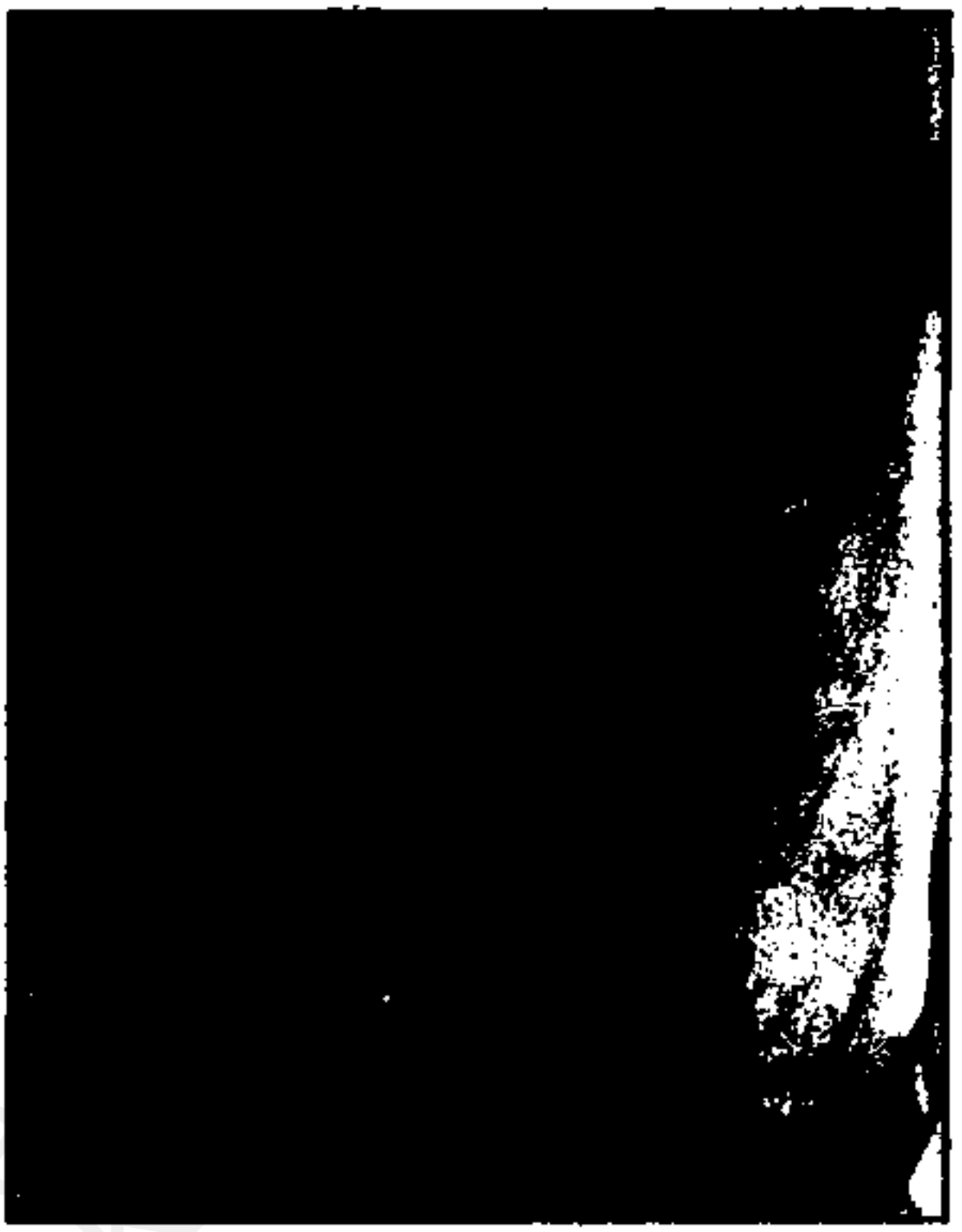


در زمان حضور بر مزار پدرم حس کردم که بخشی از وجودم را از دست داده‌ام. پنج ماه بعد، ضیاء برای دومین بار برنامهٔ تنظیم‌شده جهت انجام انتخابات را منتفی دانست و من و مادرم هر دو به بهانه‌های واهی روانهٔ زندان شدیم.



مراسم ازدواج من با آصف زرداری در ۱۸ دسامبر سال ۱۹۸۷، توسط خویشاوندان ترتیب داده شد. بالغ بر دویست هزار نفر از مردم در ضیافتی که به همین مناسبت در لیاری برگزار شد، حضور یافتند.





همزمان با تعریف و تمجید پرزیدنت ریگان از وضعیت خوب دموکراسی در پاکستان، نیروهای نظامی تظاهرکنندگان در خیابانها را مورد ضرب و شتم قرار دادند.





بازگشت به پاکستان: بیش از یك میلیون نفر در آوریل سال ۱۹۸۶ به استقبالم آمدند. در سفرم به نقاط مختلف پاکستان، هواداران حزب مردم مرا همراهی کرده و یك صدا شعار وضیاء باید برکنار شود» سر دادند.

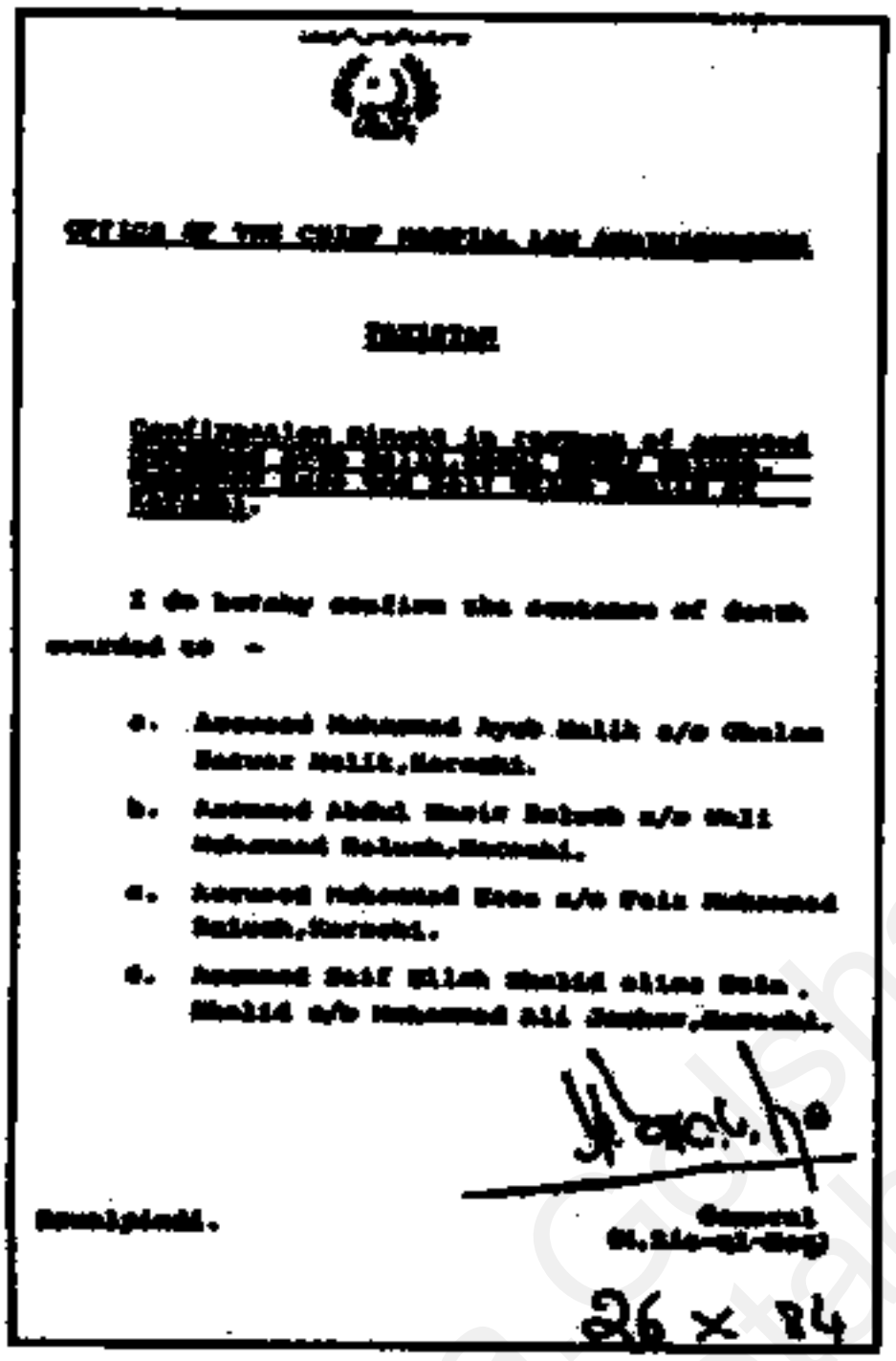




عکس برادرم شاه نوازاست
که ساعاتی قبل از مرگش
در کنان فرانسه، توسط
خواهرم گرفته شده است.
با انتقال جنازهٔ وی به
گورستان خانوادگی و
انجام مراسم خاکسپاری،
غم و اندوه ما چند برابر
شد.



ده روز پس از اعلام چهار فعال سیاسی، حکومت ضیاء حکم مرگ آنها را اعلام کرد.



SEIZED BY THE CHIEF MARTIAL LAW ADMINISTRATOR

ORDER

Confirmation given in appeal of accused [redacted],

I do hereby confirm the sentence of death awarded to -

a. Accused Mohammad Ayub Malik s/o Ghulam Sarwar Malik,Karachi.

b. Accused Abdul Wasir Baloch s/o Wali Mohammad Baloch,Karachi.

c. Accused Mohammad Yaqoo s/o Faiz Mohammad Baloch,Karachi.

d. Accused Saif Ullah Khalid alias Sabu. Khalid s/o Mohammad Ali Jauhar,Karachi.

Chief Martial Law Administrator

Karachi.

26 x 84

سالهای در تبعید: در واشنگتن من از گالبرایت و سناتور پل برای تلاشهای ایشان جهت احیای دموکراسی در پاکستان قدردانی می کنم.





راهپیمایی گسترده وکلاء و قضات دادگستری علیه حکومت نظامی و
تقاضای برگزاری انتخابات ـ کراچی سال ۱۹۸۳ .



اعتراض یکی از زنان پاکستان به وضع موجود و ضرب و شتم عمال ضیاء .



پس از تأیید بیماری سرطان مادرم از سوی هیأت پزشکی منتخب ضیاء، صنم در ۲۰ نوامبر سال ۱۹۸۲ او را جهت مداوا در خارج از کشور به فرودگاه می‌برد. ضیاء در این باره گفت: بیگم بوتو مشکل و بیماری جدی ندارد، اما اگر او می‌خواهد جهت تفریح و سرگرمی به خارج از کشور برود، این بحث دیگری است.



رهایی موقت از زندان در سپتامبر سال ۱۹۸۱ برای حضور در مراسم ازدواج خواهرم صنم. در این ضیافت بسیار خوشحال بودم. صبح روز بعد مرا به زندان انفرادی کراچی بازگرداندند.



Reza.Golshan.com
www.KetabFarsi.com

Reza.Golshan.com
www.KetabFarsi.com

ISBN: 964-423-683-1



Reza.Golshan.com
www.KetabFarsi.com

انتشارات طلایی
شابک ۹-۶۸۳-۴۲۳-۹۶۴
ISBN 978 - 964 - 423 - 683 - 9